به فرمان

اعلیحضرت همایون محمدرضا پهلوی

شاهنشاه آریامهر

بنیاد فرهنگ ایران

ریاست افتخاری

علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران

نیابت ریاست

والاحضرت شاهدخت اشرف پهلوی

سال کوروش کبیر

و جشنهای دو هزار و پانصد ساله بنیان گذاری

شاهنشاهی ایران

برای آنکه در تاریخ و جغرافیای تاریخی ایران تحقیقی جامع و کامل و دقیق انجام بگیرد نخستین کار آن است که مآخذ و مدارک مهم و معتبر در دسترس محققان واقع شود.

بسیاری از این آثار که در ادوار مختلف به زبان فارسی تألیف شده هنوز به چاپ نرسیده و چاپ بعضی دیگر با دقتی شایسته انجام نگرفته است اما کتابها و رسالاتی که به زبانهای دیگر نوشته شده نیز فراوان است و البته هر پژوهنده ای نمی تواند با چندین زبان بیگانه آشنائی داشته باشد.

برای رفع این مشکل بنیاد فرهنگ ایران می کوشد کتابهای فارسی را که از این جهت ارزش و اهمیت دارد و نسخه های خطی آنها از دسترس علاقه مندان دور است منتشر کند و کتابها و رسالاتی را که به زبانی دیگر تألیف یافته است به فارسی درآورد و انتشار دهد.

پرویز ناتل خانلری

دبیرکل بنیاد فرهنگ ایران

منابع تاریخ و جغرافیای ایران «۳۸»

عالم آرای صفوی

به کوشش

یدالله شکری

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

«۱۱۰»

از این کتاب
۱۵۰۰ نسخه در پائیز ۱۳۵۰ درچاپخانه داورپناه
چاپ شد

فهرست مطالب

مقدمهٔ مصحح

«ظهور سلسلهٔ صفویه در ایران از چند نظر واجد اهمیت است که مهمترین آنها مسألهٔ وحدت ملی ایرانیان ورسمی شدن مذهب تشیع و ترقی هنرها وصنایع است. مؤسس این سلسله ـ شاه اسمعیل ـ توانست اساس وحدت ملی را بر پایهٔ محکم مذهب بناگذارد، و نه فقط سراسر کشور ایران را تحت یك حکومت در آورد، بلکه به واسطهٔ رسمی کردن تشیع همهٔ مردم ایران را با یکدیگر متحد ومتفق کرد و همهٔ آنان را براین داشت که دیگر زیر بار اقوام مسلمان کشورهای اطراف ومخصوصاً دولت عثمانی نروند...»[1]

پیدائی این سلسله به قول ادوارد براون[2] «نه تنها برای این کشور و همسایگان او، بلکه برای اروپا نیز واقعهٔ تاریخی مهمی به شمار می‌رود. ظهور صفویه علاوه بر آنکه موجب استقرار ملیت ایران و برقراری شاهنشاهی این کشور گشت، سبب شد که این مملکت در مجمع ملل وارد شود و منشأ روابط سیاسی گردد ...

غلبهٔ عرب دراواسط قرن هفتم میلادی، سلطنت ساسانیان را برانداخت وتا نیمهٔ قرن هفتم هجری که خلافت عربی به دست لشکر مغول نابود شد،

۱ـ معین، ذیل: صفویان

۲ـ تاریخ ادبیات ایران: ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی ص ۱۷:

این کشور و ولایتی از ولایت خویش ساخت. درست است که پیش و پس از ... و قبل، سلسله‌های مستقل و نیمه مستقل در ایران پادشاهی داشته‌اند، ولی آنها نیز اکثر از نژاد ترک و تاتار بودند: چون غزنویان و سلجوقیان و خوارزمشاهیان و خاندان چنگیز و تیمور. و اگر سلسلهٔ ایرانی‌الاصلی مانند آل بویه وجود داشته است، فقط در قسمتی از کشور قدیم ایران فرمانروائی داشته‌اند. صفویه خاندانی بودند که ایران را بار دیگر مملکتی قائم به ذات، متحد، توانا و واجب‌الاحترام کردند و مرزهای این کشور را به حدود امپراطوری ساسانی رسانیدند.»[1]

شاه اسماعیل- مؤسس سلسلهٔ دیرپا و نیرومند صفوی و قهرمان اصلی کتاب- به سال ۹۰۵ در سن ۱۴ سالگی[2] به پایمردی هفت صوفی پاک اعتقاد[3] قیام مردانه و تاریخی خود را از گیلان[4] آغاز کرد. مقام و موقع معنوی خاصی که وی از پدران ذی‌نفوذ خود به ارث داشت و جسارت و تهور و از خود گذشتگی او باعث شد روز به روز بر ارادتمندان و هواخواهان او افزوده شود و چنان نفوذی در زیردستان و پیروان خود پیدا کند که تنها خیرخواه و صلاح‌اندیش و راهنمای خویشش بدانند، او را «مرشد کامل» بخوانند و جان بازی و شمشیرزنی را در رکاب وی مایهٔ فخر و مباهات و وسیلهٔ نجاح و فلاح انگارند.

اگرچه قیاسی جسارت‌آمیز است، اما در مقام مناقشه نیست. خواننده وقتی نفوذ معنوی و روائی کلام شاه را در قزلباش، و اطاعت بی‌چون و چرا و توأم با شادمانی و سرور و سرخوشی قزلباش نسبت به‌شاه را، در این کتاب می‌خواند، به یاد صدر اسلام و نفوذ کلمه و نفاذ فرمان پیغامبر (ص) در صحابه

۱- درزمان شاه عباس کبیر ۲- کتاب حاضر: ۴۶

۳- ایضاً: ص ۴۷ ۴- ایضاً: ص ۴۷

ومسلمین وشجاعان و ابطال عرب می‌افتد. به جرأت می‌توان گفت کمتر کتابی را می‌شود یافت که همانند همین کتاب عالم‌آرای صفوی نشان‌دهندهٔ مجاهدات و فداکاریها واز جان‌گذشتگی‌ها و اخلاق و عادات و باورهای مؤسس سلسلهٔ صفوی باشد. این کتاب به عبارتی صریح‌تر کارنامهٔ دوران کشورگیری و کشورداری و نامهٔ حماسی منثور شاه اسماعیل است که ضمناً قسمتی از احوال خانان ترکستان وماوراءالنهر وسلاطین تیموری وعثمانی راکه دراوان ظهور سلطنت صفویه می‌زیسته‌اند دربردارد ومی‌تواند اهل تحقیق‌ودانش‌پژوهان را مأخذی دست اول ومهم ونسبهٔ قابل اعتماد واستناد باشد.

دراین کتاب شرح جانبازیها و مردانگیها و قهرمانیهای گروهی از قزلباش از قبیل: نجم زرگر رشتی، نجم ثانی (رئیس یار احمد خوزانی اصفهانی)، خان محمد خان استجلو و برادرش قراخان‌خان، میرزا محمد طالش، دیو سلطان، بیرام‌خان قرامانلو وخصوصاً پسرش حسام‌بیگ،خلیل آقای صوفی، برادران خلیفه (یوسف، حسن، قاسم) و الیاس‌بیگ و حسن بیگ‌حلواچی اوغلی؛ واز زنان‌داستان‌تاجلوبیگم درشجاعت، وخدیجه‌بیگم (همسرسلطان حسین‌بایقرا) ومقبله خانم (همسرشاهی بیگ‌خان)درسیاست و تدبیر، واقعاً خواندنی و عبرت‌انگیز است؛ و در مواردی نه چندان کم مردان ارادت شعار قزلباش با به خطر انداختن جان خویش نمونه‌های اعلای فداکاری ومیهن‌پرستی‌را به‌دست داده‌اند، ومی‌توان‌گفت: اگر وجود این ارادت‌مندان راستین وقهرمانان پاکدین وطن ما نبود، هیچگاه مؤسس سلسلهٔ صفوی نمی‌توانست این وحدت ملی همه جانبه‌ای راکه درتاریخ بعد از اسلام ایران سابقه نداشته است، تحقق بخشد.

مؤلف کتاب

دربارهٔ مؤلف این کتاب متأسفانه در هیچیک از نسخ موجود اشاره‌ای نشده است، چون نسخهٔ اساس و فاقد هرگونه آگاهی دربارهٔ نویسندهٔ کتاب است، از نسخ دیگر نیز ـ که خود بیگمان در تحریرهایی از آن هستند ـ نمی‌توان توقع اشارتی یا کنایتی در این زمینه داشت. از محتوای کتاب چنین مستفاد می‌شود که مؤلف از طبقهٔ عوام شیعه و از پیروان و ارادتمندان طریقتی خاندان شیخ صفی بوده و از لغات و ترکیبات و اصطلاحاتی که در این کتاب بکار رفته می‌توان حدس زد که وی از اهالی شمال ایران خصوصاً آذربایجان بوده یا مدت مدیدی در آنجا زیسته است.

زمان تألیف

خوشبختانه زمان تألیف کتاب با تصریحی که در صفحهٔ ۵۶۱ چاپ حاضر شده، روشن و تردیدناپذیر و آن، سال ۱۰۸۶ است. در این صفحه آمده: «حال که مسودهٔ این اوراق تألیف شده که سنهٔ ست و ثمانین بعد الف است، اولاد غزالی در آن ولایت والی و حاکمند.»[1] بنابراین جملهٔ دعائیهٔ «... بعد از قضیهٔ حایلهٔ (هایله) نواب علیین آشیان به تاریخ نهصد و سی، حضرت جهانبانی المؤید من عندالله شاه طهماسب الصفوی الموسوی الحسینی بهادرخان ظل‌الله فی‌الارضین به تخت دولت جلوس سعادت مأنوس فرموده عالمیان را سروری روی نمود. انشاءالله تعالی از چشم بدان درحفظ و حمایت ملک‌منان بوده باشد بحق محمد و علی و فاطمه والحسن والحسین والتسعة المعصومین من ذریة الحسین علیه وعلیهم السلام.» که در پایان نسخه آمده و بر خواننده چنین القاء

۱ــ آگاهی اززمان تألیف کتاب را مرهون نسخهٔ ثانی هستیم، چون نسخهٔ اساس ازصفحهٔ ۵۳۴ تا ۵۸۹ چاپی افتادگی دارد وفاقد این مهم می باشد.

می‌کندکه تألیف کتاب باید در زمان سلطنت شاه طهماسب یا لااقل روزهای آخر فرمانروائی او صورت گرفته باشد، بی‌اساس است. و باشواهدی نیز که ذیلا به آنها اشاره می شود، محقق می گردد که درصحت این تاریخ (یعنی ۱۰۸۶) شائبهٔ شکی نیست و آن جملهٔ دعائیه باید از بر ساخته‌های نساخ باشد.

مؤلف درچند مورد نه تنها از شاه طهماسب بلکه از شاه عباس ماضی (=شاه عباس اول) با دعای «نواب جنت بارگاه» یاد می‌کند:

«ونواب شاه (= شاه اسماعیل) چون از مهم ترکستان برگردید، شاهزاده را فرمود بردند به هرات ودر سن سه سالگی کل خراسان را به او بخشیدوگفت: تهماسب میرزا اورا نگوئید، شاه تهماسب بگوئید کـه هیچ پادشاهی از شش ماهگی پادشاهی نکرده است الاّدو پادشاه زاده : یکی نواب غفران پناه شاه تهماسب و دویم نواب جنت بارگاه شاه عباس که او را نیز در شیر خوارگی شاه تهماسب علیه‌الرحمه پادشاه کل خراسان نمود و به او بخشید.» (ص ۳۹۸-۳۹۹)

«و از آن جانب آقا رستم در مازندران بود و پایتختش ساری بود، برخاسته و به قصبهٔ طاحونه آمده بود کـه شاه عباس ماضی آن قصبه را شهر معظم ساخته و او را فرح آباد نام نهاده ...» (۳۲۳)

علاوه بر اینها، نسخهٔ اساس در پایان صفحهٔ «نسب نامه» که در یك صفحهٔ کامل ـ پیش ازصفحهٔ عنوان کتاب آورده و به احتمال زیادگویا از روی نسخهٔ دستنویس مؤلف استنساخ شده باشد ـ می نویسد: «نصب (= نسب) نامهٔ اعلیحضرت ...[1] سیاست سپهر رکاب سلطان شاه سلیمان الصفوی الموسوی الحسینی بهادرخان[2] ...» و شاید ایـن خود دلیلی دیگر باشد براینکه کتاب عالم آرا در زمان پـادشاهی شاه سلیمان (جلوس ۱۰۷۷)

۱ـ به علت زدگی محوشده است ۲ـ از این کلمه فقط «بها» خوانا وبقیه به علت زدگی محوشده است.

تألیف شده است (؟)

عالم‌آرای صفوی
یا
عالم آرای شاه اسماعیل

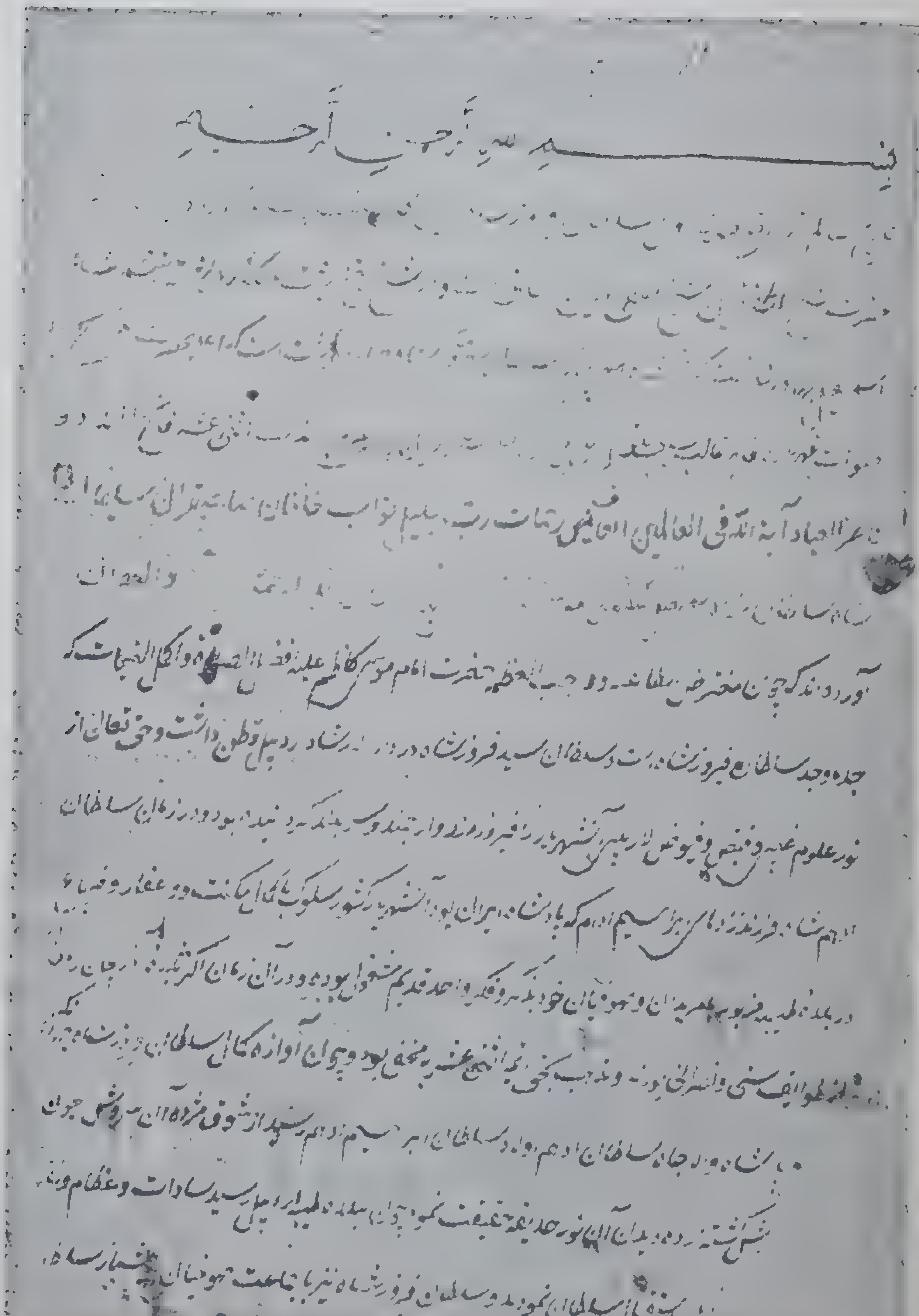
این کتاب در صفحهٔ عنوان نسخهٔ ثانوی عالم آرا و در نسخهٔ اساس عالم آرای صفوی خوانده شده‌است و در سه نسخهٔ دیگر «عالم آرای شاه اسماعیل»[1] و ظاهر کتاب هم اسم اخیر را تأیید وتصویب می‌کند. چه بیش از هفت دهم ($\frac{7}{10}$) کتاب به شرح زندگی وخروج و جنگها و کشورگیری‌ها و کشورداری شاه اسماعیل اختصاص یافته و بقیه اشاراتی کوتاه در باب سلسلهٔ نسب و تاریخ زندگی اسلاف شاه ازشیخ صفی تا آغاز کار وی واحوال خانان ترکستان و سلاطین عثمانی و تیموری را در بر می‌گیرد ، ولی به اعتقاد نگارنده نام عالم آرای صفوی براین کتاب اصح وانسب است، زیرا :

اولاً : نسخهٔ اساس ـ که به اعتقاد ما اقدم نسخ موجود شناخته شده است ـ به این نام خوانده شده است.

ثانیاً : گویا این کتاب دوجلد است در یك مجلد : جلد اول در شرح احوال اسلاف شاه تا شیخ صفی و شاید تا پایان زندگی سلطان‌حیدر ، و جلد دوم از آغاز کار و خروج شاه اسماعیل تا پایان روزگار وی . به این نکته ، خوشبختانه هردو نسخه تصریح کرده‌اند :

درنسخهٔ اساس آمده : « تاریخ عالم‌آراء جلد اول شاه اسماعیل وابتداء کار او تا انتهاء » که پیداست سهوالقلم کاتب است و صحیح آن گویا « جلد اول تاریخ عالم‌آرا دربیان احوال جد ماجد شیخ صفی‌الدین اسحق موسوی الحسینی علیه‌الرحمه» باشد که در نسخهٔ ثانی آمده است .

۱ــ عالم‌آرای شاه اسماعیل : ص ۲۴



صفحهٔ عنوان نسخهٔ اساس (با علامت اختصاری اصل)

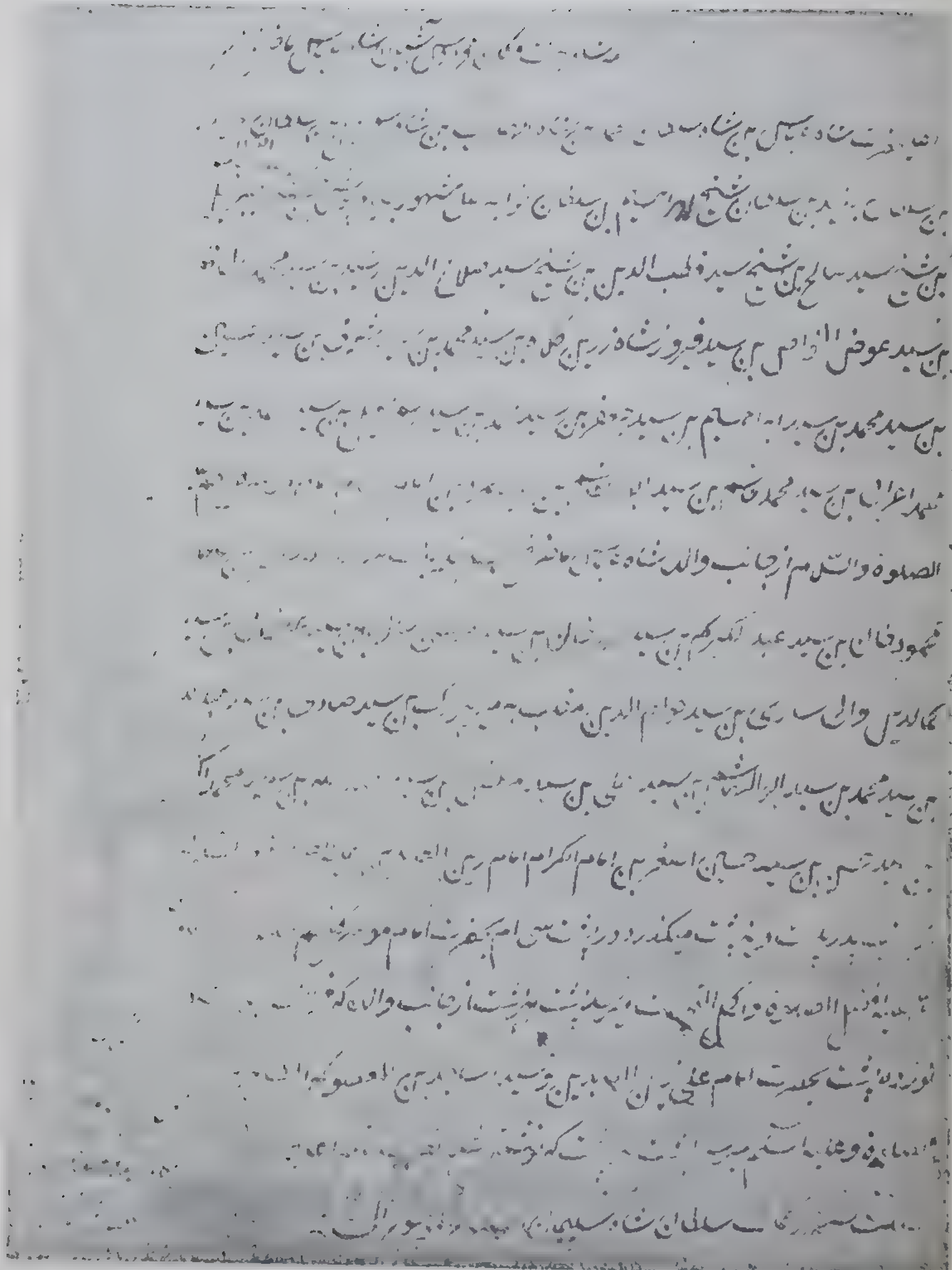
نسخ موجود
عالم‌آرای صفوی

از کتاب عالم‌آرای تا آنجاکه نگارنده اطلاع دارد غیر از دو نسخهٔ «الف» و «ب» که این چاپ بر آنها معمول است، چند نسخهٔ دیگر در کتابخانه‌های عمومی و شخصی ایران موجود است. که اینک به معرفی و توصیف هر یک از آنها می‌پردازیم:

الف: نسخهٔ اساس ماکه در هامش صفحات به نشانهٔ اختصاری اصل نموده شده، نسخه‌ای است متعلق به کتابخانهٔ شخصی آقای دکتر حسین مفتاح فرزند مرحوم مسعود ملقب به مفتاح‌الدوله؛ از وجود بعضی قرائن و کیفیت نوع کاغذ و خط، حدس زده می‌شود که قدیمی‌ترین نسخهٔ موجود از این کتاب باشد، این حدس را نسخهٔ ثانوی نیز ـ که شرح آن بیاید ـ تأیید می‌کند. کاتب، شاپور گرجی نام دارد و سال کتابت آن متأسفانه به علت زدگی و وصالی حاشیه محو شده است. این نسخه به‌قطع رحلی (۳۱×۲۱) و دارای ۴۱۲[1] صفحهٔ ۱۹ سطری است. عنوان‌ها و سرفصل‌ها شنگرف و به‌خط نستعلیق بد ناپخته روی کاغذ نخودی‌رنگ نوشته شده. جلد کتاب چرمی است و در چند صفحه آغاز و انجام آن به‌علت زدگی و وصالی حاشیه، چند کلمه ساقط شده است. از صفحه ۲۰۵[1] به‌بعد مقدار معتنابهی افتادگی دارد که در چاپ حاضر این افتادگی را نسخهٔ ثانی از ۵۳۴ تا ۵۸۹ پر کرده است. نویسندهٔ نسخه گویا از طبقهٔ کم‌سواد و عامی بوده و این نظر را وجود اغلاط فاحش فراوان کتاب ـ که قریباً به‌آنها اشاره خواهد شد ـ تأیید می‌کند.

در نسخهٔ اساس، پیش از صفحهٔ عنوان کتاب ـ در یک صفحهٔ کامل ـ

۱ـ نسخه‌ها در اصل دارای شمارهٔ صفحه نیستند، برای سهولت مراجعه با مداد شماره‌گذاری شده است.



صفحهٔ اول نسخهٔ اساس (با علامت اختصاری اصل)

نسب‌نامهٔ شاه عباس ماضی، از جانب پدر تا حمزة بن امام موسی‌کاظم و از سوی‌مادر تا اصغر بن امام زین‌العابدین آمده‌که چون همراه متن‌چاپ نشده، مزید فایده را دراینجا نقل می‌کنیم.[1]

نسب نامهٔ شاه عباس ماضی

(از سوی پدر تا امام موسی‌کاظم)

شاه عباس ماضی
↓
شاه سلطان محمد
↓
شاه تهماسب
↓
شاه اسماعیل
↓
سلطان حیدر
↓
سلطان جنید
↓
سلطان شیخ ابراهیم
↓

سلطان‌خواجه‌علی‌مشهور به‌سیاه‌پوش
↓
سید صدرالدین موسی
↓
شیخ صفی‌الدین اسحاق[2]
↓
سید جبرئیل[3]
↓
شیخ سید صالح
↓
شیخ سیدقطب‌الدین[4]
↓
شیخ سیدصلاح‌الدین رشید[5]
↓

۱ــ دربارهٔ نسبت سیادت سلاطین صفوی، اخیراً تحقیقاتی جامع بعمل آمده، مرحوم سید احمد کسروی تبریزی با تألیف کتاب «شیخ‌صفی وتبارش» دراین‌باب، فضل تقدم دارد.

۲ــ نسب نامهٔ نسخهٔ اساس، شیخ صفی‌را حذف کرده است، با توجه به متن نسخهٔ اساس، افزوده شد.

۳ــ صفوه: سید امین‌الدین جبرئیل

۴ــ صفوه: شاه قطب‌الدین احمد

۵ــ صفوه: صلاح‌الدین رشید

سید محمدالحافظ
↓
سید عوض الخواص
↓
سید فیروزشاه زرین کلاه
↓
سید محمد [1]
↓
سید شرف [2]
↓
سید حسین [3]
↓
سید ابراهیم
↓
سید جعفر
↓
سیدمحمد
↓
سید اسماعیل
↓
سید احمد [4]
↓
سید محمد اعرابی [5]
↓
سید محمد قاسم [6]
↓
سید ابوالقاسم
↓
سیدحمزه
↓
امام موسی کاظم

نسب نامهٔ شاه عباس ماضی

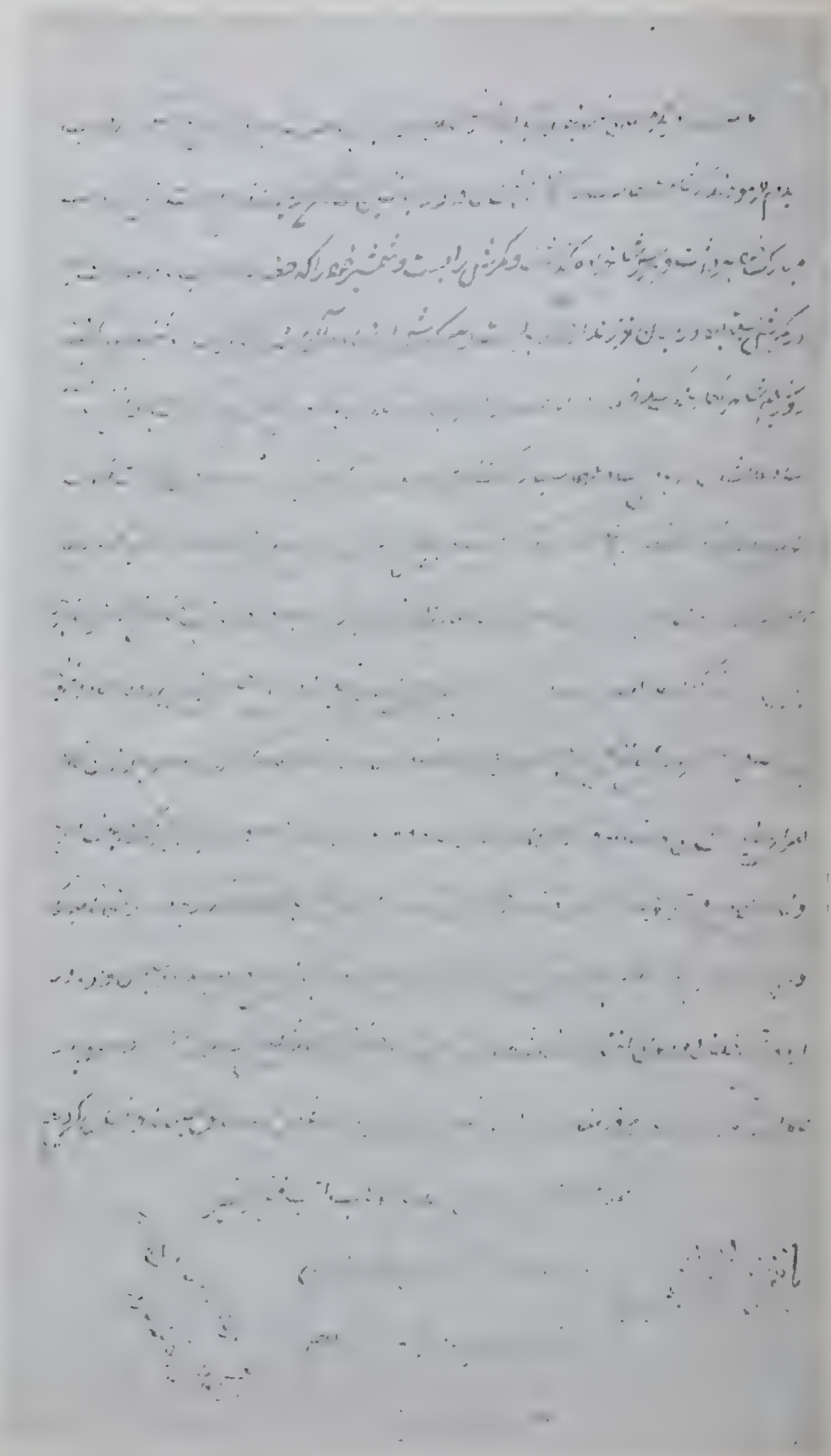
(از جانب مادر تا امام زین‌العابدین)

شاه عباس
↓
فخرالنسابیگم
↓
میر عبدالله خان
↓
سلطان محمودخان
↓

۱ــ صفوه: شرف شاه ۲ــ صفوه : سید محمد ۳ــ صفوه: سید حسن
۴ــ صفوه : سید محمد ۵ــ صفوه : سید احمد اعرابی ۶ــ صفوه : سید ابومحمد القاسم

سید عبدالکریم
↓
سید محمدخان
↓
سید مرتضی خان
↓
سید علی خان
↓
سید کمال الدین (والی ساری)
↓
سید قوام الدین (ملقب به میر بزرگ)
↓
سید صادق
↓
سید عبدالله
↓
سید محمد

↓
سید ابوالهاشم
↓
سید علی
↓
سید مرعش
↓
سید عبدالله
↓
سید محمد اکبر
↓
سید حسن
↓
سید حسین اصغر
↓
امام زین العابدین

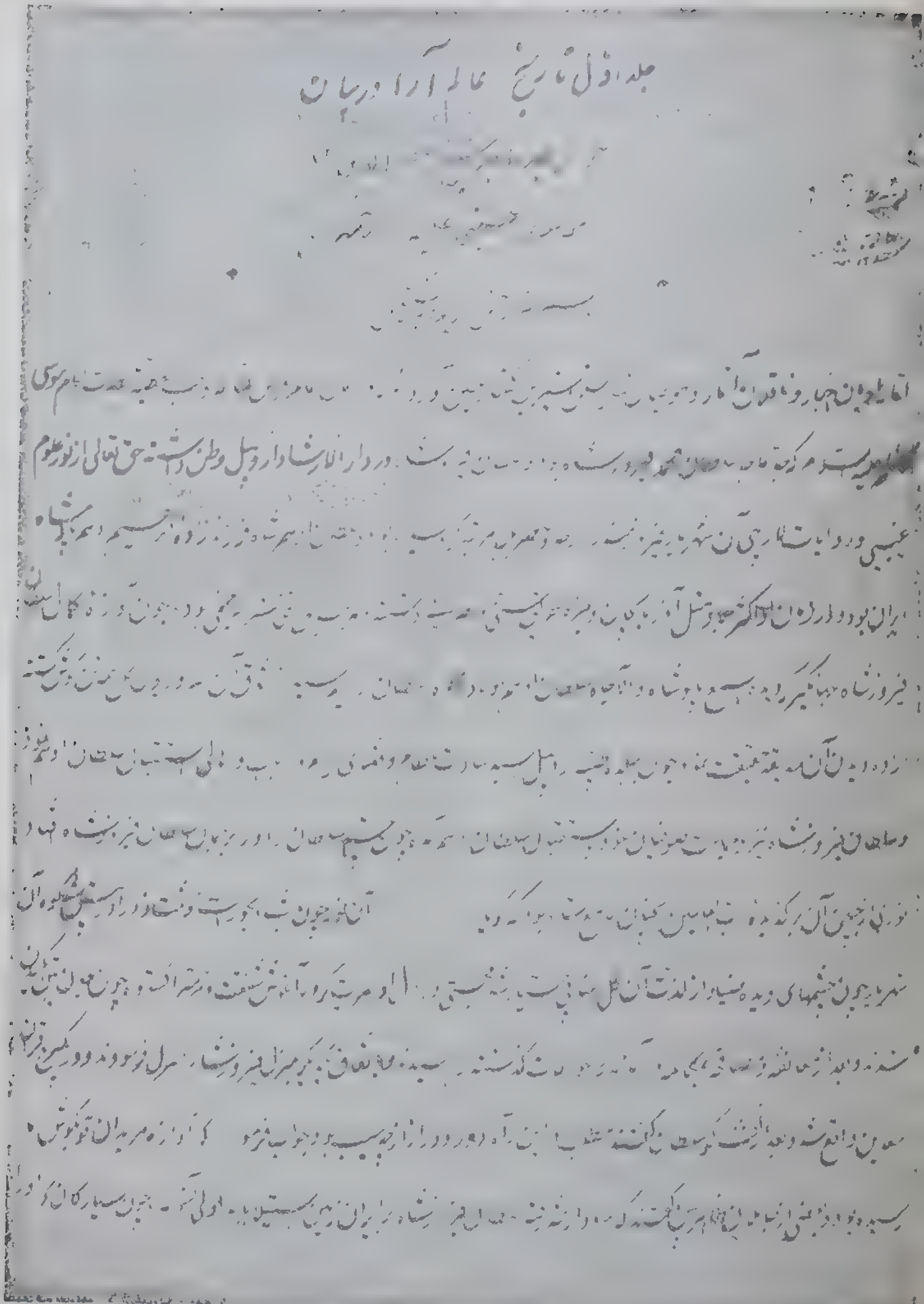


صفحهٔ آخر نسخهٔ اساس (با علامت اختصاری اصل)

ب: نسخهٔ ثانی نیز که در پی صفحه‌ها به نشانهٔ اختصاری نسخه مشخص شده متعلق به کتابخانهٔ شخصی آقای دکتر مفتاح است و دستنویسی است به قطع رحلی (۳۰×۲۰) در ۳۲۶ صفحهٔ ۲۱ سطری، عناوین و سرفصل‌ها شنگرف، به خط نستعلیق استادانه و پخته‌ای نوشته‌شده. جلد کتاب چرمی است و چند ورق آخر به علت زدگی وصالی گردیده، ایکن خوشبختانه خدشه‌ای به متن وارد نکرده است. صفحهٔ آغاز و انجام این دستنویس به مهری ممهور است که خوانده نشد، و بر پیشانی صفحهٔ دوم آن، اثر مهر بیضوی کتابخانهٔ احمدی شیراز است که نشان می‌دهد مدتی این نسخه در تملك این کتب خانه بوده است.

نام نویسنده علیرضا ابن محمود جان البهبهانی است و نسخه را به دستور محمد مهدی قای سلطان نوری در هشتم ماه ربیع‌الثانی سال ۱۲۳۴ هجری استنساخ کرده است. اینك عین نوشتهٔ کاتب در پایان نسخه:

«...حسب الفرمودهٔ صاحب فهم و فراست و حاوی درك و کیاست، مسند نشین سریر خرد و فرزانگی، امیر لشکر شجاعت و مردانگی، سلطان مملکت مهر و وفا، پادشاه کشور صدق و صفا، اختر برج سخاوت، ماهتاب سپهر مروت، سلطان نامدار و امیر باوقار، اعنی عالیجاه، رفیع جایگاه، عز و سعادت همراه، دولت و اقبال پناه، عظمت و حشمت دستگاه، مخدوم متاع (کذا) محمد مهدی قای سلطان نوری بتاریخ هشتم شهر ربیع‌الثانی من شهور سنهٔ ۱۲۳۴ اربع و ثلثین و مأتین بعدالالف من الهجرة النبویه علیه و علی مهاجریها الف ثناء و تحیة این کتاب شریف و نسخهٔ لطیف موسوم به عالم‌آرا به قلم شکستهٔ آبله پای بادیهٔ حیرت و سرگردانی و گوشه نشین زاویهٔ محنت و پریشانی ابن محمودجان البهبهانی الراضی بالقضا العبد علیرضا سمت تحریر و صفت تسطیر پذیرفت. انشاءالله تعالی باحسن وجهی مطالعه فرموده از آن



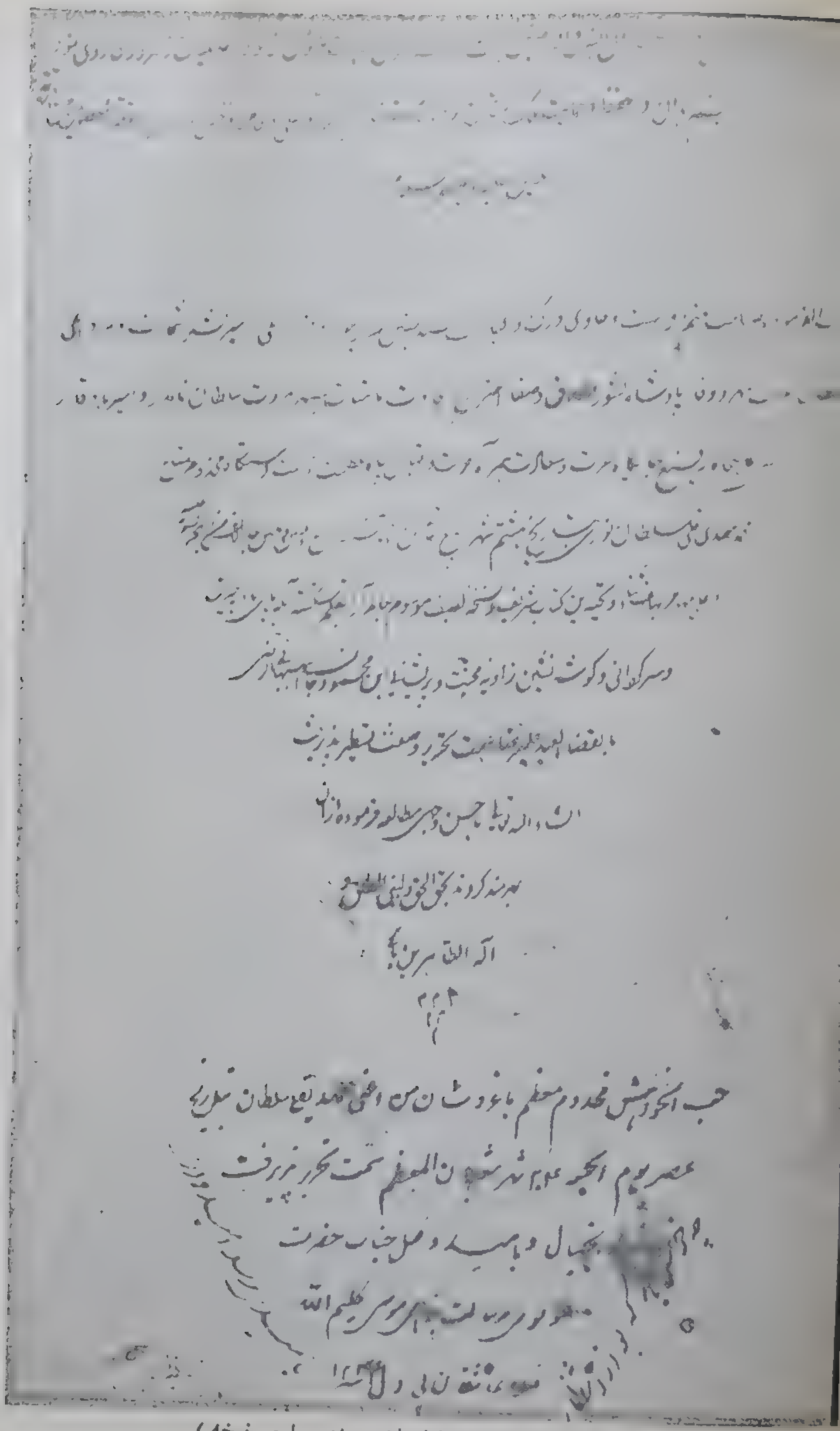
صفحهٔ اول نسخهٔ ثانی (با علامت اختصاری نسخه)

بهرمند گردند بحق الحق والنبی المطلق و آله الطاهرین بـالباقی .»

این دستنویس - با قرائنی که درضمن مقابله و تصحیح مشهود افتاد- به احتمال زیاد باید ازروی نسخهٔ اساس تحریـر یافته باشد . نسخه با این جملات آغاز می‌شود :

«بسم الله الرحمن الرحیم . اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین آورده‌اند که در زمان ایام فرض الطاعه واجب العطیه حضرت ... موسی کاظم علیه السلام که جد امجد سلطان محمد فیروز شاه بود... »

و با این جملات پایان می‌پذیرد : «...القصه خواجهٔ مشارالیه‌را به آتش سوختند و بعد از قضیهٔ حادثهٔ ابدا نواب علیین آشیان به تاریخ نهصد و سی حضرت جهانبانی المؤیـد مـن عندالله شاه طهماسب الصفوی المـوسوی الحسینی بهادرخان خلدالله فی الارضین به تخت دولت جلوس سعادت مانوس فرموده عالمیان را سروری روی نمود انشاءالله تعالی ازچشم بدان درحفظ وحمایت ملك منان بوده باشند ...



صفحهٔ آخر نسخهٔ ثانی (با علامت اختصاری نسخه)

تفاوتهای نسخهٔ ثانی با اصل

الف : اسامی امکنه و اشخاص دراین نسخه دقیق‌تر آمده و اغلاط املائی کمتراست . واین خود نشان می‌دهدکه نویسندهٔ آن مطلع‌تر از کاتب نسخهٔ اساس بوده است .

ب: مطالب با تفصیلی بیشتر وگاهی به اطناب ملال انگیز آمده است.

ج : تسلسل منطقی وقایع و حوادث تاریخی در نسخهٔ ثانی بیشتر رعایت شده .

د : نحوهٔ پرداخت و بیان وقایع و نیز از حیث لغات و ترکیبات نادر و نکات دستوری جالب و احتوای برامثال وحکم، نسخهٔ اساس براین نسخه برتری انکارناپذیر دارد.

ه : گه گاه مطالبی کـه ذیل چند عنوان درنسخهٔ ثانی آمده ، نسخهٔ اساس زیر یك عنوان آورده وعین همین روش را نسخهٔ ثانی، در مورداصل اعمال‌کرده است .

و : آخرین و بزرگترین تفاوت این دو نسخه ، تکمله‌ای است کـه نسخهٔ ثانی درباب اخلاق وعادات و رفتار شاه اسماعیل وفهرست‌گونه‌ای از جنگها و نام فرزندان و وفیات سال مرگ وی‌آورده‌است.[1]

ج : **نسخهٔ متعلق به آقای اصغر منتظرصاحب**[2]: این نسخه به وسیلهٔصاحب آن درمجلهٔ یغما شمارهٔ فروردین‌ماه ۱۳۴۰ معرفی‌گردیده وبه‌سال ۱۳۴۹به همت خود ایشان با نام «عالم‌آرای شاه اسماعیل» درسلسلهٔ انتشارات بنگاه ترجمه و نشرکتاب چاپ شده است. مشخصات این دستنویس چنانکه مصحح

۱ـ عین این تکمله در « عالم‌آرای شاه اسماعیل » از صفحهٔ ۶۲۴ تـا ۶۲۶ آمده است .

۲ـ مرحوم دکتر معین ذیل لغت «میمونك» به‌این نسخه استشهاد واشاره کرده‌اند .

آورده چنین است: «سرلوح تذهیب متوسط - سرفصل‌ها شنگرف- مجدول مذهب - نستعلیق حسن بن محمد جعفر الموسوی - ذیقعده ۱۲٤۰ ق - کاغذ شکری هارمهره دار- جلد چرمی قهوه‌ای - قطع ۲۸ × ۱۹- ٤۲٤ صفحه - هر صفحه ۱۹ سطر ۲۱ × ۱۲ . این نسخه قسمت دوم مجموعه‌ای حاوی جزو دوم وسوم ازمجلد اول تاریخ حبیب‌السیر است که هردو به یك خط و برای مطالعهٔ یك نفرو دریك سال کتابت شده‌است.»[1]

این نسخه که در ذیقعدهٔ سال ۱۲٤۰ - یعنی شش سال پس از تاریخ تحریر نسخهٔ ثانوی (نسخه بدل) چاپ ما - نوشته شده به احتمال قریب به یقین نسخه‌ای دیگر ازهمین دستنویس است که کاتب نسخهٔ آقای منتظر صاحب ، آنرا برای میرزا ابراهیم فرزند میرزا معصوم استنساخ کرده است . اینك برای مزید اطمینان آغاز و انجام این دو نسخه را از باب مقایسه در اینجا می‌آوریم :

۱ـ عالم‌آرای شاه اسماعیل : ۲۴

نسخه بدل چاپ حاضر
مکتوب به‌سال ۱۲۳۴

نسخهٔ آقای منتظر صاحب
مکتوب به‌سال ۱۲۴۰

آغاز

«اما راویان اخبار وناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین آورده‌اند که‌درزمان امام‌فرض‌الطاعه واجب‌العطیه حضرت امام‌موسی کاظم علیه‌السلام که جد ماجد سلطان‌محمد فیروز شاه بود وسلطان فیروزشاه در دارالارشاد اردبیل وطن‌داشته حق‌تعالی‌ازنورعلوم‌غیبی وروایات(؟) لاریبی آن شهریار فیروزمند را از حدوحصر بلند مرتبه گردانیده بود وسلطان ادهم شاه فرزندزادهٔ ابراهیم ادهم پادشاه ایران‌بود ودر زمان اواکثر بلاد مثل‌آذربایجان وغیره طریق سنی؟ ونصرانی داشتند ومذهب بحق اثنی‌عشریه مخفی‌بوده...»

«اما راویان اخبار و ناقلان آثار وطوطیان شکرشکن‌وشیرین گفتار چنین‌آورده‌اند که‌درزمان امام‌فرض‌الاطاعه واجب‌العطیه حضرت‌امام‌موسی کاظم علیه‌السلام که جدماجد سلطان محمد فیروز شاه‌بود وسلطان‌سیدفیروزشاه دردارالارشاداردبیل وطن‌داشتندوحق‌تعالی ازنورعلوم‌غیبی‌و واردات لاریبی آن‌شهریار فیروزمند را ازحد وحصر بلند مرتبه گردانیده بود و سلطان ادهم شاه فرزندزادهٔ ابراهیم ادهم‌پادشاه ایران‌بود و در زمان او اکثر بلادمثل آذربایجان وغیره طریق سنی ونصرانی داشتند ومذهب بحق‌اثنی‌عشریه مخفی بوده ...»

انجام

«... القصه‌خواجه مشارالیه‌رابآتش‌سوختند وبعد از قضیهٔ حایلهٔ (هایله) نواب علیین آشیان بتاریخ نهصدوسی حضرت‌جهانبانی المؤید من عندالله شاه‌طهماسب‌الصفوی الموسوی‌الحسینی بهادرخان ظل‌الله‌فی‌الارضین به‌تخت‌دولت‌جلوس سعادت مأنوس فرموده عالمیان راسروری روی نمود انشاءالله‌تعالی‌ازچشم‌بدان درحفظ‌وحمایت ملک‌منان بوده‌باشند بحق محمد وعلی وفاطمه و الحسن والحسین و التسعة المعصومین من ذریة الحسین‌علیه وعلیهم‌السلام.»

«... القصه خواجه را بآتش سوختند وبعد ازقضیه‌هایله نواب‌علیین‌آشیان‌بتاریخ‌نهصدوسی حضرت جهانبانی المؤید من‌عندالله‌شاه‌طهماسب الصفوی الموسوی الحسنی بهادرخان ظل‌الله فی‌الارضین به‌تخت دولت‌جلوس سعادت‌مأنوس فرموده عالمیان‌راسروری تازه و بهجتی‌بی‌اندازه روی‌نمود ان‌شاءالله تعالی ازچشم بدان‌درحفظو حمایت ملک‌منان بوده‌باشد.»

گذشته از آنچه گفته شد، نویسندهٔ نسخهٔ آقای منتظر صاحب، حتی در نگارش عبارات آخر کتاب ـ که در آن خود وشخصی راکه این دستنویس را بدو تقدیم داشته معرفی کرده است ـ نتوانسته از تأثیر انشای کاتب نسخهٔ ثانوی متن حاضر برکنار بماند. وی درپایان کتاب عبارت «... این تاریخ شریف واین نسخهٔ لطیف موسوم به عالم‌آرا به قلم شکستهٔ آبله پای بادیه حسرت وسرگردانی وگوشه نشین زاویهٔ حیرت وپریشانی ...» را نقل‌کرده که با اختلافی جزئی همان عبارت مسجعی است که کاتب نسخهٔ ثانوی بـه لحاظ «بهبهانی» بودنش پرداخته‌است. (رك : مقدمه، ص: بیست و دو)

د : نسخهٔ متعلق به مرحوم وحید الملك شیبانی[1]: آقای ایرج افشاردرشمارهٔ فروردین‌ماه ٤٤ مجلهٔ یغما درباب این نسخهٔ مصورکه درتملك مرحوم‌وحید الملك بوده وپس از مرگ وی مفقودالاثر شده اطلاعاتی به دست داده‌اند. استاد نصرالله فلسفی نیز ازاین نسخه در تألیف «تاریخ زندگانی شاه عباس اول» استفاده‌کرده ومشخصات آنرا درفهرست‌مآخذجلد اول این اثرارجمند آورده‌اند.

ه : نسخهٔ متعلق به‌کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار : این نسخه در جلد سوم فهرست آن‌کتابخانه ذیل شمارهٔ ١٥١٤ چنین معرفی شده است: «تاریخ شاه اسماعیل. گزارش‌پادشاهی‌این‌مرداست‌که‌درروزگارخود اودرسدهٔ‌دهم‌نگاشته شده است، نستعلیق سدهٔ یازدهم. عنوان‌ها شنگـرف، آغاز افتاده : ... لاعلاج خود را به قافله رسانید تا بگویم‌که به خدمت‌آن شهریار خواهـد رسید. وپس ازذکرخروج شاه اسماعیل درگیلان وبیرون رفتن باهفت نفر صوفی که همراه اوبودند گوید : الحال : ازحالات شهریار زمان ... انجام : شاه طهماسبی (کذا) را آوردند در دارالسلطنه تبریز برتخت‌نشاندند والسلام

۱ـ گزارش ما از این نسخ، برگرفته ازاطلاعاتی‌است که‌آقای منتظر صاحب درد«عالم آرای شاه اسماعیل» ازصفحهٔ ۲۴ تا ۲۸ مقدمهٔ خویش آورده است.

علیـلم فی ۱۲۹ (شاید ۱۰۲۹). کاغذ فرنگی سفید. جلد تیماج مشکی. مقوائی ضربی - ۱:۲ گ ۲۰ X ۲۹ و ۱۵ سطر ۱۲ X ۲۱»

مصحح «عالم آرای شاه اسماعیل» ذیل معرفی همین نسخه نوشته‌اند: «به عقیده مؤلفین فهرست مذکور، این نسخه درزمان حیات شاه اسماعیل اول یعنی پیش ازسال ۹۳۰ تألیف شده است. ولی در متن همان نسخه عبارت: «هیچ پادشاهی درشش سالگی پادشاهی نکرده است الادوشاهزاده یکی نواب غفران پناه شاه طهماسی (کذا) دویم جنت مکان شاه عباس» ثابت می‌کندکه این نسخه پس ازدرگذشت شاه عباس اول (۱۰۳۸) به تألیف رسیده است بدین ترتیب اینکه تاریخ کتابت آنرا هم ۱۰۲۹ دانسته‌اند از حقیقت دوراست وشاید ۱۱۲۹ بوده است.»[1]

و: نسخهٔ متعلق به مرحوم سید محمد طاهری شهاب: این نسخه که در صفحهٔ ۲۶۵ سال دوازدهم مجلهٔ راهنمای کتاب به وسیله خود آن مرحوم معرفی شده، دارای مشخصات زیراست: «خط نستعلیق، تاریخ کتابت ذیحجةالحرام ۱۱۲۶، دارای ۳۶٤ صفحه وهر صفحه ۲۱ سطر، چند صفحه ازاول افتادگی دارد. آغاز: حکایت سید جبرئیل: خلق را به راه راست تعلیم‌می‌داد. (مطابق س ۱۰ ص ۸ چاپ‌حاضر) انجام: وبعدازآن جلوس‌شاه دین پناه ظل‌اللّه‌المؤید من عنداللّه شاه طهماسب بهادرخان شد در تاریخ ۹۳۰ نهصدوسی فوت شد. تمام شد تاریخ مرحوم شاه اسماعیل بهادرخان رحمةاللّه علیه بتاریخ شهر ذی‌الحجة الحرام سنه ۱۱۲۶ برحمتك یا ارحم‌الراحمین.»

اینك موضوع فرار تاجلوبیگم زن شاه اسماعیل‌را درجنگ چالدران از دونسخهٔ اخیر به‌عنوان نمونه می‌آوریم تا با مقایسهٔ آن با صفحهٔ ۵۰۱ کتاب حاضر، میزان شباهت وقرابت این دونسخه با اصل بازنموده شود:

۱ـ احتمال دیگر تاریخ کتابت این نسخه می تواند ۱۲۰۹ باشدکه با مقایسه با سال کتابت نسخ موجود، قوی‌تر از دواحتمال‌فوق می‌نماید.

نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار

«... چون صبح‌شد فرمود که خانم نیامده است؟ گفتند: همراه‌نیست شاید به‌تبریز رفته‌باشد. شاه‌کسی فرستاد به‌جانب تبریز که خبر خانم را بیاورد. روزدوم خبر آورد که خانم‌در تبریز نیست آه ازنهاد شاه برآمد گفت اگر ناموس به‌دست قیصرافتاد دیگرزندگی به‌چه‌کار می‌آید دودمان برطرف می‌شود. دورمش‌خان گفت که آن‌خدای که مارا نجات‌داد ناموس مارا نگاه می‌تواند داشت. شاه گفت‌دورمش‌خان این‌کارتوست‌بردار سیصدکس رامباداکه قشونی برخورد از رومی درراه، بروتا سرراه رومی، شایدکه خبری از بیگم داشته‌باشند... وازآن جانب چون بیگم زخمدار بدررفت مرکب‌می‌راند ونمی‌دانست به کجامی‌رود وچند زخم نیز برسر کتفش رسیده می‌آمد تابه‌صحرای رسیدکه آبادانی نداشت. اتفاقاً میرزا شاه‌حسین‌اصفهانی وزیردورمش‌خان بود ازجانب هرات‌آمده بود بارخانه گرفته از برای‌خان ازاصفهان می‌آورد. چون دو منزل از تبریز بیرون‌آمد رسیدبه‌آن. چون فرودآمد از شاه [و]شکست غزلباش خبری نداشت. تاجلو بیگم‌به‌او برخورد بیگم رابرداشت‌که برودازراه مراغه بدررود شایدکه سراغ از شاه بکندکه در کجاست دورمش‌خان رادید. خان خوشهال (کذا) شدبرداشت اورا آورد به‌خدمت شاه‌عالم پناه. اماآن حضرت اول عتاب‌خطاب بسیارکرد وگفت این چه‌عمل بودکه گر قسم یاد می کنی که‌دیگرتورا به جنگ‌کاری‌نباشد، خوب، والا تو رابه قتل می‌آورم. شرط‌کرد در دست شاه.»

نسخهٔ متعلق به‌مرحوم سیدمحمد طاهری‌شهاب

«... چون صبح‌شد فرمودکه بگم نیامده است گفتند شاید به‌تبریزرفته‌باشد. شاه‌کس فرستاد به‌تبریز خبر آوردندکه نواب عالیه درتبریز نیست‌آه ازنهاد شاه برآمدگفت اگرناموس بدست‌قیصرافتاد دیگرزنده‌گی بچه‌کاری‌آید. شاه‌گفت به درمش‌خان که این کار تو است بردار سیصدکس‌که مبادا تشویشی برخورد (کذا) ازرومی وبروتا سرراه رومی‌شاید که‌خبری ازبگم داشته‌باشند واورا روانه نمود. ازآن‌جانب‌چون‌بگم زخمدار از میدان بدررفت ومی‌آمد تابه صحرائی رسیدکه آبادانی نداشت اتفاقاً میرزاشاه حسین‌اصفهانی وزیردرمشخان بود واز جانب هراة آمده بارخانه گرفته بود از اصفهان برای‌خان. چون دومنزل ازتبریز آمدرسید بآن چمن او ازشاه وشکست قزلباش خبری نداشت تا جلو بگم باو برخورده بگم‌رابرداشته بودکه ازراه‌مراقه شاید سراغ ازشاه بگیرد درمشخان‌رادید خوشحال‌شده‌برداشت اورا بخدمت شاه. اماآنحضرت اول عتاب‌خطاب بسیارکرد وگفت این‌چه‌عمل بود اگرقسم‌یادمیکنی که دیگر ترابه جنگ کاری نباشد خوب والاترا بقتل می‌آورم. بگم شرط‌کرد در دست شاه.»

کیفیت تدوین و پاره‌ای از ویژگیهای این کتاب

الف :

پیش‌تر گفتیم که مؤلف این کتاب شخصی کم‌سواد بوده و چندان مایه و پایهٔ علمی نداشته است. اگرچه بنای اثر خود را بر وقایع تاریخی استوار کرده[1]، اما اکثر به ذوق شخصی خود اعتبار نهاده و با شاخ و برگهائی که بر اصل حوادث مسلم تاریخی افزوده و توصیف با آب و تاب معارك و شرح هنرنمائی‌های عیارانه پهلوانان قزلباش، آن را از مسیر تاریخی صرف منحرف کرده و تاریخی داستانی، یا داستانی تاریخی پرداخته است.

به نظر می‌رسد که این کتاب به‌خاطر قدرشناسی وستایش از زحمات و بیان فداکاریها و اعمال خارق العادهٔ بنیان‌گذار سلسلهٔ صفوی ـ با چاشنی داستان ـ جهت سرگرمی شیعیان و پیروان مرشد کامل (= شاه اسماعیل) ـ که متجاوز از صد و پنجاه سال با وی فاصلهٔ زمانی داشته‌اند و البته نقل این خاطره‌ها در محافل عمومی آن روزگار، در مذاق آنها شیرین می‌افتاده ـ به‌وجود آمده است. پس وجود خطاهای تاریخی در این کتاب، نباید با تعجب تلقی شود، چه مراد از تألیف بیان وقایع صرف تاریخی نبوده است و ضرورتی احساس نمی‌شده که دقیقاً به‌سنوات وقایع و زمان حوادث تاریخی ـ چنانکه معمول است ـ اشاره شود. ظاهراً این‌طور استنباط می‌شود که به‌نظر مؤلف این کتاب، شخص قهرمان داستان و نفس واقعه و نتایجی که از آن عاید هر یك از دو طرف متخاصم می‌شده، مهم بوده است نه روز و ماه و سالی که آن حادثه در آن روی داده است.

۱ـ فی‌المثل در بسیاری موارد، مؤلف به ج ۱۲ احسن التواریخ حسن بیگ روملو نظر داشته است. قس: ماجرای اسارت حسین کیای چلاوی وشکار شیر کردن شاه را از این کتاب با احسن‌التواریخ.

اینك از باب نمونه دومورد ازموارد اشتباهات تاریخی مؤلف ذیلا نقل می‌گردد:[1] «... امیرعلیشیر نوائی وزیردانشمند ونیکوکار ابوالغازی سلطان حسین بایقرا درهرجای این کتاب‌که اسمی ازاو به‌میان آمده‌است، برخلاف مصالح ملك وملت کارکرده است وانشای نامهٔ سلطان بایقراکه درآن به شاه اسماعیل «میرزا» خطاب‌شده وموجب‌رنجش خاطرشاه وحملهٔ‌وی به‌خراسان گردیده، به‌امیر علیشیر نسبت داده شده‌است، درحالی‌که این‌نامه چند سال پس‌از فوت امیر علیشیر یعنی درسال ۹۱۰ به هنگامی‌که شاه‌اسماعیل‌دریزد بوده تحریر یافته است.»

«خودکشی گوهرشاد بیگم وجنبهٔ افسانه‌ای‌آن، می‌تواند مثالی‌دیگر برعدم توجه مؤلف به‌واقعیت وقوع وقایع تاریخی دراین‌کتاب باشد. مؤلف گوهرشاد بیگم را دخترسلطان حسین بایقرا می‌داند وعلت خودکشی وی‌را غلبه شاهی بیگ‌خان برهرات ذکرمی‌کند (ص ۲۵٤ کتاب حاضر) درحالی‌که قتل گوهرشاد بیگم به دستور سلطان ابـوسعید میرزا و درسال ۸۶۱ اتفاق افتاده وغلبهٔ شاهی بیگ‌خان برهـرات جـزو وقایع سال های ۹۱۰ و ۹۱۱ هجری است.»

ب: سبك کتاب

کتاب باانشایی بسیارساده‌و بی‌پیرایه و به‌زبان‌محاوره و تخاطب نگارش یافته ودر موارد نسبة زیاد ازعبارات وتکیه‌کلامها واصطلاحات نقالان‌وقصه پردازان‌استفاده شده‌است، ازآن جمله‌است:

«ایشان را درعیش وشکار بگذار وچندکلمه ازجانب مصر وسلطانی قانی‌سا بشنو.»

(صفحهٔ ۱۵۲ کتاب حاضر) «اورا درراه بگذار، ازاین جانب از فرستاده خان‌بشنو.»

۱ــ آقای منتظرصاحب درصفحهٔ ۱۷ مقدمهٔ خودبر«عالم‌آرای شاه‌اسماعیل» به‌این دومورد اشاره کرده‌اند، استشهاد ماعیناً از نوشتهٔ ایشان است. به‌حکم: الفضل للمتقدم

(۱۵۷) چند کلمه از احوال برکه بشنو که چندسال قبل ازاین، رئیس برکه،رعیت بود.» (۱۶۵) «اما عرض نکردیم که تاجلو بیگم را در میان کجاوه دزد حمل گرفته بود.» (۱۶۸) اورا درفکر رفتن بگذار وازحضرت شاه بشنو. (۱۷۵) «والحال ازشاهی بیگ بشنو.» (۱۷۹) «اما عرض نکردیم که چون شاه سبب کشته شدن نجم را در عراق شنید...» (۴۲۱)

بااینکه کتاب به‌دست مؤلفی ارادتمند وموافق بادربار نوشته شده، ازایراد عناوین والقاب ملالت‌آور طولانی ـکه خصوصاً در این دوره مذهب مختار و شیوهٔ مرضیهٔ مؤلفان است ـ جداً پرهیز کرده حتی درمورد قهرمان کتاب ـیعنی شاه اسماعیل ـ به‌عبارتی خلاصه‌تر، این اثر را از حیث سلاست انشا وبی‌پیرایگی دربیان واحتوای بر نکات دستوری جالب ومفردات ولغات وترکیبات اصیل وچشمگیر واحیاناً بی‌نظیر، می‌توان جزء مستثنیات این دوره ازتاریخ ادب فارسی دانست.

ج: نکات دستوری

اگر از بعضی خطاها ونابهنجاریها وتعقیدها دراین کتاب ـکه می‌توان گفت دربرابر حجم آن ناچیز است ـ بگذریم، عدم رعایت پاره‌ای نکات دستوری ازقبیل: عدم مطابقت فعل وفاعل ومطابقت صفت و موصوف و عدد ومعدود و... قابل‌ذکر است. واینک شواهدی دراین باب:

۱ـ مطابقهٔ صفت باموصوف: «عرضه‌داشت بندگان ضعیفان بیچارگان، محمد تیمور ابن‌شاهی بیگ‌خان وعبیدخان وجانی بیگ سلطان نوادهٔ چنگیزخان به‌ذروهٔ عرض بندگان...» (۴۵۰)

«... به توفیق‌الله تعالی وحضرات ائمهٔ معصومین بلائی برسر آن جماعت بداختران بیاورم که درداستانها ومجلسها ومحفلها مثل داستان رستم زال

واسفندیار رویین‌تن باز گویند...» (۴۳۴)

«... ودر آن نصف شب که مردم ترکمانان گله‌گله از شهر بیرون می‌رفتند، او نیز بیرون آمده خودرا وقت مناجات رساند به قرادره.. » (۵۰)

«.. چون ازهرات بیرون آمد، با مردم ترکمانان سوارشده به‌بهانهٔ فراه رسید به‌غوریان ...» (۵۹۲)

۲ـ مطابقهٔ عدد بامعدود : «... فرمود لشکر حاضر شدند و چند امرای عظیم‌شأن همراه نجم ثانی‌کرد...» (۳۵۹)

«...وآن چند امرا محافظت‌کردندسپاه‌را، اماصبح‌روزچهارم‌بودکه‌آن شهریارکشورگیردیده گشودوجست ازجای‌خود وگفت: یاعلی‌مدد...» (۴۲۵)

«... ازاین گونه سخنها گذشت و آن دو خواجه‌های هـروی را عـزت نمودند...» (۴۰۹)

«... وآن خبررسید به‌سلطان‌خلیل ـ پادشاه شیروان ـ که سلطان‌علی پادشاه می‌آیدبا سی‌هزار صوفیان ...»(۳۴)

«... شاهی بیگ‌ک کس فرستاد پیش‌جان وفاکه: ای‌یتیم! چه‌کنم؟ گفت: خاك تیره برسرخودکن، چه‌کنی؟ سی‌هزارمسلمانان را دردست رافضیان‌به‌کشتن دادی وبه‌سخن زن‌خود عمل کردی،که اززن‌کمتری ...» (۳۱۹)

«... راه‌گشاد شش جهات حیات براوچنان بسته شودکه سوای راه عدم، قدم درجاده‌ای نگذارد...» (۴۳۵)

«... توکریختی و هردو شیران رفتند درخانهٔ رئیس‌حسن علی و بیرون آمدند...» (۱۷۲)

«... وهزار ودویست امرا داردکه مدام‌می‌باید دربارگاه قاسم‌خان‌بربالای کرسی‌های زر و نقره‌وخاتم‌بندی ازچوب‌عودوآبنوس وساج‌وعاج‌بنشینند...» (۴۳۱)

۳ـ نوع خطاب: شیوهٔ خطاب در این کتاب غالباً بدون حرف ندا و منادا متصل به‌ضمیر متکلم است، مثلاً:

پادشاهم (=ای پادشاه من): «...اتالیغان وریش سفیدان، تمام سرها برهنه‌کردند وگفتند: پادشاهم، مارا تمام در دست پدرت به‌کشتن مده...» (۴۴۳: ← فهرست لغات و...)

پادشهم (= ای پادشه من): «...وچون خبر دیگر آمدکه بیرام‌خان به‌چهار منزلی رسید، عبیدالله خان روکرد به‌محمد تیمورخان‌که: پادشهم برخیز بدررویم...» (۳۷۵)

پیرم (=ای پیرمن): «...مریدان‌گفتند: صدق، دیگر باره‌شك‌آوردند که شیخ صفی‌گفت: پیرم، جماعتی شك‌آوردند به‌گفتهٔ پیرم ..» (۱٤)

خانم (= ای‌خان من): «... حاصل، هشت‌منزل می‌گریخت، وشاهی بیگ نیك شانه‌بینی داشت، گفت: ببین‌که ستارهٔ ماازوبال بیرون‌آمده یانه که‌همان فرار نماییم، شانه‌بین‌گفت: خانم، عنان برگردان که بابراز پیش‌تو خواهدگریخت...» (۱۹۰: ← فهرست لغات و...)

سلطانم (= ای‌سلطان من): «... واز آن جانب خوابه آمد به‌خدمت سلطان و دستار برزمین زدوگفت: سلطانم، داد از دست‌نمك بحلال‌چند!...» (۲۱٤: ← فهرست لغات و...)

وگاهی نیزمخاطب با«یا» موردندا قرارمی‌گیرد:

«... درآن اثنا حضرت شیخ‌زاهد برخاست ازجا و گفت: السلام‌علیك ای‌فرزند سید صدرالدین موسی، چون مریدان شنیدند، گفتند: یا شیخ‌به‌که سلام‌دادی؟» (۱٤)

«... حضرت شیخ‌زاهد آهسته‌گفت: یا شیخ صفی، ای‌فرزند بیا،مرتبه دیگرگفت، ودرکرت سیم صدای لبیك ازدر بقعه برخاسته، دیدند که شیخ

صفی باروی چون آفتاب تابان... داخل قلعه گردیده گفت: یامرشد، امر چیست؟ شیخ زاهد گفت: ای فرزند، چرا دیر آمدی؟ گفت: یا پیرم، بر ضمیر منیر پیرم روشن است...» (١٦)

۴ـ آوردن فعل جمع برای فاعل مفرد: «... اگر خبر به‌سلطان می‌رسد، از آنجا فرار نموده خود را به هرات خواهند انداخت ...» (٢١٩) «... و بعد از مناجات، قسمت مالها کردند ...» (٨٣)

۵ـ آوردن فعل مفرد وجمع برای فاعل مفرد: «... باچرخ فلك شروع به‌خطاب وعتاب بودند و نکردند که شکر واهب العطایا بکند... » (٤٩٦) «... و بعداز مناجات، قسمت مالها کردند واحوال سلطان مراد را پرسید ...» (٨٣) «... خدای عالم از این سه برادر راضی بوده باشد که امشب مرا از ترس شیخ‌اوغلی آزاد کردند، حال زود باشید وهمین دم بفرما که پیشخانهٔ مرا بار کنند وببرند که من قسم خورده‌ام که باایشان جنگ نکنم وبرگردم ...» (٥٠٨)

٦ـ استعمال وجه‌خبری فعل درجزء اول جملهٔ شرطی: «... حال اگر می‌روی ترا برمی‌گردانند...» (١٩٣) «...اگر پدررا گرفتی، تمام عالم از آن تواست...» (٢١٩) «... اگر خبر به‌سلطان می‌رسد، از آنجا فرار نموده خودرا به هرات خواهندانداخت و کارما عبث می‌شود...» (٢١٩) «... به‌سرعزیز تو قسم که اگر دنیا را به من می‌دهی از رکاب‌ظفر انتساب جدا نمی‌شوم ...» (٢٩٤) «... کس فرستاد که: اگر قلعه رابه تصرف ازبك می‌دهی، تمام اهل مرو را قتل‌عام خواهم‌کرد...» (٣١٧) «...یوسف خلیفه گفت: اگر چنانچه رشوه‌ای به‌ما می‌دهی، قبض روح تو نمی‌کنیم وبرمی‌گردیم...» (٥٠٦، نیزرك: ٤٤-٦٤-٧٦-٢٤٥-٢٥٣-٤٦٠)

٧ـ استعمال فعل مستقبل درجزء اول جمله شرطی: «... اگر دست از ما

کوتاه خواهی کرد، ماهی‌رویم والا لاعلاج جنگ می‌کنیم...» (۳۹۸)

اینک چند نمونهٔ دیگر از نوع جمله‌های کتاب: «... می‌روی وسلام من به آن سرور می‌رسانی واین ابلق را می‌دهی که برسر تاج خود بند کرده در روز جنگ واین زنگ را می‌گویی درگردن مرکب خود می‌بندی...» (٤٥) «... شاه فرمود حلواچی اوغلی را همراه بردار وپنج هزارکس برمی‌داری و ازعقب می‌روی، اگر به‌طبس رفته‌باشند ازعقب رفته امان نخواهی داد. گفت: منت به‌جان دارم. شاه‌فرمود که: هرکدام را امر می‌کنی که‌دومرکب برمی‌دارند که روز به یکی سواری‌کنند وشب به‌یکی وزود خودرا برسانید ...» (۲۷۲) «... می‌باید دلاور پاشا را با شهباز پاشا می‌فرستم بروند و اورا بسته یا سر برداشته به‌درگاه عالم پناه شاهی آورده، شما خاطرجمع دارید ...» (٤٥۹) «...اگر آن شهریار عالی‌مقدار خودرا به‌مدد و کمك آن بی‌مقدار برساند، شرط کردم‌که تمام الکا را به‌آن شهریار برادروار حصه نمایم...»(٤٦٠)

۸- حرف ربط «واو»: حرف ربط «واو» بیش از حدواحتیاج دراین‌کتاب به‌کار رفته‌است، حتی‌میان دوجزء جملهٔ‌مرکب‌شرطی، واین کیفیت‌درسرتاسر کتاب مشهوداست و نیازی به‌استشهاد ندارد.

د : ارزش لغوی کتاب

اینك پاره‌ای از لغات چشمگیر و کم نظیر این‌کتاب که اتفاقاً فراوان وبزرگترین مشخصه ومهمترین امتیاز این اثر است :

ازخود کشیدن : (= عهده‌دار هزینه‌ای ازاموال شخصی بودن، خرج‌جشن و پذیرائی و امثال آن را از مال خود متحمل شدن : ۵۷۰) ازروآمدن:(= رووجرأت بیان و درخواست چیزی را داشتن : ۴۴) ایست‌کردن :(= توقف کردن ، ایستادن : ۵۲۱) بچه، بچه‌باشی:(شاید: به معنی، قوال وقوال باشی (؟): ۲۵۶) بدنشستن:(=

ایجاد کدورت شدن : ۳۴۰) بی دماغ : (= آزرده خاطر: ۵۷۹) بی‌دماغ شدن : (آزردگی خاطر: ۵۴۱) بی‌دماغی : (= بی‌حوصلگی : ۵۵۷) بی‌دهنی :(= بی عرضگی ، بی‌لیاقتی: ۴۰۲) پادرازی : (= به‌معنی ومرادف: دست درازی ،تجاوز: ۵۱۳) پکانیدن : (= به معنی آرایش کردن و زینت دادن: ۶۷–۱۳۵) تنگ شدن: (= غلبه یافتن: ۴۶) توجیه کردن : (= سرشکن کردن : ۲۷۴ و ...) جلدو : (= جایزه ، صله : ۱۵۱ و ...) جان درازی : (= طول‌عمر: ۱۷۷و...) خواجه گیران : (دستگیر و توقیف کردن خواجه‌ها : ۱۹۰) دو خواستن ، دو خواسته: (= داوطلب شدن ، داوطلب شده : ۲۷۴) روپاك : (= دستمال ، روسری ، لچك : ۱۳۴) روپیچی کردن : (سرپیچی و ابا و امتناع کردن : ۵) روزخون : (= مقابل شبخون : ۱۹۷) ریش‌داشتن: (عرضه وجوهر و لیاقت داشتن: ۲۱۹) طبع آزمایشی: (= نظر وعقیده کسی را در مسأله‌ای جویا شدن : ۱۳۹) طریق شدن : (= درتداول امروزی:دماغ‌سوخته‌شدن،سرافکنده‌وناکام‌درامری گردیدن: ۳۶۵و...) کوفت:(= کسالت، آسیب : ۱۷ و ...)کوفناك: (= خسته و مانده : ۱۸۳) مچلگاه:(= تعهدوالتزام: ۱۷۷) و امثال این لغات که بسیارند و فهرستی از آنها درپایان کتاب آمده، درخور عنایت‌وتوجه شایان است .

دیگر از خصوصیات لغوی کتاب، استعمال «برگردیدن» ومشتقات آن است به جای «برگشتن» و مشتقاتش . خصوصاً درسوم شخص مفرد و جمع؛ و «حرف گفتن» به جای «سخن گفتن» . شاید ذکر این نکته جالب باشدکه در سرتاسراین کتاب پرحجم،گویا فقط یکبار «برگشتند» ازمصدر«برگشتن» به‌کار رفته است. (۱۰٤) فهرستی نیزازاین گونه استعمالات، ذیل فهرست لغات در پایان کتاب فراهم آمده است.

ه: عناوین والقاب درباری، دیوانی، لشکری و کشوری

درعالم‌آرا، همچنانکه به‌آداب وباورهای طبقات واصناف عموم‌مردم توجه‌شده، القاب وعناوین درباری ودستگاهی نیزجایی مخصوص بـه خود دارندکه البته درشناخت طبقه‌های اجتماعی وعنوانها ومناصب متداول آن روز، راهنمای‌ارجمندی است، ازجملهٔاین عناوین است: خانی، بیگلربیگی، سلطانی، مین‌باشی، قورچی، قورچی باشی، یوزباشی، دیوان‌بیگی، للگی، اعتمادالدوله، خلیفة الخلفا، یساول، توپچی، تفنگچی، که درذیل لغات وترکیبات، درپایان‌کتاب فهرست شده‌است.

و: مفردات وترکیبات واصطلاحات صوفیه

دراین‌کتاب ـعلی‌الخصوص درعشراول آن‌ـ به‌مناسبت، مقدار زیادی لغات‌وترکیبات‌ومصطلحات‌صوفیه،همچون: چله (۱۱-۱۲)اخلاص(۵۵-۱۲۷) ذکر وفکر (۱۶-۱۷) ریاضت (۱۲-۱۳) صدق (۵۵) درویشی (۸) طریق (۱۲۱) تصوف (۱۲۱) و سلسله. صوفی، ناصوفی، صوفیگری، ناصوفیگری، مرید، مریدان، مرشد، مرشدکامل، وامثال اینهاآمده‌که درفهرست لغات یادداشت‌گردیده‌است. شاید وجوداین شواهد دلیلی باشد براینکه مؤلف‌کتاب خود مردی از اهل طریقت وسلوك وارادتمند شیخ‌صفی بوده‌است.

ز: آداب ورسوم

در عالم‌آرا به‌مقدار معتنابهی ازآداب ورسوم و باورهای مردم عصر صفویه ورسمها وآیینهای پهلوانان‌آن‌زمان اشاره‌شده است‌که‌ازلحاظ‌جامعه شناسی وتحقیق ومطالعه درباب‌مردم‌آن زمان حائزاهمیت‌بسیار است، مثلا:

۱ـ اگر کسی، از کسی امان بخواهد، باید از زیر طناب خیمهٔ او بگذرد: «...چون امان یافتهٔ ما است، از زیر طناب خیمهٔ خانی بگذرد و ما را کرنش کند. رفتند یساولان و گفتند: امر خان است که جهانگیر میرزا بیاید، ما را دیده، ما او را ببینیم و از زیر طناب خیمهٔ ما چون امان دادگان بگذرد ...» (۲۶۸)

۲ـ امان‌خواهان شمشیر در گردن می‌انداختند: «...کیا امیر علی شمشیر در گردن انداخته به‌درگاه شاه آمد با سران سپاه خود، و شاه او را بخشید ...» (۹۵) «... به‌آن شرط که آن جماعت که او را اغوا کرده‌اند، دست بسته و خود شمشیر در گردن انداخته بیاید...» (۱۰۷) «... روز دیگر ابدال سلطان با تحفه های بسیار بیرون آمده و شمشیر در گردن انداخته به‌پای بوس شاه آمد ...» (۱۱۰) «... برو و شمشیر در گردن انداز تا شاه آگاه‌دل ترا ببخشد...» (۱۲۵) «... روز دیگر مردم بلخ پیشکش آورده، شمشیرها به‌گردن انداخته به عرض مرشد کامل رسانیدند...» (۳۴۰)

۳ـ با حرکات و اعمالی همچون: صدای دهان درآوردن، سورن برداشتن، غیه زدن، غیه کردن، غیه کشیدن، غیه برداشتن و گوازه زدن، دشمنانی را که نقشه و عملیات آنها مواجه با شکست می‌شده و در جنگ ناکام و نامراد می‌مانده‌اند، هو و تمسخر می‌کرده‌اند:

«...آن حضرت فرمود که کوچ کنند و آن نامدار با قزلباش به‌راه افتادند چون اردو بار شد و پاره‌ای راه رفتند، به‌میان دره رسید و آن گروه به‌یك بار شروع کردند به غیه و صدای دهان و زنان رو پاکهای خود را به‌گرد سر به‌گردش درآوردند...» (۱۳٤) «... چون سپاه الوار اشرار از دور سیاهی قزلباش را دیدند، فریاد و فغان برآوردند و دست بر دهان زده غیه بلند کردند ...» (۱۳۱) «... امرا تمام سرها برهنه نمودند و التماس کردند که او برگردد که مردم قلعه از بالا سورن برداشتند و غیه زدند که روستائی طریق شد...» (۳۸۰) «... فرمود به‌مردم خود که غیه بکشید که میرزا سوار شده است و می‌رود، که آن

خارجی غیه راشنیده اسب را برگردانید...» (۲۱۹) «... مردم سمرقند غیه برداشتند و کنگره زدند. دید ملاحسن به‌دست دو زده بدر رفت...» (۱۸۱)

۴_ مناجی‌گران، هنگام مناجی‌گری و شفاعت، سر را برهنه می‌کرده‌اند:

«... آمده به‌پای قلعه و چشم‌شان که بدان قلعه افتاد، از آمدن پشیمان شده ... اما علاجی نداشت و نیز در فکر شد که مرا تمام سرها برهنه نمودند والتماس کردند که او برگردد... (۳۸۰) ... حسین بیگ لله را گفتند که: مگر تو التماس کنی. او گفت: من آن جگر ندارم و می‌دانم مرا خفیف خواهد کرد، و هرکدام را که گفتند، همین جواب دادند، و به پادشاه را خبر کردند؛ وقتی رسید که ریسمان به‌گردنش انداخته و رفتند که کرسی از زیر پایش بکشند، که بابر پادشاه رسید. گفت: ای نواب، به‌سر عزیز مرشد کامل ترا قسم می‌دهم که مرا شرمنده نکنی... تقصیر این پیرمرد را به بنده بخشی. چون دید که بابر پادشاه سر برهنه کرده شرمنده شد...» (۳۶۸) «... اما بهمن آهسته رسانید که تو بابر پادشاه را بگوکه: تاتو سر برهنه نکنی، معلوم نیست که التماس ما را قبول کند... (۴۰۸) ... ایلغار و ریش سفیدان، تمام سرها برهنه کردند و گفتند: پادشاهم، ما را تمام در دست پدرت به کشتن مده...»[1] (۴۰۳)

۵_ اگر جنگ‌افزار شخصی پادشاه یا امیری به‌دست پهلوانان شبرو و عیارپیشهٔ متخاصم می‌افتاد وسپس بدامر پادشاه وامیر آنها بدو مسترد می‌شد ننگی بزرگ به‌شمار می‌آمد:

مثلا: برادران خلیفه (یوسف، حسن، قسم) در پای قلعهٔ ورساق، به‌سراپردهٔ سلطان سلیم شبیخون می‌زنند و پس از تحمیل خواسته‌های خود به‌وی، شمشیر و کمر خنجر و کمر ترکش وجغه وکمان وتوپی وی را به‌عنوان جان‌بها از او می‌گیرند. اینک گفتگوی سلطان سلیم قیصر با وزیر اعظم در این باب:

۱_ نیز رك: بدایع‌الوقایع ج۲: ص ۱۲۶۵

«...خدای عالم از این سه برادر راضی بوده باشد که امشب مرا از ترس شیخ اوغلی آزاد کردند، حال زود باشید و همین دم بفرمائید که پیشخانهٔ مرا بار کنند و ببرند که من قسم خورده‌ام که با ایشان جنگ نکنم و برگردم. وزیر اعظم گفت: پادشاهم؛ شما مگر عاقبت این بدی را نمی‌دانید؛ و این در اوجاق آل عثمان می‌ماند. پس می‌باید این قلعه را آنچنان قتل عام کرد که یك طفل شیرخواره زنده نماند. به جهت اینکه مبادا این معنی را داند و فردا که بزرگ شود بگوید به مردم و دیگر آنکه شما که رفتید، بردارند ایشان شمشیر و خنجر و ترکش و جعبه را با کمان و توپی، و از برای شیخ اوغلی ببرند و او بدهد به الچی خود و از برای شما بفرستد، و این خود درمیان مردم بلندشود و به گوش پادشاهان عالم برسد، این ننگ بزرگ را چون علاج کنیم...» (۵۰۹) و همچنین است آئین آب پاشان و آب پاشی (۳۲٤) و انگشتر زنهار دادن (۲۰۸) و اعطای عنوان خان و ترخان و میرزا و سلطان و یا ارتقای شاهزاده‌ها از عنوان میرزا به شاه. که حوصلهٔ این مقدمه، اشاره و استشهاد به همهٔ این موارد را برنمی‌تابد.

روشی که در تصحیح این متن بکار رفته است

مصحح، تا آن حد که در توان داشت و بضاعت ناچیز وی اقتضا می‌کرد، کوشید که این کتاب ـ که شاید اولین و قدیمی‌ترین و مفصل‌ترین کتاب در شرح زندگانی پرماجرای مؤسس سلسلهٔ صفوی باشد ـ با رعایت امانت کامل و بی‌تصرف ناروا چاپ‌شده به‌دست پژوهشگران برسد.

اینك نکات و شیوه‌ای را که در تصحیح متن رعایت و اعمال کرده است برمی‌شمرد:

الف: بی‌دقتی و لاقیدی مؤلف در ضبط اسامی اشخاص و امکنه فراوان

است. گاهی نیز نام یک محل و یا اسم یک نفر را به چند صورت می‌آورد. مثل: آب علابلاغی، آب مابلاغی، آب علی بلاغی و یا عبدالله‌خان و عبیدخان و عبیدالله خان. مصحح جز درمواردی خاص ومسلم - از باب رعایت اصل و امانت - اعمال نظر را روا ندید.

ب: چنانکه قبلا اشاره شد، اغلاط املایی در این کتاب بسیار است و نگارنده تا آنجا که در امکان داشت در تصحیح کلمات و گزینش صورت درست لغت کوشید و صورت نادرست کلمه را نیز در پای صفحه ضبط کرد تا باب اظهار نظر و تحقیق گشوده باشد. اینک نمونه‌هایی از اغلاط نسخ مورد مراجعه:

ایشاره	به جای	اشاره	مکس	به‌جای	مکث
هرگذ	=	هرگز	سبط	=	سبد
عذل	=	عزل	خطواب	=	خطاب
محضوض	=	محظوظ	خاب	=	خواب
برگذیده	=	برگزیده	ترقیب	=	ترغیب
برگذده	=	برگزیده	مغاومت	=	مقاومت
غوت	=	قوت	خان	=	خوان
مقراز	=	مقراض	تعین	=	تعیین
تقافل	=	تغافل	تغدیم	=	تقدیم
قفال	=	غفال	عطاب	=	عتاب
گریذان	=	گریزان	ثلاله	=	سلاله
خاندن	=	خواندن	غلقله	=	غلغله
ثوب	=	صوب	تایفه	=	طایفه
قلاف	=	غلاف	تحصب	=	تعصب
ساحب	=	صاحب	نذدیکی	=	نزدیکی

عنده	به جای	عمده	منذور	به‌جای	منظور
برخواستن	=	برخاستن	عبس	=	عبث
عذت	=	عزت	غول	=	غل
جمیت	=	جمعیت	غاعده	=	قاعده

ج: یکی از نکات قابل ذکر در این کتاب، عدم تسلسل منطقی وقایع است. مؤلف گاهی مطالبی را که می‌باید درضمن جریان حوادث ذکر کند، مسکوت می‌گذارد، و پس از پایان واقعه با عبارت «واماعرض نکردیم...» به جبران مافات می‌پردازد. این کیفیت را نویسندهٔ نسخهٔ ثانی رعایت نکرده و به‌جا آورده‌است. درتصحیح، ازجهت آنکه طرز انشاء وروال پرداخت داستان بهم نخورد و طبیعی تر به نظر آید و به‌شیوهٔ قصه‌پردازان و نقالان نزدیك‌تر باشد از تصرف در این باب خودداری گردید.

د: باآنکه دستنویس‌های چاپ حاضر، فاصلهٔ زمانی چندانی باما ندارند، اما شیوهٔ کتابت بعضی از کلمات محتاج تذکراست:

۱ـ حروف پ و چ ، به‌شیوهٔ قدیم بایك نقطه وهمانند ب و ج و حرف گ نیز با یك‌سرکش، بی‌هیچ وجه امتیازی باك عربی، نوشته شده بودکه بـه صورت متداول امروزین گردانیده شد.

۲ـ تاء تأنیث در آخر پاره‌ای از کلمات به‌صورت، «ة» آمده‌بود: همچون «جهة» «رحمة» وامثال آنهاکه به‌شیوهٔ امروزی با «تاءکشید» «جهت» «رحمت» کتابت گردید.

۳ـ کلماتی ازقبیل خاطر، خاصیت، خاصه به‌صورت: خواطر، خواصیت خواصه نگاشته آمده بود.

٤ـ هاء «غیر ملفوظ» درکلمات، پس از جمع بستن آنها به «هاء علامت جمع» درپاره‌ای موارد حذف ودر برخی مواضع ابقاء شده است.

۵- یاء خطاب و یاء وحدت و نکره در کلمات مختوم به «هاء غیر ملفوظ» به‌صورت همزه (ء) روی حرف قرار گرفته بود. مانند: گفتهٔ (= گفته‌ای) آمدهٔ (= آمده‌ای) نامهٔ (= نامه‌ای) و ...

۶- جزء پیشین «بـ» و «نـ» نفی در متن اکثر جدا از فعل بود که پیوسته کتابت گردید. و «می» بیشتر پیوسته به فعل بود که جدا از آن نوشته شد. «بـه» (حرف اضافه) درسرتاسر دستنویس‌ها پیوسته به‌اسم بود که از باب رعایت شیوهٔ متداول امروز، جدا از اسم کتابت گردید و نیز کلمهٔ «بی» همه‌جا بدون استثنا به‌صورت «پی» نوشته شده بود.

ه: نسخهٔ اساس به‌علت قدمت و نوع کاغذ، بیشتر از نسخ دیگر عرضهٔ آفات وخسران شده و سقطات و خدشه‌های بالنسبه فراوان در آن راه یافته است. نگارنده به‌منظور یکنواخت کردن کتاب وجبران افتادگی‌های اصل، ناگزیر قسمت‌های افتاده را با استفاده از نسخهٔ ثانی، جبران کرد و مطالب منقول از نسخهٔ اخیر را در [ ] قرارداد تا ممتاز و مشخص از متن باشد.

و: مصحح درمواردی - به‌علت نارسائی نسخه - متأسفانه ناگزیر از تصرفی جزئی درمتن گردید. در این باب حتی‌الامکان سعی شد که اضافات با دقتی نزدیک به‌وسواس و با توجه به‌قراین و استعمالات مکرر اصل وهماهنگ وساز گار باشیوه وسبک نگارش کتاب باشد. این اضافات بااستفاده از ( ) در متن مشخص شده‌است.

ز: درپایان فهرستی کامل از اعلام اشخاص واماکن و طوایف و لغات و ترکیبات واصطلاحات وامثال وحکم متن ترتیب داد تا محققان ودانش‌پژوهان را به‌کار آید ومراجعه را آسانتر کند. درمیان این فهارس، فهرست لغات و ترکیبات واصطلاحات این اثر، دارای وجهه وارزش خاصی است. روش نگارنده درتنظیم لغات به‌قرار ذیل بوده‌است.

الف: درصورتی که یك لغت یا اصطلاح به‌چند معنی آمده بود به‌نسبت اختلاف‌معنی فیش‌کرد. مثلا: «خانه» در یك‌جا به‌معنی «زن و عیال» آمده و چندین جا به‌معنی «خانوار». پس این کلمه را دوبار به‌لحاظ معنی، یادداشت نمود. از این قبیل‌است: دریافتن - زدن - دست و...

ب: بسیاری از لغات و ترکیباتی که در پایان فیش‌شده در معنیی غیراز معنی مشهور و معهود خود بکار رفته‌اند و همین‌اهمیت باعث یادداشت کردن آنها شده‌است. لذا با برخورد به‌لغتی مشهور در یادداشت‌ها، بکلی به‌چشم بی‌اعتنائی بدان‌نباید نگریست. فی‌المثل: معنی «تنگ شدن» بسیار روشن و واضح است، اما چون دراین‌کتاب به‌معنی «غلبه یافتن» آمده‌است، لازم آمد که یادداشت‌گردد. وقس علی‌هذا.

درپایان‌این‌مقال‌نگارنده باید از بن‌دندان به‌این‌حقیقت اذعان‌کند که کار تحقیقی وی‌با بضاعت‌بسیار ناچیزی‌که‌دارد خالی‌ازخلل نیست، وامیدوار است‌که مقبول درگاه صاحب‌نظران و بزرگان و محققان قرار بگیرد و به عین عنایت در آن نگریسته شود و خطاها و لغزش‌های وی را به هرگونه‌ای که روا می‌دانندگوشزد فرمایندکه البته مایهٔ‌امتنان فراوان خواهد بود.

یدالله شکری

مهرماه‌هزاروسیصدوپنجاه

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

تاریخ عالم آرای صفوی

............[1] اول سلطان فیروزشاه زرین کلاه هفت پشت می‌گذرد و پشت هشتم حضرت شیخ‌المحققین شیخ صفی‌الدین اسحاق است وازشیخ پنج پشت می‌گذرد پشت ششم شاه اسمعیل بهادرخان‌است که از شاه اسمعیل تا سلطان فیروزشاه چهارده پشت است که اعلیحضرت مریخ صولت، قهرمان قاهر غالب، سیف مسلول[2] علی‌بن‌ابی‌طالب ناصر[3] دین پیغمبر، مروج مذهب‌اثنی‌عشر ، فاتح‌البلاد وناصرالعباد، آیةالله فی‌العالمین،الفایز[4] برحمات رب جلیل نـواب خاقان صـاحبقران سلیمان شان[5] سلطان شاه اسمعیل صفوی الموسوی‌الحسینی بهادرخان علیه‌الرحمة والغفران.

آورده‌اند که چون مفترض‌الطاعة وواجب‌العظمة حضرت امام موسی کاظم علیه افضل‌الصلوة واکمل‌التحیات که جد ماجد[6] سلطان‌فیروزشاه است و سلطان سید فیروز شاه در دارالارشاد اردبیل وطن داشت وحق‌تعالی ازنور علوم غیبی وفیض وفیوض لاریبی آن شهریار را فیروزمند و ارجمند وسربلند گردانیده بود. و در زمان سلطان ادهم‌شاه (از) فرزندزاده‌های ابراهیم‌ادهم که پادشاه ایران بود، آن‌شهریار کشور سلوك با کمال مکنت و عقار وضیاع در

۱ـ چنین است نسخهٔ اصل ۲ـ اصل : ملول ۳ـ اصل : تاسیر

٤ـ اصل: الفایض ٥ـ اصل : سلیمان شاه ٦ـ اصل : جدماوجد

بلدهٔ طیبهٔ مزبور با مریدان و صوفیان خود به ذکر وفکر واحد قدیم مشغول بوده و درآن‌زمان اکثر بلدهٔ آذربایجان و مغان از طوایف سنی و نصرانی بودند و مذهب بحق ائمهٔ اثنی عشریه مخفی بود و چون آوازهٔ کمال سلطان فیروزشاه جهانگیر [گردیده]،° به سمع پادشاه والا جاه سلطان ادهم اولاد سلطان ابراهیم ادهم رسید، از شوق مژدهٔ آن سروش چون [گل همه تن گو]ش گشته، ارادهٔ دیدن آن نور حدیقهٔ حقیقت نمود.

ملاقات سلطان فیروز شاه با سلطان ادهم

چون به بلدهٔ طیبهٔ اردبیل رسیده، سادات عظام[1] و نقیبان [کرام و ارباب و] اهالی استقبال سلطان نمودند و سلطان فیروز شاه نیز با جماعت صوفیان به پیشباز سلطان [ادهم آمده، چون چشم سلطان از دور بر جمال سلطان فیروز شاه افتاد، نوری از جبین آن برگزیدهٔ حضرت امین آنچنان لامع شده بود که گویا آفتاب جهانتاب در جنب آن نور شب دیجور است و حشمت] خود را در پیش شکوه آن شهریار جهان دید در نورضیا و از لذت بلکه[2] به دیدار آن گل رخسار بی اختیار شده، این چنین دردل او سرایت کرده، آغوش شفقت و رحمت گشوده، چون جان و تن در یك بدن شدند. بعد از مصافحه به مکالمه درآمده احوالات گذشته پرسید، و آمده به‌منزل سلطان فیروزشاه نزول فرمود و در یك برج قران سعدشده، سلطان تکلم نمودند که مطلب از آمدن این راه دور آن بود که آوازه مریدان تو به‌گوش مارسیده و بعضی از جاهلان ظاهربین گفتند که مبادا رفته رفته سلطان فیروزشاه برایران استیلا یابد؛ اولی آن است که عیارکار او را بـه محك امتحان ملاحظه‌نموده، اگرغل و غشی داشته باشد به‌آتش غضب تاب توبه[3] رسیده رایج گردد [هرچند] غایبانه سخن استماع می افتاد در دل اکراهی راه نمی‌یافت و به‌کمال خرمی درخاطر

° عبارات بین قلاب از نسخهٔ ثانی افزوده شده است، نسخه اصل در این قسمت‌ها پارگی دارد

۱ــ اصل: سادات وعظام ۲ــ کذا عبارت مغشوش است.

۳ــ اصل: غضب تابهٔ توبه. نسخه: به آتش‌غضب در خلاص بند یك چند بوته رسیده رایج گردد (؟)

خطور می کرد. بنا براین برخاسته به‌ملاقات گرامی سر بلند شدیم. اما چون هر مرتبه که در آئینهٔ روی نکوی تو می‌نگرم ذره‌ای تیرگی در او مشاهده نمی‌شود، می‌خواهم منت برمن بگذاری و از روی برادری ایران را ضبط نمائی که مارا خاطر ازجانب تو بسیار جمع است.

هرچند سلطان ادهم از این قسم سخنان می‌گفت، سلطان فیروزشاه ابا می‌نمود تاآخراورا به حضرت ایزد قسم‌داده التماس نمود که مملکت اردبیل را به تیول[1] خود و ملازمان و بندگان خودقبول کند. حضرت فیروزشاه‌بنابر قسمی که اورا داده‌بود نتوانست روپیچی سلطان کند، قبول نمود. چون‌قبول نمود، سلطان ادهم کلاه مرصع خودرا برداشته برسراو گذاشته فرمود: که ترا سلطان فیروزشاه زرین کلاه خطاب دادیم. بعد ازاین سلطان فیروزشاه زرین کلاه می‌گفتند. خلق‌را به جاده مستقیم دلالت می‌نمود تا آنکه اجل طبیعی‌در رسید. چون بیمار شد، فرزند ارجمند خودرا طلبیده، وصیت کرده و جای خود را به سید عوض‌الخواص داده خودداعی[2] حق را لبیك اجابت گفت، و عوض‌الخواص به جای پدر بزرگوار نشست و مردم را به‌ارشاد راهنمائی می‌نمود و مدت مدید در اردبیل بود و اونیز چون آبای کرام از علوم کشف اسرار بهره‌مند بود. حق تعالی اورا فرزندی کرامت فرمود، اورا سید محمد حافظ نام بود و کمال صلح و صلاح در او بود. و چون هفت سال از عمر مبارك آن سرور درگذشت، روزی عوض‌الخواص درس شاگردان و مریدان می‌داد، دید که یك‌طرف‌اوصدای‌گریه برخاست[3]، چنانکه مریدان تمام شنیدند و کسی را نمی دیدند و محمد حافظ‌ناپدیدگردید. هرچند تفحص کردند کسی را نمی‌دیدند. عوض‌الخواص با مریدان شروع به‌گریه کردند. بعد ازگریه با مریدان گفت: من‌فرزند را به‌خدای عالم سپردم، امیدوارم که دیدار آن‌گرامی را ببینم.

عوض‌الخواص

ناپدید شدن سید محمد حافظ

۱ـ اصل: به طویل ۲ـ اصل: داع ۳ـ نسخه: صدای گریه از یك طرف خانه برخاست.

مدت هفت سال ازمحمدحافظ خبری نشد. روزی وقت چاشت بود که فرزند به یاد عوض‌الخواص آمد به مناجات در آمده گفت: خداوندا، کریما ، واهب عطایا، به حرمت ذاتت و به‌حق‌صفاتت که فرزند مرا به من بازرسان ، که ناگاه از عالم بالا شنیدند صدای خنده‌ای بر آمد. بعد از آن‌خنده، عوض الخواص را چشم جهان بین بر جوان زیباروئی افتاد که شعلهٔ روی ماهش آن بقعه روشن گردانید و تاج زرین در سر و کمرزرین بر کمر و مصحفی حمایل بسته درقاب مرصع. چون پیش آمد ، محمد حافظ را دید بر پدر سلام کرد ، برجست ازجا وفرزند را دربر گرفته، بعد از پرسش گفت: جان‌من دراین‌مدت به‌کجا رفتی و سبب گریهٔ آن روز و خندهٔ امروز و بردن تو و آوردن حال چون‌است به‌من بگو. گفت: بدان‌ای پدر بزرگوار که‌گویا آن‌روز که هفت‌سال قبل از این بوده که مرا بردند، آن بود سبب که پادشاه جنیان را فرزندی بود هفت‌ساله، گم شده بود و درعقب او می‌گشته که اورا پیدا کند. گذارش به‌این مکان می‌افتد. چون مرا می‌بیند، من به‌پسر او شبیه بودم‌گویا، اجنه می‌گوید: درست به‌فرزند من می‌ماند. ایشان شروع به‌گریه‌می‌کنند وپادشاه می‌گوید که فرزند من هرروز قرآن می‌خواند ومن بسیار محظوظ[1] قرآن خواندن‌اوبودم، من این پسر را می‌برم اگر آن زنده است خواهدآمد و اگر کشته‌اند اورا به جای فرزند نگاه می‌دارم. آن بود که مرا ربودند . چون مرا بردند ، دیدم‌مرد پیری روی سرخی و موی سفیدی داشت . کلاه‌شاهی درسرداشت. دانستم که پادشاه جنیان است. مرا به فرزندی قبول کرده معلم از برای من تعیین نمود. هرصبح وشام اشاره می کرد که‌قرآن بخوانم. در این مدت از جمیع‌علوم که در میان ایشان بود مرا تعلیم دادند. امروز با او بودم به جانب مغرب‌به دیدن اقوام خود رفته بود، گذارش از این طرف افتاد. چون رسید ، دید که تو در مناجاتی وازحق تعالی‌وصال مرا طلب می‌نمودی؛ اورا رحمی به‌خاطررسیده، و صدای خنده از آن بود و مرا رخصت داد . اینك به خدمت آمدم . پدر از

پادشاه جنیان محمد حافظ را باز آورد

١- اصل : محضوض

استماع آن سخن بسیار شکفته گردیده . آن بود که بعد از مدتی او نیز از عالم رحلت نمود وجای خودرا به فرزندداد.

واز محمدحافظ، صلاح‌الدین به هم رسید وآن مردی بود درکمال صلاح و تقوی و دانش، و اسباب و اموالی که داشت تمام را به مسلمانان در راه خداصدقه کرد و به‌لباس درویشی برآمده، رفت به جانب ده خاران[1] و در آن قریه بسر می کرد و ازاو فرزندی به هم رسید قطب‌الدین نام بود . سید صلاح‌الدین‌عالم فانی‌را وداع کرده جای‌خود رابه‌سید قطب‌الدین داد و ولی عهد خودساخت واز او سیدصالح به‌وجودآمد. سید صالح ازقریه برخاسته[2] به جوانب‌اردبیل آمد. سبب آمدن‌آن بودکه خبر ارشاد سیدصالح به پادشاه نصرانی رسیده درگرجستان، کارتل‌بکرات خان جد کایون خان[3]پادشاه بود . شنیدکه سید صالح‌اکثر نصرانی‌را به دین‌مبین[4] سیدالمرسلین ارشاد می‌دهد، برخاسته به عزم‌کشتن سید صالح و جماعت مریدان او، با دوازده هزار کافر آرتا(؟) و روی به‌قریه کی‌خاران[5] گذاشت .

صلاح‌الدین وقطب‌الدین

سید صالح دراردبیل

آن‌خبر به سید صالح رسیده با هزار خانه مریدان از زنان و فرزندان برخاسته متوجه اردبیل‌گردید و مریدان را در خانه‌های مردم اردبیل پنهان ساخته . بعد از مدت یك‌ماه بکرات‌خان والی‌گرجستان رسید. چون از مردم قریه احوال‌پرسید،گفتند: چون ازآمدن توخبردارگردید فرار نموده به‌صوب اردبیل روان شد . چون به اردبیل‌آمد قتل و غارت بسیار کرد . از جماعت مسلمانان بسیاری به قتل آورد و هرکس را در بازارها دیدند کفره فجره به قتل‌آورده، سه روز در اردبیل بود وآتش قتال و جدال شعله‌ور بود ودر روز چهارم از اردبیل بیرون‌آمده، با سپاه‌گرجی در بیرون شهر فرودآمده‌بود.سید صالح را به‌خاطر رسید که از محل خود بیرون آمده و ملاحظه نماید که از جماعت مریدان او کدام یك‌را به قتل‌آورده‌اند. چون بیرون‌آمد اتفاقاًگرجی

۱ـ نسخه : کنجالان ۲ ـ اصل : برخواسته ۳ ـ نسخه : سیمایون

۴ـ اصل : دین متین ۵ـ نسخه : قریه کنجالون

هوالبحر(؟) از برابرپیدا شده، نیزه‌ای دردست. چشمش بردرویش‌افتاد. نیزه خودرا حوالهٔ‌آن درویش نمود. زخمی منکرزد برران سیدصالح وگذشت. و در آن حوالی زنی‌از زنان مریدان سید در لب بام بود، دیدکه سیدراگرجی نیزه‌ای زد و انداخت آن سرور را. آن زن مرید خشت پخته‌ای از فراز بام انداخت برفرق‌کفره فجره‌آمد که مغز سرش را پراکنده گردانید. شوهرش رابیرون فرستاد وسید را به‌اندرون‌خانه‌آوردند ومریدان خبردار شدند وزخم سیدرا ببستند. سه روز آن شهریار زنده بود، جای خودرا به فرزند ارجمند خود داده و سید جبرئیل‌را در مسند ارشاد نشاند وآن پند را به‌گوش او گفته به جوار رحمت ایزد تعالی پیوست.

سیدجبرئیل وسفرشیراز

وسید جبرئیل خلقی را به راه حق تعلیم می‌داد. چون سی سال ازعمر مبارکش گذشت، میل مسافرت کرده به جانب شیراز در حرکت آمده. چون در لباس درویشی داخل شیراز گردید، چون چشم درویشان فارس به جمال نورانی درویش بزرگی افتاد که‌لمعان‌نورخدا درجمال باصفای‌اولامع بود و سادات فارس با او الفت کردند. چون دانستندکه ازخانه زاده[1]کرام است، اورا تکلیف کدخدائی‌نمودند واز برای او دختری درمیان خود ترتیب نمودند و اورا کدخدا ساختند. مدت ده‌سال در فارس ماند و حق تعالی به‌او فرزندی داد. اسم پدر خودرا به اوگذاشت و میرسید صالح نام نهاد، که در آن ولا کتابت از جانب والده‌اش آمده از اردبیل، و اورا طلب نموده بود، و نوشته بودکه اگرنیائی‌که دیدار فرزند ارشد ارجمند ترابینم فردای‌قیامت شکوهٔ اورا در پیش‌جدآن سرور خواهم کرد[2]. پس‌بنابر نوشتهٔ مادر برخاسته از خانهٔ خود رخصت‌گرفته به‌جانب اردبیل درحرکت‌آمد. مادررادید. چون مادر به‌دیدار شریف فرزند مشرف شده، گفت: ای فرزند می‌خواهم که تو کدخدا شوی و فرزندان ترا ببینم. گفت: در فارس کدخدا شدم و فرزندی دارم. والده‌اش گفت: می‌خواهم من ترا کدخدا کنم. چون خواست

١ـ نسخه: خانواده ٢ـ نسخه: شکوهٔ تورا پیش جد توخواهم‌کرد

حضرت[۱] آن بود که نور اسرار شیخ صفی الدین اسحاق از شرف غیب طلوع کند، سید جبرئیل راضی شد و تزویج زن دیگر به مادر رضا داد. ودر آن قریه دوجا دختر دیدند یکی را خدیجه نام بود و دیگری را دولتی[۲] نام بود. والدهٔ سید جبرئیل با خدای خود به مناجات در آمده، نیت کرده که درخواب[۳] هر کدام که از غیب اشاره شود از برای فرزند بخواهد. چون درخواب[۳] نیت کرده بود، اشاره شد که دولتی[۲] را بخواهد. چون بیدار شد، رفته دولتی[۲] را خواستگاری نمود.

ولادت شیخ صفی

حق تعالی در بهترین ساعتی حضرت شیخ صفی را خلق نمود. چون شش سال از عمر مبارکش گذشت، سید جبرئیل به رحمت ایزدی پیوسته، جای خودرا به حضرت شیخ ابوالاسحاق[۴] داد و مریدان را به اطاعت آن سرافراز فرمود. و چون چهارده سال از عمر مبارك او رفت ارادهٔ تهیهٔ راحلهٔ سفر کرد و ازمادر رخصت گرفته که برود به تخت فارس و برادر خودرا دیده، شاید در این مسافرت به‌صحبت روشن دلی مشرف شود ودست ارادت به‌دامن سعادتمندی بزند که به رأی روشن او[۵] آئینه دل‌را صیقل دهد.

رفتن شیخ صفی به شیراز

چون از دارالارشاد اردبیل بیرون آمده در ما بین راه ازخلق، احوال پیر نیکو تدبیر روشن ضمیرمی‌پرسید، گفتند: در بلدهٔ شیرازمردی هست که‌از کثرت ریاضت کار او به‌جائی رسیده که از اسراردل خلقان خبرمی‌دهد. چون ذوق دیدن شیخ‌نجیب‌الدین شیرازی در خاطرحضرت شیخ خطور کرده‌چون آفتاب بادل انور سرگرم گردید. چون به تنگ الله‌اکبر فارس رسید، دید که تمام خلق شیراز جنازه‌ای را از شهر بیرون آورده بودند و خلق بسیار در پای‌آن جنازه چون صبح‌روشن گریبان‌چاك‌گردیده‌اند. چون احوال جنازه را پرسید گفتند: شیخ نجیب‌الدین شیرازی است که فوت شده. حضرت شیخ فرمود که: دریغ ازراه‌دور ورنج‌بسیار، ودرپای‌جنازهٔ شیخ حاضرشده، چون شیخ‌را دفن‌نمودند به در خانهٔ برادر آمده سید صالح برادر خود را دریافته،

۱ـ نسخه: حضرت باری تعالی ۲ـ نسخه: دولت ۳ـ اصل: خاب،

۴ـ نسخه: ابو اسحاق ۵ـ اصل: به رأی روشنی او

احوال‌مرشد کاملی از اخ خود پرسید. گفت: شیخی‌هست در این‌شهر که اورا شیخ سعدی شیرازی می‌گویند ، مرد شاعر پیشه شال پوشی است[۱]. حضرت شیخ صفی را میل صحبت شیخ سعدی شده، آمد به نزد شیخ‌سعدی، چون به چشم حقایق (در) شیخ‌سعدی‌نظر کرد دید که ازگم کرده ارشادی ندارد. بیش از دوساعت با شیخ سعدی صحبت نداشته، بیرون آمده، احوال مرد دیگر پرسید. نشان‌مولانا عبدالله‌شیرازی به او دادند.چون به در حجرهٔ مولانارسید مردخدائی دید اما گمان او چندان در ندارد[۲] اماچون چشم مولوی به[۳] جمال عالم‌آرای حضرت شیخ افتاد بزرگ پیری بنظر درآورد که از شعلهٔ عارض عالم‌آرایش نه فلك منور و مزین شده. چون شیخ صفی سلام کرد ، مولانا جواب داده گفت: ای‌نورچشم من چه کسی واز کجائی؟ گفت: آمده‌ام که پیر من و مرشد من‌باشی . مولوی خنده کرد وگفت: مرا آن قوت وصال[۴] نیست که پیر تو و مرشد تو باشم اما ترا نشان مرشدی بدهم که از پرتو صحبت او کمال عین حاصل کنی ، می‌باید رفت درگیلان ، به‌خدمت شیخ ابراهیم زاهد گیلانی که اوهم خود سوار است هم سوار کننده ومن هنوز پیاده‌ام واز کتاب علوم ساده‌ام .

شیخ‌صفی در خدمت شیخ زاهد

چون نام نامی حضرت شیخ زاهد به سمع حضرت شیخ صفی رسید ، شعفی بکمال[۵] از شنیدن‌آن نام بدو رسید. مولوی رادعاگفته،آمده به خدمت برادر ومادر، ورخصت‌گرفته به جانب اردبیل برگردید. چون به‌خدمت مادر رسید، دیدهٔ فراق دیدهٔ اورا به نظر جمال باکمال منور ساخته،بعد از دو روز همت از مادر طلب کرده که سرقدم ساخته به خدمت شیخ زاهد شتافت. روز بیست‌و هفتم ماه مبارك رمضان بود که (از) مادر توشه‌ای طلب نموده وملازم خدمت شیخ زاهدگردید .

۱ـ نسخه: پشمینه‌پوشی ۲ـ کذا، شاید ازگم‌کرده او نشانی ندارد. نسخه: ونظر کرد و دیدکه نشانی ندارد . ۳ـ اصل : مولوی که به ۴ـ نسخه : آن قوت‌وحال ۵ـ اصل: شعفی وکمال

آورده‌اند که حضرت‌شیخ‌زاهد را درروی عالم قریب به صدهزارمرید بود[۱] وآنچه در خدمت حضرتش بودند، دوازده هزار مرید بوده‌اند و چهار صد خلیفه داشت. در همان روز بیست و هفتم که شیخ صفی از مادر رخصت گرفته ازدر خانه بیرون آمده، در قدم‌آنجا که رشته بلند شیخ زاهد بود (؟) [۲] به‌کمال ریاضت دریافت به نور معرفت دید بر راه شیخ صفی را. مژده به‌آن مریدان داد وگفت: ای مریدان، مژده باد شمارا که شیخ‌المعصومین و عارف به علوم اسرارحضرت رب‌العالمین شیخ صفی‌الدین اسحاق موسوی، شفقت کرده به جانب بقعهٔ من می‌آید. نام و اندام و پوشش اورا نشان مریدان داد.

چون سه روزگذشت، آخر ماه مبارك رمضان بود. حضرت شیخ صفی آمد به بقعهٔ شیخ‌زاهد. وقت نماز بود، به‌نماز مشغول شده و شیخ‌درحرم‌خود بود و قاعده شیخ چنان بود که چون اول ماه مبارك رمضان می‌شد می‌رفت به چله تا روزعید هیچکس از مریدان اورا نمی‌دید، در این مدت به عبادت حق‌تعالی مشغول بود. چون‌شیخ زاهد به‌علم هدایت یافت که شیخ صفی‌آمده است، فرزند بزرگ خود راکه شیخ جمال‌الدین نام اوبود، گفت: ای فرزند برو به میان بقعه، جوان ترکی[۳] در اول عمر با این پوشش و نشان آمده در نماز است. چون سلام بازدهد و سلام داده، بگو بیاکه شیخ زاهد پدرم ترا می‌طلبد. شیخ جمال‌گفت: ای‌پدربیگانه را تکلیف می کنی به‌حرم خود؟ این شیوه از تو بدیع‌است. فرمودکه: زنهار این خیال فاسد در خاطر مرسان که خدا(ی) عالم‌از تو می‌رنجد، به خداکه این جوان محرم بارگاه حق است و هرکس که محرم درگاه احدگردید، محرم جمیع خلقان است. شیخ جمال‌الدین بیرون‌آمده چشمش برجمال جان فزای‌حضرت شیخ افتاد.دانست که پدر آنچه می‌گوید درست دیده.پس گوشه‌ای ایستاد تا شیخ سلام بازداد.

۱ـ نسخه: به‌قرب هزار مرید بود ۲ـ کذا. نسخه: بیرون‌آمد درآینهٔ ضمیر شیخ زاهد اثر نموده خبر آمدن شیخ صفی را به مریدان مژده داد.

۳ـ اصل: بزرگی. نسخه: جوان ترکی

پیش رفت و گفت: شیخ‌زاهد پدرم ترا طلب می‌نماید. چون نام شیخ بشنید، خوشحال شده گفت: سمعنا و اطعنا. برخاسته داخل حرم فتوت شیخ‌شد.

روایت است که چون شیخ صفی آمد در برابر شیخ زاهد، سلام داده سرفرود آورد و هشتاد مسأله از شیخ‌زاهد به علم هدایت سینه پرسید، جواب شنید و جواب گفت ودر هشتادویکم درماند، عرق بر ورق گلش نشست، سر به‌زیر انداخت. بعد از آن‌شیخ زاهد، برخاست و بغل گشوده، اورا دریافته‌و جبین‌اورا ببوسیدو گرمی بسیار کرده گفت: چه‌عجب، به‌چه‌رنجه‌شدی؟حضرت شیخ صفی فرمود: که‌آمده‌ام به‌نظر کسی که [از] اثرحضرت‌شیخ مس وجود را زر سازم[1]شیخ فرمود که بسیار شفقت کرده‌ای. ودر همان چله اندران اورا جانبی‌نمود. باحضرت شیخ‌صفی به عبادت مشغول گردید.

چون روز سیم‌شد، دید که طرفه ریاضت می کشد این شهریار. شیخ را گمان‌آن بود که در میان اولیاء ائمه مثل او ریاضت‌کشی نباشد، که ورزش شیخ چنان بود که هرماه مبارك‌رمضان‌اوراخواب و آرام نبوده وروزه‌به‌روزه می‌برد الا دم آبی که افطار[2] می کرد تا روز عید. چون دید همه‌جا شیخ‌صفی باأو رفاقت‌می کند تاشب عید، شیخ‌روی خودرا برخاك‌نهاده و گفت: خداوندا توبه کردم، توبرمن مگیر حقا دست بالای دست بسیار است. چون روزعید شد دیدند که حضرت شیخ زاهد ازچله بیرون آمده، دست جوان ترکی را به دست گرفته، آمد به بقعه[3]. مریدان را رشك غالب شد. هر کدام ازتوفیق بهره‌ای نداشتند سخنانی می‌گفتند. شیخ به نور معرفت دریافت، گفت: ای مریدان من، زنهار که شك به‌خاطر میاورید دربارهٔ این جوان که در میان [اوو] خدای عالم بیش از یك حجابی نماند و در این عمر از کثرت ریاضت شیصد ونه[4] حجاب را از خود دفع کرده است.

ویکی از جمله مریدان شیخ‌زاهد، سیدصالح اصفهانی نام که، اورا

۱ ـ اصل: راز سازم، نسخه: فرمود که آمده‌ام که به خدمت مرشد برسم

۲ـ اصل: افتار ۳ـ اصل :آمد به چله و به‌بقعه ٤ـ کذا : شیصد.

چیزی به خاطر رسید. شیخ به نور معرفت دریافت و گفت : بدا حال تو اگر حلیّت از شیخ صفی نخواهی، چون بمیری خاك ترا قبول نخواهد کرد. در آن ولا سید صالح فوت شد و هر چند او را دفن می کردند خاك او را قبول نمی کرد . تا مدت هفت سال در اقصای عالم اورا گردانیدند ، آخر او را به خدمت حضرت شیخ زاهد آوردند. فرمود که اگر شیخ صفی اورا احلال کرد، خاك او را قبول خواهد کرد . ببرید به خدمت شیخ صفی . اولاد اورا آوردند . حضرت شیخ صفی فاتحه از برای آمرزش او خواند. پس ببردند و دفن کردند. این مرتبه زمین او را قبول کرد .

شیخ صفی به خدمت شیخ زاهد کار را به جائی رسانیدند ، که شیخ زاهد رشك به حال (او) می برد نه از حسد و کثرت ریاضت[1] .

روز(ی) حضرت شیخ زاهد به مریدان می گفت که زنهار با این جوان به ادب سر کنید که برگزیدهٔ[2] حضرت خدای عالم است . چون شب شد ، حضرت شیخ در خواب دید از عالم غیب که شفقت به حضرت شیخ شد . در همان شب شیخ صفی در واقعه دید که تاجی بر سرمبارکش نهادند و شمشیر غلاف سرخی بر کمرش بستند . در عالم خواب آن تاج را از سر برداشت ، دید که آن تاج آفتاب شده ، از شعله تاب آن آفتاب، تمام عالم روشن شد . پس برداشت و بر سر خود گذاشت . چون روز شد ، آمد به خدمت حضرت شیخ زاهد. چشم شیخ که براو افتاد ، گفت: ای فرزند مبارك باشد این دولت که بر تو دادند از عالم غیب . شیخ صفی گفت : از همت نظر پیر است . شیخ گفت : تو می گوئی واقعه را یا من بگویم ؟ گفت : اگر امر باشد من بگویم . گفت : بگو خواب را . گفت. مریدان را رشك شد . شیخ زاهد گفت : مژده باد ترا که از فرزندان تو یکی پادشاه خواهد شد و مروج مذهب حق خواهد بود . ای فرزند اگر ما را شریك کنی

رؤیای شیخ صفی

۱ـ کذا . نسخه : تا کار او به جائی رسید که شیخ زاهد رشك به اوسپرد[؟] . شاید : رشك به حال او می برد نه حسد بر کثرت ریاضت .

۲ـ اصل : برگذده

دراین دولت چه شود؟ گفت :امر از پیر است . شیخ فرمود : اگر دختر مرا قبول کنی . شیخ صفی قبول کرده ، فاطمه را در حبالهٔ نکاح خود درآورد .

چون درمیان شیخ وشیخ صفی سخنان گذشت ، بعضی ازمریدان شکاك در دل خود شك آوردند ؛ که در آن اثنا حضرت شیخ زاهد برخاست از جا و گفت: السلام‌علیك ای‌فرزند سید صدرالدین موسی. چون مریدان شنیدند،[1] گفتند: یاشیخ به که‌سلام دادی؟شیخ گفت: چون مرا اشتیاق دیدن آن فرزندشد که ازصلب شیخ‌صفی وبطن‌فرزندم فاطمه به‌هم خواهد رسید، استغاثه کردم که حضرت جهان آفرین آن‌فرزند راپیش‌از آنکه به‌عالم وجود آیدبه‌من‌نماید؛خدای جهان‌نمود آن‌فرزند رابه‌من.مریدان گفتند: صدّق.دیگر باره‌شك آوردند که‌شیخ صفی گفت:پیرم!جماعتی‌شك آوردندبه‌گفتهٔ پیرم، امامن همی‌دیدم‌نشان به‌یاران بدهم، چون آن فرزند به وجودآید خال سبزی[2] در پیشانی او خواهد بود . جماعت شکاك گفتند : شاید چنین باشد از قضاخالی برگوشهٔ پیشانی اوبوده باشد. دیگر باره گفت: یاران را در دل رنجی گذشت .گفت: خالی دیگر در عقب‌گوش‌راست او خواهد بود. بعد ازآنکه آن‌گوهردرج معرفت به وجود آمد، آن‌نشانها همه درست‌بود .

رحلت شیخ زاهد

بعد از شش سال دیگر حضرت شیخ زاهد را وقت رفتن شد. وصیت کرد به مریدان که برخیزید و دست بیعت به شیخ صفی بدهید، اگر خواهید گمراه نشوید . مریدان‌گفتند: سمعنا واطعنا . حضرت شیخ صفی‌قبول نکرده، گفت : لاوالله که من این قدر بی‌حیا نیستم که برجای مرشد خود بنشینم. هر چند شیخ زاهد ابرام کرده ، حضرت شیخ صفی قبول‌نکرده . دوسال بر این گذشت ، شیخ زاهد را این مرتبه اجل در رسید و دیگر باره مریدان را طلب نمود و وصیت نامه‌ای‌نوشت که بعدازمن جای من‌به‌فرزند من شیخ‌صفی‌الدین اسحاق حسینی موسوی تعلق دارد . بعضی راضی بودند . جماعتی که رشك می‌بردند دربارهٔ آن حضرت گفتند : از زمان قدیم تا حال جای پدر به پسر

۱ـ اصل : شنیدن   ۲ـ اصل : خوالسبزی

تعلق دارد و شیخ جمال الدین فرزندت [1] کمال زهد و صلاح و رشد و تقوی دارد، چرا این سلسله را که مدت هشتاد سال ریاضت که به‌هم آوردی ومریدان که نسلی بعد از نسل در خدمت فرزندان تو خواهد بود حیف نباشد این‌قسم جای‌را به بیگانه‌بدهی ؟ حضرت شیخ زاهد فرمودند که: زنهار که توبه کنید، بازگشت نمائید ، شما غافلید از این شهباز که سلسلهٔ من از قدوم مبارك این سرور ، بلند و سر افراز خواهد بود و هم دین خواهد دانست [2] . نمی‌دانید که نظر حق تعالی جل وعلا درباره شیخ صفی در چه مرتبه است و اولاد این سرور عالمگیر خواهند بود و روز به‌روز در ترقی‌خواهند بود؛ تا زمان قائم آل محمد حضرت‌مهدی هادی علیه‌السلام و کاف کفر از روی زمین برطرف خواهند گردانید واینکه[3] می‌گویم برشما الحال ظاهرسازم تا بدانید که درجه کمال وعلوشأن شیخ صفی به‌چه مرتبه است. حال به‌من بگوئید که شیخ‌صفی درکجاست ؟گفتند : ای مرشد، حضرت شیخ صفی در فلان مکان است و سه فرسنگ است تااینجا. که شیخ‌فرمودند که: شیخ‌جمال‌الدین فرزندم درخلوت خود است و یك دیوار درمیان است اگر مسافت داشته باشد[4]؛ من سه مرتبه فرزند خودم را طلب می‌کنم . اگر آمد جای من از آن است و اگـر مخبر نشد، شیخ صفی را می‌طلبم و سه فرسنگ راه دور است ، اگر در مرتبهٔ سیم آمده جواب مرا داد پس برشما ظاهر شد که مستحق این‌جا اوخواهد بود . مریدان که نمی خواستند که شیخ صفی جانشین شیخ باشد ، گفتند : ای‌مرشد مارا حال خلاص کردی و مانیزسر اطاعت در فرمانبرداری‌شیخ صفی‌خواهیم گذاشت . شیخ زاهد چون نماز را گذاشت و بعد از سلام مریدان دیدند که شیخ زاهد فریاد زده‌گفتند: یا شیخ جمال‌الدین بیا . کسی پیدا نشد مرتبهٔ دویم نیز باوجودی که دویست گام راه بیش نبود شیخ جمال‌الدین را به امرخدای جهان گوش بسته شده نشنید. مرتبهٔ سیم نیز صدا بلندتر کرد کسی پیدا نشد .

۱ـ اصل: فرزندش ۲ـ نسخه : هم دردنیاوهم درعقبی. ۳ـ اصل : اینك ، نسخه : اینکه ٤ـ نسخه : شاید که سی‌ذرع مسافت داشته باشد .

مـریدان گفتند: معلوم نیست کـه شیخ صفی بشنود، هر گاه سی گـام راه جمال‌الدین آگاه نشد، شیخ‌صفی چون آگاه شود. آن جماعت صادق‌ندانستند که‌مقام هدایت و کمال ازجانب ملك بی‌زوال(است)، آن بود که حضرت شیخ زاهد آهسته‌گفت: یاشیخ‌صفی! ای‌فرزند بیا[1]. مرتبه دیگرگفت ودر کرت سیم صدای لبیك از در بقعه برخاسته، دیدند که شیخ صفی با روی چون آفتاب تابان، یك نعلین‌درپای و دیگری در دست و یك پای برهنه لبیك گفته داخل بقعه گردیده‌گفت: یا مرشد! امر چیست؟ شیخ زاهدگفت: ای‌فرزند چرا دیر آمدی؟گفت: یا پیرم، برضمیر منیر پیرم روشن‌است که‌چون‌مرتبهٔ اول صدای خوش‌نوای فرح فزای پیرم را شنیدم، در نماز بودم. درصدای دویم‌از نماز فارغ شدم، چون یك‌پای نعلین را درپای کردم، صدای سیم را شنیدم، دیگر فرصت پای دیگرم‌نشد برداشتم آن نعلین را، سرقدم ساخته به شرف خدمت مشرف شدم.

چون مریدان(که) این رشك وشك در خاطر داشتند، آن[2]حال بدیع‌را را مشاهده کردند، تمام برخاستند و سر در قدم حضرت شیخ گذاشتند و از ته‌دل وجان مرید آن سرورشدند واز اوحلیّت طلب نمودند وسر درخط‌فرمان شیخ صفی نهادند. وبعد ازچند روزدیگرشیخ تب محرق کرده، کاربراوتنگ شد. آواز کرد، چون مریدان تمام حاضر شدند، برخاسته و دست شیخ‌صفی را گرفته، آورد در بالای سجاده ارشاد نشاند و کسوت خودرا در اوپوشانید و کمر خود را گشوده در کمر او بسته و سربه گوشش نهاده، پند چند در گوش اوگفته و مریدان را اشاره کرد. جمله برخاستند و بار دیگر درحضور شیخ زاهد تجدید بیعت کردند و روزسیم شیخ ابراهیم زاهدگیلانی به جوار رحمت ایزدی[3] پیوست. شیخ صفی خود غسل شیخ داده و کفن کرده، نماز گزارد و اورا مدفون‌ساخته و مدت شش سال در سر قبر شیخ زاهد بود. بعد

۱ ـ نسخه: ندانستند که مقام هدایت‌وکمال ازجانب حضرت بی‌زوال‌است، پس شیخ زاهد فرمود که: فرزندم شیخ صفی بیا. اصل: یا شیخ صفی که ای فرزند بیا

۲ـ اصل: داشتند وآن ۳ ـ اصل: رحمت ایزیدی

از آن مریدان را برداشته با فرزندان شیخ به جانب دارالارشاد اردبیل روان شد. مردم اردبیل پیشباز نمایان کرده و شیخ را به منزل شیخ کـه از پدران خود داشت فرودآورده؛ به ذکر وفکر حضرت حق مشغول بود و مردم را به راه‌حق‌تعالی ترغیب[1] می‌نمود ومریدان خودرا فرموده بود که دوتا وبیست تا[2] در زیرزمین‌می‌رفتند ، بعد از ذکر حق تعالی لعنت بر اعدای دین می کردند.
چون سید صدرالدین را خدای جهان شفقت فرمود ، آن نشانها[3] که‌روزعقد والدش حضرت شیخ صفی می‌داد و شیخ زاهد تصدیق می نمود ، درست بود، و آن خالها، نشان درست بود[4] . و شیخ راکوفت حستاز[5] به‌هم رسیده ، گاهی آنچنان می‌گریست که آن سرور از خانه خود بیرون می‌آمد و ازتاب درد می‌آمد و می افتاد در آن زمین که الحال روضهٔ مطهرهٔ آن سرور است . و فاطمه را یاد وطنش می آمد ومی‌گفت : ای شهریار، برخیز تا به خانه‌رویم، شیخ‌می‌گفت خانهٔ من همین‌جاست مرا از خانهٔ‌خود به کجامی بری ،(گویند) که چون درد به حضرت شیخ صفی زورمی‌آورد از خانه بیرون‌می‌آمد. چون به‌آن مکان می‌رسید دردانداك ساکت می‌شد .

رحلت شیخ‌صفی و جلوس سید صدرالدین

باری آن سرور نیز داعی حق (را) لبیك اجابت گفته و جای خود را به فرزند ارجمند خود داد و آن وصیت که از پدران یاد داشته ، در گوش فرزندگفت و جان به حق تسلیم کرد؛ و مریدان سید صدرالدین‌را به‌جای شیخ نشانده ، جمله سر در اطاعت و فرمان اوآوردند؛ و او نیز آنچه از مال شیخ ونذر ونیاز که در آن مدت مانده بود، تمام را به درویشان داده ، بسیار بهمت بود؛ و مدتی اونیز به دعوت مریدان مشغول بود؛ وحق تعالی سلطان خواجه علی را به‌آن‌سرورشفقت فرمود وسلطان خواجه علی را کار به جـائی رسید

۱ـ اصل : ترقیب ۲ـ نسخه: ده‌تا وبیست‌تا ۳ ـ اصل: آنشانها
٤ـ نسخه: آن‌نشانها که روز عقد گفته‌بودند راست‌بود ۵ ـ کذا دراصل . نسخه : پس هردردی‌که به‌آن سرور رو می داد ازخانه خود به‌آن‌مکان می‌آمد اندکی ساکن می‌شد. باری‌آن سرور نیز داعی‌حق ...

که در زهد و صلاح و کشف اسرار علوم غیبی و ریاضی و علم خدای سر آمد آفاق گردید و مریدان بسیار درزمان او به هم رسیده بودند، که مردم عجایب چندو کمال چند از او مشاهده می کردند و مریدحلقه به‌گوش او می‌شدند. سلطان خواجه علی

وسلطان‌خواجه علی‌سیاهپوش می گفتنداورا، زیرا که‌سیاه می‌پوشیدند.

و رونق دیگر دراردبیل به‌هم رسید درزمان او.

خروج نمودن سلطان خواجه‌علی سیاه‌پوش

درزمان سلطان[1] خواجه علی سیاهپوش، صاحب قران گیتی‌ستان امیر تیمور گورکان، چون از جانب مشرق ارادهٔ خروج و کشور گشائی کرد و برخاست از ملك بخارا اراده ممالك خراسان نمود، چون به کنار رود جیحون رسید، درمیان جسررسیده بود که تازیانه صاحب قران ازدستش‌خطا خورده افتاد در میان دریای جیحون. این را به فال بدگرفت. عنان مرکب کشیده، ایستاده. امرا گفتند: ای شهریار چرا نمی روید، لشکر از عقب رسیدند، سبب توقف چیست؟ گفت: کار من بد شد و این نمود خوب نبود. تازیانه دولت است و این نشان دولت بود، از دست من به‌در رفت، به خدا قسم که‌تا تازیانه به‌دست من ندهند یك‌گام برنخواهم داشت[2]. امرا گفتند که: زنهار این معنی‌را به‌خاطرعاطر مگذرانید. هرگاه تازیانه ازدست افتاد، در این قسم دریائی بی پایان چگونه از این توان بیرون آورد و این خود مشکل کاری است. صاحب قران فرمود: که من این معنی‌را به فال‌بدگرفتم و هرگاه درخاطر من این گذشت و دل من بد شد، تا تازیانه بـه دست من نیایدکاری‌نخواهم ساخت. امرا گفتند: چگونه به دست خواهدآمد. صاحب قران فرمود که اقطاب‌الله دراین‌عالم هست، اگر مردان خدا تازیـانه را به‌من رسانند، یقین که من کشورگشائی خواهم کرد. اگر از جانب الله اشاره شود، به دست من خواهند داد.

یك ساعت در سر جسر جیحون ایستاده بود و این حرف مـی گفتند.

۱ـ اصل: به هم رسید ودر زمان او که درزمان ۲ـ نخاهم ساخت

چشم صاحب‌قران (به) مـرد خـدائی افتاده ، دید که از جـانب قبله درویش سیاهپوشی رسید و قـدم در روی دریا نهاده می‌آمد . چون به نزدیك رسید ، گفتند : ای امیر تیمور سبب ایستادن چیست ؟ گفت : ای سرور آنجا که عیان است چه گویم؟ تازیانهٔ من‌دراین آب افتاده می‌خواهم این تازیانه به من رسد. آن سرور دست مبارك در میان دریا فرو برده تازیانه را درآورد و بـه دست صاحب‌قران داد. او گرفت و بوسید و برچشم نهاد و گفتند: ای‌شهریار چه کسی و نام‌گرامی تو چیست ، مرا از حال خـود مخبر ساز . آن سرورگفت : مرا دو مرتبه دیگر خواهی دید. یکمرتبه در دزفول وظهور من در اردبیل خواهد بود[1]. این بگفت و ازنظر ناپدید شدند. پس جمعی که باصاحب‌قران بودند ، گفتند : ای شهریار این مرد چه کس بود که تازیانه را از آب دریـا بیرون آورده به شما داده ؟ گفتند : شما دیدید آن سرور را ؟ گفتند : بلی . گفت : ندانستم چه کس بود، اماگفت دیگر ما به خدمت آن سرور خواهیم رسیدن. صاحب‌قران امیدوار شده از بخت فرخ خویش و ازآب گذشته راه خراسان درپیش گرفته راهی شد .

رفتن تیمور به‌طرف خراسان

درملك نجوی بود؟ صاحب‌قران رسید[2] احوال مرد خداپرسید، بابارا نشان اودادند. صاحب‌قران ازپی مرشدی می‌گشت که دست به دامن مرشدی زند . چون سلطان خواجه علی سیاهپوش را دیده بود در کنار آب جیحون و او را مرشد خود می‌دانست که آن قسم کمالی به او نموده بـود ، درپی او می‌گشت که دیگر باره به خدمت آن سرور بـرسد . اما چون بابا را دید در دل‌گفت اگر خراسان را مسخر خواهم‌کرد [بابا سنگ کوهی][3] اشاره به من خواهد نمود . چون به دیدن بابا آمد ، مردی دید که کثرت ریاضت کشیده ، اما آنچه او می‌خواست در اونبود، سلام‌کرد ، در برابر ایستاد .

۱ـ نسخه : ومدفنم در قرس خلیل خواهد بود .

۲ـ نسخه : چون بـه اندیجان رسید بابا سنگ‌کوهی قلندر در اندیجان بود .

۳ـ اصل : بابا سنگ‌کو

ملاقات امیر تیمور با بابا

آورده‌اند که بابا را چون چشم به صاحب‌قران افتاد، سینهٔ خود را داد به امیر تیمور، صاحب‌قران آن اشاره رایافت وتحسین باباکرده وصدده[1] مقرر کرد که هرسال حاصل آنرا به بابا بدهند و بعد از او به اولاد بابا وقف کنند والحال تاحال می‌دهند و بسیار شده‌اند اولاد بابا در ترکستان. چندین هزار مریدان دارند آن سلسله و فرزندان بابا را عزیز می کنند[2] و او را نحوی می باشند[3]؟ اولادبابا. صاحب‌قران چون دید بابا سینه خود را به آن نمود، گفت: دادیم سینهٔ خود را به تو. صاحب‌قران دانست که خراسان سینهٔ زمین است و اشارهٔ خراسان بود.

صاحب‌قران وداع باباکرده آمده خراسان را مسخر کرد از ملك های غور[4] که در آن ولا خراسان را ایشان داشتند. و از آنجا متوجه عراق شده، چون عراق را مسخر کرده عازم فارس‌گردید، رسید به ملك دزفول. خبر از برای او آوردند که چهارپایان و شتران از پل دزفول رم می کنند، هرچند می‌رانند، مرکبان از پل عبور نمی‌کنند. امیر تیمور برخاست و متوجه پل دزفول شده چون به زیر پل آمده، چشمش به درویشی افتاد. سلام کرده، پیش آمد، آن درویش سلطان خواجه علی بود. چون خرقهٔ سیاه نپوشیده بود، صاحب‌قران نشناخت. باوجودی‌که سلطان خواجه علی در کنار آب جیحون به او گفته بود که در دزفول مرا خواهی دید، چون علامت سیاه‌ندید، نشناخت اما درویش راکه چشم به صاحب‌قران افتاد، برجست ازجا وسنگی برداشت و نهیب داد به او و انداخت آن سنگ را به جانب صاحب‌قران. او سینه خود را داد به آن سنگ که خورد به سینه‌اش درد در دلش پیچید، پس دیگر باره یك شانه را داد، سنگ دیگر انداخت. شانهٔ دیگر چون تاب نیاوردگفت: ای درویش به حق خدا ترا سوگند می‌دهم که دیگر بس است. سه سنگ بر من زدی حدیث درست شد. سلطان‌المحققین سنگ چهارم از

امیر تیمور و سلطان علی

۱ـ نسخه: چند قریه ۲ـ نسخه: فرزندان بابا را عزیزان می‌گویند

۳ـ کذا در اصل، نسخه: و دراندیجان می‌باشند ۴ـ اصل: قور

دست انداخت. گفت: این فیض را تو غافل شدی. سه اقلیم بیش در ظرفت نگنجد. اگر قسم نمی‌دادی، این سنگ اقلیم چهارم بود. چون چهاردانگ عالم در طالع تو بود که شهریار باشی، یك‌دانگ را ردکردی وسه حصه راقبول کردی. حال برو که از چهار بخش عالم، سه بخش نصیب تو شد که قسم دادی مرا و قبول نکردی.

چون صاحب‌قران این سخن بشنید، آه از جانش بر آمد، گفت: قربانت شوم بینداز آن سنگ را که این مرتبه چشم خود را نشان این سنگ می‌کنم. گفت: نه تیر از نشانه خطا خورد، دیگر حرف مزن که گذشت از طالع تو. این بگفت و متوجه آن جانب زیر پل شد. امیر تیمور پی او پی نکرد[1] که از عقب برود به بالا آمد که او را در بالا دریابد[2] چون به بالا آمد گفت: کو درویش، از این طرف به بالا آمد؟ امرا گفتند: ما کسی راندیدیم. هرچند تفحص کرد، کسی را ندید. گفت به خدا که همان درویش بود که خرقه سیاه را نپوشیده بود که من او را نشناسم. اما چون از لفظ مبارك او شنیده بود که مرا دو مرتبه دیگر خواهی دید، دلش اندك تسلی یافته از دزفول برگردید متوجه بغداد شد و از آن(جا) جانب روم رفته. رفت به ملك استنبول و آتش سلطان قیصر روم را خنك کرده[2] او را گرفته، آوردند به خدمت صاحب‌قران.

جنگ امیر تیمور باقیصر روم

چون اورا بسته آوردند نزد صاحب‌قران، گفت: ای قیصر تو را به خدا سوگند می‌دهم که راست بگو در خاطرت چه می‌گذشت درباره من. که اگر خدای جهان تو را نصرت می‌داد و مرا گرفته به خدمت تو می‌آوردند با من چه می‌کردی؟ گفت: ای شهریار چون مرا به خدای جهان قسم می‌دهی که راست بگویم، درخاطرم آن بود که ترا بگیرم، سنگ برشکمت بسته، ترا به دریای قسطنطنیه اندازم. صاحب‌قران گفت: چون مرا در دل نیت آن بود که خدای

۱ـ اصل: پی نکر ۲ـ نسخه: انس سلطان قیصر روم را جنگ کرده..

عالم مرا نصرت بدهد در جنگ تو ، ترا بسته به خدمت من بیاورند ، خود برخاسته دست تراگشوده . آورده در پهلوی خود نشانده ، سه روز ضیافت کنم و روز چهارم همان ملک روم را به تو بخشیده . باج و خراج برتو قرار داده بروم به‌جانب ترکستان. چون خدای‌عالم ترا درجنگ من گرفتار گردانید پس می‌باید به نیت خود وفا کنم . صاحب‌قران سلطان انس قیصر را باج و خراج به گردن او گذاشته . از جانب دمرقاپی راه گرجستان را در پیش گرفته[1].

خبر آوردند از جانب ترکستان که پادشاهان بدخشان برسر سمرقند آمده‌اند باسپاه گران . امیرتیمور از جانب دریای مازندران به الغار روانهٔ ترکستان شد ، وقتی رسید که پادشاه‌زاده‌های بدخشان کار برملازمان او تنگ کرده بودند. که صاحب‌قران رسید وسزای وجزای‌ایشان در کنار ایشان‌گذاشته، آمد به طرف بخارا .

حرکت امیر تیمور به‌مصر

اما چون صاحب‌قران قیصر راگرفت وباج و خراج براو قرار داده از آنجا متوجه مصرشد ومصر راهم‌گرفت از پادشاه مصر. وفرزند خودرا والی دیار مصر نمود وخود برگردید ، خبر رسید به سلطان انس قیصر روم که صاحب‌قران برگردیده، رفت به طرف بخارا وسمرقند . قیصر خوشحال شده سپاه برداشته ، به جانب مصر که فرزند صاحب‌قران را بگیرد و او را به قتل آورد و آن خبر پیش از توجه قیصر ، به شاهرخ فرزند امیر تیمور رسید ، فی‌الفور قاصدان‌سبک سیر را درکرباس‌خام فرموده‌پیچیدند وبه دیارترکستان روانه نمود. وقتی‌آن خبر به‌صاحب‌قران رسید که ازجانب بدخشان برگردیده بود ، از استماع آن خبر موحش شده ، دیگر صبر نکرده ، دیگر باره ازراه دریاکنار و از جانب دشت قبچاق روانه دیار قسطنطنیه[2] شد . وقتی رسید به آن شکوه به استنبول ، که قیصر باسپاه خود رفته بودبه جانب مصر، وریخت درشهر استنبول و ازقتل و غارت هیچ کوتاهی نکرد ، تاخزینهٔ استنبول ضبط

۱ـ نسخه: ازجانب مرغاب راه‌ترکستان راپیش‌گرفته ۲ـ اصل: قصطنطنیه

نمود [۱] و ازغضب او راهی شد. وقتی رسید کـه دور مصر را سپاه قیصر در میان‌گرفته بودند وکار برشاهرخ [۲] تنگ کرده بود و او در فراز بـرج درآمده بود و مردم خود را به جنگ تحریض [۳] می‌نمود که صدای کرنای صاحبقران ازیك طرف پیدا شد. چشم شاهرخ به علم آفتاب پیکر پدر افتاد، فرمود تا در دروازه مصر راگشودند. باده هزارکس از مصر بیرون آمدند. قیصرگفت: چه شد این مقبل‌زاده را [۴]؟ گفتند: گویا پدرش به مدد آمده. او از فرازحصار دیده علامت‌پدر را. آه ازجان سلطان انس برآمد، عنان مرکب را برگردانید که ازگوشه‌ای بدر رود که‌صاحب‌قران امان نداد، خود را رسانده او راگرفت باسلاطین روم وکس بسیار را به قتل آورده وقریب به صدهزارکس را اسیر کرده بودند و دربند و زنجیر درآورده، بـرداشت و به جانب ایران روان گردیـد.

ورود امیر تیمور به اردبیل

چون به حوالی دارالارشاد اردبیل‌رسید به‌آن حشمت وکوکبه، پرسید که در اردبیل شنیده‌ام کـه از نسل شیخ صفی درویشی هست و مریدان بسیار دارد. اگر چنانچه او راکمالی خواهد بود حال خود را به من ظاهر خواهد ساخت. او را عزت نموده مرید اوخواهم شد واگرکمالی ندارد او راخواهم کشت تامردم را اغوا نکند. صاحب‌قران دردل خود نیت‌کرد. نگران بودکه چون امیرتیمور بـرود و داخل بقعهٔ او شود استقبال او نکند و در جای خـود نشسته باشد حرکت نکند تانزدیك شدن پادشاه نزد او. دویم آن بـودکه از مأکول چیزی بیاوردکه پادشاه درمدت عمر خـود نخورده باشد [۵]. سیم، دو مثقال زهر هلاهل به خورد او بدهد وآن سم رابه قوت حال خود رفع کند. اگر این سه عقده را حل کند، یقین کـه درویش خواهد بـود و از مردان خدا خواهد بود. پس صاحب‌قران داخل اردبیل شده وخبر آوردند ازبرای سلطان

۱ـ اصل: تاخزینهٔ مصر ضبط نمود
۲ـ اصل: کار برشاه فرخ ....
۳ـ اصل: تحریص
۴ـ کذا، نسخه: این قول داده را. شاید مغول زاده را
۵ـ اصل: نخرده باشد.

خواجه علی سیاهپوش که صاحب‌قران رسید گفت: آمده باشد. هرچند بزرگان اردبیل استغاثه نمودند که پادشاه مغروراست، امیرتیمور مبادا بدش آید، شما اگر تاکنار شهر استقبال او بکنید. سلطان خواجه علی فرمودند که: مرا با او رجوعی نیست اگر او را بادرویشان رجوعی هست خوش‌باشد بیاید والاّ مرا به او کاری نیست. دیگر باره آمدند، اهالی و ارباب اردبیل که رسید. سلطان خواجه علی همان حرف می‌گفت تا ازبرابر پیدا شد. صاحب‌قران پیش آمده سلام کرد. پیرجواب سلام گفته اشاره کرد که خوش باشد بیائید بنشینید. امیر تیمور را درپهلوی خود نشانیده احوال سلامتی او را پرسید. چون‌یك ساعت گذشت‌فرمود تامریدان خوان[1] آوردند وبشقاب درمیان خوان‌یك قرص‌نان جو وشیربرنج درمیان بشقاب. گفت: فقراست. سلطان خواجه علی آنچنان صبر کرد که صاحب‌قران را چون چشم برجمال مبارك آن سرور(افتاد) می‌خواست پروانه‌وار برگرد سرآن نامدار بگردد.

اما صاحب‌قران در دل خود اول تحسین او کرد که تواضع او نکرده بود. چون شیربرنج رادید، دردل خودگذرانید که من‌شیربرنج بسیارخورده‌ام فی‌الحال به علم هدایت یافت. گفت: ای شهریار این شیربرنج را بخورید که دیگر این قسم شیربرنج نخورده‌اید. زیرا که شیر این از شیر آهوست و برنج از برنج ملك مصر است که درباغچه خانقاه کشته‌ام واین قرص‌نان ارزن است شما در مدت عمر خود تناول نکرده‌اید.

چون این سخن از سلطان شنید، سر درپیش انداخت و اعتقاد اویکی صد شد، چون دست از خوردن کشید، فرمود شربت کو، بفرما شربتی که از برای ما مهیا کرده‌اید، شربت‌را فلان کس بیارد و درمیان کاسه بلور است. صاحب‌قران سرخم کرده، رفت پای آن شهریار را ببوسد. سلطان‌خواجه‌علی مزاحم شده نگذاشت و اورا دربر گرفت. صاحب‌قران گفت حاشا که این قسم بی‌ادبی کنم، اوج کمال شما برمن ظاهر شد. سلطان او را قسم داده، آوردند

---

[1] ـ اصل: خان

سلطان‌گوشه‌کاسه راگرفت و برلب نهاده سر کشید . امیرتیمور را آه از نهاد برآمد و دلگیر گردید. اما دید که سلطان خواجه‌علی برخاست و به ذکرمشغول شد ، به وجد درآمده ، آن سم را ازجسد مطهر خود به‌زور سیادت وهدایت؟ ازعروق خود عرق کرده بیرون‌آمد[1]. صاحب‌قران دید که هرقطره عرق که از ازآن سرور می‌چکد برزمین‌گلیم راباخشت خاکستر می کند. انگشت حیرت در دندان‌گزیده ، مات مانده بود و درسه ساعت نجومی آن دو مثقال زهر را که اگر یك قطره[2] او رابه دریای اعظم بریزند ماهیان از پوست درمی‌آیند ، آن سرور به قوت[3] از خود دورگردانید . چون از آن وجد فارغ شد ، آمده درجای خود نشست . امیرتیمور برخاست سر درقدم او نهاده ، گفت : ای شهباز مراحلال کن که اگرتو سرجریمه من نگذاری[4]، خدای‌عالم مرانخواهد بخشید ودیگراگرراضی‌شدی، می‌خواهم خدمتی به‌این مخلص بفرمائی تامن بدانم که ازگناه من درگذشته و مرا بخشیده (ای) .

امیر تیمورو سلطان‌خواجه علی

سلطان خواجه علی‌گفت بخشیدم تو را وخدای عالم توفیق دهد ترا تا عالم را مسخر کنی. چون درعین‌گفتگو بود آن سرور را شناخت ، دیگرباره سر درقدمش نهاد وگفت: ای شهریارشما بودید که تازیانهٔ مرا ازآب جیحون بیرون آوردی وبمن شفقت فرمودید؟ گفت : بلی من بودم ودر زیرپل دزفول سه سنگ‌زدیم. صاحب‌قران چون شناخت درجه وعلوشان سلطان خواجه‌علی را ، دست ارادت به آن سرور داده و یکی از صوفیان و حلقه به‌گوشان آن سرورگردیده فرمود در دفتر او ثبت‌کردند وگفت نامه‌ای نوشتند به اولاد خودکه اردبیل را دربست باحوالی وتوابع به حضرت شیخ‌صفی وبه آستانه آن شهریار وقف نموده و بست‌کردن آن آستانه راکه اگر شخصی‌هزار گناه کرده باشد از طرف مشرق ومغرب فرار نموده باشد ، پناه به‌آن آستانه‌آورد در امان باشد تادر آن روضهٔ مقدسه باشد مگر خود به اراده خود بیرون آید.

۱ـ کذا در اصل، احتمالا: بیرون‌آورد ۲ـ اصل : غطره ۳ـ اصل: غوت

٤ـ نسخه : گفت ما را حلال کن و از تقصیر ما درگذر

و دیگر التماس بسیار نموده که خدمتی سلطان به او بفرماید. سلطان خواجه‌علی فرمود که ما را احتیاج به خلق هرگز نبوده آنچه ما رابابد ازخالق مهیاست. اما این اسیران را می‌باید بخشید. صاحب‌قران گفت منت بـه جان دارم. فرمود تمام بندیان را آوردنـد به خدمت سلطان خواجه‌علی، آن سرور بخشید تمام را و آزادگردانید، تمام مریدان اجاق شیخ‌صفی شدند. پاره(ای) ماندند وتتمه‌رفتند به اوطان خود وصاحب‌قران برگردید رفت به‌ملك لرستان.

اولاد سلطان جنید

و ازاین جانب حق‌تعالی فرزند اعز ارجمند(ی) به سلطان خواجه‌علی شفقت فرمود. او را سلطان جنید نام نهاده. چون سلطان جنید بیست ساله شد، به جای پدر در روی جانماز ارشاد نشسته و پدربزرگوار او به جوارحق پیوست. او را در روضه حضرت شیخ‌صفی دفن کردند زیرا که سلطان خواجه علی در وقت برگشتن از مکه معظمه رسید به قرص‌خلیل، درآنجا به رحمت ایزد پیوست. سلطان جنید پدر را در قرص خلیل دفن کرد، خودآ مد به اردبیل.

رای‌زدن‌میرزا جهانشاه با منجمان

چون مریدان دست ارادت، به دامن سلطان‌جنیدزدند ومدت مدید وعهد بعید سلطان جنید صوفیان را ارشاد می‌داد و در آن زمان پادشاه ایـران میرزا جهانشاه سلجوقی بود وملك تبریز را پای تخت خود ساخته بود. چون‌آوازه صوفیان شیخ صفی درملك اردبیل و آتشخانهٔ شیخ و آن حق وحقوق به‌گوش میرزا جهانشاه رسید، طلبید مردم دانایان خـود را و بـا منجمان مستخرجان صلاح دید درباره‌اولاد شیخ‌صفی و گفت می‌شنوم که مردم بسیار ترددمی‌کنند به در خانه سلطان جنید ومی‌ترسم که مبادا از این دودمان یکی خروج کند و دولت ازسلسله ما منتقل شود به‌دودمان حضرت شیخ‌صفی، ببینید که از این سلسله به سلسله من نقصان خواهد رسید تا در پی دفع این جماعت درآیـم. منجمان بعضی کـه مهارت تمام داشتند، گفتند: ای شهریار از آنچه از سیر اختر به‌ما ظاهر شده است، عرض بکنیم یاآنکه خوش آمد بگوئیم. گفت: راست بگوئید. گفتند: نـزدیك شده است که بـه اندك روزگار تمام ولایت

ایران و دیارملك روم وممملکت هندستان و ولایت ترکستان را مسخر خواهند گردانید وصاحب خروج خواهد شد ومذهب را تغییر خواهد داد و از ضرب تیغ آبدار شیراعظم ، ازمغرب تابه مشرق را اولاد آن صاحب‌قران خروج کرده به تصرف خود به‌درآرند و آن مذهب[1] رواج خواهند داد . روزبه روز درترقی خواهند بود وهر کدام درملك موروثی به تخت سلطنت‌تکیه خواهند کرد و حشمت وشکوه وخزینه و خرد زیاده از دیگران باشند و دولت ایشان زوالی نیابد مگرهنگام خروج صاحب‌الامر که در رکاب آن (حضرت)شمشیر خواهند زد و پادشاهی را به‌ملازمان آن‌حضرت سپرده وخود حلقه بندگی آن سرور را در گوش خواهندکشید .

نامه میرزا جهانشاه به سلطان جنید

چون میرزاجهانشاه ازمنجمان این سخن بشنید، کینه [و] عداوت‌اولاد شیخ‌صفی در دلش سرایت‌کرده ، فرمود نامه نوشتند به سلطان جنید که زنهار چون نامه من به تو رسد می‌باید که خلق از صحبت خود دور نمائی و مریدان راکه اجماع کرده‌اند درخدمت‌تو، پراکنده سازی و درکنج عافیت به‌سلامت به‌سربری که مرا خاطر از صوفیان تو جمع نیست . مبادا به اغوای جاهلان آشوب طلب دم از خروج زده، هوای سلطنت در دلت جای گیرد و کاری که الحال به ایشان وحد توان علاج کردن[2] آنگاه بـه دور و دراز می‌کشد و از طرفی چندین هزارخون ناحق ریخته‌شود. زنهار که این نصیحت مرا به سمع رضا بشنو ومریدان بلاد خود را ازخدمت خـود دورگردان و اگر سخن مرا بشنوی درنزد ما درجهٔ اعتبار تو بـه مرتبهٔ ارفع خواهد بودن والا ترك ایـن فضولات نکنی یقین که دفع تو و مریدان توبر ما فرض‌خواهد شد والسلام .

نامه میرزا جهانشاه به سلطان جنید[3]

چون نامهٔ میرزا جهانشاه به حضرت سلطان جنید رسید ، طلبیدمریدان خود را وگفت : درجواب این مرد چه نویسم ؟ مریدان‌گفتند : آنچه به‌خاطر

۱ـ اصل : مذهبی را ۲ـ کذا در اصل ۳ـ متن نامه پاسخ سلطان جنید به سلطان میرزا جهانشاه است ولی دراصل این طور ذکر شده است

شریف می‌رسد جواب بنویسید. درجواب نوشت که «معلوم پادشاه‌ایران‌بوده باشد که اگر خاطر تـو از طرف اولاد شیخ‌صفی دغدغه دارد، زنهار که آن وسوسهٔ شیطان رجیم است، می‌خواهد ترا اغوا کند ومن‌گوشهٔ خلوت‌گرفته‌ام و درآستانهٔ جدم به عبادت حضرت باری تعالی مشغول شده‌ام وصوفیان خود رابه عبادت ملك باسعادت واداشته‌ام[1] وهرگز مرا داعیهٔ خروج و کشورگیری نیست و اگر ترا منجمان خوش آمدگو ترسانیده‌انـد که از اولاد شیخ صفی صاحب خروجی پیداخواهد شد، آن من نیستم. نشاید که از فرزندان وفرزند زاده‌های ما باشد. چه افتاده مرا باتو یا ترا باما خصومت کردن واگر درقضای حضرت‌الله تعالی‌گذشته است که صاحب خروج بـه‌هم رسد، تمام عالم اگر خواهند که این قضای آسمانی را برگردانند میسر نخواهد بود. پس آسوده باش وما را به حال خود بگذار که مرا باتو هیچ دشمنی نیست وخاطر از من جمع‌دار و از غضب حضرت خدای عالم اندیشه‌کن و دیگر تو می‌دانی».

نامـه دوم میرزا جهانشاه به‌سلطان‌جنید

چون جواب نامه به میرزا جهانشاه رسید دیگر بـاره با بزرگان خود مشورت کرد. گفتند که سلطان‌جنید راست می‌گوید اورا سرجهانداری نیست. شاید در زمان دیگری آن قوت به‌فعل آید[2].

مدت دوسال دیگر صبر کرد، دیگر باره دشمنان یاد آوردند که روز به روز صوفیان[3] زیـاده می‌شوند و اگر خـواهد خروج کند، بیست هزار سوار امروز در اردبیل به‌هم می‌رسد که باخانه‌کوچ خود آمده‌اند و از مغرب تا به حد بلخ و بخارا مریدان وصوفیان شیخ‌صفی می‌بـاشد. میرزا جهانشاه واهمه ناك شده، دیگرباره نامه نوشت که «هرچند ترا منع کردیم ممنوع نشدی‌گویا لذت بزرگی درکام و دلت جای‌گرفته است، به همه حال برخیز از قلمرومن بیرون رو والا آمده اردبیل را خراب کرده، بلکه قتل‌عام خواهم کرد».

چون سلطان جنید این نامه را مطالعه نمود باسر کرده صوفیان گفت که

۱ـ اصل : باز داشته‌ام ۲ـ اصل : این فعل وآن قوت به فعل آید

۳ـ اصل : صافیان

عزیمت سلطان جنید به دیار بکر

مرا اشاره شد از جانب حضرت شیخ صفی که گفت : برخیز ای فرزند برو به جانب دیار دیگر سفر کن که اگر نروی این پادشاه به‌خرابی اردبیل بیاید، مرا می‌باید سفر اختیار کردن. اگر بامن همراهی می کنید ، خوش باشد وهر کس اراده آمدن ندارد، زوری‌ندارم. ایشان گفتند سرماست وقدم‌تو هر کجا می‌روی ای سرور . و آن جماعت کار سازی کردند و برداشتند کوچ خود را به جانب دیار بکر[1] راهی شدند و درملك دیار بکر ، حسن بك آق‌قویونلو حاکم بود برجماعت ترکمان و او نیز یکی از مریدان سلطان خواجه‌علی بود . شنید که فرزند آن سرور از واهمهٔ میرزا جهانشاه جلای وطن کرده بـه نزد او آمده . فرمود ریش سفیدان ایل سوار شده ، دوسه منزل استقبال نمودنـد و خود نیز یك منزل سوار گردید باخویشان واستقبال نمود . چون سلطان جنید را دیـد پیاده‌شد ومرشد خود را دریافته او رابامریدان مدت سه سال مهمانداری‌خوبی کرده و خواهر خود را به‌او عقد بسته داد . و بعد از مدت سه سال بـامریدان برخاسته به جانب اردبیل راهی شده دیگر بـاره خبر آوردند از برای میرزا جهانشاه که سلطان‌جنیدرفته به‌جانب دیاربکر[1] و خواهرحسن بك آق‌قویونلوی ترکمان را خواسته، حال به خویشی اوزورش زیـاده‌گردیـده . میرزاجهانشاه فرمود سپاه جمع شوند که برود باسلطان جنید جنگ کند پس آن خبر رسیدبه آن سرور. بیست هزارصوفی ازمریدان برداشته به جانب‌تسخیرالکای شیروان روان‌گردید و گفت‌می‌رویم بانصرانی جنگ کنیم، از اردبیل بیرون‌آمد متوجه قراباغ گردید .

خبردار شدن [خلیل][2] پادشاه شیروان از سلطان جنید

کشته شدن سلطان جنید و جهانشاه

اما آن‌خبر رسیدبه‌خلیل‌پادشاه‌شیروان– که نسل‌به‌انوشیروان‌می‌رسانید– که:سلطان‌جنیدمی آید که شیروان‌را بگیرد بهانهٔ الکای چرکس. چون آن خبر رسید به خلیل سلطان، فرمود که سپاه شیروان مکمل شدند و کس فرستادپیش ابوالمعصوم خان پـادشاه طبرستان را خبردار گردانید و او نیز پنجهزار کس

۱ـ اصل: دیاربك ۲ـ اصل : بجل

فرستاد و سی هزار کس جمع شدند و در کنار رود کرد[۱] سرراه گرفتند به سلطان جنید. پس جنگ مغلوبه شده، آن سرور را شهید کردند و صوفیان نعش او را برداشته به جانب اردبیل آمدند وفرزند او سلطان حیدر رابه‌جای پدر بزرگوار نشاندند. وچون خبر کشته شدن سلطان جنید به حسن بك آق قویونلو رسید به خونخواهی سلطان جنید برداشت سپاه ترکمان را واز دیار بکر[۲] متوجه تبریز شده بابیست هزار ترکمان به خونخواهی روان شدند و گرفت میرزا جهانشاه را وبه قتل آورد وخود در دارالسلطنه تبریز به‌حکومت و پادشاهی برتخت سلطنت ایران قرار گرفت و سلطان حیدر را عزت بسیار کرده اردبیل را دیگرباره بخشید (و) درتربیت[۳] آن سرور [کوشیده] ودختر خود علم شاه بیگم[۴] را به سلطان حیدر داده، داماد خودگردانید.

رویای سلطان حیدر

و سلطان حیدر مریدان خودرا ضبط می‌نمود [تاآنکه] شبی درخواب از برابر او نورپاك شهریارعالم و وصی رسول وابن‌عم سید ابرار حیدرکرار نمودارگردید و آن حضرت فرمود که ای فرزند وقت آن شدکه از صلب تو فرزند ما خروج کند و کاف کفررا از روی عالم براندازد. اما می‌باید ازبرای صوفیان ومریدان خود تاجی‌سازی از سقرلاط سرخ وآن حضرت مقراض[۵] در دست‌داشت وبرید تاج‌را ودوازده ترك قرار داده. چون بیدارگردید آن روش را در خاطر داشت. برید تاجی و مقرر کردکه هرکدام (از) صوفیان یك‌تاج ساخته برسر بگذارند و تاج حیدری نام نهادند و مریدان چون همه تاج برسر نهادند به عرف ترکی قزلباش از آن‌گفته شد، وآن خبر رسید به‌حسن‌پادشاه، او کس فرستاد به‌خدمت سلطان حیدر. گفت: ای فرزند آن تاجی که ساخته‌ای بفرست تا ببینم که به چه قسم ساخته‌ای. او فرستاد به خدمت حسن پادشاه چون چشم پادشاه به‌آن تاج افتاد، خوش‌آمد. او را برداشت بوسید وبرسر نهاد وبه‌اولاد خودگفت تابرسر بگذارند. یعقوب شاه‌بی‌سیرت برسرنگذاشت

۱- نسخه: رود ارس ۲- اصل: دیاربیك ۳- اصل: ترتیب
۴- نسخه: عالم شاه‌بیگم ۵- اصل: مقراز

وهرچند پدرش گفت اوقبول نکرد و کمر عداوت سلطان حیدر را درمیان بست.
وفات حسن پادشاه و جلوس یعقوب شاه
در آن ولا حسن پادشاه فوت شد و یعقوب شاه به جای پـدر ، پادشاه ایران شد . و منع کرد مردم را و گفت : وای بـرجان آن کسی که دیگر تاج سلطان حیدری برسرنهد و بااولاد شیخ‌صفی دشمن شد ازجهت حسد ورشك. فرمود که: دیگر تاج مریدان شیخ‌صفی برسرنگذارند. آن خبر به سلطان‌حیدر رسید ، دانست که سلطان یعقوب با او بد است . مریدان خود را برداشت به خونخواهی پدر به‌جانب شیروان روان شد. آن خبر به او رسید . کس‌فرستاد به نزد سلطان‌خلیل، پادشاه شیروان و گفت : زنهار کـه علاج سلطان حیدر را بکن وچون به جنگ تو می‌آید او را بکش ومریدانش را تمام قتل‌عام کن که من تلافی این معنی‌باتو خواهم کرد وباتو قرابت (و) خویشی می کنم و دختر تو را قبول کردم . چون آن خبربه سلطان‌خلیل رسید درجواب نوشت که اگر راست می‌گوئی و فردا خون سلطان حیدر را از من طلب نمی کنی تـو خود نیز لشکر بفرست. سلطان یعقوب شاه، سلیمان سلطان و بیژن سلطـان اوغلی[1] ترکمان را با ده هزار کس ازعقب فرستاد و خود ازپی .

جنگ کردن سلطان حیدر با سلطان خلیل و کشته شدن سلطان حیدر

وچون خبر به سلطان حیدرآمد ، درکنار آب کر فـرود آمد . از آن جانب سلطان خلیل باپسرخودگفت که: نامه‌ای دیگر بفرست پیش‌ابوالمعصوم خان پادشاه طبرستان که خود رابرسان . روز دیگر اونیز باپنجهزار کس‌آمد و ازجانب تبریزگردشد سلیمان سلطان وبیژن سلطان اوغلی ترکمان به‌لنکان رسیدند با ده هزارکس آن چهل هزارکس از جای در آمدنـد . چون چشم سلطان (حیدر) به سپاه ترکمان افتاد ، گفت : از این‌گرد اندوهی در دل من افتاده‌گویا امروزمی‌باید کشته شوم دراین‌جنگ. پس‌صوفیان ازجای درآمدند سلطان حیدر درقلب جای‌گرفت و دست راست را به قرابیری اینانلو[2] داد و

۱ـ نسخه : سلطان سلیمان بیجن اغلی
۲ـ اصل : اینالو ، نسخه : قرابیری‌استجلو

دست چپ را به حسین بیك شاملو سپرده و سلطان خلیل پادشاه خود در قلب جای گرفت و ابوالمعصوم‌خان در دست راست صف کشید و فرخ یسارپسرش در دست چپ وسلیمان سلطان وبیژن اوغلی را چرخچی کرد.

کشته شدن سلطان حیدر

بعد، از صفوف سپاه، سلیمان سلطان بـه میدان آمده، مرد طلبید. سلطان حیدر نیزه را در ربود، متوجه میدان سلیمان سلطان شده اورا انداخت ازپشت مرکب و برگردید ومتوجه جای خویش گردید. مریـدان گفتند: ای شهریار سبب نکشتن این نامرد ازچه بود. گفت: قتل من دردست اوست واو نمی‌بایست در دست من کشته شود. سلیمان سلطان بـرخاست از روی خاك، خجل وشرمندهٔ ترکمانان شده. ترکمانان‌گفتند: سلطان حیدر رحم به تو کرد. اگر می‌خواست تو را به قتل‌می‌آورد. آن نامرد شرم نکرده، آن هفت هزار کس را برداشته، از عقب سپاه سلطان حیدر و زد وخود را به سپاه صوفیان. و ابوالمعصوم‌خان نیز ازیك طرف زد خود را. پس آن دو دریای لشکر بر یکدیگر ریختند، وجنگ مغلوبه شد. پس سپاه تمام به میدان رفتند وپای علم خالی مانده بود که آن دو لشکر خونخوار روی به آن نـامدار کردند و آن سرور درمیان آن روباه طبعان افتاد وقریب به صدکس را از دست خود بـه جهنم رسانیده، که از عقب سرش‌سلیمان سلطان بیژن اوغلی[1] نیزه‌ای غافل‌بر پهلوی مبارکش زد وجماعت طبرسران درمیان‌گرفتندآن سرور را وازمرکب انداختند. چون خبر به میدان جنگ رسید صوفیان ریختند بـرسر نعش آن سرور و سیصد [چهارصد] نفرکشته شدند تانعش مطهر او را از میدان بیرون آوردند و راه اردبیل در پیش‌گرفته، راهی شدند.

چون سلطان‌حیدر به جنگ می‌آمد، فرزندبزرگ خود سلطان علی‌میرزا را وصی و ولی‌عهد خود کرده، سر به‌گوش او نهاده، آن پند را درگـوش فرزند ارجمندگفته، او را نایب و قایم‌مقام خود ساخته، وچون خبر فوت‌پدر به آن شهریار رسید، تعزیت پدرگرفته، بعد از آن صوفیان به خدمت بازداشته

---

۱ ـ نسخه: سلیمان سلطان درآمده نیزه‌ای بر پهلوی . . .

پس مردم روی به آن سرور آوردند .

رفتن رستم پادشاه به جنگ بایسنقر

آورده‌اند که چون آن خبر بـه یعقوب شاه رسید ، خوشحال شده اما روزگار او را امان نداده فوت‌گردید . به جای او سلطان بایسنقر[۱] پادشاه شد وترکمان سر درخط وفرمان او نهادند . چون مدت دوسال پادشاهی کرد، ایبه سلطان که سپه سالار او بود از اطوار او رنجیده ، رفت بـه جانب قلعه قهقهه[۲] وسلطان رستم[۳] را ازبند نجات داده و او را پـادشاه کردستان گردانید و [او] پسرزاده حسن پادشاه ترکمان بود . بایسنقر پـادشاه چون خبردارشد ، لشکر برداشت وبه جنگ رستم پادشاه رفت . چون ایبه سلطان بااو بد بود ، کاری نساخت وشکست خورده راه شیروان درپیش‌گرفته ، فرار نمود . ایبه‌سلطان، رستم پادشاه را آورده درتبریز به پادشاهی نشانید .

تبعید فرزندان سلطان‌حیدر

چون رستم پادشاه یك سال حکومت کرد ، به فکر اولاد سلطان حیدر افتاد، فرمود علم[۴] شاه بیگم رابافرزندان‌که سلطان علی‌میرزا[۵] ، ابراهیم‌میرزا و اسمعیل‌میرزا بودند با مادر فرستاد به جانب قلعه‌کلات[۶] دربند کشیدنـد و مدت هفت سال ایشان را دربند کشیده بود . ازآن جانب بایسنقر پـادشاه که دخترزاده سلطان خلیل پادشاه شیروان بود ، سپاه شیروان را برداشته ، به‌عزم جنگ رستم پادشاه رفت . چون آن خبر رسید به رستم‌پادشاه ، باترکمانان صلاح دیدکه مارا چه باید‌کردن؟ ترکمانان‌گفتند: اگر خواهی که دفع‌بایسنقر پادشاه‌کنی، می‌باید فرستاد ازجانب قلعه‌کلات[۶] و اولاد سلطان حیدر را ازبند نجات دادن و عزت‌کردن . سلطانعلی‌میرزا جوان بیست ساله و شجاع است وقریب به سی‌هزار صوفی دارد . وخود نیز بیست هزارکس بده بفرست ، به جنگ بایسنقر پادشاه ، تا او را ازپیش بردارد . چون خاطر ازجانب مدعی

۱ـ نسخه : ابن‌سنقر ۲ـ اصل : قهقهه ۳ـ اصل : رستم میرزا

٤ـ نسخه در تمام موارد : عالم شاه بیگم ۵ـ اصل : سلطان علی میرزا بود

٦ـ اصل : قلعه‌کلاب

جمع کرده‌ای ، بعد از آن علاج سلطانعلی میرزا آسان است . رستم پادشاه قبول نمود ،کس فرستاد و اولاد سلطان حیدر را از بند آزاد کرده ، آوردند به جانب تبریز و (با) عزت بسیار او را دربرگرفته ، گفت : ای جان‌من گذشته آنچه باتو کردم انشاءالله می‌خواهم درتلافی بکوشم وتو مرا فرزندی، بعداز من پادشاهی ایران به تو تعلق دارد . وفرمود سراپای [خلعت] آوردند ازتاج وجقه و کمر شمشیر مرصع و کمر خنجر مرصع بااسب تازی نژاد مع‌زین‌زر وگفت : ترا سلطان علی پادشاه خطاب[1] دادم دیگر میرزا نگویند .

چون خلعت رستم پادشاه پوشید ، آن خبر رسید بـه اطراف عالم و صوفیان شیخ‌صفی از اطراف عالم خبردار گردیدند وسرقدم ساخته، به‌خدمت آن‌سرور آمدند. درمدت‌شش‌ماه، یازده‌هزارصوفی‌برسرش جمع‌شدند ورستم پادشاه ، ایبه سلطان را مقرر فرمود که بیست هزار کس بـرداشته در خدمت سلطانعلی پادشاه برود به جنگ شیروان‌شاه وبایسنقر، پادشاه ترکمان وفرزند زادهٔ حسن پادشاه و رستم پادشاه. دو منزل به مشایعت شاهزاده آمدند واو را دربرگرفته ، روانه نمود . پس شاهزاده آمد به ملك اردبیل وصوفیان خود را دید و زیادی را رخصت داده ، گذاشته خود باسی هزار کس به جنگ‌شیروان شاه روان‌شد و آن خبررسید به‌سلطان‌خلیل، پادشاه‌شیروان که سلطانعلی پادشاه می‌آید باسی هزار صوفیان ، بایسنقر پادشاه خودسی هزار کس جمع نموده سپاه را برداشت ، از آب کر گذشته ، آمد درحوالی قراباغ سرراه‌گرفت .

جنگ سلطان علی با پادشاه شیروان

چون به یك منزل به‌هم رسیدند از دو جانب چرخچی قـرار دادند و روز دیگر به هم رسیدند ، چون صفوف قتال و جدال آراسته شد ، از ایـن جانب سلطانعلی پادشاه خود درقلب لشکر جای‌گرفته و دست راست را بـه حسین بیگ‌لله خود داده و دست چپ را بـه دده بیگ طالش و ایبه سلطان چرخچی بود .

از آن جانب سلطان فرخ یسار فرزند شیروان شاه [درقلب جای‌گرفته

۱ـ اصل : خطواب

در دست راست بایسنقر پادشاه قـرار گرفت و دست چپ را به کیاسلمی[1] سپه سالار شیروان داده و از دوطرف چون صفها بسته شد، ابیه سلطان باپنجهزار کس چرخچی شده، پسر کیا سلمی، کیا ملك چرخچی شده او نیز باپنجهزار کس به‌میدان آمد وزد خودرا به ابیه سلطان وجنگ‌بالاگرفت. زدندبریکدیگر و کس‌بسیاری‌ازطرفین کشته‌درمعرکه کارزار افتاد. پس کیاملك خودتیغ‌خون چکان در دست به هر کس که می‌زد کارش را می‌ساخت. ابیه سلطان دید که کیاملك سپه سالارزاده شیروان، داد مردی ومردانگی می‌دهد، خود به‌میدان رفته، شکافت معرکه را وخود را رسانید به‌کیاملك و او را از پای درآورد وچرخچی شکست خورده. خبر رسید به‌کیا سلمی که فرزندت در دست ابیه سلطان کشته شد، کیا سلمی خود را رسانید به جنگ‌گاه، دیدکه بریکدیگر ریخته‌اند. زد خود را وچرخچی را به عقب نشانده، سلطانعلی پـادشاه دده بیگ طالش را بـه میدان فرستاد. حاصل، دست راست و دست چپ ازجا درآمدند.

چون صف (از) جای خود جنبید، سپاه رستم‌پادشاه را برگردانیدند. ابیه سلطان زخم نیزه که داشت از کیا سلمی گریزان گردید[2]. شاهزاده‌چون‌این قسم نامردی ترکمانان را دیده، خودبا سپاه یکدل قزلباش وصوفیان ازجا در آمده زدبرسپاه شیروان. چون بزن‌بزن درآن سپاه افتاد، چون چشم‌آن‌شهریار برعلمدار بایسنقر افتاد، خود ازپای علم جدا شد[3] و هرچند گروه، صوفیان مزاحم شدند آن [شهریار] قبول نکرده خود را به بایسنقرپادشاه رسانید و او را ازپای‌درآورده‌علم‌اوسرنگون‌شد.سپاه‌شیروان‌گریزان‌شده،فرخ‌یسارپادشاه[4] راه فرار پیش‌گرفته، رفت به جانب شماخی ومال واسباب‌وسراپرده‌های‌خود رابه جاگذاشته، بدر رفتند. واز این جانب سلطانعلی پادشاه بافتح وفیروزی برگردیده، به جانب تبریز آمده؛ رستم پادشاه فرمود استقبال او کردند وخود

۱ـ نسخه: کیا بهمن ۲ـ اصل: گریذان ۳ـ اصل: جدا لشد

٤ـ اصل: فرخ پادشاه یسار

نیز سوار شده ، سه فرسنگ پیشباز کرده ، چون او را دید، دربرگرفته وجبین هم بوسیده ، هم‌عنان داخل تبریز شدند و خلعت اعلابه او پوشانید و مریدان را نیز دریافت .

چون ششماه شد ،کار سلطانعلی پادشاه رواج یافته ، دشمنان رشک به حال آن سرور برده ، اغوای رستم پادشاه کردند و او رابه آن داشتند که آن گوهر درج شهریاری را ازپای درآورند . قرارداد به سروران[1] خود که فردا اجلاس عظیم نماید وشاهزاده‌ها را بابزرگان صوفیان درمجلس بکشد وبعداز آن قتل‌عام مریدان شیخ‌صفی کند و آنچه درتبریز بوده‌باشد خودبکشد وحکم بفرستد به دیارهای ایران که‌هرجا که مریدان‌شیخ‌صفی را ببینند، به‌قتل‌آورند.

نیرنگ‌رستم پادشاه

چون شب شد ، یکی ازمردم ترکمان که در دل محبت‌اولاد شیخ‌صفی داشت، خود رابه خانه سلطانعلی پادشاه رسانید. آن سرور را ازنیرنگ‌رستم پادشاه آگاه گردانید . چون شهریار از شنیدن آن خبر موحش (مطلع) شد بزرگان[2] خود را درآن نصف شب آگاه نمود وگفت فردا اراده کشتن من و شما دارد رستم‌پادشاه، پس حسین‌بیگ‌لله و دده‌بیگ طالش وقرابیری‌استجلو والیاس بیگ که درخدمت او بودند ، گفتند قربانت شویم ، برخیز تابرویم‌به جانب اردبیل ومریدان‌ماتمام‌درآنجایند، اگررستم پادشاه این‌اراده داشته‌باشد بااو جنگ می کنیم واگر تغافل زد[3]، مانیز به حال‌خود خواهیم بود. شاهزاده گفت بسیار خوب است . پس سوار شده باچهار صدکس و مریدان (را) در آن‌شب خبردارگردانید که هر کدام مرکب‌خوبی دارند، ازعقب‌بیایند به‌جانب اردبیل . پس سوار شده به جانب اردبیل روان شد .

فرارسلطانعلی

چون روز دیگر آفتاب عالم تاب سرزد ، خبر از برای رستم پادشاه آوردند که سلطانعلی پادشاه فرار نموده، به جانب اردبیل رفته است ؛ آه از نهادش برآمده ، فرمود بـه ایبه سلطان آق‌قویونلو[4] ترکمان که سوار شود و

۱ـ کذا دراصل : شاید سرداران ۲ ـ اصل : وبزرگان ۳ـ اصل : تغافل ۴ـ اصل : آغ‌قیانلو

خود رابه تعجیل برساند[۱] که‌اگر نعوذبالله داخل اردبیل شود، ده‌هزارترکمان کشته خواهدشد. پس ایبه سلطان باپنجهزار کس ترکمان به‌الغار[۲] راهی‌شدند. درشاهی که یك فرسنگ شده بود رسانید خـود را[۳]. پس شاهزاده را که چشم برگرد سپاه ترکمان افتاد، فرمود که ای برادر به جان برابر پیش‌بیا. اسمعیل میرزا پیش آمدگفت: ازما چنین شد و من امروز دراین جنگ کشته خواهم شد وجسد مرا مریدان می‌برند درروضهٔ جدم درپهلوی پدرم دفن خواهندکرد و می‌خواهم که خون مرا باپدرت وخون جدت از اولاد حسن پادشاه بستانی، و این قرعه مراد به طالع تو افتاد ازجانب خدا، زود باشدکه از جانب‌گیلان چون آفتاب تابان باتیغ جهانگیرخروج خواهی کرد و به ضرب تیغ، زنگ کفر از روی گیتی برطرف خواهی کرد وتاج سلطان‌حیدر را از سر خود بر داشت وبرسر برادرگذاشت وکمر خودرا درکمرش بست وسر به‌گوشش‌نهاد وآن پند[۴] پدری راکه (از) اجداد میراث داشت، درگوش اوگفت وهفت نفر جداکرد. حسین‌بیگ‌لله وقرابیری وابدال‌بیگ وده‌بیگ طالش؛ حاصل‌هفت نفر را فرمود باسلطان اسمعیل میرزا وابراهیم میرزا [و سلیمان میرزا] بروند به جانب اردبیل و از آنجا به‌گیلان رفته، به خدمت پادشاه لاهیجان* که تا هنگام فرصت خروج کنند و هرچند برادران گفتند قربانت شویم ترا چون در دست این جماعت دشمن گذاشته خود بدر رویم، ما نیز جان[۵] خود را فدای‌تو می‌کنیم، آن سرورقبول‌نکرده، گفت سخن شنیدن خوب‌است اگرشما نباشید[۶] اجاق ما برطرف می‌شود بابخت روشن شدن اجاق شما خواهدبود[۷]. وحسین‌بیگ سر را برهنه‌کرده و بران رکابش روی خود را مالید وهرچند عجز کرد شاهزاده‌گفت: تو لله برادرم خواهی بود وبرصفت تو می‌باید[۸] این

۱ـ اصل: به تعجیل برسان ۲ـ اصل: به‌القار ۳ـ نسخه: ودرسی ویك فرسخی شهر اردبیل خود را رسانید ٤ـ اصل: پندی ٥ـ اصل: جوان ٦ـ اصل: اگر شما باشید ٧ـ کذا در اصل، نسخه: وشما باعث روشنائی این اجاق خواهید بود ٨ـ کذا دراصل.

* «عنوان جنگ کردن ایبه‌سلطان ...» که در سطر ۳ صفحه بعد قرار داده‌ایم، دراصل دراینجا آمده است.

پسر خروج کند: به‌امداد حضرت‌الله و حضرات‌ائمه معصومین. پس به‌صدهزار محرومی و ناکامی پای مرشدکامل را بوسیده بدر رفتند.

جنگ کردن ایبه‌سلطان باسلطانعلی و کشته شدن هردو:

چون ایشان رفتند ایبه سلطان ترکمان به لنکان رسید با پنجهزار کس و دور آن چهارصد کس را درمیان گرفتند. بعداز گفتگوی بسیار به‌جنگ انجامید. زدند خود را. صوفیان دور شاهزاده را در میان گرفته بودند و دراندك زمانی هزار کس را انداختند. ایبه سلطان دید که وقت است که شکست درمیان آن پنج هزار کس افتد، آن نامرد خود ازپای علم جدا شده و سرراه به شاهزاده گرفت وچون‌چشم آن بدگهر به‌آن سرورافتاد، پشتش به‌لرزه درآمد. ازپیش آمدن پشیمان شد، ترکمانان رابه جنگ ترغیب[1] نمود وخود می‌خواست که پا به عقب‌گذارد که شاهزاده دید که چه اراده دارد هرکس که پیش می‌آمد او را قلم قلم به روی می‌افکند و راه را گشوده. ایبه سلطان از واهمه راه فرار پیش‌گرفته، مردم خود را جنگ مغلوبه فرموده وخود زد ازیك دست میدان که بدر رود که شاهزاده نگذاشت او را وخود را رسانیدگفت: بگیراز دست من، تا او می‌رفت که سپر بر دم تیغ بدهد که‌زد برفرقش که تا روی زین بر یکدیگر شکافت.

چون ایبه سلطان کشته شد، ترکمانان شنیدند که او کشته شده است. شاهزاده عنان مرکب از میدان برگردانید که بگریزد شاهزاده را تنها دیدند و نامردی ازعقب درآمده آن سرور راشهید کرده، وقتی مریدان رسیدندشاهزاده را دیدند شهید شده، آه ازجان مریدان برآمد ونعش آن سرور را برداشته، برگردیدند وچون به اردبیل آمدند وعلم شاه بیگم والده سید شهریار روی به خدای فرزند خود کرد و [نفرین] براولاد حسن پادشاه پدر خود کرده سر سوی آسمان کرده گفت خداوندا، چون‌ناحق این سیدزاده را ازاین طایفه‌طاغی یاغی‌توبگیر و داد مرا توبستان ازاین‌جماعت. وترکمانان برگردیده به‌تبریز

۱ـ اصل: ترقیب

داخل شدند و آن خبر را به رستم‌پادشاه رسانیدند. خوشحال شد هم از کشته شدن شاهزاده وهم از ایبه سلطان، ومقرر کرد که علیخان سلطان ترکمان برود به حکومت اردبیل ودست ازپی فرزندان سلطان حیدر ببرد وهردو برادر(را) سربرداشته به خدمت بفرستد واز مریدان آن حضرت دمار برآورد.

قتل و غارت صوفیان‌سلطان حیدر

پس علی‌خان سلطان چابك‌لوی ترکمان به جانب اردبیل‌آمده، هرچند تفحص نمود از شاهزاده اثری ظاهر نشد و جماعت بسیار از صوفیان سلطان حیدر را به قتل‌آورد ومال ایشانرا غارت‌کرده و اکثر که اقوام ایشان بودند بهانه می‌گرفت که شما درجنگ سلطانعلی پادشاه همراه بودید چون گمان می برد به قتل می‌آورد. و در اردبیل کاری کرد از ظلم وستم که دست حجاج را برچوب ستم بست؛ وعلم شاه بیگم درخانه سلطان حیدربود وآن چنان غارت کرده بود خانه او را آن حرامزاده که از مال دنیا دیناری نگذاشته بود وهیچ شرم از روح حسن پادشاه نمی‌کرد که دختر[1] آن شهریار را این‌قسم آزارداد. اما صوفیان ازحال بیگم غافل نبودند و شبها تردد می‌کردند و هرنذری که از برای حضرت شیخ‌صفی می‌آوردند از آن نذر با پنهان خلق به ملازمان بیگم می‌سپردند ومدار آن خاتون به این شیخ می‌گذشت[2].

آغاز داستان شاه اسمعیل

آورده‌اند که چون شاهزاده‌ها باحسین بیگ‌لله و خلیفة الخلفا با رفقا آمدند به جانب‌گیلان امیره کیا[3] که یکی از مریدان حضرت شیخ‌صفی بود و ازدل وجان دوستدار آل‌آن شیخ‌بود ازقدوم همایون شاهزاده‌ها خبردارگردید عزت بسیار نموده آن دو نوردیده عالمیان را درمردم چشم خود جای داده آن چنان نکرد که بیگانه‌ای از آمدن ایشان مخبر شود وهردو را به خواندن کلام خدا معلم معین نمود. چون مدت چهار سال گذشت ازجانب علیخان سلطان جاسوسان دراطراف ایران می‌گشتند، گذار جاسوسی به لاهیجان افتاد و به‌هر

۱ـاصل: دختران ۲ـکذا، نسخه: مدارآن خاتون به‌این قسم می‌گذشت

۳ـ نسخه درتمام موارد: امیرکیا

گیلکی می‌رسید، اظهار مریدی اولاد شیخ‌صفی می کرد. تاروزی گیلکی گفت: اگر راست می‌گوئی و از جمله هواداران اولاد شیخ‌صفی هستی ، می‌روی به خدمت امیره کیای پادشاه‌به پس واظهار دوستی نموده شاید او رخصت‌بدهد تاتو به شرف خدمت آن نامداران مشرف شوی .

چون گیلك صادق ساده لوح ازبی عقلی نشان داد، آن ترکمان بدگمان دیگر درگیلان بودن راه ندید خود را به اردبیل رسانید و علی‌خان سلطان را اعلام داد واوهمان نفس، کس همراه آن خسیس‌بد نفس کرده به‌خدمت‌رستم پادشاه روانه‌کرده. چون رستم پادشاه دانست که ایشان درلاهیجان می‌باشند ، باامرای خود صلاح دیدکه مرا چه بایدکرد تادشمنان خود رابه دست‌آورم و خاطر خود را ازترس خروج ایشان جمع‌گردانم؟ هرکدام سخنی‌گفتند پسر ایبه سلطان‌گفت : ای شهریار مرا فکر(ی) به خاطر رسید اگر امر بوده باشد به عرض رسانم. چون رخصت‌گرفته‌گفت : اگر پادشاه لاهیجان باشمادوست بود ، می‌بایست هردو را بسته باآن چند نفرکه با ایشانند گرفته به خدمت می فرستاد ویاشما را اعلام می‌نمود کس فرستاده‌می‌آوردند، پس البته اونیزلاف مریدی ایشان می‌زندکه هردو را پنهان‌کرده است .

نامه‌رستم پادشاه به‌حاکم گیلان

پس می‌باید نامه‌ای نوشت به او ودر نامه یادکرد [به سخن][1] بعضی‌از ما دولت خواهان‌که مرا اغوا نمودند وفریب دادند آنچنان جوانی راکه هم صله‌رحم بود وهم پهلوان[2] وسپه سالار من بود ازپای درآوردیم والحال کسی نداریم که اعتباربه‌او کرده، اورابزرگ سازم‌که فردا دربرابرمن کوس‌مخالفت بکوبد .

چون‌کار سلطانعلی پادشاه از قضای خدا چنین شد، می‌خواهم برادران او راکه هردو به منزله فرزند منند به فرزندی قبول نمایم[3] که تربیت پدرانه نمایم‌که پشت وپناه من بوده باشند وهم تلافی خون پدر وبرادر شده باشد . شنیده‌ام‌که ایشان را عزت نموده از برای خاطر این جانب که چون نسبت به

۱ـ اصل : نسحی ۲ـ اصل: پهلوانان ۳ـ اصل: قبول نمودم

این دودمان دارند وکار خوب کرده و ما ممنون تو هستیم انشاءالله که تلافی به خوبی خواهد شد وایشان رابه عزت تمام بـه این جانب روانه نمای که بسیار اشتیاق دیدار فرزندان دارم باالله ایشان وآن هفت نفر را که در خدمت ایشان می‌باشند واگرمریدان راخیال‌بدی درخاطر برسانند به‌شفقت شاهانه ماامیدوار گردانیده که انشاءالله هنگام حضور شفقتهای بیش ازپیش درباره ایشان‌خواهم کردن والسلم .

نامه رستم پادشاه به‌شاه‌گیلان رسید خوشحال‌گردیده، به قورچی گفت که‌من‌خودخبری‌ندارم شایددرگیلان‌باشند، تفحص‌نمایم توچندروزاز رنج‌راه برآسای و او را سپرده خودآمد غایبانه اجلاس کرد ویاران خود راباآن‌هفت تن طلبیده نامه را نمود به ایشان حسین‌بیگ‌لله باخلیفةالخلفاگفتند: ای‌خداوند شما راچه به خاطر می‌رسد ازاین نامه نوشتن ؟ کیاامیره‌گفت : من خوشحال شدم‌که این قسم نامه نوشتن نمی‌شایدکه راست ننوشته[1] بـاشد. ایشان گفتند هرمثقال[2] خون ما وپادشاهزاده‌ها را به هزار تومان زر خریداری می کند تـو صادقی، رستم پادشاه از روی مکر این‌نامه را نوشته‌است زنهار فریب‌نخوری و درجواب بنویس که مرا آن طالع نبودکه آن دو مشتری اوج اقبال ازبرج الکاء من‌چون شبه اعظم طالع شوندکه این چنین خدمتی به تقدیم[3] رسیده‌باشد، به سرعزیز پادشاه قسم‌که فرزندان سلطان حیدر در نزد من نیستند و می‌توانم گفت‌که درگیلان من‌هم‌نباشند، زیراکه اگر به‌گیلان آمده باشند، نمی‌شودکه مرا اعلام نکنند مردم‌گیلك ، وپادشاه خاطر از من جمع دارندکه من دوستان شهریار را بی‌رضای او در نزد خود راه نمی‌دهم و دشمن خود چه‌کس باشد وآن چنان جوابی بنویس واین راز را پوشیده‌دار .

پاسخ حاکم گیلان

چون صوفیان این سخن‌گفتند ،کیا قبول نموده ، جواب نوشته، داد و قورچی را روانه نمود . چون جواب نامه رابه رستم پادشاه خواندند گفت : البته امیره خبری ندارد و دروغ بود .

۱ـ اصل : نوشته ۲ـ اصل: به هرمثقال ۳ـ اصل : تقدیم

مراجعت سلطان ابراهیم میرزا به اردبیل

اماچون مدت چهار سال گذشت سلطان ابراهیم میرزا دل از برای مادرش ازجادر آمد و از برادر رخصت رفتن گرفت به جانب اردبیل. پس سلطان اسمعیل میرزا گفت : ای برادر مبادا فلك قضیه[1] برانگیزد وترا بگیرد علیخان سلطان و بکشد یا بفرستد به خدمت پادشاه، مرا دل مسوزان و رحمی به مادر پیربکن. او گفت : ای برادر من تاج را ازسر برمی‌دارم وطاقه ترکمانی برسر می‌نهم، کسی چه داند که من کیستم.

چون به جدگرفت ، اسمعیل میرزا از کیا امیره صلاح دیـد ، او گفت می‌باید استخاره کرد ، اگر کلام خدا راه دهد ، برود به دیدن . شاهزاده قبول کرد و چون مشورت به قرآن مجید کردند، راه داد . او را بایکی از جماعت گیلك که درسن چهارده سالگی بود، به جانب اردبیل روان کرد و خود آنجا ماند وسلطان ابراهیم آمده ومادررا دریافت . پس صوفیان یکدیگر را خبردار کردند وشبها می آمدند وبه دست وپای او می‌افتادند .

اما چون شش ماه دیگر شد ، دیگرباره خبر دادند به رستم پادشاه کـه فرزندان سلطان حیدر درگیلانند یقین می‌دانم ، اما نمی‌دانم که کیا امیره خبر دارد یانه . پس این مرتبه نامه نوشت و تهدیـد داد و در نامه یاد کرد که چرا منظور نکرده‌ای، دشمنان مرانگاه‌داشته(ای) درگیلان، این مرتبه اگرفرستادی در میانه ما وتو همان دوستی قدیم خواهد بود والاکس بفرستم باسپاه بی‌حد که دار و درخت لاهیجان را بسوزانند وقتل عام کنم همه گیلان را . البته‌البته هردو را اگر بکشی واگر خواهی که درخون ایشان شریك نباشی، زنده‌هردو رابه خدمت روانه کن که چشم‌انتظار در راه است .

چون نامه به کیاامیره رسید، باجماعت خود صلاح دید که رستم‌پادشاه قسم یاد نموده است که اگر نفرستی کل گیلان را قتل‌عام کنم . ایشان‌گفتند : بده تاببرند ، خود دانند . قوم وخویش یکدیگرند . پس فکری شد که من‌هم هرچند فکر می کنم، یقین می‌دانم که باپادشاه ایران برنمی آیم. پس‌فکرکنان

[1] اصل : قضه

رفت به حرم خود و در این اندیشه بود که‌شاهزاده را بدهد به رستم پادشاه.

چون به خواب[1] رفت دید که ازبرابرش حضرت امیرالمومنین(ع)پیدا شد. گفت : ای کیا امیره درچه فکری، زنهار که بافرزند مااین‌قسم آدابی نکنی که فردای قیامت در نزد ما شرمنده خواهی بود. و در آن اثنا برخود بلرزید وازآن لرزه از خواب بیدارشدوبرخاست وبیرون‌آمده، رفت به‌خدمت‌سلطان اسمعیل میرزا و دست وپای او را بوسیده ، شاید که حضرت امیرالمؤمنین از تقصیرش بگذرد. رؤیای کیاامیره

چون رسید به‌آن خانه که مکان ونشیمن شاهزاده بود و درعقب حرمش جای داده‌بود ودرآن‌طرف آن‌هفت نفر راجای داده‌بود وکنیزی‌چند درخدمت آن شهریار تعیین کرده : که به عقب دردید که شاهزاده باکسی سخن‌می‌گوید. چون‌گوش انداخت ، شنید که شاهزاده می‌گوید : قربـانت شوم ای شهریار گزین ، کنیزی به من‌گفت که‌گویا نـامه‌ای رسیده است از رستم پادشاه و مرا می‌خواهد فردا به دست ملازمان رستم پادشاه سپارد. چون این بگفت بعداز لمحه‌ای ، دیگر باره‌گفت که ای شهریار وقت خروج من شد.

چون‌کیا امیره این سخن بشنید ، گفت ای فرزند در رابگشا. شاهزاده درخواب بود صدا شنید و بیدارگردیده ، فریاد زد کـه چه‌کسی ؟ گفت : منم فلان. شاهزاده در راگشود .گفت: چه عجب! دراین نصف شب‌کجا بوده‌ای؟ آمده‌ای که‌گرفته مرا به ملازمان رستم پادشاه سپاری ؟ گفت : قربانت آنروز مبادا که این‌کارکنم ، شما بگوئید که باکه سخن می‌گفتی ؟ و هرچند نظر کرد درآن خانه‌کسی نبود . شاهزاده‌گفت : باحضرت امیرالمومنین علی (ع) در سخن بودم وآنچه شنیده بود ، بگفت. اوگفت قربانت شوم ، حضرت درنزد من بود درعالم روحانی وسفارش شما رابه من کرد و آمدم پای شما را بوسه دهم تامرا حلال‌کنی . شاهزاده او را تحسین نمود.

روز دیگر کیاامیره آمد به بارگاه خود و الچی رستم پادشاه را دید و

---

[1] ــ اصل : خاب

گفت برو و دعای ما را به رستم پادشاه بـرسان و بگو دروغ به سمع پادشاه رسانیده‌اند دشمنان. از اجاق حسن پادشاه به‌ماچه بدی رسیده است که‌دشمنان ایشان راما جای‌داده، محافظت نمائیم؟ برودعابرسان وبگواگرتاصدسال‌ظاهر شود که‌ماخبری ازاولادسلطان‌حیدر داشته‌باشیم [گناهکاردرگاه‌شمابوده‌باشم].

الچی رفت به‌خدمت پادشاه و آنچه شنیده بود عرض کرد که دیگرباره یکی از اقوام آمده ، خود به رستم‌پادشاه عرض نموده که اولاد سلطان حیدر درنزد اوست و او خبر دارد. آتش درنهاد رستم پادشاه افتاد و فرمود سیصد قورچی ترکمان راکه می‌روید اسمعیل میرزا و ابراهیم میرزا را از کیا امیره گرفته واگر به شما ندهد وبه شما بی‌اندامی کند، خودباشید ومرا اعلام کنید. وقاسم‌بیك‌ترکمان که مین‌باشی بود وازجماعت قراقویونلو بود، او رافرستاد به این خدمت . چون او داخل لاهیجان شده ، رفت به بارگاه کیا امیره و نامه پادشاه را داده. چون مطالعه نمود، نوشته بود که‌چراما را ازخود می‌رنجانی؟ بده پسران سلطان حیدر را . اگربه قاسم‌بیگ نسپاری خود می آیم و کل گیلان را قتل‌عام می کنم. ازخواندن نامه دلگیرگردید ، گفت : شاید در زمین‌گیلان بوده باشند. من تفحص کنم شاید باشند ومن خبری نداشته باشم، وقاسم‌بیگ را فرودآورد و کیاامیره دلگیر شد واز رویش نیامدکه به شاهزاده بگوید که این جماعت آمده‌اند به بردن تو . اما آن خبر رسید به حسین بیگ‌لله وخلیفة الخلفا وابدال بیگ‌وده‌بیگ، که رستم‌پادشاه به‌گرفتن شما وشاهزاده‌فرستاده است . ایشان‌گفتند : امر از خدای عالم است.

اماچون‌شب‌دیگرشد، دیگرباره‌حضرت‌امیربه‌خواب آمدو گفت:می‌باید بعد از ده روزدیگر قاسم‌بیگ را به‌بارگاه بطلب وبگو که کس بسیار فرستادم خانه به خانه و ده به ده واولادسلطان‌حیدر دراین‌ملك‌نیستند واگرباورندارید، من قسم یاد نمایم که ایشان در زمین‌گیلان نیستند . می‌باید از میان دو درخت بزرگ ریسمان می‌بندی وزنبیل می آویزی وفردا درحضورفرستاده‌های رستم پادشاه، دست‌به‌مصحف‌گذاشته،قسم یادمی کنی که‌ایشان‌درزمین گیلان‌نیستند. چاره اندیشی کیا امیره

چون حضرت امیرالمومنین صلوات‌الله‌علیه این ارشاد داد واو راچنین گفت ، روز دیگر به بارگاه آمد، قاسم‌بیگ را طلبیده و آنچه حضرت‌فرموده بود ،آنچنان‌کرده ، ایشان را روانه نمود .

چون دوازده سال از عمر مبارك آن شهریار گذشته بــود ، از حضرت رخصت‌گرفته ، گفت مــی‌خواهم الحال خروج کنم . او گفت حال وقت آن نیست که دوسال دیگرباید شما را صبر کرد تابه حد بلوغ برسی ،آن شهریار قبول نموده تاچهارده سال ازعمر مبارکش گذشت . خبر آمد به‌گیلان که‌رستم پادشاه فوت شد . پس ازشنیدن آن خبر بسیار خوشحال‌گردیده و گفت : ای شهریار حال وقت آنست که خروج کنی .

ذکر خروج شاه اسمعیل

آورده‌اند که درملك قسطنطنیه[1] درویشی او را دده[2] محمد نام بود و از مریدان حاجی بکتاش ولی بود و به‌کثرت ریاضت آینه دل را آنچنان صیقل داده بود که به نور معرفت راز دل اهل راز را چون موج آب در روی چشمه پاك مشاهده می کرد وقریب به دوسه هزارمرید درخدمت او بودند وازمریدان او درویشی اراده زیارت مکه معظمه کرد و ازپیر رخصت طلبیده، دده‌گفت : رخصت‌است. چون‌اززیارت‌مکه‌ومدینه[3] فارغ‌خواهی‌شد،اراده‌زیارت‌عتبات[4] حضرات خواهی‌کرد واز آنجا به جانب دارالسلطنهٔ تبریزخواهی رفت. چون روز اول‌داخل تبریز خواهی شد درآن روز ازاولاد حضرات طیبین وطاهرین که صاحب خروج خواهد بــود پادشاه شده ، سکه و خطبه همان روز زده و خوانده خواهد بود . درمیدان تبریز آن شهریار چوگان بازی خواهد کرد . می‌روی وسلام‌من به‌آن سرور می‌رسانی واین‌ابلق‌را می‌دهی که برسرتاج‌خود بندکرده درروزجنگ واین‌زنگ‌را می کوبی، درگردن‌مرکب خودمی‌بندی[5].

۱ـ اصل : قصطنطنیه ۲ـ اصل : ده ده ۳ـ اصل : ریاضت مکـه و مدینه ... ۴ـ اصل : اعتبات ۵ـ نسخه : و این زنگ را می‌دهی‌که در روز جنگ‌به‌گردن اسب خود به‌بندد

پس مرید دده محمد قبول نموده ، آن امانت را گرفته به جانب زیارت حرمین روان شده ، چون متوجه بغداد شد ازمدینهٔ سکینه ، در ما بین راه از قافله جدا افتاده ، وقتی دیده گشود[1] که از قافله اثری در آن صحرا نبود. مدت سه روز به قوت[2] حال درویشی راه می‌رفت . تاگرما براو تنگ شده، افتاد و از تشنگی زبان او ازکام او بیرون آمده ، دل برمرگ نهاد .

چون آفتاب برفلك راست شد، دیدکه از برابرش جوان عربی سواره رسید و او راگفت : برخیز به آبادانی نزدیك رسیده‌ای . او اشارت کرد که قوت رفتن برمن نمانده . پس دست او را گرفته ، چون دست او به دست آن جوان رسید ، قوت تمام در خود مشاهده کرد و در جلو او متوجه پشته شد . چون به فراز پشته برآمد در آن طرف نظر کرد . دیدکه تـاچشم کار می کند ، سبزه وگل ولاله در آن صحرا بسیار است و خیمه‌های[3] زربفت و اطلس برسر پای کرده‌اند . گفت : ای جوان عرب ، ایـن قسم جائی در صحرای نجف و مکه هرگز کسی نشان نداده است، این‌چه مکان‌است وصاحب این‌سپاه کیست؟ گفت : خواهی دانست . بیاکه پادشاه ما ترا طلب‌می کند . درجلو او می‌آمد تارسید به درگاهی که قبه‌اش‌باماه و آفتاب برابری [می کرد][4] چون داخل‌شد، طرفه بارگاهی به نظردرآورد. وتخت رفیعی زده‌اند وجوان نقابداری برفراز تخت شاهی نشسته و در دورش کرسی‌های زرین چیده و در بالای کرسی‌ها ، سران سپاه‌آن سرزر قرارگرفته‌اند. سلام داده دست برسینه نهاد و دعا کرد . پس صدای جواب سلام ازنقاب‌دار آمد ، گفت : بنشین . پس فرمودکه‌طعام آوردندکه درمدت عمر خود مثل آن اطعمه ندیده بـود وآب سردی نوشید که بوی[5] خوش آن آب او را مست‌گردانید .

ملاقات‌شاه اسمعیل باحضرت صاحب‌الامر

چون ازخوردن فارغ شد، دیدکه‌جمعی آمدند وپسری رادرسن‌چهارده سالگی تخمیناً بود ، جوان سرخ موی سفید روی میش چشمی وتـاج سرخ

١ـ اصل : چون وقتی دیده گشود . ٢ـ اصل : بقوت ٣ ـ اصل : خیمهای ٤ـ اصل : می کند ٥ـ اصل : که ازبوی ....

در سراو و او را آوردند . آن جوان سلام داده، دست برسینه نهاده، ایستاد. آن شهریار گفت : ای اسمعیل حال وقت آن شد که خروج کنی . گفت : امر از حضرت است . آن شهریار فرمود : پیش‌بیا . پیش آمده، کمرش راگرفته سه مرتبه کند و او را برزمین گذاشت و کمرش را به دست مبارك خود بست و تاج را برسرش گذاشت و کمر خنجر کردی درمیان او بود، برداشت ودرپیش درویش انداخت، گفت : نگاه‌دار باآن ابلق و زنگ بده به‌آن شخص که دده فرموده است وشمشیری آن حضرت طلبید از ملازمان خود و به دست مبارك خود بر کمرش بست وگفت: برو که رخصت‌است وفاتحه خوانده اورا بسپرد به آن دوسه نفر که او را آورده بودند .

چون او رفت مرا نیز رخصت داده ، همان جوان عرب را اشاره کرد که ببرش و به قافله برسان و او درویش را آورد وگفت آن قافله است که از او جدا مانده بودی . پس قافله دید ، گفت : ای جوان عرب به عزت خدا تو راسوگند می‌دهم که‌آن سرور که بود واین‌پسر چه کس بود ؟گفت: ای‌درویش هنوز ندانستی که این شهریار کیست ؟ صاحب‌الزمان بود . چون نام صاحب الامر شنید ، ایستاد وگفت : مرا برگردان تایکبار دیگر به پابوس آن حضرت برسم وچیزی طلب کنم ، بلکه درخدمت آن شهریار بوده باشم .گفت حال نمی‌شود ومی‌بایست مرتبه اول حاجت خود خواستن ، دیگر برگردیدن‌خوب نیست. درهر کجا که‌باشی حاجت بخواه که حضرت صاحب‌الامر روامی کند. درویش رفت که برگردد سوار را ندید. آمدبه بالای پشته ، هرچند نگاه کرد. علامت آن‌گلشن و آن‌چشمه و آن سراپرده‌ها را ندید. آه ازجانش برآمده، دید که قافله دررسید. لاعلاج‌خودرا به‌قافله رسانید تابگوئیم که‌کجا خواهدرسید.

امـا از آن جانب از حالات شهریـار زمان بشنو که چون کمرش را صاحب‌الامر بست و ازپادشاه‌گیلان رخصت خواست، چون شاه اسمعیل‌بهادر خان ازحضرت صاحب‌الامر رخصت خروج گرفت، آن هفت‌صوفی پاك‌اعتقاد را برداشت واز کیا امیره رخصت‌گرفته، ازگیلان بیرون‌آمده ، چون به طارم

رسید ، از مریدان پدرش که پیش از این کتابت نوشته بودند و فرستاد بود که خود را به گیلان برسانید که وقت خروج ماست ، هفتاد کس در راه برخوردند به آن شهریار و روز به روز ده نفر پنج نفر زیاد می‌شدند تا آمدند به حوالی طارم یك صدوسی نفرشدند وحسین‌سلطان ترکمان که حاکم طارم بود باهفتصد نفر ترکمان خبردار گردید وازطارم عازم جنگ شاه اسمعیل بهادرخان شده و هفتصد نفررا برداشته، درچهار فرسنگی طارم شنید که شاه بالشکر اینك می‌رسند.

جنگ شاه اسمعیل باحسین سلطان ترکمان

اما شاه خبری از آمدن او نداشت باالله و شش نفر دیگر یك فرسنگ پیش پیش‌لشکر درزیر دست صحرازده بودند وشکارمی کرد[1] که دیدازبرابرش گردشد وحسین سلطان ترکمان رسید و حسین بیگ‌لله گفت که قربانت شوم ، ما دور تو را درمیان گرفته برگردیم و خود را به جماعت خود برسانیم شاید که علاج این جماعت توانیم کرد . آن شهریار فرمود که اول خروج من از سپاه دشمن‌فرار نمایم به فال بد خواهد بودن وآن خدا مارا مدد خواهد کردن شما را هم فتح و نصرت شفقت خواهد فرمود . لاعلاج آن صوفیان صاف [اعتقاد] عقب شاه راگرفتند و دربرابر هفنصدکس صف بـر کشیدند . حسین سلطان ترکمان شاطر خود را فرستادکه برو خبری بیار .

چون پیش‌آمد احوال پرسید ، شاه فرمودکه برو به حسین‌سلطان بگو که منم اسمعیل میرزا ، اگر تو بیائی وپای مرا ببوسی ، من ترا بزرگ مرتبه کنم والا جنگ می کنی خوش بـاشد. شاطر رفت و پیغام داد وسجده شکر کرده، گفت ببین که اقبال من مدد کرده است واین‌پسر را تنهاگریبانگیر کرده است . این بگفت و صف‌کشیده در برابر وگفت که می‌رود به میدان این‌پسر گرفته بیاورد ؟ برادرش حسن سلطان اسب ازجای برانگیخت سرراه گرفت . حسین بیگ‌لله از شاه رخصت‌گرفته او نیز بـه میدان‌آمده ، بعد از گفتگوی بسیار او رابه قتل‌آورد. آه از نهاد برادرش بر آمد باسپاه خودگفت: مگذارید

۱- نسخه : حسین بیگ‌لله با شش نفر دیگر در خدمت بود ، یك فرسخ پیشتر بودند وبه صحرا رفته شکار می‌کردند .

که مردمش از عقب می‌آیند و کار دشوار می‌شود و آن هفتصد ناکس دورشاه را درمیان‌گرفتند .

حضرت شاه اسمعیل شمشیر صاحب‌الامر را از غلاف بیرون آورده و زد خود رابه‌آن‌گله نامرد، و به هر کس که می‌رسید به‌یك ضرب حیدری ازپای درمی‌آورد. و دو ساعت نجومی دور آن شهریار را درمیان داشتند و آن‌هفت صوفی عقب سرشاه را داشتند که شهریار خود را رسانیده به حسین سلطان و بعد ازآنکه او را نصیحت نمود ، زد برفرقش که چون جوزا شد و در آن‌اثنا آن صد وسی کس رسید(ند) و زدند خود را به‌آن ترکمانان و چهار صد کس راکشتند و تتمه امان آمدند و هرکدام علی ولی‌الله‌گفتند ، ملازم خود کرد و تتمه رابه قتل‌آوردند. دویست نفرشدند وهرکدام صاحب دوسه اسب ونوکر شدند ومال ایشان را متصرف شدند .

حرکت شاه اسمعیل به اردبیل

چون طارم راگرفت متوجه خلخال شد. آنجا نیز جنگ کرده وهفتصد کس برسر شاه جمع شدند در خلخال. چند روزی شد هزار وپانصدکس‌بهم رسانیده ، متوجه دارالارشاد اردبیل شد. آن خبر به علی‌خان سلطان‌چاکرلو[1] رسید که شیخ اوغلی اینك از گیلان خروج کرده است . طارم و خلخال را مسخر کرده است وبرسر تومی‌آید. فرمود که آن قاصد راگرفته دربند کشیدند و بزرگان خود راگفت اگر صوفیان شاه اسمعیل بشنوند که او خروج کـرده است مردم اردبیل مارا ازپیش برمی‌دارند، می‌باید امشب به‌بهانه‌شکار جماعتی را ازشهر اردبیل برداشته بیرون رفت و آنچنان نکرد که مردم اردبیل خبردار شوند . برویم و سرراه شاه اسمعیل را بگیریم و مـی‌گویند در قرادره فرود آمده بود[2] ، امروز فردا قرارداده که بریزد به شهر ترکمان .

پس‌آن روز تا شب یراق‌های خود را مهیا کردند وکس فرستاده بـود سرراه‌گیلان راگرفته بودند که مباداکس دیگر بیاید ومریدان را خبردار کند.

۱ـ اصل : چابکرلو ، در احسن‌التواریخ این اسم سلطان علی‌بیك چاکرلواست، نسخه : در تمام موارد علی‌خان سلطان ۲ـ کذا ، نسخه: فرود آمده‌اند .

اما یکی از جماعت صوفیان که از مریدان حلقه به‌گوش سلطان حیدر بود ودر لباس ترکمانی بود ، درنزدیکی از آقایان علی‌خان سلطان ملازم بوده ، این معنی را دریافته . نصف‌شب به خانه حسن‌بیگ برادر حسین بیگ‌لله (رفت) وشرح راگفت . او آمد در آن نیمه شب به خانه سلطان‌حیدر ، فرمود که علم شاه بیگم والده جدما[1] حضرت شاه را اعلام دادند ازخروج و آمدن به جانب اردبیل وترکمان خبردار شده ، آه ازنهاد آن خاتون اعظم برآمده گفت: ای فرزند برو به خدمت فرزندم و بگو زنهار که وقت آمدن حال نیست و (از) مریدان پدرت کسی دراین شهر نیست وتمام رفته‌اند ییلاق . می‌باید شش ماه دیگر صبر کنی وحال برگرد و برو به جانب طارم تا مریدان و صوفیان باخانه کوچهای خود بیایند به جانب اردبیل آنگاه غافل[2] بریز ، شایدکاری از پیش ببری .

زنهار که برو پیش از آن که علی‌خان سلطان نامرد برسد وعلاج فرزند کند خود را برسان . گفت: منت دارم و در آن نصف شب که مردم ترکمانان گله‌گله از شهر بیرون می‌رفتند . او نیز بیرون آمده ، خود را وقت مناجات رساند به قرادره رفت به نزد بـرادر و از آمدن علی‌خان سلطان باهفت هزار ترکمان برسر او خبردار گردانید و حسین‌بیگ‌لله به خدمت شاه آمده وشرح راگفت . پس شاهزاده گفت : چه باید کرد ؟ قزلباش گفتند : کـه حق برطرف بیگم است، الحال وقت نبود ما راکه به اردبیل آئیم.

حضرت شاه فرمود که هرگاه رخصت خروج از حضرت امیر گرفته‌ام، چرا بد باشد رفتن مابه اردبیل ؟ پس حسین بیگ‌گفت : ای شهریار ، خروج ما بد نیست ، به طرف دیگر می‌رویم تامحل دیگر به اردبیل مـی‌آئیم و اگر بیگم ما را خبر نمی کرد ، ما باهفت هزار نامرد چه می کردیم . شاه فرمود که صوفیان پدرم که در اردبیل می‌بـاشند خبردار نیستند مگر ازآمدن من و اگر

۱ـ کذا دراصل ، نسخه : والده آن حضرت ، احتمالا والده ماجده

۲ـ اصل : قافل

هستند چرا به مدد نیامده‌اند. پس حسین بیگ گفت : نواب علیه بیگم فرموده‌اند که تمام درقراباغ‌اند. چون شاه شنید که صوفیان اردبیل درشهر نیستند، راضی شد به برگشتن . با هزار و پانصد کس برگردیده ، راه دیاربکر را پیش گرفته از آنجا در ده فرسنگی بر گردیده به کنار دریای کوکجه[۱] روان شد . چون دم آفتاب بود که شاه کوچ کرده بود وقت چاشت ترکمانان رسیدندو کسی را ندیدندو ندانستند که از کدام راه برگشته‌اند . هر کسی سخنی گفت چون خواست خدا نبود که‌از عقب بروند، برگردیدند ورفتند اما چون شاه رفت به جانب طارم .

داستان اولاد رستم پادشاه*

آورده‌اند که چون رستم‌پادشاه فوت شد ، ازاو پنج پسر[۲] مانده بود. پسر بزرگش مقصود میرزا بود و امرای ترکمان او را پادشاه کردند و او فرمود که بزغاله‌ای[۳] را بریان کردند و یوسف میرزابرادرش رفت به‌خدمت ریش‌سفیدان ایل قراقویونلو[۴] وگفت: هرگاه برادر بزرگ من دیوانه‌باشد چه شد،از من بزرگتر است. اما جهانداری را عقل وخرد می‌باید اگر شما او را بکشید ومراپادشاه کنید، من بی‌رضای‌شما آب‌نخورم. ایشان گفتندهمچنان‌باشد.

پس او را برداشتند و آمدند به بارگاه ، تا او می‌رفت بگوید چه کار دارید که پاره‌پاره‌اش کردند و یوسف میرزا را برجای پدر بر تخت نشاندند والوندمیرزا برادرسیم شنید که یوسف میرزا دست به‌دامن قراقویونلو زده او را پادشاه کردند وبرادر بزرگ راکشتند،او نیز برخاست ورفت‌به نزد بزرگان آق قویونلو[۵] وشروع به عجز کرد وگفت : برادر بزرگ ما مستحق پادشاهی بود و جای پدر ما به او می‌رسید ، چون برادر کوچك بیراهی نموده است واو را نا حق کشته است اگر خون پادشاه خود را از او وازآن جماعت که به فرمودهٔ او این عمل قبیح کردند بستانید و مرا پادشاه کنید ، من دو برابر

۱ـ اصل : کوکحه ۲ـ نسخه: چهار پسر ۳ـ اصل : بزغال

٤ـ اصل : قراغیونلو ۵ـ اصل: درهمه جا: آغ قیونلو

* این عنوان در اصل درهمین‌جا آمده است .

آن کنم با شما که برادرم با ایل قراقویونلو خواهد کرد .

وایشان نیز گفتند حسن پادشاه‌از ایل مابود . این نامردان روسیاه را چه حد که دم از هم چشمی ما بزنند، و برداشتند الوند پادشاه را و وقتی به‌بارگاه آمدند که یوسف پادشاه می‌گفت که آن بزغاله بریان که برادر ما هوس کرده بود بکشند و بیارند، که در آن اثنا ریختند جماعت در بارگاه و او را نیز پاره پاره کردند به طریقی که[1] برادر خود را پاره پاره کرده بودند . بریان معطل ماند، و الوند پادشاه تاج‌برسرنهاد وبر کرسی حسن‌پادشاه قرارگرفت و آن‌خبر رسیدبه‌سلطان مراد، برادر چهارم، که حال بدین منوال‌است و او نیز برخاسته رفت به‌نزد ریش‌سفیدان قراقویونلو وگریه کرد وگفت: برادرم به کشتن دادید وهرگاه شما پادشاه نمی‌خواهید وشما می‌ترسید ازایل آق‌قویونلومی‌بایست به حال خود باشید و آن قدرگفت که آن‌جماعت را اغواکرد. گفتند: چه‌شده؟ او شرح رابگفت. ایشان‌گفتندترابجای برادرت‌پادشاه می کنیم و او رابرداشتند. از این جانب دو برادر پاره پاره در پای تخت افتاده‌اند و الوند فرمود که آن بزغاله‌را بیارید که‌می‌ترسم قسمت برادر دیگر شود که دید از در بارگاه غوغا برخاست. پرسیدچه می‌شود ؟ شرح راگفتند . اوخود این پیش‌بینی کرده بود که اگر برادر دیگر خواهد ایل ترکمان را اغواکند و برسر او بیارد واو تنها نباشد، قریب هزارکس از مردم‌آق قویونلو را در دور خود داشت. امادیدکه مردم قراقویونلو دو سه هزار کس می‌آیند . فرمود دهنه بارگاه را گرفتند و کس فرستاد که چند نفر ریش سفیدان قراقویونلو بیایند که با ایشان صلاح دارم. سلطان مراد گفت : وقتی می‌شود که چند نفر از ایل آق قویونلو بیایند و به‌گرو پیش ما بایستند و ما چند کس عوض بفرستیم و قرار چنین شد . پادشاهی‌الوند

چون‌سر کرده (های) ایل‌قراقویونلو آمدندپیش‌الوند پادشاه ، او گفت یاران مگر شما بلائی دارید[2] از اولاد حسن پادشاه، ما دوبرادر مانده‌ایم (می خواهید ما) یکدیگر را بکشیم، فردا پادشاهی به سلسله شیخ صفی انتقال‌یابد.

۱ـ اصل : که بطریقی ۲ـ نسخه: شما درچه فکرید

ایشان گفتند : چه می‌باید کرد ؟ گفت چون ما و او برادریم الکا را برادروار قسمت می کنیم ومن بزرگتر از اویم در جای پدر بـاشم . او برود در شیراز پادشاهی کند وتمام‌فارس ویزدو کرمان واصفهان و کاشان وقم وقزوین وهمدان [و کوه کیلویه] باقبیله آن ومیانه از او باشد . ایـن طرف تمام از لاهیجان و اردبیل وشیروان وقراباغ و[ایروان][1] و دیاربکر ازمن باشد و امرای ترکمان قبول کردند و هردو برادر را قسم دادند وآن دو ایل اعظم قسم یاد نمودند و فرمودند که سفره‌بیاورند. چون سفره آوردند، آن دوبرادر بریان راخوردند. مثل مشهور است که که کند و که خورد . وسلطان مراد رفت به جانب فارس .

وازاین طرف خبر آوردند که شاه اسمعیل خروج کرد و آمد به قرادره حوالی اردبیل وچون علی‌خان سلطان رفت برسرش ترسیده بـرگشته و گویا رفت به جانب گیلان که خود رادیگر پنهان کند. الوندپادشاه خوشحال‌گردید و خلعت فرستاد از برای علی‌خان سلطان ، اما واهمه در دلش اثر کرده بود و فرمود از اطراف وجوانب لشکر بیایند در تبریز جمع شوند .

رفتن شاه اسمعیل به‌اردبیل

آورده‌اند که شاه اسمعیل چون به طارم آمد ، زمستان را در طارم سر کرد و اول نوروز سوار شده به جانب اردبیل روان‌گردید وسه هزار کس بر سرش جمعیت کردند . وقتی داخل اردبیل گردید که علی‌خان سلطان در خانهٔ خود درخواب بود و وقت مناجات شاه داخل اردبیل شد وریختند درخانه‌های ترکمانان ، و چون مردم اردبیل شنیدند که شاه آمد و ترکمانان را به شمشیر گرفتند و شاه‌آمد و دور خانه علی‌خان سلطان را درمیان‌گرفته و اوبا دوهزار[2] ترکمان حصاری شده در خانهٔ خود. چون آفتاب سرزد ، ریختندصوفیان‌شاه، پانزده هزار صوفی برسر شاه جمعیت کردند . علی خان سلطان را دست بسته به خدمت شاه‌آوردند، چون چشم شهریار به اوافتاد ، گفت : بیا ای علی‌خان سلطان من ترا سپهسالارخود می کنم، بشرطی که علی‌ولی‌الله بگویی. آن‌ملعون

۱ـ اصل : ایران. نسخه : ایروان ۲ـ نسخه : ده‌هزار

قبول‌نکرد . شاه فرمود ازهرخانه‌ای یك پشته چوب بیاورند . هیزم‌بسیارجمع نمودند که هر کدام که شهادت می‌گفتند ، شاه ملازم خود می کرد و هر کس نمی‌گفت اورا در آتش می‌انداخت و می‌سوخت، و علی‌خان سلطان را فرمود در آتش انداختند و سوختند . وشاه اردبیل راگرفته والده را بابرادر دریافت وهفت هزار کس‌برداشت وبه جانب دیار بکر روان شد وهفت هزار کس‌دیگر را در اردبیل‌گذاشته برسر برادر ومادر. وچون به حوالی رود ارس رسید ، گفتند از اولاد میرزا جهانشاه[1] پادشاه زاده‌ای می آید با بیست هزار خانه ایل ترکمان و ذوالقدر وپادشاه آن ایل است .

داستان سلطان حسین بایقره[2]

ونام او سلطان حسین بارانی است و هرسال سوقاتی به پادشاه ایران می‌دهند آنهم قلیلی ومی‌خواست اراده خروج کند .

چون شنید که شاه اسمعیل بهادرخان خروج کرده است ومی‌رود برسر ایل آق‌قویونلو به جانب دیاربکر ، پس او باریش سفیدان ایل گفت که من می‌خواستم خروج کنم. شاه اسمعیل پیش دستی کرده‌حال به‌این جانب‌می آید ومرا چرا نگذاشتید که خروج کنم . بزرگان او گفتند : ای شهریار می‌باید به یاری پیر از درمکر در آمد وعلاج اوکرد . چون او کشته شد تو خروج کن . گفت : مرا چه باید کرد ؟ گفتند : می‌باید استقبال او کرد و او را فریب داد و چون به ضیافت بیاید ، زهر درکارش کنیم ومردمش اگر اطاعت نکنند به‌قتل رسان،وقرارچنین‌شد. تاشاه‌رسیدبه‌حوالی ایل، سلطان حسین‌بارانی ومردمش آمدند واستقبال کردند وخود در حوالی ایل‌یك فرسنگ سوار شده، چون‌شاه را دید ، پیاده‌گردید و ران رکاب او را بوسید و گفت : ای شهریار مدتی‌مدید بود که دیده انتظار در راه خروج این شهریار بود . الحمدلله شفقت فرمودند وبه این صوب آمدید و دوازده هزار کس دارم برمی‌دارم و همراه می آیم و می‌رویم به ملك‌تبریز والوند راعلاج کرده وترا پادشاه کرده وخود درخدمت

١- نسخه: میرزا جهان‌شاه بارانی ٢- کذا دراصل

ضیافت سلطان حسین بارانی

کمر بسته ، شمشیر می‌زنم . شاه خوشحال گردید و او را دربرگرفت و فرود آمدند . شاه راگفت : چون از رنج راه باقی دارید بیاسائید کـه فردا شاه را ملازمت خواهیم کرد. شاه‌رفت به خیمه دولت.

روز دیگرامرای شاه را طلبیده گفت: من طبیعت مبارك شاه رانمی‌دانم به هرقسم که شما می گوئید بنده تهیه معان بگیرم . ایشان تعلیم دادنـد . روز دیگر شاه به امرا گفت که شما بروید وبا او صحبت بدارید و دل او رابه‌محك امتحان اخلاص بزنید واگر بی‌غل وغش بوده باشد، مرا خبردار کنید والأمرا مخبر ساخته که من هیچ بوی اخلاص دراین مرد مشاهده نمی کنم .

حسین بیگ‌لله گفت : منت دارم. آن هفت نفر آمدند به خدمت سلطان حسین. نشستند و از کیفیت حالات شاه و از پـدران آن سرور آنچه برایشان مشاهده شده بود ، می گفتند و او می‌یافت هیچ بوی خوشی نمی‌آید . سلطان حسین‌بارانی کس فرستاد به‌خدمت شاه که خوش‌باشد. در آن وقت مرشدکامل درخواب بود و او را گفتند باش که پادشاه بیدار شود . امـا حضرت شاه در خواب دید که ازبرابرش نور پاك حضرت امیر پیداگردید ، گفت : ای فرزند زنهار مرو به ضیافت سلطان‌حسین‌بارانی که زهر درکاسهٔ آش کرده، می‌خواهد ترا باهواداران تو از پای درآرد و برخیز و امشب کوچ کن که دست دست تو خواهد بود .

چون شاه ازخواب بیدار شد ، گفتند: کس ازپـی شما فرستاده است سلطان حسین بارانی . شاه فرمود که برو و دعا برسان و بگو امروز اندك درد دلی[1] هست مرا باللهام وجماعت من امروز صحبت می‌دارند وفردا همه‌همراه خواهیم آمدن. فرستاده برگردید وپیغام برد . سلطان حسین گفت : فرداکارش رابسازم. اماچون عصرشد یاران را رخصت داد وایشان به خدمت شاه‌آمدند. شاه گفت: این نامرد زهر می‌خواست به خورد مـن دهد وحضرت مراگفت . ایشان‌گفتند ای شهریار ما بوی صدقی ازنفس آن مرد نشنیدیم پس شاه صبر

۱ـ اصل : دردلی

کرد؛ چون نصف شب شد، کوچ کرده راه قراباغ پیش گرفت وبدر رفت و چون آفتاب سر زد، خبر بردند که پادشاه رفته است.

جنگ سلطان حسین بارانی با شاه اسمعیل

پس او گفت که من کی گذارم که او بدر رود وفرمود هفت هشت هزار کس هر کدام که اسب خوبی داشتند سوار شده سر در دنبال شاه گذاشتند و خود را رساندند به کنار ارس. دیدند که شاه باسه هزار کس فرود آمده است و در وقت زوال رسید. شاه فرمود تاقزلباس سوار شدنـد وسر راه گرفتند و بعدازمجادله[1] شکست برسپاه سلطان حسین افتاد. چون دید که اوبد کرده است، سپاه را درجنگ گذاشته، خود تنها راه فرار پیش گرفته که بدر رود. پس شاه او را دید وسر در دنبال اونهاده و دو فرسنگ ازعقب او تاخت وسلطان حسین بارانی ازتاب تیغ شاه می‌خواست که خود رابه دریا اندازد که شاه رسید و او راکشته وسر او رابا مرکبش برداشته برگردید و در آن اثنا حلواچی اوغلی آمد ازعقب شاه و او را دیده، تحسین نمود وسر او را در نیزه کرد و داد به دست حلواچی اوغلی، و وقتی که آمدند، دیدند که شکست برمردم او افتاده بود وچهار هزار سر بریده‌اند و سه هزار کس دیگر علی ولی‌الله گفته‌انـد امان یافته‌اند.

وشاه برگردیده آمد برسر ایل و مال و اسباب سلطان حسین بارانی را جمع نموده وبه جماعت بخشید، واز آن جا برگردیده رفت به جنگ فرخ پادشاه یسار[2] و آن خبر بردند به نزد فرخ پادشاه یسار که اینك شاه اسمعیل می‌آید به جنگ تو وسلطان حسین بارانی رابه قتل آورده. فرمود بروند وکنار دریای کرد[3] را بگیرند که مبادا شاه اسمعیل جسر بسازد و از آب بگذرد و سه هزار کس داده فرستاد به کنار آب.

جنگ شاه اسمعیل بافرخ یسار

و ازاین جانب شاه فرمود که قرابیری برود بادو هزار[4] و جسر بسازد که شاه از عقب بیاید. چون قرابیری آمد، دید که سپاه شیروان کنار آب را

۱ـ اصل: مجامله ۲ـ نسخه: فرخ‌یسار ۳ـ نسخه: دریای کر
۴ـ نسخه: دوازده هزار

گرفته‌اند ، دانست که جسر نمی‌توان ساختن . شاه را مخبر کردند . شاه‌باسپاه آمد و زد خود را بر آب دریا به توفیق خدای عالم یك کس را آب نبردوسپاه فرخ شاه شکست خوردند وخبر بردند که شاه از آب گذشت پس فرمودبیست هزار کس سوار شدند وخود هم از شماخی بیرون آمـده ، در شش فرسنگی شماخی[1] سرراه راگرفته و شاه بهادرخان به توفیق خدای عالم فرخ شاه رابه قتل آورد وشکست برسپاه شیروان افتاده ، راه قلعه پیش گرفتند و بـدر رفتند وشاه ازعقب آمد و آن خبر رسید به شیخ شاه پسر فرخ شاه یسار وخزینه‌خود را فرستاد به قلعهٔ گل خندان[2] باملازمان خود که حرم را ببرند و ایشان حرم را برداشته به جانب کوه البرز بدر رفتند وشاه شماخی را مسخر کرد وخبرمعلوم کرد ، حقیقت رابه او عرض کردند . شاه قرابیری را فرستاد به‌گرفتن قلعه‌گل خندان[2] باچهارهزار کس وچون رسید به پای قلعه وطرفه قلعه‌ای دید ، دانست که‌گرفتن این قلعه مشکل است . نشست در پای قلعه و کس فرستاد که شاه را خبر کنند .

گرفتن شاه اسمعیل قلعه را ازخسرو غلام شیخ‌شاه

اما چون عریضه به شاه رسید ، برخاست و به پای قلعه آمد و فرمود تا نامه نوشتند به خسرو غلام که بیا وقلعه را بده وترا امان دادم وغلام شیخ شاه قبول نکرد. پس الچی گفت: بترس از آن روزی که غضب برشهریار مستولی شده باشد وترا در برابر داشته باشند وبا تو عتاب[3] وخطاب کند . پس غلام‌را بد آمده فرمود بزنید پس آنقدر لگد برشکم آن الچی زدنـد و او را به قتل درآوردند .

چون‌الچی کشته شد، گفت: حال ماکاری کردیم تمام کنیم. فرمود تا اورا دربالای قلعه برابر شاه آویختند و چون شاه آن حال را مشاهده کرد، یك مرتبه از جای خود جست و سوار شده روی به قلعه نهاد[4]. چـون قزلباش خبردار

۱ـ نسخه : شروان ۲ـ نسخه : قلعه‌گلستان ۳ـ اصل : عطاب

۴ـ نسخه: مقررفرمودندکه قزلباش دورقلعه رامحاصره نمودآب وآذوقه را مسدودکرده

گردیدند ، ریختند به‌قلعه‌و نوکرها و چاکرهای غلامان‌شیخ‌شاه را کشتند ومال و اسباب که در آن قلعه بود، تمام را به قزلباش بخشید و از آنجا برگردید و به جانب شماخی راهی شد .

از این جانب خبر به الونـد پادشاه رسید که شاه اسمعیل سلطان حسین بارانی را کشت و رفت به‌گرفتن شیروان. آه از نهاد او برآمد تاسپاه اوجمع شدند باسی هزار کس به جانب شیروان روان‌گردید . چون شاه به‌کناردریای کوکجه رسید ، خبر آوردند که الوند پادشاه به جنگ شما می‌آید. پس شاه فرمود که خوب کرد و راه مارا نزدیك کرد . اما الوند پادشاه سپهسالار خود رافرمود که اسباب جنگ سپاه رامهیا کن که برویم‌به جنگ شاه‌اسمعیل. عثمان سلطان ترکمان‌گفت که من می‌روم به جنگ شاه اسمعیل و کار او را می‌سازم. تو پادشاهی، به جای خود ساکن باش که من همین دم[1] ده هزار کس برداشته، روانه می‌شوم و می‌گویند که شاه اسمعیل بهادرخان ده هزار کس دارد. الوند پادشاه‌گفت : تو بیست هزار سوار برداشته ، متوجه بـه جنگ شو . او قبول نکرده ، ده هزار سوار برداشته از گنجه بیرون آمد بـه جنگ شاه راهی شد جنگ کردن[2] .

رفتن عثمان سلطان به جنگ شاه اسمعیل و شهادت یافتن قرابیری و کشته شدن عثمان سلطان با پسرش به دست حلواچی اوغلی

از این‌طرف خبر رسید به‌شاه اسمعیل که عثمان‌سلطان‌بالشکرمی‌آید. در آن‌اثنا قزلباش به‌عرض رسانیدند که چون الوندپادشاه سردار فرستاده، شاه‌نیز می‌باید سردار بفرستد به جنگ سردار او و اگر خود بیاید بـه جنگ سردار درست نخواهد بود . پس قرابیری قـاجار ارادهٔ جنگ عثمان سلطان نمود . شاه‌گفت : ای پدر، تو به جای پدر منی؛ تو باش دیگری برود. اوقبول‌نکرد. گفت : آرزوی من آن است که دراین پیرانه سر ریش سفید را در راه تو به

۱ـ اصل : همیدم ۲ـ کذا دراصل .

خون سرخ کنم ، شاید به درجه شهادت برسم . پس شاه التماس او را قبول نموده ، فرمود که الیاس‌بیگ حلواچی اوغلی هم به‌او همراه شد و پنج هزار کس برداشتند و به استقبال سپاه ترکمان روان شدند و چون آن دوسپاه به هم رسیدند ، عثمان صف سپاه را ترتیب داده و فرزند خود راگفت : سه هزار کس برمی‌داری و از عقب سپاه قزلباش بیرون می آئی و وقتی ازعقب‌بیرون می‌آئی که درپای علم قلیلی باشند و قزلباش ارادهٔ میدان نموده باشند .

محمد سلطان ، پسر عثمان سلطان آن سه هزار کس را برداشت و برزیر دست میدان راهی شد و از آن جانب قرابیری به حلواچی اوغلی گفت : ای جان فرزند تودرپای‌علم درجای من قرار گیر که من خود چرخچی شوم، چون جنگ اول ماست باترکمانان و به کس دیگر گمان‌ندارم که او راچرخچی کنم، می‌ترسم که مبادا پای به عقب بگذارند و من خود به میدان می‌روم . حلواچی اوغلی گفت: ای‌پدر، تو هفتادسال داری ومن دراول عمر، چگونه قرارگیرم .

هرچند الحاح کرد قرابیری قبول نکرده و گفت من می‌روم و یقین می دانم که سپاه ترکمان ازعقب ما خواهندآمد . تو باش در پای علم بادو هزار کس ومن با سه هزار کس سرراه عثمان سلطان را بگیرم . حلواچی اوغلی قبول‌نمود وچون روانهٔ میدان‌گردید وسپاه برهم ریختند وجنگ درگرفت که از عقب‌گرد شد ومحمد سلطان باسه هزار کس نمودار شد وحلواچی‌اوغلی‌از جای درآمد و در اندك تلاشی سپاه را شکست داده و هزار[1] کس را در حمله اول به‌خاك هلاك‌انداختند و درمیان‌گیرودار چشم حلواچی اوغلی به‌پسر عثمان سلطان افتاد . سر در دنبال اوگذاشت و چشم او به اژدهائی افتاد فرارنمود . دیگر نتوانست که ازآن راهی که آمده بود ، برگردد . زد به میان میدان خود را رسانید . حلواچی اوغلی سردر عقب او نهاده و قرابیری در جنگ بود که دید حلواچی اوغلی نیزه را ربوده و سر در دنبال شخصی نهاده . گفت : ای فرزند ، عجب ازتو که سخن نشنوی. چراآمدی ومن پای علم رابه توسپردم.

۱ـ نسخه : دوهزار

گفت: ای پدر، به توفیق خدای عالم‌کار خود را ساختم وسه هزار کس آورده بود همین سوار که من او را می‌خواهم ازپای در آرم، پسر عثمان سلطان‌است و هزار[1] کس او راکشتم وشکست دادم و او از این راه‌گریزان شد و علم را همراه آوردم.

کشته شدن قرابیری

چون علم را دید، دعا به او کرد وبا حلواچی اوغلی در سخن بود که عثمان سلطان رسید وسر راه به قرابیری‌گرفت. گفت: ای بـی‌تدبیر، هیچ میدانی که این فتنه راتو بهم رسانیدی. بیا تاترا به خدمت الوندشاه برم وترا سر افراز نماید. گفت: ای بی‌توفیق اگر راست می‌گوئی وسعادت داری و می‌خواهی، توبیابه خدمت شاه اسمعیل. پس قرابیری روی به‌جانب حلواچی اوغلی کرد که چه ایستاده‌ای. برو ازپی خصمت شاید ازپیش تو بدر نرود و او را فرستاد، که در آن اثنا ازطرف دیگرپسر عثمان سلطان پیدا شد و ازعقب قرابیری درآمده و نیزه را زده در پهلوی او که تاپستانش فرو رفت و از یك طرف‌دیگر[عثمان سلطان] به دست اوشمشیر زد که کتفش را دورانداخت‌و از مرکب افتاد. می‌خواست که سرش را ببرد کـه قزلباش خبردار شده، ریختند خود را برسر او که حلواچی اوغلی در میان جنگ‌گاه[2] از عقب صیدخود می گردید وبه هر کس که می‌رسید ازپای درمی‌آورد که صدای شوری‌شنید وخود را وقتی رسانید که قرابیری افتاده بود از هوش رفته[3] وکارش را ساخته‌انـد.

آه از جانش بـر آمد. پیاده شد و سر او را درکنارگرفت و او هنوز رمقی داشت. دیده‌گشود وحلواچی اوغلی را دید گفت: ای فرزند مرا بـه نامردی کشتند پدر وپسر، می‌خواهم که خون مرا ازاین ترکمان بخواهی. او گفت: منت دارم وتنها خود را درمیان سپاه انداخت وخود رابه محمد سلطان رسانیده، او رابکشت وسر او رابه خدمت قرابیری آورد وگفت رفتم در پی کشتن عثمان سلطان. اوگفت: بروکه خدای عالم ترا توفیق دهد و او آمد و عثمان سلطان راهم ازپای درآورد وسرش را برید وبرگردید.

۱ـ نسخه: دوهزار ۲ـ اصل: جنگاه ۳ـ اصل: به هوش رفته

چون قرابیری سرهردو را دیدکه خصم او بودند ، خشنود گردیده او را دعا کرد وگفت : ای فرزند دعای مرا به مرشد برسان و بگو آرزوی دیدار مبارکت داشتم اجل مهلت نداد ومرا از فاتحه فرامـوش مکن واقوام مرا از شفقت دریغ مدارکه من به مرتبه مراد خود رسیدم . این بگفت و جان به حق تسلیم کرد وشکست برسپاه ترکمان افتاد. حلواچی اوغلی گفت: زنده مگذارید، همه را بکشید به خون قرابیری وازآن ده هزارکس، پنج هزارکس راکشتند و تتمه گریزان[1] بدر رفتند وخیمه وخرگاه به جاگذاشته ، به خدمت الوندپادشاه به جانب گنجه روان شدند وازاین جانب اسباب وغنیمت ترکمانان رابرداشته حلواچی اوغلی به خدمت شاه اسمعیل بهادرخان روان شد .

چون خبر فتح به آن حضرت رسید ، خشنود شده و چـون خبر فوت قرابیری را شنید گریان گردیده ، تأسف بسیار خورده ، فرمـود استقبال نعش قرابیری کردند و امرا در زیرنعش او در آمدند و آن شهریار نیز خود در زیر نعش او درآمده ، فرمود بردند در اردبیل و در زیر پای سلطان حیدر پدرآن سروردفن کردندو ازآنجا شاه دلگیر شده ، فرمودکوچ کردند به جانب الوند شاه راهی گردید .

ازآن طرف الوند شاه ازکشته شدن عثمان سلطان و پسرش گریان شده، او نیز فرمودکوچ کردند . چون سه منزل آمده ، خبر آوردندکه شاه اسمعیل دراین دو فرسنگ فرودآمده . روز دیگر کـه نیر اعظم ، عطیه بخش عالم آفتاب تابان سرزد وآن دو دریای لشکر دربرابر یکدیگر فرودآمدند .

جنگ کردن الوند شاه باشاه اسمعیل بهادرخان وشکست خوردن الوندشاه

چون الوند پادشاه رسید، ازشوکت شاه فرمودکه نامه‌ای نوشتند ودر نامه درج کردندکه معلوم شاه اسمعیل بوده باشدکه چون خواست خدای عالم این بودکه قدم درمعرکه خروج بگذاری وهرگاه تو از فرزند زاده‌های حسن

۱ـ اصل : گریذان

پادشاه باشی و صلهٔ رحم مابوده باشی، ما چرادر متابعت تو نکوشیم و روش خویشی‌این نیست‌چنانکه‌بسر بیگانگی[۱] درپیش روی آشنایی نکشیم بهترباشد وما را باتوجنگ نیست. چون به خون پدران خود وجد مارفتی وفرخ‌پادشاه رابه قتل‌آوردی و شیروان راگرفتی و ما نیز الکاء اردبیل را به تو بخشیدیم ، برگرد و برو شیروان به‌حکومت مشغول باش والکاء بیگانه بسیار است و برو به هرطرف که می‌خواهی الکا بگیر. هرگاه ترا مدد ضرور شود و ازماخواهی بفرستیم . چون بیگانه نیستی به خروج تو راضی شدیم . زنهار که این معنی را حمل برضعف نکنی چون صلح بهتر از جنگ است الصلح خیروالا فردا دعوت نگذارم که پای صلح پیش گذاری[۲] خوش باشد که مانیز با سی هزار[۳] کس دربرابر ایستاده‌ایم وآنچه از بد بد آید شاکریم .

چون نامه به‌شاه‌اسمعیل رسید ومطالعه فرمود، گفت: درجواب بنویسند که معلوم الوند پادشاه بوده باشدکه از اولاد حسن پادشاه به‌اولاد شیخ صفی بی‌مروتی وبی اندامی بسیار رسیده است . باوجودی که این همه آزار رسیده است من از سر بازخواست خون پدر و برادرو جد خود گذشتم و مرا داعیهٔ سلطنت و جهانگیری نیست و می‌خواهم دیـن آباء و اجداد وحضرات ائمه معصومین علیهم السلم[۴] را رواجی بدهم وتاجان داشته باشم، در راه دین مبین شمشیر بزنم که تا حق به مرکز خود قرار بگیرد و می‌باید از روی صدق و صفا و اعتقاد درست ، دست بـه دامن پاك حضرت زده و زبان را به ذکر این کلمه طیبه علی ولی‌الله جاری گردانی تا سعادت و پادشاهی به استقلال بوده باشد و هرالکاء را بگیرم سکه و خطبه بـه نام تو (بزنم و) بخوانم[۵] و تو را برادربزرگ خود دانسته، در راه توشمشیربزنم واگر این سعادت را درنیابی، خوش‌باشد ازتو خون برادر بی‌گناه خود را می‌خواهم، تومی‌دانی. به‌هرروش که بهتر می‌دانی‌اعلام کن . وچون نامه شاه به الوند پادشاه رسید ،در جواب

۱ـ کذا در اصل ، شاید : سپر بیگانگی .....   ۲ـ کذا در اصل

۳ـ نسخه : بیست هزار   ٤ـ اصل : علیه‌السلام   ۵ـ اصل : بخانم

گفت که من هرگز این کار نکنم و آنچه از دست شیخ اوغلی می آید بکند.

پس روز دیگر آن دو سپاه از جای در آمدند و صفوف سپاه آراسته شد و حلواچی اوغلی را شاه چرخچی گردانیده اگر معامله آن جنگ را به تو گذارم[1] به طول می‌انجامد وباری تعالی یاری کرده وشکست برسپاه الوند پادشاه‌افتاد و هیجده هزار کس آن‌روزدرمعرکه میدان کشته‌شدند وشاه اسمعیل بهادرخان خود را رسانید به پای علم وعلمدار را قلم گردانید و احوال الوند پادشاه را پـرسید . گفتند : چون رایات نصرت آیات این شهریار را از دور مشاهده نمود ، روی به فرار نمود و بدر رفت و ترکمانان دیدند که علم قلم شده راه فرار را پیش گرفته ، متوجه گنجه شدند و شاه اسمعیل آمده خیمه واسباب الوند پادشاه را صاحب‌شده ودر آنجا قرار گرفت وسرها را آوردند و کارهای جوانان را دیده و شاه گفت : مبادا به تبریز رود و یا مدد تازه به او برسد ومی‌باید او را گرفت در همان روز کارهای سپاه رادید وسر ازدنبال الوند پادشاه نهاد.

از آن‌جانب الوند شاه درگنجه بود و در فکر بود که آیا چه‌کند وبه کدام‌طرف برود. قرارش به‌آنجارسیدکه‌برود به‌جانب دیاربکر وآذربایجان و قرا احمد[2]به خدمت علاءالدوله ذوالقدر. ازگنجه راه‌قرا احمدپیش‌گرفته، راهی شد. روز دیگر شاه‌رسید وگنجه رابه امرای قزلباش سپرد و راه‌تبریزرا پیش‌گرفته، به‌الغار راهی شدند وچون رایات حضرت‌شاه رسید به‌تبریز، مردم تبریزاستقبال شاه نمودند وپیشباز آن حضرت کردند و درهرچند قدم‌طبق‌های زر بر سرش‌نثار کردند و آن حضرت راآوردند به خانهٔ حسن پادشاه و کرسی حسن پادشاه راآوردند ودرساعت سعد، آن شهریار بر تخت زر قرارگرفت.

بر تخت نشستن شاه اسمعیل در تبریز بر تخت حسن[3] پادشاه

چون‌شهریارعالم برپادشاهی‌قرارگرفت وخزینهٔ‌الوندپادشاه رابه‌قزلباش

۱ـ کذا دراصل، نسخه: اگر معاملات جنگ تمام نوشته شود

۲ـ نسخه:قراحمید درتمام‌موارد ۳ـاصل: حسین

قسمت نمود و سکه علی ولی الله زدند و خطبه خواندند ، اما قزلباش گفتند: ای شهریار فکری می‌باید کرد در خواندن خطبهٔ اثنی عشر ، چرا که دویست سیصد هزار کس در تبریزند و از زمان حضرت تا حال این‌خطبه را کسی بر ملانخوانده و می‌ترسیم که مردم بگویند که ما پادشاه شیعه را نمی‌خواهیم. نعوذ بالله که رعیت برگردند. پس می‌باید که در این باب فکری کرد . شاه فرمود که مرا به این کار باز داشته‌اند وخدای عالم با حضرت همراه منند و من‌از هیچ کس باك ندارم به توفیق الله تعالی اگر رعیت هم حرفی بگویند ، شمشیر از غلاف می کشم و به عون خدا یك کس را زنده نمی‌گذارم . روز جمعه خود می‌روم وخطبه اثنی عشر می خوانم .

اما شاه درفکر بود، که می‌دانست که قزلباش راست می‌گویند. چون به خواب رفت ، دید که از برابرش نور پاك حضرت امیر نمودار گردید و گفت : ای فرزند دغدغه به خاطر مرسان . روز جمعه می‌فرمائی که قزلباش تمام یراق پوش می‌آیند و درمیان دو کس از رعیت قرارمی‌گیرند و در وقت خطبه اگر رعیت حرکت کنند ایشان را قزلباش گرفته ، می کشند و بـه این تدبیر بفرما خطبه بخوانند. آن سرور ازخواب بیدار شد ، خوشحال گردیده فرمود که حسین بیگ لله وابدال بیگ[1] باسران قزلباش آمدند. شرح خواب را بیان کرد . ایشان گفتند : حقا که بدون این تعلیم نمی‌شود .

روزجمعه شاه رفت به‌مسجد جامع تبریز وفرمود مولانا احمد اردبیلی که یکی از اکابرشیعه بود ، بر سر منبررفت و شاه خود برفراز منبر رفت و شمشیرجهانگیری برهنه‌کرد . چون‌آفتاب تابان کشیده . چون خطبه خواند، غلغله[2] از مردم بـرخاست . اما دو دانگ‌آن شهرشکرها کرده ، گفتند : قربان لب ودهان‌تو گردیم ای حضرت‌مولانا . اما چهار دانگ دیگر رفتند که از جا حرکت‌کنند که از دو طرف‌فرو کشیدند جوانان قزلباش .

چون خطبه خوانـده شد ، حضرت شاه شمشیر بلند کرده ، گفت تبرا

۱ـ نسخه : الیاس بیك‌حلواچی اغلی ۲ـ اصل : غلقله

کنید. آن بود که بعد از مدت نهصد سال آن تبرا را هیچ گوشی نشنیده بود، و آن دو دانگ بـه آواز بلند بیش باد و کم مباد گفتند و آن چهار دانگ دیدند که جوانان قزلباش خنجرها و شمشیر ها در دست، گفتند هر کدام که نمی‌گوئید کشته می‌شوید. تمام از ترس خود گفتند، که شاه فرمود همین تبرائی تبر بزرگ در دست و در پیش جلو شاه می‌رفت وتبرا می کرد.[۱]

و چون شاه به دولت قرار گرفت در تخت سلطنت، فرمود که نامه‌ها بنویسند به‌اطراف وجوانب وبه‌الکاء، هر کدام که اطاعت کردند، خود حاکم آن صوب شدند وتتمه گریزان شده از ترس رفتند به طرف فارس به خدمت سلطان مراد و جماعتی به جانب قرا احمد[۲] به خدمت الوند پادشاه.

اما چون شاه در تبریز قرار گرفت و فرمود نامه‌ای نوشتند بـه جانب فارس به نزدسلطان مراد وتاج‌وخلعت فرستاد که ما ترا مرد نامرادی می‌دانیم، باش‌به حال خود ومرا باتو کاری نیست وسکه وخطبه مرابخوان و بزن وهمان برادر بزرگ بدان ما را. چون شنید که شاه او را خلعت امان داده، استقبال خلعت کرده و خلعت‌شاه را پوشید و فرمود که سکه به نام شاه‌اسمعیل زدند و خطبه خواند.

رفتن الوند به‌جانب دیار بکر

چون ازاین جانب‌الوندپادشاه باده هزارسپاه، شکست خورده به‌جانب دیاربکر روان شدند و از آنجا رفتند بـه خدمت علاءالدوله ذوالقدر. چون پیش از آمدن اوخبر رفت، القصه خبرشنید. فرمودکه استقبال الوند پادشاه کردند. چون الوند پادشاه داخل الکاء او شد، طرفه دشتی دید کـه هشتاد هزار خانه ذوالقدر در خدمت علاءالدوله مـی‌باشند. و سلیمان بیگ[۳] پدر کلان اواز آن جا گریخته، آمد به خدمت حسن پادشاه وملازمت آن پادشاه را اختیار کرد و استدعا کرده که او را در آن سر حد مهمی بدهد. پس بنا بر التماس او فرستاد در آن سر حد و چنان یك[۴] طایفه ذوالقدررا به او داد و

۱ـ کذا ۲ـ نسخه: قراباغ و قراحمید ۳ـ نسخه: سبحان بیگ ۴ـ کذا در اصل، نسخه: حسن شاه

او با ایشان مردمی کرد کـه همه را از خود راضی نمود . وچند سال چنان یکی بود [1] و مرتبه مرتبه‌دوسه‌خدمت‌گرفت وکار او به جائی رسید که اوفوت شد و یعقوب پادشاه پسر او را که علاءالدوله باشد ، حاکم آن جماعت کرد و او کار را از پدر گذرانید و پادشاه آن ولایت گردید و در فکر [2] وتلبیس به ابلیس رجیم [درس] می‌داد و آن‌چنان ماهرشد درسالاری و جهانداری که‌از قیصرروم‌باج می‌گرفت واز قانی‌ساد [3] پادشاه‌مصر هم‌باج و خراج‌می‌گرفت.

داستان مکرو حیلهٔ علاءالدوله

آورده‌اندکه چون الچی‌پادشاه روم می‌آمد، ازملازمان خودچند نفر را روش‌مردم مصر می‌ساخت ومی‌آمددربارگاه می‌نشست ونامه‌ای که خودنوشته بود الچی می‌داد به دست‌او . چون اونامه را می‌گرفت ، به دست وزیر خود می‌داد که مطالعه می‌نمود. نوشته‌بود که «معلوم علاءالدوله پادشاه ذوالقدربوده باشد که شنیده‌ام حشمت و خزینه ورعیت تو تا چه مرتبه است و هشتاد هزار خانه در زیر حکم و فرمان تواست و اگر شفقت کرده تو ازاین جانب هشتاد هزار کس بر داری وبروی به سرالکاء قیصر وآنچه‌خرج سفر بوده باشد، من دوبرابر از برای توبفرستم و من هم با سپاه خود از این جانب‌آمده، شایدکه قیصررا ازمیان‌برداریم‌واین کمینه‌محقری‌پیشکش فرستاده شدبه‌نظرقبول افتد.»

وچون نامه را خواند وپیشکش کشیده شد ، قریب به صد هزار تومان زر نقد و پارچه های نفیس ازنظر می‌گذرانید و چند کیسه را با طاق زربفت و اطلس به دست هزار کس داده از نظرمی‌گذشت . وچون پیشکش تمام شد، علاءالدوله دلگیر شد ونامه را دور انداخت وگفت : بروبه قانی سادبگو که مراگاهی‌به زر فریب می‌دهی ومرابه زراحتیاج نیست واگر باشد خزینه قیصر ازمن است واگر مرا احتیاج افتد، او ده برابر ازبرای من‌خواهد فرستاد ومن سلطان روم را از خود نمی‌رنجانم ومی‌خواستم کـه پیشکش را قبول نکنم ، گفتم مبادا حمل به دیگر چیزهاگویند .

به این روش درپیش الچی مکر می‌کردوالچی می‌رفت وخبر ازجهت

۱ـ کذا در اصل .　۲ـ اصل : فکر　۳ـ کذا دراصل. نسخه : قانوسا

قیصر می‌برد و او هرسال بارخانه می‌فرستاد که قانی ساد باقیصر جنگ‌ کند و او یاری قیصر کند ، وچون الچی قانی ساد می‌آمد به دستور[1] قریب به چهل سال از آن دوپادشاه عظیم‌الشان باج‌ها می‌گرفت به تدبیر و عقل، وچون از همت اوجاق حسن پادشاه به آن مرتبه رسیده بود ، پس فرمود استقبال الوند پادشاه کردند .

استقبال و کمك علاءالدوله از الوندپادشاه

وچون الوند پادشاه رسید به‌حوالی بارگاه او و پسران[2] او آمدند و او را آوردند ، چون چشم الوند پادشاه دربالای تخت برپادشاهی افتادکه ریش سفید تابرناف کشیده وبه جواهر پکانیده[3] و طاقیهٔ شاهی درسر و تاج اوهفت کنگره داشت، وبارگاهی دیدکه بارگاه او وپدرش وجد او سهل بود درجنب او، چشمش به او افتاده سجده‌کرد و آمدکه دست او ببوسد ؛ علاءالدوله را خوش آمده از آن ، و او را در برگرفت وگفت‌که رحمت بادکه کار خود را ساختی . چون مرا اطاعت کرده‌ای ومراگفته وآمده‌ای، من دخترخود را به‌تو دادم وترا به دامادی خود سرافراز نمودم. الوندپادشاه گفت: تو پدرمنی ومن اوجاق ذوالقدر راگفته پناه به تو آوردم.گفت : بسیار خوب‌کرده‌ای . بعد از آن‌گفت: بیست هزار کس به من ده ومن خود ده هزار کس دارم ، بروم باشاه اسمعیل جنگ‌ کنم وتا لشکر گرد نکرده سراو را برداشته به درگاه توبفرستم. گفت : بسیار خوب است .

روز دیگر طلبید ریش سفیدان ایل را وگفت : این الوندپادشاه ، پسر زاده حسن پادشاه است و شما راگفته آمده است و من می‌خواهم که او را به مراد برسانم . ایشان‌گفتند : آنچه رضای تو باشد چنین است می‌کنیم.گفت: بروید وبیست هزار کس جداکرده همراه اوکنید .

ازاین جانب‌خبر رسید به‌شاه اسمعیل،که اینك الوندپادشاه رسید باسی هزار کس وبه‌جنگ‌ تو می آید. پس شاه فرمود که سپاه راجمع‌نموده، دوازده

۱ـ کذادراصل. نسخه: بازمردم‌خودرا به‌دستور آراسته وبدین نوع عمل می نمودوقریب ...

۲ـ اصل: پسرران ۳ـ پکانیدن : درفرهنگها یافت نشد . معنائی نزدیك به‌آراستن دارد

هزار جوان قزلباش در آمد، تمام مرصع‌پوش واسب‌های بدو ازشامی وعربی نژادکه هرروز بیست فرسنگ می‌رفتند. چون این‌ها را مهیا کردند، خبر آمد که الوند شاه سه روز دیگر می‌رسد.

حمله الوند به تبریز

شاه گفت: مانیز دوسه فرسنگ استقبال‌بکنیم، وچون شاه ازتبریزبیرون رفت، روز دویم الوند شنیدکه شاه از راه وان رفت به‌جنگ او، واو از راه دیگر آمده، وقت غروب آفتاب بود[1] که الوند پادشاه ریخت درشهرتبریز، و دلش پربود که مردم تبریز استقبال شاه کرده بودند وشیعه شده بودند و فرمود که بکشند. هفت هزار کس که در بیرون‌ها بودند، کشته شدند.

و چون خبر شیوع یافت که کوچه بندان کردند. جوانان تبریزی و حلواچی اوغلی را شاه در تبریز گذاشته بود در سرحرم که مبادا سنیان تبریزی دست‌بردی نمایند و اوبا پانصد[2] کس خبردار گردیده وفرمود درخانه حسن پادشاه رابربستند وغلامان‌شاه و آن سیصد قورچی برلب بام‌ها درآمدند وتیر و تفنگ‌گرفتندتر کمانان را، و الوند پادشاه هرچند سعی کرد که حرم‌شاه رابه دست آورده و برادر شاه راهم بگیرد و داغی بردل شاه بگذارد، آن جوانمرد حلواچی‌اوغلی گفت: مگذارید وداد مردی ومردانگی بدهید، ویك شب‌نگاه داشت[3] ومردم تبریز کسی دل‌به الوندشاه نداد وشیعیان با اوبدبودند وسنیان می‌دانستندکه اوبا شاه برنمی‌آید.

چون الوند شاه دیدکه او را جای نمی‌دهند رعیت، واز آن جانب شاه به‌الغار می‌رفت ودرشب دویم در خواب دیدکه جماعت‌سگان دورخانهٔ حسن پادشاه‌را درمیان دارند وحلواچی‌اوغلی‌باغلامان وملازمان خود به پشت بام‌ها بر آمده‌اند وسنگ بر آن‌سگان می‌اندازند و سرسگان شکسته می‌شود. شاه از خواب بیدار شد، فرمودکه کوچ کنند. دانست‌که الوند پادشاه از راه دیگر رفته است به جانب تبریز.

۱ـ نسخه: وقت طلوع آفتاب ۲ـ اصل: پنصد ۳ـ نسخه: تا یك شبانه روز بدین‌گونه گذشت

ورود شاه‌اسمعیل به تبریز و جنگ با الوند

چون وقت ظهر روز چهارم شد ، شاه داخل تبریـز شد ، مردم صدای کرنای فرح[۱] فزای شاه‌را شنیدند، بانك وغلغله[۲] از مردم برخاست. دیگرتاب به الوند نماند ، عنان مرکب را برگردانیده به راه دیار بکر روان شد وبکش بکش درمیان ذوالقدران افتاد، وجماعت پنداشتند که الونـد درجنگ‌است. از وقت ظهر تامحل غروب‌آفتاب درجنگ بودند و ده هزار کس کشته شد و از ایشان شخصی گفت که : این جنگ ازبرای که می کنید؟که همان ساعت‌الوند شاه‌گریزان شده‌بدر رفت و آن بیست هزار کس که مانده بودند، گفتند: لعنت براو، و به امان‌آمدند . شاه گفت : هر کدام علی‌ولی‌الله بگویند، امان بدهید و والا همه را بکشید . دوسه هزار کس امان آورده شد[۳] وتتمه کشته شدند و سه هزار کس درعقب الوند رفته بودند .

چون‌الوندپادشاه دیگر روی رفتن‌قرااحمد[۴] نداشت، به‌جانب‌قسطنطنیه به خدمت قیصر روان شد، وآن سه هزار کس برهنه وبعضی پیاده وبی‌خیمه و سراپرده رفتند به خدمت علاءالدوله وشرح راگفتند . اوگفت : بدکرد رفت به خدمت قیصر، می‌بایست بازبیاید به نزد من که دیگر باره لشکرش می‌دادم .

رفتن الوند به جانب روم و کمك کشیدن او

اما ازاین جانب الوند پادشاه رفت به جانب استنبول وخبر آمدن او به قیصررسید[۵] وفرمود قانی‌ساد وزیراعظم سوار شد با یاران عظیم‌الشأن و او را استقبال نمایان کردند، وچون داخل بـارگاه قیصر شد ، سجده کرد وقیصر را خوش‌آمد از تعظیم او .

حاصل ، صد وبیست هزار کس در مدت دو سال جمع نموده بودند و شنیده بودکه ایران هرج ومرج شده ولشکر عظیم جمع کرده بود . شش ماه او را نگاه داشت وصد وبیست هزار کس برداشت[۶] واز راه بغداد راهی شد. وعرض نکردیم که چون الوند پادشاه درگنجه شکست خورده ، رفت

۱ـ اصل : فرخ ۲ـ اصل : غلفله ۳ـ نسخه : پس هزار کس ایشان ایمان آوردند
۴ـ اصل ، قراحمید ۵ـ نسخه: و خبر به خواندکار رسید ۶ـ نسخه : به او داده

نامه‌های الوند به حاکم بغداد

به جانب دیار بکر و نامه‌ای نـوشت به المه سلطان[1]،عمه زاده‌اش[2]، که حاکم بغدادبود، که مرا مدد کن و مراتب خویشی‌را منظوربدار. اوجواب داد. چون باترکمان وذوالقدر آمد، دیگر باره نامه‌ای نوشت و او را طلب نموده نیامد. چون شکست خورد و به جانب استنبول بگریخت ، آمد در بغداد به سر المه سلطان، وقاسم سلطان[3] حاکم بغداد بود، نامه‌ای فرستاد که آمده‌ام ومی‌خواهم که مرا همراهی کنی و بیست هزار کس تو داری و من نیز ده هزار کس دارم و باز برگردیم وبا تو برویم به تبریز و بـرادرم سلطان مراد را از آن طرف طلب کنیم وشاه اسمعیل را ازپیش برداریم.

چون نامه را قاسم‌بیگ[3] خواند بامردم خود صلاح دید . ایشان‌گفتند: زنهار که فریب الوندپادشاه را نخوری که او دیگر حریف‌شاه اسمعیل‌نخواهد شد و به این بهانه می‌خواهد که بغداد را بگیرد و ترا بیرون خواهد کرد و یـا خواهد کشت. او دانست که راست می گویند. فرمود که برای اوسوری‌ببرند[4] وگفت مردم من به‌آمدن تو راضی نمی‌شوند و می گویند که ما دراینجا به‌حال خودیم وفردا شاه‌اسمعیل خواهدآمد وما باو برنمی‌آئیم و شما را فکر دیگر می‌باید کردن. والوند پادشاه چون دید که‌دستی به‌آن جماعت ندارد : لاعلاج رفت به خدمت قیصر،وهنگام‌آمدن ازآن راه‌آمد چون به‌حوالی بغداد رسید، دیگرباره نامه‌ای نوشت که برخیز وبیا به استقبال من و خـود سوارشو و اگر ترسی داری خاطر جمع‌دار. چـون نامه بـه قاسم‌بیگ[5] رسید ، با یاران خود صلاح دید،گفتند: فریب می‌دهد. زنهار که قبول مکن که‌او دستی به‌ما ندارد و ایشان نمی‌توانند که باما قلعه داری کنند زیرا که آذوقه می‌باید و اگر در اینجا قلعه داری کنند، بی‌قوت می‌شوند و ازجانب قیصر رخصت ندارند .

چون قاسم بیگ[5] دانست که راست می گویند در قلعه را بربست و آن

۱ـ نسخه : امیرك سلطان ۲ـ نسخه : عم‌زاده ۳ـ چنانکه از متن پیداست و نیز بامراجعه به نسخه‌ا المه‌سلطان وقاسم‌سلطان وقاسم بیك هرسه نام یك نفراست.
۴ـ نسخه : سوقاتی ازبرای او ببرند ۵ـ نسخه : به امیرك سلطان

خبر به مصطفی پاشاه وقانی سادپاشاه که وزیراعظم بود رسید ، آمدند به پای قلعه بغداد وهرچند نصیحت کردند که شاید فریب به او بدهند و تهدیدهم به جائی نرسید ، لاعلاج کوچ کردند و الوندپادشاه استمالت نامه نوشت ، به قلعه فرستاد که چون ازمن واهمه دارید لشکربفرستید وسرداری تعیین کنید که ازعقب ما بیاید، و او درجواب نوشت که تو برو ،اگر فتح کردی، الکاء ما از آن‌تو است وماهم از آن‌تو ایم، واگر کاری‌نساختی،ما با جماعت‌قلیلی‌چه‌خواهیم کردن باقزلباش .

نامه شاه‌اسمعیل به‌سلطان‌مراد

اما از این‌جانب سپاه قیصر کوچ کردند و به جانب همدان روان شدند، و آن خبر رسیده بود به شاه اسمعیل بهادرخان، و آن شهریار والاجاه در ملک قزوین بود که خبر آمدن سپاه روم و الوند رسید . فرمود تا نامه‌ها بفرستند به الکاء استجلو و شاملو و غیرهم، و از جانب گنجه و شیروان و قراباغ . و چون‌لشکر جمع شدند، پانزده هزار کس برسرشاه جمعیت‌نمودند، وحضرت شاه فرمود که یکی برود پیش سلطان مراد نامراد که ما او را خطاب داده‌ایم و ببیند که چه اراده هست او را . اگر ارادهٔ یاری برادر داشته باشد ، بگوید که شاه می‌فرماید که تو به حال خود باش که ما را مدد کار و معاون حضرت پروردگار است ، و مرا از بسیاری لشکر اعدا هیچ اندیشه نیست، ودل من به قوت بازوی خیبرگشای مولای من قوی‌است . اما چون ما ترا امان داده‌ایم و می‌خواهیم اولاد حسن‌پادشاه‌یك‌باره مستأصل‌نشود وتوچون اطاعت ما نمودی در امان خدای جهان باشی و کنج عافیت[1] را داشته باشی تا از قضای آسمان چه رخ نماید، واگرمیل‌یاری الوند داشته‌باشی ودم از دشمنی مازنی ، شمشیر تو بالای شمشیر برادرت باشد . غرض آنچه از برای روزگار تو نیکواست چنان‌کن .

و قنبر آقای للهٔ شاه زرخریده سلطان جنید، پدر سلطان حیدر، پدرشاه بود وهفتاد سال ازعمرش رفته بود و مرد جهاندیده وروزگار دیده‌ای‌بود. او

۱ـ اصل : عاقبت

گفت : قربانت شوم ای شهریار ، چون سلطان مراد را روزگار پایمال کرده است و غفلت بخت و ناهمواری و کجروی او را سراسیمه کرده است، شاید ناصح مشفقی او را نباشد که از روی دوستی او را نصیحت نماید و ملازمان او هر کدام که جاهلان شور طلبند و میل فتنه وجنگ دارند که شاید درجنگ خدمتی به‌جا آورند که به‌ایالت[1] برسند وریش‌سفیدان جهان‌دیده‌را دوچیزمانع است: یکی آن که می‌دانند که نصیحت تلخ می‌باشد و می‌گویند بلکه ملك بر طبعش بدآید وبا ما را از اولاد شیخ صفی دانند ، چرا نصیحت کنیم. دویم تغییر مذهب در میان است، از تعصب مذهب می‌خواهند چنان شود که به آن مذهب قدیم بمانند ، بنده بروم و نامهٔ شاه رابه او بخوانم و او را از خـواب غفلت بیدار سازم وشاید دلش را ازصیقل‌نصیحت از زنگ باطل پاك‌گردانم. شاید که توفین رفیق اوگشته هم دنیا داشته باشد و هم در عقبی روی سفید قدم پیش نهد .

پس شاه‌گفت: ای قنبر آقا تو مرا به‌جای پدری، ومی‌ترسم که به‌اغوای جاهلان نادان مرا داغی بردل نهند وترا بکشند وداغ سلطان‌حیدر، پدرم، تازه شود . زیرا که پدر مرابه دوش بزرگ کرده‌ای ومرا و برادرم را. اوگفت: ای شهریار از زمان‌آدم تاحال‌رسم نیست که الچی رابکشند و[علی]الخصوص که سلطان مراد دم از اطاعت شاه زده و تاحال درامان شاه است ، و چون این‌کار بکند؟ القصه شاه او را رخصت داده وبا چهل‌کس روانه نمود .

ورود قنبر آقا به شیراز

بعداز آن‌که قنبر آقا داخل شیراز شد و رفت به بارگاه سلطان مراد، و چنانکه رسم پادشاهی‌بود به جای‌آورد، القصه طعام در مجلس آوردند وچون سفره برخاست، قنبر آقا نامه رابه دست‌یکی ازمحرمان او داد. پس‌سلطان‌مراد گفت‌که : چه عجب شاه ترا فرستاده به‌این صوب[2]؟ قنبر آقاگفت‌که : چون‌من محرم‌شاه وللهٔ اویم وغلام قدیمی آن شهریارم، جهت‌این است‌که مرا به‌خدمت فرستاده که ترانصیحت‌کرده وپیغام چندداده،دیگری‌نتواندگفت. بنابه‌مصلحت

۱ـ نسخه : ایالتی   ۲ـ اصل : ثوب

خود یاخوش آمد بگوید ویا واهمه کند . بنابراین مرا به خدمت فرستاد .

چون نامه خوانده شد، گفت: شاه می‌خواهد که فرصت به دست او آید و مراهم ازمیان بردارد و دراین مدت نیامد به جنگ من خاطرش ازالوندشاه جمع نبود، ومی‌گفت تاکار الوندشاه‌را بسازم[۱] ، سلطان مراد حرکت نخواهد کرد؛ ومرا نامرادمی‌دانست که من حرکت نخواهم کرد ومن‌نیز بنابه مصلحت وقت اطاعت می کردم تااز برادر زیادتی مشاهده کنم، و چون شنیدم که قیصر روم[۲] شفقت فرموده وصد وبیست هزارکس ازسپاه ملك روم با توپ‌های قلعه کوب که هریك به مثابه رعد غران و اژدهای آتش‌فشانند می‌آیند، و اگر شاه اسمعیل پروین شده باشد باسپاهش برثریا رود که برادرم چون آفتاب تابان و چون‌شمع درخشان‌محرق‌خواهدگردانید وخواهد سوخت، ومن‌چرا این‌چنین فرصت را از دست بگذارم و دست از دودمان خود دور کرده به دودمان شیخ صفی اقبال کنم، و حال آنکه پادشاهم وآنگاه ملازم دیگری گردم و اگر مرد جهاندیدهٔ باخردی ، ترا پند می‌دهم[۳] به اوجاق شیخ صفی کـه کدام یك بهتر است .

پس قنبر آقاگفت: ای شهریار آنچه‌گفتی حال‌گوش باش وبشنو وچون قسم دادی مرابه‌اوجاق شیخ‌صفی که راست بگویم، اولا آنچه شاه نوشته‌است به تو که‌گوشه عافیت را مرعی‌دار و تراکار به‌برادرنباشد مصلحت ترادیده‌وبر مصلحت‌دولت‌خودفرموده، زیراکه شاه‌دراین‌مدت‌می‌توانست که ترابگیرد ویا دربند درآوردویابکشد. این‌هانکردوترا نامرادگفت، ودیگرشاه‌را مدداز کسی نیست واوازجانب خدای‌عالم‌خروج کرده است که مذهب به‌حق ائمه‌اثنی‌عشر را به‌عون‌حضرت باری رواج‌دهد، وهرگاه ازجانب‌خدای‌عالم کسی‌برانگیخته باشد ، چه پروائی دارد اگر لشکر روی زمین روی به وی نهند . چون شفقتی دربارهٔ تو داشت و نمی‌خواست که تو به‌آتش برادرت بسوزی و اولاد حسن

۱ـ نسخه : نسازم ۲ـ نسخه : خواندکار ۳ـ کذا دراصل ؛ نسخه : سوگند می‌دهم

پادشاه یک‌باره برطرف شوند[1]، ترا اعلام داد و اما سوای باعث تو دیگر مرشد کامل را هیچ ارادهٔ دیگر درخاطر نیست[2].

گفتگوی قنبر آقا باسلطان‌مراد وکشته شدن قنبر آقا

وچون قنبر آقا جواب شاه را بیان کرد، سلطان مراد گفت: برو وجواب بگو به آقای خود که اگر تو مرا می‌خواهی، راست بگویم که من باتودشمنم و دشمن را هیچ کس درجهان زنده نمی‌خواهد، واینك آمدیم ازاین طرف من واز آن جانب برادرم وفلان‌وفلان، وهریك رابه اسم[3]؛ ودیگر تاب در دل‌قنبر آقا نمانده باخود گفت ای غلام. بیا امروز جان خود را در راه ولی نعمت خود فدا کن وجواب هذیان این برگشته بخت‌را بده. گفت: ای بی‌ادب، بترس از آن‌روزی که دربرابر مرشد کامل بازداشته‌باشندت وسرخجلت درپیش انداخته باشی و درجواب عاجز باشی وبه هرگونه سزائی که خواهد برتو حکم کند.

چون قنبر آقا این سخن‌بگفت، سلطان‌مراد را بدآمد. فرمود که مردپیر راگرفتند وانداختند و در زیر لگد او راگوشتابه‌کردند وآن جماعت که با او بودند، فرمودگرفتند وهمه راکشتند، وپنج‌شش کس‌ازنوکران قنبر آقاشنیدند که او رابه جفای تمام‌کشتند، گریخته خود رابه شاه رسانیدند وآنچه شده‌بود همه رابه عرض شهریار رسانیدند. آه ازنهاد شاه برآمد. گفت: نامرد باشم اگر او را سیاست نکنم به خون‌للهٔ خودم.

رفتن سلطان مراد به جانب جرفادقان وجنگ‌کردن سلطان ابراهیم وحلواچی اوغلی باسپاه سلطان مراد و شکست خوردن سلطان مراد

پس شاه فرمود که سپاه از شهر قزوین بیرون آمدند و از این جانب سلطان مراد فرمود از اصفهان و از حوالی فارس سپاه بیرون‌آمده، به جانب جرفادقان روان‌شدند از راه بهمن‌زار و توپخانه را فرمود پیش انداخته باسی هزار با تمور برادرش روان شد. چون به جرفادقان رسید، شاه خاقان سپاه

۱ـ اصل: بطرف نشوند ۲ـ نسخه: نواب کامیاب‌را سوای رفاهیت تودیگر هیچ ارادهٔ در.. ۳ـ کذا دراصل

گرفته ، توپخانه را به پنجهزار کس داده ، به جانب یساری فرستاد ، و خبر به شاه رسید درجدار پیغمبر نزول اجلال نموده بود[1] . فرمود که یکی می‌خواهم که برود وسرراه توپخانه سلطان مراد راگرفته، برگرداند و ازبرای مابیاورد. وهنوز سخن در دهن مبارك شاه بود که سلطان ابراهیم برادر شاه گفت : اگر امرعالی بود(ه) باشد، من بروم وسرراه به توپخانه بگیرم. شاه فرمود : سرت را می‌نازم ، کس نخارد پشت من جز ناخن وانگشت من ، مراهم چشم به تو بود . توچند هزار کس همراه می‌بری ؟ گفت : ای شهریار من پانصد کس با خود می‌برم . پس شاه گفت : هزار و پانصد کس بردار و حلواچی‌اوغلی[2] را گفت : تو پانصد کس خود را بزن به‌آن پنجهزار کس، و هزار کس با برادرم توپخانه را پیش‌انداخته،بیارند. پس گفت: به‌سرعزیز توقسم که من‌می‌خواستم سیصد کس ببرم، وچون می‌فرمائید هزار کس می‌برم. پس شاه گفت : برو که خدای جهان یار ومددکار توباشد وهزار کس برداشت.

سه منزل بود تا آنجا به‌الغار آمده ، وقتی رسید که توپخانه را و عرادهٔ توپخانه راپیش انداخته بودند و زمین هموار بود و به آسانی تمام توپخانه می‌رفت که شاهزاده رسید، وفرمود دویست نفرعقب لشکرراگرفته و دویست نفر دیگر توپخانه راپیش انداخته و(به) تعجیل براندند وخود باسیصد[1] کس زد خود رابه آن پنجهزار کس و در حمله اول پانصد کس را انداخت و در حمله دویم‌پانصد کس دیگررا ازپای درآورد به ولایت شاه ولایت. وآن هزار کس در نظر آن جماعت ده هزار کس جلوه می‌نمود، و سردار آن‌سپاه که اسفندیار سلطان نام بود واز طایفهٔ[3] ترکمان بود، پیش پیش توپخانه‌بود ویك فرسنگ پیش‌رفته بود باهزار کس، که خبر ازبرای او آوردند که کجا می‌روی که سلطان ابراهیم باجماعت قزلباش آمدند و درجنگ‌اند .

پس او وقتی رسید که یك فرسنگ توپخانه را برده بودند و از آن

۱ـ کذا دراصل ۲ـ نسخه : الیاس بیك

۳ـاصل : تایفه

جماعت هزار و پانصد نفر کشته شده بودند و سپاه سلطان مراد فرار نموده بودند[1] و کسی در میدان نمانده بود سوای کشتگان و گرد قزلباش از دور می نماید و او را واهمه در دل به هم رسید. می‌خواست برود که در آن اثنا دید که یکی از قزلباش را گرفته بودند[2] وپنج نفر برگردیده بودند که از برای او ببرند. احوال پرسید که چند هزار کس آورده بود سلطان ابراهیم؟ او گفت: هزار کس آورده بود. پس آه از نهاد اسفندیار سلطان[3] برآمد و ازعقب‌ایشان روان شد.

اسیری اسفندیار سلطان

چون شاهزاده دید که گردی از عقب برخاست، توپخانه را فرستاده و خود سر راه گرفت و حلواچی اوغلی[4] گفت: ای شهریار چون تو مرا قسم دادی که تیغ ازغلاف[5] بیرون نیارم، اما می‌خواهم به‌سرعزیز برادرت تراقسم می‌دهم که مرا رخصت بدهی که سرراه اسفندیار سلطان را بگیرم و من هم از همت تو دست‌آویزی داشته باشم. گفت ای برادر تو همت را رفیق من گردان که می‌خواهم این‌کار را تنها بکنم وشریك دراین جنگ نداشته باشم، توبرو با توپخانه.

اوگفت: چون به جدداری ترا تنها نگذارم و سپاهم جنگ بکنند. گفت به این شرط. باسیصد کس عنان برگردانیدند که اسفندیار سلطان رسید و تا می‌رفت که تیری به جانب شاهزاده اندازد که سپر را رسانید و کمربندش را گرفته ربود از زین و بر خاك میدان انداخت و دستش را بربست و خود زد بر آن هزار کس وسیصد کس را کشته وتتمه‌گریزان شدند و آن روز سلطان ابراهیم خود سیصد وپنج زین را خالی کرده بود و حلواچی اوغلی تحسین او نموده واسفندیار سلطان را باهفتاد زنده با دو شاخه به خدمت شاه روان شدند، وخبر فتح ایشان به شاه رسید. فرمود استقبال برادرش کردند و او را دریافت و تحسین بسیار نمود وگفت: ای برادر حقا که برادر منی و

۱ـ اصل: فرار نموده‌اند ۲ـ اصل: گرفته بودن ۳ـ نسخه: اسفندیاد بیك ۴ـ نسخه: الیاس بیك ۵ـ اصل: قلاف

خاطرم از رهگذار تو جمع شد و شکر که کسی را چنین برادر میسر نیست و هر که‌را باشد سراو به خورشید انور بود، ومی‌دانم که از تو کاری برمی‌آید و او را دربرگرفته، جبین او را ببوسید، واسفندیارسلطان را فرمود که شیعه‌شو. او قبول نکرد . فرمود که به خون قنبرآقای لله اورا بارفیقان لگد مال کردند. و از آنجا کوچ کرده به‌جانب ذره‌آل پیر بلاغی[1] روان شد که لشکر پادشاه رومیان فرود آمده بودند .

واز آن‌جانب سپاه شکست خورده رسیدند و آن قضیه را به‌سلطان مراد عرض‌کردند . آه ازجانش برآمد و دانست که اقبال روی از ایشان برتافته است . بسیار دلگیر شد. لاعلاج به خدمت برادر راهی شد، وروز دیگر کس فرستاد پیش الوند پادشاه، وآن معنی را نوشته به او رسانیدند و از آن خبر موحش‌اثرلرزه‌براندام‌شومش افتاده وقانیساد پاشاه ومصطفی پاشاه وینگچری آقاسی قیصر روم پرسیدند که سبب تغییر رنگ تو ازچه شد ؟ آن شرح را به ایشان‌گفت . ایشان‌گفتند : اندیشه به خاطر مرسان که‌کار جنگ چنین می‌باشد. اگر بیست عدد توپ وخرپا چنگ برادرت را قزلباش برده‌اند، ماهفتصدعدد توپ و خرپاچنگ همراه داریم وهرگاه ایشان آن قلیل را به جانب ما آتش دهند پس این توپخانهٔ قیصر چه خواهدکرد باسپاه ایشان ؟ الوند را دلداری دادند و روز پنجم سلطان مراد باآن سپاه آمده وبزرگان روم به‌استقبال رفتند و او رابه بارگاه درآوردند ومجلس‌کردند .

صف‌آرائی‌شاه اسمعیل در مقابل‌سپاه روم

و ازآن جانب سپاه شاه‌آمد به حوالی‌آل مابلاغی همدان و ده‌فرسنگ مابین ایشان بود و در آنجا شاه بهادرخان فرمود جبه خانه را ریختند و هر جوانی راکه یراقی بایست بود ، وقابل بود ، دادند . اسلحه او راگرفتند وبه دیگری می‌دادند و او را تیغ وتیر وکمان و نیزه وسپر می‌دادند. چون‌اسلحه بخشید ، فرمود مرکب اعلا در خور مردیشان دادند و چون آن دوازده هزار کس را مکمل نمود ، چهار فرسنگ پیش‌آمدند و درشش فرسنگی سپاه‌روم

۱ــ کذا دراصل ، ظ : دره‌آل پیر بلاغی

رسید و فرمود که مردی می‌خواهم که ازحشمت سپاه رومی نترسد وپیش‌خانه ما راببرد در دو فرسنگی سپاه روم برسر پای کند .

و در آن اثنا حلواچی اوغلی گفت : چون من چرخچی سپاه ظفر اثر قزلباشم ، این‌کار من است . شاه فرمود که توبا دو هزار کس قاجار چرخچی باش وپیش خانه رابه خان دیگر سپرد . سلطان ابراهیم گفت : ای شهریار در این جنگ می‌خواهم که چرخچی من باشم و چون آوازهٔ شمشیر من به‌گوش رومی رسیده است ونام من در زبان‌های ایشان است وجاسوس من آمد و این چنین‌گفت، اگر امرعالی باشد من بروم . پس شاه‌گفت : تو توپخانه راکه از ایشان‌گرفته‌ای همان تو بردار وبرو وپیش خانه رابه دده بیگ طالش داد واز عقب او حلواچی‌اوغلی باشد و ازعقب او تو بادو هزار کس خود توپخانه را می‌بری و ازعقب تو من می‌آیم باسپاه صف بسته .

قرار چنین شد که اول حلواچی‌اوغلی آید و در دوفرسنگی رومی‌خیمه برپای‌کند وپیش خانه راآوردند وچون‌توپخانه رسید وآن‌خبر به الوندپادشاه رسید که درمیانه شما واین جماعت چهار فرسنگ مابین است وپنجهزار کس زیاده نیست برسر توپخانه وشیخ‌اوغلی فرود می‌آید. پس‌الوند روی‌به‌سلطان مراد برادرش‌کرد و گفت : اگر لشکر روم جنگ این پسر را ندیده‌اند ، من دیده‌ام وهرگاه امروز سپاه ترکمان را بردارم و دراین عصر ایشان غافل‌اند و گمان ایشان آن است‌که صباح جنگ خواهد شد وزین از مرکبان‌گرفته‌اند و به خاطر جمع برهنه شده و آسوده‌اند ، چرا ما نریزیم و این جماعت را از پیش برنداریم وتوپخانه را پس‌گرفته و برادر شاه اسمعیل را بکشم و داغی بردلش بگذارم تادل شکسته شود وبلکه بگریزد و به‌گوشه‌ای بدر رود .

اوگفت : ببین که پاشاه چه می‌گوید . چون صلاح دید ، گفت: روش مردم ایران را شما بهتر می‌دانید که این جماعت قزلباش این قدر بی‌پروایند که این‌چنین که می‌گویی احتیاط‌ندارند ومی‌باید که دراین‌عصر بروید. خوب است ازسپاه ما آنچه می‌خواهید همراه ببرید . پس‌الوند پادشاه‌گفت: ده‌هزار

کس من دارم و ازسپاه رومی دو دانـگ بس است . گفت چنین باشد . پس بیست هزار کس برداشت الوندپادشاه و به جنگ سلطان ابراهیم روان شد .

شبخون زدن الوند پادشاه

برسپاه قزلباش و کشته شدن او به‌دست‌شاه‌اسمعیل و کشته‌شدن‌عمر پاشاه به دست میرزا ابراهیم

اما ازاین جانب شاه فرموده‌بودکه بیدار وهشیار باشید دربرابررومی. پس ایشان به همان قسم که شاه بهادرخان گفته بود ، مستعد وبیدار و هشیارکار خود بودند که قراول خبر آورد که اینك بیست هزار کس باالوندشاه می‌آید. پس سلطان ابراهیم فرمود که پیش توپخانه را سواره و پیاده‌گرفتند که ندانند دشمن که توپخانه درکدام طرف است . وعصر بلندی بود که الوند شاه رسید وچون به نزدیك رسید، دیدکه صف بسته‌اند وچرخچی به جای خودایستاده. او ازآمدن پشیمان شده اما چه فایده . لاعلاج فرمود به آن بیست هزار کس که چون وقت تنگ است ، یکبار بریزید به میدان وحلواچی اوغلی[1] زدخود را بادو هزار کس بـه آن بیست هزار کس و جنگ‌گران شدکـه همه از دهنه توپخانه‌گریخته و خود را به قلب سپاه سلطان ابراهیم رسانیدند . پس الوند پادشاه خوشحال شدکه حلواچی‌اوغلی پای برعقب نهاد وفرمود ترکمانان را که مگذارید .

جنگ شاه اسمعیل با ترکمانان

چون ترکمانان ریختند به میدان‌که اشاره شد . پس آتش زدنـد توپها را وبیست وپنج‌گلوله یکبار بیرون آمـد و افتاد در میان آن جماعت و قریب به هفت هزار رومی وترکمان را درهم خرد[2] کرده . چون حلواچی‌اوغلی دید که توپ‌ها خالی شد ، رساند خود را در میدان‌که مبادا توپ‌ها را ببرنـد و الوندشاه انگشت حیرت در دندان‌گرفته از تعصب[3] پای را محکم‌کرده ، به جنگ مشغول شدکه ازاین جانب شاه فرمودکه لشکر سوار شود و در عصر تنگ بودکه شاه رسید، و اما وقتی رسیدکه وزیر اعظم ازعقب ده هزارکس

۱ـ نسخه : الیاس بیك ۲ـ اصل : خوردکرده ۳ـ اصل : تحصب

آورده بود و آن بیست وسه هزار کس حمله کردند و کار برقزلباش تنگ کرده بودند که ازیك طرف علم اژدها پیکر شهریار دادگستر ، چون آفتاب انور ظاهر گردید وصدای کرنا بر آمد و در عین گیرودار آن شهریار پیداگردیده زد برلشکر شقاوت ودر آن مغلوبه خود را رسانید به‌پای علم الوند، تااومی‌رفت که عنان‌بر گرداند که ازروی قدرت گفت: علی‌ولی‌الله وشمشیر صاحب‌الزمانی را برتارك سراو زد که تاپشت زین بریکدیگر شکافت .

وسپاه رومیان چون دیدند که الوندپادشاه کشته شد دردست شاه‌اسمعیل بهادر خان وقجاقان[1] در آن لشکر افتاده و عمر پاشاه دردست سلطان ابراهیم که سردار ده هزار کس بود کشته شد . وزال پاشاه که سردار ده هزار کس‌بود به دست حلواچی‌اوغلی کشته شد و از آن سی هزار کس، سیزده هزار کس‌بدر رفتند وهفده هزار کس به جهنم داخل شدند و در کمر هر کدام بیست تومان زر نقد بود ، به دست سپاه قزلباش افتاد وشاه فرمود که در آن شب سلطان ابراهیم ازیك طرف و حلواچی‌اوغلی از یك طرف با چهار هزار کس قراول باشند که مبادا رومی برسر ایشان شبخون بیاورند .

چون شب شد ، شاه در مسجد کرباس رفته وبا خدای خود در مناجات و زاری درآمده بود و مدد و استعانت ازپروردگار خود می‌خواست که چون وقت دمیدن شفق بود که دیدهٔ آن سرور اندك‌گرم گردید و در فکر بود که‌آیا فردا این‌گردش افلاك چه بازی‌کند ، که به‌یك بار دید از برابرش نور جمال اسدالله نمودار شد و گفت : ای فرزند هیچ غم به خاطر مگذران که نور پاك من و اولاد من همه باتو همراهند و فرداگردبادی چند خواهی دید و آن‌گرد بادها علامت غبار سمند ما و اولاد ماست که دوازده امامند . انشاءالله که فردا فتح وظفر ازجانب خدای عالم وبه برکت روح سیدالمرسلین و امداد ما باتو خواهد بود واین لشکر راتمام اسیر و دستگیر سپاه تو خواهیم‌گردانید . پس چون ازحضرت این مژده را شنید ، ازخواب بیدار شد و خشنود شد ، آمد

۱- کذا دراصل

دربارگاه به خاطر جمع نشست و ازآن مژده شیعیان را خوشحال گردانید .

جنگ شاه اسمعیل
باسلطان مراد و کشته شدن محمدپاشاه ومصطفی پاشاه
وزیر اعظم باچهل هزارکس

اما ازاین جانب لشکر شکست خورده بی‌سردار رفتند به جانب وزیر اعظم وشرح کشته شدن الوندپادشاه رابا پاشایان عرض کردند. رنگ برروی آن دوپاشای عظیم‌الشان نماند وبه‌یکدیگر نگاه کردند وگفتند: این‌بدنمونه‌ای بود. حال ما راچه می‌باید کرد، و طلبیدند پاشایان را و کس فرستادند وسلطان مراد را طلب کردند و قضیه کشته شدن برادرش را نقل کردند که حال ما راچه باید کرد ؟ اوگفت سرمن وسر قیصر سلامت باشد . برادرم عقل نداشت . آن بود که این همه‌آزار ازبی خردی به‌او رسید ومن فردا با سی وپنج هزارکس ترکمان وغیره درمیدان یك طرف صف خواهیم‌کشید وشما با صد هزارکس پنج صف می‌بندید ویك‌طرف توپخانه‌را می‌فرمائیدکه‌آتش می‌زنند. اگراین دوازده هزارکس کوه فولاد باشندکه توپخانه تمام را درهم می‌سوزد و قرار چنین شد .

صف‌آرائی و جنگ رومیان باشاه اسمعیل

روز دیگر که آفتاب عالم سرزد ، دو دریای لشکرکینه خواه از جای درآمدند . ازاین طرف شاه‌اسمعیل‌بهادرخان در قلب جای‌گرفت، و در دست راست عبدالله بیگ و عبدی خان شاملو با قورچیان‌صف‌کشیدند و در جانب دیگر محمدخان استجلو وقراخان برادرش را بـاز داشتند و حلواچی اوغلی چرخچی شد و سلطان ابراهیم طرح شد از اینجانب . پس وزیر اعظم پنج صف بسته و درصف آخر خود قرارگرفت . درصف دویم ینگچری‌آقاسی و در سیم بای طرابیس و درچهارم سلطان مراد و درپنجم محمد پاشا و درششم دلاور پاشا و درهفتم خسرو پاشا و از دوطرف توپخانه رابه میدان‌آوردند .

چون چرخچیان از دو جانب به میدان آمدنـد وجنگ در پیوست و حلواچی‌اوغلی‌خسروپاشاراجگرشکافت‌وپراکنده‌گردانید،شاه‌فرمودکه‌دوهزار

کس چون پروین مجتمع شدند و آن شهریار خود پیش پیش همه ازجای در آمدند . صف اول راشکافت و به دویم رسید و از آنجا پیش آمد. چون سیم را شکست ، روی به چهارم نهاد وسلطان مراد شخصی را به جای خود در پای علم سردار گردانید و گفت : من بروم پیش وزیر اعظم، مباداکه او بگریزد و بزرگان خود را اشاره کرد و سیصد کس را برداشت وبه دست چپ میدان زد وهمان دم راه دیاربکررا درپیش گرفته، راهی شد. وچون‌شاه به‌پای علم‌رسید، سلطان مراد را ندید . احوال پرسید ، گفتند : او درصف اول رفت پیش‌وزیر اعظم وعلم سلطان مراد رانیزسرنگون کردند وبه صف پنجم رسیدند . محمد پاشا رانیز قلم کردند واز آنجا چون به‌صف ششم رسید، مصطفی‌پاشاینگچری آقاسی راهم ازپای درآوردند و قانی‌ساد پاشای وزیراعظم، دیدکه علم اژدها پیکر صاحبقران زمان ، فیروز جنگ ، شاه اسمعیل بهادرخان از برابرنمودار گردیده . آه ازجانش برآمده درآن اثنا خبرآوردندکه پاشایـان و ینگچری آقاسی را شاه به دست خود به قتل‌آورد و دیگر صلاح ایستادن ندیـد ، راه فرار درپیش‌گرفته،گریزان‌گردیدند و درآن اثنا شاه رسید. احوال وزیراعظم را پرسید . گفتند: به‌کوشك‌گریخته است. پس شاه تنها سربر دنبال اونهاده، خود رابه او رسانید .

شکست وفرار رومیان

چون وزیر اعظم به‌عقب سرنظر کرد ، دیدکه علم اژدها پیکر رسید . اوبه یاران خودگفت پراکنده شویدکه شیخ اوغلی آمد و خود تنها از طرفی روانه شد و تتمهٔ ده‌کس وپنج کس وسه‌کس پراکنده‌گردیدند . پس دومیدان اسب مانده بودکه شاه رسید. گفت: به‌خداکه‌یك تن که تنها مانده است وزیر اعظم است . چون عنان را ازعقب اوگردانید و رسانید خود را وبانگ براو زد وگفت : سرت درگردن قیصر کرده[1] هوا داری به خاطرت رسیده است تا او می‌رفت که فکر کند ، که شاه در رکاب دولت راست ایستاد و فرود آورد تیغ ذوالفقار نژاد را و او راچون جوزا دوپیکر ساخت وپیاده شد وسرش را

۱ـ کذا در اصل .

برید و به فتراك بربست و برگردید[1] ، و چند نفر از امرا از عقب رسیدند و شمشیر بر رومیان نهادند و از آن صد هزار کس ، چهل هزار کس کشته شدند و تتمه گریزان بی‌خیمه و خرگاه بدر رفتند . و شاه چهار فرسنگ از عقب ایشان رفت و برگردید و مال وزیر اعظم را خود صاحب شد و فرمود بقیه را قزلباش قسمت نمودند .

وچون کار جوانان را مشاهده نمود ، پس برهنه شده غسل کرده رفت به‌مناجات وبه درگاه خدای عالم تضرع و زاری نمود و گفت : بارالها ، مرا زور پشه‌ای نیست واگرنه لطف تو شامل حال من شود ، من کجا و این قسم فتحی از کجا ؟! و بعداز مناجات، قسمت مال‌ها کردند و احوال سلطان مراد را پرسید . گفتند : به‌جانب جرفادقان گریزان شد . شاه فرمود که روز سیم از آب علی بلاغی کوچ کردند و از عقب سلطان مراد راهی گردیدند .

آمدن شاه اسمعیل
به‌جانب جرفادقان از پی
سلطان‌مراد

اما چون شاه به جرفادقان رسید ، مردم جرفادقان استقبال شاه کردند. پس شاه احوال پرسید . گفتند : سلطان مراد به‌جانب اصفهان رفت .

چون شاه به اصفهان آمد ، سلطان مراد حرم خود را درحسینیه‌گذاشته بود و به‌سادات سپرده با پنجهزار ترکمان و خود در قلعهٔ تبرك بود . چون شاه رسید ، مردم بلوك اصفهان استقبال کردند و اعیان و اشراف و سادات حسینیه‌عریضه‌ای نوشته، مخفی فرستادند به‌خدمت شاه خورشید احترام‌که : «ما از ترس ترکمانان نمی‌توانیم پیشباز مرشد و ولی‌نعمت‌خود بکنیم و شاه

۱ـ نسخه : در آن اثنا دورمش خان رسیده نواب خاقانی فرمودند که سر این نابکار بدکردار را از قلعهٔ بدن جدا سازند ، دورمش خان بفرموده عمل نموده سر مصطفی پاشا را برسر نیزه کرده . . .

از سر تقصیر ما بگذرد که در دست ترکمانان مانده‌ایم. اما شاه می‌باید در طرف دروازهٔ لنبان فرود آید. و بعد از آنکه شاه به دروازه فرود آمد ، به خانهٔ رئیس لنبان فرود آید و فرماید که شخصی برود و مردم صنف و غیره و کدخدایان شهر را بگوید که شما بگوئید به سلطان مراد که اصفهان شهر عظیم است و نمی‌توان کل حصار را نگاه داشت ، اگر می‌توانی ، توخود نگاه‌دار که ما را قوت آن نیست که با قزلباش قلعه‌داری کنیم شاید دست از حصار شهر بدارد.»

وسلطان‌مراد ازقضا چنان شد که شاه فرموده بود. دست ازحصارداری برداشت و مردم شهر از دروازه‌ها بیرون آمدند و پای شاه را بوسیدند و آن حضرت داخل اصفهان شد ودرباغ نقش‌جهان فرود آمد. وده روز سلطان‌مراد و مردم او درقلعهٔ تبرک قلعه‌داری کردند، و شاه چیزی نوشت به میرزا محمد امین ـ جد بزرگ ابوالحسن میرزا ـ که : «چرا در قلعه را به روی من باز نمی‌کنی؟» واودرجواب نوشت که:«شهریارعالم، پنجهزار کس ترکمان‌دراین قلعه‌اند و ان‌شاءالله درمحل فرصت دیوار قلعه را سوراخ خواهم کرد.»

پس شاه فرمود سیبه[1]ها را پیش بردند . و شبی از شبها میرزا فرمود دیوار قلعه را که به خانهٔ او چسبیده بود ، سوراخ کردند و قزلباش ریختند به قلعه و دوهزار ترکمان گریزان شده ، خود را از قلعهٔ تبرک درانداختند ، و سه هزار کس دیگر طعمهٔ شمشیر قزلباش گردیدند وسادات آمدند به پای‌بوسی آن شهریار مشرف شدند .

چون خالهٔ شاه در قلعه بود ، که دختر حسن‌پادشاه بود ، واو بسیار پیر بود ، چون شاه او را دریافت واحوال سلامتی پرسید، اوگفت: قربانت شوم ای شهریار که از گناه سلطان‌مراد بگذر و اورا به‌حال خود بگذار . پس شاه گفت : چون قسم دادی ومن قسم خورده‌ام کـه اورا بکشم به‌خون قنبر آقای للدام که اورا بی‌گناه کشت ومن اورا امان داده بودم واوسخن مرا قبول‌نکرد ورفت به‌یاری الوند. پس خدیجه‌بیگم[2]،خالهٔ آن‌شهریار،به‌گریه درآمدو گفت: شفاعت خاله شاه‌اسمعیل‌از سلطان مراد

۱ـ اصل : صیبه ۲ـ نسخه : مریم بیگم

من خالهٔ تو باشم و التماس برادر زاده‌ام از تو بکنم و تو مرا شرمنده کنی در میان خاتونان سادات‌حسینیه؟ پس‌شاه گفت: از برای خاطر تو از خونش گذشتم به شرطی که او رابگیرم و او بیاید از روی صدق علی‌ولی‌الله بگوید. آن‌بیگم دیگر حرفی نگفت وشاه را دعا کرد، وشاه فرمود که نامه‌ای‌نویسند از برای او، که چون التماس ترا عمه‌ات از من کرد، ازسر خون تو گذشتم. برخیز و بیا و اگربه زورگرفتار شدی دیگر چاره‌ای سوای کشته شدن نیست .

وچون نامه به‌سلطان مراد رسید، درجواب نوشت که سه روز مرامهلت بدهید که باخود تأملی کنم وبعد از آن‌که شاه قسم یاد نماید . اما همان شب سلطان مراد در قلعه راگشوده بادو هزار (نفر) به راه یزد بدر رفتند وسه هزار کس رابه‌جانب شیراز فرستاد و کسی را درقلعه نگذاشت که شاه رابگوید که سلطان مراد رفت . و چون روز سیم شد ، شاه خبردار شد که سه روز است سلطان مراد رفته است. پس خود سوارشد وفرمود تامعلوم نمودند که به‌کدام جانب رفته است. گفتند: به جانب یزد. چون شاه رفت به یزد ، احوال‌سلطان مراد را پرسید . گفتند : رفت به جانب ابرقو پیش محمد کرهی . شاه سر از دنبال اوگذاشته رفت به جانب ابرقو .

فرار سلطان مراد به ابرقو

اما از آن جانب چون سلطان مراد آمد به ابرقو، ومحمد کرهی[1] ریش سفید ده هزار خانه کرهی بود ، و از طرف سلطان مراد حاکم ابرقو بود . اما چون آقای خود را دیده پای او را بوسید وگفت: چه عجب که شهریار به‌این صوب‌آمده ؟ او شرح شکست پاشایان و کشته شدن الوندشاه راگفت . محمد گفت: خوش‌آمدی و ببین که برسر شاه اسمعیل چه می‌آورم. وفرمود ده‌هزار کس کرهی برسرش جمع شدند، و روز دهم بود که رایات نصرت آیات شاه اسمعیل نمودار شد. محمد کرهی فرمود دروازه‌ها رابستند وچون ده روزقلعه داری کردند ، دیدند که حریف شاه نمی‌شود . فرمود که سلطان مراد را گرفته دست بسته و دروازه‌ها راگشودند و او رابه خدمت شاه آوردند .

۱ـ نسخه : محمد کریم کره

اسارت وفرار سلطان مراد

چون شاه. سلطان مراد را دید ، فرمود که او را به قورچی[1] سپردند و گفت: می‌خواهم ترا در زیر لگد قزلباش گوشت آبه کنم، اما به خاطر عمه‌ات که خالهٔ من است بخشیدم. اما در قلعه‌السوت دربند خواهی بود. اما اورا سپرد. و محمد کرهی را خلعت داده وفرمود چون این کار کردی ، همان ابرقو را به تو بخشیدم واما خاطر مرا جمع کن وعلی ولی‌الله بگو . او از روی ترس ومکر گفت وشاه او را خلعت داد و می‌خواست روز دیگر برود به‌جانب شیراز .

اما چون سلطان مراد راآن قورچی ناصوفی برد به خیمه خود و به او به‌عزت سر کرد که چون‌پادشاه بود وازاولاد حسن پادشاه‌بود، پس سلطان‌مراد گفت ای جوانمرد ، مردان کارها کرده‌اند که در دنیا آوازهٔ ایشان بلند است . اگر تو مرا آزاد کنی واین‌منت برمن بگذاری وپادشاهی را آزاد کرده باشی، ومعلوم نیست که شاه اسمعیل ترا تهدید کند و اگر کند ، من چیزی به‌تو بدهم که قیمت آن را خدای عالم بهتر داند و از صد هزار تومان زیاده است. پس آن‌ناصوفی قبول نمود و بازوبند از اوگرفته او را آزادگردانید و آشش‌داده، او را بدر کرد در اول شب. و روز دیگرچاشت به خدمت پادشاه آمد وگفت مراد گریخته است ونمی‌دانم چه وقت بدر رفته است .

شاه چون این سخن بشنیدگفت: بیا راست بگو که چه به‌تو قبول کرده وخون بها به تو چه داده که او را رها کردی ؟ او اول منکر شد. شاه را بدآمد وگفت ای نامرد ناصوفی تو بازوبند از او می‌گیری و او راآزاد می کنی ، مگر من نمی‌دانم . پس آن صوفی گفت : ای شهریار عالم ، انصاف است و بازوبند راگشوده وبه دست شاه داد وگفت : شیطان مرا فریب داد . پس شاه فرمود که اورابه‌قتل آوردند وفرمود که‌می‌باید مارا رفت‌ازعقب او، تاتر کمانان را برسر خود جمع نکرده .

آمدن زهراب سلطان به نزد شاه اسمعیل

چون شاه می‌خواست که سوار شود که دید از یك طرف سه هزار کس نمودارگردید، و سر کرده ایشان جوانی بود وآمد به خدمت شاه . چون چشم

۱ـ نسخه : سلیمان آقای صوفی رملو

آن شهریار به زهراب‌بیگ[۱] افتاد که به فرمان رستم پادشاه ، شاه را با برادران به او سپرده بود، و زهراب سلطان باشاه کمال عزت و حرمت سر کرده بود ، چون سلطان مراد رفت به خدمت‌الوند پادشاه او را جانشین کرده بود ، شنید که شاه ازعقب سلطان مرادآمده به ابرقو، برخاست باسپاه ذوالقدر به خدمت شاه آمد .

چون چشم مبارك آن شهریار براو افتاد ، گفت : ای زهراب‌بیگ چرا حال‌آمدی به خدمت ما ؟ او پیاده شد و ران رکاب شهریار را ببوسید. گفت: قربانت شوم فرصت می‌خواستم که خود[۲] باخویشان و اقوام به خدمت بیایم وبا عیال و اطفال می‌دانستم که شاه عالم پناه به شیراز خواهدآمد. چون‌شنیدم به ابرقو تشریف‌آورده ، سرقدم ساخته، آمدم به پابوس شهریار خود.

شاه فرمود که سلطان مراد را در راه ندیدی ؟ گفت : نه چون بود ؟ او شرح را بیان کرد . از شنیدن‌آن خبر گریان شده. شاه گفت چرا گریه می کنی؟ گفت : ای شهریار فرزندان من در شیرازند . چون او رفت به شیراز و شنید که من خزینهٔ او را برداشته‌ام و از برای شاه آورده‌ام ، او زن و دختران مرا می‌بخشد یا می‌کشد وپسرانم رابه قتل خواهدآوردن . شاه گفت : غم‌مدار وبه خدای جهان بسپار عیال خود را . اما حلواچی اوغلی را فرمود که با زهراب سلطان خود را به شیراز می‌رسانید و شاید زودتر برسید وحرم او رامحافظت کنید تاآمدن ما . حلواچی اوغلی باا‌و راهی شد .

ورود سلطان مراد به‌شیراز

و ازآن جانب سلطان مراد روز سیم داخل فارس‌شد واحوال راشنیده، آه ازنهادش برآمد، ومردم شیراز را طلبید واحوال پرسید.گفتند که: زهراب بیگ سپاه خود را و ریش سفیدان ایل ذوالقدر را برداشت و به استقبال شاه اسمعیل روان شد، وچون این سخن شنید ،آه از نهادش برآمده ، گفت: این نمك به حرام را دیدی که چه کرد؟ ومن اعتبار کردم به این ناجوانمرد و او با من‌این چنین کرد. ومن‌خود دل خود را ازاوخالی کنم. فرمودبروندبه خانه‌اش

۱ـ نسخه : منصور بیك سرناك درتمام موارد ۲ـ اصل : خود را

دستور غارت خانه زهراب سلطان

و زن وفرزندان او را اسیر کنند. وقریب به صد کس از ترکمان روی به خانهٔ زهراب سلطان گذاشتند واقوام او چون شنیدند[1] که سلطان مراد ازشاه گریخته است و زهراب بیگ را خواهد شنید که رفته است به خدمت شاه ، خانه او را تالان[2] خواهد فرمود . سیصد کس گرد کردند وچون خانهٔ او دیوارهاش بلند بود و آذوقه بسیار داشت ، تفنگ وتیر و کمان و باروت و سرب بسیار بردند و در خانه را بستند و زنان آن جماعت که بااوهمراه رفته بودند، بردند به‌آن خانه وبعضی را در جاها پنهان کردند .

چون آن صد کس آمدند غافل که در خانه را بشکنند ، که از بالا دو کس رابه تیر وتفنگ ازپای در آوردند؛ وآن‌خبربه سلطان‌مراد رسید. غضبناك شده گفت: حال‌کار من به جایی رسیده است که ازاین جماعت مفلوك‌هم‌بکشم. این بگفت و فرمود که جار بزنند ومردم شیراز همه به یك بار بریزند به خانهٔ او و هر کس را هرچه خواهد بکند و مردم اجلاف قریب به ده هزار کس از جای در آمدند که بریزند به خانهٔ حاکم خود که ریش سفیدان ایشان را منع کرده ، گفتند : زنهار که این‌کار مکنید که قتل‌عام می‌دهید شیراز را، و شاه از عقب سلطان مراد خواهد آمد و دولت از دودمان حسن پادشاه بدر رفت و جاهلان دانستند که‌حق‌برطرف ریش سفیدان‌است. به‌سلطان مرادگفتند که‌مردم شیراز نرفتند که خانه او را تالان کنند . فرمود که بروید و کدخدایان را طلب کنید . ملازمان سلطان مرادآمده ایشان را طلبید. می‌خواستند که بروند. یکی از آن جماعت مزاحم شد وگفت : این مرد امروز با شاه اسمعیل برنمی‌آید، زیرا که شاه از عقب می‌آید و او به دل‌گرمی ما می‌خواهد با شاه جنگ کند . چون دید که ما یاری او نخواهیم کردن ، اگر ما رابکشد وشیراز را تالان کند در عوض خزانهٔ خود که زهراب بیگ از برای شاه ضبط کرد . و ایشان را از خواب غفلت بیدارساخته، فی‌الواقع این چنین فکرداشت. فرستاده راگفت: برو بگو که ما نه از برای‌گور حسن پادشاه بود، تراگرفته ازبرای شاه‌اسمعیل

۱ـ اصل : شنیدن ۲ـ اصل : طالان

می‌فرستادیم . برو که ترا بخشیدیم که ترا به خانه زهراب‌بیگ کاری نباشد که فردا شاه ما راقتل عام خواهد کرد که چراگذاشتید .

چون سلطان مراد اندك امیدی به خود داشت که شاید مردم فارس تمام سپاه جمع کرده قریب سیصد هزار کس می‌شد از کل‌فارس و ذوالقدر وافشار باسپاه که باشاه جنگ کند، چون دید که مردم فارس ازاو برگشتند، ناامیدشده راه شولستان را پیش‌گرفت وبا پنج هزار کس رفت[1].

داخل شدن حلواچی اوغلی و زهراب سلطان به شیراز

و ازاین جانب روزدیگر وقت‌عصری بود که حلواچی‌اوغلی بازهراب سلطان رسیدند . وچون به تنگ‌الله اکبر رسیدند ، در دل خود نیت‌کرده بود که اگر سیرت من با اموال از دست رفته است ، حقیقت ایـن مذهب درست نیست واگر از غضب سلطان مراد درامان مانده‌اند ، حقاکه معجز این مذهب برحق خواهد بود. در این اثنا از اقوام خود یکی را دیدکه سواره از بـرابـر پیدا شد. گفت : اول بگوکه برسر عیال من چه‌آمده است ؟ اوگفت الحمدلله والمنه‌که از دولت علی ولی‌الله مددکار[2] حضرت امیر شدگفت : حقا وصدقنا که هرکس دست بردامن این اوجاق زند، او را در دنیا وآخرت خدای عالم معزز ومکرم دارد . وآمد به شیراز، مردم شیراز را دریافت وگفت : رحمت خدای برشما بادکه حلقه به‌گوش من کرده‌اید . انشاءالله‌که تلافی وتدارك‌این را شاه باشما خواهدکرد ومی‌باید یراق پیشکش واستقبال شاه بگیرید و روز سیم استقبال‌کنید .

مردم شیراز خوشحال شدند ازآمدن شاه ؛ و روز سیم بیرون آمدند و پای مبارك‌آن رواج دهندهٔ دین اثنی عشر را بوسیدند، وشاه ایشانرا بنواخت واحوال سلطان مرادرا پرسید.گفتند : رفت به‌جانب قلعه سفید. وشاه سه‌روز

۱ـ نسخه : بااعیان وکوچ خانه خود به جانب قلعهٔ سلاسل روانه شدند

۲ـ اصل : و مددکار

دیگر آنجا ماند و ازعقب او بیرون آمد ، وچون در قلعه سفید چیزی نبود ، تا می‌رفت براق بگیرد میسر نشد . رفت به طرف شوشتر و عبدالله شوشتری خبردار شد از آمدن سلطان مراد. به اوگفت : چه اراده دارد پادشاه؟ اوگفت: می‌خواهم که جای محکمی بهم رسانم تاترکمانان که درایرانند به‌امور[1] ومدت بیایند وبر سرمن جمع شوند ویکبار دیگر لشکر بردارم و بر سرشاه اسمعیل بروم . اوگفت : اختیار داری ومی‌خواست که خود را بـه قلعه شوشتر اندازد که ازجانب شاه رقم آمد به‌نزد میرعبدالله که‌ای‌سید مرا مطلب‌پادشاهی‌نیست و من می‌خواهم که دین علی ولی‌الله رواج بدهم که جد بزرگوار ما و تواست. زنهارکه دل مده او را و اگر توانی او را بگیر و الا مگذارکه بـرود بـه قلعه شوشترکه چون داخل قلعه شد ، ترا می کشد .

روز دیگر میرعبدالله گفت : ای شهریار شنیده‌ام که شاه به‌الغار ازعقب تو می آید، ومن در قلعه آذوقه[2] ندارم وسرب و باروت هم کم است . اگرشما خود رابه دیار بکر برسانید ، شاید که علاءالدوله همراهی کند . اوگفت : ای سید خوب گفتی که مراهم در دل نیت این بود . روز دیگر سوار شده باهفت هزارکس به جانب دیاربکر روان شد.

و از این جانب خبر به شاه رسید . خلعت از برای میر فرستاد . چون خاطرش جمع شد ازجانب سلطان مراد ، برگردیده به جانب شیراز و شیراز را سپرد به زهراب‌بیگ وخود به جانب اصفهان روان شد .

رسیدن نامه ازطهران به شاه اسمعیل

که از جانب طهران خبری آمد و عریضه‌ای آوردنـد . چون شهریار دوران مطالعه نمود ، از طهران نوشته بودند که چون سلطان مراد مرتبه اول شکست می‌خورد ، مراد سلطان جهان شاهی[3] با دو هزارکس از ایل ترکمان گریزان شده می‌رود به جانب رستم داور[4] به نور کجور، در پیش کیا حسین

۱ـ کذا دراصل، شاید : به مرور ...	۲ـ اصل : آزوقه	۳ـ نسخه: مراد بیك ترکمان	۴ـ نسخه : رستمدار

چلاوی ملازم می‌شود و او را در دماوند جای می‌دهد . و ایل ترکمان پاره‌ای درفیروزکوه بود . چون شنیدند که شاه اسمعیل رفت بـه جانب شیراز و در قزوین ازسپاه‌قزلباش کسی‌نیست که سرراه تواندگرفت، وبه امیر کیای‌چلاوی گفت : شاه دور است ، قدری سپاه بردار وبه جانب طهران و ورامین[1] ، وایل قزلباش‌سیصد خانه در آن صحرا می‌باشند وقتل‌وغارت نموده مال واسیران را بیاوریم . او قبول نمود . پانزده هزار کس برداشته به جانب طهران آمدند و ریختند برسر آن‌ایل ومردان آن ایل راقتل عام کردند وزنان ودختران رابامال و اسباب اسیر نمودند و رفتند به‌گرفتن قلعهٔ ورامین .

حرکت‌حلواچی اوغلی به‌ورامین

چون شاه‌اسمعیل در اصفهان این سخن شنید ، دلگیر گردید . فرمود حلواچی‌اوغلی راکه سیصد کس‌برمی‌داری وخود رابه‌قلعهٔ ورامین می‌اندازی تاآمدن من . چون حلواچی اوغلی به الغار از اصفهان روان‌گردید و چون به ورامین رسید واحوال پرسید، گفتند : داد از دست مراد بیگ جهانشاهی و آن نامرد که چه مقدار به خون ما تشنه بود و به خـون قزلباش‌هم تشنه‌اند و الیاس‌بیگ حلواچی‌اوغلی درقلعه ورامین بود ، که از آن جانب مرادبیگ با حسین‌کیا صلاح دید وگفت : این حلواچی‌اوغلی جوان شجاع است ودلاور، اگر بشنودکه ما می‌رویم به جنگ او ، البته‌که از قلعهٔ ورامین بیرون می‌آید وبا ما جنگ خواهدکرد .

کیا حسین چلاوی سپاه رابرداشت و اول او را بادو هزارکس‌ترکمان فرستاد وخود از عقب روان شد و ازجانب فیروزکوه گرد شد و مرادبیگ با دوهزار سوار نمودار شد وحلواچی‌اوغلی شنیدکه اومی‌آید فرمودکه‌دویست کس‌که اول درقلعه بودند، باشند واو باسیصدکس ازمردم قاجار ازقلعه‌بیرون آمده در برابر مراد بیگ صف برکشید ، و آن دو سپاه از جای در آمدند و حلواچی‌اوغلی چون شیر دژم ازجای درآمده خود رابه آن دو هزارکس زد ودرحملهٔ دویم‌وسیم‌سیصدکس‌را ازپای درآورد، ومرادبیگ‌دیدکه اگریک‌دم

[1] ـ اصل درتمام موارد : ورامی

دیگر ایستادگی کند ، تمام سپاه را به کشتن می‌دهد و هم خود کشته می‌شود . پس جنگ‌گریز می کرد . چون دو فرسنگ گریخت، هزار کس او مانده‌بود.

بعداز آن از دور گرد شد و کیاحسین چلاوی باشانزده هزار کس نمودار شد و مرادبیگ عنان برگرداند وسپاه به حلواچی‌اوغلی گفتند که می‌بایدرفت به‌قلعه که‌سپاه‌بسیارشد وما دویست وپنجاه کس‌مانده‌ایم. او گفت: آن روز مباد که من‌پشت به‌دشمن کنم. می‌زنیم خود را که سرمرشدکامل سلامت باشد. وبا آن جماعت قلیل سر راه‌گرفتند به شانزده هزار کس و از وقت ظهر تا آفتاب فرو رفت دو هزار وپانصد کس چلاوی راکشت و از آن سیصد کس ، هشتاد کس ماندند و راه قلعه را پیش‌گرفته، آمدند به قلعه داری و کیاحسین چلاوی گفت که این مرد نیست این دیو آهنین چنگ است! و امروز کاری کرد که از هیچ کس برنمی آید، وروز دیگر آمدند و دور قلعهٔ ورامین را درمیان‌گرفتند و چون چهل روز قلعه داری کردند ، خبر آوردند از برای کیا حسین چلاوی که پنج روز دیگر شاه می آید و به قم رسیده است . چون خبر آمدن شاه بـه کیا حسین‌چلاوی، پادشاه مازندران، رسید؛ به‌مرادبیگ گفت : مرا سبك کردی در میان پادشاهان وماحریف دویست جوان قزلباش‌نشدیم وسه هزار وپانصد کس ما را سیصدنفر قزلباش بکشت. تامن این جوان‌را نکشم شك‌دار خواهم‌بود.

کشته شدن حلواچی‌اوغلی

مرادبیگ گفت : من به مکر او را به دست تو بدهم وفرمود که نامه‌ای نوشتند به این مضمون که سلطان مراد بیگ گفته بود و فرستاد به قلعه. چون حلواچی‌اوغلی مطالعه نمود ، فریب او را خورده ، بـاور کرد و مضمون او این‌بود که از زبان کیا حسین چلاوی نوشته بود که معلوم حلواچی‌اوغلی‌بوده باشد که چون من‌گناه عظیمی کرده‌ام و قتل عام سیصد خانهٔ قزلباش نمودند به فرمان من ، ازصوفیان شاه شنیدم که شاه فردا می‌رسد ومن حریف آن شهریار نیستم، زیرا که توباسیصد کس قزلباش سه هزار وپانصد کس مرا کشتی و شاه بادوازده هزار جوان بیاید، سپاه روی زمین‌حریف اونخواهند بود. وچون تو درخدمت شاه اعتبار بسیار داری ، می‌خواهم بیایی و مرا به خدمت شاه ببری

والتماس تقصیرات من از آن شهریار بکنی که دست من است و دامن تو.

آن ترك صادق ساده دل باور کرده در قلعه را گشوده با آن چهل کس که از سپاه او مانده بودند برداشت و رفت به خیمهٔ کیا حسین . چون هنگام‌طعام کشیدن بود که چند کس از عقب سرش ریختند و او را کشتند و آن چهل نفر راهم به قتل آوردند و ریختند به قلعهٔ ورامین و آن دویست کس دیگر که غافل بودند از در دیگر قلعه بدر رفتند و گرفت قلعه را و برخاست به جانب نور کجور[1] روان شد .

خبردار شدن شاه اسمعیل از کشته شدن حلواچی اوغلی

اما ازاین جانب شاه درقم بود که خبر کشته شدن حلواچی‌اوغلی به‌شاه رسید . آه از نهاد آن شهریار بر آمد و گفت : اگر به خون او من کیاحسین را نسوزانم درعوض آن که دلم را این چنین سوخت، از اولاد شیخ‌صفی‌نباشم. و شاه به‌الغار به جانب طهران روان شد و در طهران احوال پرسید . گفتند : ای شهریار تابه طهران‌آمدند وسپاه چلاوی رابه جانب ورامین راهی کردند. کیا حسین از خویشان خود شخصی راباپنج هزار کس درقلعهٔ ورامین‌گذاشته خود رفت به جانب قلعه‌گل خندان و فیروزکوه .

تسخیر قلعه گل خندان

چون‌شاه‌رفت وقلعهٔورامین‌راگرفت. وچون(کیاحسین چلاوی) به‌قلعهٔ گل‌خندان‌رفت ، کیااشرف، عم خودرا، درقلعهٔ‌گل خندان‌گذاشته‌بود وخود به جانب فیروزکوه‌روان‌شده‌بود. وازاین‌جانب شاه‌آمد دورقلعه‌را درمیان‌گرفت وفرمود که‌الچی‌برود واورا منع‌نماید. وچون‌الچی به‌خدمت کیا اشرف‌رفت، چون چشم کیااشرف به اوافتاد، اوراکشتند وچون‌خبر کشته شدن‌الچی به‌شاه رسید، فرمود سپاه ازجای درآمدند وبه قهر تمام آن قلعه راگرفت و پنج‌هزار چلاوی بازن ومرد کشتند وقلعه را فرمود خراب کردند و آن خبر به کیا حسین رسید . کیا میرعلی، برادر خود را، درقلعهٔ فیروزکوه‌گذاشته و خود رفت به

[1] ـ نسخه : مازندران و رستم‌دار

جانب کجور .

چون شاه به پای قلعهٔ فیروز کوه آمد و فرمود که یکی برود و کیا میر علی[1] را نصیحت کند وچون الچی شاه نامه را آورد ، اوگفت سه روز مهلت بدهید تاجواب نوشته شود. و کیامیرعلی بزرگان قلعه را طلب نمود و گفت : ای برادران اقبال شاه اسمعیل بلند است و کسی بااو برابری نمی‌تواند کرد و ما را فکری باید کردن . ایشان گفتند که فکر از برای چه بکنیم ؟ شاه‌اسمعیل ایران را برهم سوزانیده[2] و ازچهار طرف مردم ازجای در می‌آیند و او بیش از یك ماه نمی‌تواند دراین الکا قرارگیرد، واین قلعه را هیچکس به زور نمی تواند بگیرد وپاره‌ای خواهد نشست وتنگ آمده‌می‌رود به جانب آذربایجان. وچون از ریش سفیدان این شنید ، گفت : شما بهتر می‌دانید و نشست به قلعه داری. وشاه راگفتند که دل برجنگ داده‌اند، وشاه‌اسمعیل‌فرمود که می‌خواهم به توفیق خدای عالم کار این قلعه را به دو روز به اتمام رسانم اما فکری باید کرد .

حمله به قلعهٔ فیروزکوه

هر کدام حرفی گفتند . شاه دید که هر کس ازبرای خود حرف می‌زند. خود در مناجات مشغول شد ، از خدای خود راهنمائی طلب نمود و گفت : خداوندا ! مرا فکر در گرفتن این قلعه به جائی نمی‌رسد؛ تو مرا و سپاه مرا راهی بنمای. و چون شاه را خواب ربود ، از برابرش نور پاك امیرالمومنین علی‌علیه‌السلم نمودارگردید[3] وگفت : ای فرزند چرا دلگیری؟ گفت: قربانت شوم ای بزرگوار مرا راهی بنما . او گفت : غم مدار که این قلعه را مسخر خواهی کرد . اما بفرما تاخراب کنند که خوب نیست بودن این قلعه و ازعقب کوه‌جماعتی رابفرست که دست‌به‌قلعه‌خواهندیافت، ومردم قلعه راهی‌ساخته‌اند که چون‌کار به ایشان تنگ شود ، ازعقب فرار نموده ، خود را به دره فیروز کوه برسانند .

۱ـ نسخه : کیاعلی ۲ـ کذا دراصل ، شاید برهم شورانیده

۳ـ نسخه : یکی ازحضرات ائمه معصومین علیه‌السلام

چون حضرت راه نموده، شاه ازخوشحالی بیدار شد وچون صبح‌شد، ابدال‌بیگ‌قورچی‌باشی[۱] را طلب کردو گفت: بردارهزاروپانصدکس[۲]قورچی را از عقب کوه برو که حضرت فرموده‌است. او گفت منت به‌جان دارم. ودر آن روز در زیر دست قلعه زده و از آن جا دره به دره و کوه به‌کوه می آمدند تابه حوالی کوه رسیدند. فرمود آتش روشن کردند و قزلباش چون آتش را دیدند، دانستند که ابدال‌بیگ درعقب کوه رسیده‌است. وشاه فرمود که یرش به‌کوه انداختند و از عقب کوه،کار برجماعت کیا امیرعلی[۳] تنگ کردند.

کیاامیرعلی بامردم خودگفت: دست ازجنگ بدارید و امان بطلبید و اگر امان دادند، شاید جانی بدر بریم وبه یك بار صدای الأمان بـرآوردند و شاه چون نام امان شنید، فرمود که دست ازجنگ بدارید و کیاامیرعلی‌شمشیر درگردن انداخته به درگاه شاه آمد با سران سپاه خود، وشاه او را بخشیده، گفت: باما خواهی بود یا می‌روی پیش برادرت؟ او گفت: ای شهریار عالم، فقیر بندهٔ شاهم. وشاه فرمود مانیزبرادرت رابه خون حلواچی‌اوغلی می کشیم وجای او رابه تو می‌دهم.

حرکت شاه اسمعیل به‌طرف رستم داور

او گفت: امر ازولینعمت است. وشاه فرمود که قلعهٔفیروزکوه راخراب کردند و از آنجا به طرف رستم داور[۴] در حرکت آمد و خبر از برای شاه آوردند که کیا امیرحسین چلاوی سر کتل‌را با دوازده هزارکس گرفته است. وشاه ازبرادرش احوال پرسید. گفت: ای شهریار قریب به سه فرسنگ‌بلندی کتل‌است وشیب‌هم به‌دستور[۵] (؟)واگر ده تفنگچی سر آن کوه‌را بگیرند،سپاه عالم راجواب می‌دهند. وشاه اسمعیل بهادرخان‌فرمود که به توفیق خدای‌عالم او رابه دست می آورم، و فرمود بیرام‌خان قراماتلو را که سه هزارکس را بر می‌داری و می‌روی دره راگرفته، او را از دره برمی‌خیزانی تاآمدن من.

کیاامیرعلی گفت: ای شهریار مشکل‌کاری است او را به جنگ از سر

۱ـ نسخه: بیرام‌خان قراماتلو ۲ـ نسخه: هـزار کس ۳ـ نسخه: علی کیا ۴ـ نسخه: متوجه قلعه اسنا شده بود ۵ـ کذا دراصل

راه برخیزانیدن. واگرامر عالی بوده باشد، من سه هزار کس خود را بردارم و او را فریب دهم که آمده‌ام به نزد تو و از شاه‌گریخته‌ام. آنقدر که به بالا بر آمدم او رامی‌فرستم به‌نور کجور که من دهنه رانگاه دارم وچون‌اوسراشیب شد، کس می‌فرستم وبیرام‌خان‌را از کمین‌گاه خبردارساخته اورابه بالامی‌طلبم، وبلکه از عقب او رفته او را دستگیر نمایم. شاه‌گفت فکرت خوب است اما مرا به خاطر می‌رسد که تو می‌باید تبرا بکنی[1] تا دل من ازتو جمع شود. آن مردمردانه فی‌الفور ازروی صدق واعتقاد درست، شیعه‌شد وشاه او رادریافت و فرستاد.

جنگ کردن کیا امیرعلی با برادرش کیا حسین

ازاین جانب خبر ازبرای کیا امیرحسین چلاوی آوردند که شاه قلعه‌را گرفته است و برادرت را بخشیده و اوبـا مردمش اطاعت شاه کرده و ملازم شاه اسمعیل شدند. آه از نهاد او بر آمده، گفت: من این بدر کبر اور او[2](؟) می‌دیدم که روزسیم درسر کتل بود که دیدبرادرش‌باتاج واسب شاهی ومرصع پوشیده از دور نمودارگردید و ازعقب سپاه می‌آیند. رفتند جوانان تفنگچی که او را مزاحم شده نگذارند، که کیا امیرعلی فریاد زده‌گفت: ای برادرمن ازشاه برگردیده‌ام و تراگفته‌ام وآمده‌ام. اوگفت: بگذارید که به بالابیاید.

چون برادر را دید، احوال پرسید. آنچه شده بـود، عرض کرده او را فرستاد به جانب پایتخت و خود ایستاد بـه محافظت دره و چون برادرش سراشیب شد، او بیرام‌خان را طلبید برفراز کتل وهنوز نیم فرسنگ نرفته‌بود که از عقب سر صدای کرنای قزلباش بلندگردید. چـون کیا حسین چلاوی صدای کرنا شنید، دانست که برادر او را مکر زده. انگشت به دندان‌گزیده، آه از نهادش بر آمد. دید که از فراز کوهسار ریختند قزلباش و به ضرب تیر وتیغ و تفنگ برمردم او نهادند و ایشان نتوانستند که برگردنـد. بسیاری از ایشان کشته شد وشکست برمردم کیا حسین افتاده. کیا حسین که آن حال دید

۱ـ اصل: بکن ۲ـکذا دراصل، عبارت مغشوش است

با جمعی از سواران بدر رفته و از آن جانب کیا امیرعلی هزار کس اسیر با سر بسیار از برای شاه فرستاد و آن سرها با خبر فتح کتل بـه شاه رسید. خوشحال گردیده او را دعا کرده سوار شد.

فرار کیاامیر حسن چلاوی

چون برفراز کتل رسید، دانست که حق عظیم به قزلباش دارد. اورا خلعت داده، تحسین بسیار نمود وقدم بر الکاء رستم‌دار نهادند واز آن‌جانب کیاامیرحسین‌چلاوی‌رفت به‌قلعهٔ‌ماران‌وسه‌قلعهٔ دیگربود. هر کدام‌را به‌یکی‌از اقوام خود دادوخود باهفت‌هزار کس رفت به قلعهٔ از دار کله وچون جاماسب حکیم درزمان بهمن مازندران را از بهمن‌گرفته درساعتی مرو (؟) شد[1] که تا چهارهزار سال دولت در دودمان اوبود، و از گردش کواکب دیده بود که صاحب[2]خروجی برسر اولاد اوخواهدآمد. وقلعهٔ‌کل‌دار را ساخت و ماران کوه نیز نام داد وچون‌آن‌کوه رفیع در میان دره واقع بود و رودخانهٔ عظیم ازیك طرف کوه می‌رفت،فرمود که دوتیرپرتاب راه ازفرازقلعه‌بالای دره‌آب را دو بخش‌کردند و از دو طرف قلعه می‌رفت و در زیر دست به‌هم ممزوج می‌شودوآب قلعه ازاوبود که کسی‌نمی‌دانست راه‌آب را، و کیاحسین‌چلاوی رفت میان قلعه و آذوقه بسیاربرد به‌قلعه، وچون شاه اسمعیل آمد به‌پای قلعهٔ کجور، کیامیرزاعلی، خواهرزاده‌اش، در آن قلعه بود. چون‌به‌یك منزلی قلعهٔ‌کجور رسید، کیاامیرعلی‌نامه‌ای‌نوشت به‌خواهرزادهٔ خودکه: «ای جان خالو، تـو برخیز و بیا که این دولت از دودمان ما بدر نرود و شاه اسمعیل صاحب‌قران است ومی‌باید که عالم‌گیرشود و خالوی تو بـا این شهریار چه خواهدکرد، برخیزوبیا به‌خدمت او که من التماس شما را کرده‌ام.»

دوروز دیگر شاه به‌پای قلعهٔ ماران‌کوه روان شد و رسید به‌پای قلعه. چون شاه‌اسمعیل بهادرخان آن دو دریارا و آن‌کوه را به‌نظردرآورد،از آمدن پشیمان شد. چون آمده بود، لاعلاج ماند در پای قلعه وبه‌فکر افتاده بود که کیاامیرعلی‌گفت: ای شهریار شاید برادرم از ترس درقلعه رفته باشد و اگر

۱- کذا در اصل ۲- اصل: ساحب

امر عالی بوده باشد. شاه الچی بفرستد و از سر تقصیر او بگذرد و چون حلواچی اوغلی را کشته است، او را ببخشید زیرا کـه در قلعۀ گل خندان قریب به ده هزار کس کشته شد و این‌ها همه درعوض خون الیاس بیگ حلواچی اوغلی.

نامۀ شاه اسمعیل به کیا حسین

پس شاه فرمود که: نامه نوشته بفرستند و آن نامه‌را به کیا امیره خواهر زاده‌اش دادند و فرستادند به قلعه. چون نامه را خواند، گفت: معلوم نیست کـه سپاه روی زمین توانند این قلعه را بگیرند، و مرا از شاه اسمعیل چـه پرواست که اطاعت او کنم. ومن شنیده‌ام که او قسم یاد نموده است که مرا بکشد. گفت: ای خالو، زنهار که برخیز و اطاعت شاه کن که دودمان را برباد فنا خواهی داد. پس اورا بد آمد از این نصیحت، و فرمود که او را از قلعه در میان رودخانه انداختند.

وچون شاه خبردار گردید، بسیار آزرده شد و در فکر بود که گرفتن قلعه مشکل گردیده وچون شب بر سر دست آمده، در واقعه دید که نور پاك حضرت امیرالمؤمنین صلوات‌الله علیه نمودار شد و گفت: ای فرزند فردا برخیز و ازهرجا که نشان خطسبز به‌نظرت می‌آید، بفرما تا آنجا را بکنند و آب را بگردانند از پای قلعه، تا مردم قلعه از کمی آب به امان آمده او را گرفته به‌خدمت تو بیاورند. شاه خوشحال شده ازخواب بیدار شد. وچون آفتاب سرزد، امرا را طلب نموده و آن واقعه را گفت و سوار شدند و آمد تابه‌آن خطی رسید که حضرت نشان داده بود و قزلباش در ده روز کندند و آب را گردانیدند ومردم قلعه چون دیدندکه آب را بریدند، رفتند به‌خدمت کیا حسین که فکر ما را بکن که آب نیست. اوگفت چه فکر کنم؟

اسارت وخود کشی امیرحسین چلاوی

روزدویم اوراگرفته ازقلعه‌بیرون‌آوردند. و شاه فرمود که مردم بسیار به‌قتل آوردند وهر کدام که شیعه بودند، بخشیدند و باقی را به‌قتل آوردند و قلعه را خراب کرد. و کیاامیرحسین‌چلاوی[1] را فرمود که در قفس آهنین در آورند و الکاء رستم‌دار رابه کیاامیرعلی، برادرش بخشید وسپاه را برداشت

۱ـ نسخه: حسین کیا

باقفس کیا امیرحسین و به جانب طهران روان شد و چون به پای قلعهٔ ورامین رسید، ازقضای خدا عراده او در آنجا ایستاده بود که حلواچی‌اوغلی را کشته بود وکاربر او دشوار شده بود و سیخ‌ها که در قفس او محکم بودند ، گردن خود را فرو کرد برسر آن سیخ‌ها وچون‌گردن راکشید ، خون او در همان‌جا ریخت که حلواچی اوغلی را کشته بود،وآن خبربه شاه رسید،پاره‌ای تعجب کرد وفرمود جسد او را درمیان قفس آهن آوردند تا اصفهان، و شاه فرمود که جسد او را درمیدان کهنه اصفهان سوختند .

نامه فرستادن شاه نعمت‌الله از برای شاه اسمعیل

روز دیگر خبر آوردند از بـرای شاه که قاصدی را به‌کرباس پیچیده دیدند در در دروازه حسن‌آباد . آمده واحوال پرسید که شاه دراصفهان‌است. گفتند: که دو روزاست که‌آمده‌است. چون این‌سخن‌شنید،افتاد ومدهوش‌شد .

شاه فرمود که او را فصد کنند و به هوش آورند وچون او را به هوش آوردند ، بعد از آن نامه را داد به دست شاه و گفت : ای شهریار عالی‌مقدار، من غلام شاه نعمت‌الله‌ام و محمد کرهی آمده ویزد راگرفته. شاه نامه رامطالعه نمود ، دید که شاه نعمت‌الله نوشته بود که ای شهریار ، محمد کرهی با هفت هزار کس از جانب کرهی آمد وغافل ریخت برقلعهٔ یزد وحسین بیگ سلطان شاملو،برادرزاده عبدی خان را،کشت با سیصد نفرشاملو و مراگرفته است که بیا بامن بیعت‌کن و دخترت رابه من بده والا ترا خواهم‌کشت،وچون دیدم به جدارد و دوازده روزمهلت‌خواسته‌ام وهمان روزغلام رابه خدمت‌فرستاده‌ام. اگر شاه به مدد نرسد ، مرا این ظالم می‌کشد و چون شاه نامه را خواند و به خط مبارك خودنوشت که روز هفتم خود را می‌رسانم وخاطرجمع‌دار، وغلام را روانه‌کرد .

داستان‌عروسی محمدکرهی با دختر شاه نعمت‌الله

اما از آن طرف روز نهم شد. محمد کرهی فرمود یراق عروسی‌گرفتند و روز دهم مجلس نموده و فرستاد شاه نعمت‌الله را طلبید بااهالی . و چون مجلس درست شد ، فرمود که قاضی عقد ببندد . ایشان‌گفتند : ساعت سه روز

دیگر خوب است. پس محمد گفت که من دیگر فریب‌شما را نمی‌خورم. روی به شاه نعمت‌الله کرد که اگر دختر می‌دهی بسم‌الله عقد کن،والاکار به زور افتد، من می‌دانم که چه باید کرد. چون‌سید این سخن بشنید، بترسید و گفت به‌قاضی که عقد کن و صیغه را روز سیم بگو. محمد را خوش آمد و گفت : شاه‌خوب فرمود.

چون عقد بستند ، محمد گفت : من عروسی رابعد از کدخدائی خواهم کردن و امشب کدخدا می‌شوم،ومیر هرچند رفت که سخن بگوید، محمدقبول نکرد و میر آزرده به خانه آمد . مادر دختر گفت : من علاج بکنم، اگر مطلب تو سه روز دیگر است . او گفت : غلام من دوازده روز است که رفته است به اصفهان.می‌باید که امروز و فردا برسد . پس حرم میر مشاطه را فرستاد به نزد محمد کرهی و گفت بگو والـدهٔ دختر حرم محترم شاه نعمت‌الله می گوید که دختر پینه دوز راکه می‌خواهند او را به حمام برده می آرایند و نگار بردست وپای او می‌بندند . تو چرا مهلت نمی‌دهی دختر مارا . او در جواب گفت : برو ودعای مارابه نواب بیگم برسان وبگو که‌گفتند به حمام می‌بریم وعروسی را چند روز دیگر اندازند . من قبول نکردم. چون چنین است سه روز دیگر رخصت است .

اما ازاین‌جانب غلام آمده وگفت‌دوروز دیگرموعدشاه‌مانده‌است وفردا روز سیم بود . در فکربود که یکی از خدمتکاران شاه نعمت‌الله رفت‌به خدمت محمدکرهی و او درمجلس نشسته‌بود که او را اشاره‌نمود.او پیشخدمت‌میرزا را دید . برخاست و به گوشه‌ای رفت . او گفت : سه روز دیگر شاه اسمعیل موعد کرده است که بیاید.وترا شادنعمت‌الله‌بازی می‌دهد. او که‌این‌سخن شنید، آتش ازنهادش بر آمد و فرمود که جماعت کرهـی بیایند وچون ریش سفیدان آمدند ، گفت : سوار شوید وبروید به خانه میر و او را بکشید و دختر او را بکشید وبیارید . ایشان‌گفتند : سبب چیست ؟ پس سبب را گفت بـه جماعت کرهی.ایشان گفتند : مبادا دروغ باشد و شاه نعمت‌الله خبر نداشته باشد . این

غلام خواهد که او را به کشتن دهد که خود آزاد شود. صبر کنید و صباح او را بطلبید واگر در دادن دختر عذری بیارد، قبول مکنید و اگر ظاهر شود که او این کار کرده است، وگناهش را برمردم یزد خاطر نشان بکنید. او را در بند بکشید ومردم یزدی بدانند که شما گناه ندارید دربارهٔ او؛ زیرا که مردم یزد اورا می‌پرستند و به اوجاق او بسیار اعتقاد دارند. کشتن او خوب نیست، مال او را تالان بکنید و او را در بند بکشید. او قبول نمود که فردا دیوان اوبکند[۱].

و از آن جانب شاه نعمت‌الله در دیوان خانه نشسته بود و حرف آمدن شاه می‌زد که یکی از مردم کرهی آمد و اشاره کرد به جانب شاه و او را طلبید وبه طریقی که خدمتکار او به محمدگفته بود، اونیز شرح را تمام گفت. پس آه از نهاد میر برآمد و او را دربر کشید. فرمود پنجاه تومان زر به او دادند و گفت: برو که خدا یار تو باد که انشاءالله تـرا بزرگ مرتبه می‌گردانم و اگر دیگر پیش اونمی‌روی درگوشه‌ای باش تا آمدن شاه اسمعیل من ترا ملازم خود می‌کنم وحرف تو رابه شاه عرض می‌کنم.

فرار نمودن شاه نعمت‌الله از دست محمدکرهی و رسیدن شاه اسمعیل وگرفتار شدن محمد

چون شاه نعمت‌الله مردم خود را طلبید و گفت می‌باید رفت به جانب میبد، درخانهٔ خواجه ابوالقاسم میبدی، که اگرصباح ما را می‌طلبد، دختر رابه زور خواهدگرفت و درآن شب آنچه زر نقد بود، فرمود در خانه‌های مردم یزد پنهان کردند و خانه‌کوچ خود را برداشته به جانب میبد روان شد.

روز دیگر وقت‌چاشت محمد کرهی خبردار گردید که میررفت به‌جانب میبد. اوسه هزار کس را برداشته وچهار هزار کس دیگر راگذاشت در یزد و آمد به میبد و دورخانهٔ خواجه ابوالقاسم را در میان‌گرفت و اول کس فرستاد که نصیحت میر بکند وهرچند خواست که او را فریب دهد و دختر را از او

۱ـ دیوان‌کردن: این لغت دراین کتاب به معنی «تنبیه ومجازات کردن» به کار رفته است وبه این معنی درفرهنگها دیده نشد.

بگیرد ، میر فریب او را نخورد و آن سه هزار کس ازجای در آمدند و روی به خانه شاه نعمت‌الله نهادند وغلامان میر وتفنگچیان ازبالای بام ریختند وتیر وتفنگ برسپاه محمدکرهی ریختند . چون‌کار برایشان تنگ کرده بود که شب شد و محمدکرهی فرمود که دست از جنگ کشیدند .

روز دیگر وقت سرزدن آفتاب بـود که محمد ازجای در آمد و رو به خانهٔ میر نهاد که از جانب یزد قاصدی آمد از پیش سلیمان بیگ کرهی و آن نوشته را آوردند وبه او دادند . نوشته بود که چه نشسته‌ای که شاه اسمعیل فردا وقت عصر خواهد آمد به پای قلعهٔ یزد . آه ازجانش بر آمده هرچند قسم نامه نوشته وفرستاد که شاید فریب دهد و او رابـه دست آورد و دخترش را از او بگیرد ومیرزا رابا مردم‌یزد هوادار خود کند ،وشاه‌نعمت‌الله را خاطرجمع‌شده بود از آمدن شاه اسمعیل، وچون محمد مأیوس شد ، از واهمه خود را به قلعهٔ یزد انداخت وبرج‌وباره را بیاراست.

وروز دیگر وقت عصر بود که شاه دریك منزلی رسید. گفتند که محمد کرهی رفته است‌به‌میبد برسر خانه‌خواجه ابوالقاسم میبدی .

از این جانب شاه آمد به میبد وشاه نعمت‌الله بامردم میبدی استقبال شاه کردند وپای شاه را بوسیدند وشاه ، شاه نعمت‌الله را دریافت و او را تحسین نمود . گفت : روی تو سفید.مانیز به‌هشت منزل از اصفهان آمدیم به مددتو. و او شاه را دعاکرد و روز دیگر به پای قلعهٔ یزد راهی‌گردیدند وشاه دورقلعه یزد را در میان‌گرفت و فرمود که اول نصیحت نامه‌ای نوشتند به پیش محمد کرهی . اوگفت : شاه اسمعیل مرا امان‌نخواهد داد. چند روز زندگی غنیمت است . جواب به جنگ گفت . شاه فرمود که سیبه[1] ببرند ومدت یك‌ماه‌جنگ بود وهرشب محمدکرهی بیرون می‌آمد وبرسر سیبه‌ها می‌ریخت و کس‌بسیار از قزلباش را آن نامرد به قتل می‌آورد . تا آنکه شاه نعمت‌الله نامه‌ای نوشت به مردم یزد که چرا در دروازه‌رابه روی شاه باز نمی کنید؟ و در اقبال به روی

ورود شاه اسمعیل به میبد

۱ـ اصل : صیبه

خود باز کنید .

چون مردم یزد این نامه راخواندندو فرصت‌یافته‌درراگشودند ودورمش خان ، پسر عبدی‌خان ریخت درمیان شهر یزد و از آن هفت هزار کس، چهار هزار کس کشته شدند ومحمد باسه هزار کس رفت به نارین قلعه .

حاصل ، شاه بیست روز دیگر داخل نارین قلعهٔ یزد شد و محمد کرهی رفت به میان‌برج‌نقاره خانه باهفت کس وشاه‌خود سپربرسر کشید وقدم به زینه پایه‌های نقاره خانه نهاد وهرچند مزاحم شدند امرا ، شاه قبول نکردند و خود سپر را ربوده رفت به بالای برج ومحمد راگرفت‌باآن هفت نفر وبزیرآورده و درقفس آهنین کرده ، آورده به اصفهان[1] وشاه نعمت‌الله را حاکم یزد کرده ودخترخودرادادبه شاه نعمت‌الله[2] وازآنجامتوجه اصفهان‌گردیدومردم‌اصفهان پیشباز شاه کردند،و روز سیم محمد کرهی را باآن هفت نفر آورده در میدان نقش‌جهان باقفس در آتش انداخت،وچون خاطر از جانب کرهی جمع کرد ، می‌خواست که به جانب تبریز روان شود .

رسیدن قاصد ازطرف تبریز نزد شاه اسمعیل

که ازجانب تبریز قاصدی آمد وگفت : ای شهریار صارم[3] خان پادشاه کردستان چکاری باقبیله‌های کردستان شنیده‌اند که محمد کرهی یاغی شده‌است وشاه اسمعیل رفت به جانب یزد و اونیز فرصت یافته،کوس[4] مخالفت کوفته وچهل هزار کس برداشته برسر سلطان ابراهیم برادر شاه به‌گرفتن تبریزراهی گردید .

چون رسید به قبیلهٔ اروملو قراگونه سلطان بـا سیصد کس حاکم قلعه

۱ــ نسخه : مقرر شد که درپای برجی که مقام محمد کرهی بود هیمه بسیار جمع نموده به‌آتش‌زدندوازغایت‌حرارت‌ودودآن سوراخ برمنزل‌او کرده‌می‌خواست که‌بیرون‌رود که‌غازیان قزلباش نردبانها برآن سوراخ گذاشته محمد با دونفر دیگر به زیرآوردند

۲ــ شاه‌اسمعیل دراین وقت کمتر ازبیست سال داشته ومجرد بوده است !

۳ــ اصل : سارم در تمام‌موارد ٤ــ اصل : کوی

داستان قتل و غارت صارم‌خان

اروملو بود. صارم‌خان آمدبه‌پای‌قلعهٔ‌اروملو. چون قاصد این خبررا آورد، شاه، ساروحسین شاملو راسه هزار کس داده، ازاصفهان به جانب تبریز روانه‌نمود. و اوللهٔ شاهزاده بودکه در تبریز باشدکه شاهزاده جاهل است و روش جنگ نمی‌داند. او به الغار خود را رسانید به ملك تبریز و ازشاهزاده احوال صارم خان پرسید. او گفت که مدت یك ماه است که در پای قلعه اروملو باقراگونه درجنگ است، و ازاین جانب کار برقراگونه تنگ شد، و کس فرستاد بـه پیش صارم‌خان که مرا راه بده که بروم به جانب تبریز، و صارم خان عهد کرد که او قلعه را بدهد وبا خانه‌کوچ برود به جانب تبریز، و چون قسم یاد نمود، او از قلعه بیرون‌آمد. فرمود کردان از عقب آمدند وتمام را کشتند وزن وفرزند آن جماعت را اسیر کرده‌بر گشتند وخبر رسیدبه سلطان‌ابراهیم میرزا که صارم‌خان قلعهٔ اروملو راگرفته، متوجه تبریز گردید.

شاهزاده باللهٔ خود سارو سلطان مهردار[1] صلاح دیدکه ما را می‌بایـد رفت به استقبال صارم خان‌که اگر بیاید، تبریز را غارت می کند ساروخان، لله‌اش، گفت که سه هزار کس‌من آورده‌ام وتو نیز چهار هزار کس داری و سه هزار کس نیز ازجماعت تبریزی برمی‌داریم و می‌رویم باده هزار کس وسرراه صارم‌خان را می گیریم.

جنك صارم‌خان باسلطان‌ابراهیم

پس قرار چنین شد و ازتبریز بیرون آمدند و درخوی[2] رسیدند. سارو سلطان صارم‌خان[3] به میدان آمده، مرد طلبید. شاهزاده خود می‌خواست که میدان رودکه لله‌اش مزاحم شده، نگذاشت. پس خود به میدان‌آمد و دردست سارو سلطان کشته شد و سرش را بریده می‌خواست که خدمت پدرش برد که شاهزاده مرکب ازجای جهاند وخود را رساند و او رابه قتل‌آورده، سرش‌را برید باسر لله‌اش ومی‌خواست‌که برگردد که صارم‌خان‌به‌خون فرزند بی‌تاب شده، نگذاشت‌که کسی دیگر به میدان رود.

۱- نسخه : ساروعلی بیك مهردار ۲- نسخه : سلماس ۳- نسخه : ساروخان بیك

آن بد گهر خود از غم فرزند به میدان آمد و بعد از آن که دانست که شاهزاده است ، گفت : دل برادرت را به مرگ تو بسوزانم به طریقی که دل مرا از مرگ فرزندم سوزاندی.شاهزاده نهیب داده وهردو نیزه ربودند وچون جنگ نیزه کردند ، پس عصادار برتارك یکدیگر زدند تانیزه‌ها برهم شکست. دست به تیرو کمان کردند و سه چوبه تیر بریکدیگر زدند و در تیر سیم صارم خان مرکب شاهزاده را از پای درآورد و بی مرکب گردید . فی‌الحال جست و دست به تیغ حیدری ذوالفقار نژاد زد و ازغلاف درآورده تاصارم خان می رفت که تیر دیگر به جانب او بیندازد که هنگام شست کندن آن تیر آن‌شهریار جا را بدل کرده ، تیرش برخاك نشسته . شاهزاده خود را رسانید و زد تیغ را برگردن مرکبش که سرش جدا ساخت و از دوجانب جنیبت دوانیدند ودیگر باره سوار شدند و شمشیرها کنده روی به هم نهادند . آن کهنه‌گبر یزیدی زد شمشیر را برقبهٔ سپر شاهزاده که سپرش را شکافته ، آمده بـه میان تیغ پیش سینه‌اش را شکافته از آنجا برزین زر آمد واسب را زخم کرد .

صارم‌خان از بادمرکب‌بدر رفته که‌قزلباش‌ریختندبه‌میدان‌وجنگ‌عظیم روی داده، تاوقت‌عصر جنگ کردند و آن روز داد مردی ومردانگی راقزلباش دادند وقزلباش شاهزاده را برداشتند و به جانب تبریز روان شدند،و صارم به کردان خود اعراض نمود و گفت : ای‌گلهٔ نـامرد ، چند قزلباش ربع شما بودند و از شما سه هزار کس کشتند و نتوانستید که از پیش بردارید و خون فرزندم را بگیرید. ایشان‌گفتند که قزلباش آدم نیست.گویا[1] تن‌ایشان را از روی (و) فولاد ریخته‌اند . مگر نمی‌دیدی که به چه قسم به دم شمشیر می‌آمدند ؟

اما از آن جانب چون شاه ساروخان مهردار را فرستاد و آمد به قزوین وعبدی‌خان شاملو را باچهار هزار کس دیگر از قزوین روانه نمود ، سبب آن که امیره مظفر[2] پادشاه رشت به اغوای جماعت ترکمان که چهار هزار کس‌از جنگ الوند شاه فرار نموده بودند و رفته بودند به گیلان و ملازم امیره مظفر

۱ـ اصل :گونیست‌یا ۲ـ نسخه : کیا حسین در تمام موارد

شده بودند : و ایشان شنیدند که صارم خان یزیدی از کردان چکاری یاغی شده و در طرف یزد و ابرقو محمدکرهی یاغی شده . گفتند : چرا ما قزوین را نگیریم . آن بی‌عقل گفت که مدت یك سال پدرم شاه را در ملك رشت نگاه داشت باصوفیان.و من چرا آن آشنایی را برهم زنم.[1]

از این جانب شاه سپاه جمع کرده به جانب رشت روان شد ، و عبدی خان را فرستاد به جانب تبریز ، وچون عبدی خان شاملو به تبریز آمد ، شنید که شاهزاده رفته است به استقبال صارم خان ، و او نیز داخل تبریز شده و از عقب روان شد . وچون به صوفیان رسید ، دید که شاهزاده زخم‌دار می‌آید و هزار و پانصد نفر او را کشته‌اند و شاهزاده را برگردانید و در همان جا فرود آمدند .

روز دویم صارم خان نمودار شد و صف کشیدند و اردوان بیگ،پسر دیگرش،از پدر رخصت گرفته ، به میدان آمد ومرد میدان طلبید . عبدی خان بیگ شاهزاده را درپای علم‌بداشت که زخم‌دار بود وخود دریك طرف‌ایستاده بود که مرکب ازجای برانگیخت وچون به سیدان‌آمد، بعد ازمکالمه، تیری به جانب عبدی خان انداخت . برنافش آمده او را از اسب انداخت و دورمش خان پسرش آه ازنهادش برآمده وگریبان دریده به میدان آمد و اومی‌خواست که پیاده شود و سرش را ببرد که امان نداده فریاد زد که ای شوم دست ، اگر مردی باجوانان جنگ کن ومرد پیر هفتاد ساله را زدن مردی نیست. اوگفت: آن پدر تو بود؟ گفت : آری . او رفت که سخن بگوید ، دشنام داده گفت : ای نامرد باش که رسیدم. تیر دیگربر کمان نهاده شست کند. دیدند که دورمش خان در روی زمین راست شده بـه پشت خوابید . آن تیر سینه مال گذشت . پس قد راست کرد . آفرین و احسن ازآن دو سپاه برآمده خود را رسانید و آن چنان تیغ برقبهٔ سپرش زد که تا نافش برهم شکافت . جنگ مجدد صارم‌خان با قزلباش

پس صارم‌خان‌گفت : مگذارید . کردان ازجای درآمدند وسپاه شاملو

۱ـ کذا در اصل .

آن دوهزار کس به‌یاری دورمش‌خان مرکب به میدان‌جهانده زدند بریکدیگر.

ایشان‌را در جنگ مغلوبه بگذارید. و از شاه اسمعیل بشنو که چون به جانب‌گیلان روان شد، خبر آمدن شاه را جاسوسان بردند بـه امیره مظفر. آه از نهاد او برآمد. باسرداران خودگفت: مرا چه باید کرد؟ ایشان‌گفتند: می‌باید جماعت ترکمان را به سر راه شاه فرستادن و خود در کمین بود. اگر کاری ساختند، خوب والا گریزان شده رفت بـه جانب فومن، شاید شاه از عقب نیاید.

حرکت شاه اسمعیل به‌جانب گیلان

و آن بی‌خرد ترکمانان را طلبید وگفت: شما بروید درکنار بغداد وسر راه شاه را بگیرید تامن بیایم از عقب بالشکر.

ایشان رفتند و در راه شنیدنـد که چه خبر است. در میان جنگل زده گریزان بدر رفتند وشاه آمد به جانب رشت. چون خانهٔ او را درمیان‌گرفته، خبر آوردند که به جانب فومن فرار نموده است، شاه رفت به جانب فومن. ازآنجا او خبردار شده رفت به میان جنگل.

چون شاه به فومن رسید، گفتند: دیـروز رفت به میان جنگل. شاه فرمودکی گذارم. که از آن جانب امیره مظفر رفت به پیش امیر زین‌الدین که شاه را تعلیم قرآن درس‌گفته بود. گفت: به غیر از توکسی دیگرالتماس مرا ازشاه نمی‌تواند کرد که حق تعلیم درگردن شاه داری، برو به‌خدمت شاه. شاید مرا عفو نماید.

پس او برخاست و وقتی آمد که شاه در سخن اوست که میر رسید و کلام‌خدا در دست. چون شاه او را دید، تعظیم کلام خدا نمود. گفت: ای پدرکجا بودی؟ گفت: ای شهریار، این پیرغلام به التماس امیره مظفرآمده است و به حق این کلام که از سر تقصیر او درگذر. پس شاه‌گفت: چون تو حق تعلیم داری درگردن من، می‌بخشم او را، اما به‌آن شرط که آن جماعت که او را اغوا کرده‌اند، دست بسته وخود شمشیر درگردن انداخته بیاید. پس میرگفت: ای شهریار بروم و او را بیارم. و نوشت که بیا و سه چهار نفر که

ترا اغوا کردند همراه خود بیار که شاه طلب نموده.

پس او فرمود آن جماعت را گرفتند و خود تیغ و کفن برداشت و به خدمت شاه آمد، و پای شاه را بـوسید. شاه او را بخشید و آن جماعت را گردن زد و احوال جماعت ترکمان پرسید. گفت که فرار نموده‌اند. شاه فرمود که فرصت ایستادن ندارم. اگر ایشان را بگیری بکش وسر از برای‌من بفرست وخود سوار شده از راه اردبیل به جانب تبریز به‌الغار روان شد و از قزوین یازده روز رفت به‌گیلان و از آنجا خود رابه تبریز رسانید.

کشته شدن صارم‌خان

وقتی آمد که‌کار برقزلباش تنگ شده بود و دورمش خان و بیرام‌خان[1] زخم دار شده بودند و از غیرت تاب می‌آوردند و از ننگ و عار فرار می ترسیدند. که در آن اثنا از جانب بیابان علم سفید اژدها پیکر شهریار نمایان شد وصدای نعره آن شهریار برآمد. گویا که جان برتن جوانان قزلباش آمده و چون شاه رسید، خود را زد به آن کردان یزیدی و در آن جنگ صارم‌خان دچار آن شهریار شده از روی قهر و غضب غلاف کش زد بردوال کمرش که او رابه دو نیم گردانید و به جهنم و اصل کرده و سپاه کردان شکست خورده و مصطفی‌خان محمودی ازجانب میدان‌گریزان شده بدر رفت[2] و شش سردار به جانب الکاء خود فرار نموده، بدر رفتند وشاه برادر را دریافت و دورمش خان را در برگرفت وگفت: مردی برتو حلال است و او را خطاب فرزندی داده بافتح ونصرت داخل دارالسلطنهٔ تبریزگردید.

آمدن علاءالدوله باهشتاد هزار ذوالقدر وسی هزار ترکمان باسلطان مراد به خون‌الوندبه‌جانب آذربایجان

و از این جانب چون سلطان مراد رفت به خدمت علاءالدوله ذوالقدر و خبر بردند که سلطان مراد برادر الوند پادشاه شما راگفته و آمده است. او فرمود که سرداران ذوالقدر استقبال کردند و او را آوردند. چون داخل قلعه

۱ـ نسخه: منتش سلطان ۲ـ نسخه: صارم‌خان از دور ملاحظه جنگ آن گیتی‌سان نموده ..... راه فرار پیش گرفته همچو باد صرصر روانه‌گردید ...

گردید و سه پسر علاءالدوله به استقبال آمدند و او را آوردنـد . چون چشم سلطان مراد بر کهن پیری افتاد که قد چون میل منار سکندر و تاج هفت کنگره در سر و بر تخت شاهی قرار گرفته ، پس او سلام کرده و او را سجده کرد و سر درپیش افکنده . علاءالدوله را خوش آمد که شاه ایران در پیش او زانو زده و سر درپیش افکنده بسیار بسیار محظوظ شد[1] وفرمود کرسی گذاشتند و او قرارگرفت و احوال راه از او پرسید . اوگفت : داد از دست شیخ اوغلی شاه اسمعیل اولاد شیخ صفی که او دود از دودمان ما برآورد .

علاءالدوله گفت : هیچ غم نیست . چون ما راگفتی و آمدی ، من ترا سرافرازگردانم از برای خاطر روح حسن پادشاه که او را در آبا و اجداد من حق عظیم است و دختر خود را می‌خواستم به برادرت دهم ، او را کشتند ، پس دختر را به تو دادم . سلطان مراد او را دعاگفته وفرمود ساعت‌سعد تعیین[2] کردند وعقد بست و دختر را به او داد .

وچون او را داماد کرد ، فرمود که ایل ذوالقدر جمعیت کردند . هشتاد هزار ذوالقدر را سان داد وسی هزار دیگراز ترکمان باآن لشکربه دادخواهی سلطان مراد و به خون الوند پادشاه به جانب آذربایجان روان‌گردید ، و چون خبر رسید به صاحب‌قران زمان، فرمود که دوازده هزار جوان استجلو وشاملو از جانب تبریز بیرون‌آمده ، به جانب دیار بکر راهی‌گردیدند .

نامه شاه‌اسمعیل به ابدال‌سلطان

چون‌رسیدبه‌قلعه‌مراخوروپره‌جوك[3] درپره‌چوك ابدال‌سلطان‌ترکمان‌حاکم بود ازجانب الوند پادشاه . و شاه درپای قلعه پره جوك فرود آمد . فرمود که نامه‌ای بنویسند از برای او که برخیز و بیا و به این قلعه امیدوار مشو که اگر خود بیایی و اطاعت کنی ، ترا بزرگ مرتبه گردانم . زنهار که فریب کسی نخوری که از برای دنیا و آخرت تو خوب نیست و بهبود تو در این است .

و چون نامه به او رسید ، با بزرگان خود مصلحت کرد که مرا چه باید کرد ؟ ریش سفیدان گفتند که ما ملازم توایم ، به هرطریق که خاطر خواه تو

۱ـ اصل : محضوض ۲ـ اصل: یقین ۳ـ نسخه: قلعه رجوك در تمام موارد

باشد، اطاعت می کنیم. گفت: مرا در دل اطاعت شاه‌اسمعیل بهتر از جنگ است. ایشان قبول کردند و الچی را عزت کردند و گفتند: برو وعرض‌بندگی به شاه برسان که ما خود فردا پیشکش درست کرده به پابوس شاه خواهم آمد. ایلچی آمد و عرض کرد.

روز دیگر ابدال سلطان باتحفه‌های بسیار بیرون آمده‌وشمشیردر گردن انداخته‌به‌پای‌بوس شاه آمده، خودرادرقدم شاه انداخت. شهریار او راعزت کرده وفرمودتیغ از گردنش برداشتند واو راخلعت‌داده‌بامردمش‌و گفت:همان در قلعهٔ خود باش. او عرض کرد که می‌خواهم در خدمت حضرت بوده باشم و از صدقهٔ آن حضرت درجای دیگر نان خورم. شاه را بسیار خوش آمد و ابدال سلطان رابرداشت و آمد به دیار بکر[1] و آنجا را نیز مسخر نمود. گماشتهٔ علاءالدوله فرار نمود وبه خدمت او رفت، و شاه دیاربکر را باتوابع آن به محمدی‌خان استجلو داد و اورا بیگلربیگی آن سرحد نمود، که خبرآمد از برای شاه که علاءالدوله باسلطان مراد رسید باصد وبیست هزار سوار.

نامه علاءالدوله به شاه‌اسمعیل

شاه فرمود که استقبال سپاه او کردند و در دو منزلی میان دیار بکر رسیدند، در برابر یکدیگر فرود آمدند و علاءالدوله فرمود نامه‌ای نوشتند به شاه‌اسمعیل که شنیده‌ام ازمردی و مردانگی‌بخشی داری وچون ارادهٔخروج کرده‌ای و ایران را از اولاد حسن پادشاه‌گرفته، چون بیگانه نیستی و همان از آن سلسله‌ای.پس بی مروتی خوب نباشد. اگر هردو بـرادروار ایران را قسمت کنید و هردو پشت به پشت یکدیگر اندازید دیگر دشمن را آن قدرت وقوت نیست که باشما تواند جنگ کرد و من نیز با هشتاد هزار خانهٔ ذوالقدر هوادار خواهم بود، و اگر شما را احتیاجی به لشکر وحشر باشد، مرا اعلام نمائید که هرامدادی که باید بکنم و اگر به صلح‌بگذرد بهتر خواهدبود و الا کاری به روزگارت بیارم که در داستانها یادگویند.

وچون نامه را نوشت ومی‌خواست که الچی تعیین[2] کند که پسربزرگ

۱ـ اصل: بیکر ۲ـ اصل: تعین

او که سارو اصلان نام داشت. گفت: ای پدر من می‌روم به بارگاه شیخ‌اوغلی بلکه دربارگاه علاجش توانم کرد و دوازده هزار کس برمی‌دارم و می‌روم به الچی‌گری. چون کار او را ساختم، خود را بیرون می‌رسانم و جنگ کنان به خدمت می‌آیم.

چون پدرش پیر وخرف بود، فکر نکرد که این‌کار پرمخاطره چون‌از پیش خواهد رفت؟ گفت: شاید این قسم‌کاری تواند کرد. پس او را فرستاد با دوازده‌هزار کس.چون‌به حوالی اردوی آن‌شهریاررسید،خبربه آن شهریار دادند که دوازده هزار کس می‌آیند. شاه فرمود که البته این جاهل فکری‌دارد و فرمود که سپاه قزلباش تمام اسلحه پوش در خیمه‌های خود با مرکب‌های زین‌دار بایستند که اگر فکری داشته باشد، علاج آن آسان شود. و چون سارو اصلان بابهجت تمام‌آمد وچون به دربارگاه رسید، چشمش‌برجوانانی[1] افتاد که اگر دهان باز کنند، او را، بلکه پدرش را با لشکر وحشر به دم درکشند. آمد داخل بارگاه‌گردید و فرمود آن جماعت سواره‌ایستادند وسی چهل‌کس با خود آورد. چون چشمش برجمال باکمال پادشاه نیکو خصال افتاد، چون موشی شدکه صولت شیر نر را از دور مشاهده نماید. سجده کرده، آمد در برابر آن سرور برکرسی زر قرارگرفت ونامه را دادبه دست شهریار. وچون مطالعه شد، آن شهریار فرمودکه برو و دعای مرا برسان بر پدرت وبگو امروز دولت از دودمان حسن پادشاه قطع شده وبه دخترزاده‌اش منتقل شده، و دویم آنکه نکبت به اولاد رستم پادشاه روی نهاده است و هر کس که با ایشان نزدیکی می‌کند و امداد می‌نماید سرایت می‌کند و من از جانب الله و حضرات ائمه معصومین مرخصم که جهان را از وجود اهل ظلم و طغیان پاك سازم، و دین مبین علی ولی‌الله را رواج‌بدهم، واگر سلطان‌مراد زبان به‌کلمهٔ مبارك علی ولی‌الله‌گویا سازد، هرآینه من او را در این دولت و دراین خروج شریك خود سازم و هرالکا راکه بگیرم با او حصه نمایم، واگر

۱ـ اصل: جوانان

در این دولت برسی ، درامان خدای عالم خواهی بود وهمان الکاء موروثی و آنچه خودگرفته . خواهی داشت و مرا با تو هیچ جنگ و پرخاشی نخواهد بـود .

چون سارو اصلان شنید ، بند از بندش به لرزه در آمد . برخاست و رفت به خدمت پدرش وعلاءالدوله پرسید که چه کردی ؟ گفت : ای پدرطرفه اقبال دیدم و طرفه دلاوری است این شهریار ! و اگر بااین جوان مداراکنید، پس بهتر خواهد بود که من طرفه اقبالی دیدم از این جوان . پس پدرش گفت که تو ترسیده‌ای و فرمود که طبل جنگ زدند . از این جانب نیز شاه فرمود که طبل جنگ زدند و چون نیر اعظم فرو رفت ، از دو طرف به‌کار سازی مشغول شدند .

جنگ کردن علاءالدوله باشاه اسمعیل و گریختن علاءالدوله

چون نصف شب شد ، شاه به حسین بیگ‌لله گفت که: ای‌لله بیگ بیا برویم به میان اردوتماشا بکنیم وببینیم که قزلباش درچه صحبت‌اند. او گفت: ای شهریار بسیار خوب است. پس شاه باحسین بیگ‌لله سیاهپوش گشته، قدم در اردوی خودگذاشت وبه هرخیمه که رسیدند تماشا می کردند و جاهلان در بازی بودند و ریش‌سفیدان قاعده جنگ و اسلحه را درست می کردند و چند جای رسید که شاه گوش‌انداخته که شاید کسی را احتیاجی بوده باشد وبه‌توفیق حضرات ائمه معصومین تمام سپاه ازمال دنیا معمور بودند که هیچ‌یك احتیاج نداشتند. پس‌شاه‌شکر کرد که الحمدلله‌والمنه که به امدادحضرت‌امیرالمؤمنین صلوات‌الله علیه سپاه من تمام غنی‌اند وهیچ یك احتیاج ندارند . و درهنگام بر گشتن دید که در خیمه‌ای های وهوی بلند شد و شاه باللهٔاش متوجه‌آن صدا شد . دید که صدنفر از سلاطین نشسته‌اند و شراب می‌خورند . شاه را بد آمد و گفت : در سپاه من شراب بوده است؟ للهٔبیگ گفت : ای شهریـار جاهلان قزلباش‌اند ، چون صباح جنگ می کنند یك شب را غنیمت می‌دانند . و شاه تماشای مجلس مستان می کرد که ناگاه دیـد سلطان جاهل است وجای پدر را

شاه به‌او داده است ومست است. روی کرد به‌اهل مجلس وگفت: می‌خواستم فردا خود را برسانم به‌پای علم علاءالدوله و او را زنده یاسر برداشته ازبرای شاه بیارم و دیگری گفت که مرشد ما را احتیاج به تو نیست و خود به شمشیر صاحب‌الامر او را تاناف‌خواهد شکافت‌یاخواهدگرفت. دیگری گفت: ماخواهیم گرفت به نام شاه شهرت خواهدکرد.

چون او بگفت دیگران گفتند: ای ناصوفی کفر می‌گوئی شمشیر ماچه قوت دارد و تیغ آن شهریار از ذوالفقار نژاد دارد و ذره در پیش آفتاب چه نماید وحضرت شاه رابد آمده غضب بر آن شهریار مستولی شد، می‌خواست که‌برود و داخل‌مجلس شود و آن ناصوفی را ازپای درآورد که‌لله‌بیگ گفت: ای شهریار عالم شراب است، در خود نیست. حرفی می‌گویند. شاه فرمود که صباح من برتمام قزلباش ظاهر سازم که شمشیر را نیز من می‌زنم یا یاران می‌زنند و پادشاهی می کنم وشاه از قزلباش آزرده شد. بزرگان گفته‌اند:

به یك ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی

و چون صبح روشن شد و عالم را منور ساخت، آن دو دریای لشکر ازجای درآمدند و ازآن جانب علاءالدوله در قلب جای گرفت و سلطان مراد را درپهلوی خود جای داد وسه پسر خود را در دست راست وچپ بازداشت وصد وبیست هزار کس پنج صف بستند. صف آرائی دو سپاه

ازاین جانب شاه کشورگیر درقلب جای گرفت وعلم اژدها پیکرآفتاب شقه را بر سرش افراشتند و دست راست خود را به ابدال بیگ داد و دست چپ را به دده بیگ داد وپسر حلواچی اوغلی را چرخچی کرد. چون از دو جانب صف آراسته شد و چشم دلاوران به حضرت شاه بود که، که‌را رخصت میدان دهد. که ناگاه دیدند که رنگ و روی شاه برافروخته شد وگفت: ای غازیان و ای جوانان شما که در مجلس‌ها می‌نشینید و می‌گوئید که شمشیر را ما می‌زنیم و پادشاهی را شاه می کند، خوش باشد، این میدان واین شمشیر. چون قزلباش این سخن از مرشد خود شنیدند، گفتند: آیا کدام زبان بریده

این سخن را گفته است و امرا سردرپیش انداخته بودند. دیگر باره شاه‌اعاده کرد آن حرف را. پس امرا گفتند: ای شهریار عالم این چه سخن است که دل قزلباش آب شد. گفت: سخن همین است.

اما از آن جانب چرخچی به میدان آمد و ازاین جانب حسن‌بیگ پسر الیاس‌بیگ حلواچی اوغلی از شاه رخصت‌گرفته به میدان رفت.

حاصل، سه روز جنگ شد و یاران شکست خوردند و قزلباش فتح نکردند، و روز سیم شاه گفت: ای جوانان حال ظاهر شد که جنگ را من می‌کرده‌ام و شما نمی‌کرده‌اید وحال سه روز است که به میدان رفتید و کار پیش نمی‌رفت حال هر کس که دشمن اوجاق شیخ صفی است از جای خود حرکت می‌کند تاآنوقت که ببیند که من علم علاءالدوله را قلم نمایم، آنگاه شما از جای در آیید. و در این دو روز من بابرادرم با دو هزار کس جنگ نکردیم حال میدان از ماست.

این بگفت و سلطان ابراهیم راگفت: ای برادر ازعقب من بیا وآن دو هزار کس سر ازعقب شاه گذاشتند وغدقن کرد که هر کس ازعقب من به‌میدان خواهد آمد، او ناصوفی خواهد بود ونوکر من نیست وقزلباش درجای خود ایستادند و حرکت نکردند وشاه اسمعیل خود را به خدای عالم سپرده، قدم به میدان نهاد و شمشیر عالم‌گیر از غلاف در آورده و چون آفتاب جهانگیر حمله کرد. چرخچی را شکست داده، آمد به صف اول وسرداران صف‌اول راکشت و صفهای دیگر را تمام شکست داده.

علاءالدوله سلطان مراد راگفت: می‌بینی؟ گفت: من دیده‌ام اما دیگر جای ما و تو نیست بیا تا برویم درعقب سپاه که شیخ اوغلی رسید. و از این جانب آن شهریار والاگهر رسید به پای علم و احوال علاءالدوله را پرسید. گفتند که وقتی[1] علامت شما را دید، باسلطان مراد رفت و در عقب لشکر و شاه علم را سرنگون کرد. چون خبر به قزلباش رسید که علم سرنگون شد،

۱ـ اصل: وقت

فرار علاءالدوله

از جای در آمدند و به توفیق پروردگار عالم شکست در سپاه ذوالقدر رسید. ایشان فرار نمودند وسی هزار کس در آن روز کشته شده بودند و مال بسیار جماعت قزلباش با سراپرده و اموال و اسب و شتر گرفتند. و از آن جانب علاءالدوله فرار نموده راه قلعه دورنا را در پیش گرفته، فرار نمود.

و از این جانب، شاه دیاربکر را به محمد خان استجلو داد و سر از عقب سلطان مراد و علاءالدوله گذاشت و چون به کنار رود خانه رسید، حسین بیگ‌لله را فرمود که چهار هزار کس را بردار و برو در کنار آب جسر بساز تا آمدن شاه. و از آن جانب علاءالدوله فرمود سارو قیلان پسرش را که بردار ده هزار کس را و برو به کنار رود درنا وسر راه شاه را بگیر ومگذار که سپاه قزلباش از آب درنا بگذرد. سارو قیلان چون به کنار آب رسید، خیمه زد و سراپرده در کنار آب برپا کردند.

شبخون زدن ساروقیلان

وچون بیست روز گذشت، شبی ساروقیلان را به خاطر رسید که از آب بگذرد و شبخون برد به حسین بیگ‌لله و فرمود که کشتی‌هایی را که مهیا کرده بودند، آوردند و از آن طرف گذشتند و در این طرف آن چهار هزار کس غافل[1] بودند و آنچه به خاطر حسین‌بیگ نمی‌رسید، این‌کار بود. چون‌وقتی خبردار شد که ساروقیلان با ده هزار کس ریختند برسپاه قزلباش وبکش‌بکش درمیان ایشان انداختند و حسین بیگ‌لله سوار شد و لاعلاج به جنگ در آمد وآنقدر سعی کرد که دوهزار کس سوار شدند ودوهزار کس دیگر کشته‌شدند. گفت: می‌باید فرار نمود.

چون رفت که از میان بدر رود که دید دورش را در میان‌گرفتند و راه نمی‌دهند. ماند تاسفیدهٔ صبح دمید. یك طرف را شکافتند وبا قزلباش به‌خدمت شاه بدررفتند و ساروقیلان‌گفت: مگذارید وخود از عقب حسین بیگ‌لله می گشت که دید پیری روشن ضمیری و سبیل‌های سیاه از بناگوش بدر رفته‌است واسب بدوی سوار. گفت البته این سردار شیخ‌اوغلی است ونیزه را ربود و

۱ـ اصل: قافل

خودرا رسانید به حسین بیگ‌لله و نیزه را راست کرده به کمر زنجیر حسین بیگ‌لله بند نموده، کند از روی زین و زد برزمین و به باد مرکب بدر رفت. و ملازمی داشت حسین بیگ‌لله که او را شاهرخ بیگ نام بود . از دور دید که ساروقیلان او رابرزمین زد و به باد مرکب به‌در رفت وخود رابه اورسانید و از مرکب خود پیاده گردید و گفت : تو خود را برسان به میان سپاه قزلباش که من سرراه ساروقیلان را می‌گیرم. اگر کشته شدم جان تو وجان‌بازماندگان من وخود رابه مرکب دیگر رسانیده ، سوار شد .

چون ساروقیلان رسید، دید که آن مردپیر را که انداخته بود، قزلباشی او را سوار کرده به در رفت از میان میدان . گفت : این مرد البته حسین بیگ‌للهٔ شاه است ، می‌خواست که خود را به او رساند و نگذارد که به در رود . ساروقیلان خود را رسانیده ، ازاین جانب شاهرخ بیگ سر راه او را گرفت؛گفت : کجا می‌روی ؟ گفت : این حسین بیگ‌لله بود؟ گفت : بلی از قهر نیزه را حواله شاهرخ‌بیگ نموده ، زد برزمین و او راکشته وسربه دنبال حسین‌بیگ گذاشته . چون لله دید او را ، خود را در میان قزلباش انداخت و جنگ عظیمی شد . دریك طرف پشتهٔ خاکی بود . حسین‌بیگ خود را به‌آن پشته رسانید و دوهزار قزلباش دور او را در میان‌گرفتند .

ایشان را درجنگ بگذار و از این جانب از شاه اسمعیل بشنو که شب درخواب دید که دور خیمهٔ حسین بیگ‌للهرا جماعتی درمیان دارند . حضرت از خواب بیدار شد وفرمود دورمش‌خان را طلبیدند.گفت : این چنین خوابی از برای لله دیده‌ام. من می‌روم تو ازعقب بیا. واسلحه شاه راآوردند. پوشید وبه مادیان منصور سوار شده، راه اردوی حسین بیگ‌لله را درپیش‌گرفت .

و ازآن جانب‌کار برحسین بیگ تنگ شده ، دانست که دور ایشان را گرفته‌اند و کسی نمی‌توانست که خود رابه شاه برساند. پناه به حضرت شاه مردان برده ، جنگ می کرد . اما قزلباشی را ذوالقدری‌گرفته بود . آورد به خدمت ساروقیلان . ساروقیلان گفت که من می‌دانم که شیخ اوغلی از این

جنگ خبر ندارد، ترا رها می کنم بـرو به خدمت شاه و بگو که ساروقیلان خونخوار تمام سپاه را قتل‌عام می کند. وسر آفتاب بود که او را رهاساخت. اما چون وقت مناجات حضرت شاه سوار شده بود، وقت چاشت رسید به آن جوان. چون شاه را دید، پیاده گردید و گفت: قربانت شوم، خود را برسان به لله که ساروقیلان طرفه بیدادی می کند.

آن حضرت به سرعت تمام‌خود را رسانید که از آن جانب حسین‌بیگ درمانده بود وهرچند در آن بیابان نظر می کرد شاید علامت سپاهی را مشاهده نماید، هیچ امیدی حاصل نشد.

چون از مدد و کمك نامید شد، سربه سوی آسمان کرد و به مناجات خدای عالم درآمد و مدد از احد قدیم طلبیده، که درآن اثنا[1] قادر قدرت‌نما قدرت نموده، علم شقه سفید از دور نمودار گردید. چشم حسین بیگ‌لله بر یکه‌سواری که زمین وزمان به‌مردی ومردانگی اوگواهی می‌دادند، شهریاری، گردون وقاری، فریدون فری، سکندر شکوهی، دارائی، سام صلابتی، زال فراستی، رستم دلی، اسفندیار طینتی، عیسی دمی، موسی کرمی، یوسف رویـی، محمد خلقی، علی علمی، حسن حسبی، حسین نسبی که از ضیاء جمالش آن دشت چون وادی ایمن روشن و مزین‌گردیده، چون‌آفتاب جمال شاه اسمعیل از افق میدان لامع گردید، از انـوار نـور محمدی دیدهٔ قزلباش روشن شد وچشم منافقان ذوالقدر خیره و تیره‌گردید.

جنگ شاه اسمعیل با ساروقیلان

قزلباش صدای تکبیر الله‌اکبر برفلك رسانیدند و آن حضرت زدبرعقب آن‌گله‌گور چند وبه ضرب نیزهٔ جان ستان، بسیار سرداران را به خاك هلاك انداخت. حسین‌بیگ با دوهزار قزلباش زدند خود را و بکش‌بکش در سپاه خوارج انداختند که در آن مغلوبه ساروقیلان خود را رسانید برعقب شاه. می‌خواست شاه را غافل سازد وضربتی درکار آن حضرت کند. حسین‌بیگ‌لله گفت: قربانت‌شوم ساروقیلان است که رسید. شاه‌گفت: من او را پیش از

۱ـ اصل: اثناه

تو دیده‌ام . اما شاه در گرم جنگ بود که ساروقپلان از عقب در آمد که شاه عنان را برگردانید و گفت : ای نامرد مدام‌کار شما به مکر و کبر است و چون خود را در بلای محیط دید و راه گریز مسدود بود . لاعلاج عنان به جانب شاه برگردانید . تیغی به طرف آن شهریار انداخت . آن حضرت پشت تیغ بردم تیغش داده که از نیش ناقبضه خرد[1] شده و دربدل زد بر کمرش که چون خیارتر قلم کرد . و چون سپاه ذوالقدر ساروقپلان را کشته دیدند ، راه فرار پیش گرفته به در رفتند .

کشته شدن ساروقپلان و فرار ذوالقدریان

چون سنت آن شهریار نبود که از عقب لشکر شکست خورده برود ، بنابر آن بالشکر خود راه البستان گرفتند و خیمه و خرگاه آن جماعت را به تصرف غازیان قزلباش دادند و شاه فرمود که جسر را تمام کنند که برسر قلعه علاءالدوله ذوالقدر راهی شود . گفتند : قربانت شویم ، جسر ساختن دیر می‌شود ، اگر امر شاه جهان پناه باشد ، از جانب پره جوك کشتی‌ها بهم می رسد. چند کشتی احمد سلطان قاجار بفرستد. شاه گفت : هر کدام زودتر روی دهد ، خوب است .

اما ازاین جانب چون سپاه شکست خورده رفتند به خدمت علاءالدوله و کشته شدن پسر وشکست سپاه عرض کردند، تاج شاهی برزمین زده، گریبان چاك نموده ، سیاهپوش گردید . خبر آوردند که شاه برسر تو می‌آید . ریش سفیدان ایل را طلب نموده گفت : یاران فکر این حادثه بکنید . گفتند : امر از تو است به هرچه می‌فرمایی چنان کنیم . گفت فرمان صلاح ذوالقدر است اگر می‌روم لشکر عظیم بکشم ، باعث خانه خرابی رعیت می‌شود و کاری بسازیم یا نسازیم، واین پسر نظر کرده است . اگر چهار پادشاه عظیم‌الشان روی به وی آرند به ضرب تیغ همه را ازپای درمی‌آورد . پس مرا به خاطر رسیده است که ازبرای رفاهیت ایل وعجزه و مساکین، بااین پسر مدارا کنیم و می‌گویند جوانی با مروت است . شاید به طرف آذربایجان عنان دولت

۱ـ اصل : خورد

برگرداند.

جاهلان شور طلب گفتند که چرا نام برآمدهٔ ذوالقدر را بـه خاك تیره برابر می کنی؟ تو آن پادشاهی که قیصر روم یکی از باج‌گزاران تو است و قانیسای مصر یك باج گزار تواست. شیخ اوغلی کـه زیاده از دوازده هزار کس ندارد چرا می‌باید به او مدارا کرد؟

هدیه فرستادن علاءالدوله

اما ریش سفیدان گفتند: حق به طرف شهریـار است، آنچه او دیـده است، خوب است وقرار برصلح دادند.

علاءالدوله رفت و به خزینه و تحفه‌های نفیس که قیصر از جانب روم فرستاده بود و از دیبه‌های مصری که قانیسا از برای او فرستاده بود، ازاسباب جبه خانه وفراش خانه و خیمه وسراپرده از زربفت و ختایی[1] ودق[2] واکسون و مخمل و اکسون و اسب‌های شاهی و مصری و غلام‌های زرین کمر ومقبول که از فرنگ و حبشه و اطلس[3] ختایی قریب سیصد هزار تـومان اسباب از برای شاه اسمعیل فرستاده و نامه نوشت مشتمل بردوستی و یکرنگی اوجاق شیخ صفی موسوی. و مردمان زبان دان به همراه آن بـه درگـاه عالم پناه روانه نمود.

چون فرستاده به آستانه بوس آن شهریار عالی مقدار سربلندی یافت، آن عریضه را به دست شاه دادند. آن حضرت چون از دودمان عظام و کرام بودند، فرمود که خوان زر نثار آن عریضه کردند وچون مطالعه شد، نوشته بود که عریضه(ای) است از نـزد غلام پیر حقیر بـه خدمت سلاله[4] حضرت امیرالمومنین‌شهریارنامدار گیتی ستان، نوباوه‌نهال سرافرازی، شیخ‌المحققین، وارث علوم اولین و آخرین، شیخ صفی‌الدین اسحاق اعنی پادشاه جم جاه ستاره سپاه ظل‌الله، شاه اسمعیل بهادرخان، امیدکه سال‌های بسیار وقرن‌های[5] بی‌شمار سایه معدلت آن ظل‌الله مدام پاینده باد به حق محمد وآله.

اما برپیشگاه منیر خورشید تنویر آن شهریار عالی مقدار مخفی نیست

۱ـ اصل: خطایی ۲ـ اصل: دف ۳ـ اصل: ادلس ٤ـ اصل: ثلاثه ٥ـ اصل: قرنیها

که امروز مدت صد سال است که اوجاق[1] ما از پرتو دولت یوسف پادشاه ایران روشن است، هرگاه اولاد ایشان ازستم روزگار غدار، پناه به‌این اوجاق پروروندگان آبا و اجدادشان بیاورند، در نزد مفتی عقل آیا معاونت آن پناه آوران واجب است یا نه؟ یقین که واجب و لازم است. چون اولاد حسن پادشاه را مدد و معاونت لازم بود نمودیم و چون دولت از ایشان روگردان بود که‌کاری از پیش نبردند و پناه به ما آوردند و نکبت ایشان به‌ما نیزسرایت کرده چهار پسر من کشته شدند.

غرض در میان اوجاق ذوالقدر و اوجاق شیخ صفی (ع) دشمنی بـه ذات نبود و نیست. اگر آن شهریار عالی مقدار ما را معاف دارد و دیاربکر را که به ضرب تیغ جهانگیر مسخر نموده، پیشکش ملازمان آن حضرت و از کنار رودخانهٔ پره جوك که الحال درتصرف این جانب است، واگذارند و ما هرساله محقری که به درگاه جهان پناه سال به سال روانه نمائیم و یکی از هواداران سلسله علیه شیخ صفی‌الدین اسحاق باشیم. زیاده نرفت والسلام.

چون عریضه را استماع نمود، آنجا که کرم و مروت ذاتی که از آبا و اجداد خود میراث داشت، ترحم نمود. گفت: چون علاءالدوله ازدوستی اوجاق شیخ صفی دم می‌زند، به جای پدر ماست. ما نیز او رامعاف داشتیم، تا محلی که از او غدری سر نزند ما را نیز به او دوستی خواهد بود. فرستاده تسلیم از جانب علاءالدوله نمود و مرخص گردید.

از این جانب الچی زبان دانی را تعیین نموده، خلعت پادشاهانه وتاج و طومار و جغه[2] و کمر شمشیر و خنجر وقبا[3] و بالا پوش واسب بازین‌مرصع از برای علاءالدوله فرستاد، وچون خبر به او رسید، چهار فرسنگ استقبال خلعت شاهی نمود و تاج را بوسیده بـه سر گذاشت و خلعت آن حضرت را پوشیده، چهار ده هزار تومان به قورچی داد وعزت بسیار نمود و توپوزی که قانیسای پادشاه از برای او فرستاده بود، با نیزه و سپری که سی هزار تومان

۱ـ اصل: اوجاغ ۲ـ اصل: تومار و جیغه ۳ـ اصل: قباه

قیمت آن می‌شد ، از برای آن حضرت به قورچی داده ، فرستاد و عرض شد که آن حضرت دیاربکر را به خان محمدخان استجلو سپرده و او را بیگلربیگی[1] و خان آن سرحد نموده، می‌خواست که به جانب تبریز روان شود که عریضهٔ میر شرف کرد رسید که کردان ارادهٔ زیارت مرشدکامل دارند و لهذا این غلام از آبا و اجداد صوفی حلقه به گوش و مریدان آن اوجاق بوده و هستیم . امیدوارم که مرشد کامل عنان دولت از طرف قلعهٔ تفلیس به کردستان معطوف نموده که حیات تازه و فیض بی‌اندازه به صوفیان و غلامان برسد .

آن حضرت متوجه تفلیس شدند وچون به سه منزلی قلعه رسیدند، میر شرف با فرزندان و اقوام به شرف رکاب بوسی آن حضرت مشرف شدند و پیشکش بسیار از نظر خسروعدالت(گستر)و رعیت پرور گذرانیدند، و از آنجا به طرف موصل به حرکت درآمده ، آن خبر به امیرخان موصلی رسید . او نیز تهیه پیشباز سرانجام داده ، باسران آن سرحد به استقبال شهریار بیرون آمده و از سجدهٔ آستانهٔ شاه سربلندی یافته ، به جانب بغداد راهی شدند . امیرخان عرض نمود که قربانت شوم ، موصل را به هرغلام که نظر دارند ، شفقت فرمایند که این غلام دیگر دست از حضرت برنمی‌دارم و می‌خواهم که در رکاب ولینعمت خود آنچه لازمهٔ خدمتکاری و جان سپاری بوده باشد به تقدیم رسانم .

شرفیابی میر شرف‌کرد

شاه فرمود که راست می‌گویی ، موصل درخور تو نیست بده به یکی از اقوام خود که ما ترا سربلند خواهیم نمود . و دیگر عرض کرد که قاتیمز برادر این فقیر در فلان قلعه است و می‌ترسم که اطاعت خان محمدخان بیگلر بیگی نکند و از اوغدری سرزند و این غلام به‌گناه اوبد نام‌شوم . آن حضرت فرمود که(در)طریق تصوف کس به‌گناه دیگری سرنگون‌نمی‌شود. خواه‌برادر خواه پدر . امیرخان گفت . الحمدلله و این غلام برادر خود را می‌داند که چگونه ذاتی دارد . صلاح دولت مرشد کامل در دفع اواست . آن حضرت

۱ـ اصل : بکلربکی

فرمودند که رقمی بنویسند به قلعه قرا احمد[۱] و او را طلب کنند و در رقم قید نمایند که قاتیمز بیاید که ما او را مهردار خاصه شریفه نمودیم.

چون آن رقم رفت. قاتیمز بیگ درجواب گفت: نمی‌توانم آمد و از جانب کردستان خاطر جمع نیست. چون قورچی برگردید و آن خبر آورد، امیرخان گفت: قربانت شوم من می‌دانم که زبان او با بایرك سلطان ترکمان یکی است و اما اگر او را در آنجا بگذارید خون ریزش بسیار خواهد شد.

حضرت سه روز درقلعهٔ او در سیر شکار ماندند و قراخان‌سلطان متوجه پای قلعهٔ قرا احمد[۱]شد باسپاه استجلو. چون قاتیمز سلطان شنید که برادرخان محمدخان می‌آید برسر او، فرمود در قلعه را بستند و آب درخندق سردادند. قراخان سلطان آمده درپای قلعه قرا احمد[۱] فرود آمده، اول کس‌فرستاد که چرا نان ترکمان به‌خون می‌اندازی؟ از دست توچه‌کار می‌آید که بابندگان‌حضرت شاه اسمعیل درمقام جدال درمی‌آیی؟ تو زیاده از علاءالدوله نیستی که‌عریضه به خدمت آن شهریار فرستاد. قاتیمزبیگ گفت: من یاغی شاه نشده‌ام، چون شما به جنگ من آمده‌اید، درمقام پرخاش‌اید بامن.

قراخان سلطان‌گفت: پس بیرون بیا تا ترا به خدمت حضرت شاه ببرم وعرض‌نمایم. بی‌جنگ وجدال اطاعت نموده بیرون بیا تا راهی شویم. چون بلا را برخود محیط دید، واهمه نموده از قلعه بیرون آمد.

تسلیم شدن قاتیمز بیگ و کشته‌شدن او

شاه‌فرموده‌بود که‌چون‌قاتیمز بیگ‌بیاید، قراخان‌سلطان‌حاکم‌قرااحمد[۱] باشد. قراخان سلطان‌سپاه استجلورا داخل‌قلعهٔ‌قرا احمد[۱] نموده، خود باقاتیمز روانه به خدمت شاه نوجوان شد. آن حضرت فرمودند چون ما مهرداری را به قاتیمزبیگ داده‌ایم، مهرها را باخلعت امان حکومت پیشباز کنند.

چون مهرهای مبارك شاه را آوردند، از روی استغنا گرفته بوسیده بر سر نهاده‌برگردن انداخت وچون به دوفرسنگی اردوی شاه رسید، آن‌حضرت فرمود که کل امرای قزلباش بروند به پیشباز قاتیمز سلطان، حتی[۲] امیرخان را

۱ـ اصل: قراحمید ۲ـ اصل: حتا

فرمود که برو به پیشباز برادرت[۱] واو دعای شاه را گفته ، سوار شد و راهی گردید .

چون به نزدیك رسید ، برادر را بدید . امیرخان گفت : به خدا که این نامرد شدیدالعداوت خائنی است. اما امیرخان برادر را دید، درپهلوی مرکب او مرکب می‌راند و برادر را امیدوار می کرد به شفقت‌های آن شهریار ، که قاتیمز گفت : از شومی تو شد . اگر اطاعت این شیخ زاده نمی کردی ، چه قدرت داشت که دیاربکر را صاحب شود . چون می‌رفت به آذربایجان ، کل ترکمان دست یکی می کردیم و همان دیـاربکر را داشتیم . دیگر تاب در امیرخان نمانده ، آن چنان بلندگفت که اکثر مردم قزلباش شنیدند .

امیرخان او را غافل نمود ، آن چنان تیغ بـر گردنش زد که سرش در زیر پای مرکبش افتاد . امراگفتند که چرا این چنین‌کاری کردی ؟ او شرح را به امراگفت . بعضی که شنیده بودند، گفتند که دستش درد نکند وبعضی دیگر که نشنیده بودند ، گفتند که مبادا حضرت شاه را بد آیـد . اماآن خبر پیشتر رسید به خورشید انور ایران. فرمود که دستش درد نکند وجماعتی که شنیدند به عرض رسانیدنـد که او چه گفت . شاه فرمود که یقین درست است . فرمود که خلعت و دست مریزاد از برای امیرخان فرستادند .

چون به خدمت رسید ، آن شهریار او را تحسین نمود و از آنجا سیر کنان به موصل آمدند و امیرخان ، شاه را ضیافت شاهانه نمود .

حرکت شاه‌اسمعیل به‌صوب بغداد

آن شهریار باامرای قزلباش از آنجا به حرکت آمده به گرفتن بغداد و زیارت حضرات ائمه معصومین روان شد . چون بـه سه منزلی بغداد رسید ، حسین بیگ‌لله را فرمود که بایرك سلطان شاید از شکوه پادشاهی واهمه ناك باشد ، تو پیش می‌روی و اگر ارادهٔ جنگ داشته باشد ، معلوم می کنی واگر اراده جنگ ندارد ، او را اطمینان قلب مـی‌دهی و متعهد می‌شوی که ترا به خدمت شاه گذرانیده ، آنچه مطلب تو باشد آن چنان کنیم .

۱ـ صل : برادت

حسین بیگ لله زمین بوسیده . به فرمان شاه زمان باپنج هزار قزلباش به آن خدمت روان شد . چون رسید به پای قلعه در یك طرف فرود آمد و کس فرستاد به نزد بایرك سلطان که در چه فکری و چرا به استقبال شهریار بیرون نمی‌آیی ؟ اگرحرفی داری به من اعلام کن تامن خاطر ترا مطمئن گردانم .

چون فرستاده لله رسید ، او در جواب گفت که ما از هیچ کس واهمه نداریم ، الکا داریم و نشسته‌ایم به خاطر جمع ، ما را به آن جماعت رافضی چه الفت است ؟

چون فرستاده این خبر آورد ، حسین بیگ دانست که علاج فساد او را شمشیر می کند. نشست تاشهریار جم قدر بیاید، اما از آن طرف که سیدمحمد کمانه[1] که کلیددار[2] روضهٔ حضرت رب‌العالمین بود، او گفت: ای‌شهریاراگر با شاه‌اسمعیل بهادرخان مدارا می کردی ، بهتر بود از برای عجزه و مساکین بغداد. او گفت: ای سید رافضی مگر من نمی‌دانم که تو رافضی‌ای ، مرا بااین جماعت هیچ دوستی نیست . خواهی دید که چه شمشیر به ایشان خواهم زد. و فرمود که این سید را بگیرید و در بند کشید تاجواب قزلباش بدهم . آنگاه او را از بند رها کنم که خاطرم از این سید جمع نیست .

به فرمان بایرك سلطان او راگرفته، در بند کشیدند و بردندآن سیدعزیز را در سیاه چال انداختند وفرمود سپاه را سان‌گرفتند و ده هزار کس برسرش جمعیت کردند و فرمود که می‌زنم برسپاه قزلباش و آن جماعت را از پای درمی آورم .

و دیگر بیرون نرفته ، قلعه داری می کنم باشیخ اوغلی ، و قرار چنین کرده غافل از قلعه بیرون آمده و ریختند برسر قزلباش .

جنگ شاه اسمعیل با بایرك سلطان

و ازاین جانب شاه فرمود که چشم من می‌جهد، سپاه کوچ کند وحسن بیگ حلواچی‌اوغلی را با دورمش خان پیش فرستاد. ایشان وقتی رسیدند که جنگ گرم بود ، زدند برعقب لشکر بایرك سلطان ، آه ازنهاد بایرك برآمده ،

۱ـ نسخه : کمونه ۲ـ اصل : کنیه‌دار

لاعلاج مشغول جنگ شد. اما چون وقت چاشت شد که علم نصرمن‌الله از روی دشت بغداد نمودار شده، آه از نهاد بایرك بر آمده، هرچند خواست که خود را به قلعه بغداد اندازد، راه ندادند.

اما چون شیعیان بغداد از فراز برج باره نظر کردند، علم آفتاب طلعت اژدها پیکر شاه را دیدند، دانستند که اگر بایرك سلطان داخل قلعه شود، ایام مخاطره به دور خواهد کشید. رفته برسر زندان سید محمد کمانه[1] را از بند نجات داده، آمدند برفراز دروازه و نقاره بشارت زدند که دولت، دولت شاه اسمعیل بهادرخان و تیغ، تیغ غازیان قزلباش.

چون بایرك بد رگ آن صدا بشنید، بلا را از چهار طرف برخودمحیط دید. شکافت آن سپاه را وخود را به دروازه رسانید. دید که سید محمد برفراز برج دروازه است و دروازه را بسته‌اند. گفت سیدنا سلام، دروازه را بگشا که کاری نساختیم. اگر شاه مرا بگیرد، امان نمی‌دهد. شاید در قلعه آیم و کس بفرستم امان بطلبم، احتمال دارد که امان بدهد.

سید گفت که وقتی که تراگفتم امان بطلب قبول نکردی، الحال کار از امان گذشته است. برو وشمشیر برگردن انداز تاشاه آگاه دل ترا ببخشد. هر چند که عجز کرد، سید فرمود که تیر به جانب او انداختند اما بایرك لاعلاج شده، به جانب روم عنان گردانیده، دل ازحرم وناموس و خزینه برداشته، با دوسه هزار کس که خانهٔ ایشان در بغداد نبود، با او موافقت کرده از عقب او راهی شدند.

فرار بایرك سلطان

اما آن حضرت از جسر گذشته با تمام سپاه. چون قدم مبارك شاه به میدان رسید که شکست بربایرك بدرگ افتاد وفرارنموده بدر رفت. آن‌حضرت راگمان آن که داخل قلعه شد که کس سید محمد کمانه آمده، عرض نمود که خوش باشد که بایرك بدرگ را راه ندادیم. آن حضرت فرمودند که او به کجا رفت؟ گفتند: به جانب روم روان شد. حضرت فرمودند که اگر او بدر رود،

۱ـ نسخه: کمونه

فتنه خواهد شد . کجا گذارم که بدر رود . سر در دنبال بایرك بدرگ نهاده . چون بایرك پاره‌ای راه رفت . رایات شاه را از دور دید . فرمود که جسر را بریدند .

شهریار چون به‌کنار آب رسید ، جسر را بریده دید مادیان منصور را در آب جهانید. مادیان خود را زد به میان دریا . چون قزلباش آن حال‌بدیدند، غلامان حضرت امیرالمومنین علیه‌السلم ریختند در شط بغداد . چون شاه از شط بیرون آمد ، عنان‌کشیده با تمام سپاه از آب بیرون آمدند . آن حضرت فرمود ببینید که‌کسی را آب برده است ؟ گفتند : شاه سلامت باشد ، یکی را آب برده‌است که می‌رود. شاه فرمود که معلوم نیست که او ازما باشد، بگیرید وبیارید. شناوران‌اوراگرفتند. حضرت فرمود ازار اوراکندند اتفاقادم داشت وعلامتی در اوبود که ازکردان یزیدی بود که نوکر بایرك بود. چون خود را تنها درمیان مردم قزلباش دید ، تاجی یافت وبر سر گذاشت و در میان سواران مانده بود، در عقب قزلباش رسیده، بر آب زدند ، او نیز لاعلاج بر آب زده، آن بود که غرق شده بود .

اما آن حضرت عنان دولت بـه جانب دشت بغداد از عقب بـایرك برگردانیده روان شد . اما بایرك چون مرکب رابه تعجیل می‌راند، شب برسر دست‌آمده ، آن شب تاصبح مرکب می‌دوانید .

چون‌آفتاب سرزد جماعتی ازسپاه او درعقب مانده بودند، گفتند فرود آییم تا مرکبان اندك علف[1] بخورند ، ما نیز پاره نانی بخوریم و بیاسائیم و بعد ازآن سوار شده ، راهی‌گردیم .

وقت چاشت‌شده بود که دیدند ازجانب بغدادگرد شد که به قدرت رب جلیل ، شاه اسمعیل رسید و ازعقب او حلواچی اوغلی و ازعقب او دورمش خان و دیگر ازعقب ایشان امرا جلو داده می‌آیند. چون چشم بایرك برعلامت حضرت شاه افتاد ، گفت : یاران شاه اسمعیل تنها است مگذارید وسوار شده

۱ـ اصل : الف

سر راه آن حضرت به عزم جنگ گرفت. آن شهریار عالی مقدار تیغ‌حضرت صاحب‌الامر را از غلاف کشیده، زد خود را بر آن لشکر و تیغ برفرق هر کس که می‌زد، چون جوزا دو پیکر می‌ساخت و بر کمر می‌زد پرنیان می کرد. و حسن بیگ حلواچی اوغلی نیز خود را زد برسپاه اشرار و چون شیر دژم داد مردی و مردانگی می‌داد، وهر شمشیری که حضرت شاه می‌زد، تکبیر الله اکبر می‌گفت. حلواچی اوغلی گفت که من می‌شمردم، آن حضرت هر کس راکه می کشت یك تکبیر می‌گفت و ششصد بانگ الله‌اکبر آن شاه را در آن میدان میان مغلوبه شمردم و خود را رساند بر بایرك سلطان و آن چنان بردوال کمر آن بد سیر زد که او را با جبه و جوشن چون خیارتر قلم‌گردانید.

کشته شدن بایرك‌سلطان

چون‌بایرك را به درك‌الاسفل فرستاد، جوانان قزلباش هر کدام که مرکب رهوار داشتند، خود را رسانیدند و آن سپاه بی‌سردار به امان آمدند.

شاه فرمود که هر کدام علی ولی‌الله می‌گویند امان است. جماعتی که توفیق یافتند، امان دادند، مابقی را که بغض داشتند به جهنم واصل کردند و آن حضرت به‌اقبال دولت‌برگردیده، داخل‌بغدادشد وبعد ازنسق‌بغداد، احرام طواف روضهٔ منور مقدس و مطهر حضرت شاه نجف سرور مردان[1]، مفتی ایمان، اسدالله‌الغالب، غالب کل غالب و مطلوب کل طالب و مظهرالعجایب و مفرق‌الکتایب و کیل‌کارخانه حضرت‌الله تعالی، امیرالمومنین، حیدرعلی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلم، به نجف اشرف راهی شد.

رفتن شاه‌اسمعیل به‌زیارت نجف

چون علامت‌گنبد عرش اشتباه ولی‌الله نمودار شد، خود را با کل امرا از مرکبان به زیر انداخته، از آنجا یاعلی‌گویان و ذکر کنان راهی شدند و چون داخل حایل شدند سید وسادات، اما عرض نکردیم که علم‌ها رابرداشته به استقبال برده بودند، اما چون داخل حایل شدند سر وپای برهنه، آن‌شهریار مست شوق و کف برلب مبارك آورده سر وپا برهنه، گریه کنان و یاعلی‌گویان قدم برآن کلبهٔ اخلاص و مرقد خاص نهاده، داخل شد و امر کرده بود که

۱ـ اصل: سرور مردان مردان

دورمش‌خان کسی را نگذارد تا رخصت آن حضرت نشود .

اما چون چشم حق‌بین آن شاه آگاه برصندوق شیر خدا افتاد، نعره‌ای زد ومدهوش گردیده به روی در افتاد. دورمش‌خان دربیرون ایستاده سه‌ساعت نجومی‌شد شاه بیرون نیامد و کسی قدرت‌نمی کرد که ببیند که برسر آن‌شهریار چه آمد . امرا گفتند که مبادا حادثه (ای) برسر شاه آمده باشد . سید محمد را گفتند که ای سید برو خبری معلوم کن کـه مبادا حادثه (ای) بر سر شاه آمده باشد . سید تبسم نموده، گفت : عجب از شما صوفیان به اخلاص که حضرت امیرالمومنین در بیابان و در دشت و صحرا محافظت فرزند خود می کند ، حال که به منزل شریف آن حضرت تشریف آورده است ، محافظت نمی کند ؟ صوفیان گفتند : صدق ای سید که ما غلط کردیم.

اما چون چهار ساعت نجومی گذشت ، دورمش‌خان قدم سبك برداشت وبه عقب در دولت‌سرای آن حضرت آمده ، قدرت نگاه کردن نداشت . اما گوش انداخت ، شنید که حضرت حرف می‌زند و قربان صدقه می‌شود،گاهی می‌گوید یا ولی‌الله منت به جان دارم ، خدمت کنم .

چون آن چند کلمه را استماع نموده که یك مرتبه شنید که آن حضرت فرمود که دورمش‌خان بـرو اینجا مایست ! سجده کرده قدم برعقب نهاده ، بیرون آمد . امرا گفتند که خان چه خبر است ؟ گفت : دغدغه مکشید که بیرون می آید که صدای دربر آمد. چشم دورمش‌خان و امرای قزلباش به شاه‌اسمعیل افتاد که آفتاب وار بیرون آمد و نقره رفت و طلای احمر در آمد . تمام (به) سجده درافتادند و آن حضرت را بسیار خندان و خرم دیدند . یافتند که نظر کردهٔ حضرت حق تعالی شهریار را نظر کرده است . امرا تمام بردست و پای شاه عالم پناه افتادند . فرمود که بروید به زیارت. اول زیارت خاص بعد از آن زیارت عام شد .

روز دیگر شاه‌آمد به آستانهٔ منوره ، و فرمود که قالی‌های ابریشم و گلابتون باف و پرده‌های زربفت و قنادیل طلا ونقره و سی هزار تومان ازمال

حلال خود، صرف آستانه نمود و آن در مرصع را فرمود که زرگران سازند و اهل نجف را تمام انعام شفقت فرمود، و از آن جا به کربلای معلی راهی شد و آنچه در زیارت شاه مردان نموده بود، به همان طریق زیارت نموده، نظر کردهٔ اباعبدالله گردید. از اسباب روضه، آن چنان که از برای پدر عالی گهر حضرت ترتیب نموده بود و همان قدر از قالی و نمد و فرش و قنادیل طلا و نقره فرمود. و بعد از زیارت اباعبدالله به زیارت صاحب‌الامر رفته و حضرت کاظمین زیارت نمود و فرمود که گنبد اما موسی علیه‌السلم را ساختند و ازجانب بغداد به طرف عراق آهنگ نمود.

وچون حضرت شاه به جانب سامره می‌رفت، در نزدیکی دشت‌مسیب دید که چند نفر از جوانان قزلباش اسب‌های خود را می‌دوانند. چون نزد آن حضرت رسیدند، شاه فرمود که چه می‌شود شما را؟ گفتند: ای شهریار ما رفتیم که شکار شیری بکنیم و از برای شاه شاید شیری راگرفته، زنده بیاریم که ناگه دیدیم ازپای بتهٔگزی نره شیری بیرون آمده برما حمله نمود و یک نفر رفیق ما راگرفته به زیر دست وپای خودگرفت. ماگریزان شده به خدمت آمدیم. شاه فرمود که بیائید نشان آن شیر رابه من دهید. ایشان شاه راآورده به پای آن بته‌گز نمودند. شاه فرمود که شما اینجا باشید. چون شاه نزدیک رسید، صدای غرشی شنید، چون نگاه کرد، شیر نری را دید که دراین‌مدت خروج چندین شیررابه قتل آورده‌بود، مثل این‌نره شیرندیده‌بود. مادیان‌منصور را هرچند نهیب داد، مادیان رم می کرد وپیش نمی‌رفت که شیر جستن کرده، خود رابه مرکب شاه انداخت وچون شاه دید که مرکب پیش نمی‌رود و رم می کند وبه عقب می‌رود و شیر او را عاجز نموده، ازمرکب جستن نموده، خود را برروی زمین رساند و شمشیر صاحب‌الامر را علم کرده خدای را یاد نموده، زد برفرق شیر که تا دم او را دوپاره نموده. صدای آفرین از امرای قزلباش بلند شده، آمدند و در پای شاه افتادند و شکر خدای عالم به جای آوردند و تصدقات بسیار به درویش و مساکین دادند و راهی شدند.

شکارشیر کردن شاه اسمعیل

نامه شاه‌اسمعیل به ملکشاه رستم‌الوار

وچون به قلعهٔ زنجیر رسیدند ، گفتند که ملکشاه رستم‌الوار که ایشان از زمان حضرت امیرالمومنین علیه‌السلم تا حال شیعه فطری آن حضرت‌اند و ایشان را لرعباسی می‌گویند یعنی نژاد او به عباس علیه‌السلم می‌رسانند وچهل هزار خانه الوار به فرمان اوست ، دراین مدت باج به پادشاهان ترکمان نداده وهرسال چند مرتبه که قافلهٔ عظیم از این راه عبور می کنند، می‌زنند. نه‌حاکم بغداد ایشان را حریف می‌شوند ونه دیگری .

آن حضرت فرمود که نامه نوشتند به ملکشاه رستم‌الوار که معلوم شاه رستم بوده باشد که شنیده‌ام شما شیعه فطری شاه مردانید و نمی‌خواهم که در میانهٔ ما و شما کار به جنگ و جدال برسد . می‌باید بیش ازاین در بادیهٔ خود سری سرگردان نشوی . اگر چه حق به طرف تو بوده که اطاعت سنیان نمی کردی و حال خود روزگار بـه‌کام شما گردیده و مذهب امامیه رواج یافته ، برخاسته به خدمت ما بیائید که تو راببینیم وهمان درملك موروث بوده‌باشی.

چون نامهٔ نامی‌گرامی آن حضرت به ملکشاه رستم رسید به‌الوارصلاح دید درباب جنگ و اطاعت شاه‌اسمعیل بهادرخان. ایشان‌گفتند : معلوم نیست که قیصر روم بالشکر بی‌کران تواند رخنه در ملك خرم‌آباد[1] کرد . می‌رویم برسر راه او آن چنان شمشیری براو بزنیم که اگر احیاناًگرفتار نشود ، دیگر ارادهٔ جنگ‌الوار نکند .

چون از الوار اشرار آن شنید ، بـاور نمود . گفت : بسم‌الله . بیست هزارکس الوار جنگجو جدا نموده ، ازمیان ایل لر و شاه منصوری ، ابن‌عم خود را ، سردار نموده ، آمدند آن جماعت دره راگرفتند .

از این جانب حضرت شاه آگاه‌گردید . حسن‌بیگ حلواچی اوغلی را گفت که پنج هزارکس بردار وخود قراول سپاه‌باش تامن ازعقب بیایم. چون حلواچی اوغلی بـه راه افتاد ، جاسوسی آمده ، شرح آمدن ملکشاه رستم منصور را بابیست هزارکس برسر راه معروض‌آن شهریار نمود. آن حضرت

۱ـ اصل : خرم‌آبا، نسخه: خرم‌آباد

فرمود که مرکب دولت کشیدند و سوار شدند؛ از عقب حلواچی اوغلی راهی گردید.

جنگ الوار با قزلباش

چون سپاه الوار اشرار از دور سیاهی قزلباش را دیدند، فریاد و فغان برآوردند و دست بردهان زده غیه بلند کردند. پنج هزار سوار وپانزده هزار پیاده از آن کوهسار چون سیل سیاه سراشیب شدند. آن چنان حمله آوردند که اگر حلواچی اوغلی نبود، هیچ کس و سرداری تاب مقاومت الوار نمی‌آوردند.

چون حلواچی اوغلی دید که سپاه قزلباش غیرت نموده پای به عقب نمی‌گذارند اما بسیاری را از پای درآوردند، او نیز کلمه طیبه سرزبان جاری ساخته، قدم درپیش نهاد و درسن هجده سالگی دربهادری در برابر پدربود. با لشکر قزلباش گفت: چرا سپاه را ضایع کنیم، می‌باید مکری نموده، قدم گریز برعقب بگذاریم، آنقدر که از پیاده‌های الوار دور گردیم، ایشان سردر دنبال ما خواهندگذاشت، بعد از آن عنان برگردانیم و داد دل خود را از این الوار بگیریم. به یك بار روی برگریز نهادند.

الوارچون دیدند که سپاه قزلباش گریزان شدند، برداشته سواره وپیاده از برای کسیب، سر در دنبال قزلباش نهادند و ایشان دانسته، کسیب می انداختند. الوار برهنه به طمع مال سربه دنبال ایشان گذاشتند.

چون نیم فرسنگ ایشان را به روی دشت کشیدند، به یك بار عنان بر گردانیده، زدند خود را برالوار، داد مردی و مردانگی دادند. دو هزارسوار طعمه شمشیر غازیان شیر شکار گردید. الوار چون دیدند که تاب مقاومت ندارند، عنان برگردانیدند به جانب دره و پیاده‌ها علفه تیغ غازیان گردیدند. با وجودی[1] که پیاده‌ها پراکنده شده خود را به کوه پایه‌ها رسانیدند و هشت هزار الوار از پای در آورده بودند و شاه منصور زخم نیزه در بازو برداشته، گریزان رفت به دره و دهنه کوه راگرفته، ماندکه از آن جانب ملکشاه رستم

۱– اصل: باجودی

رسید با ده هزار کس الوار . چون این قضیه را دید ، آتش درنهاد وی افتاده می‌خواست که خود را بزند برسپاه قزلباش که در آن اثنا علم اژدها پیکر از دور نمایان گردیده ، گفتند که شاه اسمعیل بهادرخان آمده . دیگر جگر آمدن نکرده ، چون حضرت آن کشته‌های الوار را دید ، فرمود که این جماعت را می‌گویند که شیعه‌اند چرا این قدر کشته‌اید؟ حسن بیگ حلواچی‌اوغلی گفت: قربانت شوم ، معلوم نیست که این جماعت شیعه باشند. مرتبه اول ما را کباب کردند و پانصد کس ما را به ضرب سنگ مغز پاشیدند . بعد از آن این غلام مکر نموده ، به این تمهید ایشان را شکست دادیم .

شاه تحسین بسیار نموده، آمدند در برابر دره ، فرود[1] آمدند که از آن جانب الوار گفتند که امشب کاری برسر قزلباش بیاریم که فردا دم آفتاب کوچ نموده ، جرأت بودن نکنند . امشب دزد در میان ایشان بفرستیم . گفتند که این مرکبان قزلباش ما را عاجز می کنند ، پانصد کس امشب داخل اردوی قزلباش شویم و مرکبان ایشان را پی کنیم که فردا از ترس کوچ کنند .

قرارچنین دادند اما دوست در همه جا هست. اول شب بود که الواری آمده ، گفت : حسن بیگ حلواچی اوغلی را می‌خواهم و او را نشان دادند . آمد و از تمهید الواران نامرد[2] (او) را خبردار نموده ، به حضرت شاه‌عرض نمود. آن شهریار فرمود که تو می‌بایدامشب طلایه[3] باشی وهر کدام که هستند، پیاده و سواره که از طرف دشت نمایان شود ، به ناوك ازپای درآرید . همان الوار عرض نموده به شهریار که دور سپاه را می‌باید خبردار بود که می‌گفتند که از هرطرف که رخنه باشد ، خود رابه میان قزلباش می‌رسانیم .

دستبرد الوار بر قزلباش

آن‌حضرت فرمود که تمامت سپاه امشب سوارشوند[4] ونزدیك یکدیگر فرود آیند ، بـه طریق رومیان ، امشب خیمه‌ها را طناب در طناب بزنند . و چون تهیه‌گرفتند، تاریك شد و الوار به عزم دزدی از سرکوه به شیب آمدند

۱ـ اصل : فرمود ۲ـ اصل : نامدر ۳ـ اصل : طلای
۴ـ اصل : شدند

و هرچند به دور اردو گردیدند ، سواره می‌دیدند . چند نفر می‌خواستند که دستبردی بزنند ، وقتی خبردار می‌شدند که تیری آمد بر پهلوی ایشان که صاف از طرف دیگر بدر رفت . چند نفر را آن شب از پای در آوردند .

چون نیراعظم سر زد ، شاه آگاه سوار شد و ملکشاه رستم ازجای در آمد . اول مرتبه چرخچیان بزدند بریکدیگر . گرد شد و از این طرف و از آن طرف جنگ در پیوست . الوار در برابر پادشاه خود دادمردی می‌دادند. آن حضرت دست برقبضهٔ تیغ صاحب‌الامر کرده ، جهاند درمیان‌گروه[1] الوار اشرار افتاده مثل نره شیر که در میان‌گله‌گوران افتد و از عقب دورمش‌خان و حسن بیگ حلواچی اوغلی و منتش بیگ و دیو سلطان ، که هنوز خطاب دیوی[2] نیافته بود، و میرزا محمد طالش ومنصور بیگ قبچاقی وحسین‌بیگ لله و عابدین بیگ شاملو و دده بیگ قورچی باشی و خانان سلطان و کپك سلطان و سلطان ابراهیم میرزا و بادنجان سلطان باجوانان قزلباش و قورچیان عظام،زدند بر آن الوار اشرار وکندند از جا و هرچند ملکشاه رستم خواست که پا محکم نماید ، نتوانست . روی به فرار نهاد و غازیان شیر شکار زدند برآن‌گروه[3] اشرار .

شکست وفرار الوار

چون رسم شاه نبود که ازپی سپاه شکست خورده برود ، عنان کشیدند و دست از خون شستند و بعد از عجز بسیار که به درگاه احد جبار کردند به مجلس آمده ، فرمودند که طرفه جماعتی‌اند این الوار که شیعه‌اند و با ما بدتر از سنی جنگ می‌کنند ، وآن شب آسایش نموده ، روز دیگر سر در دنبال شاه رستم نهاده ، چون به خیرآباد تشریف آوردند ، گفتند که رفت به جانب زردکوه. آن حضرت سر در دنبال اوگذاشته، چون به زردکوه سراغ گرفته ، آنجا نیز نبود .

دراین اثنا جاسوسان خبر آوردند که شاه رستم به جانب کوه صیدمره رفت . آن حضرت به الغار راهی شد . چون به صید مره رسید ، یك جنگ

۱ـ اصل : کوره ۲ـ اصل : دوی ۳ـ اصل : کوروه

دیگر واقع شد . از ده قدم که به سینه کوه نهادند ، دیدند که آن کوه عظیم کوه است و الوار با خانه کوچهای خود در سینهٔ کوه‌اند باموا‌شی ورمه و سنگ‌های عظیم در سر راه افتاده است اما چون کف دست سنگ‌های لعل ، در بالای کوه سبزه‌زار وچشمه‌های بسیار و قله‌های کوه بسیار است . اماشش فرسنگ راه است از دره تا قلهٔ کوه .

چون حضرت یك طرف کوه و دامنه کوه فرود آمد ، پشیمان شد که عبث خود را سبك کردیم و درفکر کوچ بود. آن شهریار نامدار چون سه روز در پای کوه نشست ، دانست که جنگ در این کوه نمی‌تواند انداخت ، زیرا که سپاه بسیار ضایع می‌شود . آن حضرت فرمود که کوچ کنند و آن نامدار باقزلباش به راه افتادند . چون اردو بار شد و پاره‌ای راه رفتند ، به میان دره رسید و آن گروه به‌یك‌باره شروع کردند به‌غیه وصدای دهان‌و زنان روپاکهای خود را برگرد سر به‌گردش درآوردند .

آنجا که حمیت شاه است ، غیرت به تلاطم درآمده ، فرمود که دشمن سرحضرت امیرالمومنین باشد هرکس از عقب من براین کوه قدم نگذارد . این بگفت و از مرکب جستن کرده، سپری از دست قورچی گرفته ، چون پلنگ پیاده قدم برآن کوه نهاد . از عقب آن حضرت حلواچی اوغلی و از عقب دورمش‌خان و از عقب دیو سلطان تمام امرای عظام روی به آن کوه نهادند و چون الواران بدیدند ، از غم زن و فرزندان و ناموس به جنگ در آمدند . هرچند که مانع شدند ، آن حضرت سپر در دست از عقب سنگ‌ها جستن می کرد و هرسنگی که از بالای قله کوه خطا می‌دادند ، آن حضرت به زور سرپنجهٔ مردی از دامنهٔ سپر رد می‌نمود . تا خود را رسانید به ملکشاه رستم وگفت تو کاری نکرده‌ای که امید رهایی داشته باشی. گفت : چون کشته می‌شوم باری به مردی کشته شوم . بالای تخته سنگی ایستاد و دست شمشیر بلند کرده که چون آن شاه سر از پیش پایش بلند کند ، فرودآورد برفرق او. اما شهریار رسید و سپر را داد به دم تیغ او تا برقبهٔ سپر شمشیر می‌رسید که

به قدرت حضرت حق تعالی گرفت به دست دیگر ، بند پای او را وفرو کشید آن چنان که پشت او خورد بـه آن تخته سنگ . چون برسینه‌اش نشست که دست او را ببندد که ملکشاه رستم گفت که قربانت شوم، برخیز از روی سینه‌ام که یکی از مریدان و غلامان اوجاق شیخ صفی گردیدم . آن حضرت گفت : تو شیعه بودی ، چرا این قسم باما پیش آمدی ؟ گفت : قربانت شوم به این کوه خاطرم جمع بود . اما فکر نکردم که در کوه پلنگ عاجز نیست . چون آن حضرت او را دید ، محبتی از او در دل آن حضرت افتاده، از روی سینهٔ او برخاست .

تسلیم شدن ملکشاه رستم

ملکشاه رستم چون آن مروت از آن دربحر فتوت دید، غلام به‌اخلاص آن‌شهریارشده واز کوه به زیر آمده پیشکش لایق از نظر آن حضرت گذرانیده. شهریار جم‌قدر به دورمش‌خان تعریف ریش ملکشاه رستم کرده فرمود جواهر و مروارید بسیار آوردند و ریش او رابه جواهر پکانیدند ، و قاب مرصعی از برای ریش او ساختند و آن حضرت می‌خواست که به جانب عراق درحرکت آید که ملکشاه رستم به عرض رسانید که در ایـن حوالی جنوبی الکاء ما الکاء حویزه[1] است و سلطان فیاض مشعشعی علی‌اللهی پـادشاه است ، اما دعوی الوهیت می کند با عجز بشریت . چون آن سخن به گوش صاحبقران رسید ، ازقهروغضب برخودبلرزید وفرمود که کارخانه‌های زیادتی به‌طرف‌همدان راهی شد و آن حضرت با دوازده هزار قزلباش از طرف کتل کیالان بر سر سلطان فیاض مشعشعی روان شدند . اما راه بسیار سخت بود و به مشقت تمام از آن کتل گذشت وچون به حوالی الکاء فیاض رسید ، ملکشاه رستم را پیشرو سپاه خود نمود وخود با امرای قزلباش از عقب می‌آمدند.

چون به سه منزلی حویزه رسید ، سلطان فیاض خبردار شده، سی‌هزار کس به نعمان مشعشعی داده ، پیشرو[2] خود نموده و خود بابیست هزار عرب بدو سوار از عقب راهی گردید .

۱ـ اصل : جزیره، نسخه : حویزه ۲ـ اصل : پیش روی

اما چون ملکشاه رستم با سپاه الوار رسید به لشکر عربان و در برابر یکدیگر صف کشیدند و لشکر الوار ریختند برعربان خونخوار وجنگ عظیم شد و لشکر الوار کشتند سپاه عرب را وبرعقب نشاندند که دراین اثنا سلطان فیاض از عقب رسید ، لشکر الوار را شکست دادنـد . ملکشاه رستم را عار آمد که فرار نماید ، بـا آن ریش مرصع آنقدر زد خود را که حضرت شاه رسید . چشم آن شهریار عالی مقدار برعلم فیاض افتاد ، از غیرت دین، موی در بدن آن شهریار راست ایستاد . فرمود کـه احتیاج صف بستن نیست ، زد بر آن عربان بی‌ایمان ، صف را شکافته، آن حضرت خود را رسانید به‌نزدیك قلب وفیاض محسن مشعشعی که یکی از بهادران عرب است وسپه سالار اوست وزرهی دارد هفت من به وزن شاه‌است. فیاض از واهمه شجاعت شاه‌اسمعیل او را مقرر کرده بود که ازسر او دور نشود . چـون دید که حضرت رسید و دست از فیاض برنمی‌دارد ، رخصت گرفته ، بـر سر راه آمد و تبرزین را بـه جانب مهر و سپهر شجاعت ، خلف دودمان ولایت راست نمود . آن شهریار نیز نیزه در نیزه او انداخت و بعد ازچند حمله زد نیزه را بر کمرش که هردو پای محسن مشعشعی از رکاب خالی گردیده، سرنگون‌افتاد و آن حضرت‌اشاره کرد بر منتش سلطان که ببند او را. سلطان ازمرکب جستن کرده، او رامحکم بست و از میان بیرون فرستاد و آن شهریار خود را رسانید بـرقلب به نزدیك فیاض ، چند شجاع رابه قتل آورده ، فیاض چون بلا را برخود محیط دید ، عنان مرکب رابه جانب گریز معطوف گردانید. چون علم سرنگون شد، سپاه او از بیم تیغ شاه درآن دشت متواری گردیده و بزن بزن بر آن سپاه بی‌ایمان انداختند. هرچند خواست فیاض که قزلباش دست ازتعاقب او بردارند، میسر نشد . اینك رسیدند . چون یك فرسنگ راه فرار نمودند ، دیدند از بـرابـر گرد شد و ابوالمحسن پسر فیاض آمد بابیست هزار کس. سلطان‌ابوالمحسن، پدر را منع نموده گفت : ای پدر بااین سپاه آراسته از دوازده هزار قزلباش فرار نموده‌ای ؟ برگرد که من سرراه شیخ اوغلی راگرفته ، کارش رامی‌سازم.

جنگ شاه‌اسمعیل با مشعشعیان

گفت: ای پسر بلای خداست! کسی حریف او نمی‌شود. پدر وپسر در گفتگو بودند که رایات نصرت آیات آن شاه عادل‌کامل نمودار شد . امرای قزلباش از عقب رسیدند . اما آن صحرا تمام از عربان مشعشعی بودند که‌روی‌دشت‌را فروگرفته بودند وپراکنده شدند ورسیدند به‌کنار رود خانه‌کهنه قلعه، وفیاض را مکری به خاطر رسید . ایلچی فرستاد و آن حضرت چون شنید که ایلچی می‌آید ، عنان‌کشید ازعقب عربان‌که شاید سلطان فیاض توبه‌کند و بازگشت نماید . در کنار آب فرود آمد و ایلچی آمـد عرض کرده که هرساله باج و خراج به درگاه شاه عالم پناه می‌فرستم ، دست از الکاء ما کوتاه‌کن و چون زور به ما می‌کنی، مافرار نموده به جانب برمی‌رویم ، تو مدام دراین سرحد نخواهی ماند، اگر به‌کسی خواهی سپرد ، چون تشریف بردی، ما ازبرآمده، گماشته ترا از این دیار بدر خواهیم کرد . پس اگر تو با ما از روی محبت و انصاف پیش‌آیی ، نیز باج‌گزار تو باشیم .

چون ایلچی آن پیغام را عرض نمود ، شهریار فرمود که برو وبگو من شنیده‌ام که توگمراه شده‌ای . بنابراین آمده‌ام که ترا راهنمائی کنم . تو دین و ایمان نگاه‌دار که مرا به مال و ملك تو هیچ طمعی نیست .

چون آن خبر رسید به سلطان فیاض ، با یاران خود صلاح دیـد که ما حریف شیخ اوغلی نمی‌شویم. می‌باید فردا یك جنگ دیگر کرد. اگرعلامت شکست ظاهر شود ، سپاه را در جنگ‌گذاشته ، به جانب بر راهی می‌شویم. اما چون سفیده دمید از آن جانب فیاض مشعشعی از جای در آمده و از ایـن جانب نیزسپاه قزلباش و الوار حرکت نموده درحمله اول‌کنندند عربان را و ملکشاه رستم‌گفت: سرراه‌گریزاین بی‌دین را باید گرفت‌که چون داخل برشد گرفتن او مشکل است . آن حضرت فرمود که تکبیرالله‌اکبر می کشیم و خود را می‌زنیم برقلب این بی‌دینان . قزلباش تکبیر گفته ، زدند برقلب آن بی‌دینان و بکش بکش تا خود را رساندند به پای علم . فیاض لاعلاج شده ، شجاعت بـه خاطر شومش رسید ، تیغ‌کشید ، سر راه بـه عزم جنگ به حضرت شاه

بهادرخان گرفت.

کشته‌شدن فیاض مشعشعی به‌دست شاه اسمعیل

آن حضرت شمشیر را آن چنان بر فرق فیاض زد که تا کمر زنجیرش شکافت و آن حضرت فرمود که قتل عام کنند و هر که را دیدندَ به قتل آوردند و دمار از عربان مشعشعی برآوردند و سلطان محسن فرار نموده، زد به دشت باقلیلی از عربان، و آن حضرت خزینه او را بار نموده به‌جانب دارالسلطنه تبریز روانه نمود. و از آن‌جا به خرم‌آباد آمده وچون به همدان رسید، خبر آوردند که سلطان مراد برادر الوند پادشاه ترکمان، در اصفهان سان سپاه می گیرد که باحضرت شاه جنگ کند. آن شهریار ازاستماع این خبرمتبسم‌شدند. گفتند: ما اراده جنگ روم داشتیم، اول دشمنان خانگی را باید علاج نمود. عنان دولت به جانب اصفهان از راه جرفادقان معطوف گردانیدند و در حرکت آمد والحال آن حضرت را بگذار و ازجانب دیاربکر و خان محمد خان استجلو بشنو و علاءالدوله ذوالقدر.

تاخت نمودن سلطان سلیم قیصر پسر بایزید به دیاربکر

اما چون خان محمدخان، تمام الکاء دیاربکر رابه ضرب شمشیر مسخر نمود، سلطان سلیم، پسر سلطان بایزید قیصر، شنید که دیاربکر را ازتصرف علاءالدوله، قزلباش بدر آورده، رقمی نوشت به سرحدداران وبیگلربیگیان که هرتاختی می‌خواهید برید به جانب دیاربکر که قزلباش متصرف شده‌اند. ایشان‌گفتند: اگر راست می‌گویی، حکم پادشاه ازبرای مابفرست تا ما تاخت و تالان بکنیم واگر توانیم تصرف نمائیم. سلطان سلیم آن خبر شنید، رفت به خدمت قیصر وصلاح دید. اوگفت: زنهار و الف زنهار ای پسر که باشیخ اوغلی‌کاری مدار که دشمنی اوجاق ایشان شوم است و تا این پادشاه قدم در جاده خروج گذارده، به هرجانب که رو آورده فتح و اقبال دو اسبه دررکاب اوست. به حال خود باش که منجمان و مستخرجان طالع او را در ذروهٔ‌اعلا دیده‌اند. سلطان‌سلیم چون‌ازپدر مأیوس‌شد، چیزی‌نوشت برپسران‌علاءالدوله که چرا شما را حمیت نیست؟ پدر شما الحال پیر گردیده است. اگر از شیخ

اوغلی واهمه ناك است، شما چرا در اول عمر وجوانی الکاء خود رابه ضرب تیغ نگیرید ؟

توطئهٔ سلطان سلیم و پسران علاءالدوله علیه شاه اسمعیل

چون نامه سلطان سلیم‌بن‌سلطان بایزید، قیصرروم، رسیدبه اردوانه‌بیگ وقاتیمزبیگ استجلوو کورشاهرخ، ایشان‌به خدمت پدر رفتند وطبع آزمایشی پدر کردند . اوگفت : ای فرزندان باشیخ اوغلی رزم و پرخاش خوب‌نیست. هرچند فرزندان را منع نمود ، ایشان ممنوع نشدند و گفتند : ما می‌رویم . چون دید ایشان می‌روند ، لاعلاج سپاه خود را فرمود که باپسران او بروند به جانب دیاربکر و سی هزار کس برداشتند و بر سرخان محمدخان استاجلو آمدند .

و از آن جانب چون خبر توجه ایشان را جاسوسان آوردند از برای خان محمدخان ، فرمود سلاطین آن سرحد مثل احمد سلطان قاجار وقراخان خان، برادرش، که درقلعه قرا احمد[1] بود ومحمد چلبی وحسین سلطان از کنار آب مره[2] جوك تمام را خبردار نمودند و دو کلمه نوشت به قلعهٔ تفلیس به خدمت میرشرف . از همه جا سپاه طلب نمود . و چون خان محمد خان سپاه را مستعد کرده برداشته به استقبال اردوانه‌بیگ و برادران روان شد.

چون سپاه ذوالقدر از آب‌گذشتند، آمدند به پای قلعه قرا احمد[1]. چون سه روز نشستند ، روز چهارم خان محمدخان رسید با ده هزار نفر ، فرمود شخصی را که می‌روی به پیش اردوانه‌بیگ . به او بگوکه نه شما باشاه اقرار کردیدکه دیگر از کنار آب درنا به این طرف‌گذار نکنید ؟ الحال سر خود آمده‌اید یاپدر شما را فرستاده ؟ وچون فرستاده رفته ، پیغام برد وبرگردیدکه اردوانه بیگ می‌گویدکه آن روز صرفه دولت ما در آن بود . امروز آمده‌ایم برسرخود و ستم بر کسی نکرده‌ایم . حال به خوشی الکاء ما را خالی می کنی یا نه بـه ضرب تیغ آبـدار از شما خـواهم‌گرفت . خان محمد خان گفت : چنین باشد .

۱ـ اصل ونسخه : قراحمید   ۲ـ کذا دراصل ، نسخه : پرجوك

جنگ پسران علاءالدوله با خان‌محمدخان استجلو

روز دیگر آن دو سپاه در برابر یکدیگر صف کشیدند و هر دو طرف در صف آرایی‌اند که اتفاقا سگ‌های توله می‌باشند از تخم توله‌های فرنگی در میان ذوالقدر و از این طرف نیز توله‌های دیاربکر ظالمند در درندگی. از هر دو طرف توله‌ها به میدان درآمدند و شروع به جنگ شد. صدای سگ‌ها از طرفین بلند شد. از دو جانب سگ‌ها را فرستادند به میدان. خان محمد خان گفت: خوب تماشایی است. جای مرشد کامل خالی‌است در این تماشا. قراخان خان برادرش گفت: اگر سگان ایشان شکست خوردند از سگان ما، یقین که ما فتح خواهیم کرد و اگر برعکس شد، فتح از ایشان است و از آن جانب نیز آن چهار برادر براین نیت کردند، دیدند از هردو طرف سگان بریکدیگر ریختند و آن چنان جنگی شد که دیـده دوربین عقل، تعقل این چنین جنگی هرگز نکرده. قریب به ده‌هزار سگ زدند بریکدیگر. هرچند سپاهیان‌خواستند که سگان را ازهم جدا کنند نتوانستند. ازسر آفتاب تامحل چاشت بریکدیگر می‌زدند. آخرالامر سگان استجلویان زیادتی نمودنـد، سگان ذوالقدران را گریزانیدند.

صدای فغان برفلك بلند شد و غلامان علی تکبیر الله اکبر کشیدند و به میدان آمده و از آن جانب اردوانه بیگ بـه میدان آمده و نبرد نموده، مرد میدان طلبید که ازاین جانب خان محمدخان می‌خواست به میدان رود وبهزاد بیگ غلام‌خان مرکب جهاند، پیش‌آمده، سری فرود آورده، رخصت‌طلبید. گفت: نه. تونمی‌توانی علاج این را نمود. گفت: سرتوسلامت باشد. اردوانه بیگ جوان‌گرجی رنگی را دید، پرسید از او که تو کیستی؟ گفت: من غلام بیگلربیگی دیاربکر، داماد مرشدکامل، خان محمدخان. گفت: چرا خودش به میدان من نیامد، مگر ترسیده است؟ گفت: تـو شأن آن نـداری که با او جنگ کنی، اگر حریف تـو نباشم مرا علاج کرده، آنگاه او را طلب کن. نیزه بر نیزه یکدیگر انداختند. بعد ازچند طعن نیزه زد برحلق غلام خان که از طرف دیگرش سر کشید و مرد میدان طلبید.

خان محمدخان می‌خـواست که اسب بجهاند کـه قراخان سلطان پیش جهاند و گفت: تو باش درپای علم که او را دست بسته‌بیارم به خدمت. رخصت گرفته ، آمد به میدان و بعد از مکالمه ، به مجادله رسید ، بعد از چند نیزه تو پوزهاراربودند وچند توپوز کوفتند برسروترگ یکدیگر. قراخان‌خان توپوز را دربند فتراك محکم کرده ، دست برقبضه تیغ کرده ، زد بـه قبضه توپوز که توپوز را قلم کرده . گفت : بگیر از دست من . تابه خود حرکت می کرد که یاعلی‌گفت و زد بردوش راست او که از زیر کتف چپش برق لامع شد . سر وگردن و یك دست او افتاد برزمین . صدای تکبیر برآمد . آن سه برادر از جای برانگیختند برسر قراخان خان و خان محمدخان‌گفت : مگذارید . زدند برسپاه ذوالقدر و جنگ عظیم درگرفت و درمیان جنگ خان محمدخان‌چون نهنگ دربحررزم غوطه‌خورده بود که از برابرش قاتیمز بیگ پسرعلاءالدوله نمودار شد . بعد ازچند حمله زد برکمرش که او را پرنیان کرده، صدای‌تکبیر برآمد . قراخان خان خود را رسانید به پای علم وعلم را قلم ساخت .

کشته شدن اردوانه بیگ وقاتیمز بیگ

شکست وفرار ذوالقدریان

چون علم ذوالقدر قلم شد ، شکست درایشان افتاد . دو برادر بـه صد فلاکت ازمیان میدان بدر رفتند. خان محمدخان ، قزلباش را فرمود که اردوی ذوالقدر را تالان‌کردند تابه‌کنار آب درنا ومی‌خواستند دیگر ازعقب بروند، قراخان خان‌گفت : ما به سنت مرشد کامل خود عمل می کنیم و ازعقب لشکر شکست خورده نمی‌رویم .

بافتح و فیروزی بـرگشته ، همان ساعت فتح نامه نـوشتند به خدمت مرشدکامل فرستادند وچون آن خبر بـه شاه والاگهر رسید ، خلعت سراپا از برای خان محمدخان وقراخان خان و احمد سلطان و کلانیجان تـرکمان و از برای مین‌باشیان و یوزباشیان فرستاد .

اما از این جانب آن دو برادر رفتند باآن بی‌سامانی بـه خدمت پدر و شرح نمودند . از شنیدن آن خبر علاءالدوله تاج شاهی برزمین زد و گریبان برای ماتم تابه دامن دریده ، عریان شده ، در فراق فرزندان که هفت پسرش

را قزلباش کشته بودند و دو پسر دیگرش مانـده یکی محمدبیگ و دیگری شاهرخ بیگ کور . چهل روز ماتم فرزندان گرفت و سیاه پوشیده .

چون مدت سه ماه آن خبر رسید به سلطان سلیم که دوپسر علاءالدوله کشته شدند ، سلطان سلیم بسیار دلگیر شده وچیزی نوشت به پاشای ارزنجان که اگرپسران علاءالدوله به جنگ قزلباش بروند، توهم ازیك طرف می‌روی به تاخت الکاء دیاربکر . تو ازیك طرف وایشان ازیك طرف . شاید تلافی از قزلباش بکنند .

چون آن نوشته بـه عثمان[1] پاشای حاکم ارزنجان رسید ، او نوشته سلطان سلیم را فرستاد ازبرای محمدبیگ و کورشاهرخ که اگراین مرتبه بازگشت خواهید کرد به دیاربکر ، من نیز از جانب فرموده سلطان سلیم اراده تاخت قلعه‌های دیاربکر خواهم کرد .

چون اجل ایشان رسیده بود ، خود سعی می کردنـد در کشتن خود . دیگر باره لشکر بسیار برداشتند و برسر قلعه قرا احمد[2] روان شدند و از این جانب عثمان پاشا برسر قلعه احمد سلطان قاجار آمده بود . چون این خبر به خان محمدخان رسید ، گفت : احمد سلطان مرد باغیرت است، عارش می‌آید که مرا خبر کند ، باهفتصد کس با دوازده هزار کس جنگ خواهـد کرد . و شش هزار کس برداشته به عزم شکار به جانب قلعه احمد سلطان روان شد .

جنگ مجدد پسران علاءالدوله با قراخان

از آن طرف ، پسران علاءالدوله بابیست هزار کس آمدند و دور قلعه را در میان گرفتند . قراخان خان درقلعه نبود ، به جانب دیاربکر رفته بـود و محمودبیگ، عمزاده را نایب خودکرده بود وچون خبر رسید به محمدبیگ که در قلعه کسی نیست ، گفت : هرگاه این قلعه را به تصرف خود درآوریم، دیاربکر را مسخر نمودن آسان است . یرش به قلعه نمودند که آن خبر رسید به قراخان خان . سیصد کس همراه داشت و هفتصد کس در قلعه بودند، بااین سیصد کس الغار نموده ، چون به نزدیك قلعه رسیدند ، کس فرستاد به قلعه

۱ـ اصل : شمان ۲ـ اصل : قراحمید

که واقف باشید که اول شب وقت نماز شام و خفتن می‌شود، ما خواهیم آمد. محمود بیگ فرمود که تمام درعقب در ایستادند که قراخان خان زد خود را به میان لشکر ذوالقدر ، تاخبردار می‌شدنـد و هر کس سر راه می‌گرفت ، بقتل می‌آوردند . تا آنکه سیصد کس ذوالقدر را کشته ، داخل قلعه شدند و چون قراخان خان داخل قلعه شد ، محمدبیگ و کور شاهرخ می‌خواستند که یرش کنند و ذوالقدری درمیان قلعه بود . چیزی نوشته برتیر بست و انداخت که چرا خود را به کشتن می‌دهی که آذوقه کهنه تمام شده است ونو هنوز نرسیده است ، اگر چند وقت درپای قلعه بنشینید، خود بیرون می‌آیند . ومحمدبیگ در فکر بود که چه کند.

آمدن عثمان پاشا برسرقلعه احمد سلطان وشکست خوردن و رسیدن خان محمدخان به مدد احمدسلطان در وقتی که فتح کرده بود

اما از آن جانب که عثمان پاشا با دوازده هزار کس برسر احمد سلطان قاجار روان شد و آن‌خبررا از برای شیر بیشه دلیری آوردند . فرمود سپاه را که هر کدام دو مرکب بردارند که می‌خواهم شبیخون به این مرتد بزنم که من بعد اراده این قسم جرأت نکند . سپاه او تمام یکدل ویك جهت بودند. گفتند: هر کجا که می‌روی با سردر قدمیم ، هر کس که بود و مرکب برداشته از قلعه بیرون آمدند . جاسوس پیش افتاد . سه منزل رومیان داشتند به‌آن قلعه که‌آن هجده فرسنگ راه را دوازده فرسنگ آمدند و در عقب کوهی فرودآمدند .

چون اول شب شد که رومیان آمده از پیش قزلباش گذشتند و در پای آن کوه فرود آمدند . عثمان پاشا فرمود که جاسوسان بروند و خبری بیاورند وخود فرودآمد و کی به خاطرشان می‌رسید که احمد سلطان ازبیم سر از برج و باره قلعه بیرون کند . چه جای آنکه برخیزد واستقبال آید !

کشته شدن عثمان پاشا

چون فرود آمدند ومرکبان را زین‌برداشتند وخود به‌خاطر جمع برهنه شدند که درآن اثنا احمد سلطان فرمود که قزلباش ازجای درآمدند، به یك‌بار

خود را زدند بر آن دوازده هزار کس ، تـا می‌خواستند که برخود بجنبند که دور خیمه عثمان پاشا را درمان‌گرفتند و او راگردن زدنـد . سر او را برنیزه کردند وشمشیر کشیده در میان سپاه بی‌سردار افتادند وایشان اینقدرکار کردند که هر کس رانظر برمرکبی می‌افتاد، برهنه سوارمی‌شدند وبه جانب‌ارزنجان بدر می‌رفتند . درنیم ساعت آن قسم فتحی روی داده به امداد روح حضرات ائمه معصومین . وخیمه وخرگاه ومال واسباب وگنج وغلامان وهرچه داشتند احمد سلطان صاحب شده باشش هزار سر برگردید و داخل قلعه شد .

وقت عصری از جانب دیاربکر دیـد که خان محمدخان به مدد او می آید . احمد سلطان فرمود که سرهای رومیان را پیشباز خان محمد خان بیگلر بیگی فرستاد وخود نیز به استقبال آمده ، خان محمد خان چون آن مردانگی از او بـدیـد ، تحسین بسیار نمود واحمد سلطان شرح جنگ را بیان نمود . گفت : روی تو سفید، حقا که انساء[1] دیگری داری وحضرت شاه مکرر بافقیر فرمودند که اگر احمد سلطان بی‌تاب نبود درجنگ او را سپهسالار می کردم ، عیبی که دارد بی‌فکر است .

باری سه روز ضیافت خان کرده ، پیشکش بسیار از نظر گذرانید. روز چهارم می‌خواستند که به صحرای نـرگس‌زار آن سرحد بروند که از جانب دیاربکر خبر آوردند که دیگرباره پسران علاءالدولـه باسی هزار کس بر سر قلعه قرا احمد[2] آمده‌اند . خان محمد خان‌گفت : محمود بیگ عم[3] ما درقلعه است ، اما معلوم نیست که او سر کله تواند زد باذوالقدر . همان ساعت سوار شده ، راه قلعه قرا احمد[2] در پیش‌گرفته ، راهی شد که از آن طرف قراخان خان شب‌ها بیرون می آمد برسر ذوالقدر می‌ریخت و دستبردها می‌نمود .

صف آرائی سپاه‌ذوالقدر و قزلباش

روز بیستم بود که خان باقزلباش آمده ، دربرابرسپاه ذوالقدرفرودآمد وبعد از رسل و رسایل‌کار به جنگ قرارگرفت . از دو جانب سپاه ذوالقدر و قزلباش در برابر یکدیگر صف‌کشیدند . بعد از صفوف قتال ، ازجانب سپاه

۱ـ کذا دراصل ۲ـ اصل : قراحمید ۳ـ کذا دراصل، ظاهراً: عمزاده

ذوالقدر کور شاهرخ ازمحمد بیگ برادرش رخصت گرفته ، به میدان آمد و مرد میدان طلبید . از قضا جوانی بود استاجلو . نام او نیز کور شاهرخ بود . مرکب پیش جهاند وسر فرود آورده به خان گفت که چون هم‌چشم من‌است ، می‌خواهم که رخصت بدهی که به میدان رفته ببینم اقبال استاجلو غلام علی به اقبال کور شاهرخ غلام‌عمر چه می کند؟ خان خنده زد و گفت: برو که حضرت مرتضی علی یار و یاورت باشد .

کور شاهرخ ذوالقدر طرید نبرد می‌نمود و گفت : ای خان محمد خان استاجلو ! بیا به میدان که خون هفت برادر خود را از استاجلو می‌خواهم ! در آن اثنا کور شاهرخ استاجلو جهاند در برابرش. مثل خود واحدالعین را دید ، گفت : بگو چه کسی ؟ گفت : مراکور شاهرخ استاجلو می گویند .

کشته‌شدن کورشاهرخ ذوالقدر

بعد از گفتگوی بسیار ، نیزه بر نیزه یکدیگر انداختند . در نیزه برابر شدند و دست به تیرو کمان بردند . درآنجا برابر شدند . هردو تیغ از میان کشیدند . روی یکدیگر نهادند . آنقدر تیغ برسر هم زدند که تیغ هردو ذره ذره شد و دست بر کمر زنجیر یکدیگر بند کردند و عنان اسبان برگردانیدند وکور شاهرخ استاجلو یاعلی مددگفته، کنده او را از زین وبر زمین زده وبر روی سینه‌اش نشست و دست(و) گردنش را محکم بست که سپاه ذوالقدر می‌خواست که از جا درآید . کور شاهرخ فریاد کرد که اگر حرکت خواهید کرد ، سرش را از بدن جدا می کنم . از واهمه حرکت نکردند . چون کور شاهرخ را از میدان بیرون برد که از آن جانب محمدبیگ گفت : ماسی‌هزار کس داریم، چرا جنگ مغلوبه نکنیم، بعد ازگرفتاری برادر؟ دست وشمشیر خون چکان کردند و زدند خود را براستاجلو . قراخان خان چرخچی بود . زد خود را برآن قوم اشرار و بزن بزن گرم شد . خان محمد خان دست برتیغ کرده یاعلی مددگفته ، زد خود را برسپاه ذوالقدر وجنگ مغلوبه شد . از دوجانب جنگ می کردند که شب برسر دست درآمده طبل بازگشتن زدند. از هردو طرف دست از جنگ کشیدند و چون شب شد ، کور شاهرخ را

آوردند به خدمت خان محمد خان. به قراخان خان گفت : ای برادر بکش این حرام‌زاده را . فرمود که تاگردن زدند .

آمدن اسکندر خان به یاری ذوالقدران

اما بشنو که درمیان اسکندرخان بیات که الکاء او در آن حوالی بود ، و علاءالدوله رابه او دوستی قدیم بود. و دراین وقت دو کلمه نوشت به‌اسکندر خان که میان ما وشما دوستی است . به این حوالی آمده‌ایم . چرا ما را مدد نمی کنید و به این جماعت که به ایشان در جنگیم چون در این سرحد منتقل شدند ، سر برسر شما نیز خواهندگذاشت . همه حال ، اگر مدد خواهیدکرد، آذوقه نداریم . آذوقه نیز ازبرای ما بیارید وهر کس دیگراگر خواهندآورد، از او نیز خواهیم خرید . رسید آن نوشته به خدمت اسکندرخان و اوبا ریش سفیدان خود گفت که حق برطرف‌محمدبیگ است، زیرا که ازدولت‌علاءالدوله هیچ کس با ما قدرت دشمنی نداشت . اگر همراهی به او نکنیم دیگر کی خواهیم کرد ؟ پرسید که قزلباش چند هزار کس‌اند ؟ گفتند : ده هزار کس خواهند بود . گفت : سی هزار کس ذوالقدر حریف ده هزار کس قزلباش نخواهند شد ؟ این چه ستم است ! او نیز ده هزار کس از کردان بانه ، سرحد دیاربکر، برداشت به پای قلعه قرااحمد[۱] راهی شد که ازاین جانب جاسوسان آمدند وشرح را عرض کردند به خدمت خان ، که اسکندرخان سه روزدیگر خواهد آمد .

قراخان خان گفت به خان محمدخان که ای برادر، آمدن کردان وداخل سپاه ذوالقدر شدن صرفه ما نیست . می‌باید من بروم . تو اینجا باش یاتو برو من اینجا باشم . گفت : امر از خان است . من سه هزار کس برمی‌دارم و می روم به استقبال اسکندرخان خیره سر . گفت : خدا یار توباد . سه هزار کس برداشته، آن چنان رفت به استقبال اسکندخان که هیچکس از ذوالقدرخبردار نشدند .

روز دیگر از برابر گرد شد و گرد فرو ریخت . علامت آن نمودار

۱ـ اصل : قراحمید

گردید که اسکندرخان گفت که یکی برود وخبر بیاورد که کدام سردار است که به استقبال ما می آید . بعد از خبر گفتند کـه خان محمد خان است که پسران علاءالدوله راکشته است . به استقبال شما آمده که مبادا شما بشنوید و فرار نمائید . اسکندرخان چون این را بشنید ، باور نموده سراسبان را برگردانیده وآذوقه را به جای گذاشته، فرار نمود که قراخان خان[1] هزار کس ایشان رابقتل آورده ، چون سنت نبود که از عقب برود ، برگردیده ، آن خواسته بسیار را برداشته، به خدمت خان محمد خان[2] برگردید. خان ازفتح برادر خبردارشده، فرمود او را باعزت تمام داخل بارگاه کردند .

فرار اسکندر خان

چون آن خبر رسید به محمد بیگ ذوالقدر ، آه از جانش بـر آمده ، فرمود که طبل جنگ زدند که فرداکار را یکرو می کنم یا من همچو برادران کشته می‌شوم یااین جماعت را از پیش برمی‌دارم .

آن شب تاصبح از دو جانب در کار سازی جنگ بـودند . چون روز دیگر نیراعظم آفتاب عالمتاب سرزد . آن دو دریای لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و دو سپاه از جای در آمدند و زدنـد بریکدیگر وقراخان خان چرخچی بود ، کند آن سپاه را وگرم جنگ بود . وقتی خبردار شد که هیچ کس در عقب سرش نبود . برگشتن را صلاح ندید و زد برسپاه ذوالقدر واز آن طرف سر برآورد . با خود گفت حال از طرف دیگر خواهی رفت . بار دیگر زد برسپاه و هرمرتبه سی چهل زین خالی می کرد لو دراین اثنا رسید بر جوانی ، بافر و شکوه بود ، زد برفرق سرش که تا روی پستان برهم شکافت و فغان از لشکر ذوالقدر برخاست وگفتند که محمد بیگ[3] ، پسر علاءالدوله را کشتی ، وبرهم خورد آن سپاه و عنان‌گریز معطوف داشتند وخان محمدخان از عقب تاخت تا به‌کنار اردوی ایشان رسید و ازعقب ایشان می کشتند و می رفتند تا به‌کنار آب درنا ، چهارده هزار کس را بقتل آوردند وخیمه وخرگاه

کشته شدن محمد بیگ پسر علاءالدوله

۱ــ کذا دراصل ، ظاهراً : خان‌محمد خان ۲ــ کذا در اصل ، ظاهراً : قراخان خان ۳ــ نسخه : ساروقیلان

و سراپرده و مال و اسباب ایشان را تمام صاحب شدند . با فتح و فیروزی بر گردیدند ورفتند به دیاربکر و دیگرباره فتح‌نامه نوشتند به خدمت شاه(عا)لی قدر، شاه‌اسمعیل . حضرت آن دو برادر را با ریش سفیدان قزلباش شفقت‌و خلعتی بیش ازپیش فرستاد .

و از آن جانب چون‌سپاه شکست خورده، رفتند به البستان وقلعه درنا، وخبر فوت آن پسران را به علاءالدوله دادند ، این مرتبه نمد سیاهی پوشیده ونمد سیاهی بردوش وبر سر گذاشت و امر فرمود که دیگر نقاره و ساز نزنند ومدت یك هفته تاکمر درخاك نشسته بود[1].

بزرگان ذوالقدر رفتندبه خدمت علاءالدوله وگفتند : چرا اوجاق خود راکور می کنی ؟ امروز فرزند زادگان را برسانی . پسران ساروقیلان و پسر کور شاهرخ را چون تو تربیت بکنی، شاید به جایی برسند وچون تو درمیان نیستی ، اوجاق تو برطرف می‌شود .

علاءالدوله‌گفت : پسران ساروقیلان هردو فوت شده‌اند پیش از پدر ، مگر پسران شاهرخ بیگ را تربیت نمایم. بیارند او را . چون رفتندکه او را بیارند ، دیر کردند . علاءالدوله‌گفت : چرا نمی‌آرند ؟ چون مشخص کردند، باسپاه بود وهمراه پدر رفته بود . قزلباش او راکسیب کرده برده بودند.

چون این سخن‌گفتند، آه ازنهاد علاءالدوله برآمده، ماتم را تازه‌کرد وگفت : خانهٔ ذوالقدر خراب شودکه خانه مرا خراب کردند ، طفل دوازده ساله را چه‌کار بود نتوانستند بیرون آوردن این جماعت خانه‌خراب . اما او را در نوحه و زاری بگذار و ازاین جانب از شاه عالم پناه بشنو.

خواستن شاه‌اسمعیل
دختر عابدین خان شاملو خواهر دورمش‌خان را

چون شهریار گردون وقار بـه جانب تبریز تشریف ارزانـی فرمودند ، دختری داشت عابدین خان شاملو ، که خواهر دورمش خان بوده

۱ـ کذا دراصل

باشد . خدای عالم آن چنان حسن وجمالی به آن یگانهٔ آفاق شفقت فرموده بود که مصوران چین وختن اگر خواهند سرموی او را به قلم موی بکشند ، قدرت ندارند . آن حضرت ، آن خورشید اوج عصمت را عقد بسته به برج سعادت خویش در آورد. آن یگانه صدف سعادت ، گوهر پاك شاهوار، حامله گردید .

و دراین اثنا خبر آوردند از برای آن حضرت که از جانب خراسان ایلچی می‌آید از نزد سلطان حسین میرزای بایقرای،پادشاه کل خراسان، و آن حضرت‌فرمودند که استقبال نمودند وحمیدبیگ جغتای را نزد حضرت آوردند و مبارك باد سلطنت آن حضرت نموده و پیشکش بسیار آورده بود از نظر گدرانید . آن حضرت فرمودند که مگر سلطان قاعده سروری نمی‌داند ، چرا نامه ننوشته ، قاعده سروری چنین نمی‌باشد . اما آن حضرت فرمودند که سلطان مراد باما غدری کرده ، برویم به جانب اصفهان .

زاده شدن سلطان سلیم و ماجرای او

چون حضرت به جانب اصفهان روان شد ، آن حضرت را در اصفهان بگذار و از جانب سلطان سلیم بشنو که سلطان بایزید را فرزنـد نمی‌شد . از حضرت باری تعالی فرزند می‌خواست که تاج و تخت عثمانی بعد از او به دیگری منتقل نگردد و مدام نذر و نیات قبول می کرد و بـه هربقعه و آستانه می‌شنید که مرقد مردخدائی است، برسبیل نذر شمع‌های معنبر وزر وقندیل‌ها می‌فرستاد وخود به زیارت می‌رفت به تکیه حاجی بکتاش ولی نذر بسیار برده ومریدان‌او رانوازش می‌نمود. اتفاقاخاصه‌ای داشت‌ازجماعت چرکس، نازنینی بسیار مقبول وصاحب جمال بود . او حامله شد . بعد از وضع حمل سلطان سلیم را زائید وسلطان بایزید به دیدار او شادمان و امیدوار گردیـد و خیرات بسیار بـه درویشان داد و چون هفت سال از عمر نامبارك او گذشت و سلطان سلیم در صغر سن بسیار بد قهر و بد مهابت بود . چون مار ارقم مدام درحرم از آزار او زهر قاتل به حرم می‌رسید وپدر از او بسیار آزرده بود و هیچ آثار رحم در او نبود و هر مرتبه که او را می‌دید ، روی می گرداند . تا

روزی دو نفر کنیز مقبول را بقتل آورد به ضرب توپوز و سلطان بایزید خاطر هردو را بسیار می‌خواست و از استماع آن معنی بسیار برخود پیچید. فرمود که او را پنجاه تازیانه زدند. آخر، همشیره سلطان بایزید التماس نموده اورا بیرون برد وقیصر آمده به بارگاه، بسیار دلگیر و آزرده بود. وزیر اعظم احوال آزردگی سلطان را پرسید. او شکوه سلطان سلیم نموده گفت: من می‌دانم که این حرام زاده چه‌دلی دارد وهیچ رحم، خدای عالم‌گویا در دل او خلق‌نکرده وهرمرتبه که اورا می‌بینم‌بدنم می‌لرزد که‌گویا قاتل من‌خواهدبود.

وزیر اعظم هرچند که خواست کینهٔ او را ازدل او بیرون کند، بس که آزرده بود برسر شفقت نیامد وچون ده سال شد، روزی منجمان در خدمت قیصر بودند. سلطان بایزید می‌خواست احوال خود را ببیند و میانه خویش را بافرزند خود امتحان کند که ازپسر آزاری به او می‌رسد؟ آیا عاقبت‌چون شود؟ بامنجم گفت که ببین شخصی را درنظر دارم، دل او را ببین بامن‌چون است، اگر او را بزرگ کنم و دست بدهم با من غدر نخواهد کرد؟ منجم نمی‌دانست که میانهٔ پسر و خود است. چون نظر کرد، بعد از تأمل بسیار، عرض نمود که زنهار حضرت اعتبار به آن شخص که نیت کردند و فرمودند، ندهند که اگر دست‌بیابد به وجود حضرت صاحب سعادت نعوذبالله آزاربلیغ می‌رساند.

قیصر فرمود که ظاهر است ومن به یقین می‌دانم چنین است. چون به حرم آمد، قضا را خونی هم کرده بود و به قیصر عرض کردند. سلطان سلیم را طلبید و توپوزی در دست داشت از روی قدرت زد برسر سلیم. اگر چه نشکست، اما مدهوش افتاد. گمان شد اهل حرم را که سلیم تسلیم شد. قیصر نیز باور نموده، فرمود که ببرند و دفن نمایند وچون از نظر قیصر بردند، او را فصد کردند، دیده‌گشود. خوشحال شدند وگفتند: دیده بپوش که فکری از برای تو بکنیم. دیده پوشید. او را پنهان کردند و در آن اثنا غلام ده ساله‌ای بیمار بود فوت شده بود. او را آوردند وبه جای سلیم چادر سفید بر

سر کشیدند و درباغچه خود کفن کردند وبعد از آن‌بردند به‌گورخانه وبه‌اعزاز تمام دفن کردند . هرچند باشد ، قیصر دلگیر شد . اما سه دختر داشت و پسر دیگر نداشت و برادر زادگان داشت ، گفت : اگر خدا مرا پسری نداد، یکی از دختران خود را به برادرزاده‌های خود بدهم واو را ولیعهد خود گردانم. و بانوی قیصر وخواهرش با دو کنیزك از آن خبر داشتند . دیگر هیچ کس از این معنی خبر نداشت و تا مدت هفت سال سلطان سلیم را در لباس دختران داشتند درحرم خود .

روزی سلطان بایزید آمد به حرم و خواهر خود با آن بانوی بانوان همراه بایزید در حرم بودند و سلطان بایزید باغ خوبی داشت دراندرون حرم وقیصر با دو کنیزان گفت با یکدیگر کشتی بگیرند . دو کنیزك به‌هم چسبیده ، با یکدیگر به تلاش در آمدند . سلطان را خوش آمد . فرمود که دوتا [دوتا] به هم کشتی‌بگیرند. هر کدام که نیفتاد اورا جلدوبدهم. تمام به‌یکدیگردویدند الا دو کنیزك ماندند که به‌هم کشتی نمی‌گرفتند . قیصر فرمود که چرا شما به‌هم نمی‌چسبید ؟ آن دوتا نیز به‌هم چسبیدند . اتفاقا از آن دونفر یکی سلیم بود . دوید به طرف کنیزی وگرفت او را و فرو کشیده ، انداخت . قیصر دید که این دختر به روش مردان کشتی‌گرفت . پادشاه فرمود که او را پیش‌آوردند . چون پیش آمد . گفت : این دختر نیست ، این مرد است . رفتند که ملاحظه نمایند که خواهرش گفت: قربان بینائی‌تو شوم. این‌سلطان‌سلیم فرزندشماست! چون این را بشنید ، رنگ از روی قیصر رفت . لاعلاج شد . جوان هجده ساله[1] را چون از پای درآورد ؟ یال وبال از یکدیگر بدر رفته است. رخسار به طریق خورشید تابنده . چون سلطان سلیم راآوردند ، پای پدر را بوسیده.

حاصل ، که آن خبر در استنبول شهرت یافت که سلطان سلیم زنده بوده ، این قسم توطئه کردند بودند . وزیر اغظم خبردار شده ، آمدبه خدمت قیصر و احوال معلوم نموده گفت آنچه بود به‌وزیر اعظم . گفت : صاحب

۱ــ اصل : سال

سلامت. چون خواست خدای عالم چنین بود که اوزنده بماند واوجاق پادشاه روشن باشد. نقاره بشارت زدند. روز جمعه قیصر سوار شده ، رفت به‌مسجد جامع که نماز کند وچشم مردم قسطنطنیه به سلطان سلیم افتاد با آن یال و بال و فرو شکوه او را دیدند . خوشحال گردیدند .

چون بیست وپنج ساله شد ، عرض شد که چند مرتبه کتابت نوشت بر پسران علاءالدوله وایشان رابه‌تاخت قزلباش به‌دیاربکر فرستاده تاکشته‌شدند. چون خبرقتل پسران‌علاءالدوله رسید به سلطان سلیم، سی هزار کس برداشته، از راه ارزنجان آمده . پاره‌ای تاخت و تالان[1] نموده. تا آن خبر به خان‌محمد خان می‌رسید، که سلطان سلیم برگردید ورفت به جانب استنبول . اما خرابی بسیار کرده بود وخان محمد خان آزرده و دلگیر ، فرمود مرادبیگ استاجلو را طلبیدند ، مرادبیگ در آن وقت درقلعه بود باسیصدکس وصدکس‌برداشته ازقلعه بیرون‌آمد که به‌خدمت خان بیاید وسه منزل‌بود آن قلعه تا قلعه‌پره‌جوك، ودرقلعه‌پره‌جوك احمد سلطان قاجار می‌بود. چون یك منزل بیرون‌آمد، رسید به‌محل آب وسبزه ونرگس ولاله‌زار بود. گفت : امروز دراینجا شکار می کنیم و فردا آخر روز به راه می‌رویم . جوانان استاجلو گفتند : امر از شماست .

ایشان را درعیش وشکار بگذار
و چندکلمه از جانب مصر وسلطان قانی‌سا بشنو

درمجلس سلطان‌قانی‌سا

که‌چون درمجلس اوسخن‌ازشجاعت‌درمیان‌آمد، ازهر کجاسخنی‌گفته شد. تا اینکه سخن ازپسران علاءالدوله درمیان‌آمد که دردست خان‌محمدخان کشته‌شدند وازشجاعت شیخ اوغلی‌سخن درمیان‌آمد. غلامی ازغلامان‌حبشی سلطان‌قانی‌سا دربارگاه حاضربود. گفت: اگر شاه‌اسمعیل را می‌دیدم، اورا از روی‌مرکب می‌ربودم و به‌خدمت‌سلطان می‌آوردم . وازقضا از جمله صوفیان سلسله شیخ صفی در آن مجلس حاضر بود ، نتوانست که آن لاف را از او بگذراند. گفت: زنهار که درشمشیروروز پهلوانی وشجاعت‌نام‌آن شهریار را

۱ـ اصل : طالان

کسی نمی‌تواند برد که درعالم هیچکس درمیدان بااو برابر نمی آید. البته که مغلوب او خواهد شد.

حبشی را چون آن سخن به‌گوش رسید ، گفت : اگر دراین‌جا می‌بود او را مثل کرباس از یکدیگر پاره می کردم . آن صوفی پاکیزه اعتقادگفت : چرا لاف و گزاف می‌زنی ای حبشی ؟ شاه اسمعیل بهادرخان را تو ندیده‌ای و او ظل‌الله است . چندین هزار غلام حلقه بـه گوش یکرنگ داردکه از آن جمله یکی خان محمدخان حاکم دیاربکر است . با او کسی دست وبغل‌برود، می‌داند که شجاعت وچاشنی حضرت شیخ اوغلی تاکجا است .

آن حبشی را دریای غضب به تلاطم در آمد وگفت : رفتم که سر خان محمدخان را بریده ، به فتراك بسته ، از برای سلطان قانی‌سا بیاورم تابداندکه غلامان او را شجاعت تاکجا است! سلطان قانی‌سا از او دلگیر بود وبهانه‌ای می‌خواست که او را ازپای در آورد وچون این سخن از اوشنید ، گفت : ای بدبخت چرا چنین لاف‌ها می‌زنی ؟ گفت : بر سر عزیز تو قسم که لاف نمی زنم ومی‌روم . گفت : اگر بروی وآنچه می‌گویی از عهده آن بیرون آیی ، ترا بزرگ مرتبه و ریش سفید سی هزار غلام حبشی خواهم کرد .

چون سیاه این را شنید ، ازجا جست. سیصد حبشی را از تابینان خود همراه برداشته، راهی گردید باسیصد دیو دژم که هر کدام راقد برفلك می‌رسید وکره‌های بازو مثل ران هیون و برهنه و ژولیده مـوی وتنوره پوست شیر و چرم‌گاو بسته و خنجر کردی کج برمیان زده . اما این غلام سعدان نام که سر کردۀ ایشان است، دو تنه ایشان است[1] وچشم‌ها چون مشعل درحدقه می گردد. براسبان‌کوه نژاد سوار شده ، مثل کوهی بر کوهی سوار شود . سلطان‌قانی‌سا گفت : خوش[2] آن زمان که بر آید به‌یك کرشمه دوکار .یاکاری می‌سازد یاکشته می‌شود .

چون از مصر بیرون آمدند ، همه‌جا می آمدنـد تابه حلب رسیدنـد و

۱ـ نسخه : مقابل دوسه ایشان است ۲ـ نسخه : چه خوش

عزیمت سعدان حبشی به قصد کشتن خان محمدخان

خیرالدین پاشای حلب سه روز ایشان را ضیافت نموده ، بعداز سه روز ، بلد همراه ایشان کرد تا به کنار آب پره‌جوك. چون به‌آن جا رسیدند، وقت‌عصری بود که مرادبیگ درشکار بود که دید ازیك طرف‌گرد برخاست. یکی راگفت: برو ببین که البته از جماعت ذوالقدر خواهد بود . چون دشمن دیگر در این جانب‌گمان نداریم . فرستاده چون نزدیك رسید ، علامت سیاهان را دید ، عنان مرکب برگردانیده آمد به نزد مرادبیگ که سیصدکس تخمینا خواهد بود . آن صدکس گفتند که ما اسلحه جنگ در برنداریم . حال صرفه ما در جنگ نیست . خود رابه احمد سلطان قاجار برسانیم .

مرادبیگ گفت که اگر این‌کار بکنیم ، دیگر درهیچ بارگاه و محفل از ننگ سربرنمی‌توانیم آورد. لاعلاج عازم جنگ شدند واز آن جانب، سعدان، غلام قانی‌سا رسید . حبشی را فرستاد که احوال معلوم کند و آن غلام‌حبشی، چون‌کوه سیاه که برکوه دیگر سوار باشد باآن مهابت پیش جهانده ، احوال معلوم نمود . مرادبیگ‌گفت : شما چه‌کس‌اید ؟ احوال خود رابگوئید ، ما نیز احوال خود را عرض‌کنیم . حبشی شرح خود راگفت . مرادبیگ فرمود که جنگ می کنیم .

برخوردسعدان غلام بامرادبیگ

چون آن خبر به سعدان حبشی رسید ، مرکب کوه پیکر را بـه‌میدان جهاند ومرد میدان طلبید. مرادبیگ‌گفت : یکی برود به جنگ این سیاه تامن روش جنگ این سیاه را ببینم. جوانی به میدان تاخت . هنوز پنجاه‌گام مانده بودکه برسدکه حبشی حلقه را ازکمر بدر آورد و به سرانگشت به‌گردش در آورده ، کند داده آمد بربیخ‌گوشش خورده ، چون برق نصف سرش رابدر برد. آن جوان ازمرکب درغلطید . مرادبیگ چون چنان دید، نیزه را ربوده مرکب را جهاندکه به میدان داخل شود . نوبت دیگر حبشی حلقه رابه‌جانب او انداخت . مرادبیگ به عقب خوابیده، گذشت از روی سینه‌اش، برخاست و برروی زین نشست که نوبت دیگر انداخت . ایـن مرتبه دیگر نیز به‌روش دیگر رد نمود . وخود را به نزدیك رساندکه حبشی، نیزه‌دارخـود را اشاره

نمود و نیزه از اوگرفت و مراد بیگ چون به نزدیك رسید ، طرفه دیـوی را دید ، سلام داد . او نیز از روی مهابت و صلابت جواب باز داد . مراد بیگ گفت : شما را باما چه عداوت است ؟ این تاخت دور و دراز البته سببی‌دارد که این بیابان ریگ روان را بریده‌اید .

اوگفت: دربارگاه سلطان‌چون سخن ازشجاعت قزلباش‌گذشت وگفتند که خان محمد خان پسران علاءالدوله را بقتل‌آورده وچنین وچنان‌کرده است ومن دوطلبیده[1] به دیاربکر آمده که خان محمدخان را به میدان طلب‌کنم و او را گرفته ببرم به مصر به خدمت آقای خود ، حال به‌تو برخوردم . مراد بیگ گفت : من غلام خان محمد خانم، با من جنگ‌کن و اگرفرصت یافتی بعد از آن برو به آقای من جنگ‌کن . مراد بیگ نیزه را حوالـه سینه او نموده‌که دست زد و سنین[2] نیزه مراد بیگ راگرفته ، نعره‌ای ازجگر برآورد ونیزه را به زور ازکف مرادبیگ‌کشیده بدور انداخت . دیـگر دست بـه حربهٔ دیگر نکرده، دست به‌مثل‌شاخ چنارزد وگریبان‌مرادبیگ راگرفت که‌ازروی‌مرکب برباید. مرادبیگ‌گفت: ای[3] نامرد خود رابه دست این دیو می‌دهی، نعوذبالله، شمشیری به‌کارش‌کن . کشید تیغ خونریز را تا او می‌رفت‌که به زور درآید و مرادبیگ را از روی زین برباید‌که زد تیغ را برزیر بغل برهنه‌اش‌که چون خیار قلم‌کرد و سعدان ازمرکب درگردیده ، برزمین افتاد .

کشته شدن سعدان حبشی

چون آن سیاهان آن ضرب دست دیدند ، گفتند‌که واویلا‌که شجاعت عبث شهرت نمی‌کند . عنان‌گریز برگردانیدند . مرادبیگ سر در دنبال ایشان گذاشته، صد وهشتاد‌کس ازآن زنگیان انداختند وبیست‌کس را زنده‌گرفتند. چند‌کس دیگر زندبه‌آن دشت وبدر رفتند. مرادبیگ سرسعدان، غلام‌قانی‌سا را بریده ، برسر نیزه‌کرده سرهای دیگر را بار مرکبان نموده ، اتفاقا‌که سیاه حبشی نیم من طلای نـاب طوق و حلقه‌ای‌که در بازو انداخته بودند و یراق کمر خنجرشان می‌شد ، با اسلحه و سرها در مرکبانشان بسته و عنان مرکبان

۱ـ یعنی : داوطلبانه ،نسخه : داوطلب‌گردیده ۲ـ نسخه :سنان ۳ـ اصل : این

مصری را کشیده و بیست نفر زنده را دوشاخه کرده، درقلعه‌پره‌جوك احمدسلطان قاجار یك فرسنگ استقبال نموده ، همان دم قاصدی فرستاد به دیاربکر به‌نزد بیگلربیگی، خان محمدخان که مرادبیگ را چون خان طلبیده بود و باصد کس می‌آمدکه در فلان شکارگاه درشکار بود که سیصد حبشی به رسم دستبرد آمده بودندکه تاخت دیاربکر نمایند وخان راگرفته ، زنده به خدمت قانی‌ساد ملك مصر ببرند . به مراد بیگ برمی‌خورند . سعدان، سرکردهٔ ایشان را می کشد و صد و هشتاد زنگی دیگر را به قتل می‌رساند و بیست نفر را زنده گرفته ، به خدمت می آید .

ازاستماع این خبر زنگ ازدل خان محمدخان رفته، فرمود که هر کس سر مرشدکامل را دوست می‌دارد ، به پیشباز مرادبیگ برود وهر کس در دیار بکر بود بیرون آمده . خان فرمود که نقاره خانه را بار کردند و کرنای خانی به استقبال بردند ویك دست خلعت باتاج وطومار و جغه‌های مرصع با خفتان حضرت شاه اسمعیل که به خان شفقت نموده بود با شمشیر و کمر (و) خنجر مرصع واسب بازین زر بامنصب سلطانی و علم (و) وشاق نامه را به استقبال مراد سلطان فرستاد و چند دست لباس سراپا مندیل تمام زر ، وقبای زربفت و به آن طمطراق پیشباز او کردند وچون داخل شهر شدندکه از هجوم خلایق زلزله درآن شهر افتاد. چشم مردم دیاربکر که به‌آن ترکیب‌ها افتاد باوجودی که دربندبودند، واهمه می کردند وتحسین مرادبیگ می‌نمودند تا آمدند داخل بارگاه شدند .

استقبال‌مردم دیار بکر از مرادبیگ

چشم خان که برسر سعدان افتاد چون خم اتو کشی ، موی سرژولیده و وآن حلقه‌های چشم و روی بزرگ کم مو .

مرادبیگ سر راآورد و درپای خان انداخت. خان تحسین بسیارنموده ویك دست خلعت دیگر درحضور بخشیدواز آن‌جماعت‌زنده‌احوال‌پرسید. از اول تاآخر از برای خان نقل نمودند و هر کدام که شیعه شدند ، ملازم خـود نمود وده نفر که قبول نکردند بازنجیر و دوشاخه باسر سعدان وپاره‌ای از آن

غنیمت به جانب تبریز به خدمت شاه روانه کرد.

چون به تبریز آمدند، شاه به جانب اصفهان رفته بود. از آنجا متوجه اصفهان شدند و به نظر آن شهریار آوردند و احوال چند از آن حبشیان پرسید. از اول تاآخر آنچه بود، عرض نمودند. آن حضرت فرمودند که آن ده‌نفر را ازبند رها نمودند، خلعت دادند. فرمود: اگر می‌روید خدا همراه و اگر می‌مانید شما را ملازم خود می‌کنم. هفت نفر چون آن مروت را از آن شاه دیدند، غلامی آن حضرت را اختیار نمودند. فرمود که هر کدام را سیصد تومان زر نقد دادند که یراق خود را بگیرند و در رکاب آن شهریار باشند و آن سه نفر [را] هر کدام سیصد تومان دادند و روانه نمودند.

اما اول از آن صد نفر بشنو که چون شکست خوردهٔ به مصر رفتند، چون به مصر رسیدند، آنچه دیده بودند، به عرض قانیسا رسانیدند. سلطان فرمود که هرگاه این قسم شجاعت نداشته باشند، دوازده هزار کس چون صد هزار و دویست کس را از پیش برمی‌دارند؟! بعد از مدتی آن سه نفر نیز آمدند و تعریف شاه را بسیار نمودند.

اظهار دوستی قانی سا به شاه اسمعیل

ملك مصر غایبانه محب و دوستدار شاه عالم پناه‌گردید. فرمود مردی سخندان و زبان فهمی را باید فرستاد به خدمت شیخ اوغلی که اظهار دوستی ومحبت نموده، عذر این حرکت سپاه راخواسته که این‌سلسله بسیار بزرگ و نجیب است. از تحفه‌های مصر ومغرب و روم وفرنگ وزنگبار از همه قسم تحفه جدا نموده، به رسم نذر ببرند و ایلچی راکار سازی نموده راهی شد.

او را در راه بگذار

از این جانب از فرستاده خان بشنو

چون آن حضرت فرستاده خان محمد خان را روانه نمود، یك دست خلعت سراپای‌پوشیده خود را ازتاج مرصع‌تامرکب وشمشیر مرصع ازبرای خان فرستاد و خلعت شاه آمد، خان پوشید.

بعد ازچند روز خبر آوردند که سلطان سلیم دیگرباره آمده تاخت آن

طرف آب پره جوك نموده ، برگردیده. خان می‌خواست که سوار شود که در آن‌شب تب کرده بیمارشد. فرمود که بروند به جانب قرا احمد[1] ازپی‌برادرش قراخان خان که او سپاه بردارد و برود بتاخت ارزنجان و درتلافی تاخت‌سلیم آن چنان خرابیی‌بکند که هرگز آبادان نشود. رفتند وقراخان خان را آوردند. چون به خدمت برادر رسید ، سجده نموده سرفرودآورده. گفت : ای قرداش این نامرد دو مرتبه آمده است و هربـار خرابی بسیار و پسر و دختر و مال و اسباب رعیت را برده است . می‌خواهم بروم ، بیمارم. نمی‌توانم صبر نمود . سرت را می‌نازم ای برادر ، کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من . می خواهم که بروی و کاری بر سر قیصر زاده خیره سر بیاوری که دیگر آرزوی تاخت‌و تالان نکند. گفت : منت دارم . اگر سلطان سلیم رفته باشد، ازعقب بروم ؟ گفت :نه. ازعقب مرو. تاخت حوالی ارزنجان می کنی و برمی‌گردی. ده هزار کس همراه او کرد و روانه نمود . احمد سلطان را نیز فرمود که پیشرو و چرخچی باشد. با آن ده‌هزار کس رفتند به جانب ارزنجان و تاخت آن دیار .

تاخت نمودن قراخان خان ارزنجان را وخبر از برای سلطان بایزید قیصر و سلطان سلیم پسر او رفتن

اما چون قراخان خان با آن سپاه از آب پره جوك گذشت ، به هرجا که می‌رسید از ترس شمشیر قزلباش، مردم‌آن سرحد ، دست زن وفرزند خود را گرفته به قلعه‌های جبال می‌رفتند و مال و اسباب وگله و رمه ایشان را قزلباش غارت می‌نمودند . چون پنج روزه ارزنجان رسیده ، خبر به پاشای ارزنجان رسید که قراخان خان با دریای لشکر به تاخت ارزنجان می‌آید . ده روز بود که سلطان رفته بود . پاشای ارزنجان گفت : بروند و در این حوالی هر کس که باشد خبردار نمایند که خود را به قلعهٔ ارزنجان برسانند که مبادا قزلباش

۱ـ اصل ونسخه : قراحمید

غارت نمایند و رفتند هر کس را که مرکب بود کوچ نمودند و به اطراف و جوانب خبر فرستادند که لشکر از سرحدها به مدد بیایند که اگر احیاناً مدتی درپای قلعه بمانند سپاه به مدد برسند که مردم قلعه تنگی نکشند.

چون قراخان خان رسید،دربرابر قلعه فرود آمد. دید که قلعه رامحکم بسته‌اند و آب به خندق انداخته‌اند. شش هزار کس را خودنگاه داشت وشش هزار کس دیگر به احمد سلطان داد که برو(د) تا دهنه توقات غارت نماید، از اسب وگاو وگوسفند و پسر و دختر بسیار آورده، به مدت ده پانزده روز و بعد از آن کوچ کرده، باغنیمت و اسیر بسیار روانه دیاربکر شدند. خان دراین مدت عرق صحت کرده بود. باآن غنایم داخل شدند و پنج یك غنایم را خود صاحب‌شدند وپاره‌ای ازبرای مرشدکامل جدا نموده، ازپسران‌یوسف جمال و دختران آفتاب رخسار و تتمه رابه قزلباش بخش نمود و آن خبر از برای قیصر آمد که قراخان خان این قسم جرأتی کرده و عوض تاخت سلطان سلیم به سرحد،ارزنجان را تمام زیر و زبر نموده.

آه از نهاد قیصر برآمده، روی به جانب سلطان سلیم کرده وگفت: بروکه به غضب خداگرفتار شوی که من از دست تو چه‌کنم. از شومی تو چندین هزار مسلمان زاده به اسیری افتاد. معلوم نیست‌که ده یك اورا از دیار بکر آورده باشی. ازشومی تو سرحد ارزنجان زیر و زبرشد.

سلیم‌گفت: معامله جهانداری چنین می‌باشد که ایشان ازما وما از ایشان می‌کشیم تا هرجاکه خواهد برسد.

اما چون خان محمد خان‌کل دیار بکر را در زیر نگین خود دید، حوصله‌اش برنداشت. چراکه اعتبار دامادی شاه وآن شجاعت آن سپاه، به هرجاکه رو می‌آورد فتح ونصرت دو اسبه پیشباز می‌کرد. به خاطرش رسید که قیصر را می‌باید ادب‌کرد تامن‌بعد پسر خودرا منع کند که این قسم‌جرأتی ننماید.

فرمود مرادبیگ را طلبیدند ــ حال او را لقب سلطان داده بودــ چون

نامه‌اهانت‌آمیز خان‌محمدخان به‌قیصر

مراد سلطان آمد به خدمت. فرمود که قربانت شوم، امر عالی چیست؟ گفت: می‌خواهم بروی به مجلس قیصر و اندیشه نکنی از سلیم بدسیر و آنچه بدهم، ببری و به قیصر بدهی، و اگر زنده بمانی بیایی و اگر در راه دین کشته شوی به مراد و مطلب و آرزوی خود برسی که تمام صوفیان دارند[1]. گفت: بسم‌الله. امر از خان است. گفت: روی تو سفید.

چون مراد سلطان را مقرر نمود و کارسازی خود کرده، سی کس از جوانان شجاع استجلو تمام‌کاردان. بعد از ده روز آمد به خدمت خان با آن جوانان مرصع پوش و با تاج و طومار و در میان زر و گوهر غوطه خورده. خان گفت: رحمت باد. فرمود بیارند. رفتند و بقچهٔ زربفت اعلایی آوردند و درمیان بقچه کسی نمی‌دانست چیست. فرمود: این بقچه را آن روزی که داخل بارگاه قیصر خواهی شد، بعد از آن که طعام خورده شد، نامه را از تو خواهد طلبید. برمی‌خیزی و این بقچه را برروی دست گرفته، پیش می‌روی و درپیش قیصر برزمین می‌گذاری و عرض می کنی که نامه دراینجا است با تحفه حقیری و به جای خود آمده می‌نشینی. گفت: امر از خان است و آن بقچه را برداشته راهی شد.

و از این جانب چون شنیدند که ایلچی می‌آید، گفتند: البته که شیخ اوغلی ایلچی فرستاده است. استقبال کردند، چه گمان دارند که خان‌محمدخان فرستاده. یقین که سوای شاه اسمعیل کسی را حد نیست که ایلچی بفرستد و از برای هیچ پادشاهی، قیصر، ایلچی نفرستاده. چاوش مقرر است که بفرستند از برای پادشاهان. اما قیصر ایلچی که فرستاده‌اند سلطان سلیمان قیصر از برای پادشاه ظل‌الله، شاه طهماسب بهادرخان، سنان پادشاه[2] مصاحب خود را ایلچی نموده بادویست هزاراشرفی و تحفه‌های بی‌شمار. حاصل که دیگر سلسلهٔ عثمانی ایلچی مقرر نیست که از برای پادشاهان بفرستند. پادشاهان ایران و توران و فرنگ ایلچی فرستاده‌اند و ایشان در عوض چاوش فرستاده‌اند و لهذا خان

۱ـ نسخه: رسیدند ۲ـ نسخه: سنان پاشای

محمدخان را چه حد که از نزد خودش ایلچی بفرستد و بعد از آنکه فرستاده، ببینی که چه چیز فرستاده.

استقبال قیصر از مراد بیگ

حاصل، که پیشباز او کردند و او را داخل شهر استنبول نمودند و بعد از سه روز بارگاه قیصر را برآراستند و مرادبیگ را داخل بارگاه نمودند، و حال هیچ کس نمی‌داند که این ایلچی خان محمدخان است. چون طعام کشیده، سلاطین روم و پاشایان آن مرز (و) بوم جا به‌جا نشستند و انتظار دارند که آیا شاه اسمعیل بهادرخان چه نوشته باشد، و سلطان سلیم دلش درطپش است که آیا چه نوشته باشد.

اما چون سلاطین منتظرند، مراد بیگ مرد باخبری بود. گفت هرچند که‌باشد قیصرسلطان البرین وخاقان‌البحرین وشرفین[1] وثانی سکندرذوالقرنین است. او را باید مخفی داد که برملا خوب نیست و برخاست و آن بقچه را آورد ودرپای‌تخت‌نهاد و به‌عرض‌رسانید که شفقت نموده این تحفه‌ای است که خان محمدخان، بیگلربیگی دیار بکر، عریضه‌ای بـه خدمت فرستاده‌است و کشف این بقچه را درخلوت بکنید و دیگر، امر از صاحب سعادت است

چون سلطان‌این سخن استماع نمود، یافت که دراین‌بقچه چیزی‌خوب نیست وفرمود پیشخدمت پسرگنج اوغلان خودکه آن را برداشته ومرادبیگ بیرون آمده و سوار شد و رفت به مکانی که از برای او تعیین نموده بودند.

اما چون قیصر رفت به خلوت و سرآن بقچه راگشود، دید سرآغوش و لچك و روپاك و خلخال ونیم تنه و پیرهن زنانه ونامه‌ای نوشته بودکه:

معلوم قیصروسلطان‌سلیم، سلطان زاده روم، بوده باشدکه اگردربرابر نیایی وجنگ نکنی یاخود یا فرزندت می‌بایدکه در حرم بنشینی و این لباس زنانه را [بپوشی][2] و دیگر نام مردی را نبری. هوش ازسرقیصر روم رفته و گفت رحمت باد به این جوان قزلباش که این را دربارگاه باز نکرده ومرا در نظر سلطا[نا]ن[3] و پاشایان رسوا نساخت ومی‌دانم که‌آن دیوانه آقایش گفته‌بود

۱ـ کذا دراصل، نسخه: وخادم الحرمین الشریفین ۲ـ اصل: بپوش ۳ـ اصل: سلطان

که دربارگاه سربگشاید . بارك‌الله ، ان‌شاءالله من فردا ترا از خاك بردارم .

چون سلطان سلیم از این خبر نشد خوشحال بود و به آن‌گنج اوغلان گفت که اگر بشنوم که (با)سلطان‌سلیم یا بادیگری گفته باشی، بند ازبندت جدا خواهم کرد . او گفت چگونه می‌توان گفت این سخن را .

اما چون قیصر به بارگاه آمد؛ سلطان سلیم گفت : ای پدر چه خبربود؟ گفت : ای جان پدر باتو خواهم گفت.اما وقتی دارد . گفت : نامه شاه را با عریضه خان محمدخان بده ببینم که چه نوشته‌اند ؟ گفت : نامه شاه را نیاورده است وپیغام شاه را درعریضه نوشته‌است خان‌محمدخان استاجلو. سلیم گفت: مباداکه شاه اسمعیل‌ازاین ایلچی‌خبرنداشته‌باشدوخان‌ازپیش‌خودفرستاده‌باشد، واین قلقچی[1] این قسم جرأتی سرخود کرده باشد که این مقدار عزت ایلچی او نموده باشیم . اگر این چنین است، بگو تابروم ایلچی را بند ازبندش‌جدا کنم . گفت : نه ای فرزند ، خان محمدخان مگر نمی‌داند که او را این قدر قدرت نیست که ازجانب خود ایلچی از برای ما بفرستد . سلیم بـاور کرده ، روز دیگر قیصر فرمود که ایلچی شیخ اوغلی را طلب کنند . جماعتی آمدند از روی اشتلم گفتند : بیاکه قیصر ترا طلب می کند . مراد بیگ دانست که او را قیصر بند ازبند جدا می کند . لاعلاج برخاسته به بارگاه قیصرآمده با پنج نفر ازمردم خود . و در وقت آمدن به ایشان گفت که اگر مرا بکشند وبه کشتن شماآیند، آنقدر جنگ کنید که خون خود را بگیرید. و مرادبیگ چون‌داخل بارگاه شد ، سجده نموده آمد در برابر ایستاد که اگر قیصر حکم قتل او کند. او نیز دست به شمشیر کرده جنگ نماید که قیصرگفت : بنشین . سجده کرده نشست و برروی قیصر نظر کرد . قیصر به گوشه ابـرو اشاره نمود که دغدغه مکش . روی تو سفید که بسیار خوب اداکردی که ما را رسوا نساختی.

اما قیصرگفت به ایلچی که برو به خدمت خان و بگو که گله کرده بود شیخ اوغلی از فرزندم و خان محمدخان نیز عرض کرده که ما از برای خاطر

۱ـ اصل : قلچی

قیصر ازاین دو سه تاخت که امرای سرحد به فرمان سلطان سلیم کرده‌انـد در صدد انتقام درنمی آییم[۱] . اما حضرت قیصر فرزند را منع کند که دیگر ایـن قسم‌تاخت نفرماید. این چنین‌باشد. دیگر ملازمان خود رامانع‌شده، نخواهیم گذاشت که این قسم حرکتی نمایند . فرمود که خلعت رخصت ازبرای ایلچی آوردند و او را مرخص‌نمودند وبه او رساند که برو. مبادا سلیم خبردارگردد و نگذارد تراکه بروی . ایلچی خلعت پوشید وبه جانب دیاربکر راهی شد . تا آن‌که آمد به خدمت خان محمد خان و آنچه کرده بـود و گفته بود و شنیده بود عرض نمود . خان محمدخان پشیمان شده بود . بسیار دلگیر بود که اگر شاه بشنود البته دلگیر خواهد شد وهمیشه درفکر بود. ومراد بیگ نیز عرض نمودکه چه قسم بقچه را برده و او ازپسر پنهان‌کرده . خان تحسین نمود .

آگاه شدن سلطان سلیم‌از محتوای نامه

اما از این جانب چون مدت شش‌ماه گذشت ، سلطان سلیم دیدکه پدر از او پنهان می کند . باخودگفت البته‌آن قلقچی[۲] از پیش خودآن نامه وبقچه را فرستاده . خود را رسانید به‌آن پسرپیشخدمت‌گنج اوغلان پدر . گفت: ای پسر تو می‌دانی که پدر به غیر ازمن فرزند دیگرندارد و اوپیر شده وفرداست که من پادشاه می‌شوم . اگر آنچه از تو معلوم‌کنم راست بگویی ، فردا تـرا پاشای عظیم‌الشأن‌گردانـم . اوگفت : بـه من ننمود و خط فارسی بود ، قیصر خود خواند وبه من نگفت. من ندانستم که درخواندن آزرده شد یاخوشحال. گفت : راست بگو که در بقچه چه بود؟ گفت : بقچه را خودگشوده برداشت و درصندوق‌گذاشت. من ندانستم . گفت : دروغ می‌گویی . هرچند خواست که او رابه زبان خوش به مقرآرد ، او قبول نکرد و آخر خنجرکشیده او را انداخت وقسم یاد نمودکه اگر نگویی ، سرت را می‌برم . چون دید که کشته می‌شود، گفت: اگر بگویم پدرت مرا می‌کشد. سلیم‌گفت : من ترا می‌سپارم به جایی که پدرم ترا بدست نتواندآورد . او شرح نمود آنچه بود. از واهمه همه را تقریر نمود . سلطان سلیم آن پسر رابه جایی سپردو خود برخاسته به

۱ـ اصل : نمی‌آیم ۲ـ اصل : قلچی

خدمت پدر راهی شد و آمد به بارگاه. دلگیر و آزرده.

قیصر گفت : ای فرزند کجا بــودی و چرا دلگیری ؟ گفت : چگونه دلگیر نباشم از بی‌جوهری تو؟ خان محمدخان قلقچی[1] شاه اسمعیل راچه حد بود که از برای‌تو این چنین‌کاری بکند که رخت زنانه بفرستد! این‌ننگ چگونه علاج می‌شود؟ قیصر گفت: ای جان پدر این حرف‌را بلند مگردان. او از قهر وغضب تاب نیاورده آن چنان بلندگفت که تمام امرا شنیدند ، و غلغله از آن بارگاه برخاست . اما خواهی شنید که سلطان سلیم چه خواهد کرد باپدر .

رفتن شاه اسمعیل به اصفهان و مولود شاه طهماسب

اما از این جانب ، چون شاه‌اسمعیل عرض کردیم ،که به جانب بغداد تشریف برده بود و تاجلو بیگم نیز همراه بود ، چون زیارت امام جن‌والانس نمود ، حضرت بیگم در انـدرون روضه ، از حضرت امیرالمؤمنین (ع) استدعای فرزند نمود . دعای بیگم مستجاب‌گردیده ، آثار حمل بر او ظاهر شد .

بعضی بر آنند که دربلده همدان وضع حمل شد. واصح آن است که در کنار اصفهان وضع حمل شد .

اما چون حضرت شاه آمد در آتش‌گاه- قریه‌ای‌است از قرایای‌اصفهان درکنار زاینده (رود)- وخیمه و سراپرده در سرپای کرده، حرم درعقب بود. چون شب برسر دست برآمد ، حرم را بار کردند و وقت زمستان بــود ، هوا بغایت سرد بود و درد حمل‌گرفت بیگم را . گفتند که باد می‌وزد وسرمااست. می‌باید که به‌خانه‌ای فرود آمد. چون رنان قریه‌ای‌است دریك فرسنگی‌اصفهان، شتران حرم را آوردند به رنـان . اتفاقا در آن ده رئیسی بـود ، بسیار مال و اسباب و ملك وباغ داشت وسنی بود. شنیده که حرم شاه رابه رنان‌آورده‌اند. از تعصبی که داشت برخاست و از آن ده بدر رفت و بــه جانب باغ‌های خود

١- اصل : قلچی

فرار نموده و مردمش نیز ازعقب رفتند. اما بیگم را درمیان کجاوه درد گرفته، هرمرتبه شتر حرکت می کرد جان او به لب می آمد تا رسیدند به میان ده. شتران را باز داشتند و خواجه سرایان، سراغ رئیس‌را می گرفتند که بروند به خانهٔ او. چون آمدند، هیچ کس را ندیدند و گفتند که رئیس درخانه نیست. بیگم گفت: نباشد. خانه رعیت باشد هرجا که باشد خوب است. در آن اثنا رئیس برکه ازخانه بیرون آمد.

چند کلمه از احوال برکه بشنو
که چند سال قبل ازاین، رئیس برکه، رعیت بود

و ارباب او فرمود که هرروز یك خروار خربزه ببر وبفروش. اتفاقا روزی به قرار عادت خرواری خربزه آورد به شهر اصفهان و فروخت و پنج شش شاهی قیمت خربزه، در دامن دارد. از دروازهٔ دردشت بیرون آمده، متوجه ده‌شد که رنان باشد. چون رسید به دربقعه شیخ مسعود رضی‌الله‌(عنه)، صدای ذکر شنید. حمار را داد به‌رقفای خود و خود دامن در میان و آن قیمت خربزه در دامن، داخل بقعه‌گردید. دید جماعتی درویشان در ذکرند. ایستاد به تماشا. چون ذکر را تمام کردند، سرکردهٔ درویشان گفت: جوانی باشد که سودایی بکند وچاشتی از برای درویشان بیاورد تا درویشان نفس خود را تسلی دهند و فاتحه بخوانند، که خدای عالم نصفهٔ جهان را در عوض به او بدهد.

چون از این مجمع که ایستاده بودند هیچ کس حرکت نکرد، برکه قدم‌پیش گذاشت. گفت: فقیر، این‌سودا‌را‌من می کنم‌وبیرون آمده دومن دوشاب ویك من ارده وسه من نان خریده درمیان طشتی ریخته آورد. درویشان ویاران دیگر خوردند وسیر شدند و فاتحه خواندند وگفتند: رئیس چه نام داری؟ گفت: برکه. گفتند: که برکت باشد. از بقعه بیرون آمده، چون به خانه خود رسید، والده‌اش گفت: صد دینار ارباب گفته است که به من بدهی از قیمت خربزه او. گفت: یکجا سودا کردیم و گفتند فردا بیازربدهیم. مادرقبول‌نمود.

روز دیگر یك خروار خربزه برداشت به جانب پل مارنان روان شد. چون بر سرپل رسید، می‌خواست که آنجا بریزد که راهگذری که می‌آید، یکی دوتا بفروشد. درویشی رسید. دید که‌شخصی یك خروار خربزه دارد، می‌خواهد که بریزد و انتظار شخصی می کشد که او را مدد کند. پیش آمد، گفت: ای بابا خربزه‌ات شیرین است؟ گفت: یکی را سوراخ کن بده به‌من که حلقم خشك شده. گفت بسم‌الله، و خربزه‌ای را سوراخ کرد و داد به درویش که اگر این شیرین نباشد، دیگری را سوراخ کنم. گفت: شنیده‌ام که خربزهٔ اصفهان شیرین می‌باشد. این بسیار ناشیرین است. دیگری‌برداشت و سوراخ کرد.

حاصل، که صد و بیست خربزه را سوراخ کرد او گفت: ناشیرین‌است. تا به خربزه آخرین رسید. گفت: این شیرین است. برکه گفت: الحمدلله که‌کام درویشان حاصل شد و نا امید نشدند و می‌خواست که سوار شود و بر گردد به ده.

درویش گفت: ای مرد این خربزه‌ها را که سوراخ کرده‌ای بردار و ببر به خانه که یاران خانه می‌خورند. برکه‌گفت: که درویشان و راهگذری‌تردد می کنند و از بیابان می آیند،گلویی‌خشکیده دارند؛ می‌خورند وشکر خدا به جامی آورند. درویش دید که‌هیچ آزرده نمی‌شود واین خربزه‌ها را نیزریخت درگوشه پل که در راه خدا مسلمانان بخورند. بسیار خوشحال شده، فریاد زد که ای برادر رحمت خدا برتو و بر کرم تو. حال تو چون جوان درویش دوستی، ما درویشان هردو روز[1] بیشتردرشهر نخواهیم بود، چون امشب به تو رسیده‌ایم باتو صحبت می‌داریم. آیا مهمان قبول می کنی؟ گفت: جان ما وخانه ما در راه درویشان است. بسم‌الله. او را برداشته به جانب ده روان شد.

مادرش دید که برکه آمد. گفت: مادر چه کردی؟ گفت: امروز نیز

۱ـ کذا دراصل، شاید: هرهفته دوروز

یکجا فروختم . مادر گفت : صد دینار به من نمی‌دهی ؟ گفت : ای مادر فردا یك‌جا قیمت سه خروار خربزه خواهم‌گرفت . درویش در بیرون در ایستاده بود ، می‌شنید . مادرش گفت : مبادا هرزه‌کاری کرده باشی. گفت : نه ای‌مادر به خدا قسم که هرزه‌کاری نکرده‌ام. ای مادر مهمانی‌آورده‌ام. درویشی فقیری است. خدمت خوبی ازبرای او بکن که درویشان را قدم مبارك است. مادرش گفت : چیزی در خانه ندارم . گفت : خوب هرچه باشد . درویش آمد و او رابه خانه برد . نان وماستی آورد . صرف شد.

اما درویش چون شنید که مادرش گفت دیروز و امروز خربزه بردی و زر نیاوردی و ارباب زر می‌خواهد . چون صحبت‌گرم شد ، درویش گفت : ای جوان بیا به خدا ترا سوگند می‌دهم که دیروز خربزه چه‌کردی و به که فروختی ؟ رئیس بر که گفت: چرا قسم دادی ؟ گفت : نه به خدای که بگوی. چون قسم داد ، شرح راگفت که صرف درویشان شد . گفت : خوب کردی . اما نصف شب شد . گفت : ای برادر من سفیدگرم ، اگر مسینه داری بیار تا سفیدکنم . رفت به خدمت مادر. گفت : درویش سفیدگر است . مادر طشتی داشت باطبقی وچند دیگ .

حاصل ، که هفت من مس به وزن شاه آورد به خدمت درویش. گفت : برو اگر ذغال داری بیار و الا چوب خشکی بیار . او رفت و آنچه درویش خواسته بود ، آورد . اکسیر زد و گفت : من وقت صبح می‌روم به اصفهان و بادرویشی رجوعی دارم ، او را دیده باز خواهم‌آمد و از تو رخصت‌گرفته می‌روم . اما این نوشته را فردا بخوان که به‌کار تو می‌آید . او نیز همان‌جا پهلوی درویش خوابید . نصف شب شد ، بلکه چهار دانگ ازشب‌گذشته بود که درویش برخاست و رخصت‌گرفت و بدر رفت .

چون سفیده دمید ، بر که برخاست و نمازگزارد. آمد مسینه‌را برداشت و بیرون‌آورد. دید که چون‌آفتاب تابان می‌درخشد . مادر را طلبید و آن‌نوشته را خواند . دید نوشته است که بدان و آگاه باش ای جوان ، که خدای جهان

این‌هنر کیمیاگری رابه من شفقت‌نموده ومن می گردم که به‌درویشان ومسکینان فیض بـرسانم . بـه تـو رسیدم . آن چنان خلقی نمودی در راه خدا و تمام خربزه‌های ارباب راپاره کردی و دل مرا آزرده نکردی و ازجانب خدا دردل من اثر شدکه این فیض را به تو بـرسانم . حال هفت من طلای اعلا داری ، بدان که چه باید کرد. بر که ومادر هردو به‌سجده افتادند و شکر حضرت باری به جای‌آوردند وبه اندك روزگاری آن چنان شد که بر که رفت به زیارت مکهٔ معظمه ومادر را نیز همراه برد و دوسه هزار تومان ملك به‌هم رسانید و بر که به ، رئیس بر که ، شهرت کرد و درمیان ده باغی و خانه‌ای ساخت که درملك اصفهان آن چنان خانه‌کسی نداشت .

اما رئیس زمان چون سنی بود، سلطان مراد اورا خانه خواه گرفته‌بود ورئیس‌بر که چون‌غلام حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلم بودباسنیان پر آمیزش نمی کرد .

اما عرض کردیم که تاجلو بیگم را در میان کجاوه درد حمل گرفته بود

فرمود که جایی دیگر فرودآیند . رئیس بر که صدای شتران شنیده از مسجد بیرون آمد . رفت که ببیند این چه صداست . شتران بسیار دید که تمام کجاوه باردارند . از شخصی که قرقچی بود معلوم کرد که این چه خبر است. گفت: برو ای کیدی، خودرا به کشتن مده. این حرم‌محترم شاه‌اسمعیل است. گفت : اینجا چرا ایستاده‌اید ؟ گفت رفته‌اند که رئیس را پیدا کنند و خانه‌های او را خالی کنند . بر که‌گفت : آن رئیس کیدی سنی است و خانــه او نجس است. من غلام حضرت امیرالمؤمنین‌ام ویکی ازصوفیان اوجاق شیخ‌صفی‌ام. گوشه‌ای دارم ، بدنیست . اگرچه لایق بیگم نیست، اما چون ازغلامان‌ایشانم درخانهٔ بندگان خود می‌توان فرودآمد .

بیگم چون نزدیك بود ، می‌شنید. فریاد زد که بسیار خوب است . از

نفس این مردبوی صدق می‌شنوم. وخواجه سرایی که مهار شتر بیگم راداشت، شتر راکشیده او را پیش انداخته آمدند به خانه برکه . چون بیگم فرود آمد ؛ گفت : این خوب خانه‌ای است . و برکه، یاران خانه را امر کرد که می‌باید چون پروانه ، گرد سر بیگم بگردید و بیگم را درد حمل گرفته بود ومادر برکه را دید وگفت : ای مادر قابله خوبی دراین ده هست ؟ گفت : قربانت شوم . کرا حد است که به غیر ازاین کنیز که بیگم را قابله باشد . گفت : تو صاحب وقوفی ؟ گفت : آری . بیگم را آورد به اندرون خانه که بـه آب طلا نقاشی کرده بودند وپشتیهای زربفت چیده وفرش‌های خوب گسترده و بخاری را از چپ و راست آتش زده. بیگم بسیار محظوظ[1] شد که گوئیا درخانهٔ خوداست بلکه در خانه او نیز این‌ها نیست ! تعجب نموده که مرد جوکاری را این قسم خانه باشد ! بیگم گفت : ای مادر ، بسیار آزار دارم . گفت : قربانت شوم ، من حاضرم. هروقت درد زیادتی کند، کنیز خود راخبردارگردان تاتر اخلاص کنم .

زاده شدن شاه طهماسب

حاصل ، که بیگم بار حمل را بر زمین گذاشت . اما چگونـه باری ! شهرياری ، گردون وقاری ، سلیمان قدری ، سکندرشأنی،دارا رائی ، آفتاب جمالی ، صاحب‌قران ثانی ، رواج دهنده مذهب بحق اثنی عشر، میوهٔ بوستان خلیل ، اختر تاج شاه اسمعیل صفوی‌الحسینی ، شاه عالمگیر ، شاه طهماسب بهادرخان غازی طلوع نموده .

بیگم بسیار خوشحال گردید . اما اهل خانهٔ برکه آنقدر خدمت کردند که بیگم گویا در خانه عبدی خان شاملو است . یقین کـه والده‌اش این سعی نمی کرد . اما والده‌اش در عقب بـود و بعد از وضع حمل، مادرش آمده . (بیگم)گفت : ای مادر ، مادر دیگر به‌هم رسانیده‌ام که ازتومهربان‌تر است .

باری. گفت : الحال شاه در انتظار است . می‌خواهم این مژده راپسر تو ببرد و جلدوی خوبی بستاند وبیگم خواجه‌ها را غدقن کرد که آوازه‌بیرون

۱ـ اصل : محضوض

میندازید که کسی این خبر را به شاه برساند . شاه را بر که مخبر سازد و جلدو بستاند و نواب بیگم به دست خود خطی‌چند نوشت مژدگانـی قدم شاهزاده، که مرده بودیم و بر که را پـدر گفته‌ام . جان مرا خریده . انشاءالله در محل حضور به زبانی‌عرض خواهیم‌نمود که این جماعت چه‌قسم مهربانی نموده‌اند.

رئیس راگفت می‌روی بر درخیمه شاه و می‌گویی دورمش‌خان را می خواهم . چون او را دیدی ، بگو بیگم مرا خدمتی فرموده است وفرموده که شما مرا به خدمت شاه ببرید که درحضور تو آنجا عرض کنم. چون ترا داخل بارگاه می‌نمایند ، اول به زبانی عرض کن و بعداز آن نوشته را بده به دست آن حضرت. وبیگم نوشته‌را داد به دست مادرش و مادر آورد بـه دست بر که داده برداشت و آمد به‌آتش‌گاه و به درسراپردهٔ شاهی. دورمش‌خان‌را دیده ، آنچه بیگم گفته بود به او عرض نمود.

خبر یافتن شاه اسمعیل اززاده شدن شاه‌طهماسب

او دست رئیس را گرفته آورد در برابر شاه . نـواب اشرف را چون نظر بررئیس افتاد، فرمود: دورمش‌خان ، این مرد، خوب مردی است. گفت: چه‌کار دارد که از دیدنش دل فرح می‌یابد . رئیس سجده کرده و شاه را دعا کرد و گفت : قربانت، ماعبث دست بردامن شما نزده‌ایم . حقا که مرشدچنین می‌باید که از لوح جبین ، احوال مرید را خبر دهد . قربانت شوم مژده بـاد حضرت شاه را که خدای عالم فرزندی ، سعادتمندی ، خورشید رویی[1] به حضرت شفقت نموده و بعد از آن نوشته را داده بـه نواب اشرف ، و چون نواب اشرف خط بیگم را دید، سراپا مطالعه نمود، نگاهی در سراپای رئیس کرده و آن رقعه را درپیش دورمش‌خان انداخت . او بوسیده و مطالعه کرد و سجده نمود . گفت : قربانت شوم وقربان دل روشنت شوم . وبعد از آن، آن حضرت برخاست وقد مردی راست نموده گفت : ای پدر خوش آمدی، چون نواب بیگم ترا پدرگفته، مانیز ترا پدرگفته‌ایم . غلغله از آن بارگاه برخاست.

۱ـ کذا دراصل ، شاید : فرزند سعادت‌مند خورشید رویی . در نسخهٔ اصل : غالباً کسره اضافه با (یاء) نموده شده است.

شاه فرمود صندلی آوردند و زیر دست دورمش‌خان گذاشت . آمد و رئیس برکه نشست و عزت بسیار نمودند و آن حضرت فرمود یساقچیان بروند و آن رئیس رنان را بگیرند و نگاه دارند که مبادا از میان بدر رود ، و رفتند به هرقسم که بود او را گرفته و زنجیر نمودند .

اما آن حضرت فرمود که پیشخانه بزنند در دروازه حسن‌آباد و آن حضرت آنجا فرود آمد و دروازه رابستند. شاه فرمود که یرش نمایند. بزرگان گفتند که این شهر رابه یرش نمی‌توان گرفت . بنشینید تا آذوقه برایشان تنگ شود .

اما سلطان مراد در قلعهٔ تبرک بود و بزرگان اصفهان رفتند به خدمت پدر میرزا محمد امین سادات حسینیه . گفتند : نواب ما راچه باید کرد ؟ او گفت : زنهار مانع مشوید و بگذارید که حضرت شاه بگیرد که دین مبین سیدالمرسلین رواج یابد، واز روی شوم‌سنیان ومنافقان خلاص‌شویم. سادات گفتند : یقین که شاه خواهد گرفت .

محاصره اصفهان

اما آن شهریار مدت سه ماه درپای حصار اصفهان نشست و آذوقه کمی کرد . حضرت شاه فرمود که بروند و آذوقه به‌هم رسانند . رئیس برکه آنچه داشت ، آورد و به سرکار شاه داد . شخصی به رئیس برکه رساند که درفلان ده‌انبار رئیس رنان بسیار است اما شش‌فرسنگ‌راه است . به حضرت شاه عرض کرد . شاه امر کرد که رفتند و آنقدر آذوقه‌آوردند که سپاه شاه یك ماه دیگر گذراندند .

اما مردم اصفهان تمام از کمی آذوقه به جان رسیدند ومردم کران‌رفتند به خدمت رئیس حسن‌علی ، گفتند : که فکری از برای ما بکن . گفت : شما را حضرت امیرالمؤمنین علی فکر بکند . چون شب شد ، رئیس‌حسن‌علی، حضرت امیر را درخواب دید که‌گفت: فردا شب دروازه حسن‌آباد رابه روی فرزند ما بگشا . رئیس انگشت قبول بردیده‌گذاشت و حاجی بایندر که‌حاکم بود و حاجی‌گونهٔ برادرش راکشیك دروازه حسن‌آباد داده بودند و شب تا

صباح درعقب دروازه بود .

چون صبح شد رفت به خدمت سلطان‌مراد ، وسلطان مرادگفت : طرفه خوابی دیده‌ام . گفت : چگونه ؟ گفت : در واقعه دیدم که درجانب دروازه کران که تو داری ، شیر سفیدی که چون آفتاب عکس نورش ، دیده را خیره می کرد وپیش پیش و ازعقب نیز یك شیر دیگر از روی ادب می آمد از کنار خندق، جستن نمودند وخود را درمیان برج وبارهٔ دروازه‌گرفتند؛ توگریختی وهر دو شیران رفتند در خانهٔ رئیس حسن‌علی و بیرون‌آمدند ، یکبار دیدم که هجوم شیران شد و عقب دروازه پرشد و قریب به هزار شیر رفتند به عقب دروازه و در راگشودند وسپاه قزلباش داخل شهر شدند ومراگرفتند ،که‌بیدار شدم . واقف باش.حاجی این را شنید ، سیصد نفر ترکمان را فرمود که شب و روز ، خواب وخور برخود حرام‌کنند .

اما ازاین جانب ، رئیس حسن‌علی فرمود جماعت محله راکه امشب می‌باید در را برروی حضرت شاه اسمعیل بگشایید ، گفتندکه امر از رئیس است .

چون اول شب شد ، شخصی را فرمودکه خود را ازبرج به زیر انداز و برو به‌خدمت‌شاه وبگوکه رئیس حسن‌علی عرض دعا می‌رساندکه: قربانت شوم ؛ امشب به فرمان حضرت امیرالمؤمنین در دروازه را برروی شاه می گشایم ، می‌بایدکه چون های وهوی از عقب دروازه بلند شود، سپاه حضرت شاه بریزند به عقب دروازه .

چون قاصد خبر آورد ، حضرت شاه ، سجده شکرکردند به جانب نجف اشرف ، وفرمودکه سپاه مستعد شوند .

اما ازاین جانب رئیس حسن‌علی آمد به عقب دروازه . گفت: حاجی، از خواب سلطان مراد؛ سخت دلم مشوش است . می‌ترسم که رافضیان به‌شهر بریزند و مرا به قتل آورند . حاجی‌گفت : شب و روز ازمن جدا مشو. گفت: امروز مهمان ما باش وشب مهمان تو. فرمود درعقب دروازه، فرشهاانداختند

و حاجی‌گونه نشست و سیصدکس ترکمان در بالا وپایین و در عقب دروازه درکشیك بودند ، چون دو دانگ از شب‌گذشت ، رئیس در فکر بود که آیا چه‌کند ، حاجی‌گونه برخاست که دست به‌آب برساند ، رئیس‌گفت : خانهٔ ما دراین جا نزدیکی[1] است بروید ، چرا دور می‌روید ؟

ورود شاه اسمعیل به اصفهان با فتح فیروزی

چون رئیس می‌خواست که امشب هجوم کند ، دویست سیصدکس را درخانهٔ خودگذاشته بود ، انتظار فرصت داشتندکه حاجی‌گونه به پای خودبه گورآمده ، او راگرفتند و دربندکشیدند وخواهر زادهٔ رئیس،که‌نام اوعنایت بود، آن سیصدکس را برداشته ازبالای بارهٔ برج دروازه، تفنگچیان‌پنداشتند که حاجی‌گونه است . و در بالای هربرجی یکی را نشانده بودند ، او را می گرفتند و دهانش را می‌بستند تا رسیدند به برج دروازه . رئیس گفت : یکی برود و ببیندکه چرا حاجی‌گونه دیر کرد . رفتند و آمدندکه : بسیارکس در خانهٔ شما بودند . هرچند احوال پرسیدیم ، هیچ نگفتند . این نوبت جماعتی رفته وجنگ در پیوست . چهار دانگ تفنگچیان نیز ازعقب دویدند ، رفتند. رئیس فرصت یافت.گفت : بزنید . ریختند به‌طرف دروازه و درآن محل در راگشودند . اول حسن‌بیگ حلواچی اوغلی باپنج هزارکس درکمین بوده ریختند به شهر و درآن نصف شب قیامت‌آشکار شد .

آن خبر رسید به سلطان مراد ، خود را به قلعهٔ تبرك انداخت ، چون آفتاب سرزد، رئیس حسن علی‌آمد ، به پای شاه افتاد و میر میران و سادات حسینیه ، تمام آمدند ، به پای مرشدکامل افتادند و سربلندی یافتند وارباب و اهالی اصفهان تمام باتحفهای قابل ، به خدمت شاه‌آمدند وعذر خواستند وهر کس ازجماعت ترکمان علی‌ولی‌الله‌گفتند ولعن براعداء دین‌کردند ، نجات یافتند وباقی رابه قتل‌آوردند . چون سه روز شد عرض شاه نمودندکه خالهٔ محترمهٔ شما ، ارادهٔ پای بوس دارد . به امر مرشد قرق‌کردند از در قلعهٔ تبرك تا در باغ ، که دولت خانهٔ آن حضرت شده بود ، آن وقت باغ بود ، آن

۱ـ اصل : نذدیکی

حضرت عمارت[۱] فرمود. امرا پرسیدند که ای شهریار پایتخت، شما تبریز خواهد بود؟ در جواب فرمود که: این عمارت را از برای حضرت صاحب الامر(ع) ساخته‌ام. نامش آن روز عمارت مهدی بود.

امان دادن شاه‌اسمعیل به سلطان مراد

عرض[۲] که خالهٔ آن حضرت آمدند. دراین مدت آن شهریار را ندیده بود و در هفده سالگی دیده بود و حال آن شهریار بیست ساله است. چون جمال باکمال آن خسرو دین‌دار را دید، دعاکرد و چون پروانه به‌گرد سرش آمده خاك قدمش را بردیده می کشید. آن شهریار، از برای عزت، قرابت دختر حسن پادشاه را منظور داشته، برخاسته قد مردی به تعظیم راست‌نموده، نشست وبعد ازدعا وقربان صدقه شدن، احوال خواهر خود راپرسید وسلامتی ابراهیم میرزا وسلیمان میرزا[۳] (را). وبیگم[۴] را دیده بود. بعد، در پرسشها، سخن برادرزاده‌اش رابه میان‌آورد. آن حضرت فرمود که: درچه فکراست؟ آن بی‌خرد گفت: به دعای شاه مشغول است وامان می‌خواهد. حضرت‌فرمود که امان در ایمان است. لعن براعدای دین کند، برود به جانب شیراز وهمان پادشاه باشد. گفت: حق تعالی ترا ازبلای بد نگاه دارد. وعمه‌اش راگفت: برو او را بیار، عمه چون داخل قلعه شد، گفت: دغدغه مکش که رفتم به خدمت شاه والتماس تو نمودم. دیگر از گناه توگله نکرد. گفت بیاید به خدمت من وآنچه کرده است، او رابخشیدم اما لعن براعدای دین کند وعلی ولی‌الله بگوید، کل فارس رابه او بخشیدم. وحال برخیز و پیشکش درست کن که از تقصیر توگذشت.

چون نام لعن را شنید، دل شومش، وقت بود که آب شود و در فکر افتاد. گفت: جان عمه درچه فکری؟ مترس، که اگر شاه ترا نمی‌بخشید، از من واهمه نداشت. هیچ اندیشه مکن. گفت: ای عمه، می‌دانم که شاه مرا بخشیده‌است. اما سب خلفای چون‌گویم؟ ازبرای یك قاشق خون، صحابهٔ کبار را لعن کنم؟

۱ـ اصل: عمارت‌را ۲ـ کذا دراصل، شاید: غرض ۳ـ اصل: میرزا ۴ـ اصل: بگم

عمه‌اش گفت : ای گمراه راه راست آن راه است . گفت : ای عمه تو هم رافضی بوده‌ای ؟ گفت : شیعه‌ام . رافضی سنیانند . گفت : چه فایده ، که توهم مرا دراین وقت این چنین دیده‌ای،فرصت یافته. خوب همچو باشد .

چون عمه‌اش از حرم بیرون آمد ، چندکس از محرمان خود انتخاب نموده گفت : می‌باید که برج یا حصار را سوراخ نمایند و بیرون می‌رویم به شیراز و در آنجا سپاه ترکمان را جمع نموده بار دیگر برابر می‌شویم ، شایدکاری بسازیم .

او را در فکر رفتن بگذار و از حضرت شاه بشنو

که چون بعداز فتح شهر ، حرم را طلبید ، وحرم داخل شهرشد، آمده داخل عمارت مهدی شدند . چون چشم حق بین شاه آگاه بـه طاق ابروی خورشید ضیای شاهزادهٔ منوچهر چهر شاه طهماسب بهادرخان افتاد؛ زنگ از دل شاه برد و نواب بیگم ، شاهزاده رابه دست والده‌اش که مادر رئیس برکه باشد داده بود . چون پرده را ازروی شاهزاده برداشت بسیار بسیارخوشحال گردیده . بیگم گفت : قربانت شوم ، رونمای شاهزاده چه چیز بخشیدی بـه والده‌اش ؟ گفت : بلکه زن رئیس برکه است ؟ گفت : قربانت شوم ، مادر رئیس است . گفت : حاصل سرکار شاهی آنچه از شهر اصفهان است ، بـه پدر خود رئیس برکه بخشیدم و آنچه در بلوك اصفهان است به مادر خود بخشیدم . و او دعای شاه رابه جای آورد و بیگم سرکرد از احوال خود که چگونه رفتم و درد مرا چگونه گرفته بود و رئیس زمان گریخته و اگر یکدم دیگررئیس برکه نمی‌رسید، درد مرا کشته‌بود وطفلم ضایع شده بود وماماچه گیری کرد این مادر که مرا هیچ آزار نرسید . سرکرد از برای شاه ازابتدا تاانتها، ازدرویشان نظر کردن او را، و خربزه و ارده (و) دوشاب به درویشان دادن .

چون‌شاه وصف او را شنید، محبت بسیار از رئیس برکه دردلشهریار

جا کرد . گفت : چنان کنم که تمامت رودخانهٔ اصفهان ، از رئیس برکه باشد. چون آن شهریار از حرم بیرون آمد ، امرا را فرمود که بروید و پدرم، رئیس برکه را ، به طریقی که مرا سوار می کنید ، او را سوار کرده بیارید .

دورمش‌خان و حسن بیگ حلواچی اوغلی و حسین بیگ لله و تمام امرا برخاستند . روانهٔ ده شدند . رئیس در ده بود ، امرا داخل ده شدند . خبر از برای رئیس برکه آوردند که امرا ترا می‌خواهند. چون بیرون آمد، دید که تمام امرا او را دیدند ، از روی ادب سر فرود آوردند و عرض کردند که : فرزند شما ، شاه ، شما را می‌خواهد . اسب بدوی از اسبهای بدو شاه، بازین مرصع، کشیدند و دورمش‌خان، لجام اسب را گرفت و حلواچی‌اوغلی اوزنگو گرفت وحسین بیگ لله در زیر بغلش رفته سوار شد و پیش افتاده ، امرا درپی او سوار می‌آمدند تابه در دولتخانه . و چون یك تیر پرتاب مانده بود که به در دولتخانه برسند، امرا تمام ، از اسب پیاده شدند و درجلو افتادند تا آنجا که شاه ، پیاده می‌شود ، رئیس را پیاده کردند و آورده ، داخل بارگاه نمودند .

شرفیابی رئیس برکه

چون رئیس قدم در بارگاه نهاد، سجده کرده ، آن حضرت فرمود که: خوش آمدی ای پدر ، چون خطاب پدری داد ، غلغله در آن بارگاه افتاد وسید وسادات وعلما و اعیان اصفهان درمجلس بودند ، آن عزت و مرتبه دیدند ، رشك بردند، که آن وقت مردم رعیت داد برداشتند. شاه پرسید که این چه داد است؟ گفتند : قربانت شویم، اینها رعیت‌اند. فرمود که درآرند . ایشان چون داخل شدند ،گفتند که : قربانت شویم غله نیست . یك من صد دینار شده ، به دست نمی‌آید ! رنگ آن حضرت برافروخته شد . پرسید سبب چیست ؟ گفتند که : ارباب دارد ونمی‌فروشد که حال حاصل نو دور است و کهنه کم است ، شاید زیاده از این بفروشند !

قحط و احتکار در اصفهان و دادخواهی مردم

حضرت فرمود که جار بزنند که هر که غله دارد ، یکساله از برای‌خود نگاه دارد وتتمه را بیارند در بازار و بریزند و به همان نرخ اول چند بوده

بفروشند. عرض کردند که چهارمن به وزن سابق اصفهان به‌یك شاهی بوده. فرمود که شش من به یك شاهی بفروشند. رفتند وجار زدند. اندك بهم‌رسید، اما اربابان عمده[۱] نمی‌آوردند. دیگر باره داد برداشتند. آن حضرت فرمود که خانه‌کاوی کنند. رفتند، خانه‌کاوی کردند و غله بسیار آوردند و اربابان عمدهٔ[۱] اصفهان اندیشه نکردند، نیاوردند.

شاه فرمود که اصفهان را، مابه دورمش‌خان دادیم وخان اصفهان، او است. چرا مردم تنگی می کشند؟ چون شاه اعتراض نمود، دورمش‌خان فرمود که ازاربابان مچلگاه بگیرند که هرگاه ظاهرشود که ایشان‌غله داشته‌اند وجار شاه را شنیده ونیارند، بعد از آن مال وسر ایشان از دیوان باشد. وجار برجار زدند. اما چون مردم اربابان اصفهان جار دویم را شنیدند، اندیشه کردند که احیاناً این‌جار را اطاعت ننماییم[۲] وآنچه غله‌زیاده که داریم به‌بازار نبریم، ما را تمام، ازبرای نسق، سیاست عظیم خواهد نمود.

آنچه از جو وگندم و ارزن و باقلا، ازحبوبات، درخانهٔ و انبار هر کدام از اربابان اصفهان بود، تمام را حمل نموده آوردند درمیدان‌و دربازار، خرمن خرمن، برروی‌یکدیگرریختندو ازقراری که حضرت‌نواب شاه‌فرمودند، به قیمت درآمده، عجزه و مساکین اصفهان به رفاه حال و فارغ‌البال به دعا گویی و دوام عمر و دولت‌آن شهریاروالاجاه خورشیدبارگاه‌اشتغال‌نمودند.

شرفیابی رئیس‌حسن‌علی

چون شاه اسمعیل بهادرخان، نسق ونظام دارالسلطنه مذکور رادرست نموده وخاطر از همه باب جمع نموده، ارباب و اهالی را باریش سفیدان طلب نموده، تمام را خلعت داد وتمام دعای جان‌درازی مرشدکامل را به جا آوردند ومرخص شدند. ورئیس حسن‌علی را فرمود طلب نمودند. چون او رئیس اصفهان بود و او به‌گفتهٔ حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلم ـ که شب در خواب دیده بود که‌گفته بود که‌ای رئیس حسن‌علی! چرا در دروازه رابه‌روی فرزندم نمی‌گشایی؟ اوچون آن تمهید نموده و حاجی‌گونه‌را به‌قتل‌آورده‌ـ

۱ـ اصل: عنده ۲ـ اصل: ننمایم

دروازه راگشود و آن حضرت فتح نموده اصفهان را به امداد حضرات ائمهٔ معصومین علیه‌السلم و به تمهید رئیس حسن‌علی گرفته بود ، او را طلب‌نموده، عزت واکرام بسیار نمود و او را بـه شفقت بیش ازپیش امیدوار و بهره‌مند ساخته، فرمود که از برای رئیس‌حسن‌علی خلعت سراپای مرصع‌با[1] اسب‌تازی نژاد وزین ولجام زر، حاضر نمودند ورئیس مذکور رابه عزت واعتبار آنچه تمام‌تر ، راضی وشاکر ساخته دعای جان درازی آن شهریار عالی مقدار بـه جای‌آورده و آن حضرت، سیدوسادات حسینیه رانیز، ازاین‌قرارعزت واکرام نموده یکان یکان را خلعت فاخر شفقت نموده بعد از آن ، روز دیـگر اجلاس نموده ، امرای عظام وسلاطین کرام را طلب نموده ، بالتمام‌آمده در بـارگاه عرش اشتباه ، جابه جا قرارگرفتند و نشستندو آن روز را بـه عیش و نشاط گذرانیدند و روز دیگر حضرت شهریار را ، اراده سیر وشکار لنجان‌والنجان نموده‌فرمود که رئیس برکه‌را حاضر نمودند .

حرکت شاه اسمعیل به جانب‌تبریز

چون رئیس داخل بارگاه شد ، سجده نموده به شرف بساط بوسی[2] آن شهریار رسید . حضرت شاه اسمعیل چون او را پدر گفته بـود بـه خاطر حرم محترم خود ، تاجلو بیگم ، که شاه طهماسب در خانهٔ اومتولد شده بود و آن مژده رابه جهت شاه آورده ازاین جهت او را پدرگفته بود و او راعزت بسیار ونوازش بی‌شمار می‌نمود . او را دریافته فرمودندکه : رئیس، مااراده‌ٔ شکار لنجان والنجان وتوابع اصفهان نموده‌ایم ومی‌خواهیم شما نیز با مارفیق باشید . گفت : قربانت شوم ؛ منت به جان دارم وسر ، قدم ساخته در رکاب ظفر انتساب آن شهریار باامرا وسلاطین به جانب لنجان والنجان راهی‌شدند وچند روزی شکار نموده باز مراجعت نموده داخل اصفهان شدنـد و فرمودند که پیشخانه به طرف تبریز روانه شود و از دارالسلطنهٔ مذکـور بیرون آمده تمام ارباب واهالی و کدخدایان وسید و سادات در رکاب ظفر انتساب‌بودند، آن حضرت رابه راه انداختند وبرگردیدند و آن حضرت بـه دولت وسعادت

۱ـ اصل : تا ۲ـ اصل : بساط بوس

داخل دارالسلطنهٔ تبریز شدند .

والحال از شاهی‌بیگ بشنو

آورده‌اند که شاهی بیگ خان بن ابوالخیرخان که نژاد به چنگیز می رساند، شنید که از جانب سمرقند که پایتخت سلطان احمدخان بن‌ابوسیعدخان که نژاد بـه صاحب‌قران ، امیر تیمورخان ، مـی‌رسید ، فوت شده است و از اندیجان عمر شیخ‌میرزا که پادشاه آن دیار بود ، خبر رسید که به رحمت خدا رفته است وجای[1] او به بابر میرزای فرزند خلف او رسیده . از استماع این کلام ، بسیار خوشحال‌گردیده و اراده آن دیار نمود که خروج نماید و شهر سمرقند را از علی میرزاخان ، فرزند سلطان احمدخان ، گرفته وپایتخت امیر تیمورخان را به تصرف در آورد کـه تمام ممالك ترکستان سر در اطاعت او بگذارند .

وچون شاهی‌بیگ خان درملك خراسان بود، عرضه داشتی به‌پایه سریر قاسم‌خان،پادشاه‌دشت[2] قبچاق، نوشت ـ که‌نایب خان کلان و نایب چنگیزخان بوده‌باشد ـ که چون‌تاحال‌آفتاب‌اقبال چنگیزخان که‌درپس‌پردهٔ‌حجاب‌سحاب[3] پیدا نبود وسپاه جغتای[4] بـا اولاد صاحب قران امیر تیمورخان کـه هلال مثال روز به روز نور دولت وسلطنت از آفتاب جهان تـاب چنگیزخان کسب نمود تابه مرتبه پدر رسیدند وچون مهر درخشنده که اولاد چنگیزخان باشد ، غایب شده بود و آن به صبح وصال‌نورانی رسیده ان‌شاءالله تعالی‌چهرهٔ پرنورچنگیز خان ازافق مشرق اقبال طالـع شده بود وباز جهان پراز یمن دولت این‌دودمان رشك بهشت عنبر سرشت خـواهد شد . ملتمس آنکـه اگر نـایب چنگیزخان دوازده هزار کس به مدداین فقیربفرستد وخود نیزهشت هزار کس دیگر دارد مزید آن نماید که برسر سمرقند رفته پـای تخت [را] از اولاد صاحب قران گرفته واز آن جانب به اندیجان رفته، فرزند عمرشیخ‌میرزا را ازپیش‌برداشته

۱ـ اصل: جایی ۲ـ اصل : دست ۳ـ اصل: سحاب‌حجاب

٤ـ اصل : چقتای

ازیمن توجه خان کلان بازاولادچنگیزخان به‌تاج وتخت موروث خودبرسند.

چون [عریضه][۱] شاهی بیگ خان به قاسم خان ، پادشاه دشت [قبچاق] رسید ، التماس او را منظور[۲] داشته مدد و کمك ، آنچه خواسته ارسال نمود وشاهی بیگ ازملك خراسان بابیست هزار مغل به جانب سمرقند راهی شد.

رفتن شاهی بیگ خان بالشکر به جانب سمرقند وجنگ او با اتالیغ وشکست خوردن شاهی بیگ‌خان

چون به حوالی سمرقند رسید ، آن خبر به سلطان علی‌میرزا رسید که شاه ترکستان بود وسپاه جغتای خبردار گردیدند ویحیی خواجه اتالغ، سلطان را خبردار نمود و چون اتالغ آن خبر شنید ، از غروری که داشت هیچ به جمع کردن سپاه ولشکر نپرداخت تاشاهی بیگ خان رسید به حوالی سمرقند باآن بیست هزار کس ازبك دشتی فرودآمد و سلطان زاده از یحیی خواجه پرسید که سبب تغافل چیست؟ چرا لشکر جمع نمی کنی که جواب‌شاهی‌بیگ خان بدهی ؟

شکست وفرار شاهی‌بیگ

اتالغ گفت: ترا باجنگ‌کاری نباشد و ببین که‌چون شکست به‌اوخواهم دادن . ومدت یك ماه تغافل کرد وچون شاهی‌بیگ دید که کسی دراین مدت‌از شهر سمرقند بیرون نیامد، فرمودآن بیست هزار کس ازجای درآمدند وروی به شهر سمرقندگذاشتند. ویحیی خواجه گفت جار زدندکه امر اتالغ خواجه است که خواه سپاهی وغیر سپاهی بااسلحهٔ جنگ و چوب دستی‌های کلان از شهر بیرون‌آمده بریزند به اردوی شاهی‌بیگ . و قریب به صد هزار کس از شهر بیرون‌آمدند و ریختند برسپاه مغل. وتا شاهی بیگ سوار می‌شد، نصف اردوی او را تالان کرده‌بودند و دو هزار کس را مغز پریشان کرده بودند وآن چنان سنگ پاشانی شدکه مرد و مرکب بسیاری راکشتند و شاهی بیگ می خواست فرارنماید که یحیی خواجه اتالغ فرمود مردم برگشتند وچون سلطان

۱ـ اصل : عرضه ۲ـ اصل : منذور

علی میرزا ازبالای برج وباره نظاره می‌کرد و آن حالت را مشاهده نموده ، خوشحال‌گردیده دانست که حق برطرف اتالغ است وخاطرش از آن رهگذر جمع نمود وچون اتالغ آمد؛ او را دربرگرفت وجبین او راببوسید و گفت: به غیر از توکسی ندارم .

اما از این طرف، چون خان‌این را مشاهده نمود ؛ طلبید ریش سفیدان مغل را و گفت : این کیدی روستایی دیدی که چه‌کرد؟ اما من یك کاری برسر او بیارم که در داستانها[1] بگویند .

حملهٔ مجدد شاهی بیگ

اما محمود سلطان برادر خود را که پدر عبیدخان بوده باشد گفت که : تو می‌باید شش هزار کس از سپاه مغل انتخاب نمایی و درهنگام جنگ ، در میان‌آن باغ درکمین باشی واین مرتبه [مردم شهر باسپاه][2] ارادهٔ بیرون آمدن نمایند ومن خود سرراه بگیرم ودرحملهٔ اول و دویم وسیم روی به‌فرار گذاشته ومتوجه آن رود شده به جانب صحرا گریخته و آن جماعت برسر خیمه‌های ما خواهندآمد وهر کدام کوله باری خواهند بستن ودرهنگام رجعت، تو از میان باغ بیرون‌آمده باشی، سرراه برایشان بگیرم تـاتلافی شود. و محمود سلطان قبول نمود و درکمین بودند. وچون سه روزشد دیگرباره مردم شهر واوباش رفتند به درخانهٔ یحیی‌خواجه اتالغ و گفتند که نمی‌رویم برسر شاهی‌بیگ‌خان واین مغل را امروز ازپیش برداریم ؟ او نیز دلیر شده بود . فرمود کـه فردا بیرون می‌رویم و مردم شهر بی‌محابا ، هرکدام چوبی برداشتند و جوال و ریسمان نیز برداشتند تامال بیاورند و ازشهر بیرون‌آمدند .

غافلگیر شدن مردم سمرقند

وچون شاهی بیگ خان آن بـدید ، شش هزار کس مغل به محمود سلطان داد و خود با آن سپاه ، سر راه گرفت و آنقدر جنگ کرد تا محمود سلطان‌داخل باغ‌شد، عنان برگردانیده‌فرار نموده ومردم سمرقند غیه برداشتند وگوازه زدند، دیدند که خان به‌یك دست اردوزده بدررفت . ایشان مفت‌خود دانسته ، ریختند بر سراردو وچون کوله بارها بربستند که دیدندصدای کره‌نای

۱ـ اصل: دستانها ۲ـ اصل: شهر سمرقندپادشاهی

شاهی بیگ خان می آید و چون خان رسید ؛ روی به مردم شهر گذاشتند و نکردند که اسبابها از دوش خود باز کرده بیندازند و طمع مزاحم شده روی به شهر آوردند که در آن اثنا محمود سلطان از آن باغ بیرون آمده ایشان را [تیر باران کردند][1] و سر راه دروازه را پس مغل گرفته بود و مردم روی به طرف دروازه دیگرنهادند . اما ربع فرسنگ می‌باید بروند تا خود را به شهر اندازند و یکی از ایشان زنده نمی‌ماند . لاعلاج هجوم آور شدند و از عقب او می‌زدند[2] و آن چنان در سر گردانی مات مانده بودند که از هیچ ممرراه گشاد به دست نمی‌آمد .

چون سلطان علی میرزا از فراز برج نظر کرد و مردم شهر را دید که در ورطهٔ بلا افتاده‌اند ؛ با دو هزار کس سپاهی سواره و پیاده از شهر بیرون آمد به خلاصی اتالغ و خود با مردم شهر از عقب محمود سلطان زد و او را از پیش برداشتند وراهی ازبرای یحیی خواجه گشاده وریختند مردم زخمدار به شهر وسی هزار کس کشته شدند و دروازه را محکم بستند و هر چند که شاهی بیگ کرد که خود رابه‌شهر اندازد، میسرنشد واو بامغلان خود مع‌اسب و اسباب رفتند وخیمه ها بر سر پا کردند و کس فرستاد که در قلعه را به‌روی من بگشایید والاچون دست بیابم؛ احدی را زنده نخواهم‌گذاشت. محاصرهٔ شهر سمرقند

و یحیی خواجه گفت : برو و به خان‌بگو این مقدمات ازقضا شده بود والاچه افتاده بود که ما را با شما جنگ باید کرد و سه ماه دیگر به زمستان داریم و در اول قوس ، در این صحرا سنگ از برودت هوا ، آهك می‌شود و ما را آذوقهٔ ده ساله بهم می‌رسد و اگر ما خود زحمت نکشیم ؛ سرما خود ترا ادب خواهد کرد .

و چون‌آن پیغام به شاهی بیگ رسیده دانست که یحیی خواجه راست می‌گوید ، اما با خود گفت که تا سه ماه ، شاید این قلعه و این شهر به تصرف من در آید و نشست به قلعه داری .

۱ـ اصل : بباد شپّه تیر گرفت(؟) ۲ـ اصل : میزردند

استمداد خواجه یحیی از حاکم بخارا

و اما از این جانب ، یحیی خواجه نامه‌ای نوشت به حاکم بخارا به محمد باقر دیوان بیگی که از جانب سلطان احمدخان، پدر سلطان علی میرزا، دربخارا حاکم بود ، که چون نامه به تو می‌رسد ؛ سپاه خود را برداشته خود را به مدد ما برسان و البته در این باب غدقن داشته تخلف نورزد[1] . و چون نامه به او برسید ؛ بیست هزار کس از جانب بخارا برداشت و روانهٔ سمرقند گردید .

چون خبر به شاهی بیگ رسید که اینک محمدباقر دیوان بیگی می آید ، او هشت هزار کس به برادر زاده خود، عبید خان[2] داده و گفت : جان عم ، به آن جغتای خود را برسان و سپاه او را در هم شکسته تا سمرقند را به آسانی به تصرف در آوریم . او را روانه کرد .

و چون عبید خان به قلعهٔ اوزون سقل رسید ؛ دید که سپاه بخارا به قلعه دیودز رسیدند و خیمه و خرگاه برسر پا کردند و اما چون علامت لشکر مغل، از دور نمایان شد ؛ حاکم قلعه اوزون سقل به استقبال عبید خان بیرون آمده، کلید قلعه را نزد او گذاشته وقلعه را داد به تصرف عبید . و این معنی را عبید خان به فال خوب گرفت و آن بود که حاکم بخارا آمد و عبید منافق با سپاه ازبك گفت: می‌باید که ما را جنگ کنیم، زیرا که مرکبان این جماعت کوفنا کند واسب ما تازه زور . آن منافق فرصت نداده فرمود که سوارشوند .

شکست وفرار حاکم بخارا از عبیدخان

و از آن جانب نیز محمد باقر سوار شده بعد از صفوف قتال و جدال ریختند بریکدیگر. اگرچه اول مردانه زدند برسپاه مغل . و اما چون مرکبان کم زور بودند ، شکست برسپاه بخارا افتاد و چهار هزار کس کشتند وچون شب [در آمده] خیمه و سراپرده‌های خود را برجا گذاشته ، در اول شب بدر رفتند و چون روز شد؛ عبیدخان خبردارشد ، سر از دنبال او گذشته و محمد باقر دیوان بیگی ، چون دید که عبید خان رسید ؛ خود را به قلعه انداخت

۱ـ نسخه : دردم سپاه خود را برداشته به‌غدقن‌تمام روانه این صوب شوند

۲ـ نسخه : عبدی بیگ

ودو هزار کس که خانه‌های ایشان دربخارا بود ، بر سر اوماندند وتتمهٔ دیگر روبه الکاء خود گذاشتند و چون دید که عبید خان قلعه را می‌گیرد [1] ، دیوار قلعه را شکافته در آن شب با دو هزار کس بیرون آمده راه بخارا را در پیش گرفته‌بدر رفت. وچون خود را به بخارا رسانید؛ خانه کوچ خود را باآن دو هزار کس برداشت و به جانب‌بلخ روان شد به خدمت سلطان حسین میرزای بایقرای . و او را در راه بگذار .

ورود شاهی بیگ به بخارا

پس از این جانب عبید خان آمد بـه جانب بخارا و کس فرستاد پیش خان که من‌رفتم‌به‌جانب بخارا. اماخان‌خود تشریف بیاورند ومردم بخارا قلعه را به من نخواهند داد و خان را شأن دیگر است .

چون شاهی‌بیگ خان شنید که عبیداین قسم مژده فرستاده اورا تحسین کرده برداشت سپاه را و راه بخارا درپیش‌گرفت . ومردم‌بخارا می‌خواستند که قلعه داری کنند و چون شنیدند که شاهی بیگ خود آمده ؛ تهیه استقبال گرفته باتحفه‌های لایق ، از شهر بیرون آمدند واو را سجده کردند . و فرمود خان که من با شما به عدل و داد سرخواهم کرد . و ایشان دعاء خان را گفتند و او را داخل شهر جدد الاسلام[2] کردند و فرمود کـه در مسجد جامع بخارا خطبه به نام شاهی بیگ خان خواندند و سکه بـه نام او زدند و چون بخارا (را)گرفته ؛ محمودسلطان ، برادرخود را ، حاکم نمود وزمستان را در بخارا بسر آورد و در اول بهار به‌عزم کارزار ، برسرسمرقند روی نهاد ودیگر باره قلعه سمرقند راآراستند ومردم شهرحصاری شدند. و شاهی‌بیگ الچی فرستاد وهر چند سعی کرد ، یحیی خواجه اتالغ قبول ننمود وجواب داد .

محاصرهٔ مجدد سمرقندوعصیان یحیی‌خواجه

اما چون اتالغ دید که سلطان علی میرزا جوان جاهل واول عمر است و از شاهی بیگ واهمه دارد . اما نمک بحرامی به خاطر رسید که اگر آن سری که مانند حقیقت سیرانجم ازجملهٔ خلایق پوشیده داشت که مبادابه سمع خان رسد وروزگاراین چنین شعبده بازی‌نموده است که توانی خود تیغ زبان

۱ـ اصل : میکرد ۲ـ کذادر اصل ، شاید : جدید الاسلام

چون آفتاب عالم تاب کشیده و چون انوار خود را برجهانیان ظاهر ساخته است[1]، تونیز پیغام بفرست به سلطان‌علی‌میرزا وبطلب قتلق نگار خانم والدهٔ او را. و اگر آن خرمن‌گل بهشت را به تو داد و به عقد تو در آورد؛ تو نیز کمر اطاعت در میان جان بند و به امید وصال آن گلعذار، سینه را هدف تیر خارا مثال ازبکان‌ساز. واگر عارش آمده ولایق دودمان سلطنت صاحب قرانی نمی‌داند؛ تونیز بگو که مرا کاری نیست. اگر مادر خود را به من دادی؛ من در دفع شاهی بیگ می کوشم والافلا.

وچون خبربه سمع‌شاهزاده رسید؛ آه از نهادش بر آمده گریان گریان به خدمت آن‌گل چمن صاحب قرانی آمده، به‌ما در عرض‌نمود، وآن خاتون سلسلهٔ عالیهٔ چنگیزی گفت: گه[2] خورده است و سررا برسنگ زده (گفت): ای فرزند چرا دلگیری؟ و او جنگ نمی‌کند به جهنم! فردا بفرما تا خزینه پدرت را، دربگشانید وسپاه را زربده‌که بریزند به سرشاهی بیگ واو رابسته به خدمت توآرند. وچون از مادر شنید؛ به‌در خزانهٔ پدر آمد که زر بیرون آورد، که یحیی خواجه خبردار شده آمد و گفت: ای پسر درچه کاری؟ مگر خود بهم رسانیده‌ای که به مردم می‌دهی؟! و ترا کاری نباشد. من می دانم چه باید کرد، پس سلطان علی میرزا نتوانست دیگر حرف زند.

واما اتالغ فرمود که جار زدند که مردم سمرقند سه روز در تهیه جنگ بوده باشند که می‌خواهم برسر شاهی بیگ بریزم. وآن خبر جار، دربیرون به سمع خان رسید و معاملهٔ ما در طلبیدن او نیز برسید و عبید خان را طلب نمودو گفت: جان عم! طرفه قضیه‌ای رخ نمود و می‌باید علاج این حادثه کرد. فرمود که نامه ای بنویس به این مضمون که: معلوم سلطان زاده بوده باشد که این معنی به سمع همایون ما رسید که این نمک بحرام، یحیی خواجه، ارادهٔ وصلت دارد با شما و می‌خواهد قدم برفراش سلطان احمد خان، سلالهٔ[3] صاحب قران بگذارد. اما این‌معنی را اندیشه‌نداشته که: هرگز

خواستگاری شاهی بیگ از مادر سلطان علی میرزا

۱- از «اما نمك بحرامی ...» تاأینجا مشوش است. ۲- اصل: گهی ۲- اصل: ثلاثة

مار باطاووس جفت نمی‌شود و [کر کس مردار خوار در آشیانهٔ عنقا ، مکان نساخته][1] و مبادا که این ننگ در دودمان خود روا داری . و اگر مطلب‌منم، من خود شرط می کنم به روح پاك چنگیزخان ، که در حق تو پدری نمایم و فرزند من باشی بلکه سکه و خطبه به نام تو بزنم و بخوانم و اگر بیگم را به‌من بدهی‌این مرتبه ، من للگی تو کنم وداد دل ترا ازاین سگ نمك بحرام بستانم و به من گفته‌اند که ترا هیچ وجود نمی‌گذارد و البته البته که امشب دروازه رابگشای وخود را به‌من برسان تا من ، درحضورتو، هرقسمی که‌باید، بخورم تا خاطرتواز من‌جمع شود . و نامه‌ای به قتلق بیگم نوشت ودر آن‌نامه نیز اظهار کرد و نوشت که اگر مرا به شوهری خود قبول کنی ؛ بانوی تمام ترکستان شوی و فرزندت را فرزند خود دانسته ، پدری در حق او نمایم .

کشته شدن سلطان علی میرزاومادرش

چون‌نامه رسید به‌آن جاهل نادان ؛ برخاسته به خدمت مادر آمده ومادر نیز راضی شد و در آن نصف شب تا اتالغ خبردار می‌شد ، خود[2] با مادر و چند خواجه سرا و کنیز گریخته ، خود را به شاهی بیگ رسانیدند.و شاهی بیگ ایشان را عزت کرده و خوشحال گردیده و کس فرستاد ومیر عدل را در آن شب طلب‌نمود که خطبهٔ عقد بگوید . و آن‌خبر به زن‌شاهی‌بیگ‌رسیده با خود گفت که : هرگاه اورا خواست ، بانوی‌ترکستان‌اوخواهد بود . در آن نصف شب شاهی جک[3] سلطان ، فرزند خود را ، طلبید و سخنان چند به او گفت . [فرمود] می‌باید در این دم به خیمهٔ سلطان علی میرزا رفتن و او را به قتل آوردن ومن رفتم به کشتن مادرش ، آن گیسو بریده ! خود آمده به خیمهٔ قتلق نگار واو را در هنگام در یافتن ، آن چنان خنجری در پهلوی بیگم زده (که) تا دسته فرو رفت و فرزندش (نیز) ، سلطان (علی میرزا را) از پای در آورد . ز شاهی بیگ خبردار گردیده ، برخاسته و سوار شده و خود را به شهر سمرقند انداخت در آن نصف شب . تا او خبردار گردید که دور خانه

۱ـ اصل: ودیگر کر کس‌خودرا در آشیانهٔشاهین‌مکان‌ساخته ۲ـ اصل: خودرا

۳- نسخه: نجیب سلطان

اورا شاهی بیگ در میان گرفته وصدای نقاره در آن شب برخاست که دولت، دولت شاهی بیگ خان است .

کشته شدن یحیی خواجه

ویحیی خواجه گفت : یکی برود و خبری از پادشاه بیاورد که شخصی آمده گفت : سر سلطان را بریده دیدم برسر نیزه ومادر سلطان راهم کشته است. آه از نهاد اتالغ بر آمد . رفت که خود را در پشت بام رساند ، که مردم صدا شنیدند و آن بام پست بود و شاهی بیگ نگذاشت و او را به قتل رسانید. گرفت پای تخت امیر تیموررا واز آنجا متوجه بخارا شد وفولادخان ، خواهر زادهٔ خودرا، حاکم سمرقند[1] گردانیدو کلانتری سمرقند رابه خواجه ابوالخیر داد . می‌خواست که به جانب اندیجان رفته بر سر بابر پادشاه ابن عمر شیخ پادشاه که از این جانب فولاد خان شروع کرد به ستم و دختر کشیدن و پسر کشیدن . و ابوالخیر خواجه رابد آمده وچند مرتبه او را نصیحت نمود واو گوش به سخن اونکرد . گفت چرا مرا نصیحت می کنی ؟ به‌حال خودباش که آزار من به تو نرسد و خواجه را بدآمده گفت : پادشاهان امیر تیموری بی رضای ما آب نمی‌خورده‌اند، این خودهیچ وجودی ندارد وبامن چنین‌بگوید! پس خالوی اوباما، چون سرخواهد کرد؟ با وجودی که‌شاهی‌بیگ‌عذر خواهی فولاد خان آزاد[2] کرده بود وخواهر زادهٔ خود را سفارش بسیار کرده بود که مبادا باخواجه ابوالخیر بی‌امدادی کنی[3] تا دیده‌ای ترا ازسمرقندبیرون خواهد کردن و اگراز ترس من ترانکشد. واگر چه مست بود فولاد خان در هوشیاری ادب او را نگاه می داشت .

نامهٔ ابوالخیر، کلانترسمرقند، به بابر پادشاه

اما خواجه آزرده شد ، ریش سفیدان سمرقند را طلبید وگفت: چه می گویید در [باب] صاحب قران ؟ ایشان گفتند: خدا بیامرزد (او را) با اولاد او که از این سلسله ، ماهرگز آزاری ندیدیم. گفت: پس با من دست یکی کنید که بفرستم و با برشاه را از شهر اندیجان طلب نماییم .

ایشان گفتند: اختیارتو داری. گفت : اگرمن دارم، رضا نامه‌ای بفرستید .

۱- نسخه: بخارا ۲- کذا دراصل ۳- کذا دراصل،شاید: بی‌ادبی‌کنی

تمام ریش‌سفیدان مهر کنید وایشان قبول نمودند . چون تمام شد؛ همان‌ساعت عبداللطیف خواجه راگفت : کار تو است . برخیز وبرو به جانب اندیجان و بابر پادشاه را برداشته به اتفاق بیاور . او گفت : دیگری برود . و ابوالخیر گفت : تاتو نروی ؛ او نخواهدآمد .

پس نامه را برداشت باکتابت چند علی‌حده، هرخواجه‌ای به خط‌خود دو کلمه‌ای نوشته فرستادند. وخواجه عبداللطیف چون به‌یك فرسنگی رسید؛ کس‌فرستاد به‌خدمت بابر پادشاه و رقعه‌ای نوشت وگفت : برو به دست بابر پادشاه بده . رافع آمده نوشته را داد .

حمله بابر به سمرقندوفرار فولادخان

چون بابر مطالعه نمود؛ خوشحال گردیده برادر خود ناصر میرزا را گفت : برو وبرادر نیز ، سوارگردید وشب مهتابی بود که او را به عزت تمام بیاورد و او انگشت قبول به دیده‌گذاشت . چون شاطر برگشت و خبر آورد که ناصر میرزا به استقبال شما می‌آید ؛ خواجه عبداللطیف خوشحال گردیده صدگام راه پیاده رفت و او را دربرگرفت و بعد ازپرسش ، (ناصر میرزا) او راآورد به خدمت بابر پادشاه . اونیز خواجه را دریافت و کتابت خواجه‌ها را نمود ومحضر را نیز نمود .

بابر پادشاه هزار و دویست کس را برداشته و یادگار میرزا ، برادر کوچك خودرا ، در اندیجان‌گذاشته وناصر میرزا را برداشته به الغار راهی شد ونصف شب بود که داخل شهر سمرقند گردید. چون خواجه‌ها خبردار گردیدند ؛ تمام‌آمدند به خانهٔ خواجه ابوالخیر. و خواجه زانو زد در برابر بابر پادشاه. گفت: ای شهریار خوش‌آمدی. وبابر پادشاه خواجه‌ها رادلداری داد و برخاستند برسر خانهٔ فولادخان‌آمدند ، و ده هزار مغل در سمرقند بود، شش هزار کشته شد وفولاد باچهار هزار کس از طرف دیگر به جانب بخارا راهی شد وبابر پادشاه ، سمرقند راگرفته وخزینه را متصرف شد وسکه به نام خود زد .

و از آن جانب شاهی بیگ می‌خواست که برسر الکاء خراسان رود که

حمله مجدد شاهی بیگ به سمرقند

فولادخان رسید وشرح را به او گفت . خان گفت : کی گذارم ؟ برداشت سپاه را وبه جانب سمرقند راهی شد. وچون در بیرون شهر فرود آمد، وبابرپادشاه فرمود که سپاه ازشهر بیرون رود. و اوبا ده‌هزار کس در برابرخان صف کشید و زدخود رابرسپاه شاهی‌بیگ وهشت هزار کس او رابه قتل آورد وشاهی‌بیگ گریزان شدو(بابر) سر درعقب اونهاد و چون دید که بابر پادشاه آمد ؛ خیمه‌و خرگاه را بجاگذاشتند و برفتند ولشکر سمرقند ، مالهای ایشان را برداشته و بابر باآن هزار وسیصد[1] کس خـودگفت که شما از عقب من بیایید که دل شما برمن می‌سوزد وچون خصم را ازمیان برداشتیم ؛ تمام تـرکستان ازشماست.

ایشان‌گفتند : امر از پادشاه است و سر درعقب شاهی بیگ گـذاشته و سه منزل آمد ازعقب شاهی‌بیگ. خان دید که بابرسخت دلیری می کند، فرود آمده کس فرستاد ، باچند هزارکس آمده است . چون خبر بردند که باهزار و سیصدکس آمده است و اوهشت هـزار کس همراه داشت . پس خان‌گفت : صید را چون اجل‌آمد[2] سوی صیاد رود . و صف کشیدند .

شکست وفرار شاهی‌بیگ‌خان

و بابر روی‌کرد به یاران خودکه : ای سپاه جغتای ، فتح و نصرت از بیش وکم سپاه نیست، بلکه به عون وقوت الله تعالی است. این بگفت وخود حمله‌کرد و دیدکه سه هزار کس او را انداختند . عنان‌گریز برگردانید و بـه جانب دشت روان شد وبابر ، نکردکه برگردد ، سر در دنبال اونهاده، شاهی (بیگ) به‌کنار رودخانه رسید ، زد بر آب و بابرهم رسید و گفت : کی‌گذارم که شاهی‌بیگ بدر رود .

خان چون دیدکه بابر می‌خواهدکه برآب زند ؛ فریاد برآورد ازکنار آب‌که : ای بابر پادشاه ، چه ازعقب ماآمده‌ای ؟ سمرقند راگرفتی، دیگرباز چه ازمن می‌خواهی؟ پس بابرگفت : کی‌گذارم بدر روی وهرگز شکار ازپیش نره شیربیرون نرفته است ! و دیگرباره فریاد برداشت وگفت: ای بابرپادشاه امان امان . و شرط مروت آن بودکه بابر برگردد، و چون برنگردید و شاهی

۱ـ نسخه : هزار و دویست ۲ـ نسخه : آید

(بیگ) خان، عنان برگردانید و بدر رفت و بابر از آب در آمد وسر از عقب او نهاد.

شکست و فرار بابر از شاهی بیگ

حاصل، هشت منزل می‌گریخت، وشاهی‌بیگ نیك‌نشانه[1] بینی داشت. گفت: ببین که‌ستارهٔ ماازو بال بیرون‌آمده یانه که همان فرار نماییم. نشانه‌بین گفت: خانم، عنان برگردان که بابر ازپیش تو خواهدگریخت و تو از عقب خواهی رفت وسمرقند راهم درمی‌آوری. پس اتالغ[2] گفت: بابیست هزار کس، سمرقند را نگرفتم[3] باسه هزار کس چون خواهم‌گرفت[4]؟!

شاهی(بیگ) خان‌گفت: سخن نشانه[1] بین حق است و عنان برگردانید وجنگ مردانه‌کرد. پس بابر شکست خورده عنان برگردانید. وتا حال‌شاهی بیگ می‌گریخت وحال بابر می‌گریزد! و این شیوه از آن کوژ[5] پشت عجب نیست.

ورود شاهی بیگ به‌سمرقند و کشته شدن خواجه ابوالخیر

حاصل، روز هشتم بود که مردم سمرقند دیدند که‌گرد برخاست وتمام به بالای برج وباره برآمدند. دیدید که‌گرد اول سیصد کس‌اند، ازعقب یك فرسنگ مابین است اماگرد عظیم است. چون شاهی (بیگ) به حوالی شهر رسید؛ فکر کرد و فرمود که‌گرد عظیم کردند که مردم شهر بترسند و دربه‌روی بابر پادشاه باز نکنند. اتفاقا خوب دیده بود. بابرآمد. هرچندگفت: در را بگشایید، مردم‌گفتند: تو اقبال نداری. اگر داشتی‌آنچنان [فتح][6] کردی، دیگر از عقب او چرا می‌رفتی؟ بروکه ملك[7] از شاهی (بیگ) خان است. و به صدهزار ناکامی ومحرومی، راه اندیجان درپیش‌گرفته راهی‌گردید. و مردم شهر سمرقند، خان را استقبال کردند وچون داخل شهر شد و فرمود که خواجه‌گیران کردند. قریب به صد خواجه راکه مهر در کتابت زده بودند، گرفتند و می‌خواست که بکشد؛ آخر به ترجمان قرار یافت. اما ده نفر،

۱ـ نسخه: شانه ۲ـ نسخه: اتالیق خان ۳ـ نسخه: نگرفته‌ایم

٤ـ نسخه: خواهیم‌گرفتن ۵ـ اصل: کورپشت ٦ـ اصل: سختی

۷ـ نسخه: ملك وشهر پادشاهی

سر کردهٔ ایشان را ، کشت وخواجه ابوالخیر فرار نمود و جار ضرب زده او را دربیرون شهر گرفته آوردند و احوال پرسیدند کـه حکیما ، ریش‌سفید را تراشیده‌ای مگر رافضی شده‌ای ؟! اوگفت : من رافضی شده‌ام، منم خـواجه ابوالخیر. گفتند : بیاکه خان ترا می‌خواهد . و او راآوردند به خدمت‌خان.

چون چشم شاهی (بیگ)خان براو افتاد وگفت : آن ریش‌سفید رفت، ریش دیگر آمد ! باری بـگو بـرسر ریش شما چه شد ؟ او گفت : خانـم ، بزرگان‌گفته‌اند :

چراغی راکه ایزد برفروزد هر آن‌کس پف‌کند ، ریشش بسوزد

خان‌گفت: ای رافضی، می‌خواهی‌که به لطیفه[۱] جان از دست من‌ببری؟ وفرمود خواجه را از حلق بر کشیدند و سر از دنبال بابر پادشاه‌گذاشت[۲] . او را بگذارید .

نامهٔ سلطان حسین میرزای بایقره به شاه‌اسمعیل[۳]

آورده‌اند که چون سلطان حسین میرزای بایقرای ، ابن ناصر سلطان ، که نژاد به صاحب قران‌گیتی ستان‌امیر تیمورگورکان مـی‌رسانید؛ درملك هرات ابواب عیش و خرمی ، برروی اهل هرات ومردم خراسان گشوده بود وسلطان شنیدکه شاه جنت بارگاه ، شاه اسمعیل بهادرخان ، درایران خروج نموده است وایران را ازجور وتعدی پادشاهان ترکمان منع، (و) امن و امان ساخته است وفرمود الچی فرستادند به خدمت شاه والاجاه .

چون آن شهریار درآب علا[۴] بلاغی همدان بودند و ازآنجا به جانب قلعهٔ محلات رفته‌بودندکه قلعهٔ مرو را ازتصرف سلاطین ترکمان بیرون‌آورد که الچی سلطان رسید. به خدمت حضرت‌آمده سجده نمود و از زبان‌سلطان،

۱ـ نسخه: به‌لطایف‌الحیل

۲ـ نسخه : خواجه رابه قتل‌آورده به استقلال تمام درسمرقند، به حکومت نشست .

۳ـ نسخه : ذکر اولاد سلطان حسین‌میرزای بایقرای وچگونگی حالات ایشان

۴ـ کذا دراصل ، شاید : آل

پرسش و گَرمی کرده وحضرت شاه فرمودند که عجب ازسلطان وپرسش ریایی (که) کرده ! و قاعدهٔ محبت آن بود که نامه‌ای می‌نوشت.

اما چون شاه به شکار سوار شد ؛ عمیدبیگ جغتای الچی سلطان‌نیز، باسیصد کس ازملازمان خود، دررکاب ظفرانتساب بودو آن‌حضرت بر کناررود آب رسید . بسیار تند بود که آن چنان ، فیل را راه نمی‌داد و می‌خواست در برابر الچی سلطان ظاهر سازد که سپاه قزلباش چه قسم جوانانند! روی به‌آن دوازده هزار کس کرده کـه پل در کجاست ؟ گفتند : پل را آب سیل شکسته است . وشاه زد خود را درمیان آب و الچی سلطان درتعجب شد ! دیـد که به توفیق کریم کردگار ، شاه‌بـا آن سپاه از آب بیرون رفته. شاه‌گفت : ای الچی توهم بیا و او هرچند خواست که ازآن آب عبور نماید ، میسر نشد و چـون سپاه او وجوانان جغتای دیدند که الچی‌جگر نکرد وده نفر زدند بر آب‌وهنوز ربع آن‌آب عبور نکرده بودند که غلتیدند ویکی از ایشان بیرون‌نیامدند وشاه روی کرد به الچی که تو بیگانه‌ای ، برو به خدمت آقای خود . الچی همان‌جا رخصت‌گرفته برگردید وشاه متوجه اصفهان شد.

اما چون الچی رفت به خدمت سلطان ، ازشاه وشکوه شاه عرض کرد وسلطان دانست که آن شهریار چه قوت دارد . اما چون سلطان ، استراباد را به بدیع‌الزمان میرزای ، پسر بزرگ خود، داده بود و بدیع‌الزمان میرزا شنید که حضرت شاه‌اسمعیل درفارس است وحسین‌کیای چلاوی می‌خواهد بر سر تهران وقزوین آمده ، الکا را بگیرد ؛ اونیز ده هزار کس برداشته باسپاه‌چلوی همراهی کرد. چون شنید که شاه‌اسمعیل ازجانب فارس به اصفهان‌آمده؛ میرزا برگردیده و رفت به جانب جرجان و شاه‌آمد بـه خون حلواچی اوغلی ،کیا حسین‌را به قتل‌آورد و الکاء او رابه برادرش داده وبرگردید و ازبرای خاطر سلطان ، متوجه استراباد نشد .

اما سلطان ازآن روسیاه آزرده شد . کس فرستاد و بدیع‌الزمان میرزا را منع نمود که اگر دیگر این قسم حرکت خواهی کرد ؛ سرت را برمی‌دارم

فراخوانده شدن بدیع الزمان میرزا به هرات

وبا وجودی که پسررا منع نمود ، دیگرباره خاطرش جمع نبود وبدیع‌الزمان را طلبید. او بهانه[1] آورد که نیاید ومیرعلی شیر که وزیر سلطان بود وعداوت مذهب داشت ، اوکس فرستاد که سلطان ، ازشیخ اوغلی می‌ترسد و دیگر امید جوهری به تو ندارد. اگر فرصت به دست تو آید، هر الکا راکه ازجانب عراق بگیری ؛ من متعهد (می‌شوم) که سلطان هیچ نگوید. وبدیع‌الزمان‌میرزا درکمین بود که آن خبر رسید به سلطان که بدیع‌الزمان در این فکر است و سلطان با خدیجه بیگم ، زن خود ، که حرم محترم سلطان بود ، صلاح دید . اوگفت : می‌باید نامه نوشت به بدیع‌الزمان ،که میرعلی شیر را خبر نباشد ، و او را طلبیدکه برخاسته بیایدکه او را ولیعهد خود می‌کنم . شاید به این بهانه بیاید .

پس‌سلطان اورا تحسین‌نمود و آن‌چنان نامه‌ای‌نوشت واورا طلبید وپسر دیگرش که (محمدحسین میرزا)[2] نام داشت درسبزوار بود ونامه‌ای به‌اونوشت که چون برادرت از استراباد بیرون‌آید ؛ بردار سپاه خود را و برو به‌جرجان که برادرت راطلبیدم. و از آن طرف نامهٔ سلطان به بدیع‌الزمان رسید ومحمد مؤمن میرزا ، پسر خود را ، جانشین خود نمود وخود سوار شده راه هرات را پیش‌گرفت

چون خبر رسیدبه سلطان که شاهزاده آمد، سلطان فرمود استقبال‌کردند و میرعلی شیر سوار شده بانظام‌الملک وصدر ملك هرات، خواجه صدرالدین و خواجه شرف‌الدین ، شاهزاده را استقبال‌کردند . و میرعلی شیر به اشاره رسانیدکه : ای میرزا ، بی‌عقلی کردی . چرا آمدی ؟ آن وقت دانست که پدر او را به مکر طلبیده و می‌خواست که برگردد و میرعلی شیرگفت‌که : باش تا ترا به عقل [و تدبیر] بفرستم . حال اگر می‌روی ، ترا برمی‌گردانند و او را آوردند به خدمت پدر ، وسلطان از او روی بگردانید وفرمودکه در خانهٔ میرعلی شیر باشد تا امر سلطان چه شود .

۱ـ اصل : بهان ۲ـاصل : ابن حسین میرزا، نسخه : محمد میرزا

و از این جانب محمدحسین میرزا[1] برخاست[2] ورفت به جانب جرجان ومحمد مؤمن میرزای پسر بدیع‌الزمان میرزا، کس فرستاد به خدمت عم‌خود که عبث[3] میا که کشته می‌شوی . او لاعلاج برگردیده ، رفت به دامغان .

فرار بدیع الزمان‌میرزا از هرات به‌جرجان

اما چون بدیع‌الزمان میرزا درخانهٔ میرعلی شیر بـود و از نظر سلطان افتاده بود و دوماه از آن معنی گذشت ؛ روزی گله کرد در خدمت میرعلی شیر که پدر این قسم بامن سر می کند . اوگفت : برخیز وسوار شو، تاپدرخبردار می‌شود ، خود رابه جرجان برسان . اوگفت: اگر توبامن این قسم یاری کنی؛ من می‌توانم بدر رفتن. و او به گفتهٔ میرعلی شیر از هـرات بیرون آمده راه جرجان را درپیش گرفت . و چـون سلطان خبردار شد ؛ فرمود کس برود از عقب او . میرعلی شیر ، مزاحم شده نگذاشت که کسی برود وعمیدعلی‌بیگ می‌خواست بـرود . گفت : تو نتوانی پسر سلطان راکشتن و او بی‌محابا ترا می کشد. اونیزبترسید و نرفت وبدیع‌الزمان میرزا خود رابه جرجان‌انداخت.

اما ازاین جانب سلطان بترسید که مبادا شاه‌اسمعیل بهادرخان بشنود که بدیع‌الزمان میرزا به استرآباد آمده ، چون حضرت شاه از اطـوار او بسیار آزرده بود و مباداکه سپاه برسر استراباد بکشد و فرمود میرعلی شیر راکـه می‌باید الچی فرستاد به خدمت شیخ‌اوغلی واز او عذر بدیع‌الزمان راطلبیده. پس میرعلی‌شیر نامه‌ای نوشت و درنامه، نام‌نامی آن حضرت را میرزانوشت.

نامه سلطان حسین میرزا به‌شاه‌اسمعیل

و اگرچه[4] درطرف جغتای ، میرزا یعنی پادشاه . اما نـدانست که در عراق ، میرزا ، مردم نجیب رامی‌گویند وپادشاه را، میرزا ، قاعده نیست که بنویسند و شیخ‌الاسلام هرات ، خواجه صدرالدین ، که یکی از بزرگان هرات بود و او را الچی کرده باتحفهٔ بسیار به جانب اصفهان روانه نمود وخواجه چون به پل کر پی‌رسید ؛ مردم حلواچی اوغلی ، او را استقبال کردنـد وچـون خبر به حضرت شاه آوردند ؛ فرمود که او را به عزت تمام در آوردنـد و چون بـه

۱ـ کذادر اصل و نسخه ۲ـ اصل : وبر خواست ۳ـاصل : عبس

۴ـاصل : اگر چه ورچه

گزبول‌خار رسید ؛ حضرت شاه فرمود که تمام امرا بااهل علم به پیشباز آمدند و اورا دریافتند وخبر به شاه دادند که خواجه شیعه است وحضرت او راتعظیم نمود و احوال سلطان را معلوم نمود وچون نامه را شاه خواند ، که[1] دیدند امرا که رنگ آن حضرت به طریق طبق لعل برافروخت و نامه را انداخت پیش نجم‌بیگ رشتی وفرمود که ما لایق پادشاهی نیستیم که ما را ، سلطان ، میرزا نوشته است . انشاءالله اگر همچنان کردم که دیگر عریضه به درگاه من بفرستی ، پس شاه اسمعیل نباشم ! وفرمود به حلواچی اوغلی که اسباب شکار ما را بگیر به جانب خراسان ، می‌خواهم شکاری بکنیم . فی‌الفور انگشت قبول بردیده نهاد وشاه روی کرد به نجیم بیگ[2] ، که شیخ‌الاسلام را به تو سپردیم و مهماندار او باش تامن ازاین شکار برگردم .

کشته‌شدن مراد بیگ ترکمان

پس حضرت شاه از راه بیابان به جانب طبس راهی شد و چون مراد بیگ ترکمان، در طبس، بی‌اندامی چندکرده بود و شاه جم پناه برسر طبس آمده و ریخت برقلعهٔ طبس ، و ازآن جانب مراد بیگ ، تاخت کرمان کرده بود وسلطان از اوآزرده شده بود و او را فرمود از طبس برود به جانب قلعهٔ خواف وحاجی فانقلاب که للگی پسران سلطان کرده بود و او را فرستاد به جانب قلعهٔ طبس و او را باهفت هزار کس روانه نموده بود وچون شاه‌شمشیر برآن سپاه جغتای نهاد و ولی‌بیگ باسیصدکس بدر رفت وحاجی محمدماند وغلامی داشت که از کوچکی تربیت کرده بود وآن غلام را برداشت و رفت به بام خانه وتیر به جانب قزلباش می‌انداختند وچون چشم غلام به شاه‌افتاد ؛ روی شمشیر را برگردانید و برگردن آقای خود زد وسرش را برداشت و از بام به زیرآمد و انداخت درپای سمندآن شهریار ، وشاه پرسید که این چه‌سر است ؟ گفت : در راه توکشتم تامرا به دولت برسانی . وچون شاه این‌سخن بشنید ؛ گفت ای‌گرا من پنداشتم این سر مرادبیگ است . به خدا قسم که‌اگر می‌دانستم که این سرحاجی محمد است ، داخل قلعه نمی‌شدم ، وچرا کشتی

۱ـ اصل : چه ۲ـ کذا دراصل

این مرد را؟ وفرمود شمشیر بر آن‌گرا نهادند و پاره پاره‌اش کردند ومردم‌شهر طبس ، خرد[1] و کلان ، به امان آمدند . وشاه فرمود که دست ازجنگ بداشتند واحوال مرادبیگ پرسید. گفتند : درقلعهٔ خواف است. وشاه خود را رسانید و دربیرون قلعه، باهفت هزار کس ترکمان فرود آمده بودند ؛ که دورش را را قزلباش درمیان‌گرفتند ومردم ترکمان را تمام‌به قتل‌آوردند و زنان را اسیر کردند ومرادبیگ راکشتند .

برخاش سلطان حسین‌به امیرعلیشیر

وشاه درخواف فرود آمد. گفتند: ای شهریار، سه منزل داریم تاهرات. بیا تا جلوریز درقلعه بریزیم وسلطان را ازپیش برداریم . شاه گفت : مرا با سلطان رجوعی نیست . تاببینم ازجانب سلطان چه خبر می‌آید .

ازاین جانب ولی‌بیگ هنوز نرسیده بود به هرات که ازجانب خواف خبر آمدکه شاه اسمعیل آمد و مرادبیگ را باکل ترکمان‌کشت واینك برسر هرات می‌آید . سلطان فرمود که زبان آن کس را بریدند ، که از جانب طبس ولی‌بیگ رسید وشرح را عرض کرد . رنگ از روی سلطان رفت ! و فرمود میرعلی شیر را طلبیدند. وگفت: ای ظالم ! از خدا نترسیدی که دست‌ببرند؟ این چه نامه بودکه نوشتی وخانهٔ مرا به بادفنا دادی ؟ وتو این شهریار را ، چرا میرزا نوشتی ؟ اوگفت : هرگاه شما را سلطان حسین میرزا نویسند چه می‌شود ؟

نامهٔ پوزش آمیز سلطان حسین به‌شاه اسمعیل

ازاین پس سلطان ، او را تعرض بسیار کرده و روکرد به نظام‌الملك و وگفت: این‌کار تواست وتو دراین شهر مرا همراهی بکن و نوشتهٔ مرا ببر به خدمت آن شهریار . شاید رحم بر بی‌کسی من کند و برگردد. خواجه‌گفت : می‌باید عریضه نوشت . اوگفت : منت برجان[2] خود دارم . و سلطان فرمود منشی حاضرکردند و عریضه‌ای نوشت به خدمت آن شهریار ، مشتمل بردعا وثنای شاه اسمعیل بهادرخان و افتادگی بسیار، و او را قسم داد به ارواح جد بزرگوارش ، حضرت امیرالمؤمنین علی‌ابن ابی طالب صلوات‌الله علیه که

۱ـ اصل : خورد ۲ـ اصل : جوان

برگرد و ازسرتقصیر من درگذر و ریش‌سفید مرابه خون رنگین مکن که‌معلوم نیست که از این آسیای کبود ، یك انبان آرد بیشتر قسمت من باشد ! و چون من درگذشتم ؛ می‌دانم که فرزندان قابل ندارم که بعد ازمن بتوانند جای‌مرا نگاه دارند .

آنگاه از فره[1] قدوم شریف ، خراسان را رشك بهشت‌برین ساخته ، اگر فرزندان مرا درسایهٔ حمایت عدالت‌گستری جای بدهی ؛ مروت کرده باشی وبه حق ائمه اثنی عشر که ازسر تقصیر من درگذر ، که مرا زور موری نیست و تو آن شاهین بلندپروازی که سیمرغ ، شکار تواست .

وچون عریضه تمام شد ؛ خواجه برداشت وبه جانب قلعهٔ خواف‌راهی گردید . وخبر به حضرت شاه رسید؛ فرمود خواجه را استقبال نمایان کردند. وچون چشم خواجه به فوج قزلباش افتاد ، دید که قریب به‌یك فرسنگ زمین در زیرخیمه‌های اطلس و زربفت درآمده و در هرخیمه‌ای ، سه چهار اسب بدو پاك عربی وبیاتی بسته ویك قطارشترمایه‌خوابیده‌ویك‌مرکب باساخت(و) زین‌زر ، در درهرخیمه‌ای ایستاده که اگر ازجانبی ، سپاهی به عزم شبخون یا روزخون بریزند ؛ لشکر، تمام سوار شوند و دوازده هزار قزلباش حاضرشده سوار شوند . وتمام سپاه ، تاج‌های رنگین برسر و دستارهای اعلا دردورتاج پیچیده‌اند وطومارهای مرصع و ابلق‌های ته مرصع بند کرده اکثر زربفت پوش و سمورپوش و تمام‌کمر خنجرهای قبضه مرصع و شمشیرهای قبضه مرصع وهرکدام رکیب‌دار جوان ترك پسری شجاع نوخاسته بقچهٔ رکیب بردوش بسته واگر مندیل درسر دارند ، تاج و ساروق را ، نوکران بردست دارند . و ازعقب سوار وشاطر نیز ، جوان اول عمر نوخاسته. ایشان نیز ، اگرکار افتد به ضرب نجق ، پهلوی حریف را می‌شکافند و هرکدام مهتری دارند یکی و دو تا بلکه سه تا که به ضرب مشت ؛ مغز دشمن را می‌پاشند . و ساربانان[2] نیز، نوخاسته.اگرچه دوازده‌هزار کس‌داشت‌حضرت شاه‌بهادرخان،

۱ـ اصل : فزه ۲ـ اصل : سارباباں

اما این قسم جوانان داشت. وهرچندهزار کس(از)یك اوجاق[1] بودند ، تمام بایکدیگر خویش واقوام وبنی عم که درسر یکدیگر کشته می‌شدند ، و هم را می‌پاییدند که اگر شخصی (قوم) او را درجنگی می کشت ؛ باز از اقوام پسر او رابه جای او نوکر می کردند یابرادر یاابن‌عم . واگر اقوام نزدیك نداشت از جانب پدر ، اقوام مادری ، و اگر اقوام مادری نداشت ، از طرف زن که داشتند . حاصل· به این قسم نسق بسته بود شاه بهادرخان .

ملاقات خواجه نظام‌الملك با شاه اسمعیل

وچشم‌خواجه نظام‌الملك، وکیل سلطان حسین‌بایقرای، ازدیدن‌قزلباش روشن گردید وچون هرامرایی را می‌دید ؛ گویا آن منصب ، جامه‌ای است به اندام او . و دانست که حضرت شاهی ، نظر خدایـی دارد . ونظرهٔ آن ثمره[2] شجره علی ولی‌الله است و ازجانب حق‌تعالی است.وبیرام‌خان قورچی باشی شاملو ، باامرای دیگر برداشته او راآوردند .

چون چشمش به بارگاه آن‌شهریارافتاد؛ دیده‌اش روشن‌گردید. دانست که این خیمه را، بی‌عون پروردگار و مدد کردگار ، هیچ پـادشاهی را میسر نیست. وچون چشمش برطاق‌ابروی مردانهٔ فرزندشاه دلدل‌سوار، شاه‌اسمعیل بهادرخان ، افتاد و فره صاحب‌قرانـی و نظر شفقت سبحانـی را در جبین آن شهریار عالی مقدار مشاهده نمود ،گل رخسارگل سجده‌اززمین چیده،هفت‌جا جازمین ادب بوسه داده پیش‌آمد ، به‌پای بوس شهریار نامدار سربلندی یافت و زبان به دعا و ثنای آن کدخدای ملك خداگشوده و بعد ازپیغام زبانی ، نامهٔ سلطان را به‌آن شهریار داده ، چـون چشم حضرت شاه بـرعریضه افتاد و آن ضعیف‌نالی سلطان را خوانده ؛ اشك از چشم مبارك آن سرور بی‌اختیار بـر صفحهٔ رخسارش فروبارید و روی نیاز برزمین نهاده ازخدای عالم مددطلبیده و در دل بنالید به درگاه قاضی‌الحاجات که خداوندا ایـن مشت خس ضعیف را چندان توفیق دادی که به نظر عنایت تو بود که سلطان حسین میرزای‌بایقره که اکثر شاهان چنگیزی وغیره به درگاه او می‌نوشتند ، و او به ایـن قسم ،

۱ـ اصل : اوماق ۲ـاصل : سمره

عریضه‌ای از برای من فقیر بنده حقیر تو نوشته ، و بعد از مناجات روی کرد به خواجه نظام‌الملك وفرمود که : ای خواجه ، به عزت خدای عالم که در دل من هیچ اکراهی وعداوتی از جانب سلطان نیست. یقین که اونیز باما ازاین قسم است ومطلب من ادب مرادبیگ ترکمان بود که او را ازپیش بردارم و حلقه‌ای به‌گوش میرعلی‌شیر بکشم، و دیگر باره شرمم آمد که یك جو داخل هرات شوم و برو دعای مارا به حضرت سلطان برسان وبگو ما او رابه پدری قبول نمودیم ، اگر او را عار ازفرزندی مانیاید ! و شرط کردم باخدای عالم که تاسلطان درحیات باشد ؛ ارادهٔ خراسان نکنم وتا اولاد او شاه باشند ؛ هر همراهی که از دست من‌آید ، دربارهٔ ایشان خود را معاف ندارم .

جواب شاه اسمعیل به نامهٔ سلطان حسین

وحضرت شاه ، خواجه را ، فرمود خلعت پوشانیدند و مرکب بدو عراقی، باساخت (و) زین‌زر. وفرمود تاج مرصع آوردند وبرسرش گذاشتند. باجقهای ته مرصع وسراپای او را مرصع پوش کردند،وفرمود نامه‌ای‌نوشتند از زبان مرشد کامل که : «عرضه داشت کمترین، اسمعیل ، بـه ذروهٔ عرض بندگان نواب مستطاب‌معلی‌القاب ، گل چمن چنگیزخانی وخلف لالهٔ‌صاحب قرانی ویادگار دودمان میران شاهی و احباب[1] سپهر شهریاری و اختر بـرج سعادت وگوهر درج سعادت وگوهردرج جهانداری وشه بادهٔ جهان داران[1]و وارث تاج سلطان ابن‌سلطان وخاقان ابن‌خاقان ، ابوالمظفر ، ابـوالمنصور ، سلطان حسین میرزای‌بهادرخان، خلدالله‌ملکه وسلطانه می‌رساند که چون‌شفقت نموده ، نامهٔ نامی سامی‌گرامی نواب سلطانی ، به‌این بنده رسید؛ جهان جهان بهجت (و) خرمی وعیش وشادمانی ، ابواب برروی‌آرزوی ما مفتوح‌ساخت ونامه‌ای بود که از طرف مصر لامداد[1] صبا مژدهٔ دیدار عزیز مصر را به سوی کنعان نسیم مژده‌آورد و دیدهٔ امید پیر کنعان ؛ روشن‌گردید . و چـون شوق ملاقات از حد تجاوز نموده بود بنا بر آن بر خاسته به این صوب تـوجه نمودیم که شاید به صحبت‌گرامی فایض شویم واین مثل مشهور است که : ده

۱ـ کذا دراصل

درویش در گلیمی بگنجند و دوپادشاه در اقلیمی نگنجند. بنابراین کـه مبادا به خاطر بعضی ازظاهر بینان غبار[1] اندیشه نشنید واحوال سلامتی آن حضرت ابوی را ازخواجه نظام‌الملك معلوم نمودیم واین مژدهٔ صحت بـدن و خرمی خاطر عاطر ابوی را معروض داشتند وشکر حضرت باری کرده باخاطرجمع به جانب عراق روانه شدیم ، امید که ازدعا فراموش نخواهند نمود.»

باز گشت شاه اسمعیل به اصفهان

چون نامه را نوشت شاه‌اسمعیل بهادرخان درضمن نامه ، به‌خط‌شریف خود نوشته که : «محب‌المشتاق» ! وخواجه‌را رخصت‌داده برگشت وچون به جانب اصفهان تشریف ارزانی داشت ؛ شیخ‌الاسلام هـرات را ، نجیم بیگ زرگر به خدمت شهریار آورد و او عذر تقصیرات سلطان را، ازشاه بهادرخان طلب نمود وبه عرض رسانید که حضرت خوب کردند که بـه جانب خراسان تشریف نبردند و زحمت این یساق برخود قرار ندادند . ومن بـروم و سلطان را ایضای[2] بسیار نمایم .

چون حضرت شاهی ظل‌اللهی، از او این سخن شنید؛ ازبغل ، عریضه سلطان را وآن ضعیف نالی که کرده بود ، بـه دست او داده‌واو مطالعه‌نمود و گفت: ای شهریار عالم، امروز سی ونه روز است که حضرت به شکار رفت و تاملك هرات ازاصفهان‌چهل منزل است،که اگرکسی لنگ نکند، وشاه‌عادل دراین مدت قلیل ، بااین لشکر و اردوی عظیم ، چگونه رفتند ! وسر در قدم شاه نهاد وگفت که حقا شیر را این قوت نیست و ازجانب خدای جهان‌است! وشاه او را نیز رخصت داده روانه نمود .

خواجه به خدمت سلطان رسید . واما سلطان درآن چند روز، ازواهمهٔ قزلباش نه خواب داشت و نه‌آرام وهرچند فکر می کرد که آیا شاه اسمعیل بهادرخان ، به‌آن نوشته وحرف (و) صوت از سر خراسان بگذرد و پادشاهی پل کرپی را تاکنار آب جیحون به او ببخشد؟ وگاهی حمل بردودمان ولایت نشان حضرات او[2] وآبا و اجداد عالی‌شأن آن حضرت می کرد و مـی گفت :

۱ـ اصل: عیار ۲ـ کذا

چون مال دنیا وحکومت دنیا را ، نسل بعد نسل رو کردند و دنیا را فانی می دانند وچون این نامدار ، از دودمان حیدر کرار است ؛ نیز ، بعید نیست که دست‌ازمن کوتاه‌سازدواین‌همت‌بلند کند ودیگرباره(از) آنجاکه طمع خام‌شیر بود، به خاطرش رسید که هرگاه سه منزل هرات‌آمده باشد ومرا خود می‌داند که‌آن قدرت وقوت نیست که پیری پشت مرا چنبری[1] کرده که بادوازده‌هزار قزلباش او برابری نمایم با که چند مرتبه علاءالدولهٔ ذوالقدر ، با هشتاد هزار ایل خود ، نتوانست درپیش او علم‌شود وتمام سپاه خود بـه را کشتن داد و آخر با آن شان و شوکت، تا عریضه نامه نمی‌نوشت و به امان نیامد و دست برنداشت[2] حریف سپاه او نشد؛ من چون حریف شوم ! وهر ساعت در بحر تحیر غوطه‌ور بود وگوش برآواز بود که الحال ، یـا ساعت دیگر ، علامت سپاه شاه پیدا می‌شود . و چون شب می‌شد ، شکر می کرد که امروز چنین گذشت .

ورود خواجه نظام‌الملك به هرات

وچون خواجه نظام‌الملك دید که مروت‌آن در بحر فتوت درچه مرتبه است ؛ ومی‌دانست که سلطان درانتظار است ، عریضه‌ای نوشت و شاطر خود را روانه‌کرد و روز پنجم بود که شاطر رسید وسلطان را جانی برتن‌آمده واز مژده آن خبر پانصد تومان خراسانی به‌آن شاطر بخشید و او را از خواجه گرفت وگفت للهٔ یکی از شاهزاده‌ها باشد .

و اما چون خواجه آمد ، سلطان او را دریافت و آنچه زبانی بـود به عرض رسانید . سلطان جوان‌گردید . و دعا به جان شاه‌کرد وممنون منت‌شاه شد . ونه شتر واسب تازی نژاد ، از برای سلطان شاه فرستاده بـود و سه مادیان‌که در طویلهٔ هیچ پادشاهی بهم نمی‌رسید، بازین‌های مرصع ولجام‌های مرصع الماس‌نگار و مرواریدنگار ویاقوت‌نگار وتاج مرصع و کمر خنجر و کمر شمشیر ، ازنظرگذرانید .

سلطان ، به خواجه‌گفت که : چرا مرا بیرون طلب نکردی که خلعت

۱ـ اصل : چیزی ۲ـاصل : برنداشت و

شاه را بپوشم و استقبال کنم. و چون نامهٔ شاه را دید؛ بوسید و بر سر و دیده مالید و گفت: حقا که فرزند امیرالمؤمنین علی‌ابن ابی‌طالب است صلوات‌الله علیه، که به میراث از آبا و اجداد به او رسیده است و مروت و فتوت و مرحمت، این مرد مرا به تصدق سر خود بخشید و باز الکا را بـه من داد. ادب ببین! و سلطان، یکی از صوفیان آن مرشد کامل گردیده و دوستی اوجاق شیخ‌صفی را در دل خود جا داد و آن تاج را بوسیده بر سر گذاشت و خلعت را را پوشید و سوار شد و از هرات بیرون آمد و سنیان رفتند که سخنی بگویند، خواجه نظام‌الملک گفت: از برای خاطر شما تقیه می کند که شیخ اوغلی نیاید، و مردم را از آن گفتگو خاموش گردانید.

پناهنده شدن محمدحسین‌میرزا به‌شاه‌اسمعیل

اما عرض نشد که چون محمدحسین میرزای فرزند سلطان که در سبزوار بود؛ قبل از این، چون سلطان، بدیع‌الزمان میرزا را از جانب استراباد، به مکر، طلبید و حکم استراباد را نوشته به پسر و از هرات به او فرستاد که: تو برخاسته برو به جانب استراباد و به جای برادر بنشین. و چون بدیع‌الزمان متوجه سلطان می‌شد؛ مؤمن میرزا رابه جای خود نشاند. و چون محمدحسین میرزا متوجه استراباد شد؛ مؤمن میرزا، او را راه‌نداده می‌خواست که او را بکشد. او برگردیده به جای‌خود آمد و بدیع‌الزمان‌میرزا، چون به فرمودهٔ میرعلی‌شیر، از هرات فرار نموده به استراباد آمد و محمد حسین میرزا را، می‌خواست به قتل آورد[1]. او دانست و از پیش سپاه او گریزان شده به خدمت شاه آمد و حضرت شاه او را عزت نموده از برای خاطر سلطان. و الکاء ساوه[2] [و قم] را به او داده و او در ساوه بود.

تاخت بدیع‌الزمان‌میرزا به‌ایران

و شاه چون به جانب بغداد رفته بود؛ بدیع‌الزمان میرزا، از واهمهٔ آنکه مبادا بعد از فوت سلطان به‌امداد شاه او جای پدر تصرف کند، و برخاست به‌عزم تاخت‌ایران[3]، روانه‌الکاء‌ایران‌شد[4]. و آن‌خبر به‌محمدحسین میرزا

۱ـ اصل: به قتل‌آورده ۲ـ نسخه: ساواوه ۳ـ نسخه: عراق

۴ـ نسخه: وبه اتفاق حسین کیای چلاوی تاولایت طهران‌آمده بودند.

رسید . از ساوه کوچ کرده خود را به قم انداخت و بدیع‌الزمان میرزا به قم آمده وحاکم قم دروازه را بسته، او دربیرون قم تاخت کرده برگردید وشاه نیز درآن نزدیکی به اصفهان آمد ومی‌خواست برسر خراسان برود و آن خبر به‌سلطان رسید . عرض کردیم که الچی فرستاد وشاه را بدآمد و خود سوار شده به ادب ترکمان از راه طبس برفت و درخواف صلح کرده با سلطان.اما به خواجه نظام‌الملك فرمود که: ماگذشتیم ازبرای خاطر سلطان ، ازتقصیرات بدیع‌الزمان[1] . اما محمدحسین میرزا را، ما ، فرزندگفته‌ایم وخواهیم فرستاد به جانب استراباد وبدیع‌الزمان را، سلطان طلب نماید. . خواجه قبول‌نمود .

وسلطان ترسید که مبادا محمدحسین میرزا بیاید وبدیع‌الزمان راه‌ندهد. و رقم نوشت به بدیع‌الزمان که برخاسته از جانب استراباد برو به طرف بلخ و ولی عهدباش . وچون‌آن مژده به او رسید ؛ خوشحال‌گردیده که دو روز دیگر ازجانب میرعلی‌شیر ، نوشته‌آمد که زنهار ! استراباد را خالی نگذار و خود برو به‌جانب بلخ ومؤمن میرزا را درجای خود بگذار وبگو اگر[محمد حسین میرزا][2] بیاید ؛ راهش ندهد و بدیع‌الزمان میرزا ، ممنون میرعلی شیر شد. خود به جانب بلخ راهی شد .

کشته شدن محمدحسین‌میرزا

واز آن جانب، کس سلطان آمده به‌ایران ومحمدحسین میرزا رابرداشته ازخدمت‌آن سرور به جانب استراباد رفت . اماچون (محمد حسین) میرزا به استراباد رسید ؛ روز دیگر، نوشتهٔ بدیع‌الزمان میرزا به فرزنـدش رسید که زنهار ! مباداکه محمدحسین (میرزا) را راه بدهی. و اگر نرود ، او را ازپای درمی‌آوری که من نیز ، دراین سرحد ، مردم بلخ را طلبیده‌ام و بیعت با آن جماعت کرده‌ام و کس فرستاده‌ام به‌جانب قندهار وامیرذوالنون افغان[3] رادیده از او بیعت‌گرفته‌ام و امیرخسرو شاه را ازجانب بغلان طلب نموده‌ام ، بیعت نموده . می‌خواهم که او را شیخ اوغلی بفرستد . در روز استقبال تا به او می رسی ، او را ازپای درمی‌آوری وخبر ازبرای من می‌فرستی .

۱ـ نسخه : وامیرعلی شیر ۲ـ اصل : حسین‌میرزا ۳ـ نسخه: ارغام

چون نامهٔ پدر خود راخوانده قبول نمود و کس فرستاد عم راپرسیدند وگفت : فردا ساعت بسیار خوب است . می‌باید داخل استراباد شوید که مابه خدمت پدر به جانب بلخ ، خواهیم رفت و روز دیگر محمد حسین میرزا رسید و از این طرف محمد مؤمن میرزا رسید . آغوش گشوده او را دربر گرفت و زد [کارد][1] را بر پهلوی او و او را ازپای درآورد و فرمود ملازمان او راگرفتند ومالهای او راکه حضرت شاه همراه او نموده بود وقریب به صد هزار تومان اسباب طلا ونقره وسی‌وسه کارخانه ازبرای او جداکرده بود، همهٔ آن اسباب را صاحب گردید و ملازمان سلطان که در استراباد بودند رفتند که ازجای درآیند که چرا این نوجوان را ازپای درآوردی و فردا سلطان ما را قتل خواهدکرد که چرا شما مزاحم نشدید ؟ ما درجواب چه بگوییم ؟

عصیان بدیع الزمان میرزا

او گفت: شما ملازم پدر من باشید و زر بگیرید و کرم پدرم رامی‌دانید درچه درجه‌است؟ فی‌الفور ازمال محمدحسین میرزا، به هرریش‌سفیدی فرمود صدتومان دادند وملازمان را مواجب و انعام داد وگفت : این حساب نیست . ازمال عم خود ، من حصه به شما دادم و لشکری چشم به مال سیاه کردند و از سلطان برگشته‌یاغی شدند و آن خبر به بدیع‌الزمان میرزا رسید، او نیزطبل یاغی‌گری کوفت درجانب بلخ،وکس فرستاد وامیرخسرو شاه راطلبید وکس دیگر به طرف قندهار پیش امیر ذوالنون افغان ، وسپاه بلخ را انعام داد .

آن خبربه سلطان رسید . آه ازنهاد او برآمد و ازبرای محمد حسین میرزا سوکوارگردید. خبر آمد از جانب بلخ که چه نشسته‌ای که بدیع‌الزمان یاغی شده می‌خواهد برسر تو بیاید . سلطان فرمود : میرعلی شیر را حاضر کردند وگفت : ای نمك بحرام روسیاه ! اینها ازشومی تو برسر من می‌آید. می‌خواست که میرعلی شیر رابه قتل آورد . اوبه خدا نالید .

استقبال بدیع الزمان میرزا از امیرعلیشیر

سلطان از سرتقصیر او درگذشت . میرعلی شیرگفت : سلطان سلامت باشد . اگر رخصت بدهد ، من بروم به جانب بلخ و بدیع‌الزمان میرزا را

۱ـ اصل : بکده

نصیحت کنم و او را برداشته به خدمت سلطان بیاورم . گفت : اگر رفتی واو را به لطایف حیل[1] آوردی ؛ همان میرعلی شیری والاّ تو نیز باش در آنجا که به خدا قسم که ترا به جای این خواری و زاری به قتل می آورم ونواب میرعلی شیر برخاست وبه جانب بلخ راهی گردید. و آن خبررسید به بدیع الزمان . او فرمود استقبال او کردند و(چون) چشم میرعلی شیر به میرزا افتاد؛ ازمرکب پیاده شد و بدیع الزمان شرمندهٔ او شد . زیرا که للهٔ بدیع الزمان بوده و حق داشت و نصیحت بسیار کرد و او را راضی نمود که به اتفاق ، به خدمت سلطان روند .

ماجرای گوهرشاد بیگم

و ازاین جانب محمد مؤمن چون خیرات نمود و خاطر سلطان را از اطوارخود آزرده ساخت. وخدیجه‌بیگم ، حرم محترم سلطان که بانوی بانوان بود ودر(غایت)حسن وجمال و اگرسلطان، یك دم‌اورا نمی‌دید؛ دیوانه می‌شد ومدار دولت سلطان، باآن خاتون بود ویك پسر و یك دختر داشت . مظفر حسین میرزا نام پسرش بود و دختر را ، نام ، گوهرشاد[2] بیگم بود ودرهرات، بقعه‌ها وعمارات ومدرسه بسیار ساخت و فرمود گنبدی ساختند که قریب سی هزارتومان خرج اوشد وخود برخاست ومتوجه شد که عظام مطهر امام‌واجب التعظیم اما رضا علیه‌السلم را ازمشهد مقدس آن سرور را نقل نماید و ببرد به جانب هرات . وچون دربیرون هرات خیمه وخرگاه برسرپا کرد وخود آمدبه خیمه ؛ در همان شب خواب آن حضرت را، بیگم؛ دید[3]. و آن حضرت گفت: ای‌گوهرشاد بیگم! نذرتو قبول‌ماشد وزنهار مرا از آن مقام جدا مساز که‌شرط کردم‌بی‌تو، قدم‌دربهشت‌نگذارم! آن بیگم دودمان‌صاحب‌قرانی، ازخوشحالی آن مژده ، ازخواب بیدارشد ومتوجه حرم خودشد وسلطان را دیده آن‌خواب را عرض نمود . وسلطان فرمود نقارهٔ بشارت زدند و فسخ آن اراده نمود . چون سلطان ، مدرسه را ساخت ، گوهرشادبیگم شبها می آمد درعقب

۱ـ اصل : حیله ۲ـ نسخه : گوهرشاه ۳ـ اصل : آن حضرت بیگم را دید

در حجرهٔ طالب علمان و گوش می کرد که بایکدیگر چه می گویند و گاهی با مادرش همراه می آمد و یك شبی خدیجه‌بیگم آغا[1] رفت که تماشابکند و گوهر شاد بیگم گفت: ای مادر، همراه می‌رویم. آن دوبیگم عظمی[2] برخاسته در آن شب تار متوجه مدرسه شدند وچون داخل مدرسه شدند ؛ یکی به طرف یمین رفت ویکی به طرف یسار. اما چون گوهر شادبیگم آمد وچند حجره را دیدو از روزنهٔ در نظر می کرد . بعضی در کتابت بودند وبعضی درمطالعه و بعضی درصحبت ، تارسیدند به درحجره‌ای . دید که سه کس در این حجره‌انـد و با یکدیگر ، دربازی وخنده‌اند .

یکی گفت : ای برادران بیایید وهر آرزویی که داریم بگوییم[3] و ازحق تعالی حاجت طلب نماییم. دیگران گفتند : راست می گویی . او گفت: اولامن آرزویی که دارم آن است که یك رأس استر اعلا می‌خواهم واسباب سفر ، از چکمه تاخرجین و صدتومان زر نقد طلا ، که بروم به زیـارت حضرت رضا علیه‌السلم و از آنجا به بغداد وائمهٔ هدی را زیارت کنم ومدینهٔ باسکینه را، و از آنجا به خانهٔ شریفهٔ مکهٔ معظمه وحاجی شده برگردم و فاتحه بخوانیم کـه حاجت مرا خدای عالم بدهد و آن دو رفیق ، دست برداشتند وفاتحه خواندند وگفتند : چون ازسه تن ، یك تن ولی است و خدا کریم است که حاجت مرا قبول کند .

و دیگری گفت که : آرزوی من آن است که نواب گوهر شادبیگم، یك کنیز ماه رویی به من دهد و آنقدر بااو باشد ازپوشش و رخوت که احتیاج به من نداشته بـاشد و دست در گردن او نموده ، او را دعا بکنیم . پس فاتحه خواندند .

سیمین گفت که : من آرزوی عظیم دارم ومن خـود بگویم . اما مشکل که دست دهد . گفتند : بگو . بـه کرم خدا دور نیست . اگر آرزوی محال داری که خدای تعالی برمی آورد . او گفت : والله که محال محال ومحال‌تر از

۱ـ اصل : آقا ۲ـ اصل : اعظما ۳ـ اصل : بگویم

این نمی‌باشد که آرزویی که دست در گردن گوهر شادبیگم در آرم! و آنچه‌مراد من باشد ، از آن نگار حاصل گردانم ! وگفت : ای یاران ، فاتحه بخوانید. ایشان گفتند : فاتحه بخوانیم . شاید قسمت توباشد ! دختر است وشوهر ندارد و شاید خدای عالم وسیله‌ای[1] سازد که به تو بدهند! پس فاتحه خواندند .

ماجرای خدیجه بیگم آغا

وبیگم آن دو فاتحه را خواند وپاره‌ای سر جنبانید وچون به‌آخر رسید؛ خدیجه بیگم‌را هرچندگشت ، نیافت و با (خود)گفت : تو بسیار ایستادی در درعقب این حجره وبیگم رفته است . اونیز رفت به حرم محترم، وچند کلمه از خدیجه بیگم آغا بشنو. که چون به چند حجره آمد ورسید به درحجره‌ای؛ دیدکه طالب علمی ، قضیب خود را به دست گرفته جلق فرنگی می‌زند ! و چون صدای پای بر آمد؛ طالب علم برخاست که ببیند کیست. چشمش برپری زادی افتاد که ازبوی خوش عبیر و عنبر ، مشام جانش معطر گردیده وگفت : ای مایهٔ[2] آسمانی ! بلاگردان قدومت شوم ! اندرون فرمای .

بیگم سراسیمه شد و چون زن عاقله‌ای بود ؛ فکر کرد که مبادا بـه من چسبد وباعث بدنامی شود . گفت:دغدغه مکن ، که الهام شد بـه من که خود رابه حجرهٔ تو برسانم وخوب حالی داری که خدای عالم رابرتو نظر است ! ومن ازاین شهر می‌باشم و شوهر ندارم. و اما چون حکم شد که مرا باتو عقد درغیب بسته‌اند وامشب اینجایم و نزدیك سحر ترا می‌برم وخانهٔ مرا خواهی دید ، چنانکه کسی نداند ، وباعث بدنامی نشود ، اگرچه خدا می‌داند . و آن چنان به چاپلوسی (در آمد) که‌آن برگشته‌بخت باور نمود. وگفت آفتابهٔ‌آب تو در کجاست؟ او گفت: بلاگردانت شوم ! حاضر است. وآفتابه‌را برداشت وگفت : تو جای خواب را بساز تامن خود را بشویم . آن ابله را فریب‌زده، بدر رفت . وآن بخت برگشته هنوز درجا ساختن بود .

حاصل ، خدیجه بیگم آغا[3] آمد به حرم وبا دختر گفتگو می کردنـد و همه می‌خندیدند که در آن اثنا سلطان رسید . پرسید که : چه خنده می کنید ؟

۱ـ اصل : وصیلهٔ ۲ـ کذا دراصل، شاید : مایده ۳ـ اصل : آقا

گفتند: ای باب،شنیدن دارد.عرض کنیم والاغوغاخواهی کردن (اگر)نگوییم. سلطان گفت : تانگویید من دست ازشما برنمی‌دارم . ایشان گفتند که : انگشتر زنهار بده تابگوییم[1] .

سلطان، انگشتر در پیش ایشان انداخت . و اول خدیجه بیگم ، آنچه برسرش آمده بود، آغاز کرد وسلطان را تغییر در رنـگ بهم رسید. و گفت : ای گیسو بریده ! این چه معنی است؟ گفت: چون به تو گفتم بنابراین خود ، قاعدهٔ مروت است که ازسر تقصیر ما بگذری . سلطان گفت : می‌تـرسم که آن کیدی عاصی که اگرچه ماچه‌خر در آن اثنا به دستش می‌افتاد، سر نمی داد، چون دست ازتو برداشت به ایـن حسن و جمال ؟! گفت : آسان است . اگر خواهی صدق سخن من به تو ظاهرشود؛ فردا بفرست و آن طالب علم را بطلب و ازاو احوال معلوم کن وببین که (اگر) آنچه من می‌گویم یك سرموی خلاف‌دارد ، گناه‌کار باشم .

سلطان گفت : مرا خاطر از طرف تو جمع است . اما دیـگر این قسم بی‌اندامی مکن . بلکه آن کیدی دست از تو برنمی‌داشت وتو فریاد می‌زدی، دهانت را می‌بست ویك فصل خدمت تو می کرد ویا می کشت ویا سرمی‌داد. امابه شرطی که دیگر این قسم حرکات نکنی . و او را نزد .

و از دختر پرسید که : تو چه دیدی ؟ اونیز ، آنچه دیده وشنیده بود ، عرض کرد . وپادشاه فرمود : پس برما فرض شد که ازبرای هرطالب علمی ، یك دست خانهٔ دیگر بسازیـم و کدخدا نماییم . و هزار و دویست طالب علم بودند. فرمود هزار ودویست خانه ساختند وبـه هر کدام ، زنـی داد وهر کدام کنیز کی همراه داشتند وتمام ازحرم سلطان بیرون‌آوردند .

اماروز دیگر، سلطان فرمودآن طالب‌علم را طلبیدند و آنچه ازخدیجه بیگم شنیده بود، از اوپرسیده همه را بازگفت . اما از آن سه طالب‌علم‌پرسید وآن دونفر راکه آنچه خواسته بودند ، داد. و اول سلطان به دختر خودگفت

۱ـ اصل : بگویم

که : (اگر) می‌خواهی آرزوی او را بر آری ؛ می‌باید خود دل او را به دست در آری! گوهرشاد بیگم، مطلب پدر را دریافت. گفت : برنواب سلطان‌ظاهر است که مرا هوس زنان دردل نیست وتو چند مرتبه، به تکلیف شوهر کردی. ومن خود را نذرحضرت امام رضاعلیه‌السلم نموده‌ام و کنیز آن حضرت‌شده‌ام و اختیار کنیز ، در دست آقاست . اما من بـرای اجابت ، آرزوی این طالب علم را بر آرم .

سلطان‌گفت : اگر تو او را راضی ساختی ؛ جلدوی خوب بـه تو می دهم. و گوهرشاد بیگم فرمود که : چند عدد تخم‌مرغ را آوردند و درمیان‌قابی گذاشته به دست خواجه‌ای داد و گفت : این چند تخم‌مرغ را ببر، بده به‌فلان طالب علم وبگو امرگوهر شادبیگم است که این چند تخم‌مرغ راکه خوردی و یك تخم (مرغ) سفید که درمیان بود، هیچ در مزه تفاوت کرد یاتمام به یك مزه بود؟گفت: برو وعرض بندگی برسان به‌نواب‌بیگم وبگو که‌یك‌مزه‌داشت وهیچ تفاوت‌نداشت . پس خواجه، سر به‌گوشش نهاد و گفت: نواب‌بیگم‌دعا می‌رساند ومی‌گوید که پس آن آرزویی که کرده بـودی در فلان شب که‌گوهر شادبیگم را می‌خواهم دربرگیرم. ومن آرزوی تراهم به فعل‌آوردم وازبرایت کنیزی جدا کرده‌ام که حسنش صدبرابر من است. وطالب علم را، رنگ از رخساررفت. دانست که‌بیگم راخبردار کرده‌اند وگویا کسی دربیرون دربوده، شنیده وبیگم را اعلام نموده . سربه زیر انداخت . وخواجه او رابه در حرم بیگم‌آورد وقاضی راطلبیدند وخطبهٔ عقد خواندند و آفتاب طلعتی رابرداشت بامال واسباب برد به مکان خود و دعا به جان بیگم کرده .

اما خدیجه‌بیگم درخدمت میرزا ، سخن محمدحسین را عرض کرد. و کشته شدن او، سلطان رابه قهر درآورد و گفت: می‌باید استراباد را بـه مظفر حسین‌میرزا داد ومؤمن رابه خون‌برادربکشد وبدیع‌الزمان میرزا تنهاباشد و پشت وپناه اورا نباشد. وهرگاه او از جانب بلخ خروج کرد وپسرش[۱] ازاین

حرکت مظفر حسین میرزا به جانب استراباد

۱ـ اصل : پسرش را

طرف طایفه بچه ترکمان را برداشت به جنگ تو آمدند وعلاج هردو دشوار می‌شود . سلطان فرمود که نامهٔ حکومت استراباد را بـه نام مظفرحسین میرزا نوشتند [و] به جماعت ترکمان [نیز نوشتند] که می‌خواستم شما را قتل عام کنم. به همه حال چون فرزندم مظفرحسین‌میرزا می آید و می‌باید که درخدمت او کمر اطاعت بربندید واگر مؤمن روسیاه ارادهٔ سرکشی داشته باشد ؛ او را سربرداشته به خدمت من بفرستید ومظفر حسین‌میرزا بـه الغار رفت به جانب استراباد .

واز آن جانب خبر رفت به محمد مؤمن میرزا که اینك عمویت می آید که ترا از استراباد در کند و بلکه بکشد . او فرمود که سپاه را دیگربـاره زر دادند وشش هزار کس را سان‌گرفته به استقبال عم خود بیرون آمد . و ازاین جانب خدیجه بیگم آغا ، چیزی چند خاطرنشان سلطان کرد ونامهٔ قتل محمد مؤمن میرزا فرمود نوشتند وبه مهر سلطان رسانید . وشاطری را طلبیده گفت: می‌خواهم زود ، خود رابه مظفرحسین میرزا ، فرزندم، برسانی ونامه را به او بدهی وبگو که زنهار در کشتن محمدمؤمن تغافل نکنی واگر تو او رانکشی؛ درهمان ساعت ترا خواهدکشت .

کشته شدن محمد مومن میرزا

اما چون او را فرستاد وهزار و دویست کس همراه او کرد که مبادا او را نیز، مانند برادرش به قتل آورد. چون رسید به یك منزلی استراباد وخبربه محمد مؤمن بردند ؛ اونیز ، سوار شده کمر قتل عم خـود را در میان بست و سوار شد و درمابین راه به‌هم برخوردند و شاطر ازعقب رسیده نامهٔ سلطان را داد و چـون مطالعه کرد؛ دربغل نهاد و چند نفر راگفت : مـن می‌دانم که اگر برادرزاده ، مرا در روزاستقبال نکشد ؛ درشب برسر من می‌ریزد.وچون‌پدر، رخصت قتل او رابه من داده وچون محمدمؤمن مرا می‌بیند ؛ پیاده می‌شود و من نیز پیاده خواهـم شد . و شما پیش رفته او را بکشید. کـه اگر فرصت از دست بنهیم ؛ مارا تمام ، خواهدکشت . در این سخن بودند که بهم رسیدند ومحمد مؤمن پیاده شد که او را نیز بکشد ، کـه شمشیر بـراو نهادند و او را

پاره‌پاره کردند و ترکمان گفتند که: چرا همچنین کردید؟ اورقم سلطان رانمود وچون چشم مردم بررقم سلطان افتاد ، دیگر حرفی نگفتند ومظفرحسین‌میرزا استراباد را صاحب شد.

برخاش بدیع الزمان‌میرزا به امیرعلی‌شیر

وچون خبر کشته شدن محمدمؤمن به جانب بلخ رسید ، وقتی بود که بدیع‌الزمان میرزا سه‌منزل ازبلخ در آمده بود که قاصد از استراباد رسید وسر به‌گوش میرزا نهاده شرح راگفت. آه ازنهاد بدیع‌الزمان میرزا بر آمده‌دست به قبضهٔ شمشیر کرده روی به میرعلی‌شیر کرده‌گفت : ای پیرخرف[1] روزگار! فرزندم را فرستاده ایشان کشته‌اند و حال آمده مرا به فریب وفسون ببری به جانب‌هرات و به‌کشتن دهی؟ این بگفت و دست انداخته شمشیر راکشیده و دست و تیغ بلندکرده‌که فرودآورد برسر او .

میرعلی‌شیر ، هیکل مصحف را ازبغل درآورد و به دم تیغ داده‌گفت: ای شاهزاده به حق این قرآن‌که من خبر ازکشتن محمدمؤمن میرزا ندارم و مرا ببخش به این‌کلام خدا . پس‌گفت : ای خرف ! چه فایده دارد؟ اماچون للگی مراکرده‌ای‌برو که ترابه ریش سفیدت وبه‌کلام خدا بخشیدم. اما او را خفیف روانهٔ هرات‌نمود وگفت بروم ولشکربکشم وکاری برسر[2] این سلطان شل بیارم‌که دیگر دولت را در زمین خواب نبیند !این بگفت وبه جانب بلخ راهی‌گردید .

و از آن‌طرف‌چون روز شد ، خدیجه بیگم‌آغا به سلطان عرض‌کردکه دیشب‌حکم قتل محمد مؤمن را فرستاد(م). سلطان، سرآسیمه شد. فرمودکه شاطری برود و نامهٔ دیگر ببرد. خدیجه‌بیگم‌کس فرستاد پیش شاطرکه پنجاه تومان به تو می‌دهم که دیر بروی و اما شاطر ثانی روز دیگر رسید که کار از دست رفته بود . و چون خبر قتل به‌سلطان رسید، بسیار دلگیرگردید؛ که روز دهم میر علی شیر آمده شرح کرد به سلطان‌که بدیع‌الزمان میرزا می‌خواست مرابکشد باز ترحم کرد و این چنین‌پیغام داده وبرگردید. وسلطان به‌حرم‌آمد

۱ـ اصل : پرحرف ۲ـ نسخه : برسرتو و

و از خدیجه بیگم صلاح دیدکه چه کنم؟ خدیجه بیگم گفت : می‌باید سپاه را به‌درگاه طلب کرد و خود برداشت لشکررا و رفت از عقب بدیع‌الزمان میرزا و سزای او را[1] کنارش گذاشتن و گوشمالی (به) سزا او را دادن ؛ که عالمیان عبرت گیرند . سلطان قبول نموده؛ احکام[2] به اطراف فرستاد و سپاه به درگاه طلب کرد وپنجاه هزار سوار عرض داده روانه بلخ گردید .

رفتن سلطان حسین میرزای بایقره به بلخ به جنگ بدیع‌الزمان میرزای فرزند خودش ومصلح‌شدن نظام‌الملك درمیان ایشان

اما چون‌سلطان به مرو رسید، از آن جانب ذوالنون افغان، دوازده‌هزار کس[3] برداشته ازقندهار به مدد بدیع‌الزمان رفت و او را دریافت و از سلطان فراموش کرد. بدیع‌الزمان میرزا[نیز] بابیست‌هزار کس رسیدندباامیرذوالنون؛ وهردو سپاه یکی شده وانتظار سپاه پدرش می کشید[4] . و اما از این جانب ، سلطان درقلعه‌مرو بود. شنیدکه امیرذوالنون رفت به‌خدمت‌بدیع‌الزمان‌میرزا؛ و در آن اثنا خواجه نظام‌الملك درخدمت سلطان حسین‌میرزا التماس نمودکه: مرا خوش نمی‌آیدکه پسر وپدر ، تیغ بریکدیگر بکشند. این باعث رسوایی این دودمان است واگر امر باشد ، من بروم وبدیع‌الزمان میرزا را منع کنم وتسلی داده برداشته به خدمت سلطان بیاورم .

استقبال بدیع الزمان میرزا از خواجه نظام الملك

سلطان‌گفت : اگر تو این‌کار بکنی ، اول تو و آخر میرعلی شیر . و خواجه نظام‌الملك از قلعهٔ مرو برخاسته به جانب بلخ راهی شد. چون به سه منزلی بلخ رسید به اردوی بدیع‌الزمان میرزا وچون خبر او به میرزا رسید ؛ فرمود امیر ذوالنون افغان را باجوانان اعتباری به‌استقبال خواجه بیرون‌رفتند و او رابه اعزاز تمام‌آوردند به بارگاه. وخواجه در پیش بدیع‌الزمان میرزا، زانو زده سجده‌کرد ومیرزا شرمندهٔ خواجه شده برخاست و دست درگردن

۱ـ اصل : سزاورا ۲ـ اصل : احکام حکم ۳ـ نسخه : ده هزار کس

۴ـ اصل : می کشد

خواجه کرد و جبین او را ببوسید و آورد در پهلوی خود نشاند وسخن از هر جایی گذشت تا به سرحد مطلوب کشیده و سخن را خـواجه آن چنان فصیح گفتگو می کرد که در دلها اثر کرده ، بدیع‌الزمان میرزا را قبول افتاد. گفت: من خود ، دست از خون فرزندم محمد مؤمن میرزا برنمی‌داشتم و اما چون تو حق تعلیم درگردن من داری ، ازسخن تو تجاوز نمی کنم .

دسیسهٔ امیر علی شیر

ومیرزا ، امیر ذوالنون راگفت : بردار سپاه و در بلخ بوده باش که من خود می‌روم وسلطان راکرنش می کنم و رقم ولی‌عهدی مجدد می گیرم و ترا به‌جانب قندهار روانه خواهم کرد. پس امیرذوالنون گفت: امر از میرزااست. و بدیع‌الزمان میرزا باخواجه نظام‌الملك برخاسته به خدمت پدر روان شد .

واما از این جانب از میرعلی شیر بشنو که جاسوس او همراه بـود که (چون) بدیع‌الزمان راضی شود به آمدن ، ایـن کتابت را در محل فرصت به دست میرزا بدهید. و چون میرزا به یك منزلی آمده بود و در منزل دویم بـا خواجه ، خندان مرکب می‌راند کـه آن جاسوس عریضهٔ میرعلی شیر را به دست میرزا داد . چون مطالعه نمود ، نوشته بود که : معلوم میرزا بـوده باشد که خواجه نظام‌الملك دوطلب نموده که ترا به فریب بیاورد وسلطان ترابکشد واین غوغا را برطرف کند . زنهار ! که فریب او را نخوری . غرض ، چون تو مرا نکشتی و آزادم کردی، بنابراین ، من این نمك بحرامی به‌سلطان کردم وترا خبردار نمودم . ومطلب میرعلی شیر آن بود که خواجه نظام‌الملك مبادا آن‌کار را[۱] ازپیش ببرد واعتبار او درخدمت سلطان به درجهٔ اعلی برسد؛ این قسم نمك بحرامی ، از اوبه فعل آمد .

[القصه ، چون میرزا نوشته را مطالعه کرد] ، دود[۲] ناخوش از روزنهٔ دماغ او بیرون آمد و آن نوشته را درید و روی بـه خواجه نظام‌الملك کرد و گفت : ای خواجهٔ بی‌انصاف! تقصیر ماچیست درخدمت‌شما ؟ که آمده‌ای‌مرا ببری که پدرم بکشد ؛ وخواجه فهمید که آن نوشتهٔ میرعلی شیر بود . گفت :

۱ـ اصل : آن‌کارارا ۲ـ اصل : و دود

میرزا راست باشد . به سر عزیز سلطان ترا قسم می‌دهم ، اول از من دو کلمه گوش کن و آنگاه هرچه خواهی بامن بکن . گفت : چون برسر سلطان قسم می‌دهی؟! سرش نباشد آن سلطان را که دل سیاه دارد وقتل محمدمؤمن. فرزند زاده را، حکم قتل نوشت . خواجه گفت : به سرچهار یار ترا قسم می‌دهم که اول سخن من بشنو .

پس بدیع‌الزمان گوش به سخن او داد و دست به قبضهٔ تیغ داشت که چون اوسخن را تمام کند، خواجه را از پای در آورد و گفت : بگو که چه می‌گویی ؟ گفت : به خدای جهان و به روح رسول خدا قسم که پدر ، ترا به کشتن طلب ننموده و آنچه به خاطر او نمی‌رسد این خیال محال است و این نوشته را میرعلی شیر از حسد نوشته است ؛ که مبادا من ترا ببرم و عزت[1] من در خدمت سلطان به درجه اعلا برسد.

بدیع‌الزمان میرزا چون عاقل بود ، دانست که اگر میرعلی‌شیر ازحسد نوشته باشد دور نیست. و از کشتن خواجه درگذشت. واما جگرنکرد. گفت: برو که ازسر کشتن توگذشتم وشاید که این وجه درست[2] باشد؛ اما خاطر من ازپدر جمع نیست وخواجه را روانه نمود وخود برگردید .

واز آن جانب خواجه آمد به خدمت سلطان ودستار برزمین زد وگفت: سلطانم ! داد از دست بعضی نمك بحلال چند ! وشرح را عرض نمود . پس آتش غضب سلطان زبانه کشید وفرمود میرعلی شیر را طلبیدند وگفت: بشنو که خواجه چه می‌گوید. پس خواجه آنچه برسر اوگذشته بود، گفت. میرعلی شیر گفت که : خواجه راست می‌گوید. البته بدیع‌الزمان میرزا از آمدن پشیمان شده است واین تمهید را خود کرده است که برگردد .

صف آرایی بدیع الزمان میرزادر برابر سلطان حسین

پس سلطان باور کرد ومیرعلی شیر از کشته شدن نجات یافت وگفت : ای شهریار ، اگر بدیع‌الزمان میرزا می آمد ، از کشته شدن نجات می‌یافت و چون این بدبختی[3] کرد ، می‌باید او را بادولت خواهان او ، ازپیش‌بردارید.

۱ــ اصل : عذت ۲ــ اصل: دورست ۳ــ نسخه : بی‌دولتی

وسلطان فرمود سان سپاه گرفتند وبا سی هزار کس از قلعهٔ مرو بیرون آمده بر سربلخ به‌گرفتن بدیع‌الزمان راهی گردید، واز آن طرف امیرخسرو شاه باامیر ذوالنون و بدیع‌الزمان میرزا ، اونیز باسی هزار به عزم رزم پدر ازبلخ بیرون آمد و درشش فرسنگی بلخ تلاقی مربعی[1] روی داده و سلطان فرمود که دیگر باره نامه‌ای نوشتند به‌بدیع‌الزمان میرزا که: ای فرزند بی‌حیا ! ترا حیا چون رخصت داد که دربرابر من به عزم رزم بیرون آیی؟! و دست وگردن این افغان را باآن خسرو خیره‌سر بسته و برداشته به خدمت بیاور والا فردا ، تمام را به دار خواهم کشید وترا سردار ایشان خواهم نمود . و چون پیغام سلطان به او رسیده فرمود که کوس جنگ فرو کوفتند و جواب ، به جنگ گفته . فرستاده برگردید .

روز دیگر ، آن دولشکر در برابر یکدیگر صف برآراستند و از این جانب عمیدبیگ[2] چرخچی شده رفت به میدان و از آن جانب، شجاع بیگ[3] پسر بزرگ امیر ذوالنون چرخچی شده جنگ مردانه‌ای کرد ؛ تاجنگ مغلوبه شد وسلطان دید که سپاه سستی می کنند ، فرمود او را از محفه بیرون آوردند ومرکب کشیدند وسلطان از افلیج ، کمری شده بود وهر دو پای او بی‌قوت بود اما دست تاکمر کوفتی نداشت و چون غضب به سلطان مستولی می‌شد ، به‌آتش (غضب)، قوت بهم می‌رسانید. وسوار شده نیزه را در ربود و خود رابه میدان رسانید .

شکست و فرار بدیع الزمان میرزا

چون چشم مردم‌بلخ وقندهار که برعلم سلطان افتاد ، دیدند دوازده‌شیر درپای‌هرعلمی ویك‌شیرنردرپیش وسلطان درعقب آن شیران‌می‌آیدباعلم‌خود. اما دوازده شیرودوازده‌علم دیدند به‌نظرسرداران‌نمود وپنج کس آن‌حال‌دیدند وسپاه دیدند ازعقب سلطان‌گرد وباد عظیمی برخاست و خاك میدان را زد بر چشم مخالف . وایشان می‌رفتند که دیده بگشایند که سر از تن ایشان جدا می شد. و بدیع‌الزمان میرزا دید که سپاه در فکر گریزند، خود به میدان‌آمد؛ پدر

۱ـ اصل: طلاقی مربعی ۲ـ نسخه: عبدی‌بیگ جغتای ۳ـ نسخه : میرزا شجاع بیگ

را دید که نیزه ربوده است و بر کمر زنجیر هر کس می‌رساند، ازمرکب برزمین می‌زند و او نتوانست که در برابر بند شود؛ گریزان شده راه قندهار را پیش گرفته بدر رفت. وسلطان آمد به طرف بلخ وخالوی[1] میرزا ازواهمه، دروازه را بست ونشست به قلعه داری. هرچند گفتند و او را نصیحت کردند، قبول ننمود وچون مدت دو ماه قلعه‌داری نمود و آذوقه روی به کمی کرد، پشیمان شد و می‌خواست که عذر تقصیرات خود بخواهد وشفیعی بهم رساند ودر آن چند روز، زن بدیع‌الزمان میرزا حامله بود؛ زاییده پسری آورد.

شخصی به او گفت که: هیچ شفیعی بهتر از فرزندزاده سلطان نیست که او را درقماش پیچیده برداری و به خدمت سلطان ببری. شاید به‌آب روی این طفل معصوم، ازسر تقصیرات تو بگذرد. و خواجه محمدبلخی از استماع آن سخن خوشحال گردیده برخاست و پیشکش بسیار برداشت وترکش وشمشیر درگردن آویخته آن طفل را در برگرفته، آمد دربرابر سلطان ایستاد. خواجه نظام‌الملك را فرمود که فرزندزاده را از دست اوبگیرد و به دست سلطان‌دهد. خواجه آمد که او را بستاند. گفت: دست آویزی[2] که من دارم، این گوهردرج شهریاری است باسلطان. به‌آب روی این طفل معصوم ازسر تقصیرمن‌بگذرد و از دست ندهم. وخواجه نگاهی کرد به جانب سلطان. پس سلطان گفت که: بخشیدم و اول فرمود که ترکش وشمشیر ازگردن او بردارد و آخر، شاهزاده را از او بستاند وخواجه چنان کرد واو را آورد و درکنار سلطان نهاد.

چون چشم سلطان برطاق ابروی آن طفل افتاد و آن طفل خنده زد به روی سلطان ومحبتش زیاده شد. سلطان گفت: ما بدیع‌الزمان را ازفرزندی[3] خود عزل[4] کردیم ونام او رابه این گذاشتیم و محمد زمان میرزا نام نهادیم و فرمود که همان للهٔ[5] او باشد، و به خواجه محمد بلخی سپرد و راه هرات در پیش گرفته، چون‌به هرات آمد، فرمود نامهٔ ولی‌عهدی خود رابه نام مظفرحسین

۱ـ نسخه: خانوی ۲ـ اصل: دست‌آوزی ۳ـ نسخه: ولی‌عهدی

۴ـ اصل: عذل ۵ـ نسخه: پس خواجه محمد بلخی را للهٔ اونموده

میرزا نوشتند . و آن خبر رسید به قندهار و بدیع‌الزمان میرزا آزرده شده کینهٔ برادر وپدر در دل بهم رساند . باامیر ذوالنون افغان گفت که : ببین پدرم چه مقدار از من آزرده شده است و آن چنان محمد مؤمن جوانی را ، حکم قتل نوشته او را کشت وفرزند هفت روزهٔ مرا ازمن جدا نمود. الحال خط بیزاری به من داد وبرادر کوچکتر از مرا ولیعهد خودگردانید .

چون امیرذوالنون دیدکه میرزا گریان است، او را دل‌بسوخت و گفت: هیچ دغدغه مکش که اگرترا درزندگی سلطان برتخت پادشاهی جا ندهم،پس امیر ذوالنون‌بن حسن بصری نباشم. ومیرزا گفت : دست من است ودامن‌تو . پدری درحق من می کنی. وچون پدر، مرا رد کرد، پدرمن تویی و کس‌فرستاد وجاسوسان را قرارداد که هرگاه سلطان به جانب شکار سبزار ازالنگ[1] کنیر[2] باندیمان درفصل بهار بـه صحبت خواهندآمد و از اینجا یـك الغار مردانه خواهیم‌کردن واو رااز‌پای درمی‌آوریم وهر کدام‌برادرانت که اطاعت‌نکنند، می کشیم وترا درجای او می‌نشانیم ، تااز روزگار چه پیش‌آید . و نشست تـا وقت فرصت . و چون میرزا خزینه‌ای نداشت که فی‌الفور لشکر بهم رساند اما امیر ذوالنون خزینه‌ای داشت که هیچ پادشاهی نـداشت . مـی‌خواست که سربگشاید . به میرزا گفت : صبر می کنیم تاسال نو شود ومالیهٔ سال نو را از رعیت می‌گیریم و لشکر بهم می‌رسانیم . و او را در قندهـار نگاه داشت و جاسوسها فرستاده بودبه جانب هرات .

تاخت بدیع الزمان میرزا به‌قلعهٔ سبزار

وچون سلطان رفت باندیمان وشاعران ، سیصدکس همراه او بودند و صدنفر سپاهی و واهمه ازجایی نداشتند و درمیان الکاء او بـود . از که واهمه کند؟ القصه ، سلطان رفت به عیش‌وشکار در آن صحرا و سراپرده برسر پای کردند وجاسوسان خبر بردند به بدیع‌الزمان میرزا که پدر آمد . امیرذوالنون چون او را شنید، چهار هزار کس که حاضر داشت خود برداشت و به شجاع بیگ ، فرزندش راگفت : تو نیز ، از عقب مابیا باسه هزار کس و دیگربـاره

۱ـ نسخه : سبزارآلنگ ۲ـ کذا دراصل ، شاید : کهیر (؟)

گفت که : مبادا دشمنی ارادهٔ قندهار کند . پس روان شد به جانب هرات . و چون رسید به قلعهٔ سبزار وفریدون حسین [میرزا] برادرش ، با پانصد کس در آن بود که گرد برادر برخاست . کس فرستاد که از قراول آن لشکر خبری معلوم کند وصد نفر را فرستاد. اتفاقاً ده نفر ازمردم افغان قراول بود. نه کس را کشتند ویك تن راگرفتند وخبر ازاو معلوم کردند و او را نیز کشتند وهمان ساعت سه کس رافرستاد به‌النگ کهیز وپدر را از آمدن برادر خبردار گردانید وخود در قلعه را محکم بربست .

قلعه داری فریدون‌حسین میرزا

چون برادر رسید ، اول نصیحت کرد که دربگشا وبامن بیعت کن وترا بفرستم به جانب بلخ وخود پادشاه شوم . و فریدون حسین میرزا درفراز برج وخود برادر را دید وسلام داده و او را منع نمود که عاق‌والدین شدن، خدا را بد می آید وبدیع‌الزمان میرزا گفت که : نصیحت را بگذار وبیا در رابگشا و الا به زور می‌گیرم وترا زنده نخواهم گذاشت وبعد از معامله[1] ، ازدوجانب جنگ درپیوست ونتواست که بگیرد وشب ماند و روز دیگرجنگ انداخت . و چون سه روز جنگ نمود ، کاری نساخت ؛ که از ایـن جانب قاصدآمد به خدمت میرزا وسلطان را خبردارگردانید وسلطان فی‌الحال دوقاصدی‌فرستاد؛ یکی به جانب هرات نزد میرعلی شیر و دیگری به جانب قلعهٔ ماریچاق[2] نزد حیدر حسین میرزا که زنهار والف زنهار که میرعلی شیرخود درهرات بمانـد وسپاه رابه عمیدبیگ سپه سالار بدهد[3] و به الغار خـود را عمید برساند . و سلطان در آن النگ ، حمامی ساخته بود و قلعه مانند بود و فرمود دور حمام را خندقی حقیر کنند وسلطان دیده‌بان قرار داده بود و خود نشسته با ندما به صحبت داشتن وهرچند ارباب نظم واهل مجلس ومطربان عجز کردند که این حمام را گرفتن دشوار نیست . پس می‌باید که سلطان برخاسته به‌جانب‌هرات بیاید واگر یك فرسنگ راه نزدیك می‌شویم به لشکر غنیمت است .

۱ـ کذا دراصل، شاید: مجامله یا: بعداز این معامله ۲ـ نسخه: ماروچاق

۳ـ اصل : بدهید

سلطان گفت: یاران! کشته شدن در نزد من بهتر است که از پیش بدیع الزمان بگریزم. اوچه وجود دارد که سلطان حسین‌میرزا از نزد او فرار نماید! و هرچند گفتند، به جایی نرسید و گذاشت که از روزگار چه پیش آید.

و ازاین جانب چون سه روز نشست در پای قلعه، امیر ذوالنون روی کرد به میرزا که من عبث خود را بدنام روزگار کردم وتو خود ریشی نداری. گفت: چرا؟ افغان گفتند: زیراکه مابه الغار ازجانب قندهار به‌گرفتن سلطان آمده‌ایم و دراینجا چرا نشسته‌ایم، واگر پدر راگرفتی تمام‌عالم ازآن تواست و برادران تمام اطاعت تو خواهند کرد واگر خبر به سلطان می‌رسد، ازآنجا فرار نموده خود رابه هرات خواهند انداخت وکار ماعبث می‌شود. برخیز تا برویم که قلعه به جایی نمی‌رود. وبدیع‌الزمان میرزا دانست که افغان راست می‌گویند.

برخاست که کوچ کند و در قلعه، فریدون حسین میرزا خبردارگردیده گفت: اگر دو روز دیگر این نامرد اینجا می‌ماند، پدر از میان بدر می‌رفت. وفرمود به مردم خود که غیه بکشید که میرزا سوار شده است و مـی‌رود، که آن خارجی غیه راشنیده اسب را برگردانید وگفت: زن طلاق است هرکس که روی به قلعه نمی‌گذارد. ومردم افغان خبردارگردیدند وگفتند: ای‌میرزای خام! این، دانسته این کار می کند که تو روی به قلعه بگذاری تـا پدرت بدر رود. وگفت: ما دور قلعهٔ او را داشتیم، چگونه کس او رفت به خدمت‌پدر. وگفت: قسم خورده‌ام که امروز نیز جنگ کنم. و آن روز تاعصری جنگ کردند که اگر قلعهٔ فلك بود، ازپیش برمی‌داشتند؛ وفریدون حسین می‌دانست که او را زنده نخواهدگذاشت. وجنگ مردانه‌ای نمود وچـون عصر شد، فرودآمد و امیر ذوالنون می‌خواست که برگردد و برود بـه جانب قندهار. بدیع‌الزمان میرزا لاعلاج‌سوارشده‌رفت برسرپدر و(با)سیصد کس راه النگ در پیش‌گرفته راهی‌گردید[1].

۱ـ اصل: راهی‌کرد. نسخه: پس کوچ کرده روانه گردید.

جنگ بدیع‌الزمان میرزا
با پدر وشکست خوردن بدیع‌الزمان وفرار نمودن

و از آن جانب چون قاصد رسید بـه میرعلی شیر ، ده هزار کس را گفت که : هر کدام همراه ببرید[1] و باالغار برانید . و ازا ین جانب فریدون حسین میرزا چون دید که برادر رفت به کشتن پدر او را تاب نمانده صد کس درقلعه گذاشت وچهار صد کس دیگر برداشته و ازعقب او راهی گردید . اما بدیع‌الزمان باامیر ذوالنون رسیدند به حوالی النگ و پرسیدند. چون سلطان دید که پسر نمودارگردید ، به مناجات درآمده که از طرف ماریچاق[2] ، حیدر حسین میرزا رسید باسه هزار کس[3] و زد برسپاه برادر و امیر ذوالنون در آن لشکر است ومشکل بود ، اونیز سرآسیمه شدکـه از جانب هرات گرد شد و سپاه سلطان رسیدند وزدند بریکدیگر وجنگ مردانه کردند وسپاه‌بدیع‌الزمان شکست خورده فرار اختیار نمودند و بدیع‌الزمان با دویست نفر خود را بـه قلعهٔ قندهار رسانید . و ازاین جانب ، سلطان بافتح ونصرت برگردیده‌نشست باسپاه درآن النگ به عشرت . وبعد ازآن رفت به هرات .

وچون بدیع‌الزمان میرزاآن شکست را خورد ، کس فرستادبه جانب قلعهٔ مروپیش ابن‌حسین میرزا که: ای برادر به جان برابر! چرا شما راتعصب نیست ؟ وهرگاه مظفرحسین میرزا ، بعد از پدر پادشاه شد ، کی ما و شما را عزت می کند واگر در این وقت بامن یاری نمایید و مرا پادشاه‌گردانید ، چه نیکویها که از من به شما عاید شود . و آن کتابت را چون ابن‌حسین میرزا خوانده شیطان در او وسوسه نمود وگفت : برادر راست می‌گوید. وفی‌الفور کتابت به بدیع‌الزمان میرزا فرمود سواد کردند و اسم کپك حسین میرزا[4] را نوشت وخود نیز از زبان خود به او نوشت که پدر ستم می کند در حق برادر

۱ـ نسخه : و اما قاصدسلطان چون به امیرعلی شیر رسیده ده هزارکس روانه نمود . ۲ـ نسخه: ماروچاق ۳ـ نسخه : چهار هزار کس ٤ـ نسخه: کبك حسین‌میرزا

ما ومظفر حسین میرزا را ولیعهد خود گردانید . چرا امروز بابرادر خودیاری نکنیم ؟

و چون آن کتابت رسید به کپک حسین میرزا ، او نیز از غایت رشك و حسد قبول نمود و درزمان فرمود، سکه به‌نام بدیع‌الزمان زدند وخطبهٔ پادشاهی به نام او خواندند وفرستاده را گفت : برو به مرو وابن‌حسین را بگو که آنچه من کرده‌ام تو نیز بکن وپوست ازسر پدر خرف می کنی. و چون آن خبر به ابن[1] حسین میرزا رسید ، او نیز به آن عمل شنیع قیام نمود وسکه به نام اوزد وچون آن خبر به بدیع‌الزمان میرزا رسید ، بسیار خوشحال گردید وجاسوس فرستاد که از هرات خبری بیاورد.

قلعه داری ابن حسین‌میرزا دربرابر پدر

وچون از این طرف خبر رسید به سلطان، نفرین به فرزندان کرده گویا تیردعاء سلطان، به هدف اجابت[2] مقرون‌شد که من بعد پدر[3]، روزخوش‌ندیدند وهمه به خواری و زاری در اول عمر کشته شدند .

حاصل ، سلطان را غضب مستولی شده سپاه را برداشت و میرعلی‌شیر را درهرات جانشین ساخت و خود به طرف مرو در حرکت آمد . و چون آن خبر به ابن‌حسین رسید، فرمود قلعهٔ مرو را برآراستند ونشست به‌قلعه‌داری و سلطان هرچند خواست که او را به دست آورد ، از واهمه‌ای که داشت از قلعه بیرون نمی آمد. اما چون جاهل بود ونکرده کار بود، قلعه‌داری (را) تهیه‌می‌باشد[4] وآذوقه وسوخت نماند درقلعه ؛ پشیمان شد . رفت پیش ریش‌سفیدان خود که: مرا چه باید کرد ؟ ایشان گفتند : ما روز اول به تو گفتیم که مکن این کاررا وخود را رسوا مکن وسلطان را دراین آخر عمر آزرده مکن، قبول نکردی و روز اول پدر ، هرچند کرد و کس فرستاد و ترا طلبید ، نرفتی و ما خود همه سرها در راه تو داده‌ایم و تو فکر سرخود بکن که دراین جوانی، دراول‌عمر، کشته نشوی .

۱ـ اصل: این ۲ـ اصل: اجانب ۳ـ نسخه : بعداز فوت سلطان

۴ـ نسخه : قلعه‌داری راآذوقه بسیار می‌خواهد .

وچون از ریش سفیدان این را شنید . ترسید و گفت : پس چه خاك بر سرخود کنم ؟ گفتند که : فریب کپك میرزا را خوردی و او این راه در پیش تو نهاد و ازترس پدر به کمك تو نیامد. باری ، کس به قلعهٔ اوبفرست و ببین که چه فکر دارد؟ او گفت : راست می‌گویند؛ و شخصی را از کمند در نصف شب به زیر کرده فرستاد به نزد کپك میرزا و نامه‌ای نوشت که چرا خود را به مدد من نمی‌رسانی ؟ ومن به گفتهٔ تو دلیر شده‌ام وبا پدر جنگ کردم و یاغی شدم؛وحال روش مروت نیست، درحق من تغافل زدن خوب نیست وچون من دراضطراب مانده‌ام، خودرا برسان و آذوقه ازبرای من بیاور که کار برماتنگ شده است. و کپك میرزا چون نامه را شنید، جوان عاقل‌بود درجواب نوشت که دو هزار کس[۱] مستعد کرده‌ام که آذوقه از برای تو می‌آورند و تو می‌باید فکر درکار پدر بکنی ومادر خود را طلب کنی ازخدمت سلطان به قلعه بیایدو او را شفیع خودآوری وبگویی چون ازپدر می‌ترسم، سلطان به سلامت‌برود به جانب هرات ومن برادر کوچك خود را برداشته روز نوروز به دیدن پدر می‌آیم وخود رابه دست مده وپدر راضی می‌شود وبرمی‌گردد واگر برنگردد امروز یا فردا خبر آمدن بدیع‌الزمان برسر هرات خواهدآمد و چون آن پیغام خواهد شنیدن لاعلاج برمی‌گردد، امااگرقبول‌نمود وبرگردید وچون دومنزل رفت ، من خود رابه قلعه می‌رسانم باآذوقه و اگر خواهم از عقبش رفته[۲] [به آسانی][۳] به دست می‌آوریم . این جواب نوشته فرستاد ازبرای برادر .

چاره اندیشی ابن حسین میرزا

وچون ابن‌حسین میرزاآن شنید ، دلش تازه شد از آن غم و فی‌الفور کس فرستاد به خدمت‌پدر وطرح صلح‌انداخت ومادر خود راطلبیده وسلطان او رابه قلعه فرستاد. چون مادر را دیده شروع کرد به‌گریه. مادرگفت: خوب جاهلی‌چنین می‌باشد. شمانسبت به پدرخود عمل(بد) کرده‌اید و آنچه‌کاشته‌اید بدزوید . با پدر خود بامنصور میرزا چه قدر جنگها کرد ؟ باری ، برخاسته

۱ـ نسخه : ده هزارکس ۲ـ نسخه : اگر خواهید به عقب او رفته

۳ـ اصل : باسپاهی

بیرون بیا و پای پدر را بوسیده عذر خود را بخواه. گفت: ای مادر اگر من روی آمدن داشتم، چه احتیاج بود به وجودِ تو مرا؟ چون از شرمندگی روی آمدن به خدمت پدر ندارم. بنابراین ترا طلب نموده‌ایم که بروی به خدمت پدر و بگویی که شما تشریف ببرید و من روز نوروز برادر را برداشته به‌خدمت سلطان خواهم آمد.

مادر گفت: تاخود نیایی، پدر راضی نخواهد شد. و آنقدر چاپلوسی کرد نزد مادر که او را راضی ساخت که سلطان او را ندیده برگردد و فرمود پیشکش چند باتحفه بهم رسانیده بامادر همراه کرد و او رفت به‌خدمت سلطان وشرح راگفت.

پس سلطان راضی نمی‌شد، که در آن اثنا عریضهٔ میرعلی شیر رسید که سلطانم! ابن‌حسین و کپک حسین چه‌وجود دارند که هرات راگذاشته به‌جنگ آن جاهلان رفته. زنهار که خود را برسان که دیگرباره امیر ذوالنون افغان و بدیع‌الزمان میرزا [پانزده هزار کس برداشته دور هرات را درمیان گرفته‌اند][1] البته بزودی خود رابرسان که مرا آن قوت نیست که دربرابر بدیع‌الزمان‌میرزا جنگ کنم. اقبال سلطان می‌باید.

شورش پسران سلطان‌حسین میرزا

وچون نامه به سلطان رسید، شروع به‌گریه کرد. امراگفتند که: گریه‌بهر چیست؟ وسلطانم وقت آن عیش وفراغت‌ها[2] که تو کردی، اگر اندك حادثه از فلك روی نماید، صبر می‌باید کردن. گفت: ای یاران، گریه من به حال خود نیست و گریهٔ من از برای فرزندان است که آیا بعد ازمن چه برسر ایشان بیاید؟ چون عقل ندارند وپادشاهی راکی به راه خواهند برد؟ و در پادشاهی این قسم حرکتها خواهند کرد. ومردم دانستند که سلطان، بازدراین قسم آزار، غم فرزندان می‌خورد! و سلطان لاعلاج شده فرمود که سکه را برطرف کنند وباز سکه جدید به نام (او)[3] بزنند. وبرخاست وبه جانب هرات راهی گردید

۱ـ اصل: ... را برداشته باپانزده هزارکس و دورهرات راقبل نموده‌اند

۲ـ نسخه: امرا به عرض رسانیده‌اند که این همه عیش وفراغتها ...　　۳ـ اصل: پدر

و کپك حسین میرزا خود رابه قلعهٔ مرو انداخت و آذوقه بسیار فرموده بود که ازعقب بیارند و جاسوس همراه پدر کرده بود که خبر بیاورد که چون پدر می رودآیا تیپ بسته می‌رود یا پراکنده[۱] ؟

جاسوس گفت : درسر سلطان مردم کارخانه است[۲] . سلطان راگذاشتند وسپاه پیش رفتند. پس ابن‌حسین ازجای جست. کپك میرزا گفت: درچه‌کاری؟ گفت : تو نیز برخیز که روزگار، فرصت رابه دست ما داده است و کی‌گذارم پدر رود. وچون کپك حسین جوان عاقلی بود ـ اگرچه عقل نداشت، امانسبت به‌آن برادران ، اندك عقلی داشت ـ و دانست که اگر برادر برود ، پدر را از پای در می‌آورد ، پس شروع کرد به نصیحت‌کردن و اوگفت : بیش از این آزار پدر دادن ، خدا را خوش نمی‌آید . بس است . آیا چه‌آزارها برسرما بیاید به این حرکت‌ها که پدر را آزار می‌دهیم ؟

ابن حسین‌گفت : زنهار فسخ این عزیمت‌کن ، برخاسته برویم و پدر را بکشیم و برادر را درهرات برتخت نشانیم. و فردا مظفر حسین پادشاه می شود. کپك حسین‌گفت: پادشاهی‌ازخدای‌عالم‌است وهیچکس به زورپادشاهی نکرده است . هرچند ابرام‌کرد کـه او را منع آید ، دیدکه از سر جهل سنح است . گفت : پس من برمی‌گردم و می‌روم به قلعهٔ خود . گفت : کی‌گذارم ترا و دربند می کشم و لشکرت را برمی‌دارم و می‌گویم بـه سپاهت که او را جانشین کرده‌ام درقلعه. و آن جماعت را همراه می‌برم[۳]، وچون‌پدر را ازپیش برمی‌دارم برگشته ترا از بند نجات می‌دهم . تاکپك حسین برمی‌خاست ؛ او راگرفته ودربند کشیدند وخودسوارشده راه هرات درپیش‌گرفته راهی‌گردید. وچون سلطان سه منزل آمد ، دیـدکه از عقبش‌گرد شد و کس فرستاد و خبر آوردند که ابن حسین میرزا ازعقب شما‌آمده که شما را بگیرد . غضب بر آن

۱ـ نسخه : . . . که سلطان باسپاه و تیب می‌رود یاآنکه سپاه پراکنده . . .

۲ـ نسخه : سلطان به اتفاق ندما و عشرا(شعرا) واهل کارخانه در عقب می‌روند

۳ـ اصل : میرم

شهریار مستولی شده باخود گفت : ببین که این سگ بچه‌ها چه مقدار مرا بی قوت و بی‌قدرت دیده‌اند که بامن این قسم سرمی کنند؟! ومظفر حسین راگفت که : بروو سر هردو را بیار به خدمت من .

ومظفرحسین میرزا باپنج هزار کس که درعقب بودند ، برداشت و آمد سرراه راگرفت . اما سلطان فرمود کسی پیش رفت که سپاه را برگردانید ، با وجودی که در دل سلطان سرایت کرده بود که مبادا سپاه پراکنده شوند. و از جانب قلعهٔ مرو پسران از عقب بیایند یا بدیع‌الزمان (به)استقبال‌بیاید . دراین منزل‌سیم فرموده بود که صف باشند تاپای قلعهٔ هرات. واما یك فرسنگ لشکر پیش بود. خبر بردند ؛ ایشان برگشتند .

جنگ کردن مظفرحسین میرزا بابرادر خود ابن‌حسین میرزا و گرفتار شدن مظفرحسین به دست برادر

اما از این جانب مظفر حسین میرزا، ارادهٔ میدان نمود هرچندگفتند که تو درپای علم باش وترا بامیدان‌داری چه‌کار است ؟ او قبول نـکرده‌و چون ابن‌حسین به میدان آمده بود ، او نیز به میدان برادر آمده و ابـن‌حسین او را گرفته می‌خواست‌گردنش را بزند، ریش سفیدان‌گفتند: بترس ازغضب‌سلطان و او را بفرست به خدمت بدیع‌الزمان و آنچه او خواهد ، بـا او بکند . پس فرمود زنجیر به‌گردنش‌گذاشتند و دویست کس راگفت او را برداشته به قلعه برند وچون او رابردند، آن پنج‌هزار کس را ازپیش برداشت وسپاه بی‌سردار چرا جنگ کنند ؟ آمدند که درسر سلطان جمعیت کنند. چون سلطان دیدمردم مظفرحسین‌گریزان برگشته‌اند و احوال پرسید. شرح راگفتند.

سلطان فرمود که : علم مرا بلند کنید وخود از محفه بیرون آمده و می خواست که سوار مرکب شود که ابن‌حسین رسید؛ دیدپدر را چون سدسکندر در برابر ایستاده است و اسلحه می‌پوشد. اونیز عنان‌کشیده ایستاد .

ماجرای کپك حسین میرزا

امااز کپك حسین میرزا بشنو، که چون دیدبرادر رفت که پدر رابگیرد، او درمناجات درآمده. اما جماعت سپاه او باور کردند وبعضی دیگر گفتند که

مبادا آقای ما را گرفته باشد. ما نمی‌رویم و او ما را چه شناسد. پنهان می‌شویم. پاره‌ای درشهر و پاره‌ای در بیرون قلعه پنهان شدند. و چون ابن‌حسین رفت، احوال را معلوم می کنیم. اگر دربند کشیده است، او را نجات می‌دهیم واگر جانشین کرده است، از او رخصت جنگ پدرش گرفته می‌رویم. پانصد نفر ماندند. وچون معلوم کردند که دربند کشیده بود، ریختند برزندان و او را از بند بیرون آوردند و ازصوفیان سلطان، هزار کس ازمردم قلعهٔ مرو با او رفاقت کردند و آن هزار و پانصد کس را برداشت و ازعقب برادر و پدر الغار کرده وقتی رسیدند که دید که از دور گیرودار است و گرد جنگ‌گاه بلند است و علمها پیداست و در میان گرد و خاک، دویست نفر از دور پیدا شدند و مظفر حسین میرزا را زنجیر درگردن نهاده وابراهیم سلطان ترخان است که شاهزاده را می‌برد به قلعه. پس کپک حسین را دید، گفت: تراکه نجات داد؟ جواب داد که: سرت درگردن آقای نمك بحرام کرده دست بردار ازسر زنجیر برادرم. گفت: این‌بند ابن‌حسین میرزا است. کرا حد است که ازمن‌بستاند؟

گفت: ای نمك بحرام چند! چرا این صوفی‌گری به خدمت آن کس نمی کنی که استخوان شما ازنعمت او پرورش یافته؛ وپشت شمشیرزد به شانهٔ او که از اسب افتاد و فرمود که زنجیر از گردن برادر برداشتند و برگردن ابراهیم [سلطان] ترخان گذاشتند و او را برداشته خود را وقتی رساند که‌سلطان ارادهٔ میدان داشت وابن‌حسین درمیدان‌است وچندنفر را ازپای درآورده‌است وچون علم کپك حسین را لشکر سلطان دیدند، گفتند که: حال ایستادن خوب نیست. می‌بایدگریختن ومیرزا را غیرت دامن‌گیر بود که دید از یك طرف مظفرحسین رسید و دربرابر پدر سجده‌کرد.

بخشودن سلطان حسین ابن‌حسین وکپك حسین میرزا را

سلطان‌گفت: ای فرزند کجا بودی؟ او شرح را عرض کرد و گفت: کپك حسین عرض بندگی می‌رساند ومی‌گوید: من خودابن حسین رامی گیرم. احتیاج نیست که پدربزرگوار خود را رنجه نماید. اوچه‌گربه است یامن چه کپکم که پدر نره شیر به میدان ما بیاید؟ و سلطان در میدان نظر کرد دید که

کپك حسین ازجای برجهانده و به جانب علم پدر سجده کرد . رفت به میدان ابن‌حسین و گفت : ای نامرد ! این چه عمل بود که کردی وفی‌الحال او را از مرکب انداخت وفرمود او را بستند وفرستاد به خدمت پدر و خودهم آمد و بااو گفت : ای شهریار نامدار ، ما هردو گناه‌کاریم. اگر ازتقصیرات ماگذشته، رخصت پای بوس اشاره[1] شود والا بفرماکه سر ما را بردارند .

پس سلطان او را دعاکرده دربرگرفت وجبین او رابوسیده وابن‌حسین را نیز به اوبخشید وبرگردید و فرزندان رفتند به قلعهٔ خود وسلطان متوجه هرات شد و آن خبر فتح به میرعلی‌شیر رسید ، فرمود که نقاره بشارت زدند وچون صدای کوس‌بشارت ازقلعه برآمد؛ بدیع‌الزمان میرزا فرمودکه این چه نقاره است ؟ که از جانب اردوی[2] سلطان ، جاسوس بدیع‌الزمان آمده پیغام آورد از نزد ابن‌حسین‌میرزا که : ای برادر ، گویا خواست خدای عالم نیست که تودراین ولا[3] پادشاه شوی .

چون‌این سخن بشنید، فرمود امیرذوالنون افغان که کوچ کرده به‌جانب قندهار روانه شدند ، و چون روز شد میرعلی شیر در قلعه راگشود و استقبال سلطان کرده[4] و سلطان آمد به قلعه وبه عیش مشغول شد.

۱ـ اصل : ایشاره ۲ـ اصل : اروی . ۳ـ نسخه : ولایت

۴ـ نسخه : ... چون نزدیك رسید سری فرود آورد . خواست که پیاده شود ، سلطان فرمود که‌سواره بیایید که شما را دریابیم . چون پیش‌آمده وخم شده که دست سلطان را ببوسد که در روی زین مرکب افتاد حرفی گفته، چون او را برداشته داخل شهر نمودند که در اول شب بود که امیرعلی شیر، جان به‌جان آفرین تسلیم نموده، چون خبر به سلطان رسید ، به‌جهت او تاسف بسیار خورده ، سودی نداشت . فرمود که نعش اورا به روضهٔ رضیه‌مرضیهٔ حضرت امام رضای (ع) برده مدفون نمایند و ...

آمدن شاهی بیگ خان با سی هزار سوار به جانب اندیجان وفرار نمودن بابر پادشاه به طرف کابل و گرفتن بابر پادشاه کابل را

اما از جانب بابر پادشاه بشنو ، که چون ازشاهی بیگ فرار نموده به طرف اندیجان گریخت و شاهی بیگ ، سی هزار کس سان داده به جانب اندیجان از راه خراسان روان گردید . وچون آن خبر رسید به بابر پادشاه ؛ الکا را خالی کرده راه سمرقند را در پیش گرفته و چون به حوالی سمرقند رسید، کس فرستاد نزد خواجه‌های سمرقند که آیا مرا راه خواهید داد یا جلای وطن نموده بروم به جانب خراسان؟ ایشان جواب گفتند که : ما از غضب شاهی بیگ اندیشه داریم . اگر به طرف دیگر بروند[1] ، بهتر خواهد بود ودرفرصت باشند که هنگام فرصت ، ما سمرقند رابه تصرف او می‌دهیم[2] .

وچون جواب به‌او رسیده ، خانه کوچ را برداشت باهفت هزار کس که اکثر خانه کوچ خود همراه داشتند ؛ منزل به منزل می آمدند تا رسید به کابل . وچون به حوالی کابل رسید ، شجاع بیگ پسر امیر ذوالنون افغان در برروی بابر پادشاه بربست ونه کس فرستاد که شما خوش آمدید ونه خود ارادهٔ دیدن اونمود. بابررا[3] برطبع بدآمده فرمود جغتایی(را) که می‌روید به‌خدمت سلطان و می گویید که ارادهٔ هندوستان داریم وپسر عم ، مارا ازدعا فراموش نکند[4] ، که دیدار به قیامت افتاد . وخود در بیرون شهر کابل نشست و چون نامه به‌سلطان‌رسید، درد به‌دل‌سلطان پیچید. فرمود که نامه‌ای نوشتند به‌شجاع بیگ که : «کابل را پیشکش بابر پادشاه کن وخود برو به زمین داور تاما الکاء ازبرای تو تعیین کنیم.» و آن جغتای‌را خلعت داده و ازبرای‌بابر، سی‌رأس اسب

۱ـ نسخه : بروید ۲ـ نسخه : به تصرف شما خواهیم داد ۳ـ اصل: بابرارا ٤ـ نسخه : ... که ما ارادهٔ هندوستان نموده به کابل رسیدیم‌شجاع بیگ دروازه رابه روی مابسته نگذاشت که داخل کابل شویم . بهرحال ما را از دعا فراموش نکنید .

بدو عراقی باپانزده هزار تومان زر وقماش فرستاده و آن چنان‌عزت کرد او را که شرمندهٔ احسان سلطان شد. وسواد رقم را فرستاد به قلعه نزدشجاع بیگ. و او چون حکم سلطان دیده ، قبول [ننموده][1] وجواب فرستاد . بابر پادشاه را بدآمده گفت: ای کیدی اول مرتبه آن قسم پیش‌آمدی با ابن عم‌آقای تو . و دویم نمی‌شد که یك سبد[2] میوه ازبرای من بفرستی . برخیز وقلعه را خالی کن واگرنه به زور از تو می گیرم .

حملهٔ بابر پادشاه به کابل

وفرستادهٔ شجاع بیگ را جواب گفت . بابر پادشاه فرمود کـه : سپاه یرش کنند[3] . وسپاه جلای وطن کرده ریختند و هرچند شجاع بیگ فرمود که از بالا تیر وسنگ ریختند [فایده نکرده] و جغتای[4] خود را رسانیدند به کنار دروازه. شجاع بیگ دانست که قلعه از دست‌می‌رود . فرمود کسی بـرود به خدمت بابرپادشاه. باز ازبرای خاطر سلطان گذشت ازگناه او وفرمودمردمش راکه دست از جنگ کشیدند و شجاع بیگ از قلعه بیرون‌آمده درپیش بابر پادشاه زانو زده تقصیرات خود را عذر خواهی نمود وپیشکش خوبی کشیده رفت به جانب قندهار[5] . وبابر درکابل نشست .

و ازاین جانب چون سلطان شنید که شاهی‌بیگ ارادهٔ گرفتن بلخ‌دارد، کس‌فرستاد به‌قندهار پیش بدیع‌الزمان میرزا که ای‌نامرد! برخیزوبیا که‌شنیده‌ام که شاهی‌بیگ اراده گرفتن بلخ دارد.ترا بفرستم به‌جانب بلخ. وبدیع‌الزمان میرزا کس فرستاد که به شرطی می آیم‌به خدمت‌پدر که‌مرا درخطبه شریك کند ونام مرا درسکه بانام خود یکی کند. واگر پدربزرگوار این شرط می کند؛ من به خدمت می آیم .

پس سلطان قبول نمود و بدیع‌الزمان میرزا باامیر ذوالنون برخاسته به هرات‌آمد وسلطان ، فرموده ایشان را استقبال نمودنـد و آنچه ادعا نموده بود به جای‌آورد. سلطان ، بدیع‌الزمان میرزا را[6] فرستاد به جانب بلخ .

۱ـ اصل : نمود ۲ـ اصل : سبط ۳ـ نسخه : یورش انداختند ۴ـ نسخه: سپاه جغتای ۵ـ نسخه: ... و زمین‌داور ۶ـ نسخه: ... باامیرذوالنون وسپاه بی‌حد ...

رفتن شاهی‌بیگ خان باچهل هزار کس به جانب بلخ

اما از این جانب شاهی‌بیگ خان سپاه را برداشت که برسر خراسان و بلخ بیاید و کس فرستاد و ازهمه طرف لشکر به مدد طلبید و چهل هزار کس برداشت و آمد برسر بلخ. وبدیع‌الزمان میرزا خود به قلعه داری درآمده و کس فرستاد نزد پدر که تونیز، برخاسته از هرات بیرون بیاکه شاهی‌بیگ، تاتو نباشی، نمی‌رود. وسلطان ازهرات بیرون‌آمد.

خبر آمدن سلطان، به شاهی‌بیگ خان رسید. نشانه‌بین[1] خود راطلبیده گفت: ببین جنگ مابا سلطان چون مـی‌شود؟ نشانه‌بین[1] گفت: اگر جنگ نکنی باسلطان؛ بهتر باشد. از در صلح درآی که در پیش سلطان طرفی نمی بندی. شاهی بیگ خان، برخاسته به جانب بخارا روان شد. خبر به سلطان رسیده بازگشته‌آمد به هرات.

وچون یک‌سال از این‌گذشت، دیگرباره شاهی‌بیگ‌خان سپاه برداشته برسر بلخ آمد و دوربلخ راگرفت. وبدیع‌الزمان میرزا دیگرباره کس فرستاد به خدمت سلطان که شاهی بیگ، باز برسر ماآمده. و چون پیغام به سلطان رسید، جواب به میرزا نوشته که ای جان فرزند! تو سه‌ماه قلعه داری بکن با شاهی بیگ تامن سپاه جمع سازم که لشکر، تمام به‌خانه‌های خود رفته‌اند.

وبدیع‌الزمان‌میرزا قلعه رابرآراست. شاهی‌بیگ فرمود یرش‌انداختند وچهار هزار کس را به کشتن داد. و نزدیک شد که ازبک بریزند بـه شهر که بدیع‌الزمان میرزا خبردار شده خودآمد وسیبه را داد بـه مغل و خود جنگ مردانه کرده و برگرداند ازبک را. پس شاهی بیگ دلگیر شده بسرگردید. ازبکان گفتند: خانم! نگفتیم که‌گرفتن بلخ مشکل است؟ شاهی گفت: فکر خوبی کرده‌ام. اگر یک کدام از شما داخل قلعه شود[2] ونوشتهٔ مرا ببرد[2] و به محمدباقردیوان‌بیگی‌بخاراکه- ازمن گریخته است وحال دراین‌قلعه می‌باشد-

۱- نسخه: شانه‌بین ۲-اصل: شوید- ببرند

توطئه علیه بدیع الزمان میرزا

او را ببیند و نوشتهٔ مرا به او بدهد ، من یقین می‌دانم کـه او باما دست یکی خواهد کرد .

پس جان وفا[1] میرزای خواهرزادهٔ خان گفت : من شاطری دارم که در عیاری نظیر ندارد. اومی‌تواند نوشته خان رابه او برساند. فرمود اوراطلبیدند ونوشته رابه او داد وخود رابه روش شاطر جغتای ساخته دو روز در دورقلعه می‌گردید تا ازگوشه‌ای راهی یافته که سگان آن شهر، راه راگشوده بودند و آن سگ داخل گردید ودرگوشه‌ای مخفی شده. چون روزشد، خودرا رسانید به محمدباقر و اشاره نمود که نامه‌ای دارم . و او را به خلوت برده به زبانی گفت ونوشته را به او داد. اومردخام طمعی بود، چون‌نوشته رامطالعه‌فرمود، خان نوشته بود که: «اگردرقلعه رابه روی ما بگشایی، بلخ را به توداده برمی گردم و زنان وفرزندان ترا به عزت تمام از برای تـو می‌فرستم والا بلخ را نگیرم ؛ نخواهم رفت . آنگاه ترا در نزد ما عزت و درجه نخواهد بود .» فی‌الفور در جواب نوشت که: «اگرمن‌بدیع‌الزمان میرزا راگرفته یا کشته‌خان را داخل قلعه سازم ، اگرخان به‌گفتهٔ خودوفا خواهدکرد؟»[2] وشاطر راگفت: ازآن راه برو . اما بگوخان نامه‌ای که خواهد فرستاد بـه تیر بسته به فلان‌جا اندازدکه احتیاج آمدن‌تو نیست. و اورافرستاد وفرمودآن سوراخ راگرفتند.

و از این جانب ، شاطر وفادار آن مژده رابه خان رسانید و خان از آن بسیار خوشحال‌گردید ودرجواب نوشت که : «زن طلاق باشد شاهی بیگ که اگرآنچه‌گفته‌است به جای نیاورد ؤ من ازگفتهٔ خود نمی‌گذرم .» و فرمودنامه را نوشتند به تیر بستند و انداختند. آن تیر راآوردند و به محمد باقر دادند . چون مطالعه نمود، درجواب نوشت که : «امشب بـدیع‌الزمـان میرزا خواهد آمدکه دور حصار بگردد وچون به‌این برج رسیده او راگرفته اگر زنده‌میسر شد واگر دست نداد ، او را کشته ، خان درکمین باشد ، در این حوالی چون صدای های وهوی برخاسته ؛ خود را برساند.» وقرار را درست کرد باخان .

۱ـ نسخه: جان‌وقا ۲ـ نسخه:...آیا نواب‌خان به‌گفتهٔ‌خود وفاخواهد نمود.

چون روز شد، آمد به خدمت بدیع‌الزمان میرزا وگفت خاطر من از شاهی‌بیگ جمع نیست ومی‌ترسم جماعتی زبان بااو یکی کنند ومی‌بایدمیرزا هرشب سه مرتبه دورقلعه را بگردد، مبادا ازبرجی رخنه‌ای شود. میرزاگفت: رحمت خدای برتو باد . چنین باشد . من دیگر خواب نکنم وبگردم تا صبح دور برج وحصار را . وخلعت به او داده تحسین بسیار نمود وگفت : بـرو. چنین باشد.

و چون شب شد ، بدیع‌الزمان میرزا از دروازه عکاشه[1] رفت به پشت بام دروازه و مشعل‌های[2] میرزانمایان شد ومحمد باقر پسر را طلبیده‌گفت: ای فرزند، هیچ می‌دانی چه خبراست ؟ پسر خبر نداشت . شرح راگفت . آه از نهاد پسر برآمد. اما بدیع‌الزمان میرزا به هربرج که می‌رسید ، پیاله‌ای می‌داد به مردم خود و دلداری می کرد وبقچه‌ای رخت زربفت برداشته ازبرای قاتل خودآورده وسه برج مانده بودکه برسد ، درآن برج اندك مکث[3] واقع شد . علیجان‌محمد[4]، فرزند محمدباقر گفت : بروکه‌مبادا میرزا برگردد. وچون‌راه بسیار پیاده‌آمده ، برگردد . من بروم بیاورم .

گفت : جان پدر، برو واو را بیاور[5] . علیجان بـه خدمت میرزاآمد . چون او را دیده‌گفت : ای برادر، از پـدر ما چه خبرداری ؟ گفت : به دعای دولت مشغول است . و تبسمی کرد. میرزا دریافت که‌آن تبسم خالی ازخطایی نیست . فرمود: پیاله‌ای چند به‌او دادند وعزت بسیار کرد وآن خلعت رابه او پوشانید و درپهلوی خود نشانید. وچون آن‌گرمی را از میرزا دیـد گفت : میرزا سلامت باشد . الهی پدرم به غضب خدا درآیدکه باشاهی‌بیگ این قسم توطئه کرده است ومن ، حال خبردار شده‌ام .

کشته شدن محمد باقر دیوان بیگی بخارا

بدیع‌الزمان میرزاگفت : روی تو سفید. حال بگوچه باید کرد؟ گفت: تو برخاسته همان بـرو ، که اگر نروی گمانش اینکه من شما را خبردار

۱ــ نسخه : مکاشه ۲ــ اصل : مشعهای . ۳ــ اصل : مکس

٤ــ نسخه : علیجان ٥ــ نسخه : ... که شاهی بیگ‌خان در انتظار است.

ساخته‌ام و خواهد آمد که باشما گفتگو کند وخواهد گفت که : دست به بند بده که دوستاق[1] خانی. من ازعقب درمی آیم واو رابه قتل می‌رسانم. میرزادست برگردنش کرده جبین‌او راببوسید وتیغ خود راگشوده به‌کمر اوبست وسیصد نفر راکه درآن برج بودند از عقب بداشت وگفت : شما ازعقب بیایید . و چون میرزا نزدیك سیبه شد، پسر پیشتر رفت و پدر را دیده گفت : ای پدر ، اجلش رسیده است وشمشیر خود را بخشید. پـدر گفت : سبحان‌الله ! من در این فکر بودم که می‌باید او راکشتن ، زنده نمی‌توان گرفت ؛ مباداکه دست برقبضهٔ تیغ کند . اما حال خوب است. او را زنده خواهیم گرفت و به شاهی بیگ‌خان سپرد. او داند و کشتن او .

درآن اثنا میرزا رسید. محمدباقر سر خم کرده دید که بامیرزا سه‌چهار نفر بیش نیست. امـا دویست سیصد نفر از دور می آیند . واهمه کرد که مبادا بیایند. فی‌الفور پیش آمده گرفت میان میرزا را وگفت : میرزا ، دست به‌روی هم‌بگذار که خان ترا طلبیده . میرزا شروع به خنده کرد وگفت : خوش‌طبعی را بگذار . وتا می گفت : بگیرید که پسرش از عقب در آمده گردنش را زد که سرش ده‌گام دور افتاد وسیصد کس ریختند در بالای برج و مردمش که بعضی خبردار بودند ، چند نفری رابه قتل آوردنـد و سرهای ایشان را از فراز برج آویختند. وشاهی‌بیگ آن غوغا را دیده ازجای درآمده . چون پیش آمدند، میرزا فرمود تیرباران کردند. شاهی‌بیگ خبردار گردید مأیوس شده برگردید ومدت شش ماه نشست . کاری نساخت .

و ازآن جانب خبر آمدن سلطان شهرت یافت و شاهی‌بیگ در فکربود که‌آیا باسلطان جنگ کند یانکند که ازجانب سمرقند شخصی آمد وخبر آورد که‌چه اینجا برسر خانهٔ مردم آمده ای که دنیا انتقام خانه است! و قاسم‌خان- پادشاه دشت[2] ، جانشین چنگیزخان- ابوالخیرخان ، فرزند خود را باهشتاد

۱- دوستاق = دستاق = دستاخ : زندانی ، محبوس ۲- نسخه : بغلان دست .

هزار کس از مغلان دشت همراه کرده به جانب داش‌گنبد[1] آمـده مارگنبد را گرفته از آنجا ارادهٔ سمرقند دارد . وچون شما با او شرط کرده بـودیـد که در سکه نام او باشد و درخطبه او را برخود مقدم سازید ، نکرده‌اید ؛ بنابر آن فرزند خود را سردار کرده فرستاد. و شاهی بیگ کوچ کرده به جانب بخارا راهی گردید. و بدیع‌الزمان میرزا کس فرستاد به خدمت سلطان که شاهی‌بیگ فرار نمود . لشکر باشند درهرات . احتیاج آمدن سلطان نیست . وسلطان آمد به هرات وفرمود که یك سفر ترکستان مرا درخاطر است تاشاهی بیگ بداند که سفر کردن چه معنی دارد . و او را درهرات بگذار .

رفتن ابوالخیرخان جانشین چنگیزخان باهشتاد هزار کس به طرف سمرقند وجنگ کردن شاهی‌بیگ باابوالخیرخان وفرار نمودن شاهی‌بیگ خان

ازاین جانب شاهی‌بیگ بـه الغار آمد . چون بـه سمرقند رسید ، هنوز ابوالخیرخان نیامده بود. و احوال او را پـرسید . گفتند که : در فلان النگ رسیده ودرشکارگاه افراسیاب درفلان دره به‌عیش وشکار مشغول است. ازبکان راگفت: یك الغار می‌باید کرد ماراکه غافل‌بریزیم برسرابوالخیرخان که بداند که دیگر برسر مردان نیاید. وبرداشت شصت هزار ازبك وغافل آمده وچهل منزل بود ازسمرقند به طرف داش‌گنبد . وآن النگ شکارگاه راگرفت.

چون به‌آن حوالی رسید ، احوال پرسید . گفتند : خان درمیان دره به شکار مشغول است . وچون وقت[2] دم آفتاب بود که داخل آن دره‌گردید ، از قضا ابوالخیرخان باآن هشتاد هزار دشتی سواره ـ تمام بازها دردست ـ به‌شکار مشغول بودند . و چون صدای کرنای او بـرخاست ، دشتیان خبردار شدند . ابوالخیرخان‌گفت: حال شاهی‌بیگ از کجا بلند پروازگردیده است که اواین همه راه برسر ماالغار کند! فرمودآن سپاه بازها را انداختند وبه جنگ‌مشغول شدند وابوالخیرخان‌گفت : زه کنید. پس‌هشتاد هزار کس، کمانها برسرچنگ

۱ـ نسخه : تاشکند ۲ـ اصل : وقتی . رك : پاورقی صفحهٔ ۱۷۰

گرفتند وسه ارم‌تیر ریختند برسپاه شاهی‌بیگ وچهل هزار کس اورا انداختند در آن دشت . و شاهی‌بیگ دید که سپاه اوتمام افتاد . راه فرار در پیش گرفته بابیست هزار کس به جانب سمرقند گریزان گردید. و ابوالخیرخان گفت : من کی گذارم بدر رود. وسر در دنبال او نهاده و هشت هزار کس دیگر او را انداخت . و در آن اثنا تیری برران[1] ابوالخیرخان آمده ترازو گردید.

ابوالخیرخان زخم‌دار شده سه تیر براو بند شد . نتوانست از عقب او برود. برگردید. وشاهی‌بیگ با دوازده هزار کس فرارنموده چون به‌سمرقند رسید[2] ، حصاری گردیده آمد به‌جانب بخارا وازاین جانب می‌خواست برگردد به جانب ملك حران[3] رود که خبر آوردند که ابوالخیرخان برگردیده رفت به دشت وسهٔ زخم تیر برمی‌دارد و بـرمی‌گردد . وشاهی‌بیگ خوشحال گردیده کس فرستاد وخانه کوچ خود رابه طرف سمرقند آورد.

واما ازاین جانب خبر رسید به سلطان حسین میرزا که شاهی بیگ این قسم شکستی خـورده است و تمام الکا از دستش بیرون رفته است و خود در بخارا آمده . سلطان گفت : می‌روم به جانب بخارا . برداشت سپاه را و بدیع الزمان میرزا را در هرات [گذاشت][4] وپنج پسر را همراه بـرداشت بـه ارادهٔ گرفتن بخارا . واما عرض نکردیم که چون بدیع‌الزمان شنید که پدر ازجانب مرو برگردیده به هرات می آید، برخاسته به‌جانب قندهار رفت. وسلطان چون داخل مدرسه شد ، میرعلی شیر از آمدن سلطان خبردار شد . چـون روز شد ، نهیهٔ استقبال گرفته ، چون آفتاب تابان سرزد ، مردم هرات تمام از ملك هرات بیرون آمدند[5] وسلطان ازمدرسه سوار شده روی به شهرنهاد و میرعلی شیر از شهر بیرون آمده . چون چشمش بررایت فیروزی آیت سلطان افتاد، سر خم کرده . سلطان او را تحسین نمود. خواست که پیاده شود، سلطان گفت: سوار بیا تا ترا دریابم. وچون رفت و مرکب پیش جهاند کـه دیدند سلطان گفت :

درگذشت میرعلی شیر

۱ـ نسخهٔ : بازو ۲ـ نسخه: وسمرقند را خالی نموده به‌بخارا آمده ....
۳ـ کذا دراصل ؛ نسخه : جیران ۴ـ اصل: بود ۵ـ اصل: بیرون‌آمدن

میرعلی شیر ، شما راچه شد که رنگ شما تغییر یافته ؟ و روی کرد به خواجه نظام‌الملك که میرزا دریاب که میر افتاد از روی مرکب ، دیگر حرفی نزد ! وچون او را داخل هرات کردند ، در اول شب ، میر جان به حق تسلیم نمود. غرض، مردن میرعلی شیر چنان شد.

وفات سلطان حسین میرزای بایقرا

اما ازاین جانب ، چون سلطان ازهرات بیرون‌آمد بدیع‌الزمان میرزا را چرخچی نموده با ده هزار کس[1] و خود در عقب بود بابیست هزار کس (در) دو منزلی هرات[2] . وسلطان در محفه بود که حال سلطان متغیر گردید . فرمود که محفهٔ مرا برزمین بگذارید[3] و کس برود و بدیع‌الزمان را بیاورد که دیدار بازپسین مارا ببیند وما او را دریابیم . کس رفت و میرزا را طلبید .

چون فرزند را دیده گفت : ای بدیع‌الزمان ! گفت : قربانت شوم ، سلطان چه می‌فرماید ؟ گفت : وقت وداع است. جان تو وجان بازماندگان ما واگر برادران تو از نادانی و جهل باتو سرکشی کنند ، تو شیوهٔ مرحمت و شفقت را از دست مده ، اگرچه می‌دانم که اوجاق من خاموش خواهد شد و شاه اسمعیل بهادرخان ملك مرا از دست دشمنان من خواهد گرفت . اما ای فرزند، اگرچه تراعمر دراز است امابه غریبی‌خواهی‌افتاد و برادرانت اکثر، کشته خواهند شد دردست شاهی بیگ ناپاك . و او دردست شاه‌اسمعیل کشته خواهد شد. وسفارش بسیار کرد وجان به حق تسلیم کرد وبرگردیدند و نعش سلطان را برداشتند وآوردند به مقبره‌اش وبعد ازتعزیت سلطان، ریش‌سفیدان آمدند به خدمت بدیع‌الزمان میرزا و او را جلوس نمودند .

ومظفر حسین رفت به خدمت خدیجه بیگم آغا . گفت که : پدر ترا[4] ولیعهد کرده بود وآن نامه را بردار و برو به مجلس و دعوی کن . و من نیز

۱ـ نسخه : ... بدیع‌الزمان میرزارا درهرات گذاشت وپنج پسردیگر را با سپاه برداشته روانه گردید . چون یك دو منزل آمده بود که بدیع‌الزمان میرزارا ازهرات طلبیده وچرخچی گری باده هزارنفر ازسپاه به‌او داده ...

۲ـ نسخه : سه منزل

۳ـ اصل : بگذارند

٤ـ نسخه : پدر اول ترا ....

خزینه خود را به تو می‌دهم ولشکر را زر بده و هواداران از برای خود بهم رسان. اگربرادر ترا شریك کند درپادشاهی، با یکدیگر صلح نموده ازصلاح هم بدر مروید والا هر کدام که زر بیشتر دارید، ازپیش خواهیدبردن. وغوغا شد در میان جغتای و بعضی هوادار این برادر شدند وبعضی هوادار آن‌برادر و کار به جنگ کشید. ریش سفیدان گفتند: سلطان در زندگی خود نام بدیع الزمان میرزا را در خطبه خواند و در سکه زد که بدیع‌الزمان پادشاه باشد و جانشین او مظفرحسین میرزا باشد و چون شاهی بیگ در کمین است، مبادا شما برادران تیغ‌برهم بگذارید[۱]، ازسپاه خود جمعی‌رابکشید ودشمن‌فرصت یابد، و بعد از قیل وقال قرار شد که چون سلطان، بدیع‌الزمان را در پادشاهی شریك نموده بود و برادر بزرگ پدر می‌باشد؛ او به جای سلطان است و مظفرحسین میرزا فرزند بزرگ او باشد و پادشاهی را با هم ازپیش ببرند[۲] و قرار چنین شد ونشستند به‌پادشاهی و آن خبر به برادران رسید. گفتند: اگر جای پدر را شرکت قرار داده‌اند، ما نیز در سکه و خطبه شریکیم والا نام مظفر حسین را از سکه و خطبه اخـراج کنند والا ماهم سکه به نام خود خواهیم زدن.

آن نادانان تیشه درپای شجرهٔ خود می‌زدند وهر کدام سکه به نام خود زدند و اطاعت نکردند و آن خبر رسید به جانب بخارا به شاهی بیگ که سلطان برسر تو می آمد، دومنزلی[۳] هرات فوت شد ودو پسرش به شراکت پادشاه شدند ونه برادر دیگرهر کدام سرخودپادشاه شدند واطاعت نمی کنند. می‌خواست برود به طرف خراسان که خبر آمد از جانب سمرقند که جانی بیگ‌خان[۴]، پسرعمت ازاندیجان خروج کرده یارکند[۵] را گرفت از جماعت

۱ـ اصل: بگذارند ۲ـ نسخه:... چنین قرار یافت‌که چون بدیع‌الزمان میرزا برادر بزرگ است پادشاه بوده مظفرحسین میرزا به جای او و ولی عهدباشد و با همدیگرپادشاهی کنند. ۳ـ نسخه: سه منزلی ۴ـ نسخه: جانی‌بیك سلطان در تمام موارد ۵ـ نسخه: دیارکند

دشتی و بر سر سمرقند آمده است.

رفتن شاهی بیگ‌خان با بیست هزار کس به‌جانب سمرقند وجنگ شاهی بیگ با عبیدخان[۱]

وشاهی‌بیگ بیست هزار کس برداشت‌چون شنید آن نیز با بیست‌هزار کس راه سمرقند را پیش گرفته آمد. دید که دور قلعه و شهر را در میان گرفته[۲]. عبیدخان در سمرقند بود. چون شاهی بیگ رسید با هم جنگ‌کردند و [شاهی] بیگ شکست خورده بر عقب نشست و می‌خواست که بر گردد. عبیدخان از قلعه خبردار شده کس فرستاد پیش عم خود که در چه فکری؟ زنهار برنگردی[۳] من نیز از قلعه درمی‌آیم. این مرتبه اگر شکست خوردیم، می‌رویم به جانب بخارا والاشکست می‌دهیم. الکا از ماست.

وشاهی بیگ‌خان بسیار مکار بود. در پس پرده مکر در آمده و فرمود نامه‌ای نوشتند به جانی بیگ‌خان کسکن که: «ای پسر عم بیا[۴] و سخن مرا بشنو و با من صلح کن، و بیست هزار کس توداری و سی هزار کس من دارم و این دو لشکر عظیم را برداشته می‌رویم و بلخ را می‌گیریم از دست بدیع‌الزمان میرزا و به تو می‌دهیم و اگر خواهیم و توانیم برویم و خراسان را بگیریم والابلخ را گرفته به تو سپارم و برگردم و هرگاه ترا مدد و کمك باید، مرا اعلام دهی که خود را به تو برسانم واگر مرا احتیاج افتد، تو مدد کاری کن. چرا با یکدیگر جنگ کنیم؟»

و چون آن نوشته به جانی بیگ[۵] رسید، باخود فکری کرد. گفت: شاهی بیگ خوب می‌گوید. و فی‌الحال کس فرستاد و با او بیعت کرد وروز دیگر رفت به خدمت شاهی بیگ. چون او را دیده زانو زده کرنش کرد و

تاخت شاهی بیگ به بلخ

۱- کذا دراصل، شاید: جانی بیك‌خان ۲- نسخه: پس‌شاهی بیگ بیست هزار کس برداشت روانه سمرقندگردیده وقتی رسید که سپاه‌دستی (دشتی)دور قلعه سمرقند را در میان گرفته بودند. ۳- نسخه: مبادا مراجعت نمایید ۴- نسخه: ای پسر بیا ۵- نسخه: جانی بیگ‌سلطان درتمام موارد

گفت : یاران ، مرا همین بس است ازپادشاهی [1]. کام باشماست . اگربلخ را نگیرم از برای تو ، نامردم . و برخاست با آن لشکر آمدند به بخارا و دیگر جاسوس فرستادند و آنجا قشلاق‌نمود. در اول بهار چون‌سیل روان سراشیب گردیده و از آب جیحون گذشته . خبر آوردند از برای بدیع‌الزمان میرزا که شاهی‌بیگ رسید بادریای‌لشکر. وبدیع‌الزمان می‌خواست که‌بلخ رامحکم نگاه دارد . فکر بسیاری کرد که قابل باشد و بلخ را نگاه دارد [2]. آخر، کس فرستاد به خدمت بابر پادشاه که سپاه خود را بردار بیا به جانب بلخ که می‌خواهم بلخ را به‌توبدهم و کابل را به یادگار میرزا بده که در آمدکم‌است در کابل . و بابرپادشاه ممنون منت بدیع‌الزمان میرزا شد . بر داشت دوازده هزارکس را واز طرف کتل هندوکش راهی گردید .

ازاین جانب، میرزا با چهل هزارکس آمد به جانب بلخ و آن خبردر کنار آب جیحون به شاهی بیگ رسید و جانی بیگ راگفت : ای برادر بیا برگردیم و باسپاه در کمین باشیم که اگر بابرپادشاه همراه نبود ، مرا باکی از بدیع‌الزمان نیست . و اما او جوان شجاع وکاردان است . و چون ایشان برگشتند ، می‌رویم وبلخ راگرفته و به تو می‌سپاریم . اوگفت : امر از خان است .

تاخت مجدد شاهی بیگ به بلخ

وچون بدیع‌الزمان میرزا به‌جانب بلخ آمد ، خبر برگشتن شاهی‌بیگ به او رسید . بدیع‌الزمان پشیمان شد از دادن بلخ به بابر. و میرزا بلخ را داد به جان علی [3]، پسر محمد باقر دیوان بیگی و خود به جانب هرات راهی شد.

۱ـ نسخه : اما چون به خدمت شاهی بیگ‌خان رسیده او راکرنش وتسلیم‌نموده وشاهی بیگ‌خان ازجای برخواسته (برخاسته) روی او بوسیده در نزدیك خود جای خود (کذا) فرمود وبر خود می‌بالید و می‌گفت که همین‌آمدن ما را بس است.

۲ـ نسخه : میرزا سراسیمه شده‌کسی اعتباری نداشته که بلخ را تواند نگاه‌داشت .

۳ـ نسخه : جان علیٰ بیگ . نام این شخص پیش ازاین ، در اصل : علی جان محمد و در نسخه : علی جان آمده است .

وروز دیگر بابرپادشاه شنید که بلخ را بدیع‌الزمان به او نداده به دیگری‌داد. تبسم نموده به جانب کابل راهی شد و آن خبر رفت به طرف بخارا وشاهی بیگ روی کرد به جانب جانی‌بیگ و گفت : ای پسر عم ، الوعده وفا . برخیزیم تا برویم . بعد از نه ماه دیگر، روی به جانب بلخ آورده و چون به کنار آب جیحون رسیدند، جاسوسان خبر آوردنداز برای بدیع‌الزمان‌میرزا. از شنیدن آن خبرمضطرشده نامه‌ای نوشت ازبرای بابرپادشاه که ای پسرعم، خوش باشد که بلخ از آن شماست . و خود را برسان به طرف بلخ که شاهی بیگ در کنار رود جیحون فرموده جسر می‌سازند تا از آب بگذرد .

بابرپادشاه خنده‌ای زد و گفت : مبارك مرده آزاد نمود[1]. میرزا قبول نمود[2]. چون میرزا دید که بابرپادشاه نیامد به‌جانب بلخ، فرمودنامه‌ها نوشتند به هر طرف و نامه‌ای نوشت به بابرپادشاه که :«اگر به جانب بلخ نرفتی ، برخاسته به‌این جانب بیاتاهمراه برویم.» بابرپادشاه دوازده‌هزار کس‌برداشت و از جانب کابل به هرات آمد و نامه‌ای نوشت به طرف استراباد و مرو و سبزوار و مشهد مقدس و به جانب سمنان و دامغان و نه شهر عظیم بود که‌آن نه برادران او داشتند و هر کدام دو سه هزار کس داشتند و هیچ کدام قبول ننمودندونیامد(ند) و ازجانب بلخ‌جان‌علی[3] نامه‌ها نوشته[4] فرستاد که :«زنهار که خود را برسانید که شاهی‌بیگ رسید و قلعه بلخ را محاصره نمود .» و او در جواب نوشت که: «سه ماه صبر کن که قلعه بلخ را کس به‌جنگ نگرفته است [5].»

چون جان علی [6] دید که از جانب هرات مدد نیست ، در دروازه‌گشود و آن بی خرد آمد به خدمت شاهی بیگ و اظهار یك رنگی نمود . گفت :

۱ـ نسخه:... میرزامبارك‌مرده آزاد می کند ۲ـ جملهٔ «میرزا قبول‌نمود» زائد می‌نماید. ۳ـ نسخه: علی جان سلطان ۴ـ نسخه:... از بلخ عریضه‌ای به خدمت میرزا نوشته ۵ـ نسخه:... وحال نیز نخواهندگرفت ۶ـ نسخه: علی‌جان .

ای نامرد ! من خود می‌گرفتم قلعه بلخ را ، چرا روز اول ندادی و پدر خود را در راه دوستی جغتای به قتل آوردی؟ و فرمود او راگردن زدند وبلخ را به جانی بیگ سپرد . ونشست در بلخ که از جانب بدیع‌الزمان میرزا چه خبر می‌رسد. و چهار ماه شد ، خبری نیامد .

و چون خبر گرفتن بلخ به هرات رسید ، بابر پادشاه سراسیمه شده برداشت‌سپاه خودرا و به جانب‌کابل بدر رفت وهر چند جان‌کندند ، بیش از دوازده‌هزارکس در هرات که خواجگان[1] سلطان بودند، دیگر کسی‌نیامد. و نامه‌ای نوشت به جانب قندهار به‌خدمت امیرذوالنون که تو هم تغافل زده‌ای؟ اودوازده هزارکس[2]برداشت و آمد به‌هرات وابن‌حسین میرزا با حیدرحسین میرزا نیز آمدند و پانزده هزار کس در هرات جمع شدند که بروند بر سر بلخ .

نامهٔ شاهی بیگ به پسران سلطان حسین

و از آن جانب شاهی بیگ ، بلخ را گرفته نشست که زمستان را بسر برد. و خود در بهار به عزم‌کار زار خراسان روان شود . وعبیدخان رافرمود که برو وحوالی بلخ را بگیر. و عبیدخان سپاه خود را برداشت و آمد . اما شاهی بیگ ، ملامحمود نامی که از ملازمان او بود به رسم الچیگری و به جاسوسی فرستاد که برو و نامهٔ مرابده به پسران سلطان و ببین برادران باهم اتفاق کرده‌اند ولشکرعظیم می‌گویند جمع شده است. و بابرپادشاه می‌گویند رفته است . سبب رفتن چیست و رفته است که چون ایشان برسربلخ بیایند، او نیز از طرف کتل‌هندوکش بیاید برسر ما یا خشم نموده ؟ چرا دیر کرده نیامده است به هرات ؟ جاسوسی درست نموده از برای من خبری درست بیاور. ملامحمود گفت: بروم. اما خوابی دیده‌ام ، مبادا مرا از پای در آرند. گفت : چه قدرت دارند که الچی مرا بکشند؟برو . هیچ اندیشه مکن .

ملامحمود برخاست و باده کس روانه هرات گردید . چون داخل‌شهر

۱ـ این کلمه را خواصگان (خاصگان) نیز توان خواند . ۲ـ نسخه : ده هزارکس

شد، طرفه شهر آراسته دید و مردم را دل شکسته یافت و تمام از ترس سپاه مغل با یکدیگر در گفتگو وسرگوش بودند وچون به در بارگاه سلطان رسید، آن قانون سلطانی را ندید. زیراکه در زمان سلطان آمده بود به هرات و قدم دربارگاه سلطان گذاشته بود. دید دو پادشاه در بالای صندلی قرار گرفته‌اند و یك طرف هوادار این‌اند و دیگر طرف هوادار او. و دویساول [1] ایستاده هر دو عصای مرصع در دست. یکی نظر به آقای خود دارد و دیگری به آقای خود.

و چون الچی داخل شد، چهار کس به او چسبیدند دو تا می کشند که بیا پای بدیع‌الزمان میرزا ببوس و دوی دیگر می کشند که بیاپای مظفرحسین را ببوس. در بحرتحیر حیران ماند. و چون بدیع‌الزمان برادر بزرگ بود، می‌خواست که پای او را ببوسد. دید که ملازمان مظفرحسین به زور او را به آن طرف بردند. رفت و پای مظفرحسین را بوسیده بعد از آن به طرف بدیع‌الزمان میرزا رفت و پا بوسید. بدیع‌الزمان را بدآمده دردل کینهٔ او را گرفته؛ چون نشست ونامه را در آورد. دو کس دویدندکه نامه بگیرند واو حیران مانده که آیا به دست کدام بدهد! آخر، داد به دست مهتر بدیع‌الزمان ونوکر مظفرحسین دشنام زیر لبی داد.

و چون نامه را بدیع‌الزمان خواند، انداخت به طرف مظفرحسین و اونیز مطالعه‌کرده بلند خواند. نوشته بود که: «معلوم رای منیر سلطان‌زاده‌ها[2] بوده باشدکه ارادهٔ زیارت مکهٔ معظمه داریم ومحرم شده‌ایم. می‌بایدفرزندان تهیهٔ ضیافت ما را گرفته و خاطر جمع دارند که ما را طمع در ملك موروث شما نیست و بلکه عراق [3] را گرفته مزید [4] آن نموده به مظفر حسین میرزا سپرده که خراسان آنقدر نیست که ایشان به شراکت پادشاهی نمایند و ما را

۱ ـ نسخه: ایشیك آقاسی ۲ ـ نسخه: سلطان زاده‌های گورکانی

۳ـ نسخه: ولایتی خواهیم گرفت ٤ـ اصل: مرید

مطلب[1] سکه و خطبه است و چون امروز خلیفهٔ عصرم و جانشین خلفای کبار، اگر اطاعت خلیفةالرحمن نمایند، قصوری ندارد و بلکه باعث ازدیاد اسلام و سنت سید ابرار[2] خواهد بود وقوت دیگر خواهد بهم رسید. ومباداسخن ارباب غرض، واهمه ناك ساخته شما را، از این توفیق خود را خلع نموده ارادهٔ سرکشی به خاطر رسد که‌بدین[و] دولت شما نقصان خواهد داشت.»

کشته شدن ایلچی شاهی بیگ

چون نامه خوانده شد، بدیع‌الزمان میرزا دید که جاسوسی (که) به جانب بلخ فرستاده بود، در این اثنا از دربارگاه درآمد. نوشته‌ای داشت [عریضه][3] مانند. نوشته بود ودر مقام او را رساند به او. چون مطالعه‌نمود، جاسوس نوشته بود که: «این ملاجاسوس شاهی بیگ است. آمده طرز شما راببیند وخبرازبرای شاهی‌بیگ‌بیاورد. دانسته‌باش.» به‌یك مرتبه بدیع‌الزمان فرمود که بگیرند این جاسوس را وببرند از حلق برکشند. پس مظفرحسین میرزا پرسید سبب چیست؟ او نوشتهٔ جاسوس خود را نموده. او خنده‌ای زد وگفت: مقرر است الچیان جاسوس پادشاهان باشند و دراین سخنی‌نیست و هرگز[4] پیام آوران را نکشته‌اند. علی‌الخصوص الچی شاهی بیگ‌خان را[5] نمی‌توان به قتل آورد و شاهی بیگ را بهانه به دست می‌افتد. بدیع‌الزمان گفت: من می کشم او را تا بداند شاهی بیگ که مرا از او اندیشه نیست. وفرمود بکشید.

مظفر حسین میرزا گفت: ای برادر این عمل خوب نیست. او را مکش. بدیع‌الزمان گفت: من می کشم. گفت: تو بد می کنی. چون به جد داری بفرما در بندش کشند. اگر جاسوس است در بند باشد. او قبول نمی‌کرد. مظفرحسین گفت: بگیرید و در بندش بکشید. و بدیع‌الزمان

---

۱ ـ اصل: ما را مطلب از، نسخه موافق بامتن است. ۲ ـ نسخه: سنن سیدانام ۳ ـ اصل: عرضه ۴ ـ اصل: هرگذ ۵ ـ اصل: شاهی بیگ خان او را

فریاد کرد که : ببرید در بیرون بارگاه و گردن بزنید و آنقدر او را کشیدند که در زیر دست و پا فوت شد . و گمان ایشان آنکه مگر ضعف کرده است . و مرده را دربند وزنجیر کردند و بیرون آمدند که سخن مظفرحسین میرزاپیش رفته باشد .

یکی از ملازمان ملامحمود به صورت مبدل خود را به شاهی‌بیگ رسانید و تعریف آن مقدمات کرد . با وجودی که غضب بر او مستولی شده بود بخندید وگفت : ای روزگار ! فرزند ناخلف به هیچ اجاقی ندهد [1] . که ده فرزند دارد سلطان ، یکی آنقدر نیست که جای او را یك سال نگهدارد . وشاهی بیگ انتظار بهار می کشید . و چون حاکم قلعۀ حجللو [2] برخاست و باکوچ آمد به هرات به درگاه سلطان . هیچ کس ندید ! پرسید از راهگذری که چرا در این خانه تردد نیست ؟! آن کس آهی کشیده گفت : ای بهادر ، چه‌گویم ؟ در سرالچی شاهی بیگ ، آن دو برادر با یکدیگر خشم کرده‌اند . آن می‌گوید تو پادشاه باش و سخن مرا منظور مدار . این می‌گوید مرا با پادشاهی کاری نیست . در حرم خود رفته‌اند و به یکدیگر طرح کرده‌اند [3] .

تفرقه و اختلاف بدیع‌الزمان ومظفرحسین‌میرزا

وگفت : خانه بدیع‌الزمان میرزا ، حال در کجاست ؟ او نشان داد و آمد به در خانه او . گفتند : غیر محل است ! گفت : چه غیر محل ؟! طلب کنید و بگویید فلان است . و چون خبر بردند . گفت : بگویید ، برو به در خانۀ پادشاه و ما پادشاه نیستیم . و خبر آوردند بیرون . و برخاست به در خانۀ مظفرحسین میرزا آمد . پیغام داد . او نیز گفت : بگویید ، برو پیش پادشاه . من پادشاه نیستم [4] .

وچون دو سه مرتبه آمد ، گفت : کجایند ریش سفیدان که ریش ایشان به خون‌تر شود که خواهد شد از تیغ شاهی بیگ . و دو سه ریش سفید را

۱- نسخه :... گفت که فرزند ناخلف در هیچ اجاقی نباشد ۲ ـ نسخه : جیجکتو-جیجکتو ۳- نسخه : پادشاهی با هم طرح نموده‌اند ٤- اصل : نیستیم .

دید . پاره‌ای دشنام داد . ایشان دانستند که حق به طرف اوست . گفتند : ما نیز سرخود را داریم . اگر به در خانهٔ این می‌رویم ، آن کینهٔ ما را در دل می‌گیرد و می‌کشد. و آن نیز، به دستور دیگرباره آمد به‌در خانهٔ بدیع‌الزمان ورقعه‌ای نوشته اما چه عریضه‌ای ، بدتر از شمشیرآبدار و او را بیدار ساخته بیرون آمد . و چون چشمش بر او افتاد ، زانو زده سجده نمود وسخن چند براو گفته او را بیدار ساخت و بدیع‌الزمان میرزا آمد به بارگاه واز پی‌برادر فرستاد واو را در یافت وگفت : ای برادر ما را چه بایدکرد ؟ گفت: چه باید کرد [۱] ؟ یك مرد از میان ما بیش نرفته است . از پی امیرذوالنون می‌فرستیم و بابر پادشاه را خبردار می‌کنیم و سپاه را بر می‌داریم و می‌رویم در کنار مرغاب[۲] سر راه می‌گیریم و چون او را ازپیش برداشتیم ، از عقب می‌رویم و بلخ را می‌گیریم . گفت : بسم‌الله و یك ماه تا در بهار [۳] داریم .

خیمه و خرگاه بیرون زدند و سه برادر را طلبیدند و هر چند از پی فریدون حسین میرزا و حیدرحسین میرزا و قاسم حسین میرزا و هادی‌حسین و ابن‌حسین و کپك حسین میرزا رقم نوشتند و فرستادند ، ایشان نیامدند و می‌نوشتند که در کارسازی لشکریم وانتظار از حدگذشت ودانستند که ایشان نخواهند آمد و آن چهار برادر بدیع‌الزمان و مظفرحسین و منصور حسین وکامران میرزا برداشتندبیست‌هزارکس‌وازهرات‌بیرون آمدند وامیرذوالنون باده هزارکس آمد . اما بابر پادشاه سپاه خود را برداشت و روی در راه‌نهاد وانتظار او می‌کشیدند. و خبر آوردندکه شاهی بیگ با چهل هزار کس آمد و از فاریاب [۴] گذشت و تمام الکاء بلخ را به تصرف خود در آورد و بلخ‌را را به جانی بیگ سلطان گذاشت‌که مبادا بابرپادشاه از جانب‌کابل برسربلخ بیاید . و امیرذوالنون گفت : خوب باشدکه جانی بیگ از پیش بابر پادشاه نیامده . پس بنویسیم به اوکه بابر پادشاه برگردد و به‌کابل درکمین باشدکه

۱ـ اصل : گفت چه باید کرد گفت چه بایدکرد ۲ـ اصل : مرغ آب

۳ـ نسخه : با دل بهار ۴ـ نسخه : مرغاب

مبادا بشنود که او آمده. جانی بیگ سلطان را طلب نماید و بابر در شهرصبا رسیده بود که بدیع‌الزمان نوشت نامه‌ای که جانی بیگ ازواهمهٔ شما درشهر مانده است . شما برگشته درکابل باشید که ان‌شاءالله شکست شاهی بیگ را که دادیم ، ترا مخبر می‌سازم بیا که بلخ از شماست . بابر پادشاه مفت خود دانسته برگردید .

و از این جانب شاهی رسید درکنار مرغاب [۱] و هر دوسپاه به‌یکدیگر رسیدند . و شاهی بیگ برداشت (ششصد) [۲] بهادر نامی را که تماشای سپاه خراسان کند . از اردوی خود نیم فرسنگ سوار شده در فراز پشته‌ای قرار گرفت . سواره از جاسوسی خبر معلوم می‌کرد و احوال خیمه‌ها می‌پرسید . اما چون نظر کرد در قلب‌سپاه، طرفه سرا پرده‌ای دید که قبه‌اش باماه و آفتاب زیادتی می‌کند .گفت : ای دل ! این خیمهٔ سلطان است که تعریف شنیده‌ام از از اطلس فرنگ و روم ساخته‌اند و [اندرون]او را [۳] هنرمندان از مفتول طلا ، اقسام شکارگاه و اقسام وحوش و طیور و سباع [۴] دوخته‌اند و یك صد وچهل هزار تومان خرج این خیمه شده است و نام این خیمه، فتح است . و هرگز سلطان در آن یساق که خیمه با خود داشت ، شکست نخورده .

صف آرایی دو سپاه

اما تیرعشق آن خیمه را خورد و گفت : می‌خواهم فردا به هنگام‌جنگ یك بهادری با هزار کس دور این خیمه را بگیرد و احیاناً اگر خدا نخواسته شکست بخوریم ، تا فتح نکرده دست از جنگ کوتاه نمی‌سازیم و وقت برگشتن، این خیمه را آورده دراردوی ما برسرپا کند باکرسی‌هایش واسباب مجلس را تمام بیاورد .

محمود سلطان ، پدر عبید ، برادر خان ، سری فرود آورده گفت : قبول این خدمت نمودم که فردا در آن گیرودار بیاورم و اگر شکست‌خوردند سپاه خصم ، من گرد آن خیمه را نگاه دارم تا از ظالمان ایمن باشد . شاهی

۱ـ اصل : مرغ آب ۲ـ اصل ونسخه : سیصد ۳ـ اصل : ودر او را
٤ـ اصل : صباع

بیگ خان تحسین او نمود . گفت : ما نیز بخارا به تو دادیم کـه داروغه باشی . الحال (اگر) آنچه گفتی آوردی ، بخارا از تو و از فرزندان تو خواهد بود .

از این جانب امیرذوالنون جاسوسی داشت [1] که از مردم ازبك‌دشت بود و با همهٔ [سپاه ازبك] [2] الفت داشت و نوکر شاهی بیگ بود و هر سال یك مرتبه‌خود را می‌رسانید به‌خدمت امیرذوالنون واز او صدتومان‌می‌گرفت. واما مدام جاسوسان دیگر می آمدند ونوشته به او می‌دادند و آنچه او می‌گفت خبر می‌آوردند . و او فرصت یافت و خودرا رسانید به امیرذوالنون و آنچه شاهی بیگ بابرادزش‌گفته بود ، از برای او خبر آورد .

وامیرذوالنون چون در کنار اردو فرود آمده بود و پانصد نفر شجاع دلیر جداکرده بود در قندهار و سرخط ایشان نوشته بودکه در روز جنگ از عقب افغان جدا نشوند و آن جماعت راگفت :سوار شوید با اسلحه . ایشان را سوار کرد و کنار رودخانه راگرفت . وچون رسید درکنار آب ، فریاد زد وگفت: ای شاهی بیگ! توکه آمده‌ای و خیمهٔ سلطان را انتخاب نموده‌ای ، ترا چه حد است که نام خیمهٔ سلطان را ببری ؟ خوش باشد . تو [ششصد] [3] کس داری و من پانصدکس و صد نفر ازمن اضافه داری و خود را امام‌زمان می‌دانی و امام‌زمان می‌بایدکه شجاع‌تر خلایق باشد . به همه حال ، من یکی از بندگان سلطانم . اگر ننگ داری و عارفرار برخود قرارنمی‌دهی ، خوش باشد . از این پشته سراشیب شوتاترا دریابم که امام زمان هستی یانه .

کشته شدن محمود سلطان

این بگفت و متوجه پشته‌گردید و [شاهی بیگ خان] می‌خواست فرار نمایدکه محمود سلطان‌گفت : ای برادر در چه فکری ؟ گفت : می‌خواهم به جنگ این شوم‌دست قندهاری بروم . محمود سلطان‌گفت: تو خلیفهٔ‌رحمانی، این چه وجود دارد ؟ توباش در همین جاکه من با پانصد کس [4] می‌روم و با

۱ــ نسخه :... ازعام نام ۲ــ اصل :... و با همه کس در سپاه چون ...

۳ــ اصل : سیصد ۴ــ نسخه : چهار صدکس

او جنگ می کنم . گفت: سرت را می‌نازم . پس سراشیب شده . امیرذوالنون کس فرستاد به خدمت بدیع‌الزمان میرزا که برخاسته سوارشو که اگر شاهی بیگ کس به‌سپاه خود بفرستد، مبادا بریزند برسراردو. وچون او کس‌فرستاد و خود سر راه گرفت به محمود سلطان و در حملهٔ اول دویست کس او را از پای در آورد . و محمودسلطان چون آن حال دید ، روی به آن پشته نهاد . امیرذوالنون گفت : کی گذارم بدر روی از پیش من؟ و مرکب برانگیخت و چند نفر سر راه او را اگرفتند وهر کدام را به یك چوبهٔ تیر از پای درآورد و خود را رسانید به بالای آن پشته واو خود را به شاهی‌بیگ رسانید . وشاهی بیگ فریاد زده گفت : ای برادر به بالابیا . چون مرکبش بی‌زور شده بود و قوت نداشت واسب امیرذوالنون بدو عربی بود ورسانید خود را به‌پای‌پشته، دید که حریف بدر رفت . فی‌الفور تیری دربحر کمان پیوست وچون شست[۱] کند . [چنان] بر مهرهٔ پشتش [زد] که از سینه‌اش بدر رفت . افتاد از روی زین .

وامیرذوالنون برگردید و خود را به لشکر رساند و دید که جوانان هر کدام‌سری[بر][۲] نوك‌نیزه دارند. چون‌بیشه‌نی‌زار ایستاده‌اند دربرابر. و[چون] نگاه به طرف اردو[ی میرزا] نموده [دیدکه] هیچکس پیدا نیست . غضب بر اومستولی شده دیگر باره افغانی را گفت : برو به این میرزای بی سعادت بگو که اگرحال سوار نشدی وگوی دولت از میدان سعادت به چوگان مردی در نربودی و اگر امشب نیامدی ، علی‌الصباح اول سر تو یك نیزه از زمین جدا خواهد شد[۳] . و اگر پادشاهی خراسان و ترکستان می‌خواهی ، برخیز و سوار شو کدتا ازدور نمایان شده‌ای، شاهی فرارنموده اورا به‌قتل می‌آوریم. زنهار والف زنهار که سوارکن سپاه را وبیا .

چون فرستادهٔ اول رفت ، او در جواب گفت که : این کیدی افغان را

۱ـ اصل و نسخه : شصت ۲ـ اصل : در ۳ـ نسخه : ... سرشما نیز از بدن جدا خواهد بود .

بگو[1] که تو از کجا شجاعت به خاطر رسانیده‌ای (که) در برابر شاهی‌بیگ رفته (ای)؟ چرا پیش‌دستی نسوده‌ای و فردا بلکه به صلح قرار بدهیم. و بگو برگردد که ما از تو جنگ نمی‌خواهیم!

چون فرستادهٔ دویم آمد و آن پیغام داد، گفت: برو بگو که وقت‌عصر [تنگ] است و شب برسر دست می‌آید، جنگ خوب نیست. برگرد که فردا جنگ می‌کنیم. و از کشته شدن برادر شاهی بیگ خوشحال شد اما جگر نکرد.

مظفرحسین میرزا گفت: ای‌برادر این چنین داغی بر دل شاهی بیگ نهاده است امیرذوالنون و او را از پیش برداشته، راست می‌گوید. بیاامشب بریزیم بر این سپاه که چون حق به طرف امیرذوالنون است. بدیع‌الزمان از بدبختی (ای) که داشت قبول سخن برادر ننموده کس فرستاد که [او نیز] برگردد.

و چون این سخن به سمع امیرذوالنون رسید، گفت: لعنت بر شما نامردان! به قربان‌گور سلطان شوید که راست بوده که از آتش، خاکستر[به] هم رسیده وخاك برسر شما که از خاکستر کمترید! و روی کرد به یاران خود که ما هرگز پشت به دشمن نکرده‌ایم وچون چند مرتبه پشت بر سلطان کردیم باز نمك او را منظور داشتیم ما می‌دانیم[2] فردا سر ما را شاهی بیگ خواهد برید. یك شب زندگی به چه کار می‌آید و شما می‌باید تمام، کلمه[3] برزبان جاری سازید.

جنك کردن امیرذوالنون افغان با شاهی بیگ وکشته شدن امیرذوالنون در میان جنگ مغلوبه به تیر ترکمان

پس امیرذوالنون با آن پانصد کس ازعقب شاهی‌بیگ زدند به آن‌چهل هزار کس ازبك. و اول نیزه‌های ازبکان را می‌ربودند[4]. وچون نیزه‌هایشان

۱ـ نسخه :... آن مرد ازعام بگوی ۲ـ اصل : می‌دانم ۳ـ نسخه: کلمه شهادت ۴ـ اصل : می‌ربودن

شکست، دست به شمشیر بران کردند و شاهی بیگ گفت: مبادا که لشکر بدیع‌الزمان از عقب آید. جاسوس فرستاد که خبری بیاورد و آن چهل هزار کس دور آن پانصد کس را درمیان‌گرفتند. اما [ایشان نیز]داد مردی می‌دادند وامیرذوالنون انتظار سپاه‌داشت. چون دانست نرسیده‌اند آن نامردان، دیگر دل از بزرگی و زندگی برداشته خود را زدند بر قلب لشکر و [بسیاری را هلاك نموده، اما امیرذوالنون تأسف می‌خورد که چرا کس به‌طلب ده‌هزارنفر از سپاه خود نفرستادم که بی‌رخصت بدیع‌الزمان میرزا بیایم. هر چند فکر کرد، فرصت‌نیافته بازبه‌جنگ در آمده][1] و آن پانصد کس جنگ مردانه کردند و از سپاه ازبك هفت هزار کس را به قتل آوردند. وقت شد که شکست در میان آن دریای سپاه اندازند.

شاهی [بیگ‌خان] فرمود که نزدیك مروید و زه کنید. سی هزار کمان به یك مرتبه به‌جانب ایشان بلندگردید وایشان نیز به‌کمان‌داری در آمدند. و از آن پانصد کس، صد تن ماندند وامیرذوالنون از بسیاری تیر که براورسیده بود، به‌طریق[عقاب] [2] پر برآورده‌بود! [اما کشش و کوشش می‌نمود که‌غافل، ازیکی تیری‌برسینهٔ او زد.] عاقبت ازاسب درغلتید و آن صد کس به مردی جسد او را از آن رزم‌گاه بدرآورده به سپاه رساندند و از برای میرزایان‌نقل کردند، آه از نهاد مظفرحسین برآمده گفت: ای برادر [گویا] نفرین پدر اثر کرد! اگر وصیتی داری بکن که من رفتم وصیت نامه‌ای بنویسم[3].

کشته شدن امیرذوالنون

وچون بدیع‌الزمان میرزا آن شنید، گفت: هرگاه امیرذوالنون باپانصد کس هفت هزار ازبك را به‌قتل آورد، پس، فردا ما چه بر سر این جماعت خواهیم آورد! وسپاه را دلداری [4] داده ومظفرحسین میرزا را نیز، دلداری [4] داده و فرمود آن شب طبل‌جنگ زدند وچون صبح شد، شاهی‌بیگ بزرگان

۱ـ اصل:... شاهی بیگ پشیمان شده که چرا کس نفرستاد و آن پانصد کس افغان بی‌رخصت بدیع‌الزمان حرکت کرده‌اند.

۲ـ اصل: مرغ

۳ـ اصل: بنویسیم

٤ـ اصل: دالداری

را طلبیده گفت: می‌خواهم این دو جاهل نادان را فردا به‌لعب از پیش بردارم. عبید سلطان [1]، برادرزاده‌اش گفت: من چرخچی می‌شوم.

دسیسهٔ شاهی بیگ خان

شاهی بیگ گفت: تو می‌باید سه هزار کس برداری و بروی در نیم فرسنگی راه بلخ در کمین باشی. چون وقت چاشت شود، گرد عظیم بکنی از روی بیابان و طبل و علم مرا با خود ببری و در عین [2] جنگ، بیست علم برافرازی و بگویند دولت، دولت شاهی بیگ خان و تیغ، تیغ جانی بیگ سلطان. ایشان را گمان شود که مگر تو جانی بیگ سلطانی. شکست بر سر سپاه ایشان خواهد افتاد از آمدن تو. عبید پسندید تمهید شاهی بیگ را. شب فرستاده بود [3]. وچون آفتاب جهان‌تاب سرزد، فرمود شاهی بیگ، سپاه صف زدند.

واز این جانب، لشکر بدیع‌الزمان نیز سوار شدند. اول واهمه در دل داشتند. اما چون شب آن قسم کاری کردند آن پانصد تن، دل مردم خراسان پرواهمه نداشت. از این جانب نیز ازجای در آمدند وصف بسته گردید و از دو طرف چرخچی به‌میدان رفتند [شروع در جنگ کرده. اما هرگاه سردار سپاه، کهنه سپاهی می‌بود، و شاهی بیگ خان و سپاه ازبك را چه حد آن بود که برابر سپاه خراسان جنگ توانند کردن. نهایت، سردار، دو نفر جاهل و نادان بودند که هرگز با دشمن جنگ نکرده] [4] اند و روش جنگ دشمن ندیده‌اند و نمی‌دانند که کدام را به کدام مرد باید فرمود؛ وقاعدهٔ جنگ را نمی‌دانند که اول چرخچی زدند بریکدیگر. ازجانب شاهی بیگ بیاقوبهادر چرخچی بود و ازبك کهن سال پرقوتی [5] و پرمکری. جنگهای عظیم در این مدت کرده [ودیده بود]؛ اززمان سلطان ابوسعید پایش در رکاب است تاحال.

۱ـ نسخه: عبدالله‌سلطان ۲ـ نسخه: حین ۳ـ کذا در اصل، نسخه: ...عبیدخان این تمهیدرا پسندیده و عبدالله‌سلطان‌را روانه نموده ... ۴ـ اصل: گفتند آیا دیگر سردار کهنه شاهی بیگ داشته باشد، شاهی بیگ خود چه کدخداست که حریف سپاه ایران شود وچند جاهل پادشاه زاده با دشمن جنگ نکرده‌اند ...

۵ـ اصل: پرقوی

کشته شدن حیدرحسین میرزا

چون از هرطرف پنج هزار کس به میدان آمدند ودر حمله اول ودویم [چرخچی سپاه جغتای] پای خود را سست می کرد و به عقب می‌رفت و آن جماعت را از قلب خودشان [1] دور می‌برد تا بسیار راهی . بعد ار آن (ایشان را) در میان (گرفته) به باد دشنه وتیر گرفتند . و چون حیدرحسین میرزا کمك چرخچی بود، به‌مدد جهاند، به میدان آمد و از آن جانب نیزجان وفا میرزا. حیدرحسین می‌خواست به عقب بدواند که [ازبکی] [2] تیری زد بر پهلوی او که صاف ازطرف دیگرش بدر رفت و سپاه‌بی‌سردار دیگرباره به جنگ ایستادند که از جانب بلخ گرد عظیم برخاست و آنچنان گردی شد که گویا صد هزار کس بودند ورنگ از روی مردم خراسان پرید وجاسوسان به استقبال‌رفتند. خبر آوردند که جانی بیگ پادشاه بلخ با حاکم بخارا و امیر تیمور میرزا [3] ، پسر شاهی بیگ [است] که به مدد می آیند . و چون آن سه سردار را که نام شنیدند، گفتند : هر کدام بیست هزار کس دارند . درست است . این علامت شصت هزار کس است با [وصف آنکه حال] [4] چهل هزار کس در جنگ ایستاده‌اند [5] که بدیع‌الزمان میرزا ترسیده گفت : من خود به میدان می‌روم و جنگ می کنم . و چون داخل میدان شد و تنی چند را برداشت و از همانجا عنان بـه جانب استراباد گردانیده بدررفت؛ و مظفرحسین میرزا از پـای علم برادر خبرمی‌گرفت که در چه فکراست، که شنید که درپای علم نیست ؛ فهمید که به کجا رفته است . برداشت سپاه خود را باسه هـزار کس ، زد به جانب استراباد . ودید که گرد عظیم است که چشم ، چشم را نمی‌بیند . آن دوبرادر کشته شدند .

شکست وفرار بدیع‌الزمان و مظفرحسین‌میرزا

چون خبر [فرار میرزایان وجنگ سپاه خراسان] به شاهی بیگ‌رسید، که دید مردم خراسان دادمردی می‌دهند، خبر برای ایشان به‌میدان فرستاد که

۱ـ نسخه : قلب صف ۲ـ اصل : ازبك ۳ـ نسخه: محمد تیمورخان

٤ـ اصل : باوجود آن حال آن ۵ـ اصل : ایستادند

روی شما سفید. حقا که من بعد از این،قدر شما را دانم که چه باید کرد و دو برادر گریخته ودو تای دیگر کشته شدند وشما از برای که جنگ می کنید؟

وچون آن سخن (را) [سپاه خراسان] شنیدند، قبول نکردند. گفتند: شاهی بیگ مکار است، ما را فریب می‌دهد زیرا که دانستند که آن سپاه آخر، مکر شاهی بیگ بود. زور مردم، یکی صد شد و اگر این نامردان جایگاه نگاه می‌داشتند، شاهی بیگ را از پیش بر می‌داشتند. وریش سفیدان چون آن حال دیدند، لاعلاج دست از جنگ کشیدند. و شاهی بیگ سواره آمد و رفت دربالای‌تخت سلطان قرار گرفت وفرمود سان بگیرند و کسی را باکسی کاری نباشد که تمام ایشان نوکرمنند. و فرمود ساقیان بدیع‌الزمان میرزا، می‌به‌خان ودیگران دادند و هرکدام راکه دل‌جمع دانست از امرای‌خراسان، فرمود درجای خود نشستند وبعضی که ملازمت قبول نکردند فرمود که‌مزاحم نشوند. و چشم شاهی بیگ در بارگاه به بیاقو بهادر افتاد که از ریش سفیدان اعتباری او بود. گفت: بیاقو! می‌باید ترا رفت به الغار به طرف هرات و مژده آمدن ما را به یاران آنجا می‌رسانی و خدیجه بیگم آغا را که حرم محترم سلطان است باگوهر شاد بیگم، هر دو را درمحفه زر گذاشته به استقبال ما بیرون می آوری. وبیاقو، دویست کس ازبك برداشته و (برای) به دست آوردن آن دوپری زاد روان شد و به سرعت می آمد.

هنوز خبر شکست [و فرار میرزایان] به هرات نیامده بود و اول شب بود که در بیرون شهر یکی را دید. بیاقو عنان کشیده گفت: ای برادر! به من بگو که راه حرم سلطان کدام طرف است گفت: ترا با حرم سلطان چه کار است؟ گفت: تو نشان بده که مرا رجوعی هست. گفت: تو دشمنی و ازبك ناراست. بگو به‌چهاریار قسم که اگر نگویی غرغشه‌ای از برای توبهم می‌رسد [۱].

۱ـ نسخه :... آن مرد گفت که: شما ازبکید ودشمن، تا راست نگویی به‌چهار یار باصفا قسم‌که نشان نخواهم دادن بلك ازبرای شما فتنه خواهم کردن

بیاقو همچو خران علم‌گفت [۱] که: مرا نواب شاهی بیگ فرستاده‌است که خبر مژدهٔ آمدن او را به مردم هرات بدهم و خدیجه بیگم آغارا با گوهر شاد بیگم برداشته از برای خان ببرم. گفت: مگر پسران سلطان را کشت؟ ازبك گفت: بلی [۲]. آن مرد اتفاقاً یکی از نعمت پرورده (های) [۳] گوهر شاد بیگم بود وملازم او بود. و او را به جانب مدرسه نشان داد و خود گلبانگ برقدم آشنا کرد خود را رسانید به در حرم وگفت: مرا ببرید به در حرم که سخنی ضرور دارم؛ اگرنگویم، وقت از دست می‌رود. وچون او را آوردند وگفتند که بیگم در عقب پرده است. آن مرد سجده کرده گفت: نان ونمك تو مرا بر آن داشت که نیم فرسنگ دویده‌ام. و آنچه از بیاقو شنیده بود عرض کرد. آه از نهادگوهر شاد بیگم بر آمده وخدیجه بیگم آغا بنیاد شیون کرد. گفت: ای مادر! علاج خود کن. وآن دو آفتاب برج عصمت، خود را به ضرب خنجر، پهلو شکافتند و وصیت کردند به آن مرد که مگذار چشم بیاقو برجسد ما افتد وبردار ما را و در جایی که از برای خود تعیین نموده‌ایم دفن کن. واول به او جواهر بسیاردادند واهل حرم خروش بر آوردند.

خودکشی گوهر شادوخدیجه بیگم

بیاقو اول رفت به مدرسه واحوال معلوم نموده دیگرباره برگردید. و چون به درحرم رسید، صدای شیون شنید. احوال معلوم نمود. گفتندکه‌چه شده. آه از نهادش بر آمده گفت: خان مرا زنده نخواهد گذاشت. به خان بگویم که در جنگ‌گاه [۴] جاسوس پیغام برده بود. ایشان خود را در وفای سلطان به خنجرهلاك ساختند. [پس خبر فتح و آمدن شاهی بیگ‌خان را به مردم هرات گفته ومراجعت نموده آنچه خود خیال کرده بود، به خدمت‌شاهی بیگ خان عرض نموده.]

از شنیدن آن خبر، شعلهٔ آذر [۵] به جان آن بداختر خیره سرافتاده تأسف

۱ـ کذا در اصل ۲ـ نسخه :... بعضی کشته شده و بعضی فرار نموده‌اند.

۳ـ نسخه : از نمك پروریدها ٤ـ اصل : جنگاه ۵ـ اصل : آوز

ورود شاهی بیگ به هرات

بسیار خورد و به جایی نرسید. وجان وفاء[1] خواهر زاده‌اش گفت : این جماعت جغتای ، با ما دل صاف نمی‌شوند [و ما چندین سال ، پادشاهی کل ترکستان رابه این طایفه توانستیم دید وحال که نوبت دولت به اولاد چنگیزخان رسیده است، گوش ایشان از شنیدن کوس دولت‌ما کر گردیده است. هرگاه بتوانند[2]، به هرنحو که بوده باشد ، شما را هلاك خواهند کرد.][3] بس که گفت ، شاهی بیگ را از جای در آورده قسم یاد نسود که هر کدام از ذکور این طایفه به دست من‌افتند نکشم، نامرد باشم! و از آنجا کوچ کردند و آمدند تا به‌حوالی هرات . وحکم شد که به‌چه طریق استقبال سلطان می کردند ، بدان قسم بیایند به استقبال ما . وجار زدند ومردم هرات بیرون آمدند از سپاهی ورعیت . دو طرف‌صف کشیدند .و شخصهاداشت سلطان که در مجلس رقاصی وخوانندگی می کردند و سلطان تخته‌ها[4] فرموده بود ساخته بودند دور مجمر ودر میان‌آن بساط عیش‌ازباده ومزه‌چیده‌ودو جوانه زنان[5] نشسته ودر یك طرف‌سازنده‌های آن مجلس را به چند جفت اسب واستروگاو بسته می‌بردند وزنان در راه می‌رفتند واقسام رقص‌می کردند که بیننده را دق از دل می‌برد، وسلطان همه‌جا از عقب ایشان مشاهده می کرد وعیش کنان داخل هرات می گردید .

و چون بچه‌ها در آمدند ، چشم شاهی بیگ به آن بچه‌ها افتاده در دل تحسین سلطان کرده خوشش آمد ازدیدن آن و چون برروی تخته پل دروازه رسید ، بچه‌ها شروع کردند به دوبیتی خواندن . و شاهی بیگ در دل نیت کرده که آیا روزگار دون بگذارد این قسم پایتخت سلطان را که دست من

۱ـ نسخه : جانی بیگ سلطان ۲ـ نسخه : نتوانند ۳ ـ اصل : ما بودیم که در این مدت دیدیم پادشاهی ترکستان که این طبعه کردند . چون نوبت دولت چنگیزخانی کوفته شد گوش این جماعت ازشنیدن آن کوس کر می‌شد. اگر هزار علاج می کردند وما چه خاك تیره برسر خود می‌کردیم . ۴ـ کذا دراصل، شاید : تختها

۵ـ کذا در اصل ، یعنی‌دو زن جوان

افتاده و به کام دل بی‌تعب جنگ آیا عیش بکنم[۱]؟ یا اجل نامرد پیداشود یادشمن قوی بهم رسد! چون شود؟ ودراین اندیشه بود که بچه باشی دایره در پیش رو کشیده شروع کرد به‌خواندن رباعی.

شاهی بیگ (باخود) گفت: چون دراین اندیشه رفتی، حال، این کل حال توخواهد بود و گوش هوش انداخت ومردم چون دیدند، خان گفت که: خاموش شوید که بچه چیزی می‌خواند. تمام مردم در دروازه نفسها به خود کشیدند. بچه این رباعی خواند که[۲]:

هر روز یکی ز در[۳] درآید که منم   خود را به‌جهانیان نماید که منم
چون کار جهان‌براو قراری گیرد   ناگاه اجل ز در درآید که منم

چون مردم هرات این را شنیدند، خروش از جانشان برآمده و مردم از برای آنکه تیری بردل شاهی بیگ بزنند، شروع کردند به ایذای[۴] بچه و

۱- اصل: نکنم، نسخه: بنمایم   ۲- ماجرای ورود شاهی‌بیگ به‌هرات ودیگر کیفیات، در نسخه به انشایی دیگر آمده که نقل آن خالی از لطفی نیست: «وسلطان حسین میرزا را تختی بود که آن را چند راس اسب و استر وگاو می کشیدند و آن تخت را «بساط عیش» نام نهاده که در میان آن اقسام سازنده‌ها و نوازنده‌ها و قوالان و باده‌های ناب و ساقیان سیمین ساق بر بالای آن تخت نشسته صحبت می‌داشتند وآن تخت‌روان‌را به این کیفیت از پیشاپیش سلطان برده وسلطان عیش‌کنان باشعرا وندما وحکما صحبت داشته داخل می گردید.

و دراین‌وقت آن تخت روان را به‌دستور زمان سلطان‌حسین میرزا ازشهر بیرون آورده، چون شاهی بیگ‌خان آن وضع را مشاهده نمود، او رابسیارخوش‌آمده تحسین نمود وباخود می گفت که: روزگار بی‌تعب وجنگ، این‌چنین پایتختی به‌دست‌ما انداخته، آیا اجل‌مهلت خواهد داد که دو روزی به کام‌دل عیش نماییم‌یا اینکه دشمن قوی دستی بهم‌خواهدرسید که ما‌را آواره‌خواهد کردن، که دراین وقت طفلی‌شروع‌در‌خواندن رباعی نموده بود که شاهی بیگ‌خان باخود نیت تفاؤل نموده متوجه گردیده فرمودند که مردم خاموش باشید. که تمام مردم رانفس درقفس پیچیده بود که آن طفل این رباعی خواند...»   ۳- اصل: زور   ٤- اصل: ایزای

گفتند : ای قحبهٔ زبان بریده ! (چرا) این قسم بد چیزی خواندی ؟ این مرتبه شاهی‌بیگ رنگ راباخته فرمود دایره را از دستش گرفتند و آنقدر برسرش زدند که هلاك شد . [وشاهی‌بیگ خان] آزرده و دلگیر ازمردم هرات شد و وفرمود آن بچه‌ها را تمام بردند وخود سواره آمد به در مسجدجامع . فرمود که مردم اعیان در آیند وخطبهٔ پادشاهی او بخوانند .

چون نماز جمعه‌گزارد ، خود امامت کرده؛ خطیب رفت دربالای منبر و اول حمد و ستایش خداوند جل وعلا را خوانده بعد از آن نعت حضرت رسالت پناهی گفته و چون نام چهار یار را برد[۱] و بعد از مدح چهاریار به‌نام شاهی بیگ رسیده گفت : امیدکه سالهای سال و قرنهای [۲] بی‌شمار ، سایه معدلت جهاندار زمان ، افراسیاب دوران ، وارث ملك چنگیزخان ، خاقان ابن خاقان وسلطان‌بن‌سلطان، امام زمان وخلیفهٔ رحمان، منبع[۳] عدل واحسان، می‌خواست که بگوید شاهی بیگ خان‌بن ابوالخیرخان بن بداق خان[۴]، تا به چنگیزخان برساند که منهیان[۵] غیبی و [کارآگاهان][۶] لاریبی برزبان خطیب آورد(ند) که شاه‌اسمعیل بهادرخان خلدالله ملکه وسلطانه ! که گویا صدهزار کارد ودشنه وسنان و پیکان، بردل و جگر بدسیر اوفرو بردند ! و مردم‌فریاد زدند که [ای مولانا ! شمارا چه شده ؟] مگر بنگ خورده‌ای ؟ درچه کاری؟ اینجا ملك کیست و نام خان را چرا نبردی ؟

خطیب قسمها یاد نمود که من خبر ندارم و دانسته نگفتم . این مرتبه درد دل او صد برابر اول گردیده گفت : ای رافضی ! پس ازغیب نام او به زبان تو آمد ؟ پس من کاری از پیش نخواهم بردن ؟ گفت : این رافضی را ببرید بکشید که گوید من خبر ندارم. شیخ اوغلی زربسیار از برای‌او فرستاد

۱ـ اصل : بردند ۲ـ اصل : قرینها ۳ـ اصل : منیع ، نسخه : منبع امن و امان ٤ـ کذا در اصل و نسخه ، صحیح آن : شاهی بیگ خان (= شیبك خان) بن بوداق بن ابوالخیر خان است. ٥ـ نسخه : منشیان
٦ـ اصل : الهان

که مردم هرات رافریب داده دل به او یکی دارند[1] . و جماعت سنی که‌اعیان هرات بودند و او را دربغض و عداوت ندیده تازه می‌داشتند ، هرچند قسمها یادنمودند که او [این سخن را دانسته نگفته وسهوی برزبان اوجاری شده][2]، اگر چه شاهی‌بیگ می‌دانست که ایشان راست می‌گویند که از عالم‌غیب بود آن سخن؛ اما ازبرای مصلحت بود فرمود اوراکشتند . و مردم هرات نفرین براومی کردند. اما اونیز ازمردم هرات رنجید وفرمود بازارها را تالان‌کردند وبیرون‌آمده فرمود که مالهای‌سلطان وبیگم و گوهرشاد بیگم راضبط نمودند.

نامهٔ شاهی‌بیگ به‌شاه‌اسمعیل

و فرمود نامه‌ها نوشتند به‌اطراف که هر کس‌که به دیدن ما و به پابوس مامی‌آید ، او رانزد ما مرتبهٔ اعلا خواهد بود وهر کس نیاید پشیمانی خواهد کشید . و اما فرمود ازبکی راکه می روی به‌جانب آذربایجان و این نوشته را به‌اسمعیل داروغه می‌دهی وجواب‌گرفته می آیی . و آن ازبك مرد سهلی[3] بود ، راهی شد . چون به تبریز رسید ، به آستانه بوسی شهریار نامدار سربلندی یافت. چون چشم آن حضرت به‌آن ازبك افتاد، در دل آن‌حضرت خطور نموده بود که فرستادهٔ شاهی‌بیگ خواهد بود . مردم تعجب نمودند وگفتند : ای قلتاق ! کرا می‌خواهی ؟ و حضرت فرمود خوش آمدی، الچی شاهی بیگی ؟ او سری به‌حرکت آورد، که بلی . مردم بارگاه فروخندیدند و ازبك مفلوك چه نماید درآن بارگاه نزد نره شیران کار زار بلکه آقایش هم نمی‌نماید ! و آن ازبك‌محو شده بود و دربحر تحیرمانده، که حضرت فرمود نوشتهٔ خود را بیاور .

چون به دست آن شهریار داد ، چون مطالعه کرد ، چند سطر خطی که بدتر از هندوان نوشته،مختصر ، که :«معلوم اسمعیل میرزا بوده باشد که ما به اقبال و دولت ، ارادهٔ زیارت مکهٔ معظمه داریم . بفرمایید درعراق که‌اگر

۱ـ نسخه : شیخ اوغلی مال بسیاری از برای تو فرستاده و مردم هرات نیز ترا فریب داده‌اند که این قسم حرفها در برابر ما بگویی . ۲ـ اصل : ... دانسته اگر سهوی برزبان اوآمده ۳ـ کذا دراصل ، نسخه : مفلوکی

برسرراه ماپل شکسته باشد ، تعمیرنمایند اگرچه :

ما را طمع به‌ملك عراق[۱] خراب نیست
تـا مکه و مدینه نگیرم حساب نیست

همه جا در پیش رای همت والای مـا ملك مصر و شام و حلب و یمن ومکه ومدینه است . عراق و آذربایجان چه باشدکه ما بااین سپاه دریا[۲] تموج کوه شکوه انبوه برخاسته به‌هوای عراق خراب و عربستان بی‌آب عزم سفر نماییم[۳] و [بنابراین مقرر فرمودیم که آن حکومت پناه] در هرمنزلی آذوقه وسوری مهیا نموده ، هرگاه خدمت نمایان به‌جا آورید ، احسن طبع همایون مـا خواهد بود و آن حکومت پناه (را به) تخلع[۴] فاخره معزز[۵] و سر بلند خواهیم نمود ودراین باب قدغن دانسته تخلف نورزد . »

چون آن قسم بی‌ادبی (به) آن دودمان ولایت نشان از آن بی‌نام‌ونشان دیده تبسم نموده دانست که سبك سر است و کـم مغز ، و زود سر خود را به‌باد فنا خواهد داد . و فرمود دوات و قلم آوردند و در پشت آن نامه به‌خط مبارك خود نوشت :

«هر کس ز جان[۶] غلام شه بوتراب نیست
صد[۷] مکه و مدینه بگیرد حساب نیست»

وآن ازبك را خلعت فاخردادند .

فرستادن شاهی بیگ‌خان پسران خود عبیدخان[۸] و محمد تیمورخان را بر سر الکاء خراسان

ازاین‌جانب چون شاهی‌بیگ هرات‌راگرفت وعبید[۹] را بامحمدتیمور، پسرش سردار نموده فرستاد به‌الکاء خراسان[۱۰]، که چون دور هرات را مسخر

۱ـ اصل : ما را طمع به‌عراق ... ۲ـ اصل : دریای ۳ـ اصل :نمایم
۴ـ نسخه : به‌خلاع ۵ـ اصل : معروز ۶ـنسخه : زدل ۷ـ نسخه : گر
۸ـ عبیدخان پسر محمود سلطان وبرادرزاده شاهی بیگ‌خان است نه‌پسر او .
۹ـ نسخه: عبیدسلطان ۱۰ـ نسخه : استراباد

نموده متوجه استراباد شوند[1]. و آن خبر رسید به‌بدیع‌الزمان میرزا که عبید سلطان به‌گرفتن تو می آید. و او استراباد را به‌خواجه مظفر توپچی داده از آنجا روانه ملک عراق گردید. و حضرت شاه اسمعیل در سلطانیه بود که میرزا به پایهٔ سریر خلافت منیر حضرت شاهی رفته و آن شهریار غریب‌نواز دشمن‌گداز فرمود استقبال نمایانی کردند و اورا به‌عزت واعتبار تمام به‌بارگاه شهریار جم جاه رسانیدند وسلطانزاده زانو زده کرنش وتسلیم به‌جای‌آورده می‌خواست که دست‌بوس[2] رساند. آن شهریار عالی مقدار او را در آغوش شفقت ومروت خود[3] کشیده اورا دریافت واحوالها معلوم نمود. و حضرت فرمود که چرا شاهی بیگ به‌سر بلخ آمده بود، مرا مخبر نکردی؟ او عذر تقصیرات خواست وحضرت جا از برای او تعیین نمودند.

کشته شدن مظفرحسین میرزا

واز آن جانب مظفر حسین میرزا خودرا به‌میان بچهٔ ترکمان[4] انداخت وسپاه قلیل برداشت وبه‌جنگ عبید آمده کشته شد. وعبید سلطان، استراباد را به‌خواجه مظفر داده از آن‌جا به‌جانب سبزوار راهی شد.

کشته شدن کپك حسین‌میرزا

و ابن حسین میرزا از آمدن عبید خبردار شده کس فرستاد به مشهد مقدس نزد کپك میرزا که عبید می آید. چه می‌فرمایی؟ او گفت: برخاسته خودرا به ما برسان تا با او جنگ کنیم. بعد از ده روز عبید رسید و کپك میرزا جنگ اعلا کرده هنگام شکست عبید که ازبکان فرار می‌نمودند، کپك (حسین) میرزا از اسب پرید. اورا گرفتند و به‌خدمت عبید آوردند. فرمود اوراگردن زدند وتمام الکاء خراسان را گرفت. و ابن حسین میرزا نیزجنگ مردانه‌ای کرد با بیاقوبهادر، اورا نیز به‌قتل آوردند.

کشته شدن ابن حسین‌میرزا

وعبیدخان کس فرستاد به‌خدمت شاهی که: «درسمنان و دامغان سه پسر سلطان با ده هزار جغتای جمع‌شده‌اند واگرمن می‌روم به‌جانب ری وتهران، قزلباش مبادا بیاید. و بعضی قلعه هست که گرفتن آن قلعه‌ها مشکل است.

۱ـ اصل: شدند ۲ـ نسخه: پابوس ۳ـ اصل: خوعهد
۴ـ نسخه: ایل ترکمان

چون آوازهٔ توجه خان رسد[1]، تمام به‌خدمت خواهند آمد.» و [چون عریضهٔ عبید سلطان به] شاهی بیگ [خان رسیده]، روی به‌جانب دامغان نهاد.

ومحمد زمان میرزا[2] پسر بدیع‌الزمان میرزا درقلعهٔ دامغان بود. چون شنید که شاهی بیگ می‌آید، [هراسی برداشته با برادران و بزرگان و ریش‌سفیدان] گفت [که: شما در قلعه را بسته قلعه‌داری نمایید.] من می‌روم به‌جانب عراق به‌خدمت پدر خود و با کمك قزلباش، پدر خود را برداشته به‌یاری[3] شما می‌آیم وقلعه دامغان را گرفتن مشکل است.

محاصرهٔ قلعهٔ دامغان

او خودرا از قلعه بیرون انداخته راه عراق در پیش گرفته وقتی رسید که نواب شاهی در ملك تبریز بود و اندك کوفتی داشتند و بدیع‌الزمان می‌خواست که لشکر بگیرد. چون ذات موسی صفات آن حضرت را اندك کوفتی عارض شده بود و نتوانست که کمك بدهد.

واز آن جانب شاهی بیگ رسید و دور قلعه را در میان گرفت و اول نصیحت کرد[4]. قبول نکردند. دو ماه شاهی بیگ ماند که ازجانب سمرقند خبر آمد که قاسم‌خان پادشاه دشت[5]، جانشین چنگیزخان از شکست خوردن پسر وزخم‌داری او آزرده گردیده دیگر باره ابوالخیرخان را فرموده (چون) زخمش روی به‌خوبی بگذارد، سپاه[6] مغل بردارد وعازم سمرقند شده ترا از پیش بردارد.

از استماع آن خبر، شاهی بیگ بسیار آزرده شده گفت: اگربرگردیم واین‌قلعه را نگیریم، قزلباش از ما حسابی نمی‌برند! وفرمود نامه‌ای نوشتند به‌آن دو برادر که: «زنهار والف زنهار که بیرون آمده قلعه را به‌من دهید وشما را فرزندان خود دانسته گوشه‌ای را به‌شما بدهم و شرط کردم با خدای عالم که شما را نکشم.» (وآن) وقتی بود که آن دو جاهل، از ماندن (در) قلعه پشیمان شده بودند و می‌خواستند که نامهٔ امان بنویسند که آن نامه رسید. خوشحال شدند و فی‌الحال از قلعه بیرون آمدند و در برابر شاهی بیگ زانو

۱ـ اصل: رسید   ۲ـ نسخه: محمد حسین میرزا   ۳ـ اصل: بیار
۴ـ اصل: کردند   ۵ـ نسخه: دشت بغلان   ۶ـ اصل: و سپاه

زده کرنش نمودند .

شاهی بیگ را رحم به‌خاطر رسید . فرمود[۱] عبید را که چه کنیم ؟ این دو جوان را می‌برم به‌جانب ترکستان و هر کدام را وجه معاشی می‌دهم . عبیدخان گفت : دشمن را بکش ؛ که اگرنکشتی ، او ترا بکشد و امان‌ندهد . گفت : حال نمی‌توان کشتن . و قلعه را بگرفت و [به‌یکی از معتمدین خود] سپرد و خود به‌جانب هرات راهی شد و از آنجا به طرف بدخشان و سمرقند راهی شد . جان وفا میرزا را درجانب هرات جانشین کرده به طرف سمرقند روانه شد ودر منزل اول ابن حسین میرزا را رخصت داد[۲] وبرادر دیگرش را همراه برد اونیز درمنزل سیم گریزان شده به‌جانب عراق روان گردید وخودرا به‌پابوسی[۳] شهریار بلند اختر ، ارجمند گردانید .

فرستادن شاه اسمعیل بهادر خان حسن بیگ ابن الیاس بیگ حلواچی اوغلی را با حسین بیگ‌لله و میرزا محمدطالش ودده بیگ‌قورچی‌باشی وبیرام‌خان‌قراماملو و نجم رشتی را سپه‌سالار ایشان نموده با دوازده هزار کس به‌جنگ شاهی بیگ خان

اما از این جانب شاه اسمعیل به‌جانب تبریز آمده چون شنید که شاهی بیگ به‌جانب سمرقند رفت آن حضرت ششماه در تبریز بدیع‌الزمان میرزا را[۴] به‌عزت و اعتبار نگاهداری نمود و مقرر فرمود که حسن بیگ ابن الیاس بیگ حلواچی اوغلی با حسین بیگ لله و میرزا محمد طالش و دده بیگ قورچی باشی و بیرام خان قراماملو دوازده هزار کس برداشته و امیرالامرا و سپه سالار ایشان نجم رشتی[۵] بوده باشد و خراسان را از ملازمان شاهی بیگ

۱- نسخه : اینها را به‌قتل نخواهیم آورد. ۲- کذا در اصل و نسخه ، ابن حسین میرزا در حملهٔ عبید خان به‌خطه خراسان ، با دو برادرش مظفرحسین میرزا وکپک حسین میرزا ، به‌دست بیاقو بهادر کشته شده بود (به‌صراحت هردو نسخه)

۳- اصل : پابوس ۴- اصل : میرزار ۵- نسخه : امیرنجم‌ثانی

گرفته تسلیم میرزایـان نموده برگردند ؛ و در ساعت سعد حضرت ایشان را رخصت داده همه‌جا می‌آمدند . چون به‌فیروزکوه رسیدند نجم رشتی با امرا گفت که : ای یاران ! من‌وکیل شاه وجانشین مرشدم؛ تاامروز پای مصاحبت درمیان بود ، امروز داخل الکاء مخالف شدیم ؛ می‌باید که با ادب سرکرد تا دوست ودشمن از من وشماحسابی ببرند . ایشان گفتند: منت به‌جان داریم.

چون به‌جانب استرآباد راهی‌گردیدند آن خبر به‌خواجه مظفر توپچی رسید ؛ سپاه خودراگفت: من می‌روم ازمیان فلان پشته نظر به‌جانب این سپاه می‌کنم ؛ اگر جوهری دارند اطاعت خواهم نمود والا برگشته جنگ خواهم کرد . گفتند : امر از خواجه است .

او با سه سوار آمده دربالای پشته ایستاد درعقب سنگی، چنانکه کسی نمی‌دید و آن دوازده هزارجوان را دیدکه هرکدام مثل‌کوهی برکوهی نشسته رسیدند ؛ خواجه راکه نظر برایشان افتاد از دیدن ایشان دلش بطپید وگفت : با این دوازده هزارکس سپاه روی زمین‌برابری نخواهندکرد وهمان ساعت سوار شده ازعقب پشته بیرون‌آمده .

نجم رشتی گفت : خبری بیاوریدکه این چه‌کس است وچون تفحص کردند وخبر بردند ، نجم روکرد به‌حسن بیگ حلواچی اوغلی گفت : پیش برو و احوال معلوم کن و (ببین کـه) به‌چه کار آمده ؟ چون چشم خواجه به‌جوان رستم شکوهی افتادگفت: ای جوان از گردان شاه کـدام سرداری ؟ ونام خودراگفت وخواجه نیز نام خودگفت ؛ وچون حسن بیگ تعریف اورا شنیده بود از مرکب پیاده شد وخواجه نیز پیاده شده اورا دریافت . نجم دید با یکدیگر مصافحه کردند وهردو سوار شدند وروی به‌نجم رشتی آوردند . استقبال‌خواجه مظفرازسپاه‌شاه

حلواچی اوغلی پیش جهاند و گفت : خواجـه مظفر توپچی است به‌استقبال شما آمده . نجم گفت: آمده باشد . خواجه چون پیش آمده زهره نداشت کـه به‌چشم او نگاه کند ! از اسب پیاده شده دعـا گفت اول شاه را وبعد از شاه اورا ؛ ونجم گفت: خواجه به‌جاسوسی‌آمده بودی ؟ گفت : بلی

و سپاه شاهی بیگ تابین منند دراین جا ارادهٔ جنگ داشتند من خود گفتم بروم و ببینم اگر حریف خصم خواهم شد به‌یك نظر می‌شناسم والا فکر آن نیز خواهم کرد و حال رخصت می‌خواهم بروم و تهیه ضیافت و پیشکش و استقبال را درست نموده بیایم.

نجم او را خلعت پوشانیده برگردید و ملازمان شاهی بیگ را گفت برخاسته بروید به‌جانب هرات و اگر چه از آنجا نیز شما را بیرون خواهند کرد. سپاه ازبك از استراباد بیرون آمده به‌جانب سمنان روان شدند؛ وروز دیگر استقبال نجم وسپاه قزلباش نمود ونجم سه روز ماند و روز چهارم نامهٔ حکومت استراباد را که از جانب حضرت همراه داشت؛ نوشته را درپیش فریدون حسین میرزا گذاشت و الکا را به او سپرد و به جانب پل کرپی راهی گردید. وچون به‌پل کرپی رسید در آنجا به‌جانب سمنان و سبزوار و نشابور می‌رفت تا ازبکان را پاره‌ای کشت و هر کدام گریزان شده بدر رفتند؛ و ابن حسین میرزا را نیز در نشابور حاکم کرده و از آنجا به‌مشهد مقدس آمده ومشهد مقدس را به‌محمد زمان میرزا ـ پسر بدیع‌الزمان میرزا ـ داده؛ چون به‌جام رسید خبر به‌جان وفا رسید. ازهرات گریزان شده راه بلخ را درپیش گرفته بدر رفت؛ و بدیع‌الزمان بار دیگر از صدقه اوجاق شاه و شیخ صفی به‌تخت و تاج موروثی خود رسید. و چون اراده رفتن کرد به‌جانب عراق بدیع‌الزمان رو به‌جانب نجم کرد و گفت: (حال که) این شفقت دربارهٔ فقیر کرده‌اید، اگرقندهار را ازاولاد امیرذوالنون قندهاری بگیرید[1]، دیگردشمنی دراین چهار طرف نداریم. و فرمود نامه‌ای نوشتند که درآن وقت خبر آمد ازجانب قندهار که بابر پادشاه شنیده که شما از عراق به‌جانب خراسان آمدید، از دلیری شما بر سر قندهار آمده و پسران امیر ذوالنون که از شما برگشته بودند وملازم شاهی بیگ شده بودند، از تصرف ایشان که دو برادر بودند یکی شجاع ودیگری محمد مقیم میرزا (درآورده و) ایشان‌را به‌جانب

فرارجان‌وفا به بلخ

۱ـ نسخه: به‌بنده سپارند

بلخ گریزان نموده ، خود به‌خدمت خواهد آمد .

نجم گفت [که: تا حال ولایت قندهار بابیگانه بود، و حال به تصرف بابر پادشاه درآمده .][1] حال پسران عـم یکدیگرید باز مدد یکدیگر باشید ؛ و بدیع‌الزمان میرزا دیگر حرفی نگفت وسوقات خراسان به‌رسم پیشکش از برای حضرت شاهی ظل‌اللهی فرستاد و زر بسیار از مال جان وفا که ازخزینه سلطان صاحب شده بودند فرستاد ونشست به‌دولت اوجاق شیخ صفی به‌تخت شاهی خود .

حمله ابوالخیر خان به‌سمرقند

و از آن جانب از میرزاجان وفا بشنو که رفت به خدمت شاهی بیگ و شرح را به‌عرض رسانیده، آه از نهاد شاهی بیگ برآمده ؛ اما از آن طرف چون ابوالخیر خان ـ پسر قاسم خان ـ که پادشاه دشت بود بر سر سمرقند می‌خواست بیاید ؛ هنوز در پنج منزلی سمرقند بود کـه شاهی بیگ خودرا به‌سمرقند انداخت واز آن جانب خبرآمدن ابوالخیرخان رسید . او نیز آمده در برابر شهر سمرقند فرود آمده و شاهی بیگ در فکر بود و در پس پردهٔ مکر درآمده با جماعت ازبکان مغل صلاح دید که آیا با ابوالخیر خان صلح نمایم بهتر خواهد بود ؟ ایشان گفتند اگر قبول کند اعلاست . شاهی بیگ گفت: آزمایش خان می‌توان کرد . فرمود الچی برود به‌خدمت او و سخنی ازصلح بگوید ، اگرراضی شود ما را اعلام دهد والا جنگ را آماده شویم .

الچی‌رفت‌به‌خدمت ابوالخیر خان وسخنی‌ازصلح(در) میان انداخت . ابوالخیر خان جوان عاقلی بود گفت : برو به شاهی بیگ بگو که تو با پدر من ـ خان کلان ـ شرط کردی که در ترکستان چون پادشاه شوی سکه به‌نام او بزنی و در خطبه نام او را با نام خود مقدم دهی ، چرا از عهد خود تجاوز کردی ؟ به همه حال برخاسته بیا پیش من و شرط را تجدید نما و در سکه وخطبه اسم پدرم را داخل‌ساز ونام ترا هم در سکه زیر نام پدرم بزنم‌وهرسال پیشکش تو به‌درگاه بیاید وبرو به‌خاطر جمع کل خراسان را بگیر و اگر در

۱ـ اصل : چون بیگانه داشت

ترکستان کسی ارادهٔ سمرقند کند جواب او با ماست ، وشاهی بیگ در فکر بود دید که آنچه ابوالخیرخان می‌گوید محض خیر او است . قبول نمود خود برخاسته رفت به خدمت ابوالخیرخان و او را دریافت و آنچه مطلب او بود چنان کرد و او را به‌راه انداخت . و درین وقت بود که جان وفا عرض کردیم که آمده آن خبر آورد و از استماع آن سخن پریشان خاطر شده به‌گرفتن خراسان سراشیب گردید .

حمله بابر پادشاه به‌قندهار

و از آن جانب بابر پادشاه سپاه خود را برداشته بر سر قندهار راهی گردید وچون شجاع بیگ در قندهار شنید که بابر پادشاه می‌آید او نیز با ده هزار افغان[1] از قلعه بیرون آمده به‌قلعه پشنگ سر راه بابر پادشاه راگرفت و آن دو سپاه دربرابر یکدیگر صف کشیدند؛ وبابر پادشاه ازجای درآمده زد خودرا به‌سپاه افغان . چون نسیم فتح ونصرت به‌پرچم علم بابر زده برداشتند سپاه افغان را از پیش ، بزن بزن گرم شد .

چون شجاع بیگ آن حال دید فرارنموده راه قندهار درپیش‌گرفت . یادگار میرزا گفت : من می‌روم از عقب [او] . یادگار میرزا سر به‌دنبال شجاع بیگ گذاشته و آن هشت منزل راه را از عقب آمدند . چون به‌حوالی سمرقند رسیدند، محمد مقیم ـ برادر شجاع بیگ ـ در دست یادگار میرزا گرفتار گردیده از عقب بابر پادشاه رسید ؛ دید که برادرش چون مردیها کرد فرمود اورا جهانگیر میرزا خطاب دادیم ، بعد ازآن نام او جهانگیر میرزا شد ؛ و شجاع بیگ دید که برادرش گرفتار شد راه قلعه را بریدند به‌طرف زمین داور زده خودرا به آنجا رسانید و دل از مال و اسباب و زنان برکنده کس‌فرستاد پیش بابرپادشاه که: خزینه پدرم تراحلال‌است، چون به مردی(و) شمشیر گرفتی ، اما شرط مروت آن است که حرم ما را بفرستی و برادرم را نیز آزاد کنی .

چون محمد مقیم میرزا زخم‌دار بود صلاح دولت در عدم او دیدند

۱ـ نسخه : ارغام

ودر زیر آن زخم اورا فنا کردند وشجاع بیگ حرم خودرا برداشته از زمین داور به‌جانب بلخ روان شد . چون داخل بخارا گردید شاهی بیگ از جانب سمرقند با ابوالخیرخان صلح نموده بود ؛ رسید و او را دید و احوال معلوم کرد . او شرح را به‌عرض رسانید . خان گفت : دغدغه مکن کـه قندهار را به‌تو دادیم . وخان آمد به‌جانب بلخ وجانی سلطان اورا استقبال نموده آورد به بلخ و سه روز ضیافت نموده، روز چهارم به طرف قندهـار راهی گردید . و چون از کتل هندوکش گذشت روی کرد به شجاع بیگ و گفت : در چه فکری ؟ گفت : خان سلامت باشد، می‌ترسم جهانگیر میرزا بشنود کـه خان به‌دولت می‌آید ، بگریزد . اگر امر باشد من بروم . چون او آوازه[1] شنید که من با پنج هزار کس بر سر او می‌روم لاعلاج خواهد ماند درقندهار تارسیدن خان عادل .

شاهی بیگ را خوش آمد آن فکر. گفت: بردار سپاه راببر . پنج هزار کس برداشت (و) به‌جانب قندهار راهی شد؛ وچون جهانگیر میرزا شنید که شجاع بیگ می‌آید واز عقب ، شاهی بیگ خواهد آمد آنچه خزینه‌ای که بابرپادشاه ازبرای‌جهانگیرمیرزاجدا کرده بود-(و) درقلعهٔ‌قندهاربود- فرستاد به‌جانب کابل وخود ماند باپنج هزار کس، که خبر آمد که فردا شجاع بیگ می‌رسد وجهانگیر میرزا ازقلعه بیرون‌آمد و زد خود را به‌او واز آن پنج‌هزار کس ازبك دو هزار کس کشته شدند[2] و شجاع باز فـرار نمود و به جانب شاهی بیگ خان روان گردید .

حمله‌شاهی بیگ به‌قندهار

چون سه منزل آمـد ، از برابر شاهی بیگ را دید . شکوهٔ جهانگیر کرده .گفت : دغدغه مکش. اورا سزا در کنار خواهم گذاشت وراهی شد ، به‌الغار آمد ودور قلعه را درمیان گرفت . وچون جهانگیر میرزا به‌بالای برج برآمدچشمش برشصت‌هزار کس‌شاهی بیگ‌افتاد، پشیمان‌گردید ازماندن(در) قلعه ، و دانست که به‌اقبال[3] شاهی بیگ برنمی‌آید . کس فرستاد بیرون وعذر

۱- اصل : آوزه ۲- اصل : شدن ۳- کذا دراصل ، شاید : مقابلهٔ با

تقصیرات خود خواسته گفت: اگر خان ما را امان خواهد دادن اورا دعا گفته به‌طرف کابل برویم.

چون کس جهانگیر میرزا رفت به خدمت شاهی بیگ و ازو رخصت طلب‌نموده اما چند رأس اسب بدو شاهی وبیاتی وعراقی ازبرای‌خان به‌رسم پیشکش فرستاد. شاهی بیگ را خوش‌آمد. ازدیدن مرکبان بسیارخوشحال شد. گفت: چون این اسبها را قبول ما افتاد از سر تقصیرات جهانگیر میرزا در گذشتیم. و الچی رفت و خبر برد. میرزا در دروازه را گشوده به‌جانب کابل راهی گردید و خبر به‌شاهی بیگ رسید که میرزا رفت. فرمود که: جهانگیر میرزا جوان شجاع است، می‌خواهم بیاید ما اورا ببینیم. چون امان یافتهٔ ماست، از زیر طناب خیمهٔ خانی بگذرد وماراکرنش کند. رفتند یساولان و گفتند: امر خان است که جهانگیر میرزا بیاید ما را دیده، ما اورا ببینیم و از زیر طناب خیمه ما چون امان دادگان بگذرد. جهانگیر میرزا به‌لشکر خود گفت که: شما بروید واگر مرا امان داد خودرا می‌رسانم واگر مرا به‌قتل آورد، سر برادرم سلامت و دعای مرا به بابر پادشاه برسانید. این بگفت وبا چهار کس برگردید و آمد به‌در بارگاه شاهی بیگ وقدم در بارگاه نهاده در برابر خان زانو زده کرنش کرده، و آنچه ازاو پرسید جواب شافی گفته؛ خان فرمود خلعت براو پوشانیدند و ده نفررا مقرر کرد که من می‌دانم که عبید کس خواهد فرستاد به‌کشتن جهانگیر میرزا، اما مبادا بگذارید که تمام شما را به‌قتل می‌رسانم. واما روی‌کرد به‌جهانگیر میرزا که برو ودعای مرا به‌بابرپادشاه برسان وبگودانسته(باش که) ازسر کابل[نیز گذشته، به‌شماوا] گذاشتیم، خاطر جمع بوده باشد و اگر دم از دولت ما بزنی درسایهٔ حمایت به‌آسایش خواهی بود؛ و اورا براه انداخت؛ و جهانگیر میرزا آمده خودرا به‌کابل انداخت و پیغام شاهی بیگ را به‌بابر پادشاه گفت. اورا خاطر جمع شد وشاهی‌بیگ ازجانب قندهار به‌جانب هرات روانه شد. از آنجاخبر آمدن خان به‌قلعه هرات رسید.

بدیع‌الزمان میرزا ده هزار کس داشت واعیان هرات ورعیت را طلب نمود و گفت: درچه فکرید وبا من همراهی‌خواهید کردن یا نه ؟ ایشان گفتند : میرزا اسلامت باشد. مارا قوت جنگ خان نیست. اگرمی‌خواهی که جان‌بدربری خودرا به شیخ اوغلی برسان . دانست کـه مردم هرات راست می‌گویند . با سه هزار کس کـه زن و فرزند در هرات نداشتند از آن ده هـزار کس بـا بدیع‌الزمان به‌جانب عراق راهی شدند ؛ و او خودرا رسانید به مشهد مقدس و ابن حسین میرزا در مشهد مقدس بود ؛ بـرادر را دریافت و احوال معلوم کرد . او گفت آمدن شاهی بیگ خان را ازجانب قندهار و مردم هرات اورا بیرون کردن و گفت : حال درچه فکری ؟ گفت : درفکر آنم که بروم به‌خدمت شاه وباز آن دوازده[۱] هزار کس را بستانم وشاهی بیگ را ازپیش بردارم وتو باش دراینجا تا من خودرا به‌تو می‌رسانم . او گفت: ای برادر من نیز با تـو خواهم آمدن وبدیع‌الزمان گفت تو چهل روز قلعه‌داری بکن، اگر سپاه شاهی بیگ بیاید من خودرا می‌رسانم . ابن حسین میرزا لاعلاج ماند ومشهد مقدس را سپرد[۲] وبدیع‌الزمان میرزا راهی شد به‌جانب عراق .

پناهنده‌شدن بدیع‌الزمان میرزا به‌شاه اسمعیل

و از آن جانب شاهی بیگ چون به سبزار رسید عبدالله خان[۳] را گفت برو تو پیشتر . اگربدیع‌الزمان در هرات باشد اورا گرفته به‌استقبال من بیاور واگر گریخته باشد برو از عقب او تا پل کرپی . عبدالله[۳] با ده هزارکس آمد به‌هرات ومردم هرات به‌استقبال عبدالله رفتند وعبدالله از ایشان احوال پرسید که میرزا کجا رفت ؟ گفتند : رفت دیروز به‌الغار به جانب استراباد . عبدالله[۳] می‌خواست از عقب برود . گفتند : خانم ! [شما به‌الغار تشریف آورده‌اید . ساعتی‌نیز آسایش فرموده طعام میل بفرمایید . بعداز آن روانه‌شوید][۴] ومطلب ایشان آن بود که میرزا بدر رود وعبید را فرود آوردند به‌بهانهٔ خوردن طعام .

۱ـ اصل : دوازد ۲ـ نسخه: القصه ابن‌حسین‌میرزا درمشهد مقدس‌مانده...
۳ـ نسخه : عبید سلطان درتمام‌موارد ۴ـاصل :... طعامی فرموده بود بدیع‌الزمان دردم است البته امروز به‌الغار آمده‌ای ای خان کوچك

روز دیگر شاهی بیگ آمده احوال بدیع‌الزمان را پرسید. گفتند: سه روز است که بدر رفته است و خان اعراض بسیار به عبدالله خان فرمود و گفت: برخیز و برو از عقبش؛ و عبدالله سر در دنبال او گذاشته و چون به‌حوالی مشهد مقدس رسید شنید که بدیع‌الزمان رفته است به جانب استراباد و ابن حسین میرزا مانده است؛ و دور مشهد را درمیان گرفته و ابن حسین بیرون آمد که بگریزد عبدالله خبردار شده او را گرفتند و آوردند به خدمت او و فرمود گردن زدند و مشهد را گرفت و رفت به‌جانب استراباد و محمد زمان میرزا از آنجا راهی گردید و عبدالله از عقب آمد و تمام الکاء خراسان را گرفت و برگردید و خبر از برای شاهی بیگ برده.

فتح خراسان به‌دست عبید سلطان

وچون خان خراسان را گرفت باد غرور در کاخ دماغ خان راه یافت؛ فرمود که الچی برود نزد شیخ اوغلی و گریختگان ما را از او طلب نماید و اگر بسته سپرد به‌ملازمان ما خود سکه وخطبه به‌نام ما زد فبها والا خواهم آمدن به‌جانب ایران واز آنجا به‌طرف مکه معظمه خواهم رفت واورا ازپیش برداشته و آنچه خواهم دربارهٔ دودمان سلطان مظهر ظهور خواهم رسانید. و چون الچی تعیین شد گفت به جان وفا میرزا و بیاقوبهادر که: شیخ اوغلی رامی‌خواهم بیدار سازم ازخواب غفلت، و ده هزار ازبك برمی‌دارید وازراه طبس می‌روید بر سر کرمان و یزد را تاخت وتالان می کنید وسر مردان را از برای‌من می آورید وزنان قزلباش را با مال برداشته به‌خدمت می آورید تاشیخ اوغلی بداند که ازبك از تاخت و تالان وقوفی دارند؛ و جان وفا بابیاقوبهادر با آن‌سپاه به‌جانب طبس روان شدند وازطبس سراشیب شدند به‌الغار به‌جانب کرمان راهی شدند؛ و حاکم کرمان محمد خان افشار بود. با پانصد نفر قزلباش به‌شهر کرمان بود، و اهل افشار از شش فرسنگی کرمان در صحرا بودند با مال و گوسفندان، و نصف شبی بود که ریختند به شهر کرمان و تا محمد خان خبردار می‌شد آن پانصد نفر را ازبك به قتل آوردند و چون می‌خواست از جانبی بدر رود که بیاقوبهادر رسید و چون دید ازبك او را

به یك چوبه تیر از پای درآوردند ومال بسیار تاخت (وغارت) کردند. وبیاقو احوال‌مردم افشار پرسید. نشان‌دادند که‌درشش‌فرسنگی کرمان درفلان‌قشلاقند. جان‌وفا روی کرد به بیاقوبهادر که من شش هزار کس برمی‌دارم و می‌روم به‌جانب یزد وتو برو برسرایل افشار و آن جماعت را به قتل آورد(ه) و زنان وکودکان ایشان را با مال اسیر ودستگیر کنی تا من از جانب یزد بیایم.

حملهٔ جان‌وفا به‌کرمان

بیاقو گفت بیدار باش و زود خودرا به‌ما برسان، و اول مزاحم شد. جان وفا گفت: من احوال یزد را پرسیدم موسی بیگ شاملو ملازم حسین بیگ لله شیخ اوغلی داروغه است با سیصد قزلباش دیگر کسی در آن حوالی نیست. چون بیاقو شنید گفت: برو که چهار یار با صفا یارت باشد. اما در آن شب چند نفر از مردم افشار در بیرون کرمان بودند و در آن وقت گیرودار رسیدند؛ ازاحوال ازبك مخبرشدند وسه نفرخود را به‌ایل رسانیدند و یکی را گفتند: برو به‌جانب یزد موسی بیگ را با شاه نعمت‌الله خبردار کن که این چنین قضیه(ای) روی داده. اول سه نفر رفتند به جانب ایل و خبردار کردند افشار را، آه از نهاد ایشان برآمده دست زنان وفرزندان‌گرفته بدر رفتند. مالها را به جا گذاشته و روز دیگر وقت عصری بود که ازبك آمده بیاقورسید، دیدکه خبردارشده‌اند افشار وغنیمت را برداشتند وبه‌جانب الکاء کرمان روی نهادند، درآنجا که می‌رسیدند تاخت وتالان وغارت کرده برداشتند آن اسباب‌ها را با زن و دختران و کودکان آمدند به‌کرمان داخل شدند وقریب به‌ده هزار کس که آورده داخل کرمان نمودند.

جنگ کردن جان وفا با شاه نعمت‌الله وفرستادن شاه اسمعیل بهادرخان سلطان ابراهیم میرزا و حلواچی اوغلی را به‌مدد شاه نعمت‌الله وگرفتار شدن جان وفا به‌دست ایشان

و ازاین جانب جان وفا میرزا به جانب یزد به الغار روان شد. چون به‌حوالی یزد رسید ازبکان دیدند که در دروازه یزد را بسته‌اند ومردم شهردر فراز برج باره برآمده‌اند. چون جان وفا درآمد در برابر قلعه فرود آمده

و کس فرستاد پیش شاه نعمت‌الله یزدی کـه چون شاه اسمعیل به‌جانب طبس آمد حاکم را به‌قتل آورده ما را مطلب تلافی آن تاختن است ، بامردم رعیت کاری نداریم ؛ اگر سر حاکم را برای مـا فرستادید مـا با شما کاری نداریم والا چون قلعه را گرفتیم تر و خشك را قلم قلم خواهیم[1] کرد . شاه نعمت‌الله جواب داد کـه مـا را چه قدرت است کـه ملازم شاه اسمعیل را گرفته به‌شما بدهیم ؛ برگردید وازغضب شاه اسمعیل اندیشه نمایید .

جان وفا چون آن خبرشنید، فرمود یرش به‌شهر یزد انداختند وجوانان تفنگچی بافقی ، ازبك بسیار زدند[2] ؛ [جان‌وفا] چون‌دید که به‌جنگ نمی‌توان گرفت ، فرمود سه هزار کس را که بروند در دور و حوالی تاخت و غارت کنند وخود نشست در پای قلعه یـزد و کس فرستاد به‌جانبِ نائین تـا حوالی نائین را ازبك[3] پهن شد[4] ؛ و شاه نعمت‌الله قاصدی فرستاد به‌سلطانیه به‌خدمت نواب اشرف اعلا ؛ چون قاصد درسلطانیه رسید ، به‌خدمت شاه‌آمد وعریضهٔ شاه نعمت‌الله را داد بـه‌آن حضرت و آن خبر بـه خسرو دادگستر عـدالت‌دار رعیت‌پرور رسید ، بسیار آزرده گردید فرمود کـه یك جوان می‌خواهم کـه به‌جانب یزد و کرمان رود و جان وفا را با بیاقوبهادر گرفته غل[5] برگردنشان به‌خدمت بیاورد واسیران ازدست ایشان‌گرفته ؛ سلطان ابراهیم میرزا قدمردی علم کرده گفت : ای شهریار اگر امر نواب باشد بنده به‌این مهم برود . شاه فرمود حلواچی‌اوغلی را همراه بردار و پنج هزار کس برمی‌داری و ازعقب می‌روی ؛ اگـر به‌طبس رفته باشند از عقب رفته امـان نخواهی داد . گفت : منت به‌جان دارم . شاه فرمود که هرکدام قزلباش را امرمی کنی که دو مرکب برمی‌دارند که روز به‌یکی سواری کنند وشب به‌یکی، وزود خودرابرسانید . فی‌الحال سوار شده راه یزد در پیش گرفتند وازطرف نائین سر بدر کردند .

۱ـ اصل ، خواهم ۲ـ نسخه : جوانان بافقی تفنگچی که درآنجا مستحفظ بودند به‌ضرب گلوله جمعی ازسپاه ازبك را بقتل‌آورده . ۳ـ اصل :.. . نائین رازبك ۴ـ نسخه : . . . که سپاه اوزبك درآن ولایت پهن شده ... ۵ـ اصل : قول

و از آن جانب جان‌وفا بیست ویك روز در پای قلعه‌یزد نشست و[سپاه را به‌تاخت فرستاده ومردم آن‌سرحد ازاعراب وغیره تاراج نموده جمعی کثیر را به قتل آورده و اکثر مردم کوچ وخانه خودرا برداشته فرار نمودند.][1] اما جماعت ضعیف که نتوانستند بدر روند کشته شدند و زن وبچه ایشان اسیر شده بود وسرها را درمیان جوالها پر کرده بودند؛ ودربیرون یزد شاه نعمت‌الله آن خران[2] رامی‌دید و گریه می کرد، چون دستی نداشت. روز بیست وچهارم کس بیاقوبهادر آمد ازجانب کرمان که اینقدر چه ایستاده‌ای؛ مبادا ازپای[3] [تخت] شیخ اوغلی قزلباش به‌الغار بیایند؛ برخیزو بیا که مال عالم شنیده‌ام که به‌دست آورده‌ای، اگراین غنیمت‌ها راکه‌داریم بدربریم مارا وتمام ازبکان ماراکافی است و[4] سه کس را در آخر فرستاده بود که [به] سر عزیزخان [شما را قسم می‌دهم][5] که خـام طمعی را بگذار و تا بهادران من کتابت را به تـو رسانند برخاسته به‌جانب کرمان روان شو.

اما چون ده روز نشست در پای قلعه یزد، شاه نعمت‌الله گریان بود از برای‌مردم بلوك؛ روی به‌موسی سلطان[6] قوم‌حسین بیگ کرده که: شاه می‌ترسم دیربیاید ومی‌ترسم‌این‌دست برد رااین‌جماعت ازپیش‌ببرند؛فکری مرابه‌خاطر رسیده. قاصدما، اگر شاه درسلطانیه است ازیزد خودرا به ده روز می‌رساند و آن‌شهریارکمك خواهد فرستاد. شاید به‌شانزده روزخود را برسانند، بیست و شش‌روز شد و کمك شاه به‌مانرسید واین‌طایفه معلوم نیست دراین مدت‌اینجا بمانند . پس می‌باید ما را معنیی[7] بکاربریم ونگاه داریم این‌ازبك را دراینجا تا مدد شاه بیاید .

۱ـ اصل:... ازدم عرب بسیار به‌دست آورده بود ومردان راگفته بود که‌هر کدام جایی که داشتند کوچ خود را برداشته بودند ودیگر به‌گله و مال پرداخته بودند
۲ـ کذا دراصل، شاید: سران ۳ـ نسخه: پای تخت‌شیخ اوغلی نزدیك‌است که‌مبادا که سپاه قزلباش... ۴ـ اصل: و چون ۵ـ اصل :... که سر عزیزخان که
۶ـ نسخه: موسی‌بیك ۷ـ اصل: معنی ، نسخه، لعبی باخت

موسی بیگ گفت: ماوتودرمجلس بایکدیگرفردا جنقی[۱] بزنیم و سخن ازبك را درمیان آوریم، توبگومن می‌ترسم. جان وفا جوان شجاع است، از خالوی خود دوخواسته است که کاری بسازد وتاکار نسازد نخواهد رفت؛ چرا یزد را به‌قتل عام بدهیم و مالهای مارا تمام ببرد ومن توجیه می کنم (از) [هرخانه یك‌تومان‌گرفته][۲] ازامانی جمع می کنیم ازبرای جان وفا می‌فرستیم که اورا آزاربه‌مردم یزد نرسد. من در جواب خواهم گفت: دشمن شاه را زر ازرعیت گرفته می‌دهی؟ من‌نمی‌گذارم؛ توبگومن توجیه می کنم و من مزاحم خواهم شد. چون اورا باز جماعت سنی‌هست اعلام خواهند کرد. چون این خبرنوشته به تیربسته[۳] خواهند انداخت وطمع او را بر آن خواهد داشت‌که کس‌بفرستدپیش من‌وزرطلب نماید؛تودرجواب ازاومهلت ده‌روز(ه)طلب کن وبگوچند ازبك را ازبرای تحصیلداری این امرازبرای من‌بفرست. اوخواهد فرستاد وتودربرابرازبکان هرروزمردم یزد راطلب می کنی وزرحواله‌می کنی ومردم زر می‌آورند وبه‌خانهٔ شما جمع‌می کنند، امروز وفردا اورا به بهانه‌زر دادن[۴] نگاه داریم.

شاه نعمت‌الله اورا تحسین نموده روز دیگر چنان‌کردند. موسی بیگ ازمجلس شاه برخاست و گفت: اگرفردا ترا دردست مرشد به‌کشتن ندهم‌پس ناصوفی باشم! شاه‌گفت من می‌ترسم ازجان‌وفا، شطرقلیل منافی کثیراست و درهمان شب جماعت ترکمانان بودند در یزد؛ آن‌گفتگو را نوشته به تیربسته انداختند به اردوی جان وفا، وآن ازباك قبول نموده فرمود بهادری را که اگر زر امانی دادید ازسرشما می‌گذرم والا تمام مردم این شهر[۵]را قتل‌عام خواهم‌کردن. نیرنگ‌شاه نعمت‌الله

شاه نعمت‌الله گفت: برو ودعای ما به جان‌وفا برسان و عرض کن که:

۱ـ نسخه: جانقی ۲ـ اصل: بر سر خانه یك‌تومان ۳ـ نسخه: این خبرراجماعت ترکمانان سنی که در این شهر می‌باشند نوشته به تیربسته...

٤ـ اصل: دادند ۵ـ اصل: ایشهر

«فقیر دیروز اراده کرده‌ام و موسی بیگ جانشین حاکم ما ـ حسین بیگ لله[1] ـ با من جنگ کرده مزاحم شد. امامن مرد عاقلم و او ترك بی‌عقل، خبر از جایی ندارد. امروز در زیر آسمان کرا قدرت است که با شاهی بیگ تواند برابری کرد ؟ منت به جان دارم ؛ زر توجیه خواهم کرد اگر خواهد ماخود وصول نموده بفرستیم و اگر خود تحصیلدار می‌فرستد شفقت است.» و فرستاده را خلعت داده. چون آن خبر رسید، جان وفا خوشحال شد. پرسید که در این ملك چند هزار خانه است؟ بهادر الچی گفت: من پرسیدم از شاه نعمت‌الله. او گفت: بیست هزار خانه بود در قدیم و حال زیاده شده است. جان‌وفا به‌خود بالید و فرمود قوشنقر بهادر[2] را که تو ده بهادر یکه‌تاز نامی بردار و ده یك از برای خود بگیر از مردم یزد و زرها را زود گرفته بیرون بیا تا ما بفرستیم. و دیگر بهادران ما آزار کس ندهند؛ و در حوالی یزد کس فرستاد به‌چهار طرف، اگرچه آن ازبك که دیگر آبادانی در حوالی یزد نمانده است باری منت گذاشته؛ باخود گفت: همه‌چیز همراه داری و زر نقد کم همراه داشتی و نشست به‌خاطر جمع و آن ده بهادر را قوشنقر بهادر برداشت و داخل قلعه یزد گردید و قرار شد که روز دهم زرها را تمام توجیه کرده باشند و بفرستند به خدمت جان‌وفا .

چون روز وعده شد، در این چند روز ازبکان را در خانه برده بودند و از برای ایشان ساز و صحبت می‌داشتند و شراب می‌خوردند و بنگ دیوانه و بوزه زهر مار می کردند؛ و روز وعده شد و قوشنقر بهادر پنداشت که هنوز سه روز است، چون به فراغت افتاده بود! و هزار تومان در روز اول آوردند و به قوشنقر دادند و گفتند: ای بهادر این زر ده یك شما است. او تحسین نمود گفت: خانه شما آبادان تا روز وعده. جان‌وفا روز بشمرد . و ده مرتبه نوشته بیاقو آمده و گفت : در چه فکری و بیست روز است در چه کاری ؟ برخاسته خود را برسان که بدر رویم، و او پنهان می کرد؛ از آن که مبادا از او حصه‌ای خواهد. جواب داد که مال بسیار از چهار طرف می آورند و در جمع نمودن مال مانده‌ایم و

۱ـ اصل : حسین بیگ لله او ۲ـ نسخه: قوشقر بهادر در تمام موارد .

کسی در این سرحد نیست وشیخ اوغلی درملک آذربایجان است وتاخبرما به او می رسد او کمک می فرستد می داند که ما به خراسان رسیده ایم . وچون جواب او فرستاد وبیاقو کهنه سوار [بوده] ۱ وخدمت ده پادشاه کرده [بوده] ۱ واز زمان ابوسعید پادشاه که باحسن پادشاه جنگ کرد در آن جنگ جوان کامل رسیده بود وزینها خالی کرده بود: دیگرباره این مرتبه سه کس از بهادران نامی خود را فرستاد که از برای او خبر ببرند که درچه فکر است . اگر تردد رسیده است نه روز گذشته ومگر درمانده است به وعده ۲ که چون روز وعده شد شاه نعمت الله طلبید قوشنقر را وگفت: ای بهادر! جان وفا جوان قهار است ومردانه ، پس فردا زر تمام (و) کمال است واین پانصدتومان سوای این ده یک شماست ، بروبه خدمت او وبگو زرها نصفی تحویل من شده است وجماعتی زر نقد دارند وبعضی در قرض کردنند، پس فردا زر را تمام و کمال به خدمت می آوریم.

گفت: منت دارم و رفت به خدمت جان وفا وبلند به حرف در آمد. هر چند جان وفا اشاره می کرد که دربرابر ملازمان حرف مزن ، او مست است و بنگ وبوزه چشم اورا پوشیده سخن می گوید وچون نمی خواست که آن سه بهادر بدانند. گفت: چنان باشد برگرد و برو. اونیز برگردید ؛ وچون روز بیست و سیم شد قوشنقر برخاست و آمد به درخانه شاه نعمت الله وگفت: زرها کو؟ بیار تا ببرم به خدمت جان وفا. شاه نعمت الله اشاره می کند و هرچند می گوید شاه نگاه به جانب موسی بیگ می کند و می گوید چند روز صبر کن که آمده نگذارد که من زر به شما دهم؛ وچون غضبناك است وقزلباش که درغضب شد نعوذبالله اگرجنگ کنند کس را به نظردر نمی آورند ؛ بگذار تا غضبش فرو نشیند واورا راضی کنم وزرها را وقت عصربارکنم وشما را رخصت بدهم. حال برو وامروزهم قدم شما دراین ملك ما غنیمت است . بهادر رفت به شراب

۱ـ اصل: است ۲ـ نسخه : اما جان وفا میرزا نیزکس به نزد قوشقر بهادر فرستاده که آنچه حاضرشده برداشته بیایید و قوشقر بهادر نیز باشاه نعمت الله تشدد آغاز نموده . . .

زهر مار کردن.

وچون عصر شد جان وفا چشم در راه داشت وشاطرخودرا گفت: برو پیش قوشنقر وبگو: ای گردن شکسته! درچه کاری، چرا زر نمی‌آوری؟ واگر نمی‌دهند مرا مخبر سازتا حال یرش به‌قلعه یزد اندازم و ذی‌حیات دراین ملك زنده نگذارم! چون شاطر را داخل یزد کردند، آمد به نزد قوشنقر و او آنچنان مست است که نمی‌داند چه‌وقت است! هرچند با اوسخن گفت‌اونگاه می‌کرد و زبان جواب نداشت. موسی بیگ گفت: زر فردا می‌آورد، بی‌تابی چیست؟ شاطررفت و گفت: بهادر مست بود ومجلس اعلا به‌رویش برآراسته بودند. آن ده ازبك گفتند: فردا زر را خواهیم آورد. چون جان‌وفا بیدار شد، مست بود هشیار شد و آتش در جانش افتاد. فرمود که: سوار شوند. ازبکان چون‌سوارشدند، آمد به کنارخندق و گفت: اگر زرمی‌دهیدخوش‌باشد و الا یرش‌خواهم کرد. به‌سرعزیزخان که ازشما یکی‌را زنده‌نخواهم گذاشت.

موسی‌بیگ گفت: جان‌وفا! بی‌تابی چیست؟ فردا باشد، بیست‌وسه‌روز صبر کردی یك روزهم چه می‌شود؟ گفت: ای رافضیان من خبری شنیده‌ام، گفت: به خدا ما خبری نداریم. اما ما کس به خدمت مرشد کامل روز اول فرستادیم و ما چنان حساب منزلها کرده‌ایم که علی‌الصباح می‌آید از جانب مرشد کمك، واگرفردا وقت عصر پیدا نشد ما زرها را به شما داده به سلامت بروید، وجان وفا چه‌علاج داشت؟ به طمع زرصبر کرد. چون روزشد فرمود کوچ کردند و خران را پیش انداختند وخود گفت امروز این رافضیان بامن این چنین شرطی کرده‌اند و مردم یزد را چشم برخران مسلمانان‌افتاد، درد در دل ایشان بهم رسید، سرسوی آسمان کردند به‌درگاه احد قدیم و صمد فرد واجب التعظیم کرده؛ دیدند که از جانب ملك عراق گرد بر خاست، مرتبه مرتبه گرد به‌نزدیك رسید که[1] دیدند که ازمیان‌گرد پنج‌علم نشانه‌پنج‌هزار کس پیدا شد وپیش پیش ایشان جوان نوخاسته دراول عمرچون سهراب یال وبال

آمدن قزلباش به یاری شاه نعمت‌الله

۱ـ اصل: چه

ازیکدیگر بدر رفته رسیدو خود را به‌سپاه جان‌وفا زد. وموسی بیگ حسین (بیگ) لله را هم‌دید که‌او هم زد خود را: و چون جنگ در گرفت جان‌وفا هنوز سه‌چوبه تیر نیداخته بود که جوان قزلباشی ازجوانان قاجار نیزه را به کمر زنجیرش بند کرده‌اورا کند از زین وزد برزمین وجستن کرده خود را به‌سینه‌اش گرفت و می‌خواست که‌سرش را جدا سازد نام خودگفت. اورا بربست وچون آوازه بلند شد که جان‌وفا گرفتار گردید، شکست بـر آن جماعت افتاده گذاشتند اسباب‌وخران را وزنان ومردان. راه کرمان درپیش گرفتند وگریزان‌بدررفتند؛ و شاهزاده سردر دنبال ایشان نهاده به مردم رسید. و زنان فریاد زدند، پرسید گریه حالا چیست؟ شکرحضرت باری کنید که به‌شما یاری کرد. گفتند دل مارا ازبکان بردند ویکی گفت: دختر ده‌ساله مرا برد ودیگری گفت: پسرمرا برد. شاهزاده گفت هرکدام فرزند خود را ازمن بگیرید وسر ازدنبال آن سه‌هزار کس دیگر که زنده بدررفتند نهاده.

اسر شدن جان وفا

واز این جانب مردم کرمان در دست ازبك عاجز بودند، هر کاری که می‌خواستند می کردند وخران بسیار واموال وگوسفند بی‌شمار ازگاو واسب و اولاغ وشتر بی‌حد و حساب بهم رسانیده بودند، که دیدند ازروی صحرا گردی برخاست؛ چون ملاحظه کردند ازبکان خود را دیدند که می آیند. با بیاقوبهادر سوارشدند و در بیرون کرمان رسیدند و قزلباش خود را زدند بر ازبك‌وبیاقو احوال‌پرسید. گفتند(که): چه‌آمدبرسرجان‌وفا. اونیزازشهرکرمان بیرون‌آمده جنگ مردانه‌ای کرد و دانست که می‌باید‌گریزان‌شد، تمام‌خواسته واموال را به‌جاگذاشته بدر رفت وسه‌هزار کس امروزدرین‌جنگ کشته‌شدند؛ دیگرباره ازعقب آمدند و از آن ده هزار ازبك سیصد نفر ازبك بدر رفتند و مابقی کشته شدند و دیگرباره‌ازعقب آمدند. شاهزاده گفت: پیشتر می‌رویم، شاید از این‌جماعت دیگربه دست ما بیایند و آن مالها را تمام داد به‌ورثه وهر که کشته شده بود و بعضی که خود رفته بودند ومالها را به‌جاگذاشته بودندو هرکسی که آمد اموال خـود را شناخته بردند و دعا به جان شاه اسمعیل و

شکست وفرار بیاقوبهادر

سلطان ابراهیم میرزا کردند و به امرای قزلباش نیزدعا کردند.

و قزلباش جان وفا را با صد کس از بك بـرداشته به جانب سلطانیه به خدمت شاه شدند. وچون جان وفا را داخل مجلس کردند هر کس را نظر به جمال نامبارك او می‌افتاد. خنده پی‌درپی بی‌نهایت[1] از او می‌جست وچون داخل بارگاه‌جنت‌نشان گردید، تمام‌امرا به‌خنده‌در آمدند. شاه‌پرسید که‌چه‌تبسم‌دارید؟ گفتند: ای‌شهریار! ببین که‌فرزندحلال زاده به خالو[2] می‌ماند! چه‌صورت‌مهیبی داردجان وفا! و اوخود همه جاگوش می کرد وشنید که امرا اورابه شاه‌تعریف کردند واو سربه گریبان فروبرده هرچند مرشد کامل با او به‌سخن در آمد. دید که سر برنمی‌دارد. شاه به تنگ آمده فرمود غل[3] که برگردنش گذاشته بودند برداشتند ودستش راگشودند. اما همچنان[4] سربه‌زبر انداخته بود.

وحضرت شاه فرمود که: چه‌کشتن دارد اورا با آن بیست نفر ازبك که خویشان او بودند. بخشید و فرمود که: مرد کاملی می‌خواهم که جان وفا را بردارد بایارانش‌وبه‌شاهی‌بیگ بسپارد ودعای مرا به‌اوبرساند که: «زنهار[5] امر فرماید به جماعت ازبك که دیگر تاخت به‌الکاء ما نیارند، وچون درمیان ما و شمامی‌خواهم‌دوستی‌باشد بعدازاین.» شاه‌فرمود که قاضی‌زاده[6] لاهیجان، برادر جان‌وفا رابایارانش به‌شاهی‌بیگ سپارد. قاضی‌زاده[6] ایشان رابرداشته‌روانه‌شد.

وازاین جانب بیاقوبهادر خودرا رسانیدبه هرات وبه شاهی بیگ گفت که:جان وفا را اسیر کردند وهرچند کردم‌سخن مرا قبول نکرد وتاخت خوبی زده بودیم ورفت به جانب یزد ومردم یزد کس فرستادند به جانب سلطانیه و شیخ اوغلی برادر خود را باحسن بیگ فرستاد و روزی که کوچ می کردند، ایشان رسیدند واورا ازپیش برداشتند وزنده‌گرفته به درگاه شیخ اوغلی‌بردند وبرسر من‌آمدند ومن جنگ مردانه‌ای کردم وپانصد کس خودرا برداشته به خدمت آمدم.

۱ـ اصل: پی نهایت ۲ـ اصل: خوالو ۳ـ اصل: غول ۴ـ اصل: همان ۵ـ اصل: زنها ۶ـ نسخه: شیخزاده لاهیجی

وشاهی بیگ گفت: کاش توهم کشته می‌شدی! جان وفای مرا به‌دست رافضیان‌داده. خبرازبرای‌من آورده‌ای؟ وگفت: ببینم که‌شیخ‌اوغلی‌باجان‌وفای من چه می کند. واز آن جانب الچی شاهی‌بیگ مـرد سهلی بود ، آمده دیگر باره آن هذیان را اعاده کرده که: «معلوم حکومت پناه اسمعیل میرزا بوده‌باشد که اگرسکهٔ مرا زدی وخطبهٔ مراخواندی، همان حکومت عراق از آن‌تواست و الا مرا اعلام کن تا بدانیم که چه باید کرد ؟»

نامه‌شاه اسمعیل به شاهی‌بیگ

و شاه اسمعیل بهادرخان فرمود شیخ زاده لاهیجانی را که جان‌وفا را برداشته می‌رفت وچون بزرگان علمای ترکستان درمجلس شاهی بیگ بسیار بودند، بنابراین رخصت حضرت اشرف، اورا فرستاد که اگرمسئله‌ای علمای ترکستان بپرسند ، اودر جواب درنماند. پس برداشته جان وفا را با نامهٔ شاه به جانب هرات راهی‌گردید .

وچون خبر به‌شاهی بیگ رسید که فلان عالم می‌آید و جان وفای شما را می‌آورد، گفت: من می‌دانستم که شیخ‌اوغلی آن‌قدرت ندارد که جان وفای مرا بکشد! ازبکان گفتند: بلی، چـه قدرت دارد که این کار کند ! وچون شیخ زاده رسیده جان وفا را آورده . چون شاهی‌بیگ اورا دید واول اورا دریافت و(جان وفا) به او رسانید که (شیخ زاده از) علمای بزرگ شیخ اوغلی است و آن نامرد عزت علم نکرد و او را در جای قابلی کـه سزاوار او باشد اشاره نکرد وتعظیم ننمود وهیچ احوال نپرسید .

چون چشم شیخ زاده بـه روی ناپاك او افتاد، گفت : خدایـا اورا تو آفریده‌ای! واما مردم عراق را با شاه اسمعیل بهادر خان از شر این بد اختر در حفظ وحمایت خود نگاه دار . چون جای گرفت شربت کشیدند و بعداز آن طعام آوردند؛ وچون سفره‌برچیده شد، نامهٔ شاه‌را داد‌به‌دست شاهی‌بیگ. آن کیدی یك دست را ازروی تکبرپیش آورده نامه راگرفت و به منشی خود داد که بخوان . واوبه‌آواز بلند خواند . نوشته بود که : «معلوم رای خورشید

جلای و خاقان زمان و سلطان دوران و خلف ثلاله[۱] چنگیزخان و پادشاه به استقلال کل ترکستان وخراسان بوده باشد که چون شفقت کرده بودند ومارا به‌دو کلمه‌ای یادنموده‌بودند وظیفهٔ محبت آن است که امرفرمایند که ملازمان[۲] حضرت خانی ارادهٔ تاخت محال عراق نکنند و خون مسلمانان ریختن ومال ایشان بردن منع شرع وعرف است، وآخر، شآمت[۳] به‌روزگار نواب خانی اثر خواهد نمود. واگر ایشان خبردارند، پس منع ایشان نمایند که درمیانهٔ ما وشما دوستی برجابوده باشد.»

نامه‌شاهی‌بیک به‌شاه اسمعیل

وچون نامه خوانده شد، شاهی‌بیگ مغرورشروع به‌خنده کرد وگفت: ما را چه خیال است وملك را چه خیال!؟ من فرموده‌ام تمام بزرگان واکابر و اعالی و خاص و عام بامن به‌جانب زیارت به‌خانهٔ شریفهٔ کعبه[۴] بیایند و جمع شده‌اند؛ ودومرتبه ترا مخبر کردند. مراگمان آنکه تو، راهها[۵] رادرست کرده (ای)؛ هنوز خدمت را به جا نیاورده‌ای.

فرمود شیخ زاده لاهیجانی را که برو وبه اسمعیل داروغه[۶] بگو: چون مدام نامه به‌ضعیف نالی می‌نویسی ومکرر ترا اعلام می‌نمایم که‌پلهای شکسته را تعمیر کن که اقامه وساوری[۷] مهیاساز که امسال عازم بیت‌الله‌ایم. وشیخ‌زاده گفت: ای‌خان! خوب است نامه‌ای بنویسی[۸] به‌ملازم‌خود داده بفرستد ازبرای حضرت شاه اسمعیل، که مرا این‌قدرت نیست که این قسم سخنان به‌او بگویم.

خان فرمود نامه‌ای نوشتند وناجوبی بهادر[۹] را امر فرمود که با شیخ زادهٔ لاهیجانی به‌جانب تبریز روان شد.

فرستادن شاه اسمعیل بهادرخان خلیل آقای صوفی‌را به‌الچی‌گری‌نزد شاهی‌بیگ وگرفتارشدن خلیل آقا به‌دست شاهی بیگ

چون الچی آمد وداخل بارگاه گردید و نامه را داد وچون شاه مطالعه

۱ـ اصل: ثلاثه
۲ـ اصل: ملازم
۳ـ اصل: شامت
۴ـ اصل: کعب
۵ـ اصل: راهارا
۶ـ نسخه: داروغه عراق
۷ـ نسخه: اقامت ومروسات
۸ـ اصل: بنویس
۹ـ نسخه: تاجلو بهادر، درتمام موارد

فرمود، نواب اشرف اقدس را غضب مستولی شده روی کرد بـه خلیل آقای صوفی و گفت: ای خلیل آقا! برخیزو به نزد شاهی بیگ برو و بگو: «فرموده اید در نامه کـه راهها را درست کنند و ما مدت مدید است کـه راهها را درست کرده ایم واینك آماده ایم[1] ونگویی[2] که ما را خبرنکردی.»

خلیل آقا (را) با ناجوبی بهادر[3] رخصت داده روان شدند. چون به پل کـربی رسیدند، چشم خلیل آقای صـوفی در آن پل کربی افتاد و در میان کاروانسرا (دید) که قریب بـه سیصد بهادر نامی نشسته اند و بیاقـوبهادر را فرموده اند که دهنهٔ سرحد را نگاه دارد. و در آن اثنا ناجوبی بهادر[3] باخلیل آقا فرود آمدند واز ناجوبی احوال معلوم کرد که این قسم بهادران در این بیابان چه می کنند؟ گفت: من نمی دانم و[ظاهراً] به حکم خان دراینجا راه را دارند[4].

وخلیل آقا مرد عاقلی بود، گفت: بـه خدا قسم که بودن این جماعت خالی ازمکری نیست. وچون شب شد، خلیل آقا برخاست و آمد درعقب طویله سرای خودنشست ویکی ازملازمان بهادران راگرفت ودست به قبضه خنجر کرد و گفت: چه کسی؟ گفت: منم الچی. (گفت) : اگرسخنی ازتومعلوم کنم راست بگویی[5]، این مشت اشرفی را به تو می دهم تاپشتهٔ تو زر باشد. وچون زر دید گفت: بپرس. خلیل آقا گفت: به من بگو که شما را چرا دراین بیابان فرستاده اند؟ گفت: خان [باچهل هزار کس] رفت برسرغور[6] وغرجستان[7] [وبلوك تیموری] بر سرملکان غوری، کاری نساخته، شکست خورده برگشت و آمد به جانب هرات. وچون می ترسید که مبادا جـاسوسان شیخ اوغلی بروند و به او خبر بدهند، ازواهمهٔ این، بیاقورا فرموده که: وای برجان تو (اگر) که بگذاری کسی از جانب خراسان به طرف عراق برود واین خبر به شیخ اوغلی رسد! واو را

۱ـ اصل: آمده ایم ۲ـ اصل: نکوی ۳ـ نسخه: تاجلو بهادر، در تمام موارد ٤ـ اصل: راهراه، نسخه:... اما ظاهراً خان ایشان را به راه داری فرستاده باشد. ٥ـ اصل: بکوی ٦ـ اصل: قو، نسخه: قور ۷ـ اصل: قرجستان نسخه: قورجستان

این‌همه‌اشتلم نموده(که)اوفرصت‌را ازدست‌ندهدوبیاید به‌طرف‌خراسان.
چون تمام شد، گفت: چونی درفلان سخن؟ تااو می‌رفت بگوید توبه، که‌زد خنجری برحنجرش[1] وازپای درآورد واو برخاسته آنچنان به‌جای‌خود آمده خوابید که هیچکس خبردارنشد. وچون صبح‌شد، برخاستند. دیدند که قلقچی ایشان راکشته‌اند. وهرچند تفحص کردند، نتوانستند پی‌بدربرند.

پیام‌خلیل‌آقا به شاه‌اسمعیل

اما (چون) روزشد[2]ووقت نماند (خلیل‌آقا) شاطرراگفت: اززیردست بیابان خودرا به‌حضرت شاه برسان و می‌توانی شاه را درتهران ببینی و آنگه شرح را بگوکه: «شاهی بیگ شکست خورده است وچهل هزارکس باخود برده است‌به جنگ غرجستان و چهارهـزار کس [3] زنده همراه‌آورده است و تتمه‌کشته شده‌اند.» پس شاطر روانه شد و خودرا در قزوین به‌شاه رسانید و آن حضرت فرمود کوچ کردند وبه جانب تهران روان شدند.
و ازآن جانب ناجوبی بهادر با خلیل‌آقا به جانب هرات روان شدند. وچون به هرات رسید، رفت به خدمت شاهی‌بیگ ونامهٔ شاه را داد و به او گفت که: شاه می‌فرمایدکه:«شما خود درآمدن تعلل نمودید ونیامدید وماخود اینك به خدمت آمدیم[4] ونگویی که مرا خبردار نکردی.»
شـاهی بیگ گفت: چنین باشد. و فرمود خلیل آقا را گرفتند ودربند کشیدند. اوگفت: چرا؟ گفت: مصلحت دولت ما در این است‌که ترا دربند نگاه داریم، تا سپاه ازطرف ترکستان بیاید.
اما چون حضرت شاه درقزوین شنیدکه شاهی بیگ شکست خورده‌از مردم غرجستان؛ ومنزل به منزل می‌آمد وکوچ به‌کوچ، وچون به حوالی پل کرپی رسید، فرمود حلواچی اوغلی را که: بردار سیصد کس خود را و در

۱ـ اصل: خنجرش ۲ـ نسخه: . . . . ودر همان شب این حکایت‌راعریضه نوشته وشاطر... ۳ـ نسخه: چهارده هزارکس ٤ـ کذا در اصل، شاید: آماده‌ایم، نسخه: . . . حال نواب همایون ما با جاه و جلال به استقبال شما بیرون آمده . . .

عقب بیاقو بهادر (برو) . واگر آوازهٔ آمدن ماشنیده باشد وفرار نموده باشد، فبها والا اوراگرفته به‌درگاه بیاور . سکست وفرار بیاقو بهادر

حلواچی اوغلی سجده کرده برخاست با سیصد کس، رفت به سبزار پل کرپی. وقتی رسید که نصف شب بود وصبر کرد تا سپیده دمید ؛ وچون در قلعه راگشودند ، خبردادند بهادر را که سیصد نفر قزلباش (بر) درقلعه ایستاده‌اند. چون‌به بالای (برج) برآمد، حلواچی اوغلی رادید واحوال‌معلوم نمود . از بام به‌زیر آمده جنگ مردانه نمود وباصدکس فرار نمودند وسیصد کس[1] را به کشتن داد (و) [روانه سمنان گردیدند.]

و از این جانب [حلواچی اوغلی] سرها را به استقبال شهریارجم جاه آورده، شاه اورا تحسین نموده ومیرزا محمد طالش راگفت: بردارهزار کس خود را ، بروبه جانب سمنان و حاکم سمنان راگرفته به استقبال ما بیاور . میرزا محمد روان شد. وحسن بیگ را نیز فرمود که : برواز عقب میرزا محمد طالش .

واز آن جانب چون بیاقوبهادر رسید به‌سمنان ، سید محمد ـ دامادشاهی بیگ ـ درآنجا حاکم بود. از او پرسید که کجا بودی (که)چنین سراسیمه می آیی ؟ گفت: برخیز تا خود را به خان برسانی . اوگفت: برو ای ناپهلوان بیاقو بهادر ! شاهی بیگ خان مکرر می‌گفت ومن از او شنیده ام‌که رستم ترکستان امروز بیاقو بهادر است . اگراینجا باشد، ببیند که چگونه رنگ رستم رفته است[2] . بیاقوگفت : ای قلتاق ! به تو ظاهرسازم، اگر چه دوبار جنگ ایشان را دیده‌ام توهم نیز ببینی وبه توظاهر خواهد شد . این بگفت و راهی شد . شکست وفرار حاکم سمنان

وچون هزاروپانصد[3] ازبك درسمنان‌بودند،شنید که شیخ‌اوغلی‌می آید[4]،

۱ـ نسخه : چهارصد نفر ۲ـ نسخه : که رستم چگونه رنگ را باخته

۳ـ نسخه: هزارو هفصد ٤ـ نسخه : اما سید محمد چون شنید که میرزا محمد با هزار نفر می‌آید .

گفت: اگر من بی جنگ به خدمت خان بروم[1] اعتبار ندارم[2]. و می‌گویند که میرزا محمد طالش هزار کس دارد؛ ما با اوجنگ می کنیم که قزلباش از ما بترسند.

چون میرزا محمد دید که در چهار فرسنگی سمنان سپاه ازبك پیدا شد که زن وفرزند ازبك را بدربرند، مردم سمنان چون خبردار شدند، گفتند: اگر مابگذاریم که ازبك بدر رود، در خدمت شاه تقصیر کار خواهیم بود، و نصف شب برسر ازبك ریختند و سید محمد نتوانست که بدر رود و زن و فرزند ایشان مانده، صدکس به هزار فلاکت بدر رفتند[3] و دویست کس‌دیگر (را) سر بریدند. چون روز شد، میرزا محمد سلطان طالش رسید. آن سرها را به استقبال شاه فرستاد و خود رفت به جانب دامغان.

ورود شاه اسمعیل به دامغان

چون شاه به سمنان رسید، احوال میرزا محمد سلطان را پرسید وفرمود که شخصی برود ومیرزا محمد را ـ هرجا که ببیند ـ نگاه دارد تا من برسم. حلواچی اوغلی گفت: من بروم اگر امر باشد. گفت: برو. واو درنصف‌شب راهی شد. وچون به اورسید، گفت: امر شاه است که باشی درهمین جا.

روز دیگر حضرت اشرف اعلا رسید و به او گفت که: شما را تعیین نکنم به امری دیگر، نسبت نیست که خودسربروید. گفت: امر از مرشد کامل است. وچون نواب اشرف رسید به دامغان، سپاه‌گریختند ودو هزار کس در قلعهٔ دامغان ماندند ورستم بهادر[4] ماند در قلعه و سید محمد سلطان رفت به

۱ـ اصل: برویم ۲ـ اصل: نداریم ۳ـ نسخه: پس‌هزاروهفتصد کس از سپاه ازبك بر داشته به استقبال بیرون آمده وچهار فرسخی میرزا محمد رسیده و جنگ درگرفته‌میرزا محمد تالش جنگ مردانه‌کرده هشتصد نفرازبك را به‌قتل‌آورده که سید محمد فرار نموده به سمنان رفته که کوچ و خانه خود و ازبك برداشته روانه گردد که مردم سمنان اتفاق نموده برسر خانه‌های‌ایشان‌ریخته شروع درگیرودارکردند که میرزا محمد تالش رسیده جمعی کثیر از ازبك به قتل آورده که سید محمد باصد نفری از ازبك با هزار فلاکت فرار نموده روانه دامغان گردیدند. ۴ـ اصل: ترسم بهادر

خدمت شاهی بیگ.

حاصل، قلعه دامغان را محاصره کردند و رستم بهادر[1] می‌خواست بدر رود ازسیبهٔ‌دده بیگ قورچی‌باشی طالش. باچهارهزار کس ازقلعه بیرون آمده و ارادهٔ رفتن داشت که مردم قلعه شنید(ند) ازبکان، که بهادررفته است وایشان نیزبه فکررفتن بودند که چند نفررا درهمان سیبه گرفتند وبه دده خبر بردند که چه در خیمه رفته‌ای به فراغت که بهادر بامهدی خواجه- خاله‌زادهٔ خان - ازقلعه‌گریزان شده است واز سیبهٔ توبدر رفته است؛ و چون دده شنید گفت: آه که‌دردست شاه کشته شدم؛ و سوار شده باصدکس به جانب راه مزینان[2] روان شد وچون آن غوغا ازسیبهٔ قورچی باشی برخاست، دورمش خان شاملو خبردارشده دانست[3] که اگر خاله‌زادهٔ خان بدر رود، شاه، قورچی باشی‌راسبك خواهد کرد. برخاست وسوارشده ازعقب ایشان راهی‌گردید، و چون بر سر دوراه رسید. دید که ازبك [از] راه [دیگر رفته وقورچی باشی‌از راه دیگر، با خود گفت که: ازبك پی‌گم کرده‌اند. پس][4] دورمش خان از طرف‌دیگر رفت. وچون در یك فرسنگی[5] مزینان[2]رسید، اوراگرفته آوردبه خدمت قورچی باشی وبه او سپرده گفت: ببر به خدمت شاه.

فراروگرفتاری مهدی‌خواجه

و چون آفتاب سر زد، برداشت دوستاق را و به خدمت شهریار آفاق روان شد. وچون چشم مرشد که به قورچی باشی افتاد گفت: مردان درخیمه می‌خوابند، چگونه دوستاق را می‌گیرند! و این رنگ در روی‌توهیچ گواهی نمی‌دهد. در آن اثنا دورمش خان‌آمده گفت: این رنگ ورخسار مردی‌نموده است ویاران‌دانستند که به‌شاه رسیده‌است آن مقدمات. وفرمود به‌دورمش‌خان که بندیت را بگیر. جست از جا وگرفت خاله زاده خان را وگفت: پیش بیاور او را دست بسته وسربرهنه. پیش‌آورد وگفت: این جوان خوبی‌است. وروکرد به او که: بیا ویك حرف از تومی‌پرسم، راست بگوتا تمامی‌خراسان

کشته شدن مهدی‌خواجه

۱- اصل: ترسم بهادر ۲- نسخه: مزمنیان ۳- اصل: دانسد

۴- اصل: ازبك راه دده بیگ رفته است و ۵- اصل: فرسنگ

را به تو بخشم . اوگفت : اگر رافضی خواهی فرمودن بگو ، که به جایی نمی‌رسد. وهرچند نواب اشرف گفت، او قبول ننمود. تا آخر می‌خواست که هذیان[۱] بگوید، به اشارهٔ آن حضرت ، دورمش خان او را به قتل آورد .

و روز دیگر مردم او درقلعه را گشودند و می‌خواستند که بدر روند که قزلباش نگذاشتند ایشان را. ودامغان راگرفتند و به جانب بسطام آمدند. چون مزینان[۲] و بسطام گرفته شد و خالی کردند خزانه را و آمدند به سبزه‌وار . و نواب اشرف، میرزا محمد سلطان را با حسین بیگ‌لله و حلواچی اوغلی فرستاد پیشتر، واز آن جانب‌حاکم سبزه‌وار فرمود بزرگان ازبك حاضرشدند وجنقی زدند که آیا بدر رویم و جنگ کنیم از خان کمك بیاید یا نه؟ گفتند: ببینیم که کلانتر سبزوار و اربابان چه می‌گویند .

داستان سیدمختار

اتفاقاً در زمان اول پادشاهی سلطان حسین میرزا بایقرای که وقتی بود که حسن پادشاه در تبریز بود و سلطان ابوسعید ابن محمود سلطان ابن بیرام میرزا در سمرقند پادشاه بود در الکاء جبل عامل[۳] سیدی بود نجیب و شیعه حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه بود ونام آن سید مختار بود وشنید که در طرف هرات سلطان [حسین] میرزا ارادهٔ رواج مذهب بحق ائمه اثنی‌عشر دارد وسید مختار برخاست باکوچ وبنه ازجبل عامل و چهل خانه‌وار ازاقوام برداشت وبه جانب هرات روانه شد ؛ وچون به سبزوار رسید ، خبر از برای او آوردند که در فلان روز[۴] سلطان حسین میرزا فرمود که مردم هرات تمام ارباب واهالی درمسجد جامع هرات حاضرشدند و ارادهٔ خطبه دوازده امام داشت.مردم هرات یافتند که سلطان چه مطلب دارد، صبر کردند تانماز گزارده شد، و چون خطیب رفت به بالای منبر، مردم گفتند : ای حضرت خطیب در چه اراده‌ای؟ گفت : خطبه می‌خوانم . پرسیدند که : چه خطبه ؟ گفت: خطبه

۱ـ اصل : هدیان   ۲ـ نسخه: مزمنیان   ۳ـ نسخه : جبل عامل روم

۴ـ نسخه : که روزی

ائمۀ اثنی عشر؛ هنوز عشر را تمام نکرده بود که ریختند واوراازمنبر به زیر آوردند وازمشت ولگد او را هلاك کردند. وسلطان روی کرد به میرعلی‌شیر که چه کنم با مردم هرات؟ او از روی تعصب گفت: اگر خواهی که پادشاهی را از دست بدرنکنی، می باید به این فکر نیفتی و الا بگذار تا ببینیم چون می‌شود؛ واین کار ازپیش نرفت.

سید مختار چون آن سخن شنید، ازبسیاری غم واندوه بر خود بلرزید وناامید شد وبا خود گفت: من اینهمه راه از جبل عامل آمده‌ام به امیدرواج مذهب وحال دیگر روی‌آن ندارم بروم. چه کنم؟ وروی کرد به جانب‌مشهد مقدس وگفت: یا امام! راهی پیش من بگذار که چه‌کنم و به‌کجا روم؟ چون شب شد، درخواب نورپاك‌حضرت امام‌رضا علیه‌السلام را دید. وآن‌حضرت گفت: ای سید مختار! در سبزوار بوده باش و کس بفرست به نزد سلطان و اظهار آمدن خود بکن وبگو چون من به‌آن امید آمده بودم به مراد خود فایض نشدم واگر سبزوار را به خرج فرزندان و اقوام من شفقت کنی بعید نخواهد بود، و ما به دل او خواهیم انداخت که بدهد؛ واین قدرت باسلطان حسین میرزا نیست که از پیش ببرد. صبر کن که تا [هفده سال دیگر][1] دراین ملك خطبۀ ما را خواهی شنید. وچون حضرت او را رهنمایی کرده، اوبیدار شد وهرغم و المی که داشت برطرف گردید وفی‌الحال عریضه‌ای نوشت به خدمت سلطان وآنچه حضرت فرموده بود استفاضه[2] نمود.

رؤیای سید مختار

وچون نامۀ او به سلطان رسید و مطالعه نمود درجواب نوشت که: «ما سبزوار را تمام به او دادیم که سوای آن سید عزیز هیچکس یك دینار و یك من بار حواله ننماید.» وحکم سلطان آمد وسید مختار در سبزوار ماندو حساب[هفده‌سال][1] داشت.

چون امسال[3] گوش برآواز بود که شنید که حضرت شاهی ظل اللهی تشریف می‌آورند به جانب بسطام. و او روی کرد به مردم سبزوار وگفت:

۱ـ اصل: سال هفتادم که ۲ـ اصل: استحاضه ۳ـ اصل: امثال

تشیع[1] ما وشما برعالمیان ظاهر است (علی)الخصوص برشاه اسمعیل نامدار، و می‌باید تا آمدن حضرت سرهای ازبکان را برداشته به خدمت آن سرور به استقبال برویم .

توطئه در سبزوار

وچون بیعت شاه را از مردم سبزوار گرفت ، در آن اثنا یکی از مردم ازبك خود را در آن مجلس انداخته بود. آن خبر را شنیده ازتعصب مذهب، خود رابه برادر سید محمد خواجه[2] رسانید و او را مخبر ساخته آه از نهاد ازبك بر آمده وفرمود آن سه‌هزار بهادرنامی را طلبیدند وگفت: شما می‌گفتید که این سید رافضی است وجانب شیخ‌اوغلی را دارد. شما او راگرفته‌بکشید ومال او راتالان کنید وما می‌گفتیم: شریعت به ظاهراست وتا از او[تقصیری][3] سر نزند، کی می‌توان بی‌گناه راگرفت، وچون سید مختار را سیاست کنم که امشب جنقی زده است که بیاید برسرخانه‌های ازبکان وتمام رابکشد وسرهارا به خدمت شیخ‌اوغلی ببرد و اظهار شاه سونی[4] نماید. ازبکان گفتند که : سید مختار چون نمك بحرامی خواهد کرد؟ دشمنان ازبرای او ساخته‌اند . در آن سخن بودند که ازبکی آمد . گفت : من شنیده‌ام که سیدمختار درفکر گرفتن ما است. سیدخواجه فرمود که: سه‌هزار کس شدند وریختند درمیان شهرسبزوار که تالان نموده بدر روند.

شکست وفرار سیدمحمدخواجه

سید مختار خبردار شده که ازبك شنیده‌اند . اقوام خود را فرمود که مردم شهر بروند و درپشت بامها و ازبك رابه سنگ وتیر گرفتند. و در آن ولا کار برمردم شهرتنگ شده بود که میرزا محمد طالش ازخدمت شاه‌کامل رسید باهزار جوان ، و ریخت درشهر .

چون ازبکان اورادیدند، روی به‌گریزنهادند و سیدمختارفرمود دروازهٔ نیشابور را ببستند. و سید خواجه فرمود که دروازه را بشکنند، که میرزامحمد ازآن‌سخن‌خبردار گردیده، آمدبرسرراه‌ایشان‌وجنگ درگرفت. چون‌بازارها[5]

۱ـ اصل: نستیغ ۲ـ نسخه : سید خواجه ۳ ـ اصل : عذری
۴ـ اصل : شاهی سونی ۵ـ اصل : بازرها

تفنگ بود، سیدمختار فرمود که: بازارها را بر سر ازبکان کنند و از آن سه هزار نفر، دوهزار و پانصد ازبك کشته شدند، وسید خواجه با پانصد نفر نتوانست کوچ خود را ببرد. بی کوچ گریزان شده راه نیشابور در پیش گرفته خود را انداخت به شهر نیشابور.

و سید هادی ـ ابن عم او ـ در نیشابور بود. چون اورا دیده احوال پرسید. گفت: چه بگویم؟ برخیز و بدررو که امشب اگر اینجا ماندی، فردا جان بدر نخواهی برد. فرمود کوچ خود را برداشته با دوهزار ازبك به جانب مشهد مقدس روان شدند.

ورود شاه اسمعیل به مشهد

و از آن جانب سرهای ازبکان برداشته سید مختار، و مردمان سید و سادات را برداشت و چهار فرسنگ به استقبال حضرت اشرف آمدند. و سید مختار در پای شاه افتاد و مرشد کامل اورا دریافت، وتاج خود را برداشته بر سر سید نهاد و اورا عزت بسیار کرده. و چون احوالات خواب را به حضرت اشرف عرض کرد و تاریخ را نموده و شاه اسمعیل روی آن شهریار را بوسه داد و آن تاریخ امام رانیز سجده کرد واو را داعی[1] به استقلال سبزوار گردانید واز آنجا به طرف نیشابور روان شد و نیشابور را خالی دیده راه هرات رادر پیش گرفتند.

و نواب اشرف اعلا رسید به طرق؛ و چون چشم مبارك خسرو والاگهر به گنبد عرش اشتباه خلف دودمان ولایت امام جن والانس [امام رضای علیه التحیة والثنا] افتاده، تمام به سجده افتادند و از آنجا پیاده رو به آستانه ملایك آشیان نهادند؛ وسید و سادات عالی درجات [وخدمتکاران آستانه متبرکه]، علم آن شهریار کشور امامت را برداشته به استقبال بیرون آمدند و ارباب و اهالی ذوی الاحترام به پابوسی[2] شهریار نامور سربلندی یافتند و آن چهار فرسنگ را، حضرت پیاده باامرای قزلباش آمده دانست که ازبکان فرش آستان ملایك آشیان را تالان نموده‌اند وقنادیل طلا ونقره را با قالی وغیره برده‌اند وروی

۱ـ اصل: دای ۲ـ اصل: پابوس

کرد به نجم ثانی که : برو امشب آستانه را فرش های الوان[1] بگستر و بفرما قنادیل بسیار زرگران امشب با صفاران[2] بسازند وشمعدانهای طلای ما را تمام روشن کن که فردا به‌زیارت جد بزرگوار مشرف می‌شوم و نمی‌توانم[3] که آن آستانه را بی‌سامان ببینم.

حرکت شاه اسمعیل به جانب هرات

و نجم ثانی به‌فرموده عمل نمود و روز دیگر شهریار جم دستگاه خورشید افسر باهزاران‌امید وحاجت به‌درگاه عرش‌فُرش امام واجب‌التعظیم[4] ـعلیه‌التحیة والسلام‌ـ روی نهاده واول جبین مهین را چون سدانوار ازسجدهٔ آن درگاه نوراندود نمود و داخل روضهٔ اقدس شده از روی نیاز طواف آن کعبهٔ اخلاص کرده که:

یك طواف مرقد سلطان علی موسی رضا

هفت هزارو هفصد وهفتاد حج اکبر است

وچون اززیارت‌فراغت یافته نسق مشهد مقدس را درست‌نموده، فرمود که‌سپاه به‌جانب‌هرات روان شوند. وسه‌روز درمشهدمقدس ماندوروز چهارم می‌خواست که برسر شاهی بیگ برود ، که طوایف قزلباش اجماع نموده گفتند : ای شهریار ! اگر در بعضی از امور از روی مصلحت و صرفهٔ دولت خود نهایت‌کار را به‌کسی[5] اندیشه نمایید ، هر آینه از پشیمانی خالی خواهد بود؛ و حضرت از جانب آذربایجان همه جا به‌الغار تمام‌آمده‌اند وقزلباش را اسپان لاغر شده است و خود نیز کوفت الغار دارند ، اگر نواب اشرف ارفع در این ولا درمشهد اقدس بماند وتهیهٔ جنگ شاهی بیگ را بگیرد، در پیش خرد[6] از صلاح دور نباشد. دویم آنکه شاهی بیگ پادشاهی به‌استقلال است و جنگ او از روی صرفه [وتدبیر] کردن بهتر خواهد بود.

استغناء جنگ از امام

وحضرت شاهی ظل‌اللهی ازاستماع این‌سخنان امرا تبسم نموده‌گفت: آنچه گفتید ، از روی خرد و عقل گفتید . اما من غلام پادشاهیم که بی‌رضای

۱ـ اصل: الوند ۲ـاصل: صفارآن ۳ـ اصل: نمی‌توانیم ٤ـاصل: النطعیم ۵ـ کذا دراصل، شاید : یکی ٦ـ اصل : پیش وخرد

آن شهباز رب‌العالمین آب نمی‌خورم و من در این مدت آنچه کرده‌ام به‌رخصت آقایم کرده‌ام و بر شما پوشیده است، اما بر شما ظاهر سازم رخصت پادشاه خود را و آقای خود را تا شما نیز به‌خاطر جمع با من در این جنگ بیایید.

قزلباش گفتند: ای شهریار! سخنی فرمودی که دیگر جواب ندارد. و حضرت فرمود که عریضه‌ای بنویسم و رخصت این جنگ در آن عریضه طلب نمایم و در حضور شما همراه نوشته را ببریم و در بالای صندوق فیض آثار حضرت امام ـ علیه‌السلام ـ بگذاریم و در روضه را قفل نموده شماها کشیک بدارید باتمام امرا. فردا در حضور شما برویم برسر عریضه: اگر حضرت رخصت داده باشند دیگر چه به از این. واگر جواب نداده باشد، برگردیم و برویم به جانب عراق.

امرا تمام دعای شاه را به جای آوردند و نوشتند آن عریضه را به همین مضمون که: «عرضه داشت غلامان به اخلاص این درگاه، [اسمعیل و] قزلباش ـ کلهم اجمعین ـ به عرض بندگان درگاه می‌رسانند که: ارادهٔ جنگ شاهی بیگ داریم. امر حضرت هست که دراین زودی برویم برسر شاهی‌بیگ یا صبر کنیم تاوقت دیگر، امر امام چیست؟ امر اعلی.»

وچون عریضه را نوشتند، شاه باامرا آمدند به روضهٔ مطهر مقدس و آن عریضه را دربالای صندوق آن حضرت گذاشتند وطوف[1] آن مرقد مطهر نموده بیرون آمدند و هردو در را بستند وقفل کردند ودر را مهر زدند تاصباح در آن روضهٔ انور به زیارت ونماز ودعا مشغول بودند.

چون آفتاب سرزد، آن شهریار عالی مقدار در راگشوده با امرا آمدند وعریضه را برداشتند و دیدند که درظهر آن عریضه به خط سبز نوشته که: «رخصت است. بروید که فتح و نصرت باشماست.» وچون قزلباش آن نوشته را دیدند، افتادند درسجده و روی خود را برخاک آن روضهٔ مقدس نهاده گریهٔ بسیار کردند وبعد از آن خندان وشکفته وخاطرجمع به جدگرفتند شاه راکه:

۱ـ اصل: سوطه

ای شهریار! توبه کردیم که دیگر آنچه مرشد بگوید و اراده کند. ما را حد آن نباشد که تجاوز کنیم ویا حجت به مرشد کامل بگیریم. و شاه امر فرمود که پیشخانه رابه جانب هرات بزنند.

آگاه شدن شاهی بیگ از قصد شاه اسمعیل

و از آن جانب بیاقوبهادر رفت به هرات وخان او را دیده گفت: چرا آمدی؟ من ترا طلب نکردم. پس بیاقوبهادر شرح راگفت. آه از نهادش برآمده؛ روز دیگر خبر آمده که سمنان راگرفتند. وهرروز ازشهری خبر می رسید. وشاهی بیگ سراسیمه شد، وجان وفا گفت: ای خان! این شعله را خود افروختی وحال درچه فکری؟ گفت: می‌ترسم که پادشاهان ترکستان دیر کنند ومن در دست این پسر کشته شوم. و دیگر خبر آمد که آمد به مشهد مقدس. واهمه‌ناک گردیده فرمود ریش سفیدان حاضر شدند وگفت: در چه فکرید[1] و چه می‌باید کرد مرا باپادشاه قزلباش؟ گفتند: خان سلامت باشد. می‌ترسیم که عبیدخان دیر کند واولی[2] آن است که برویم به جانب ترکستان؛ هرات جایی نمی‌رود وچون قزلباش رفتند به جانب عراق، الغارنماییم باز به‌طرف‌خراسان؛ گفت: هرگاه من او را طلب کنم وآنچنان نامه‌ها بنویسم و ازپیش او جنگ نکرده فرار نمایم به دودمان سلطنت زیان دارد.

فرا خواندن شاهی بیگ‌شاه اسمعیل‌را به‌مرو

وچون خبر رسید که شاه به جام رسید، (باآن) سی هزار کس[3] که بر سرش جمع شدند درآن ولا به جانب مرو بدر رفت وجان وفا را در هرات گذاشت وگفت: اگر برسر هرات آیند، تو قلعه داری کن ومن انتظارعبیدالله[4] و امیرتیمور[5] ـفرزندمـ می کشم. وچون ایشان باشصت[6] هزار کس آمدند و خود (نیز) چهل هزار ازبك دارم وباآن صد هزار کس از مرو سراشیب می شویم؛ چه قدرت دارد شیخ‌اوغلی که دربرابر ما قرار اختیار کند.

جان وفا گفت: می‌باید نوشت به شاه اسمعیل که ما رفتیم به‌جانب قلعهٔ

۱ـ اصل: درچه فکری ۲ـ اصل: اولا ۳ـ اصل: ... فرمودکه ای سی هزار کس ۴ ـ نسخه: عبیدخان ۵ـ نسخه: محمد تیمورخان
۶ـ اصل: شصد

حرکت شاه اسمعیل به‌جانب مرو

مرو، اگر از مردان نشانی داری خوش باشد، وعدهٔ ما و تو درقلعهٔ مرواست؛ شایدبترسد و ازهمانجا برگردد. واگر بیاید وغیرت دامن‌گیر شود به‌ترکستان نزدیک‌تر می‌شویم وقلعهٔ مرو محکم است، بـه جنگ کس نمی‌تواند گرفت. تو باش درقلعه و کس بفرست ازعقب عبیدخان[1] و لشکر ترکستان، ایشان را به قدغن بطلب. شاهی‌بیگ تحسین جان وفا نمود و رفت به جانب مرو و از برای‌مرشد کامل نامه‌ای نوشت به‌آن مضمون که نوشته شد.

وچون نامهٔ شاهی‌بیگ به شاه عالم‌پناه رسید، فرمودند که: منت‌داریم. از دوست یك اشاره[2] ازما به‌سر دویدن. درجام نامه رسید و ازهمانجا عنان‌به جانب (مرو)معطوف ساخته؛ وشاهی‌بیگ مقبله‌خانم ـزن خودراـ باخزینه‌اش برداشته بود رفت به قلعهٔ مرو و نشست بـه قلعه داری. و شاه فـرمود در جام دورمش‌خان راکه: هرات رابه شما دادیم. ازکنار قلعهٔ دامغان برخیز و برو به الکاء خود وجان وفا را ازپیش بردار[3] وحاکم تعیین کن وخود را ازعقب برسان. گفت: به سر عزیز تو قسم که اگر دنیا رابه من می‌دهی از رکاب‌ظفر [انتساب][4] جدا نمی‌شوم، مگر وقت برگشتن بیایم به هرات.

شاه‌گفت: اختیار توداری. وبه جانب مرو راهی شده‌آمدند. چون به یك‌منزلی مرو رسیدند، نواب اشرف فرمودکه: می‌خواهم پیشخانه مارا یکی بردارد و برود دربرابر قلعهٔ مرو برسرپای کند. درآن وقت محمددانه‌سلطان[5] پدر اخی‌سلطان[6] که علمدار مرشدکامل بـود، او بـرخاسته ازجا و گفت: ای شهریار! مدت مدید است که‌آرزوی شهادت دارم واز زمان سلطان جنیدتاحال در خدمت بوده‌ام و در رکاب سلطان حیدر شمشیرها زده‌ام و در رکاب سلطان علی‌میرزا برادرت با [ترکمان] ومردم شیروان نبردها کرده‌ام و همیشه‌آرزوی

۱ـ اصل: عبدالله ۲ـ اصل: ایشاره ۳ـ نسخه: ... به دورمش‌خان فرمود که نواب همایون ما درداملفان حکومت ولایت هرات رابه توشفقت فرموده‌بودیم وحال به هرات رفته جان‌وفا میرزا را دستگیر نموده ... ۴ـ اصل: ظفراکتساب

۵ـ نسخه: دانه محمد سلطان ۶ـ نسخه: پدر راضی سلطان

من آن بوده که شاید در راه صوفی‌گری جان خود را فدای مرشد سازم که آن نام مرا بس است و می‌خواهم که امروز به آرزوی خود برسم. شاه فرمود: خوب است. وچون ازمرشد مرخص شد، برداشت هفتصدجوان شاملوی خود را و پیشخانه را بار نموده به راه افتادند.

و شاه فرمود میرزا محمد طالش را که: (تو) نیز بردار جماعت طالش را وهمراه اوباش. گفت: منت دارم؛ وسجدهٔ خدمت کرده برخاست و ازعقب او حسن‌بیگ را حواله شد[1]؛ واونیز سری فرود آورده برخاست وچون ایشان را روانه‌نمود وشاه حاضری نوش جان کرده وفرمود وقت چاشت اردو به‌راه افتند.

جنگ کردن محمدسلطان ومیرزا محمد سلطان واخی سلطان و حسن بیگ حلواچی اوغلی باسپاه شاهی‌بیگ

و ازاین جانب شاهی‌بیگ دربالای برج فرمود سایبان اطلس زدند و کرسی‌های زرین گذاشته قرار گرفت و به طرف مشهد مقدس نظاره می‌کرد، که‌دیدگرد برخاست، گفت: آیا قزلباش باشند، که جاسوسان رسیدند و گفتند: ما دراردوی شیخ‌اوغلی بودیم و ازکنار آب محمودآباد جدا شدیم و دانه محمد سلطان[2] شاملو که علمدار شاه اسمعیل است دو طلبیده می‌آید (که) پیشخانه برسر پا کنند.

شاهی‌بیگ گفت که: می‌خواهم آزمایش کنم جنگ قزلباش را، ببینم به چه قسم جنگ می‌کنند. و روی کرد به جان‌وفا میرزا[3] که: ای خان! حال سه هزار ازبك بردار وبااین سردار وهفتصد قزلباش، سر راه بگیر که جنگ قزلباش به چه قسم است. جان‌وفا گفت: من به حصت خودبا این طایفه‌جنگ بسیار کرده‌ام ونا جوبی بهادر[4] و سارو اوغلان از من التماس می‌کردند که به

۱ـ نسخه:... باپانصدنفر روانه نمود ۲ـ نسخه: دانه‌سلطان درتمام موارد ۳ـ کذا دراصل و نسخه، جان‌وفا درهرات به قلعه‌داری مانده بود. ٤ـ نسخه: تاجلو بهادر

خان عرض کن که می‌خواهیم- اگر جنگ باقزلباش روی دهد وجائی که خان حاضر باشد ـ مارا امر کند وتماشا کند نواب خان که مرد درعالم ازبك است یا قزلباش ؟

شاهی‌بیگ گفت : طلب کن هردو را . و او طلبید ایشان را . سه هزار کس برداشتند وسر راه آن شیر پیر[۱] راگرفتند. و دانه محمد سلطان روی به فرزندش کردکه : ای پسر! مرا حلال کن . و اما جان تو و مرشدکامل و مبادا درخدمت تقصیربکنی وخائن[۲] این اوجاق شوی ومن می‌دانم که ازاین‌دودمان ولایت نشان چها دیده‌ام ؛ واین علم را نگاه‌دار که من زدم خود را .

واخی سلطان دیدکه پدرش نیزه را ربود و زد برمیان آن سه‌هزار کس وجوانان هر کدام که رسیدند ازبکی را ربودند و ازبکی را برزمین زدند و آنچنان برسینهٔ ازبك می‌زدندکه سرسنان ازپشت ایشان‌بیرون می‌آمد و درسه حمله دوهزار وصد[۳] ازبك راکشتند وچون ناجوبی‌آن بدید ، انگشت حیرت به دندان‌گزیده وسارو اوغلان جهاند الشهٔ قرقزی را وسرراه دانه‌محمدسلطان راگرفت وگفت : بگیر [ای][۴] رافضی پیر ! وتو درجوانی چه بوده‌ای [که در این پیرانه سرچنین‌بیداد می کنی!؟] چون رفت که شست‌بکند که رسیدسلطان، او شست‌کند[که دانه (محمد) سلطان‌آن تیر را] ازخود رد کرد، وشاهی‌بیگ درتماشا بود .

کشته شدن سارو اوغلان

جان وفاگفت: خانم!دیدی سارواوغلان را؟ ببین که باآن مردپیرسردار درجنگ است. خان‌گفت : من نیزاو رامی‌پایم. تاگفت می‌پایم که‌گویاسروش غیبی به‌گوش سلطان رسانید که خان چه‌گفت . و زد نیزه را بر پهلوی سارو اوغلان وگفت : یاعلی مدد . و او را اززین مرکب کنده بلندکرد و زد برکله اسب‌ناجوبی‌بهادر[۵] که اسب‌به‌سر درآمده دیگرحرکت‌نکرد وبدن‌سارواوغلان انبان‌گوشت‌واستخوان ریزه‌گردید وناجوبی پیاده ماند، و سلطان چون آن‌کار

۱ـ اصل : پر ۲ـ اصل : خائین ۳ـ نسخه : دو هزار نفر
۴ـ اصل : این ۵ـ نسخه : تا جلو بهادر، درتمام موارد

کرد، شاهی‌بیگ به جان‌وفا گفت که : حق‌برطرف تو بوده است و ببین این طایفه آدم نیستند ، گویا اژدهایند! وفرمود پنج هزار کس دیگر بروند و مهدی اتالغ‌هم باسه‌هزار کس[1] برود ودوراین جماعت راگرفته یکی را زنده‌نگذارند تامن داغی بردل شیخ اوغلی بگذارم . و آن هشت هزار نا مرد از قلعه بیرون آمدند و از سه هزار اول هفتصدکس زنده ماندند و آن نیز پاره‌ای زخم‌دار بودند .

کشته شدن دانه محمد سلطان

وچون مهدی‌اتالغ باترجم بهادر[2] و نور محمد سلطان ابن عم[3] شاهی بیگ ازقلعه بیرون‌آمدند، وقزلباش به عقب سر نظر کردند، دیدند که‌گردمیرزا محمد پیداشد. دیگر پروایی نکردند از ازبك؛ ومیرزا محمد نیز رسید و اوبا لشکر خود تازه زور بودند. خود را زدند برلشکر؛ و دیگرباره‌گرد حلواچی اوغلی پیدا شد. و آن دوهزار[4] قزلباش‌کار زاری کردند که شاهی‌بیگ دید که نصف لشکرش کشته شد؛ و در آن اثنا دانه محمدسلطان در (گرما)گرم جنگ بود که ناجوبی بهادر[5] او را غافل کرده سنان نیزه را برسینه‌اش زده که سر پیکان ازپشتش بیرون‌آمد، واخی سلطان‌آن حال را مشاهده‌کرد . فریاد زده گفت : ای سگ دست بریده ! مردان را غافل می کنی ؟ کسی گذارم که بدر روی !

و در آن اثنا علم آفتاب رنگ اژدهاپیکر مرشدکامل رسید. ازبکان‌روی به‌گریز نهادند و از آن ده دوازده هزار کس ازبك که از قلعه در آمده بودند ، شش هزار کس کشته شدند.

کشته شدن ناجوبی بهادر

اما در کنار برج و باره و خندق سپاه ازبك از تختهٔ پل می گذشتند که داخل قلعه شوند. اخی سلطان[6] دید که ناجوبی بهادر چه قسم پدر او را غافل زد به تیر، او ازهمانجا زد خودرا به ازبکان و در آن اثنا شاه عالم پناه رسید .

۱ـ نسخه: به مهدی اتالیق و ترسم بهادر و نورمحمد سلطان عم خود فرمود که هفت هزار نفر ... ۲ـ نسخه : ترسم‌بهادر ۳ـ نسخه : عم ۴ـ نسخه: دوازده هزار ۵ـ نسخه : جوی‌بهادر ۶ـ نسخه : راخی سلطان

دید که کنار شهر را از کشتگان ازبك پر ساخته‌اند. و احوال دانه محمد سلطان پرسید . گفتند : ازبکی او را زد، واخی سلطان رفت از دنبال خصم پدرش . وشاه عادل عنان کشیده در کنار جنگ‌گاه ایستاد ونظاره می کرد که ازبك به‌چه قسم در دست قزلباش کشته می‌شوند . واخی سلطان را به شاه نمودند . آن شهریار گفت : دیدم . اما ناجوبی درمیان ازبکان نیست ، شاید زنده بدر رفته باشد ، که نـاگاه پیدا شد واخی‌سلطان سرراه او راگرفت و آن ازبك را عار آمد که دربرابر شاهی‌بیگ کوتاهی کند. رفت که اورابه تیر زند، که دربرابر، پادشاه عالی جاه ایشان را نظاره می کرد که (اخی سلطان) زد برفرق ناجوبی که تا زنجیر کمرش برهم شکافت و روگذاشت به‌ازبکان وهشتاد زین راخالی کرد که شاهی‌بیگ می‌شمرد . و آخر برگردید والله گویان و یاعلی ولی‌الله هم می‌گفت. و از شنیدن آن نام عظیم زور وقدرت ایشان دم به دم زیادمی‌گردید.

واخی سلطان را سربرهنه شده بود، با آن سربرهنه رسید و دربرابرشاه سجده کرد و آن شهریار تاج ازسر خودبرداشت وبرسر اوگذاشت وقیمت آن تاج قریب به پنج هزار تومان بود باجغه‌های[1] ته مرصع .

نامهٔ شاه‌اسمعیل به‌شاهی‌بیگ

اما چون حضرت شاهی ظل‌اللهی اخی‌سلطان را دلداری نموده ودست ازجنگ کشیدند و ازبکان بسیاری رابه قتل آوردنـد ، شاهی‌بیگ دانست کـه چه قسم نره شیرانند. وحضرت اعلا فرود آمد وقزلباش نیز دربیرون قلعه‌فرود آمدند وسه روزتغافل پادشاهانه زد وروز چهارم فرمود(نامه‌ای) نوشتندمشتمل برحمد الهی و بعد از آن نوشت که : «معلوم خان ترکستان بوده باشد که کجا رفت آن همه غرور وبلند پروازی که مارا امر فرموده بودی [که] پلها راتعمیر کرده[وهرمنزل‌سورسات مهیانمایند که‌نواب‌ما ارادهٔ مکه‌معظمه دارند؛]خوش باشد به مکهٔ معظمه بفرمایید. مردان و پادشاهان می‌باید ازگفتهٔ خود نگذرند که ننگ بزرگی است؛ خوش باشد، بیا بیرون ازاین قلعه والا جوانان شیرشکار حصار فلك [دوار][2] را به ضرب تیغ آبدار مسخر می کنند؛ می‌فرمایم که یك

۱ـ اصل : چنقهای ۲ـ اصل : دور

لحظه این قلعه (را) چنان خراب کنند که اثر از او ظاهر نباشد . »

وچون الچی به نزد شاهی‌بیگ آمد ونامهٔ شاه را نمود وبه زبانی آنچه می‌دانست عرض کرد ، آه ازجانش بر آمده گفت که : برو به شیخ‌اوغلی بگو که فرصت یافتی، چون‌شنیدی که‌لشکرهای من درتر کستانند وهنوز نیامده‌اند، تو برسر من آمده‌ای[1] وهر کس صرفهٔ‌کار خود را بهتر می‌داند. و سپاهی گری شیوهٔ بسیار دارد. اگر دوماه دیگر بلکه چهل روز در ایـن مقام آرام گرفتی ، (مردی و)می‌دانم[2] که شیخ‌اوغلی‌تویی.الچی‌را روانه‌نمود. آمد به‌خدمت‌شاه.

چون آن حضرت پیغام را شنید ، فرمود اگر بگذارم مدد به تو برسد، نامردم وتو صبر کن تامدد به تو برسد . وفرمود اسباب یرش بگیرند .

تاخت کوچم بهادر به‌سپاه قزلباش

اما از آن جانب ، چون ناجوبی بهادر[3] در دست اخی سلطان کشته‌شد، برادر او کوچم بهادر[4] به خدمت شاهی بیگ رفته گفت : امشب مـی‌خواهم شبخونی به این سپاه‌بزنم وشاید دستبردی روی دهد که مارا ازاین ننگ وعار فرار بیرون‌آورد ، وپنج هزار کس می‌خواهم ؛ فرمود دادند . و چون نصف شب‌گذشت ، کوچم‌بهادر[4] باآن سپاه ازقلعه بیرون‌آمد و در آن شب طلایـه [سپاهٔ قزلباش‌با] میرزامحمدسلطان طالش‌بود و[او] کس‌فرستاده [بود] نزدیك دروازه که‌شاید جاسوسی رابگیرد و ازبرای آقای خود ببرد؛ [چون‌آن‌شخص به‌نزدیك‌قلعه‌آمده]دید که‌جماعت‌بسیار[ازسپاه‌ازبك]از دروازه بیرون‌می‌آیند، برگردید وخود رابه میرزا محمدسلطان رسانید. او فرمود اهل‌اردو راخبردار کردند وصدای های وهوی برخاست. کوچم‌بهادر دانست که امشب دستبردی نمی‌تواند زد، برگردیده رفت به قلعه . شاهی‌بیگ او را ایضا[5] نمود وگفت: تراکه ازدست‌کاری برنمی‌آید، چرا قبول‌آن‌کار می کنی؟ کوچم بهادر گفت: اگر فردا در برابر دوپادشاه میدان داری نکنم نامرد باشم؛ این بگفت و چون روز روشن شد ، خبر رسید به شاه عالم پناه که دیشب سپاهی بـه عزم شبخون

۱ـ اصل : آمده ۲ـ اصل : اگر مردی دوماه ... ۳ـ نسخه : تاجلو بهادر ٤ـ نسخه: کوچم بهادر ۵ـ کذا دراصل ، شاید : استهزاء یا استیضاح

آمده بودند وچون قزلباش خبردار بودند جگر پیش آمدن نکردند.

شکست وفرار کوچم بهادر

اما چون صبح شد، از قلعه سپاه ازبك بیرون آمدند و صف کشیدند و مرد میدان طلب نمودند و کوچم بهادر دید که قزلباش در این طرف اجماع کرده‌اند و دست راست اردو کسی حرکت نمی کند. سپاه را در برابر بداشت وخود بادوهزار کس از ازبك به زیردست رودخانه زده، وقتی قزلباش خبردار گردیدند که ازبك در آن طرف اردو ریختند برسر خیمه وخرگاه . اتفاقاً سپاه طالش بودند که در آن طرف فرود آمده بودند ومیرزا محمد بادویست کس در خیمه‌ها بودند و تتمهٔ سپاه درمیان اردو پراکنده[1] بودند، ومیرزامحمد شنید که ازبك ازقلعه‌بیرون آمده‌اند وگویا اسب‌تازی می‌خواهند بکنند. فرمودمردمش یراق جنگ بپوشند وبروند به خدمت شاه، که اگر نواب اشرف به‌اوبفرماید، حاضر باشند؛ و خبر بردند به خیمه‌ها که میرزا محمد فرموده است که یراق حرب[2] بپوشند؛ که در آن اثنا ازبالای دست اردو که طرف آب بود ، دوهزار ازبك رسیدند و ریختند درمیان اردوی طالش ؛ وایشان درحملهٔ[3] اول‌دویست ازبك را زدند ودید[4] خبر به‌آن طرف اردو رسیدوقزلباش‌روی نهادندو کوچم بهادر دیگر نتوانست ایستاد واز آن دو هزار ازبك، پانصدنفر را زدند وهزار وپانصد نفر دیگر بدر رفتند. و میرزامحمد سر درعقب ایشان نهاده و سیصد[5] کس باآن سپاه رفتند از عقب ازبك و تمام ، شمشیرها کشیده ، چون خود را رساندند به‌ازبکان، وقتی میرزامحمد باآن سیصد کس خبردار شدند،(دیدند) که در میان دو هزار ازبك افتاده‌اند . و روی کرد به مردم خود که آن است حضرت شاه‌اسمعیل بهادرخان که سوار شد باعلم اژدها پیکر وخود را به مدد وکمك ما می‌رساند . بیایید یك دست خود را تادوش برهنه سازیم شایدکاری بسازیم وخود رابه دروازه برسانیم .

و از آن جانب چون شاه شنید که ازبك به اردو ریختند ، تمامی گفت

۱ـ اصل : پرکنده ۲ـ اصل: هرب ۳ـ نسخه: وهله ۴ـاصل: ...زدند وچون طنابها مزاحم مرکبان می‌شددید ۵ـ شیصد، درتمام موارد

شکست وفرار ازبکان

مگذارید، که خبر آمد که میرزا محمد اورا از اردو بیرون کرده‌است وخود از عقب رفته است. شاه پرسید باچند کس رفته است؟ چون تفحص کردند گفتند: ای شهریار! باسیصد کس رفته است. وشاه سوار شده وچون برابر آن‌ازبکان رسید، دیدکه از آن جانب جنگی در میان ازبك واقع است، دانست که میرزا محمد است. فرمود حسن‌بیگ راکه: خود را برسان به مدد. و دورمش‌خان راهم گفت: تو نیز ازطرف دیگر برو. وخود نیز از برابر راهی گردید.

اما چون میرزامحمد دست از آستین بیرون کرده زد خود را به ازبکان، وجماعت او گفتند: ما از تو عزیزتر نیستیم که بازوی خودرا برهنه نکنیم، و تمام بازوها برهنه کردند. و میرزا محمد چون آن بدید تاکمر عریان[1] شد و گفت: نامی بگذاریم دراین عالم. و آن سیصد تن تمام تاکمر برهنه شدند و شکافتند آن دوهزار ازبك را وخود را رساندند بـرسر تختهٔ پل وگرفتند راه دروازه را وقزلباش کندند ازبکان را وهرچند ازبکان جنگ کردند، نتوانستند آن سیصدکس را بشکنند. تاخبردار شدند، قزلباش ثلث آن ازبکان را به قتل آوردند. دیگر امید نجات، هیچ طرف ندیدند وتمام دردست غازیان‌قزلباش کشته‌گردیدند.

چون چشم آن حضرت برمیرزا محمد افتاد، خود را رسانیده و او را باآن خونها که ازشمشیرش پاشیده بود در بـرگرفته وجبین او را ببوسید، و برداشته تاج ازسرمبارك خود وبرسر او گذاشته وفرمود آن جماعت راکه‌زنده مانده بودند، سراپا زربفت پوش شدند، وحضرت فرمود از کتلهای‌خودمادیان عربی بازین زر کشیدند وسوار شدند؛ وتمام را انعام داده.

شاهی‌بیگ ازبالای‌برج‌چون دیدکه قزلباش‌چه کردند امروزونگذاشتند که یك نفر داخل قلعه شود[2]، از آن دوازده هزار کس، شش هزار در جنگ کشته شدند و باقی دیگر (که) مرکبان بدو والشه‌های قرقزی داشتند، از آن رزمگاه به جانب ترکستان روان‌شدند. وقزلباش می‌خواستند که ازعقب‌بروند

۱ـ اصل: عرویان ۲ـ اصل: شوند.

که نواب اشرف مزاحم شده نگذاشت که ازعقب سپاه شکسته کسی برود .

رای زنی شاهی بیگ با ریش سفیدان

اما بند ازبند شاهی‌بیگ به لرزه در آمد وفرمود در دروازه را محکم بستند که دیگر کسی تردد ننماید تارسیدن عبیدالله‌خان وپادشاهان ترکستان .

وازاین طرف جوانان‌قزلباش خوشحال‌برگردیدند وگفتند که: روزگار چه پیش‌آورد . و از آن طرف شاهی‌بیگ در ششدر حیرانی مانده بود و هر ساعتی براو سالی می‌گذشت ومقبله خانم[1] دید که شاهی بیگ سخت ترسیده است از این جنگ . گفت : هرگاه تو این چنین می‌ترسی ، ازبک کی جنگ خواهد کرد و ازبک را دلداری کن! . و ریش سفیدان ازبک و اتالیغان[2] روی کردند به شاهی‌بیگ وگفتند : خانم ! آذوقه سی هزار کس هرروز می‌باید و علیق سی‌هزار اسب، ومعلوم نیست که آذوقه پنج روزه[3] باشد و اگر خان خود را برساند به‌جانب [ترکستان][4]، اگر سپاه ترکستان جمع شده باشندفی‌الحال برگردد[5] وبا شاه اسمعیل جنگ کند[6] ؛ واگر حاضر نباشند ، خان به جمع کردن سپاه مشغول شود و دراول‌بهار برسر خراسان بازگشت نماییم. اتالیغان درست دیده بودند .

پس شاهی‌بیگ آمده به خدمت مقبله خانم[1] وصلاح دید. گفت :بارك الله ، خلیفه زمان و امام زمان ! اگر این کار بکنی دیگر اوجاق چنگیزخان از زیر ننگ و عار بیرون‌نیاید[7] . و آنقدر گفت که شاهی‌بیگ را در سر غضب آورد. گفت که : مقنعهٔ[8] توبرسر شاهی باشد که اگر برود! وقرارشد که هرروز یکی برود تاایشان جمعیت نموده بیایند[9].

وچون قزلباش بیست روزنشستند درپای قلعهٔ مرو ، ازجانب[10] باریس ایل[11] خان ـپادشاه خاورـ الچی نامه‌ای‌آورده به دست شاه بهادرخان داد و

۱ـ نسخه : مقل خانم ۲ـ نسخه : اتالیقان ۳ـ نسخه: یکروزه

٤ـاصل: بلخ ٥ـ اصل: برگرد ٦ـاصل: جنگ کن ۷ـ اصل: نیائید

۸ـ اصل: مغنای ۹ـ نسخه:...که چندروز هم‌صبر بایدنمود شایدکه سپاه ترکستان بیایند ۱۰ـ نسخه:... ارکنج ازنزد ... ۱۱ـ نسخه : پارسیل

گفت: ازجانب باریس ایل[1] خان پادشاه می آیم. و احوال معلوم نمود. در نامه نوشته بود که:

نامهٔ باریس ایل به شاه اسمعیل

«عریضهٔ بنده درگاه[2] شاه اسمعیل باریس ایل، به ذروهٔ عرض می رساند که نامهٔ شاهی بیگ به من رسید که سپاه خود را برداشته[3] بروم درسر راه سپاه امیرتیمورخان[4] وهمراه پسرخان باشم تا با او به جانب مرو راهی شوم. چون نامه رسید، سپاه خود را برداشتم درتاریخ بیستم ماه شعبان بامحمدتیمورخان از آب جیحون گذشتیم و می خواهیم بیاییم[5] به جانب بخارا و عبیدالله خان را برداشته، از آنجا به جانب بلخ بیاییم وجانی بیگ سلطان را با بیست هزار سوار بلخی برداشته به یاری شاهی بیگ به جانب مرو راهی شویم؛ ای شهریار نامدار! اگر تا آمدن ما [شاهی بیگ خان] را[6] ازپیش برداری بهترخواهدبود، امره اعلی.»[7]

وچون نامه را شاه خواند، به ملازم او گفت: تو می روی باز به خدمت باریس ایل خان[1] یانه؟ گفت: ای شهریار! می روم. پس او را خلعت داده و گفت: ازاین راه راست مرو وازطرف راه ارکنج برو (و) [ازنواب همایون ما دعا] (برسان وبگو)[8] رحمت خدا بر [شما باد][9] که ما ان شاءالله تلافی[10] خواهیم کرد.

داستان نجم ثانی

اما آن شهریار، حسین بیگ را بانجم ثانی طلبید. مقدمات نجم را عرض نکردیم که چون شد. وچون درتبریز وقت آمدن بدیع الزمان که نوبت دویم آمد به خدمت شهریار جم بارگاه که کمك بگیرد؛ درآن وقت حضرت بیماربود و کوفت آن شهریار روز به روزسنگین(تر) می شد به نحوی که حکما دست از معالجهٔ آن حضرت کوتاه ساختند و چون نجم زرگر رشتی برسر

۱- نسخه: پارسیل ۲- نسخه: بنده کمترین درگاه ۳- نسخه:... روانه مروگردید ۴- نسخه: محمد تیمورخان ۵- اصل: بیایم
۶- اصل: آن چهل هزارکس را ۷- نسخه: باقی امره الاعلی ۸- نسخه: برسانید وبگوئید ۹- اصل: براو باشد ۱۰- اصل: طلافی

شهریار آمد دید که نور در دیدهٔ آن شهریار نمانده و بسیار کار صحت در بدن[1] آن حضرت معطل شده بیرون آمد و امرا را دید و گفت: روزگار چه خاك بر سر ما (خواهد) بیخت، ای غازیان! مرشد کامل را دیده‌اید؟ گفتند: حال می رویم به دیدن آن شهریار، و آمدندبرسر بالین مرشد وهر کس راچشم برچهرهٔ آن سرور افتاد گفت: خداوندا! تواین شاه نو جوان را از لطف و کرم خود شفابخش؛ و آن حضرت دیده گشود، پرسید که: چه‌می‌شود؟ ایشان نیزبه‌اشاره گفتند: ای شهریار! قربانت شویم، دیگر چه شود که روزگار گویا سرخرابی دارد وقزلباش ترا نمی‌بینند. پس به اشاره گفت: مرا بگذارید به آقای خودم [امیرالمؤمنین] ودعا کنید. یاران رفتند و آن حضرت دید که نجم زرگررشتی مانده. گفت: تو چرا ماندی؟ گفت: قربانت شوم، می‌خواهم دعا بکنم که تو مرشد مایی و رواج دهندهٔ دین اثنی عشر؛ آمین بگو تاهمین دم دعای من مستجاب‌شود. شاه‌اشاره کرد که دعا کن. و آن حضرت دستهای مبارك‌برداشت و (به) پشت افتاده بود. چون نجم آن‌بدید دستها برداشت وگفت: خداوندا! اگر عمر این شهریار به‌آخر رسیده باشد ومرا عمر باقی باشد، من عمر خود را بخشیدم به این سرور که فراش راه دین است و رواج دهندهٔ مذهب اثنی عشر است. بنابراین من جان خود را فدای ایـن نامدار کردم. خداوندا! به حرمت محمدرسول‌الله و به‌حرمت اشرف‌اولادش[2] علی‌بن‌ابی‌طالب که‌جان‌مرا بگیر وبه‌این شهریارشفایی کرامت کن؛ و آن شهریار آمین می‌گفت وپنداشت دعای خیر سلامتی او می کند. به قدرت خدای تعالی دعای نجم مستجاب‌شد وعرق برجبین آن حضرت نشست؛ و آن حضرت‌گفت: ای نجم! دعای تو اجابت شد. گفت: الحمدلله[3] که به ایـن فیض رسیدم وجان خود را در راه صوفیگری[4] خود صرف کردم. در وقتی که درکار بود، آن حضرت در میان رخت خواب نشست و گفت: چه می‌گویی؟ آن شرح را عرض نمود که چه

درگذشت نجم ثانی

۱ـ کذا در اصل، شاید: درکار صحت بدن ۲ـ اصل: اولاداش
۳ـ اصل: الحمداللّه ٤ـ اصل: صوفگری

دعا کردم . وحضرت خود را سبك دید وعلامت مرگ درنجم مشاهده نمود . شاه گفت: ای نجم! مارا بی‌پدر کردی. دعای تراحق تعالی مستجاب گردانید. وشاه‌فرمود که : امرا برگردند ؛ و هنوزاز دولت خانه نرفته بودندکه شخصی آمد وایشان راگفت که شاه (شما را) می‌طلبد . پس امـرا خوش دل شدند و برگشتند ومرشدکامل را دیدند بارنگ و روی چون آفتاب ! و تمام آمدند بر دور شاه‌گردیدند و شاه گفت : حال به‌دور من می گردید، در آن وقت نزع می بایست‌گردید ؛ واین صوفی یك رنگ جان خود را فدای ماکرد . و از برای امرا شرح کرد، وچون چشم امرا برروی نجم افتاد،دیدندکه‌کارش شده‌است؛ وتمام تحسین کردند وسه ساعت‌شد، نجم جان به حق‌تسلیم کرد. و آن‌حضرت آنچنان اورا برداشت که اگر سلطان حیدر فوت شده بود او را برنمی‌داشت. ونعش او رابه جانب نجف اشرف بردند. چون نجم فرزنـد رشید نداشت ، شاه رئیس یار احمد خوزانی[1] را رشید می‌دانست جای او راکه وکالت شاه بود ومهر شاه درگردن نجم‌بود، مرشدکامل رئیس را به وکالت نفس‌همایون[2] سربلند نمود . گفت: من می‌خواهم نام نجم همیشه درزبان من باشد. ترا نجم ثانی بگویند. آن بودکه رئیس یار احمد خوزانی[1] نجم ثانی شد، اما در قهر صد برابر نجم بود.

رای‌زنی شاه اسمعیل باامرا

وعرض کردیم که حضرت‌اشرف اعلا فرمود حسین‌بیگ لله و نجم‌ثانی و دورمش‌خان و دده‌بیگ ومیرزا محمد ومنصور بیگ قبچاقی و[حسن بیگ حلواچی‌اوغلی] (و)تمام امرا حاضر شدند؛ وبه‌امرا صلاح‌دید که شصت‌هزار ازبك از کنار آب جیحون گذشته‌اند و بیست روز هست . اما این چنین که باریس‌ایل[3] خان نوشته بود، یك هفتهٔ دیگر می‌بایدکه بیایند به این طرف. ما راچه بایدکرد ؟ هرکدام حرفی‌گفتند. در طبع آن شهریار نیفتاد . گفت : ای غازیان ! من امشب به آقای خود [حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام] عرض

۱ـ نسخه:... خوزانی اصفهانی ۲ـ اصل :... همایون او را ...
۳ـ نسخه : پارسیل

کنم، آن سروری که مرا باشما حکم نوشت فرزندش درعریضه که برو ، فکر ما خواهد کرد؛ و تمام امرا گفتند : سخن این است . و چون شب برسر دست آمده ، آن حضرت در خیمه کرباس به عبادت مشغول شد و درعالم سنه نور پاك حضرت امیرالمومنین (ع) ظاهر شد و گفت: ای فرزند! دغدغه مکن و :

خود رابه ما سپار وعدو رابه ذوالفقار
آنگه‌ببین که دست ولایت چه‌ می کند[1]

پس برخاسته از پای قلعه و آوازه‌انداز که‌رومی برسر تبریز آمده و آذربایجان از دست رفته ما برمی‌گردیم ؛ وبرخیز از پای قلعه ، شش فرسنگ تانرفته که شاهی‌بیگ ازعقب خواهدآمد و در دست تو کشته خواهد شد باسپاه خود .

چون حضرت این سخن فرمود، شاه بیدارگردید و امرا را طلب نمود وگفت: آن حضرت این امر فرمود. تمام به سجده افتادند وهمان دم‌عریضه‌ای نوشتند اززبان ابراهیم میرزا به‌شاه که: «سلطان‌سلیم ابن‌سلطان بایزید باصد و بیست هزار رومی آمده‌اند به تبریز وما فرار نموده رفتیم بـه طرف اردبیل . زنهار ! که خود را برسان که ارادهٔ تسخیر اردبیل دارند .» وعریضه را دادند به قاصدی که امشب برو و درسه فرسنگی بـاش و فردا وقت چاشت خود را برسان، وفرمود قزلباش(را) که آنچه‌بکار آید بار کنند و آنچه بکار نیاید به‌جای بگذارندوفردا از کنارقلعه،وقت رخصت[2] کوچ کنند وتمهید رادرست کردند.

بیرون آوردن شاه اسمعیل بهادرخان شاهی‌بیگ‌خان‌را به تمهید ازقلعهٔ‌مرو وکشته شدن‌شاهی بیگ ولشکرش در دست شاه اسمعیل وقزلباش

روز دیگر شاه فرمود که تمام سپاه قزلباش‌سوارشده روی به‌قلعه‌نهادند وپاره‌ای ترکتازی نمودند و از قلعه تیر می‌انداختند و جوانان از سپر رد می کردند که شاهی‌بیگ دربالای برج در زیر سراپردهٔ اطلس قرارگرفته بـود و

۱ـ این بیت دراصل به صورت نثر نوشته شده

۲ـ نسخه: وقتی که رخصت فرماییم

مقبله[1] در پهلوش نشسته و او نیز به تماشا مشغول بود که شاهی بیگ دید از جانب عراق گردی برخاست. جوان قزلباشی خودرا به کرباس خام پیچیده بسرعت مثل باد مرکب می‌راند و (چون) رسید. مردم از دور سر از عقبش گذاشتند واورا برداشته نزد شاه آوردند وچون رسید پیاده‌شد؛ شاه را سجده نمود و نامه را درآورد و به دست شاه داد. و چون شاه مطالعه نمود، سری به‌حرکت آورد و اشاره کرد قزلباش را که رو به‌جانب قلعه گذاشته بودند، بسرعت تمام طلبیدند و چون به خدمت شاه آمدند، حضرت حرفی به ایشان گفت وتمام روی به‌خیمه‌های خود نهادند.

نیرنگ شاه اسمعیل

وشاهی بیگ روی به‌مقبله خانم[1] وجان‌وفا کرد و گفت: طرفه شوری درمیان سپاه قزلباش افتاد آیا چه خبر رسید!؟ جان وفا گفت: معلوم خواهد شد. جاسوسان ما هستند؛ خبری[2] خواهند آورد، که در آن اثنا دیدند که الچی از جانب شاه آمد به کنار دروازه و گفت: مرا شاه به خدمت خان فرستاده، در را بگشایید. چون در گشودند، الچی آمد به نزد شاهی بیگ وسجده نمود وگفت: نواب اشرف، دعا می‌رساند ومی‌فرماید که: «درجانب تبریز حادثه‌ای واقع شده است و برادرم یاغی شده و من نمی‌توانم ایستاد. به‌همه حال اگر سرجنگ داری خوش باشد، بیرون آ، والا شرط مروت آن است که چون ما با الغار می‌رویم، خان مروت مرعی دارد و نگذارد که ازبکان از عقب ما بیایند؛ که ممنون منت خان خواهیم بود و همان خراسان را ضبط نمایند و ما را با شما جنگی نیست و در زمان سلطان حسین میرزا به‌چه دستور بود، از کنار پل کرپی از ماست وما دیگر نزاعی درسرخراسان نداریم؛ والحال ندانستیم[3]. چون بدیع‌الزمان میرزا پناه به ما آورده بود، می‌خواستیم که الکاء اوراگرفته به‌اوبسپاریم؛ باز دراین‌وقت اراده نداشتیم، چون خان ما‌را سبك كرد و نوشت كه: «اسمعیل میرزا داروغه پیشباز ما

۱ـ نسخه: مقل خانم ۲ـ اصل: خیری ۳ـ کذا دراصل، شاید: نداشتیم

کند و ناموس سلطنت نکند که ما ارادهٔ جنگ نکنیم. آن سخن بگذاریم، به‌همه حال ما را رخصت می‌دهند بگویند؛ و اگر جنگ خواهند نمود اعلام دهند که ما فکری از برای خود بکنیم.»

وچون شاهی بیگ آن شنید گفت: برو به‌آقای خود بگو که: «اینک سپاه می‌خواهند رسید. و اگر صرفهٔ دولت خود دانیم از عقب خواهیم آمد والا آنچه به‌خاطر همایون ما رسد چنان خواهیم کرد و [هرگاه شما را با ما کاری نباشد]، مرا با تو کار بسیار است.»

الچی برگشت وبه‌عرض مرشدکامل رسانیده و آن شهریار فرمودکوچ کردند وفی‌الحال شتران راآوردند وبار کردند وخیمه‌های کهنه وپاره اسباب زیادتی را گذاشتند.

خان از بالای قلعه می‌دید که یك دم خیمه‌ها را بستند و اما همان دوسه هزار خیمه‌های مستعمل در سر پا مانده بود. شاه فرمود آنها را برآتش‌زدند که مبادا ازبك بیرون نیاید تا بی‌خواب پوشیده شود[1]. و شاهی بیگ گفت: دود چیست؟ جاسوسان خبر آوردند که خیمه‌های زیادی را قزلباش سوختند وخبر آورد جاسوس که اقبال خان ببین که چه کرده است! که سلطان سلیم قیصر [ولد سلطان بایزید] از راه دیار بکر آمده ومحمدخان سپه سالار دیار بکر با برادرش قراخان خان که حاکم قراحمید[2] است، کشته و تمام الکاء آذربایجان را گرفته و سلطان ابراهیم با چند زن از تبریز گریخته و به‌جانب اردبیل رفته است. این خبر را که قزلباش شنیده‌اند، تمام در گریه‌اند و غم ناموس می‌خورند و از چاشت تا این دم بیش از سه ساعت نیست(که) دو سه هزار قزلباش رفتند وشیخ‌اوغلی خود ایستاده تا لشکر را پیش اندازد؛ گویا قیامت در میان این جماعت افتاده است که دشمنان خان را همیشه به این سرگردانی وبی‌سامانی ببینیم از دم چهاریار با صفای.

۱ـ کذا دراصل ۲ـ اصل: قرا احمد

شاهی بیگ از خنده لبش برهم نمی‌رسید. گفت : این چه دودی‌است؟ گفتند : اسباب زیادی را آتش زده‌اند که به دست نامسلمانان نیفتد . و شاهی بیگ به‌جان وفا گفت : تو نگفتی مکر است ؟ گفت : زنهار مکر قزلباش را مخور که چون دیدند که خان در قلعه را محکم بست[1] وسپاه ترکستان نزدیک است(که) برسند[2] این جماعت مکر کرده‌اند . گفت : اگر مکر بوده چرا این همه مال و اسباب را سوزاندند . جان وفا گفت : به نمك تو قسم که دل من هیچ گواهی نمی‌دهد کـه این خبر راست باشد[3] ؛ زیرا کـه[4] قیصر روم باج به‌علاءالدوله ذوالقدر می‌داد و شاه اسمعیل دود از دودمان او برآورد وقیصر چه قدرت دارد که[5] به‌جانب آذربایجان آید بر سر او ! من می‌دانم که این مکر قزلباش است .

مقبله خانم[6] گفت: حال‌قزلباش می‌رود اگر مکر باشد، چرا این آوازه می‌انداختند ، چون تاب ایشان نماند ، این آوازه[7] افتاد . خان گفت : کی افشا کردند ؟ شیخ اوغلی از ما پنهان کرد ، الچی او (نیز چیزی) نگفت . (فقط) گفت که : سلطان ابراهیم درتبریز یاغی شده است . این تمهید نیست ، درست است [و از] سوختن خیمه‌ها یقین من حاصل شد . و فرمود لشکر ازبك یراق جنگ بپوشند که فردا صبح از عقب می‌رویم و یك نفر قزلباش زنده نمی‌گذاریم . مقبله خانم[6] گفت: چرا حال نمی‌روی؟ گفت : حال‌به‌کجا اجماع دارند ؟ از واهمه ما پراکنده‌اند و از واهمه هرکدام اسب خوبی دارند ، پیشتر می‌روند وما از عقب ، هرکدام را که دیدیم می کشیم تاخودرا به‌شیخ اوغلی برسانیم[8] . جان وفا گفت : تا حال کوچ نکرده‌اند و اول شب

۱ـ نسخه : چون دیدند که قلعه محکم است و گرفتن آن بزودی ممکن نیست و ...
۲ـ اصل : پرسید ۳ـ اصل : زاست نیست ٤ـ اصل : زبرکه
۵ـ اصل :که‌او ٦ـ نسخه : مقل‌خانم ۷ـ اصل : آواره ۸ـ نسخه:... زنده نخواهیم گذاشت . مقل‌خانم گفت که : هرکدام از سپاه اسبی خوب داشته باشند ، پیشتر روانه شوندکه آنچه ازقزلباش درعقب مانده باشند به‌قتل آورده ...

خواهند رفت . ما صبح از عقب می‌رویم .

اما حضرت شاه در نصف شب کوچ کرد و فرمود حسین بیگ‌لله را که دم به دم[۱] است که ازبك خودرا از قلعه بیرون می‌اندازند و تو در کمین باش وچون از آب گذشتند شاهی بیگ و لشکرش ، دوچشمه پل محمودآباد را خراب کن وبه‌زیر دست بزن با چهار صد کس و خودرا به ما برسان . او انگشت قبول به دیده نهاده درکمین بود که شاهی بیگ از قلعه با سی هزار کس بیرون‌آمد ، سربه‌دنبال شاه نهاد وچون درکنار پل رسید و دم صبح بود که از آب گذشت و چون یك فرسنگ[۲] جدا شد ، حسین بیگ‌لله دو چشمه را خراب ساخت .

تعقب سپاه قزلباش

و جان وفا هرچند در قلعه ابرام کرد وگفت : مرو از عقب قزلباش که آن‌مکراست . مقبله خانم می‌خواست که اورا به‌کشتن دهد ، گویا با عبیدخان (سر و) سری داشت وغایبانه تیر عشق یکدیگر را خورد(ه‌بود)ند . جان‌وفا گفت : ای خانم ! مگذار خان را که بیرون رود که صلاح دولت نیست . مقبله خانم گفت : صد هزار حیف از تو که ازبك باشی و از قزلباش این‌همه واهمه کنی ! اگر شما اندیشه دارید ، من خود سپاه را بردارم و بروم ازعقب ایشان : این‌قسم فرصتی به‌دست ما افتاده است. دیگربه‌ازاین فرصتی نخواهد بود . اگر(شیخ اوغلی) رفت. این مرتبه می‌آید وتمام ترکستان را می‌گیرد[۳]. وشاهی بیگ ازاین سخن به‌غیرت‌آمده بیرون‌آمد .

غافلگیر شدن شاهی بیگ

چون شاه چهار فرسنگ از قلعهٔ مرو جدا شده بود ، دده بیگ را با امیرخان ترکمان مقرر فرمود که ازعقب ، علم اژدها پیکر را برانند وآهسته بیایند، وچون علامت خان پیدا شود، علم را بخوابانند وسربراسب بگذارند تا شاهی بیگ [با سپاه] مرکبان را بدوانند وبه‌خاطر جمع بیایند . امیرخان به‌فرموده عمل نمود . و شاهی بیگ رسید: دیدکه شیخ اوغلی باپانصد کس

۱ـ اصل : دمیدم ۲ـ نسخه : نیم فرسخ ۳ـ اصل : می‌کرد

در عقب است و گرد قزلباش از دور می‌نماید ، گویا دو فرسنگ باشند با آن گرد .

پس روی کرد[1] به‌جان‌وفا و گفت : می گفتی که بیرون مرو . [فرصت بهتر ازاین نخواهد بود] حال کی گذارم که ازپیش بدر رود[2] . این است شیخ اوغلی . سپاه ، اورا تمام گذاشته ، رفته‌اند .

جان وفا تبسم نمود . گفت به‌آن گرد که می‌رسی به‌سخن من خواهی رسید . اما ازبکان سر براسب گذاشتند و امیرخان با جوانان و راندند مرکبان را . وازبك به‌تعجیل مرکب می‌دواندند .

چون‌امیرخان به‌شاه‌رسید، علم‌را برسرمرشد به‌پای کردندو گرد بلندشد که ازبك قزلباش را نبیند .

وقتی شاهی بیگ رسید که گرد برطرف شده است (و) مرشد کامل با دوازده هزار قزلباش چون سد سکندر صف بسته‌اند و ایستاده‌اند . چشم شاهی‌بیگ از دیدن[3] آن حال تیره‌گردیده‌گفت: جان‌وفا ! این چه‌لشکراست؟ گفت: اجل ماوتو. چه‌لشکرمی‌خواهی‌باشد . این‌شیخ اوغلی است که به‌این مکرازحصارت بیرون‌کشیده‌است .

صف‌آرایی دوسپاه

خان‌گفت: وای که کشته شدیم. ازبك رسید وصف کشید. ریش‌سفیدان را طلبید، گفت : دیدید که این پسر به‌چه تدبیرمارا به‌دام کشید!؟ ازبکان گفتند : حال‌شده است. خودرا به‌چهاریارباصفا می‌سپاریم وجنگ می کنیم. مابرحقیم واین طایفه مذهب بدعت دارند . حاشا ازصحابهٔ[4] کبار که بگذارند این طایفه برما زیادتی کنند . چه به‌غم فرو رفته‌ای . تو سرداری کن وتماشا کن که روح ابوبکرچه می کند !

چون صف برآراست و قزلباش ریخت در میدان ، جان وفا رفت در

۱ـ اصل : روی‌رد ۲ـ اصل : بررود ۳ـ اصل : دیدند

۴ـ اصل : صحاب

تیپ عقب با سه هزار کس ایستاد[۱] و جنگ در پیوست؛ به سه ساعت دست راست ودست چپ را ازپیش برداشتند.

شاهی بیگ کس فرستاد پیش جان‌وفا که: ای یتیم! چه‌کنم؟ گفت: خاك تیره برسرخودکن. چه‌کنی!؟ سی هزارمسلمانان را در دست را فضیان به‌کشتن دادی وبه‌سخن زن خود عمل‌کردی که از زن کمتری، و او[۲] ارادهٔ دیگر به خاطر داشت و ترا دانسته به‌کشتن داد: به همه حال ما جان خود را فدای تو کردیم. برو بگو جنگ کنند، شاید که فلك شعبده‌ای بسازد. پس فرستاده برگردید و آنچه شنیده بود گفت. اما غازیان کندند ازبکان را. و چون شاهی بیگ چنان دید، روی برگریز نهاده و شاه غازی ـ شاه اسمعیل ماضی ـ اسب تازی ازجای برانگیخت وهمه‌جا چشم برعلم نکبت اثر شاهی بیگ داشت وچون علم را از وجود خان خالی دید، احوال پرسید. علمدار گفت: آن است که خان می‌رود به‌جانب قلعه[۳]. شاه اورا با علم قلم‌گردانید و سردرعقب شاهی‌بیگ‌گذاشته.

فرار شاهی بیگ

و چون خان بـه کنار آب محمودآباد رسید، دید پـل را دو چشمه کنده‌اند. آه از نهادش برآمد. و چون به عقب سر نظرکرد شاه اسمعیل را دید که ازعقب رسید. نکرد که خودرا به‌آب زند وبدر رود[۴]. سراشیب‌آب را گرفته الشه را دوانید که بدر رودکه از دور چشمش برحصاری افتاد ودید جمعی ازبك داخل‌آن حصارمی‌شوند، ومتوجه حصار شد ـ اتفاقاً آن‌صحرا شوره‌زار وجمجمه بودکه اگر اسب با پیاده درمیان آن جمجمه‌زار می‌افتاد، فرو می‌رفت. وچون سلطان سنجر ماضی روزی در شکار بود گذارش به‌آن

۱ـ نسخه:... پس شاهی بیگ سه هزار نفر به جان‌وفا میرزا داده به میدان فرستاده بود که جان وفا به عقب تیپ رفته ایستاده و سپاه را به میدان فرستاده...

۲ـ اصل: واورا ۳ـ نسخه:... آن‌علامت خان است که به‌جانب محمودآباد می‌رود

۴ـ نسخه:... لاعلاج شده به‌آب‌زده روی به‌گریز نهاده

جمجمه‌زار افتاد وسپاه ازعقب رسیدند وسلطان را در آوردند[۱] . اما درگوشهٔ آن جمجمه وشوره‌زار[۲] گردابی واقع شده بود که اگر صد سوار[۳] [در آنجا] می‌افتاد علامتی پیدا نمی‌شد وسرازدهلیز عدم بیرون می‌آورد[۴] ودرنظرسلطان ده سوار بیشتر درآن گرداب غرق شدند[۵] . و سلطان فرمود که حصاری دور آن گرداب کشیدند و یك طرف این حصار در آن مدت فرود آمده بود — قریب به صد ازبك می‌خواستند خودرا به منزلی[۶] رسانند و چون خبر از آن گرداب نداشتند ، تا مرکب جهاندند به آن حصار ، سر از دهلیز جهنم در آوردند . و درآن وقت شاهی بیگ از واهمه شمشیر آن شهریارافتاد درمیان آن جمجمه .

چون حضرت رسید ، می‌خواست که مادیان منصور بیگ[۷] را بجهاند درآن وادی مخوف که گویا کسی گفت به‌آن اسب رو مبارك[۸] که زنهار مرو که غریق بحرفنا خواهی شد . و هرچند مرشد کامل نهیب داده مهمیز زده آن هوشیار با فراست چون [ستارهٔ][۹] قطب چهاردست‌وپارا محکم نموده درزمین که ازعقب‌سرشاه صدایی‌برخاست که: مرو، باش‌درهمانجا .

گرفتاری و کشته‌شدن شاهی بیگ

چون حضرت به‌عقب سر نظر کرد، کسی‌را ندید وشاهی بیگ راگردن درآن جمجمه پیدا بود و آن حضرت [باخود] می‌گفت: خداوندا این [همان] جباری است که در روی عالم [هیچکس را] ذی‌حیات نمی‌دانست و روزگار درچنین‌گرداب بلاش انداخت .

وچون شاهی‌بیگ نظر کرد خودرا روباه حقیردید که تاگردن درورطهٔ خلاب گرفتار مانده و شاه را مانند شیر شرزه مشاهده[۱۰] نمود که درکمین

۱ــ اصل : درآورند ۲ــ اصل : جمجمه شوره‌زار ۳ــ نسخه : صد هزارکس ٤ــ اصل : می‌آید ٥ــ نسخه : وجمعی ازسپاه سلطان‌سنجردرآن گرداب ... ٦ــ نسخه: پناهی ۷ــ نسخه : منصوربیگی ۸ــ نسخه:... مرکب روی مبارك ۹ــ اصل : چدار ۱۰ــ اصل: مشاهد

سر کندن اوست و ارادهٔ جستن دارد. که [نواب کامیاب] دید سواری رسید و چون نیك نظر کرد عادی مهتر را دید که مهتر مادیان منصوربیگ[۱] بود گفت: ای شهریار سوار این استر شدم که کسیب در میدان جنگ به‌دست آورم که ناگاه صدایی[۲] به‌گوشم رسید که: ای عادی مهتر! خودرا برسان به‌شاه. پس دست‌از کسیب برداشتم و پرسیدم که شاه از کدام راه رفت. نشان‌گرفته آن سمت[۳] را، تاازدورعلامت تاج حضرت‌را دیدم خودرا رسانیدم.

حضرت گفت: پس‌چون [این‌سگ را] بیرون خواهی آورد؟ گفت: از کمند بیرون‌می‌آورم. شاه گفت: مردانه‌باش.

کشته شدن حان وفا

عادی مهتر شاهی بیگ را از کمند بیرون کشیده. شاه فرمود سرش را ببرید وشاهی بیگ رفت که عجز کند امانش نداده سرش‌را ببرید[۴] وفرمود چهار دست‌وپای اورا از مرفق[۵] (و) زانوجدا نموده به‌راه افتاد، و (از) آنجا که غرور نفس بشراست [نواب گیتی‌ستان را غروری روی داده و] به‌خود می‌بالید[۶] [که مثل شاهی بیگی را به‌قتل رسانیدم.

اما] دورمش‌خان[در آن‌جنگ]خودرا به‌جان‌وفا رسانیده اورا به‌قتل آورد ندانسته؛ وچون ضربت رازد، دانست که جان‌وفا است؛ سرش را جدا کرد.

[القصه] چهارصدسلطان زادهٔ[۷] چنگیزی در آن جنگ کشته شده‌بودند، وهرچند ازبکان خواستند که خودرا به‌قلعهٔ مرو اندازند چون پل شکسته‌بود، [ممکن نشد.] واگر بعضی بر آب زدند، از ده تن دوتن، جان (بدر) نبردند؛ وخواجه سلطان محمد مروی[۸] ــ وزیرشاهی بیگ خان گذاری کمان[۹] ــ با ده

۱ـ نسخه: منصوربیگی ۲ـ اصل: صدای ابن ۳ـ اصل: سمط

٤ـ نسخه: شاهی بیگ خان درخدمت نواب گیتی‌ستان به‌سجده درافتاده شروع به‌عجز وانکسار نمود... ۵ـ اصل: مفرق ٦ـ اصل: به‌خود مالیدند و

۷ـ نسخه: چهار صد سلاطین‌زاده ۸ـ نسخه: خواجه سلطان محمود مروی، در تمام موارد ۹ـ کذا دراصل

نفری به‌زیردست‌زده[۱] راه بسیار آمدند ، واما از بالای دست آب که طرف خراسان‌بود وجانب لشکرقزلباش‌بود بدررفت واما دیگراز بکان در آن صحرا پراکنده بودند؛ از آن سی هزار ازبك دوهزار کس زنده بدر رفتند و باقی کشته شدند .

آمدن عبید به یاری شاهی‌بیگ

واز آن طرف خواجه محمد سلطان[۲] مروی به‌قلعه‌آمد ، دیدکه ازروی بیابان گرد عظیم برخاست و کس فرستاد وخبرآوردندکه عبیدالله خان‌است؛ ازبلخ با دوهزارکس به‌الغار آمده وسه روزدیگرپادشاهان ترکستان می‌آیند[۳]. و عبیدخان مرکب را جهاند به‌جانب قلعه ، دیدکه در قلعه را بسته‌اند . فریاد زدکه ازخان چه خبردارید ؟ خواجه آمد به‌فرازبرج و گفت: عبیدالله‌خان! تو باقی‌بمانی که خان کشته شد با تمام سپاه ازبك .گفت: چه می‌گویی!؟ خواجه گفت:آنچه می‌شنوی .گفت: درقلعه بازکن تا حرم خان را با خزینه بردارم ، تا قزلباش نیامده‌اند ببرم به‌جانب ترکستان‌که ناموس ازدست نرود . خواجه سلطان محمدگفت: راست بگویم قلعه تعلق به‌شاه اسمعیل دارد ومانمی‌توانیم از واهمهٔ آن حضرت خزینهٔ شاهی بیگ را به شما بدهیم ؛ بروکه مبادا قزلباش برسد .

گفت : ای خواجه ! روش نمك خوردن (چنین) نمی‌باشد ، و هرچند اورا نصیحت نمود ، خواجه فرمود عبث[۴] است. عبیداللهخان‌گفت : مال‌حق تو است اما شاه اسمعیل چشم برسیرت کسی ندارد ؛ پس حرم خان را به من بده . خواجه فکری کرد ، چون نمك شاهی بیگ را خورده بود ، آن قسم یاری به‌ازبك کرد .گفت : مقبله خانم[۵] را تنها می‌دهم ؛ دیگر[۶] کنیزان که از

۱ـ نسخه : به‌آب‌زده ۲ـ نسخه : خواجه سلطان محمود مروی ، در تمام موارد ۳ـ اصل :... می‌آیند اما چون قافله‌آن ده هزار کس ازعقب هم می‌آیند وعبیدخان... ۴ـ اصل : عبس ۵ـ نسخه : مقلخانم، درتمام موارد
۶ـ نسخه : اما دیگرچیزی نمی‌توانم دادن

خراسان به‌دست آورده ، از ترس شاه نمی‌توانم داد .

عبیدالله[1] را مطلب آن بود ،گفت : مرا مطلب مقبله خانم است. گفت: اگر راضی شود بدهم ، وچون مقبله خانم راگفتند که : عبیدالله ترا می‌خواهد، گفت : من اورا نیزمی‌خواستم . خواجه را گفت که : مرا بده به‌عبیداللەخان که مبادا قزلباش بیاید و امان ندهد ؛ و می‌خواست کجاوه بهم رساند . مقبله خانم گفت : من سوار اسب می‌شوم . درقلعه راگشودند .

وعبید درنزد مقبله خانم غایبانه تیرعشق خورده بود وعاشق شده بود. (چون) چشمش برجمال جان‌فزای مقبله خانم افتاد ، واله وحیران اوگردید ؛ دردل گفت : کاش شاهی بیگ ده سال پیش‌تر کشته شده بود و شیخ اوغلی را خدا نگهدارد که این‌قسم تحفه‌ای به‌چنگ من‌افتاد ازدولت‌او.

آمدن محمد تیمورخان وجانی بیگ سلطان

برداشت مقبله‌خانم‌را وازبیراهه‌رفت که مبادا ازبرابر، محمدتیمورخان پسرشاهی بیگ برسد ومادرش‌را ازدست من‌بستاند؛ وچند ازبك راگفت که : هرجا ملازمان ما را خواهید دید برگردانید .

چون عبیدالله مقبله خانم را برداشت وبه‌جانب بخارا راهی شد، روز دیگرمحمد تیمورخان به‌جانب قلعهٔ مرو رسید و (خبر) شکست ازبك و کشته شدن پدر خودرا شنید . آمد به پای قلعه و خواجـه سلطان محمد را طلبید در بالای حصار قلعه وگفت: ای خواجه! روزگار برسرپدرم چه‌آورد ؟ خواجه آنچه شده بود ، عرض کرد ؛ و گفت : حال مارا چه باید کرد ؟ گفت : شما می‌باید خودرا به‌ترکستان اندازید [که همین دم قزلباش خواهندآمد] گفت : هرگاه با هفتاد هزار کس آمـده باشم [مراجعت نمایـم] ، دیگر کی این قسم جمعیت[2] سپاه برسرما خواهد شد ؟ گفت : امراز خان زاده است .

درآن اثناگرد شد ازعقب سپاه ازبك سر کردند فریاد وفغان درسپاه ازبك برخاسته[3] و جانـی بیگ ـ پادشاه بلخ ـ سر[4] سلامتی (و) [تعزیـه] محمد

١ـ نسخه : عبید بیك ٢ـ اصل : جمیت ٣ـ نسخه : جانی سلطان باسپاه اوزبك رسیده فریاد وفغان‌برداشته ... ٤ـ اصل : به‌سر

تیمورخان [را] داده گفت : درچه فکری وچرا داخل قلعه نمی‌شوی؟ گفت : گویا خواجه مزاحم است . جانی بیگ گفت : ای خواجه سلطان محمد ! تو وزیرشاهی بیگ بودی ، چرا درقلعه را به‌روی ولی نعمت خود وا نمی کنی؟ اوگفت : ای سلطان ! تو شیخ اوغلی را نمی‌شناسی . کس فرستاده است که اگر قلعه را به‌تصرف ازبك می‌دهی ، تمام اهل مرو را قتل عام خواهم کرد ؛ ازترس شاه اسمعیل نمی‌توانم در را گشود ؛ واگرشما اورا ازپیش بردارید ، من بندهٔ قدیمی شمایم .

محمد تیمور گفت : چون ما را راه نمی‌دهی ، خزینه وحرم پدرم را از قلعه بیرون کن که تا با شاه‌اسمعیل جنگ بکنم؛ و خون پدرم را تا ازاو نگیرم دست ازاو برنمی‌دارم . خواجه گفت: خزینه ازشاه است، اما حرم را عبیدالله برد . آه از نهاد محمد تیمورخان برآمد . گفت : ای قلتاق ! چرا می‌دادی ؟ گفت : من نمی‌دانم[1]. می‌گفتم به شاه اسمعیل تعلق دارد ، چون مقبله خانم شنید ، او راضی شد و با عبیدالله رفت به جانب بخارا . آه از نهادش برآمد .

ورود شاه اسمعیل به‌قلعهٔ مرو

اما باریس ایل‌خان[2] ده هزار کس خودرا برداشته راه خاور[3] پیش گرفته بدر رفت وجانی بیگ نیز بیست هزار کس خودرا برداشته به‌جانب بلخ راهی گردید و محمد تیمورخان بیست هزار کس خودرا برداشت (وبرای) به دست‌آوردن مادر روان شد ، از عقب عبیدالله خان راه بخارا زده بدر رفت .

اما چون شاه جم بارگاه آن فتح و نصرت کرده برگردید در کنار رودخانه [محمودآباد] خیمه وخرگاه برسرپای کردند وسر[سپاه ازبك واسیر واخترمه که به‌دست غازیان ظفرفرجام افتاده بود][4] دیده و نام‌نویس نمود و

۱ـ نسخه :... من نمی‌دادم نهایت مقل‌خانم عبیدخان را ازدیرباز می‌خواسته و راضی به‌رفتن بوده ...   ۲ـ نسخه : پاسیل‌خان   ۳ـ نسخه : ارکنج

٤ـ اصل : سرواخترمه جوانان را ...

فرمود روز دیگر پل را ساختند و روز سیم از آب عبور نمود و جاسوسی آمد و شرح آمدن لشکر کرده و شاه عالی مقدار گفت : یاران ! دیدید که آقای مـا چه قسم همراهی به ما کرد ؟ انشاءالله این جماعت را هم از پیش برمی‌داریم .

چون نزدیك قلعه‌رسید علامت سپاه پیداشد، دیگرباره کس آمد وشرح رفتن‌سپاه ترکستان عرض کرد وحضرت اعلا تأسف‌خورد که چرا دست‌از این ازبکان برداریم ، ومرکب را تنگ کرده چون به‌حوالی‌قلعهٔ مرو رسیدديد که مردم با خواجه سلطان محمد به استقبال می‌آیند و هر کدام از برای نثار طبق زر بـه دست گرفته در زیـر سم سمند بلند شهریـار ارجمند نثار می‌کردند ونواب اشرف احوال پادشاهان ترکستان پرسید وشرح را خواجه بیان‌کرد ؛ چون بـه جایی رسانید کـه مقبله خانـم را از من گرفت عبیدالله‌خان و به او دادم .

حضرت فرمود که ترا چه نسبت بود که زن مدعی مرا به‌عبیدالله‌بدهی؟ گفت : قربانت شوم [چون دانستم نواب‌گیتی‌ستان] هرگز[۱] به‌سیرت دشمن دراین انجمن نگاه نکرده است ، بنابراین مرا راضی کرد . شاه فرمود : چه فایده دارد ؟ اگرترا به‌قتل‌آورم جا دارد . اما حالا دربندش بکشید . وخواجه را سپردند وحضرت داخل قلعهٔ مروشده وخزینه را صاحب شد . وروز دیگر فرمود که غازیان چـه می‌فرمایید درباره ازبك ؟ گفتند : امر از شهریار است وماشرط کرده‌ایم در روضهٔ مقدس مشهد انور حضرت امام رضا ـ علیه التحیة والثنا ـ که به‌هیچ‌کاری واراده‌ای فضولی نکنیم وآنچه به‌خاطرنواب شاهی وکدخدای ملك خدایی می‌رسد ، همان‌است ؛ به‌هرچه امرفرمایند آن‌شهریار، ما مطیع ومنقادیم .

پس شاه فرمودند کـه بیرام خان قرامانلو برود بـه جانب بلخ و اگر

۱ـ اصل : هرکزدست

جانی بیگ سلطان [تا رفتن (او)] بلخ را خالی کرده باشد . خان برود و اگر نرفته باشد ، ما خود می‌رویم و الکاء او را (گرفته) به او[1] سپرده برمی‌گردیم .

رفتن محمد تیمورخان از عقب مادرش و با عبیدالله[2] جنگ کردن

اما این جانب عرض کردیم که محمد تیمورخان ابن شاهی بیگ ازپی عبیدالله خان با سپاه خود روانه گردید که مادر خودرا از او بستاند که ننگ عظیم‌است که اگرعبیدالله را شوهربکند، باعث بی‌سیرتی دودمان چنگیزخان است؛ سربه‌دنبال اوگذاشته به‌الغار راهی‌گردید وچون به‌قلعهٔ شورخان[3] رسید شنیدکه عبیدالله در قلعه است وسپاه او در قلعه فرودآمده‌اند ؛ وچون محمد تیمور ازگرد راه رسید ، سواره ایستاد وعنان اسب کشیده دربرابرقلعه ایستاد وکس فرستاد وعبیداللهخان را طلب نمود وعبیدالله سوارشده ازقلعه در آمد ومحمد تیمور را دید . تواضع نموده گفت : خان درکجا بودی و چرا فرود نمی‌آیی؟گفت: فرود می‌آیم؛ مادرم را بفرست به‌من بسپارندکه این ننگ از اجاق [ما] برطرف‌شود؛ آنگاه باتو دم‌ازدوستی قدیم بزنیم .

عبیداللهخان‌گفت: مگرمادر ترا یاغی‌برده است ویابه‌اسیری برده‌اند ؟ من‌خواجه سلطان محمد را فریب دادم که مبادا مقبله خانم به‌دست شیخ‌اوغلی افتد ، باعث بدنامی اوجاق آن وقت می‌شد ؛ ومادرتوحاضراست .گفت:من نمی‌دانم اینهارا. اورا تسلیم من‌کن والابه‌زور ازتومی‌گیرم .

عبیدالله هرچند خواست که او را به‌نرمی و ملایمت از آن جهل فرود آورد ، محمد تیمور حمل برکم زوری او می کرد وشلتاق ترکانه را ازدست

۱ـ یعنی : بیرام خان قراماتلو   ۲ـ اصل : عبدالله   ۳ـ نسخه : قامه بخارا

نمی‌داد وعبیدالله نمی‌خواست باخانزاده جنگ کند . گفت : محمد تیمور ! مادر تو بانوی تمام ترکستان است واختیار[1] خودرا خود دارد؛ بفرست کسی را به‌نزد او و آن است، درقلعه است ودرفراز[2] برج ترا می‌بیند و بگو بیا نزد من . اگرترا خواهد به‌نزد تومی آید واگرشوهرخواهد به‌نزد من‌خواهدماند . من راست به‌توبگویم، اورا الحال‌عقد کردم اما هنوزدست نرسانیدم .

محمدتیمور گفت: یقین که مادر، فرزندرا خواهد خواست. گفت: بسیار خوب گفتی . فرمود غلام خود را که : برو به نزد مقبله خانم والده‌ام و بگو محمدتیمور ترامی‌خواهد و(می گوید) همچومن‌فرزندی‌داری‌شوهرچه‌می کنی؟ زنهار که مرا بدنام‌مکن‌درمیان پادشاهان وشاهی‌بیگ ـ پدرم ـ را، والبته‌البته خودرا به‌من‌برسان .

وغلام آمده به‌خدمت خانم و سجده کرد وپیغام گزارد[3] . ومقبله خانم گفت : برو وفرزندم را بگو: جان مادر ! اگر عبیدالله خان مرا از قلعه بیرون نمی‌آورد ، شیخ اوغلی مرا به‌مهترخود می‌بخشید ، ازبرای نام (و) آوازه[4] ، وچون این چنین حقی در گردن تـو ثابت کرده است و ناموس تـرا از دست دشمن قوی بیرون آورده ؛ بگذار مرا بااو باشم وعبیدالله خان ترا للگی کند و تـرا پادشاه تمام ترکستان سازد ؛ چون مرد کاردان است . غـلام برگشت وخبرآورد .

محمد تیمورخان غلام را از غضب به‌قتل درآورده فرمود که مگذارید وروی کرد به‌عبیداللهخان وعبیداللهخان ازبرای خاطرمقبله خانم نمی‌خواست جنگ کند بافرزندش وبگوید که چرا جگرمارا سوختی ، هرگاه جنگ‌واقع شود محمد تیمور کشته خواهد شد . برگردید و خودرا به‌مقبله خانم رسانیده گفت : ای خانم ! چکنم بااین جاهل ؟ گفت : بکش ! عبیدالله شرمنده شد .

۱ـ اصل : اختار ۲ـ اصل: مراز ۳ـ اصل : گذارند
۴ـ نسخهٔ : ازبرای نام (و) ننگ این‌کار کرده

گفت: پس خود بگو سپاه ازبك را که از روی تو شرم دارند درجنگ محمد تیمور، ومقبله خانم فریاد زده به‌سپاه و گفت: بکشید آن نامرد را وسرش را از برای من بفرستید که جلدو خواهم داد.

چون ازبکان نام جلدو شنیدند ازجای درآمدند ومی‌خواستند که اورا سرببرند. دیگرباره عبیدخان به‌سپاه گفت که: مبادا اورا بکشید؛ اما ازلشکرش چندکس را به‌قتل آوردند تا محمدتیمورخان بترسید وسپاه ازبك حمله کردند ومحمدتیمور دید که قصد گرفتن او دارند، ریش‌سفیدان را گفت: چه‌می‌گویید دراین باب؟ دانستند که [اوترسیده است[1].] گفتند: خانم! مادر خودرا آزرده مکن وبگذارید وهمان گمان کنید که قزلباش برده‌اند[2]. چون عبیدخان جوان شجاع قابل است، ومحمد تیمور را بـا عبیدخان صلح دادند وریش‌سفیدان برخاستند وبه‌جانب سمرقند راهی شدند وعبیدالله خان با مقبله‌خانم[3] به‌جانب بخارا راهی‌شد[4].

فرستادن شاه اسمعیل بهادرخان
میرزامحمد طالش‌را به‌الچی‌گری به‌نزد آقا رستم پادشاه مازندران وزهره ترك شدن آقارستم ومردن

امـا حضرت اشرف اعلا روی کرد به‌دلاوران قزلباش و گفت: دروقت آمدن ازجانب خراسان در دامغان کس فرستادیم به‌مازندران نزدآقـارستم ـ پادشاه مازندران ـ که: «با ما دراین سفرهمراهی کن، برخیزدررکاب[5] ما تـا باهم برویم وشاهی بیگ خان را ازپیش برداریم.» او درجواب گفته بود که: «ما را آن قدرت نیست که با خان ترکستان و خان خانان جنگ کنیم؛ دست من است ودامن دولت شاهی بیگ خان وباپادشاه ایران هیچ آشنایی‌نداریم.»

۱ـ اصل: ترسید ۲ـ اصل: بردند ۳ـ نسخه: مقل‌خانم

۴ـ نسخه :... به‌عیش‌وعشرت مشغول گردید ۵ـ اصل: درکاب

وفرستاده بازگشت واین خبررا ازبرای ما آورد . می‌خواستم برگـردم (و) به‌طرف مازندران بروم ؛ امـا چون به‌الغار برسرشاهی بیگ می آمدیم او را گذاشتیم ، [به‌هرتقدیر] یك جوان مرد می‌خواهم که‌اندیشه ازحشمت آقارستم نکرده و از دوال پایان و کر کساران هیچ پروایی نکند و بـرود درمیان بیشه به‌مازندران وهیچ وجودی بر[1]دیوان مـازندران نگذارد[2] وببرد دست بریـدهٔ شاهی بیگ را ودر دامن آقا رستم اندازد وبگوید کـه : شاه می‌فرماید کـه : «تو به‌ما عرض نمودی که دست من است ودولت شاهی بیگ ؛ وچون دست تو به‌دامن اونرسید. حال دست شاهی بیگ خان است ودامن تو!» این بگوید وبرگردد .

وازشنیدن این‌سخن هیچکس ارادهٔ این امرخطیرننمود ، وآن‌حضرت باردیگراعاده کرد آن سخن‌را وهیچکس حرکت نکرد ؛ میرزا محمد طالش دید که‌رنگ‌رخسارمبارك شاه چون‌طبق(آتش)برافروخت. غیرت‌صوفیگری[3] دامن‌گیراوشده جست ازجا وگفت:

آتش به‌جان افروختن از بهرجانان سوختن

باید ز من آموختن کار من است این کارها[4]

رفتن میرزامحمدطالش به‌مازندران

وگفت : ای شهریار! ما روز اول جان خودرا در راه مرشد کامل فـدا کرده‌ایم وشب‌وروز درانتظاراین آرزوییم، چه به‌ازاین که به‌مراد خود فایض شویم . من می‌روم ومنت به‌جان دارم واین خدمت را اینچنین به‌تقدیم‌رسانم که به‌سمع شریف مرشد کامل خواهد رسید .

[پس نواب کامیاب] فرمود که‌برو وهیچ دغدغه مکش که زنده‌وسلامت به‌خدمت ما خواهی‌رسید. گفت: حقا که امیدوارشدم به‌حیات وزنده‌برگشتن،

۱ـ اصل : نبرد ۲ـ نسخه :... اندیشه ازحشمت وبزرگی آقا رستم دیو پادشاه مازندران وکرکسان سپاه او ننموده ۳ـ اصل : صوفکری ٤ـ این بیت دراصل به‌صورت نثر نوشته شده است

زیرا که دل مرشد آینه است و آنچه بر او ظهور می شد . چنان است : اما قربانت شوم . می‌خواهم مادیان مصور بیگ را در این سفر همراه من نمایی که دیگر آرزویی ندارم . و آن حضرت تبسم نموده گفت : اگر ندهم خواهی گفت که : هرگاه شاه می‌دانست که زنده برمی‌گردم ، چرا مادیان به من مضایقه نمود : بردار و برو که یک موی مدا در نزد من به از صد مادیان است . ومیرزا محمد در پای شاه و الاحاد افتاد و قزلباش زبان به دعا و ثنای شاه گشودند . و فرمود آن حضرت یک دست اسلحه مرصع از موزه تا خود فولاد جواهردار (که) تمام کوکبهای مرصع در او قرار داده بودند (و) مثل آفتاب تابان درخشنده بود و زره سلطان حیدر را با شمشیر حسن پادشاه که از سلطان ابوسعید به او رسیده بـود و کمان یعقوب پادشاه که صاحب قران داده بود و نیزهٔ فولاد علاءالدولهٔ ذوالقدر که سلطان قانی‌سا پادشاه مصر از برای او فرستاده بود و ساروااوغلان را کشت ؛ حضرت از دست او گرفت[2] و هر کس را که نظر به میرزا محمد (می)افتاد (می‌پنداشت کـه) معاینه رستم زال است[3] کـه مسلح در خدمت خسرو روزگار ایستاده است[3] . [بعداز شفقت‌های گوناگون] پای شاه را بوسیده باشاطری از مرو به جانب استراباد راهی گردید .

داستان آقا رستم‌ودیوان مازندران

و از آن جانب آقا رستم در مازندران بـود و پایتختش ساری بود ، برخاسته به قصبهٔ طاحونه آمده بود ـ که شاه عباس ماضی آن قصبه را شهر معظم ساخته[4] و اورا فرح آباد نام نهاده (است) ـ در کنار رود خیمه وخرگاه برسرپای کرده‌بودند و روی دریا را سیر می کردند و الوند دیو وشمس‌الدین دیو که هر دو سپه‌سالار شاه مازندران بودند و سهراب دیو که جانشین آقا رستم بود پنجهٔ پولاد را می‌تابید [و] او را سهراب پولاد پنجه می‌گفتند و دیوان مازندران ، تمام مستان بودند[5] و سخن کاووس‌بن کیقباد [و رستم

۱ـ نسخه : منصور بیگی ۲ ـ کذا در اصل ۳ ـ اصل : بـود

۴ـ اصل : ساخته بود ۵ـ نسخه: به شراب خوردن مشغول . . .

دستان] در میان داشتند و آقا رستم می‌گفت : چه فایده اگر کاووس درزمان من می‌آمد و رستم از عقبش می‌آمد ، می‌دیدند که رستم مازندرانی با رستم سیستانی چه می‌کرد ! و دیوان پیاله می‌خوردند و قریب به سیصد چهار صد دیوزاده بدنژاد در آن بارگاه نشسته بودند وهر کدام از زور دست خود سخن می‌گفتند ، و آن روز ، روز عید ایشان بود و اردوی دیوان در کنار دریای قلزم خیمه‌ها زده بودند و ارباب و اهالی مازندران تمام آمده و تماشا می‌کردند و تمام آب‌پاشان می‌کردند وتمام قباهای الوان پوشیده بودند ودر کنار آب بایکدیگر آب پاشی می‌نمودند و جمیع به عیش و طرب مشغول بودند، که دیدند ازطرف استراباد ازمیان جنگل جوانی رستم شکوهی تهمتن سیری پیدا شد و آب رود در میان حایل بود ، فریاد زد که کشتی بیارید تا من از آب بگذرم و الچی شاه اسمعیل بهادر خانم. چون آن‌حال بدیدند و آن سخن را شنیدند ، خبر به آقا رستم ودیوان بردند که ازجانب خراسان جوان قزلباشی[1] سوار مادیان سفید رنگ حنا مداخل شده[2] است اما سر تا پا مسلح و شاطری در جلو ، این چنین می‌گوید .

ورود میرزا محمد به مازندران

آقا رستم فرمود : دامنه بارگاه او را برداشتند . از دور میرزا محمد را دید . گفت : حیفم می‌آید به این مادیان که غرق شود در آب والا الچی را می‌گفتم بگویید : به آب بزند و دویم آنکه می‌خواهم بشنوم که چه پیغام آورده ، گویا شکست خورده است شاه اسمعیل که پناه به مازندران آورده یا کمك طلبیده (و) این قسم جوانی را فرستاده . گفت : کشتی بدوانید و او را بگذرانید . گفتند : کی کشتی ماهی‌گیری مرکب او را با او بیرون می‌آورد ! چرا او را شرمنده نکنیم، که با این لباس و اسلحه بگوییم برآب بزن وچون پاره‌ای آب برحلقش برود و براقش را آب ضایع سازد ، آنگاه شناگران[3] او را به شنا درآورند و مادیان خود از آب بیرون می‌آید .

۱ـ اصل : قزلباش ۲ـ نسخه : سفید رنگی‌مداخل‌بسته ۳ـ نسخه: شناوران

آقا رستم گفت : بد نمی‌گویید ، فی‌الحال فریاد زدند مازندرانیان که: این جانب گذر است . برآب بزن . خبر ندارند که میرزا محمد از رودخانه کرد بغداد[1] زده (و) از آب گذشته است ؛ این رودخانه چه نماید در پیش همت او ! مادیانش را گفت : ای هوشیار ! جانت را می‌نازم ، مرا شرمنده مکن و انداخت آن رو مبارک خودرا در آب و به شناه در آمد .

چون چشم آقارستم برمادیان افتاد و او پادشاه مازندران است و اسب را خوب می‌شناخت . گفت : این اسب قابل ، از این جوان نیست[2]، می‌باید شاهی بیگ خان این چنین سواری کند و در پشت این جهانگیری کند ، و چون شاهی بیگ از آقا رستم واهمه داشت و از مکر دختر او را از برای محمد تیمور خواست ، از آن بود که هوادار او بود و تعریف بسیار کرد ، تا مرکب از آب عبور نمود ، غریو از آن خلق کثیر برآمده و تیر عشق آن مادیان را خورد . اما شاطر [اوخود را به‌آب انداخته به شنا درآمده ومیرزا محمد نیز][3] سر کمند به‌دست او داده بیرون آورد ، و چون از آب درآمد ، به در بارگاه آقا رستم رسید و به زیر آمد و شاطر مادیان را نگاه داشت و میرزا محمد دست شاهی بیگ را گرفت از شاطر و در جایی پیچیده بود .

گزاردن پیغام

چون داخل بارگاه شد ، سلام کرد و گفت : معلوم پادشاه مازندران ـ آقا رستم ـ بوده باشد که مرشد کامل مکمل ـ شاه اسمعیل بهادرخان وارث تاج و تخت ترکستان و مسخر ساز بلاد دیار بکر[4] و شیروان و قاتل خلیفة الرحمن و امام زمان شاهی بیگ خان پادشاه ترکستان و جانشین چنگیزخان ـ می‌فرماید که : « چون ما دو ماه قبل از این از طرف دامغان کسی به نزد تو فرستادیم و فرمودیم که در مهم خراسان و جنگ شاهی بیگ ، اگر آقا رستم با ما در دوستی (دم) از اخلاص می‌زند ، همراه آید ؛ و چون شاهی بیگ را از پیش برداشتیم در میان ما و تو دوستی و یکرنگی باشد ، هرآینه تـرا

۱ ـ نسخه : شط بغداد ۲ ـ نسخه : این جوان لایق این اسب نیست

۳ ـ اصل : .... شاطر را هم از آب همراه سرکمند ۴ ـ اصل : دیـار بیکر

پادشاه به استقلال نموده در مازندران ملك موروث[1] خود به فراغ بال و رفاه حال به عیش و عشرت و کامرانی بگذرانی و تو در جواب به خواجه مظفر تو پچی ــ که فرستادهٔ ما بود ــ گفته بودی که : دست من است و دامن دولت شاهی بیگ : چون دست تو به دامن دولت شاهی بیگ نرسید اینك دست شاهی بیگ است و دامن تو ! »

این سخن را چون به اتمام رسانید ، دست را باز کرده انداخت در بالای کرسی در دامن آقا رستم .

چون چشم آقا رستم به دستی افتاد ، دست را برداشت و انگشترهای شاهی بیگ را دید و نام او را خواند : آهی کشیده به عقب افتاد . سهراب دیو و کافران[2] دیو با دیوان دیگر برخاستند و برسر آقا رستم آمدند که ببینند او را چه شد . دوستی در آنجا بود از مردم استراباد. [به میرزا محمد] اشاره کرد که چه ایستاده‌ای . فرصت به از این نیست که دیوان بر سر پادشاه خود اجتماع[3] کرده‌اند : تو خود را به مادیان برسان و از آب بگذر که روی تو سفید و اسم در این روزگار گذاشتی و تا عالم خواهد بود این جرأت ترا خواهند گفت اگر زنده بدر روی .

میرزا محمد گفت : سر مرشد کامل من سلامت باشد ، چه گربه‌اند مازندرانیان که با من جنگ کنند ! اما دید که راست می‌گوید . بیرون آمده جستن کرده خود را به مادیان رسانید و مرکب سهراب را آورده بود که بسیارمست بود ، خواست[4] که سوار شده برود و دیگرمرکبان حاضرنبودند ؛ شاطر را گفت : سوار این مرکب شو . او نیز سوار شده ؛ چون برآب زدند. اسب سهراب را آب غلطانید و میرزا محمد دست او را گرفته و از رود آب درآورد[5].

خبر به سهراب دادند که : الچی آن است (که) برآب زد[6] ؛ الوند

۱ـ اصل : در ملك مازندان موروث ۲ـ نسخه : کامران دیو
۳ـ اصل : اجماع ٤ ـ اصل : خواهد ٥ ـ اصل : می‌آورد
٦ـ نسخه : ایلچی از آب گذشته رفته است

دیو گفت : پادشاه ما جایی نمی‌رود ، برخیز این خیره سر را بگیر که اگر زنده بدر رود نعوذبالله[1] بگویند که آقا رستم – پادشاه مازندران – چه بی‌جگر بود که از دیدن دست شاهی بیگ و از پیغام و تهدید شیخ اوغلی زهره‌اش شکافت .

بازگشت میرزا محمد به استراباد

سهراب بیرون آمد و مرکب خواست . گفتند : آن است که حال بر آب زدند . وچون راه نزدیك بود ، فریاد زد به دیوان که تیرباران کنید و تیرو کمان حاضر نبود . چون به میان رودخانه رسیده بود که رسیدند وفریاد زد که : ای قزلباش بد معاش ریش تراش ! باش که رسیدم .

و چون میرزا محمد از آب بیرون آمد ، شاطر را گفت : تو پیش‌تر برو تا من با این جماعت حرف بزنم و ببینم که چه می‌گویند . [پس شاطر روانه گردید و میرزا محمد فریاد برآورد] (و) گفت : چه می‌گویی تو که نامت را نمی‌دانم[2] ؟ گفت : منم سهراب . چه کردی از جادو به آقا رستم ؟ گفت : مگر کور بودی ؟ شما پانصدکس دربارگاه حاضر بودیدکه زهره‌اش معیوب شده . مرد گفت : اگر از مردان نشانی داری آنقدر صبر کن تا من نیز از آب بگذرم . گفت : مگر شما از این آب نمی‌توانید گذشت که می‌باید از پل گذشت؟ – و در آن وقت پل نداشت – چون فصل بهار بود با کشتی می‌گذشتند و در تابستان بعضی جاگذار داشت[3] و درمیان ایشان سخن بسیار شد و سر اسب را گردانید که در این اثنا[4] صدای شیون از بارگاه بلند شد .

سهراب و الوند را بردند (و) گفتند : این مادیان که این دارد ، آهو به گرد گردش[5] نمی‌رسد و کدام اسب شما به پای این مرکب می‌رسد ؟

میرزا محمد گفت : نامردم اگر صد تن بیایید رو بگردانم . الونددیو گفت : برو ما به تو جنگ نداریم ، چون مردی : حیف است ترا نامردانه

۱ـ اصل : نعوذوبالله ۲ـ نسخه : ای دیو سار چه نام داری

۳ـ اصل : دارد ۴ـ اصل : اسنا ۵ـ نسخه : هیچ آهویی بگردش نمی‌رسد

از پای در آوریم . ایشان برگشتند و آقا محمد ـ پسر آقا رستم ـ را پادشاه مازندران کردند ـ که تا بگوییم که چه خواهد شد ـ و چون میرزا محمد به استراباد آمد : خواجه مظفر او را دریافته تحسین او نمود و کس همراه کرد باخیمه و اثاثه[۱] به جانب مرو راهی گردید .

فرستادن شاه اسمعیل بهادر خان خلیل آقای صوفی را به الچی‌گری نزد سلطان بایزید قیصر و کشته شدن خلیل آقای ارملو در بارگاه قیصر

اما چون خبر آمد ازجانب دیاربکر عریضهٔ خان محمد خان استجلو[۲] که : « ای شهریار ! چون من بیمار بودم ، سلطان سلیم ولد[۳] سلطان بایزید بی رخصت پدر آمد به جانب دیار بکر و تاخت بدی کرده بسیار اسباب و اموال مردم صحرانشین را برداشت ورفت به طرف آماسیهٔ روم و اگر بیمار (نبودم) از عقب او می‌رفتم و چون بیمار بودم و(نرفتم.) برادرم قراخان‌خان نیزبیمار بود در جانب قراحمید[۴] ؛ تا مرشدکامل خبردار باشد . »

چون آن عریضه رسید ، مرشد کامل فرمودند که : اگر میرزا محمد اینجا بود ، او را می‌فرستادم به الچی‌گری به نزد قیصر روم سلطان بایزید . یك جوان می‌خواهم که از سر گذشته باشد و مردانگی کند ونامهٔ مرا برداشته با سرشاهی بیگ به بارگاه قیصر ببرد و از حشمت او اندیشه نکند و سر شاهی بیگ را به دامن قیصر گذارد وپیغام مرا بگوید ونامهٔ مرا بدهد وجواب نامه گرفته بیاورد .

چون مرشدکامل این بگفت ، خلیل آقای صوفی ارملو برجست[۵] و گفت : قربانت شوم ! من الچی‌گری را به تقدیم رسانم . حضرت فرمود که: تو در بند بودی و هنوز زحمت بند شاهی‌بیگ داری ، دیگری برود . گفت: نامهٔ شاه اسمعیل به قیصر روم

۱ ـ اصل : اسا‌ٓ ، نسخه : بعد از چند روز با اسباب و خیمه و خرگاه . . .
۲ـ اصل : استجولو ۳ـ اصل : والد ۴ـ اصل : قرا احمد
۵ـ اصل : ببرجست .

بلاگردانت شوم! زحمت مرشد رحمت است. در راه مرشد هر آزاری که برسد، آن محض خیراست؛ و چون ارادهٔ این امر کردم. دست رد برسینهٔ این پیر غلام قدیمی مگذار وامیدوارم که مرشدکامل رخصت بدهد.

آن حضرت فرمود که: برو خدا همراه. اما تندی و تیزی بیجا مکن. گفت: امر از مرشدکامل است. پس سرشاهی بیگ را پر از کاه کرده برداشت و حضرت اشرف درجی پر از لعل بدخشان که از خزینه شاهی بیگ به دست آورده بود، فرمود که: چون سر را در دامن قیصر انداختی، این درج را به رسم سوغات پیشکش او بکن که دست تهی نباشی.

نجم ثانی گفت: ای شهریار! اگر بازوبندهای شاهی بیگ را بدهی، بهتر خواهد بود. وشاه او را تحسین نمود وفرمود که: راست می‌گویی؛ و یك جفت بازوبند از بازوی شاهی بیگ گشوده بود عادی مهتر شاه که هیجده دانهٔ لعل داشت و با یاقوت والماس و زمرد کهنه[1] و نام چنگیزخان در آن قطعه‌ها کنده بودند ونام صاحب قران ونام سلطان‌ابوسعید ونام شاهی‌بیگ و اسم چهار پادشاه صاحب قران در آن قطعه های لعل و زمرد کنده بودند و قیمت نداشت، که هر کدام خراج شهری می‌شد درقیمت. شاه فرمود: بازو بندها ببر و صوفی خلیل ارملو برخاست وبه جانب روم راهی گردید.

حرکت خلیل آقا به‌جانب‌روم

وچون به کنار دریای اسکول[2] رسید، خبر بردند به قیصر روم که از جانب ایران از خدمت شیخ اوغلی، الچی می‌آید صوفی خلیل. امر قیصر شد که او را راه دهند، به کشتی درآورده ببرند به جانب روم. و چون از کشتی درآمد، قیصر جماعتی را فرستاد که او را استقبال کردند و عزت خوبی کردند.

چون [مهمان دار][3] برد او را (که) فرود آورد، قیصر به وزیر اعظم گفت: ندانستی به چه کار آمده است؟ گفت: نگفت. از او پرسیدم به چه کار آمده (ای)؟ گفت: نامه‌ای دارم، به سلطان بایزید می‌دهم، جواب گرفته

۱ـ کذا دراصل نسخه ۲ـ نسخه: اشکو ۳ـ اصل: سلمان‌دار

بر می‌گردم .

چون روز دیگر شد ، قیصر فرمود : بارگاه او را بر آراستند وسلاطین روم‌ها به جا قرار گرفتند و خلیل آقا را بردند به مجلس قیصر .

چون داخل بارگاه شد . نامهٔ شاه عالم پناه را به دو دست گرفته پیش برد وسجده نمود . قیصر تعظیم او و نامهٔ او نمود . به هردودست گرفت و در روی[1] زانوی خود گذاشت از روی عزت خلیل آقای صوفی را خوش آمد که قیصرروم نامهٔ مرشد کامل را به‌عزت و اعتبار گرفت .

اما سلطان سلیم را خبر کردند که الچی رفت به بارگاه پدرت . او برخاست وبه تعجیل از حرم برون آمده داخل مجلس شد وبزرگان روم تمام برخاستند واورا سجده کردند و آمد درپهلوی پدر دربالای تخت‌زرنگار قرار گرفت .

وچون چشم صوفی خلیل به قیصرزاده افتاد پشتش بلرزید . طرفه بد قهر جوانی به نظر درآورد . چون مرد شناس بود او را تواضع گوشهٔ ابرو کرده. سلطان سلیم را بد آمد ، چشم داشت سجده داشت و چون کینهٔ او را در دل گرفت ، ازپدر پرسید که : این رافضی پیر[2] چه پیغام آورده است واین چیست (که) به دامن دارد ؟ پدرگفت : نمی‌دانم . پس شروع کرد به خنده که این جماعت آدمیت نمی‌دانند! اگر تحفه‌ای آورده چرا به دست ملازمی نداده ویا خود به دست نگرفته ؟ به دامن نهاده چه دخل دارد ؟

خلیل آقا در بارگاه قیصر

صوفی خلیل هنوز بـه جای خـود نشسته بود . می‌خواست پیغام را بگزارد[3] . آنگاه بنشیند . گفت : ای قیصر روم ! مرشد کامل به لفظ گهربار پیغامی چند فرمود که به خدمت عرض کنم، اگر امر بوده باشد، عرض‌نمایم. قیصر گفت : بگو . گفت: مرشد من می گوید که : دعای مرا به‌سلطان بایزید برسان وبگو : « چون با ما توفیق پروردگار و نظر فیض اثر ائمهٔ معصومین هست ، به قدرت کردگار از جانب گیلان با هفت نفر صوفی خروج کردم و

۱ـ نسخه : بربالای. . . ۲ـ اصل: پر ۳ـاصل : بگذراند

به عنایت احد کریم از در دروازهٔ بلخ تا به کنار رود درنا را به ضرب تیغ خورشید رنگ[۱] مسخر نمودم و شاهی بیگ‌خان ـ سلالهٔ[۲] چنگیزخان ـ سر بر سر ماگذاشت و سخنان بلند از روی جهل‌و [غرور] [۳] از او سر می‌زد. و چون سرش از بادهٔ غرور دولت به کیوان برمی‌آمد [۴] وپای بی‌ادبی درمیدان جرأت نهاده [بود]، سرش را بسریده پر از کاه کرده به بارگاه تو فرستادم، اگر تو نیز پای ادب در دامن حد خود نچینی وبه مرکب خود سری سوار شده به دیار ما ترکتازی کنی، سر ترا نیز به طریق این سر بریده به درگاه رای برین[۵] به صد حشمت وآیین خواهم فرستاد.»

این بگفت وبرداشت آن پوست سرکاه آکنده را (و) در دامن قیصر روم ـ سلطان بایزید ـ انداخته وگفت: اگر رای‌برین[۶] نیز سر ترا دیده ادب نگردیده، سر او را نیز از تن جدا ساخته از برای فغفور [چینی] سوغات ارسال خواهم داشت واگر او نیز تنگ چشمی نموده دم از خطا زند، سرش را ازبارتن سبك ساخته به خدمت پرتکال فرنگ روانه خواهم نمود؛ غرض به اندام خود بگو باشد فرزندت سلطان سلیم. دست در بغل کرده آن درج سر به مهررا برون‌آورده ـ گویی[۷] هژده عدد اختر تابنده بوده که دریك برج قران کرده بودند ـ و فرمود مرشد کامل که: «چون خزینه شاهی بیگ به تصرف ما آمده، این کمینهٔ حقیر [۸] است (که) به رسم سوغات به خدمت فرستادیم.

وچون سخن را تمام کرد، دود سیاه ازنهاد سلطان سلیم برآمده روی کرد به پدر که: ای پدر بیدادگر! هنوز این الچی را زنده گذاشته (ای که) این قسم بی اندامی بکند[۹] وسرپرکاه شاهی بیگ رابه دامن‌تو اندازد، دیدی چه‌کرد این پیر بی تدبیر رافضی!؟

۱ـ نسخه: الماس رنگ ۲ـ اصل: ثلاثه ۳ـ اصل: غیور
۴ـ اصل: در می‌آمد ۵ـ نسخه: رای بریم ۶ـ نسخه نیز: برین
۷ـ اصل: گویا ۸ـ نسخه: کمینه محقری ۹ـ اصل: بکن

کشته شدن خلیل آقا

چون سلطان بایزید تندی پسر دید گفت : ای فرزند! این(نه) کسر شأن ماست بلکه مرتبهٔ علو ماست که شیخ اوغلی سرشاهی بیگ - پادشاه تمام ترکستان - را بریده (و) بر پای ما انداخته. این روش را ببین ، چرا آن‌معنی را به خاطرمی‌رسانی ؟ سلطان سلیم قبول نکرده گفت : (اگر) رخصت دادی بکشم این الچی را(که)خوب والا خودم‌می کشم. این‌بگفت و توپوز[1] طلای ناب در دست داشت ، نهیب داد به صوفی خلیل آقا که بگیر از دست من ؛ ودست را بلند کرده که فرود آورد ، صوفی خلیل‌با خود گفت: خواهی‌ایستادن که ترا بکشد ؟ وشمشیر کشیده دروقت فرود آوردن زد بر قبضه توپوز که‌قلم نمود ! گفت : چه فایده داشت . چون سلطان بایزید ترا داشت والا می‌زدم بر کمرت (که) دو نیمه‌ات می کردم[2] .

وچون سلطان سلیم طریق‌گردید از بارگاه بدر رفت و گفت: مگذارید، که اگر نکشید تمام شما را می کشم . بزرگان روم از جا جستند و روی به صوفی خلیل نهادند وریش سفیدان یافتند که سلطان راضی نیست‌به‌کشته شدن الچی ، وحمله می کردند[3] ؛ اما جاهلان[4] به قصد کشتن به‌او حمله می کردند و [او نیز خود داری نکرد به ضرب‌شمشیر] بیست وچهار پادشاه وپادشاه‌زاده[5] را به قتل آورد . وهرچند سلطان بایزید فریاد می‌زد که نکشید ، آن جاهلان قبول نمی کردند تا آن جمع کثیر کشته‌شدند دردست الچی و آخراورا ازپای درآوردند (و) ازقهروغضب پاره پاره کردند اورا، و مردمش را می‌خواستند تمام[6] بکشند.

سلطان (بایزید)گفت : مطلب توالچی بود واین جماعت ملازم اویند، چه گناه دارند. او نیزگناه نداشت وپیغام‌آقای خودآورده بود . وچون‌الچی

۱- اصل: تپزه ۲- نسخه :... هرگاه درخدمت‌سلطان بایزید نبود همچنان برکمرت می‌زدم که مثل خیار به دو نیم می کردم . ۳- نسخه : . . . دستی نگاه می‌داشتند ۴- نسخه : سپاه روم ۵- نسخه : بیست و چهار پادشاه زاده

۶- اصل : تمام را

راکشت پشیمان شد اما بر روی خود نیاورد. گفت: ای پسر می‌دانم آزرده شدی از ترس شیخ اوغلی. گفت: بلایی بر سر او و مردم او بیاورم که به تو ظاهر شود. وفرمود نامه ها نوشتند به اطراف که سپاه جمع شوند که یساق قزلباش است. و چون دو سه ملازم صوفی خلیل آمدند از برای مرشد خبر آوردند. اما هنوز در راه بگذار آن ملازمان را.

خبردار شدن شاه اسمعیل از آمدن میرزا محمد طالش و پیشواز فرستادن نجم ثانی را با امراء ایران واو را داخل اردو ساختن

اما ازاین جانب چون شهریار به قلعه مرو ماند که خبراز میرزا محمد طالش بیاید که خبر آمد که میرزا محمد طرفه‌کاری کرده اینك فردا به پابوس شهریار سرافراز خواهد شد. اما آقا رستم را کشته است می‌گویند. شاه فرمود که سر شاهی بیگ ودست او شوم است باوربکنید. وروی به‌نجم‌ثانی کرد که: توبا تمام امرای ما روان شوید به استقبال برادرم میرزامحمد طالش؛ ونواب اشرف در آن سربند لقب برادری به میرزامحمد شفقت فرمود. ونجم ثانی جست از جا وسوار شده و هر کس که شنید که نجم ثانی سوار شد (او نیز سوارگردیده) دیگر کسی نماند در سپاه الاشاه عالم پناه؛ ومیرزا محمداز دور دید که طرفه استقبالی شد ازبرای او. گفت: حقا دل مرشد آینه‌ای است جهان نما وبراو ظاهر است که به‌کجا رفته‌ام وچه قسم قدرتی کرده‌ام.

وچون نجم ثانی پیدا شد، میرزا محمد رفت‌پیاده شود (که) نجم اورا قسم داد به سر عزیز شاه که پیاده مشو. گفت: ای[1] نواب! پیش از قسم دادن تو، من پایین آمدم. نجم نیز ازبرای خاطراوپیاده شد ــ ونجم هیچکس را به وجود نمی‌گذاشت، زیرا که جانشین شاه بود. ومهر وکالت درگردن او بود و مهر شاه بی مهر نجم ثانی برمی‌گردید و مهر نجم بی مهر شاه بر

۱ـ اصل: این

نمی‌گردید! آنقدر اعتبار داشت که ما فوق او متصور نیست وجمیع مهمات آن‌حضرت‌را راه می‌برد و گویا یارای قدرت آن بود که یك دینار سرکار دیوان را خیانت کند و کسان اعتباری را سیاست نموده ـ و میرزا محمد را برداشت و به خدمت نواب اشرف آمدند و حضرت اقدس او را دریافته بعد از پای بوسی[1] سخن درمیان آمده ؛ تمام راعرض کرده.

آمدن باریس ایل‌خان به‌نزد شاه اسمعیل

چون شاه شنید که آقا رستم زهرداش قصور یافته است ، شکرباری‌به گریه وزاری گفته وچند روز شد . شاه می‌خواست برود به‌جانب بلخ ، که از جانب خاور باریس ایل خان[2] رسید باهزار کس . زانو زده دعا و ثنای شاه عالم پناه را به جای آورده : حضرت او را نوازش بسیار نمود . گفت: کجا بودی ؟ باریس ایل خان گفت : ای شهریار عالم! چون ازقلعه مرو سپاه خود را برداشته ورفتم به‌طرف خاور، وعموی من شریف‌صوفی[3] ـ که پادشاه‌خاور است ـ با محمد تیمورخان رفت‌به جانب سمرقند. وچون من به‌خاور رسیدم، دخترعم خود را خواستم وسکه به‌نام شاه زدم وخطبهٔ ائمه اثنی عشردرمسجد خاور در شهر وزیر خواندم[4] ومردم از عم من برگردیدند و شاه‌سون[5] شدند. وچون این خبر در سمرقند به اورسید ازمحمد تیمورخان سپاه‌گرفته برسرمن آمد ومن چون شنیدم که عم من به جنگ من می آید ، با سه هزار کس خود که ملازم من‌بودند ازشهر بیرون آمدم وبه استقبال اورفتم وهرچند عجز کردم که شاید از سر تقصیر من درگذرد . بجز کشتن به‌امری دیگر راضی نمی‌شد. من نیز جنگ کردم دیدم که این‌جماعت قلیل من با او برنمی آیند و[دو] هزار کس[6] را فرستادم به قلعه‌داری که خانهٔ مرا وسیرت مرانگاه دارند وهزار کس را برداشته به پای بوس حضرت آمدم که کمك ازبرای آن جماعت ببرم وبا ایشان بیست وپنج روز قرار داده‌ام که اگر من نیامدم قلعه رابه‌شریف صوفی

۱ـ اصل: پای‌بوس ۲ـ نسخه: پارسیل‌خان، درتمام‌موارد ۳ـ نسخه: شریف صوفی شاه ۴ـ نسخه : درمسجد جام خطبه.. . خوانده‌ام ۵ـ اصل : شاهی سونی ۶ـ اصل : هزار کس

– عم من – بدهند .

شاه فرمود که : میرزا محمد با حسن بیگ، ونجم ثانی سردار باشد[۱]، شریف صوفی را از کنار قلعه بـردارند وقلعه را بـه باریس ایل خان سپرده برگردند. وسه روز مهمان شاه بودند وروزچهارم سه هزارو پانصد نفرسواره وهزار تفنگچی[۲] برداشت نجم‌ثانی وبه‌جانب خاور[۳] راهی گردید .

فرستادن شاه اسمعیل نجم ثانی و میرزامحمد طالش وحسن بیگ را به‌گرفتن قلعه خاور وفتح کردن ایشان

اتفاقاً وقتی رسیدند که‌جنگ به قلعه اندرگرفته‌بودند وجاسوس‌شریف صوفی خبر بـرده بود که اینك باریس ایل خان با کمك شاه رسید ؛ اوجنگ انداخته بود که شاید بگیرد الکای خود را . اما قزلباش چون رسیدند زدند خود را به‌آن ده هزارازبك دشتی و شش هزار کس اورا کشتند وچهار هزار دیگر فرارنمودند وشریف صوفی را درمیدان ندانسته تیرزده بودند وباریس ایل خان از صدقه اجاق شیخ صفی پادشاه ملك خاور[۳] گردید .

ونجم ثانی برگردیده پیشکش لایق از برای امرای شاه و از برای آن حضرت تحفه‌های خوب فرستاده اظهار بندگی نمود .

آمدن‌اویس میرزا پادشاه بدخشان به پابوس شاه اسمعیل بهادرخان و پیشواز نمودن نجم ثانی و امرای قزلباش او را .

اما چون حضرت شاه اسمعیل بهادرخان می‌خواست که از جانب مرو پیشخانه به جانب بلخ بزنند ، اما از آن جانب اویس خان – برادر زاده عمر شیخ میرزای پدربا برپادشاه– درملك بدخشان پادشاه بود، شنید که شاهی‌بیگ

۱– نسخه :... نواب اشرف امیرنجم ثانی را سردار نموده با میرزا محمدطالش وحسن بیگ حاواچی اوغلی شش هزارکس بر داشته با بارسیلخان روانه ارکنج شده شریف ...

۲– نسخه : شش هزارکس ۳– نسخه : ارکنج

خان- که‌دشمن اجاق ایشان بود و می‌خواست که اولاد صاحب‌قران(را) دست از فرماندهی ترکستان کوتاه سازد؛ ازبك مغل را نوکر کند و ازبك جغتای را دست از نوکری کوتاه سازد در دست شاه اسمعیل والاجاه دربلدهٔ مرو به خواری خوار[1] کشته شده -برخاست وخود را رساند به بابرپادشاه (و)گفت: ای پسر! چرا نرفته(ای) به خدمت شیخ اوغلی؟ گفت: می‌ترسم که آن‌عزت که درخور ما باشد، نکند؛ گفت: پس من می‌روم پیش از تو. اگر مراعزت کرد چنانکه درخور ما باشد، پس تراهم می‌طلبم بیا واگرنه تراعلام خواهم کرد که ازجای خود حرکت نکنی. بابر پادشاه را خوش آمد. و اویس‌میرزا برخاست ازکابل، آمد به خدمت شاه ،وشاطرش آمده خبر آورد از برای نجم ثانی که مرا نواب اویس میرزابه خدمت شمافرستاده وعرض می کندکه: سر قدم ساخته به خدمت مرشدکامل آمدیم . امرچیست؟ اگرقابل افتد به عرض برسانید والا مخفی به پا بوسی[2] مرشد مشرف خواهم شد.

نجم‌ثانی راخوش آمده که پادشاه صاحب قرانی ملجأ به اوشده‌است[3]. پرسیدکه: اویس میرزا درکجاست؟ گفت: درچهار فرسنگی. نجم‌گفت: بر خیز همراه من بیا تا بـه شهریار ایران عرض نمایم. غایبانه محبت اویس میرزا در دل نجم ثانی اثر کـرده بود؛ برخاست و به خدمت شاه آمد. شاه دانست که کاری دارد. گفت: وکالت پناه! کجا بودی که دراین وقت پیش ما آمده‌ای؟ گفت: ای شهریار! پادشاه زاده های صاحب قرانی سر کرده‌اند که‌به‌پابوسی[2] شاه‌بیایند واویس‌میرزای‌برادرزادهٔ بابرپادشاه که‌پادشاه‌بدخشان است به پابوسی[2] آمده؛ آنچنان عرض کرد که شاه را ازجای درآورد[4]. گفت: چه بایدکرد؟ اگر باید ما را به استقبال رفت برویم، گفت: ای شهریار! اگر چه قابل استاما من بروم و اورا به پابوسی[2] بیاورم. گفت: برو. هرگاه‌نجم ثانی به استقبال برود دیگر که در اردو می‌ماند!؟ چون اویس میرزا به سه

استقبال نجم ثانی‌ازاویس میرزا

۱- اصل: بخاری خار ۲- اصل: پابوس ۳- نسخه:... اولادصاحبقرانی به اوملجأ شده‌اند ۴- نسخه:... که نواب همایون (را) بسیارخوش آمده...

فرسنگی[1] اردوی شاه آمده بود[2] و(از این جانب) قزلباش سر کردند به‌استقبال او محوشدند وهرچند می آمد مردم بود که اورا درمی‌یافتند ودریك فرسنگی رایات نجم‌ثانی را دید، پنداشت که شاه‌اسمعیل بهادر(خان) می آید. (باخود) گفت: یعنی شاه این کار کرده باشد !؟ وچون‌معلوم کرد، گفتند : نجم‌ثانی است که می آید به استقبال شما، شاه فرستاده است. پس جغتا[3] گفتند : نواب‌میرزا! اگر شاه می آمد به‌این اعتبارنبود که این مرد آمده است [که کل اختیارپادشاه وسپاه‌ایران دردست‌امیرنجم است] زنهار که اورا دریابید که برطبعش‌نخورد.

و نجم‌ثانی دید که‌اویس میرزا رسید، چون او را دید از دورسلام داده گفت:نواب‌نجم‌سلام‌علیك، شفقت‌فرموده‌اید وعذرشما را(چون) بخواهم. تا چشم نواب برمیرزا اویس‌افتاد محبتی در دل اوبه‌هم‌رسید واز [آداب میرزا، امیرنجم را خوش آمد .][4]چون نزدیك رسید رفت که پیاده شود (که) نجم اورا قسم داد به‌سر عزیز شاه که : میرزا پیاده مشوید تا من پیاده شوم . اویس میرزاگفت : خواهی که پیاده نشوم پس سواره بیا تا یکدیگر را پدرفرزندانه دریابیم .

اویس‌میرزا دربارگاه‌شاه اسمعیل

نجم پیش جهانده اورادید ودربرگرفت وبرداشت وبه‌خدمت حضرت آورد و در مجلس، میرزا زانو زده تسلیم و کرنش به‌جای‌آورده شاه رابسیار خوش‌آمد[5] و آن سرور او رادر زیردست خود جای داد و احوال معلوم نمود و او جواب شاه می‌داد . [نواب کامیاب] فرمودند : از بابر پادشاه چه خبر داری ؟گفت: ای شهریار ! او نیز سرقدم ساخته به‌خدمت می‌رسد . نجم ثانی گفت: ای شهریار! الکاء این پادشاه زاده دربدخشان است و ازشوق ملازمت شاه همه‌جا به‌الغار[6] آمده [به‌پابوس مشرف‌گردید] این چنین یکرنگی است

۱ـ اصل: فرسنگ ۲ـ عنوان «آمدن اویس میرزا پادشاه بدخشان ... » دراصل ، درانیجا آمده است ۳ـ نسخه: پس امرای میرزا ٤ـ اصل: واز آن ادا بسیار مطیع او گردید ٥ـ نسخه :... ازآداب میرزا خوش‌آمده ...
٦ـ اصل: الغا

و بابر پادشاه در ده روزه ماست (و) ونیامده است ؛ این پادشاه را این قدر اخلاص بندگان شاه بیش از آن است[1]. ومطلب نجم آن بود که یك دست[2] خیمه و خرگاه از برای او بگیرد. مرشد (کامل) فرمود : یعنی به الغار آمده ؟ گفت : به سر عزیز شما که درست می‌گویم و خلاف نیست . آن حضرت فرمود که یك دست خیمهٔ ما را با سی و سه کارخانه از برای اویس میرزا بر سر پا کنند .

نجم ثانی در حال فرمود که خیمه و خرگاه را بر سر پای کردند و اویس میرزا را، شاه فرمود که تاج برسر می‌گذاری؟ گفت: تاج دولت مرشد کامل را که باشد که برسرنگذارد؟مرشد فرمود که تاج را معینی هست. گفت : ای شهریار ! آن معنی را در راه به نواب [امیر نجم] عرض کردم ، نجم گفت: ای شهریار! غلام به اخلاص حضرت امیرالمومنین علیه‌السلام است ، و شاه فرمود که تاج مرصع آوردند و نجم ثانی اشاره کرد که برخیز و سر را برهنه کن وعرض کن که به‌دست مبارك خود [تاج برسر] (تو گذارد)[3]. اویس میرزا برخاست به‌اشاره نجم (و) آن کار کرد ؛ آنچنان در دل مرشد محبت او اثر کرد که مافوق آن متصور نباشد.

آمدن بابر پادشاه به نزد شاه اسمعیل

و چون خلعت آن حضرت پوشیده برخاست و رفت به سراپردهٔ شاهی که از برای او زده بودند . و روز دیگر کس فرستاد به خدمت بابر پادشاه و او را طلبید وگفت : ای پسر عم ! البته برخاسته خود را به خدمت این شهریار نامدار برسان که پشیمانم چرا پیشتر نیامدم به‌درگاه این خلف دودمان ولایت . و چون نوشته به بابر پادشاه رسید ، او نیز به‌استقلال تمام به‌جانب مرو راهی گردید؛ و خبر آمد به شهریار که بابر پادشاه فردا به‌خدمت می‌رسد . شاه عالم پناه فرمود امرا تمام با نجم ثانی همراه بروند به استقبال . و روز

۱ـ کذا دراصل، شاید : ... این پادشاه را اخلاص به بندگان شاه بیش ازآن (بابر) است ۲ـ نسخه : یك دست کارخانجات و خیمه. ۳ـ اصل : خود مرشد را نظر کن وتاج را برسر نه

دیگرسوارشدند ورفتند به‌استقبال وامرا دیدند که دماغ بابرپادشاه جای دیگر است[۱]. او را دیده سری خم می کردند، و چون‌نجم ثانی رسید، گفت: کیست که به‌این قسم سوار شده؟ گفتند:نجم ثانی‌است : وکیل نفس پادشاه است و بی رضای این مرد هیچکس در اردو قدرت ندارد که یك دینار حواله کند یا حرفی داشته باشد به شاه عرض کند . بابر پادشاه گفت : روستائیی بیشتر نیست !

چون نجم ثانی رسید براو سلام داده ، جواب از روی بزرگی گفت و امادیگرتوجه‌نکرد وچشم‌داشت آن‌داشت که نجم‌پیاده‌شودودست‌اوراببوسد و سرخم کند .امانجم اورا آوردبه‌خدمت‌شاه.چون‌بابرپادشاه آمده‌چشمش برطاق ابروی مردانهٔ خسروعالی‌قدرافتاد،زانوزده‌دربرابرسجده کردو(به) پاایستاد، و آن‌شهریاردانستند که‌بابرپادشاه‌استقلال[وتوقع]دیگردارد. قد مردی علم کرده ازروی صندلی ، بازنشست درتخت مرصع و بسیار مهربانی نمود و امر کرد که در زیر دست آن حضرت نشست ، واویس میرزا را در زیر دست اوجای دادند . نجم ثانی به او اشاره کرد که: ای فرزند ببین مرتبهٔ ترا به کجاخواهم رسانید . وآن روز به صحبت گذشت ومجلس .

روز دیگر شاه با امرا صلاح دید ، گفت :چه صلاح می‌بینید ، تاج بر سر بابرپادشاه بگذاریم ؟ گفتند: پسرعمش اگرچه تابین اوست وبابرپادشاهی کرده است . با او در خفیه صلاح ببینیم چه می‌گوید[۲] . چون صلاح دیدند ، اوگفت : تاج دولت است ، چرا از دولت روی گردان شویم ؛ امر از پادشاه است .

جنگ جانی بیگ باشاه اسمعیل

وروزدیگر که مجلس شد ، شاه فرمود تاج آوردند . برداشت از سر خود تاج را وبرسربابر پاشاه [گذاشت] وبابر سجده کرد ؛ اول به جانب‌تاج بعد از آن به جانب شاه و برسر خود گذاشت و شاه را خوش آمد . گفت ان

۱ـ نسخه :... که بابرپادشاه بسیارباد نخوت دردماغ دارد. ۲ـ نسخه:... عرض کردند اویس میرزا با او درخفیه بگوید اگر راضی باشد...

شاءالله ترکستان را گرفته جای صاحب قران را که سمرقند بود پای تخت او را گرفته به‌تو خواهم داد . بابر پادشاه تسلیم نمود : اما درمیان او ونجم‌ثانی بد نشسته بود . روز دیگرحضرت فرمود پیشخانه به جانب بلخ زدند.

و جانی بیگ سلطان شنید که شاه به جانب بلخ آمد؛ طلبید پسران‌خود را قراکسکن سلطان‌را واسکندرسلطان وعبیدالله سلطان با فرزندان دیگرخود[1] واز ایشان صلاح دید در رفتن و درجنگ کردن . پسران گفتند به‌کدام طرف برویم ؟ وشاهی بیگ‌خان ازبرای مابه صدمشقت‌الکای بلخ راگرفت . ماملفت چون از دست بدهیم . [القصه] قرار به جنگ شد .

شکست وفرار جانی بیگ

چون پیشخانه مرشدکامل رسید به‌کنار بلخ، جانی بیگ سلطان فرمود سان گرفتند.بیست هزار کس بر سرش جمع شدند.واز این جانب قزلباش آمدند و جنگ مغلوبه شد و جانی بیگ سلطان شکست‌خورده به قلعه بلخ گریخت .

و از این جانب شاه دربیرون قلعه . خیمه و خرگاه برسرپای کردند و مدت یکماه جانی بیگ سلطان قلعه داری کرده ونامه‌ها نوشت به پادشاهان ترکستان ومدد طلبید. [که عبید خان جواب نوشته که : «شما فکر خودبکنید که از ما کاری برنمی‌آید .»و][2] محمد تیمور نوشته بود که : «اگر می‌توانی جواب بده[3] والابدر رو .» وچون مطلع شد. با پسران خود جنقی زد. گفتند: چون جنگ کرده‌ایم معلوم نیست شاه اسمعیل ما را امان دهد . می‌باید به جانب ترکستان فرارنماییم : ونصف شب از قلعه بیرون‌آمدند . مال واسباب را گذاشته وزنان را براسبان سوارکرده ازراه حصار بدر رفتند . وروز دیگر مردم بلخ پیشکش آورده ، شمشیرها به گردن انداخته به عرض مرشد کامل رسانیدندکه: جانی بیگ سلطان بدر رفت . شاه فرمود دورمش خان ازعقب

۱ـ اصل : خود را ۲ـ اصل : ومدد طلبید و محمد تیمورخان درسمرقند کس فرستاد پیش عبیدالله خان که مرا چه باید کرد او گفت : می‌باید فکرسر خودکرد وجواب نامه جانی بیگ سلطان آمد . محمد تیمور... ۳ـ نسخه : جنگ کن

برود . باز آن حضرت را بـه خاطر رسید که هـرگـز از عقب سپاه شکسته نرفته‌ایم ؛ پس چرا نسق خود را برهم زنیم ؟ ومرشدکامل فـرمود بیرام خان قرامانلوراکه‌برو به الکاء خود . چون بیرام خـان رفت به قلعه . بابرپادشاه گردن دراز کرده بود که‌آیا شاه ترکستان را از برای اوبگیرد؟ چون دل مرشد آینه بود فرمود نجم ثانی راکه بردار سپاه را وبه‌سعادت سوار شو وپیشخانه را به جانب ترکستان بزنند .

رفتن شاه اسمعیل به جانب ترکستان

اما از این جانب چون خبر رسید به ترکستان که بلخ را گرفتند سپاه قزلباش و ارادهٔ ترکستان دارند ، محمد تیمور کس فرستاد پیش عبیدالله خان که برخیز(و) بیاکه فکری درباب قزلباش بکنیم. عبیدالله خان رفت به‌جانب سمرقند ، که در آن وقت خبرآمد ازپیش جانی بیگ سلطان که مرا الکاءدر دست نیست . اگـر الکاء از بـرای من بهم رسانیدید فبها والا خـود برخاسته داغدار و عاصی می‌آیم به جانب سمرقند و شما را از سمرقند بیرون نموده خود برجای صاحب قران قرار می‌گیرم .

محمد تیمور چون‌آن پیغام شنید. روی کرد به عبیدالله خان که با جانی بیگ چه کنیم ؟ مقبله خانم[1] گفت : من فکر او را خوب کرده‌ام . تو می‌باید الکاء داشکند[2] را از سر بگذری و عبیدالله خان الکاء اترار[3] را تا او نیز با شما یار باشد . هرسه پشت به‌پشت هم بدهید و علاج دشمن قوی رابکنید .

عبیدالله خان گفت : مقبله خانم راست مـی‌گوید . فـی‌الحال کلید آن دوالکا را ازبرای جانی بیگ سلطان به طرف حصار فرستادند واو را راضی نمودند . [پس جانی بیگ سلطان] قـراکسکن سلطان پسرخود را فرستاد به داشکند[2] وخود دراترار[4] قرارگرفت . رای‌زنی‌خانان ترکستان

۱ـ نسخه : مقل خانم، درتمام موارد ۲ـ نسخه: داشکند ۳ـ اصل: طرار، نسخه : اطرار ۴ـ اصل : اطراف (؟)

و از این جانب خبر رسید به ایشان کـه شاه اسمعیل بهادر خان ارادهٔ تسخیر ترکستان دارد و به بابر پادشاه بخشیده است کل ترکستان را . آه از نهادمحمدتیمورخان‌وعبیدالله‌خان‌بر آمد. کس فرستادند به‌جانب‌اترار[۱] وجانی بیگ سلطان را طلبیدند وتدبیر درباب جنگ قزلباش می کردند . مقبله خانم گفت : من فکر [خوبی][۲] از برای شما کرده [ام] : می‌باید پیشکش خوبی‌از برای شاه مهیا کنید و کس بفرستید به خدمت شاه اسمعیل و ازاو التماس کنید که: چون مرشدکامل شاهی بیگ را به قتل آورد ودر حقیقت تمام الکاء اوبه شاه تعلق دارد ، و آن شهریار در هـر دیاری ملازم[۳] خـود را تعیین می کند و ترکستان را به چند سردار خواهد داد ؛ ما نیز ملازم‌آن شهریاریم وازجانب مرشدکامل گماشته باشیم و خطبه به نـام آن شهریار بخوانیم و [سکه به نام مبارك] بزنیم ؛ (بدان شرط که) افتاده مـا را از ملك موروثی ما دست کوتاه سازی . و هرگاه ما حلقهٔ بندگی آن حضرت درگوش اطاعت بکشیم[۴] شرط مـروت آن است که ما را بـه بندگی و غلامی قبول نموده منت عظیم برما بگذاری تادرسایهٔ حمایت آن‌شهریار بوده دم ازاطاعت وبندگی وفرمان‌برداری آن سرور بزنیم .

نامهٔ خانان ترکستان به شاه اسمعیل

و چون مقبله خانم ایـن بگفت ، تمام ریش سفیدان تحسین سخن او نمودند وبرداشتند تحفهٔ بسیار واسبان قرقزی ومشك اذفر[۵] وخلخی وچگلی[۶] و [قلماقی][۷] و از هـرگونه تحفه به دست اتالیغان داده ، آمدند به کنار رود جیحون .

شاه فرموده بـود که جسر بسازند و در ساختن جسر بودند که الچیان رسیدند. چون حضرت براحوال الچی مطلع‌شد می‌خواست به امرای‌قزلباش بگوید که من این صلح را نخواهم کرد ، نجم ثانی یافت این مقدمات را و

۱ـ اصل : اطرار ۲ـ اصل :خوب ۳ـ نسخه :...هرولایتی را‌به‌یکی ازملازمان خود... ٤ـ اصل: بکشیم‌و ۵ـ اصل: ازفر ٦ـ اصل : حیکلی
۷ـ اصل:قلمانی

دست به دعا برداشت. چون با بابر پادشان بد بود گفت: خداوندا! نمردم ودیدم که نوادهٔ چنگیز خان (و) تمام پادشاهان ترکستان التجا به درگاه پادشاه آوردند. وبندگی[۱] واطاعت وباج وخراج قبول نمودند.

چون نجم‌ثانی این بگفت، شاه جم جاه گفت: نواب نجم چه‌می‌گویی؟ گفت: ای شهریار می‌گویم که بـا پادشاهان ترکستان، حضرت مرشد کامل مصالحه[۲] نماید بهتراز جنگ است، زیرا که اگر جنگ واقع شود الکاء را خالی کرده خواهند رفت؛ چون ما برگشتیم دیگر باره عود می‌نمایند و در وقت فرصت ملك خـود را خواهند گرفت و هـرگاه تمام شاهـان ترکستان شمشیر اطاعت درگردن انداخته بـاج و خراج داده بندگی خواهند کرد بی جنگ وجدال، پس این معنی از برای آن شهریار بهتر است وهرگاه درجادهٔ مستقیم نباشند، این مرتبه آمده کاری بر سر این جماعت خـواهم آوردن که در داستانها[۳] بگویند و آنچنان بست[۴] شاه را که او را راضی ساخت درصلح ازبك. وروز دیگر الچیان[۵] آمـده نامه های خود را بـه ملازمان شاهنشهی [پیشکش] کردند؛ واز استماع آن نامه‌ها که چهارپادشاه عظیم الشان به رسم عریضه نوشته بودند شاه را خوش آمده وپیشکش از نظر گذشت؛ وحضرت فرمودند: من اعتبار بر قول ازبك ندارم. اگر ایشان در اطاعت ما ثابت قدم خواهند بود[۶] [نواب همایون مـا را نیز باایشان شفقت خواهد بود] والا اگر از این طرف [رودخانه جیحون] عبور خواهند کرد[۷]، سپاهی بفرستم برسر ایشان که بلایی برسر ازبك بیاورد که درعالم سمر[۸] شود.

باسخ شاه اسمعیل به خانان ترکستان

اتالیغان چهار پادشاه عرض کردند کـه: اگر یك ازبك به دشمنی از آب جیحون بگذرد خـون تمام ازبکان هدر باشد. شاه فرمـود پیشخانه به جانب خراسان زدند وبابرپادشاه دید که نجم ثانی چه بدمددی کرد دربارهٔ او؛

۱ـ اصل: ازبندگی ۲ـ اصل: مصالح ۳ـ اصل: دستانها ٤ـ نسخه:... به مرتبه(ای) عرض نمود... ٥ـ اصل: آنچنان ٦ـ نسخه: بوده باشند
۷ـ نسخه: نمایند ۸ـ اصل: ثمر

و روی به شاه کرد و گفت : ای شهریار ! حضرت [کل] ترکستان به بنده بخشیده بودند . چون به تصدق فرق مبارك خود امان داد به این جماعت کم فرصت [1] . چون حضرت فرزند امیر المؤمنین ـ علیه السلام ـ است و عهد محکم است و این جماعت از بکند و از سگ کمترند ! به جان شهریار قسم که یك سال به عهد خود وفا [2] نخواهند کرد : التماس آن دارم که اگر ازبك از آب بگذرد و بر سر بلخ آید ، شاه عالم پناه رقمی به من شفقت کند که من خود برخاسته بروم به جانب ترکستان و بگیرم ترکستان را؛ و من می‌دانم این جماعت مصالحه را خواهند شکست .

حضرت فرمود حکومت کل سمرقند را نوشتند مشروط بر آنکه : « هر گاه پادشاه زاده‌های ازبك مصالحه را بشکنند و ترکستان از کنار رود جیحون تا به کنار دشت خطا به بابر پادشاه تعلق دارد . » و آن رقم راگرفت از حضرت و رفت به جانب کابل و اویس میرزا رفت به جانب بدخشان .

رفتن شاه اسمعیل به جانب هرات و مژده بردن قلیجان به هرات (را) بشنو

اما چون شاه به سه منزلی هرات رسید و فرمود آن شهریار (به نجم ثانی) که : رقم مژدهٔ آمدن ما را بنویسید [3] و شخصی ضابط باید که مژدهٔ آمدن ما را به هرات ببرد (و) تهیه استقبال ما را بگیرد تا آمدن ما .

نجم ثانی گفت : قربانت شوم ، نوکری دارم او را قلیجان بیگ نام است و او را مرد کاردان می دانم . به او می‌دهیم ببرد نامه آمدن شاه را . مرشد کامل فرمود بیاید ببینیم او را . چون چشم شاه به قلیجان افتاد گفت: با سنیان دوستی یا دشمن ؟ گفت: قربانت شوم . نواب نجم می‌داند که سنی را چه مقدار دوست می‌دارم .گفت : پس برو و قلیجان بیگ سوار شد وسی

۱ ـ نسخه : ... و پادشاهان ترکستان این تمهید نموده نواب اشرف به تصدق فرق مبارك خود ایشان را امان داده‌اند . ۲ ـ اصل : و وفا ۳ ـ اصل : بنویسید به نجم ثانی .

کس برداشت و گفت : چون خدمت مرشد کامل است همتی می‌خواهم که زود خود را برسانم ؛ پس او را روان کرد[1] و گفت : من چپروار می‌روم ، هر کدام زودتر آمدند جلدو می‌دهم .

وچون قلیجان رسید نزدیکی شهر . شخصی را گفت: برو مردم هرات را بگو که قلیجان ملازم نواب نجم ثانی رقم مژدهٔ آمدن شاه را آورده و آمده که تهیهٔ استقبال شاه بگیرد[2] و مردم به پیشباز رقم اشرف بیایند. و اول رفت به پیش پهلوان محمد احداث و بعد از آن رفت به در خانهٔ کلانتر و از آنجا رفت به در خانه شیخ الاسلام . و هیچکدام از آن سه نفر از دروازه بیرون نرفتند و مردم بازار را گفتند که : چند کس بروید به استقبال غلام نجم ، و قلیجان آمد به دروازه و هیچکس را ندید . پرسید که[3] دو ساعت پیش از این [کسی به شهر] آمد[4] و گفت : ملازم نجم ثانی آمده و رقم شاه را آورده ، به استقبال رقم بیایید ؟ گفتند : بلی . مردی آمد از مردم بلوك و مردم را خبر کرد. [پس[5] قلیجان بیگ دانست] که [ایشان این خبر را] شنیده‌اند . [از دروازه داخل شهر گردید . چون] به میان چهار سوی هرات رسید، دید که پهلوان محمد احداث در بالای صندلی قرار گرفته است و (یك) پای خود را بر بالای پای دیگر انداخته ؛ او را دید ، هیچ نگفت ؛ و مرکب از جا بر انگیخت و پیش او رفت و گفت : [احداث !] کس نیامد و ترا خبر نکرد که رقم شاه را می آورند ؟ گفت : آمد . ما فرمودیم چند کس به استقبال بروند[6]، بلکه تو آورده‌ای . چرا زود داخل شدی ؟[7] می‌بایست باشی دربیرون هرات تا مرم بازار بیایند. گفت: برخیز، پیش افتاده راه‌مسجد را به من بنما . او دیگر لاعلاج شده برخاست و از روی استنغا[8] در جلو افتاد ، و چون چندگامی رفت[قلیجان بیگ دست به شمشیر کرده چنان] زد شمشیر را

فرستادن شاه اسمعیل در هرات

۱ ـ کذادر اصل ۲ ـ اصل : بگیرم ۳ـ اصل : که این مردم هرات دو ساعت ... ٤ ـ اصل : ... کس آمد ٥ ـ اصل : چون ٦ـ اصل : برود ٧ـ اصل : می‌شدی ٨ـ اصل : استقنا

به گردنش که سرش ده گام دور افتاد . ملازمان او چون آقا را بدان گونه دیدند . رفتند که فرار نمایند . گفت : با شما کاری ندارم . سرش را ببرید و بر سر چوب کرده پیش پیش من ببرید .

چون مردم آقا را بدیدند سراز دنبال او گذاشتند. خبررسید به کلانتر، او از ترس سری خم کرده : قلیجان فرمود او را بگیرید . مردم از واهمه او را گرفتند . گفت : ای کیدی ! استقبال رقم شاه نمی کنی !؟ فرمود او را در جلو انداختند .

چون رسید به مسجد فرمود که : وای بر جان آن کدخدا و ارباب و شیخ و قاضی و مشایخ که الحال به مسجد حاضر نشود . تمام خلایق حاضر شدند ، و فرمود نامه را خواندند و زر نثار نامه کردند و بعد از آن فرمود خطبهٔ شاه خواندند و گفت : لعنت براعدای دین[1] و دولت بکنید . قاضی‌اخم رو نموده[2] ،فرمود گرفتند او را و خطیب را وشمشیر کشیده‌زدبه‌گردن ایشان و هر دو را کشت و غلغله از آن خلایق بر خاست ، و کلانتر را فرمود : اگر خواهی که ازگناه تو بگذرم سب[3]خلفای [ثلاثه][4]بکن . گفت : مگر از خدای نمی‌ترسی ؟ این چه‌قسم سخن است که تو می‌گویی ؟ او را نیز گردن زد و شیخ الاسلام راگرفت . هر چندالتماس کردند که او را ببخش ،گفت تا سب[3] نمی کند ، نمی‌بخشم . گفتند : ترجمان بستان . پنج‌هزار تومان ترجمان‌قبول کردند که بدهند . و چون زر آوردند ، زد شمشیر بر گردن او و گفت : هر کس لعنت بر خلفای [ثلاثه][4]می کند ، یك تومان ازاین‌زر به او می‌دهم. شیعیان خبردار شدند و لعن کردند و هر سری یك تومان زر گرفتند و آنچنان واهمه‌ای در دل مردم هرات کار کرد که [چون] او را می‌دیدند قالب تهی می کردند . فرمود زود باشید شهر را آیین ببندید ، و در سه روز هرات را آیین بستند از واهمهٔ قلیجان آقای خوزانی. و فرمود شنیده‌ام که سلطان‌حسین

ورود شاه اسمعیل به‌هرات

۱ ـ نسخه : به خدای ثلثه و اعداء دین ۲ ـ نسخه : که قاضی و خطیب رد این سخن نموده ۳ـ اصل : ثب ٤ ـ اصل : ثلث

میرزای بایقرای را بـه چـه قسم شما استقبال مـی کرده‌اید ، یکی ده بهتر می‌خواهم استقبال نمایید .

و در آن چند روز قریب به ده نفراز کدخداهای بزرگ سنی را کشت که می گفت : لعنت کنید ، تا ایشان اندك ایستادگی می کردند به دست خود گردن می‌زد . تا می گفت ، از ترس او همان دم بـه آواز بلند ناچار لعنت می کردند.

و روز پنجم شاه عالم پناه رسید . پس قلیجان بر داشت مردم هرات (را که)[1]تمام رنگین پوشیده بودند و کس بسیار از بلوکات طلب نموده بود . و چون چشم مرشد کامل بر قلیجان افتاد که با آن عظمت خلق کثیررا برداشته به استقبال آمده تحسین او نمود و چون خاتونها رسیدند همه جا غزلهای مناسب می‌خواندند [2] و تمام در پای تخت روانها مجلس چیده در رقاصی بودند . و مرشد کامل را بسیار خوش آمد . گفت : شنیده بودم که سلطان به چه آداب داخل هرات می‌شد . بارك الله کـه استقبال زیـاده از سلطان کرده‌اند .

نجم ثانی گفت : به مراتب جهت نواب اشرف نقل کنم که اول با قلیجان‌به چه قسم سر کرده بودند . این جماعت اکثر سنی‌اند؛ و چون‌قلیجان گفته بود به مردم هرات که چون‌شاه را می‌بینید دعا بکنید وبگویید الله‌محمد و علی با یازده فرزندش پشت و پناه شاه عالم پناه بوده باشد ، بنابر آن ، آن سخن می گویند . و سر کرد احوال نو کرش را با مردم هرات .

شاه خندان شده و طلبید در جلو وگفت : خود نقل کن از برای من . او نیز در جلو شاه آنچه شده بود نقل کرد . و حضرت اشرف اعلا خنده‌ها زده گفت : طرفه کاری کرده و شیخ‌الاسلام را کشته‌ای و زر او را به‌شیعیان داده‌ای وما[3]آنچه مال‌شیخ‌الاسلام است به جلدوی این‌گذشت به‌توبخشیدیم.

---

۱ ـ اصل : هرات و ۲ ـ نسخه : ... که در این وقت بزرگان هرات و طفلهای مقبول رسیده به غزلهای مناسب شروع نموده ۳ ـ اصل : ما فرمودیم

قلیجان گفت : ای شهریار ! منت قبول دارم. اما اگر فرزندانش شیعه شوند از ایشان باشد؛ و نگویند[1] که ازبرای مال بهانه کردند و می کشتند . شاه را مقبول طبع افتاد . فرمود از خزینه زر به او دادند . و اهل هرات به پابوس شهریار سر بلندی یافتند .

و چون شاه آمد و داخل عمارات سلطان شد . اول روح سلطان را به فاتحه شاد کرد و بعد از فاتحه فرود آمد و به هر عمارت که نگاه می کرد ، آن وقت طبع سلطان را می‌دید و می‌دانست که سلطان راچه قوت بوده! شاه ماند در هرات که زمستان را به سر آورد و دراول بهار به‌هر جانب که‌حرکت واقع شود ، برود .

نامه نوشتن شاه اسمعیل بهادرخان
به بیرام خان قرامانلو به گرفتن قلعه بدخشان

اما چون اویس میرزا را شاه اسمعیل منظور نظر کیمیا اثر ساخت ، فرمود که: ما ترا خان میرزا نام کردیم. وچون خان میرزا به هرات آمد، بابر پادشاه رخصت گرفت که برود خان میرزا . در همان روز از جانب بدخشان خبر آوردند که قراکسکن سلطان ــ پسرجانی بیگ ــ از داشکند الغار کرده است ؛ و چون شنید که او در الکاء خود نیست به جانب بدخشان رفته الکا را از گماشته او گرفته متصرف شده .

خان میرزا بسیار آزرده دل شده و آمد به‌خدمت نواب‌نجم ثانی. نجم او را آزرده دید . گفت : ای فرزند ! سبب آزردگی چیست ؟ گفت : طرفه قضیه‌ای مرا رو داده ، و شرح را عرض کرد . گفت : خوشحال باش . این سهل ، آزردگی دارد ؟ من همین ساعت‌به شاه عرض کنم و او حکمی‌بنویسد به بیرام خان قرامانلو و اوکس بفرستد و بدخشان را گرفته با حصار ، تسلیم تو کند .

خان‌میرزا گفت: مگراز همت نواب شود . اوگفت : بنشین[2] وصحبت

۱ـ اصل: بگویند. نسخه : ... که سنیان خواهند گفت که قزلباش ۲ ـ اصل: بنش

بدار. و چون عصر شد شاه بیرون می‌آید از حرم، می‌روم و به شاه عرض می‌کنم. او را تسلی داده. وقت عصر شد رفت به خدمت شاه و شرح را به عرض رسانید. خاقان سلیمان نشان فرمود نامه‌ای نوشتند به بیرام خان که: «الکاء را گرفته کسی می فرستی تا ما خان میرزا را رخصت دهیم برود به جانب الکاء خود.»

وچون نامه به‌بیرام خان رسید، داماد خود آقامحمد شیرازی رافرستاد و رفت با قرا (کسکن)[1] سلطان جنگ کرده بدخشان راگرفته او را بدر کرد و روز چهلم بود که خبر آمد از جانب بلخ که: الکاء راگرفتند[2].

نامه‌فرستادن بابرمحمد پادشاه به خدمت شاه اسمعیل بهادرخان وفرستادن شاه شکر علی بیگ ترکمان وزینل‌خان شاملو

و محمد سلطان مستوفی و بیرام خان قرامانلو را سردار ایشان نمودن
با پنج هزارکس قزلباش و بابر پادشاه
بیست هزار جغتای برداشته به جنگ عبیدالله خان و محمد تیمور خان و جانی بیگ خان (رفتن) و فرار نمودن عبیدالله خان و محمد تیمور خان وجانی بیگ
و گرفتن قزلباش بلخ را با سمرقند و بخارا و دشت
قبچاق تا به کنار رود جیحون تا به‌حد
ماوراء النهر

و چون خان میرزا رفت به جانب الکاء خود، بابر پادشاه [عریضه][3] به خدمت مرشد نوشت کامل که:«بر پیشگاه بارگاه حضرت‌شاهی ظل اللهی پوشیده نماناد[4]

که ازاین جانب جماعت بی‌حمیت[5] ازبك از قرارمصالحۀ خودتجاوز

۱ـ اصل: قراسکند، نسخه: کشکن بهادر ۲ـ نسخه: ... وبیرام خان عریضه به درگاه جهان پناه نوشته و ازتاریخ رقم مبارك تا تاریخ عریضه‌چهل روز گذشته بودکه بدخشان راگرفته وسپرده ... ۳ـ اصل: عرضه ۴ـ عنوان «نامه فرستادن بابر...» دراصل دراینجا درآمده است ۵ـ اصل: بی‌حمایت

نمودند . بنابر شرطی که در ملازمت شاهی کرده بودند و نقض[1]عهد ایشان که‌ازسگ‌یهود کمترند و بر عالمیان[2]ظاهر است. وچون‌خان‌میرزا از گماشتگان حضرت بود چرا به سر الکاء او رفته تصرف کردند . بنا بر شرط که کرده بودند ، هالك و زیان‌کار شدند . استدعا از آن مهر سپهر شاهنشاهی دارم که اندك‌سپاه‌قزلباش‌از برای‌فقیر‌شفقت‌نموده‌بفرستند،تا سپاه جغتارابرداشته‌ازیمن قدوم‌سپاه‌صاحب‌الزمان،ترکستان را از آن‌یاغیان‌خودسروطاغیان‌بداختر به‌قوت فرزند امیرالمؤمنین حیدر بگیرم تا بر پادشاهان عالم ظاهر شود که مروت آن حضرت دربارهٔ دشمن چون است . و هرگاه طغیان کنند ، ملازمان درگاه شاهی چون به جور و تعدی الکا را از تصرف ایشان بیرون می‌آورند ؟»

و چون عریضهٔ بابر محمد پادشاه به شاه عالم پناه رسید ، فرمود شکر علی بیگ ترکمان با زینل خان شاملو و محمد سلطان صوفی[3]پنج هزار کس بردارند و بروند به جانب بلخ واز آنجا بیرام خان سردار شده‌بردارد بابر را و بخارا تا سمرقند و تا هر جا که به تصرف در آوردند گرفته به بابر پادشاه بسپارند و هرگاه اورخصت دهد[4]برگردند . وازاینجاسپاه‌شاه‌رو‌به بلخ نهادند و از آنجا بابرمحمد پادشاه‌بیست هزار جغتای برداشت و آمد به بلخ و[5]پنج هزار کس قزلباش بابیست هزار جغتای برداشت بابر محمد پادشاه و راهی شد . و چون از آب عبور کردند آمدند بر سر شورقان[6][بعد از جدال وقتال شورقان] راگرفتند وپیش رفتند وبه هرجا که رسیدند آن قصبه راقتل وغارت نمودند[7]از برق تیغ جوهردار؛(پس) به [اراده‌تسخیر][8]ترکستان روان‌شدند . و بابر پادشاه که پیش‌افتاد ، شاه فرموده بود که تا سمرقندگرفته به اوبسپرند و برگردند ، و آن خبر رسید به عبید الله خان و محمد تیمور خان که بابر پادشاه از راه شورقان می‌آید ، سراسیمه شدند . اما دو سه قصبه گرفتند هنوز

۱ـ اصل: نقص ۲ـ اصل: علمیان ۳ـ نسخه: صوفی‌اوغلی ۴ـ اصل: دهند ۵ـ اصل: ومردان قزلباش‌پنج ... ۶ـ کذا دراصل‌ونسخه،پیشتر: شور خان ۷ـ اصل: نمودند و ۸ـ اصل: به مسخر

تمام نشده می‌خواهند به جانب بخارا راهی شوند. و قزلباش به بابر پادشاه می‌گفتند که: از این جانب سمرقند را که گرفتیم بخارا ازماست[1]. بنابر آن به گفتهٔ بابر می‌رفتند. و چون به نزدیکی سمرقند رسیدند، آن سه پادشاه دست یکی کردند و هرسه به جنگ آمدند؛ در برابر یکدیگر خیمه زدند و روز دیگر هر دو سپاه کینه خواه ازجای در آمدند.

صف آرایی دو سپاه

بیرام خان گفت: سپاه قزلباش جدا کار زار نماید و قرار چنین شد و معرکهٔ جنگ درست شد. آن سه سلطان یکی عبیدالله و دویم محمد تیمور خان و سیم جانی بیگ با [شصت][2] هزار کس صف بر بستند.

و چون جنگ شد جغتای را بد آمد از سخن بیرام خان. چون بیرام خان قوت خود و سپاه خود را می‌دانست. هرچند بابر پادشاه با یاران گفت: چه ایستاده‌اید، خودرا به‌مدد و کمك قزلباش برسانید، یك سوار ازجای حرکت نکرد. گفتند: قزلباش خودما راهیچ وجودی نمی‌گذارند حال به‌میدان رفته‌اند، اگر کارساختند فبها والا که ایشان کشته‌شدند. ما خود فتح می‌کنیم. بابر محمد خان گفت: خاك برسرتان. و هر چند گفت کسی نشنید. خود مرکب ازجای بر انگیخت. اتالغ پادشاه و خواجه رستم بهادر[3] با دو هزار جغتای از عقب سر بابرزدند بر آن سپاه عظیم؛ و بیرام خان (و شکرعلی بیگ) و زینل خان و سلطان محمد صوفی و بادنجان سلطان ـ آن پنج سردار دلیر ـ چون نره شیران پای فشرده بودند وهنوز آفتاب سر به‌دریای مغرب نکشیده بود که شکست بر آن دریای سپاه افتاده گریزان شدند، و بیرام خان آمد به جانب سمرقند ومردم سمرقند استقبال کردند، بابر محمد پادشاه را و قزلباش را داخل قلعه کردند و

شکست وفرار ازبکان

۱ـ نسخه: اما خبر بابر پادشاه و سپاه دریا شکوه قزلباش به عبیدخان ومحمد تیمورخان رسید که شورقان را گرفته قتل وغارت نموده روانهٔ سمرقند شدند ایشان نیز سراسیمه شده به جمع سپاه پرداخته جانی بیگ سلطان رابه نزد خود طلب نمودند اما بابر پادشاه فرمود که سمرقند رابابد به تصرف درآورد که بخارا ازما خواهد بود.

۲ـ اصل: شصد ۳ـ نسخه: خواجه دوستم بهادر اتالیق

رفتند به‌مسجد جامع و خطبه به‌نام‌شاه اسمعیل بهادرخان خواندند و سکه زدند به نام آن سرور .

[پس بابر پادشاه] گفت : بدانید ای مردم سمرقند که من جانشین‌شاه اسمعیلم. و روی کرد به بیرام‌خان که رقم حکومت مرا بخوان تا مردم بدانند که من گماشتهٔ آن حضرتم . پس نامه راخواندند و قزلباش رفتند که‌داشکند را بگیرند که بابر پادشاه فرمود که شما تعب نکشید که داشکند را ازبك‌خالی خواهند کرد بلکه بخارا را ، ومردم بخارا عریضه نوشتند که : «عبیدالله از [واهمهٔ[1] سپاه] قزلباش رفته به طرف دشت[2] با محمد تیمورخان؛ و بخارا خالی است . » و بابر پادشاه مهدی خواجهٔ دیوان بیگی خود را با ده هزار جغتای فرستاد از کنار دشت قبچاق تا به کنار رود جیحون و تمام الکاء ماوراء النهر به تصرف بابر پادشاه آمد .

بازگشت سپاه قزلباش

چون دو ماه گذشت ، دید که جغتای چشم ندارند که قزلباش راببینند؛ لاعلاج شده بیرام خان را با امرا عذر خواهی نموده و به هر کدام خزینه‌ای داده و گفت : مبادا که به خاطر شریف شاه خطور کند که : سپاه مرا طمع نموده[3] نگاه داشت. و چون حضرت چشم انتظار درراه‌دارد ،بروید . هرچند گفتند که : زود است و هنوز شما استقلال به هم نرسانیده‌اید . یکجا باشیم‌در ترکستان تا پادشاهان ترکستان گوشه‌ای از برای خود به هم رسانند ، آنگاه ما را رخصت بده ـ چون سکه شاهی ترکستان‌به‌نام بابر پادشاه نزده بودند و او را بهره‌ای از ترکستان نبود و ستارهٔ اقبال اوضعیف بود[4] (و) نمی‌بایست نظر مریخ به او باشد و می‌بایست در ولایت هندوستان زیب[5] و زینت نماید پادشاهی‌او ـ بنابراین بی عقلی نموده قزلباش‌را رخصت داد واز برای‌مرشد کامل بارخانه فرستاد که مگر قابل‌پیشکش آن حضرت‌باشدواز برای‌امرا هریك خصوصاً قاپوچی راهم سوغات قابل از غلام و کنیز و نقود و اقمشه فرستاد؛

۱ـ اصل: جنربنه(جذبه؟) ۲ـ نسخه : دشت بغلان ۳ـ نسخه: ...ما به طمع افتاده شما را نگاه داشته‌ایم ٤ـ نسخه: زحل بود ۵ـ اصل: زیبت

و امرای قزلباش برخاستند و به جانب ایران روان شدند، و بیرام خان درالکاء خود در بلخ ماند و زینل خان و شکر علی خان[1] - که جد خان خانان است - برخاسته با بادنجان سلطان[2] به خدمت شاه جم دستگاه روان شدند و عریضهٔ بابر را بافتح نامه و پیشکش از نظر گذرانیده.

آن حضرت سجدهٔ شکر نموده و زمین سجده را نوراندود گردانیده وگریه وزاری به‌درگاه رئوف‌باری بسیار کردند ومناجاب نمودند وفرمودند: بارالهااین همه فیض نظر تو است والا قزلباش را چه قدرت است که تمام ترکستان را پنج هزار کس‌ضعیف مسخر سازند. و شکر بسیاری کردند و آن حضرت از هرات روانهٔ استراباد شدند.

جنگ کردن بابر پادشاه با عبیدالله خان ومحمدتیمورخان و فرار نمودن بابر پادشاه وگرفتن عبیداللەخان ومحمد تیمورخان بلخ و بخارا و سمرقند را

ازاینجانب جاسوس عبیدالله رفت‌به‌جانب خزران[3] که دهنهٔ[4] دشت[5] بود وچون عبیداللەخان بااهل‌حرم فرار[6] نموده، دردشت سرگردان بود. عریضه‌ای به قاسم خان پادشاه قلعهٔ دشت نوشت و اظهار بی سامانی خود را معروض داشت. اودر جواب نوشت که در خزران باش تا فکرکار شما بعد از زمستان بکنم و هر کدام را در دشت الکا بخشید.

اما [چون] عبیدالله خان [شنید که بابر پادشاه سپاه را مرخص نموده، ایشان به جانب خراسان رفته اند] پنج هزار ازبك برداشت و اول دور بخارا را تاخت زده مال بسیار بدست‌آورده برگردید و دادبه ازبکان و آن جماعت اسلحه از برای خود گرفتند و مرکب. آن احوالرا مهدی اتالغ عریضه‌ای نموده از برای بابر پادشاه فرستاد.

۱- نسخه: علی شکربیك ۲- اسم این شخص در نسخه نیامده است.
۳- نسخه:جیران ٤-اصل: دنه ٥- نسخه: دشت‌بغلان ٦- نسخه: فرار

چون عرض کردیم که بابر از دولت ترکستان رنگی نداشت[1] سه هزار کس برداشت و به الغار آمد به طرف بخارا و احوال عبیدالله خان پرسید. گفتند در این [سه][2] فرسنگی می‌باشد. و برداشت آن سه هزار کس را و بر سر عبیدالله خان روانه شد. وپنج هزار ازبك مکمل و مسلح[3] بر سر عبید الله خان جمع شده بودند. چون دید که بابر پادشاه آمد دربرابر صف برآراست [عبید خان نیز باپنج هزار مکمل ومسلح از جای‌در آمده ریختند بر یکدگر] و آن چنان حملهٔ مردانه‌ای کردند جغتای که [احسن احسن برخاست]. چون از قزلباش دراین چند جنگ یاد گرفته بودند و شکست دادند عبید الله خان را، ونکرد که برگردد. سر به دنبال عبیدالله خان گذاشت و سه منزل دیگر از عقب [او] آمد. عبیدالله گفت: عبث[4] خود را به کشتن دادیم [زیرا] دیگر قوت الغار نداریم. این مرد ما را امان نمی‌دهد که دم آبی [5] بخوریم؛ گویا از قزلباش روش جنگ را یاد گرفته‌اند. کس فرستاد به خدمت بابر پادشاه که: برگرد[6] که ما را هم هیچ‌کاری باتو نیست. گویا از قضا است(که) این نکبت در اجاق چنگیزخان داخل[7] کرده است و هیچ علاج ندارد. بابر گفت: برو بگو تا سرت را نبرم بر نگردم.

شکست و فرار عبیدالله خان

چون [عبیدالله‌خان][8] آن شنید گفت: دیگر زندگی به چه کار می‌آید. از سر خودگذشت و برگردید و دو هزار کس کشته شده بود[9] با سه هزار کس دیگر آمد وصف کشید دیگر باره، از دور بابر را در پای علم دید که چون ببردمان ایستاده؛ با خود فکری کرد. گفت: می‌باید لشکر او را از پیش برداشت. و هزار کس برداشت و رفت در عقب لشکر. در میان گودالی

۱ ـ نسخه: . . . چون دولت او در ترکستان هنوز رنگ و بویی نداشته . . .

۲ـ اصل: سی ۳ـ اصل: مسلحه ٤ـ اصل: عبس ٥ـ نسخه: ... و این مردم مارا هم فرصت چیزی خوردن نمی‌دهند ٦ـ اصل: برگردد ۷ـ اصل: دخل ۸ـ اصل: عبدالله ۹ـ نسخه: ... اما از پنج هزار کس سپاه او، دو هزار کس (را) سپاه جغتای به قتل آورده بودند.

که آب باران گشوده بود پنهان گردید و دو هزار کس را دربرابر بداشت و فرمود که: چون‌جنگ می کنید، اگردیدید که حریف نمی‌شوید عنان گریزرا[1] بگردانید و سپاه او را بکشید تا من از این سو در آیم.

چون صفوف قتال و جدال آراسته شد، در حمله دویم و سیم ازبك تاب نیاوردند و عنان برگردانیده فرار نمودند. چون بابر پادشاه مثل عادت همیشه [که‌خود به میدان می‌رفت، امروز] از پای علم نرفت[2]و می‌خواست برگردد و دیگر پیش نرود، گویا دلش به شکست گواهی داده بود، در جای خود ایستاد. و سپاه را گمان آنکه او به طریق هربار از عقب می‌آید. رفتند از عقب، قریب به‌یك فرسنگ رفتند وهر کدام سری بریدند. وچون به‌عقب سر نظر کردند بابر پادشاه را ندیدند. بر گردیدند.

اما چون عبیدالله از کمینگاه چون اجل ناگهان با هزار کس پیدا شد و بابر پادشاه چهار صد کس در عقب سر خود دید، آنجا که دلیری او بود روی به ایشان نهاده پراکنده ساخت آن هزارکس را و چهار صد کس[3] رادر حملهٔاول[4] انداخت. عبیدالله‌خان به هردو دست برسر زد. گفت: الهی قزلباش خانهٔ شما خراب شود؛ شما چه جماعت‌اید که از ازبکان ما درمیان شما چند روز نبرد می کنند تأثیر[5] شجاعت شما آن مقدار اثر می کند به دیگری! عنان برگردانید و فرار نمود. و چون چند میدان اسب فرار نموده بود که دید بابر پادشاه [از اسب] افتاد. جغتای برگردیدند که او را سوار کنند، که عبید فرصت یافته باخودگفت: ای نامرد! به‌کجا می‌روی؟ یا سربده یاکاری بساز. باز گردید. و دویست کس بابر کشته شدند تا او را سوار کردند، و بابر، پاش اندك کوفت به هم رسانیده بود. ونتوانست بایستد[6]. عنان برگردانیده برگردید. با وجودی که‌عبیدالله‌خان سیصد[7]کس داشت وبابر پادشاه با دویست کس مانده بود نتوانست از عقب برو. . ایستادند که دو هزار و پانصد کس

۱ـ اصل: گریرارا ۲ـ نسخه: حرکت ننموده ۳ـ نسخه: چهارکس
۴ـ نسخه: دویم و سیم ۵ـ اصل: تأثر ۶ـ اصل: بایستند
۷ـ نسخه: شصت.

بابر هر کدام سری رابریده برگردیدند .گفت: وای که کشته شدی . فکرش به آن انداخت که علم خودرا سرنگون کند و علـم بابر پادشاه را بلند کردند . سیصد کس آن اهرمن را در میان گرفتند و کوچه‌ای قراردادند [1] که هر جغتائی به‌گیر که بیاید [2] گردن بزنند . چون هزار کس را کشت ، آخر یافتند که چه خبراست[3]. برگردیدند ازعقب بابر پادشاه هزار کس زخم‌دار پراکنده شدندو اکثر به‌طرف سمرقند رفتند .

وچون بابرپادشاه به‌بخارا آمد ، [سپاه جغتای گفتند که: باید خود را به سمرقند رسانید که عبیدخان آمده درقلعهٔ بخارا می‌باشد ومهدی خواجهٔاتالغ[4] را نیز به‌قتل رسانیده][5] و کس‌فرستادبه‌جانب قلعهٔ قزلان[6] پیش محمدتیمورخان که :«چه نشسته‌ای؟ بردار لشکر را وبرو سمرقند رابگیر.»

فرار بابر پادشاه به کابل

چون بابرشنید که محمد تیمورخان می‌آید برداشت حرم خود رابه‌صد ناکامی . زد به‌طرف کابل بدر رفت. واونیزآمد والکاء خود راگرفت .و کس فرستادند پیش جانی‌بیك سلطان که : «خود برخیز و برو به‌اترار[7] و قراکسکن سلطان‌را بفرست به‌داشکند.وديگرباره ترکستان راگرفتند ازبکان.»

وبابـر پادشاه پیش ازآنکه این قضیه برسرش بیاید دو سال مـاند در سمرقند ومال‌گرفت ازترکستان وچون سوغات او را سال اول آوردند [8] آن حضرت فرمود یك دست‌تاج‌وساروق واسب وشمشیرو کمرخنجر جداکردند

۱ـ اصل : قراردادن ۲ـ اصل : بیایند ۳ـ نسخه :... فکرش به‌اینجا رسیده‌که باید علم را خوابنید چون سپاه جغتای علم اوسرنگون دیدند بابرپادشاه بـه سبب آزارپای درعقب مانده بود که سپاه جغتای روی به‌عبیدخان گـذاشته وعبیدخان در تنگنای راه قرارگرفته بود ویك یك سپاه جغتای که پیش می‌آمدند به قتل می‌آورد ، وقتی خبردار گردیده‌که هزارنفر ایشان به قتل‌آمده بود. ۴ـ نسخه : اتالیق

۵ـ اصل: مهدی اتالغ گفت شاهم! خود رابه‌سمرقندبرسان عبیدالله خود را انداخت‌به قلعه بخارا ومهدی اتالغ را به‌قتل‌آورد وگرفت بخارا را. ۶ـ نسخه: قرالان

۷ـ اصل ونسخه: اطرار ۸ـ نسخه: وبابرپادشاه پیشکش به‌جهت سرکار شریفه به مصحوب امرای نامدار یکسال قبلرین (کذا) فرستاده‌بودند.

تمام مرصع ، چون قیمت کردند چهل هزار تومان می‌شد و توپوزی که سلطان بایزید قیصر ازبرای شاه فرستاده [بود] (و) الماس‌نگار (بودو) چهارده‌هزار تومان‌می‌شد. آن را (نیز) افزود و پنجاه‌وچهارهزارتومان‌سوغات‌راشاه گفت به نجم‌ثانی که: نواب به‌تودادم‌این‌سوغات‌را ببرواگر دانی که‌قابل‌است‌برو، آنچه دهد ازتو باشد[1]. گفت : قربانت شوم ، بابرپادشاه آن شأن ندارد که من خود بروم ؛اگرامرباشد به‌قلیجان آقا بدهم این سوغات را ازجانب من‌ببرد و آنچه بابرپادشاه بدهد به‌او بخشیدم که دراین ترکستان و بلخ وخراسان بسیار تعب مراکشیده است. آن حضرت فرمود که مابه‌تودادیم ، توبه‌هرکه خواهی بده، وقلیجان آقا دوهزارتومان قرض کرده، اسباب خود را وملازمان خود راگرفته رفت . وچون خبر به‌بابرپادشاه رسید، سه‌فرسنگ بیرون‌آمد به استقبال و آن خلعت‌راپوشید وداخل‌سمرقند شد. قلیجان آقارا عزت‌بسیار نموده به‌مهمان‌دار سپرد ویکماه ماند .

بعدازیکماه قلیجان آقاگفت: حال مرا رخصت‌بده. چون اورا رخصت داده‌ومی‌خواست نجم‌ثانی‌را داغ کند زیراکه بسیار خون در دل او کرده بود؛ فرمود هزارتومان ازبرای قلیجان آوردند. چشم قلیجان که به‌آن زرافتاد قبول ننمود[2]. برخاسته سوار شده به‌جانب بلخ راهی گردید .

چون خود را رسانید وبه‌نجم‌ثانی عرض‌کرد، نجم را بسیار بدآمد از اطوار بابر پادشاه . اما آن کینه را دردل داشت تاکجا تلافی‌خواهدکرد.

۱ـ نسخه : نواب گیتی‌ستان مقرر نمود که تاج وطوما (کذا) مرصع و اسب مع یراق مرصع و کمر خنجر مرصع وتبرزین(تبرزین) الماس‌نگار که سلطان بایزید به‌رسم پیشکش فرستاده بود ازبرای بابر پادشاه جدا نموده وقیمت این مرصع‌آلات پنجاه و چهار هزار تومان می‌شد به امیر نجم ثانی فرمودند که نواب همایون ما این سوقات بتو داده‌ایم ، شما هرکس راکه قابل دانید دادکه به‌جهت بابرپادشاه برده به‌اوسپارد .

۲ـ نسخه :... واز تجاران آنجا قرض کرده تدارك خود را دیده .

عریضه فرستادن بابرپادشاه به‌شاه اسمعیل ومعلوم نمودن که ترکستان را دیگر باره گرفته‌اند وفرستادن شاه نجم ثانی (را) با دده بیگ‌ومیرزا محمد طالش ودیگر سرداران به‌گرفتن ترکستان به‌بلخ بشنو

اما چون بابرپادشاه رفت به‌کابل ؛ عرضه[1] داشتی به پایهٔ سریر خلافت منیرحضرت شاه اسمعیل فرستاد به‌جانب هرات که : «ای شهریار! بزرگان برداشتهٔ خودرا نینداخته‌اند. چون مرا برداشتی امیدوارم که به‌تصدق سرخود نیندازی که ترکستان به‌بی‌عقلی از دست دادم . بار دیگر گرفته به غلام خود سپارید که از همت اجاق شیخ صفی‌بازاجاق‌دولت صاحب قرانی بازوروشن شود. چون صاحب قران یکی از مریدان اجاق شاه بود، پس (اگر) به مرید زاده‌های خود مدد و کمك نموده به‌سلطنت برساند ، ازمروت آن حضرت‌دور نخواهد بود.» و آن‌چنان عریضه‌ای باآب وتاب نوشته به‌درگاه شهریار عالم[2] فرستاد .

چون حضرت شاهی برمضامین عریضه بابرپادشاه اطلاع حاصل‌نمود، در جواب نوشت که : «معلوم اخوی بابرپادشاه بوده باشد که ان‌شاءالله‌تعالی بلایی‌برسر ازبك بیاورم که‌درسالهای دراز ازمن بازگویند وهرچند که‌باازبك مروت کردم تنبیه نشده‌اند و آنچنان بلایی به ترکستان بفرستم که تمام ازبکان دشت قبچاق، دشت را انداخته تابه دشت عدم بند نشوند ؛ ودر اول بهاراین سال نو انشاءالله سردار ماخواهدآمد به‌جانب بلخ و(تو) خود را به‌او برسان که درخدمت شما روانهٔ بلاد ترکستان خواهد شد .» پاسخ شاه‌اسمعیل به نامهٔ بابر پادشاه

چون نامه به‌بابرپادشاه رسید . خوشحال شده ؛ از این جانب حضرت شاه ، نجم ثانی را فرمود که می‌خواهم بروی به‌جانب ترکستان واز کناررود جیحون را بگیری تادشت قبچاق وبه بابرپادشاه بسپاری . وهرکدام سرکشی خواهندکرد تومی‌دانی ، حاجت گفتن نیست ، تو خودبهتر می‌دانی. وفرمود

۱ـ اصل: عریضه ۲ـ اصل : علم

لشکر حاضر شدند وچند امرای عظیم‌شأن همراه نجم ثانی کرد مثل دده‌بیگ قورچی باشی وحسین‌بیگ لله‌شاملو وبادنجان سلطان افشار[۱] وزینل‌خان‌شاملو وبیرام‌خان قرامانلو-حاکم بلخ-ومحمد سلطان صوفی ومیرزامحمد طالش-داماد بیرام‌خان- وشیخ شهاب‌الدین و میرشرف‌الدین صدارت پناه ایران و امرای دیگر- که‌دروقت خودنام برده خواهد شد- به‌ساعت سعد روانه‌شدند. ونواب اشرف فرمودند که می‌باید هشیار وبیدار بود.

چون نجم ثانی سردارشد که به‌جانب ترکستان روانه‌گردد[۲]،ازحضرت التماس کرد که : ای شهریار! نام و آوازه‌ای خواهم گذاشت دراین عالم، اما چراما الکاء خراسان را تعب کشیده‌به‌جماعت سنی بدهیم؟ شاه فرمود که:اگر بگیری (و) به‌بابرشاه بدهی[۳] یادگاری در این عرصهٔ روزگار خواهی گذاشت ودنیا را وفایی نیست ، نام به‌کار می آید نه‌مال ونه‌جان. [مصرع]: مرا نام‌باید که‌گردد بلند [۴].بده به‌بابرپادشاه .گفت : ای شهریار !بابرپادشاه دیوانه‌است، چند مرتبه به‌بی‌عقلی از دست دادپادشاهی ترکستان را ؛ اگر امرباشد به‌خان میرزا بدهم . شاه سکوت ورزید .گفت : ای شهریار ! هرکدام راکه قابل بدانم بدهم . شاه گفت : سمرقند را با بخارا البته به او بده تاببینیم چون خواهدشد ، وبه‌ساعت‌سعد روانهٔ دیار ترکستان شدند . و آنچنان سپاه آراسته برداشت که هرکس راکه چشم برایشان می‌افتاد می‌گفتند به‌نجم‌ثانی که: اگر با این سپاه تمام ملک چین و ماچین را نگیرد خطا کرده باشد . و روانه مقصد شدند .

بیرام‌خان دربلخ خبردارگردیده سه‌فرسنگ راه به استقبال‌ایشان‌ازبلخ بیرون‌آمد . دربرابر نواب نجم ثانی سجده‌کرد واورا معلوم نمود ودستی‌بر دوش اوزده داخل بلخ شدند، و مردم بلخ استقبال نمایان نمودند نجم را . و بابرپادشاه شنید که نجم رفت به‌جانب بلخ. اونیز برخاست باپانزده‌هزار کس

۱- نسخه : ولیجان سلطان افشار ۲- اصل:گردید ۳-اصل: بده
۴- نسخه: مرا نام بایدکه تن مرگ‌راست (مرگ راست).

آمدن بابر پادشاه وخان میرزا به بلخ

وروانهٔ بلخ شد.

وچون به‌یك منزلی[1] بلخ رسید ، مردم بلخ استقبال کردند وچون به‌سه فرسنگی رسید[2]، نجم ثانی سوار شده باامرای قزلباش به‌استقبال بیرون آمد. چون بابرپادشاه از دور رایات نجم را دید لاعلاج بود. چون‌آمده بود کـه الکاء ترکستان را ازبرای او بگیرد ، سواره رسید ، دیگر باره او را وجودی نگذاشت. تا نزدیك آمد گفت : پادشهم ! سلام علیك . اوجواب گفته ، گفت: خوش آمدی . نجم پیاده شد . بابرنیز ازبرای خاطر اوپیاده شد وهم را دربر گرفته برداشتند هم را وداخل بلخ شدند .

روز دیگر گفتند : خان میرزا مـی‌آید . نجم سوار شده پنج فرسنگ استقبال اونمود . چون چشم خـان میرزا براو افتاد ، پیاده شده واو را در بر گرفت ورفتندبه‌جانب‌بلخ وده روزدربلخ ماندند. روزدیگر[امیرنجم]فرمود[3] که: شخصی رامی‌خواهم که‌چرخچی شودواین سفررا اختیار کند.بابرپادشاه واهمه‌کرد [با خود گفت : مبادا که چرخچی‌گری را به‌خان میرزا بدهد کـه نشانه پادشاهی ترکستان است . پس][4] گفت : من خواجه کلان[5] را می‌فرستم که در این سفر چرخچی باشد . نجم‌گفت : اگر می‌تواند قبول کندو[به‌شرط آنکه] اگر شکست خورده بگریزد در دست من کشته خواهد شد .

بابرپادشاه قبول کرد وفرمود[6]: خواجه کلان را باپنج‌هزار کس ، بـه راه افتاد . چون به‌کنار رود جیحون رسید، جسر[7]نبود. گفتند : از راه‌حصار جسر هست .

شبخون زدن هادی خواجه برسپاه بابر پادشاه

[چون خبر آمدن امیرنجم ثانی(به) ترکستان وچرخچی فرستادن اودر

۱ـ نسخه : یك فرسخی ۲ـ نسخه :... نزدیك دروازه رسید ۳ـ نسخه: بعد از ده روز امیر نجم فرمودند ٤ـ اصل : کـه مبادا به‌خان میرزا بدهد کـه نشان آن است که ترکستان از او خواهد بود خود ٥ـ نسخه: خواجه کلان‌اتالیق ما ٦ـ اصل : فرمود که ۷ـ اصل : خبر

حصار شادان به‌هادی خواجه رسید][1]. اتالغ خود را گفت: می‌خواهم چشم این سپاه را بترسانم. توباش در قلعه تامن بروم‌شبخونی براین جماعت بزنم. اتالغ گفت: خوش باشد. اگر تو هم می‌آیی یا من بروم وشبخونی بزنم؟ برداشتند سه هزار کس [ازقلعه بیرون‌آمده؛ اما هادی خواجه دوهزار کس برداشته به‌طرف دیگر رفته و اتالیق باهزار کس درطرف عصر درچهارفرسخی به‌خواجه کلان‌رسیده کس به‌نزد خواجه کلان فرستاد که: «شب نزدیك‌است][2] فردا باشما جنگ‌خواهم کرد.» این بگفت و برگشت. خواجه کلان گفت: هزار کس آمده‌اند که باماجنگ کنند. می‌رویم ودر حوالی قلعه فرودمی‌آییم. اول شب سوارشدند آن‌پنج‌هزار کس (و) رفتند تاپای حصار. اما آن دوهزار کس باهادی سلطان درصحرا ماندند. خواجه کلان دریك فرسنگی[3] حصار فرودآمده کس فرستاد درطرف قلعه کشیك‌بدارند وچون به‌خاطر جمع رفت[4] که هادی سلطان ریخت برسر آن جماعت جغتای و تا ایشان سوار می‌شدند دوهزار سر بریدند وخیمه وسراپردهٔ آن جماعت را برداشتند وداخل حصار شدند.

خواجه کلان گریزان برگردید. نجم ثانی[5] در دیوان نشست وامرا سر کردند. احوال چرخچی پرسید. گفتند که برسر جغتای چه‌آمد. دود ناخوش از روزنهٔ دماغ نجم بیرون‌آمده فرمود که: بروند وخواجه کلان راکه اتالغ

۱ـ اصل: نجم گفت من ازآن راه می‌روم. آمدند که روز دیگر داخل حصار شوند اتفاقاً هادی خواجه در حصار بود شنید که نجم ثانی به گرفتن ترکستان می‌رود از این راه عزم نموده می‌رود ۲ـ اصل: ودوهزار کس را درعقب گذاشته وباهزار کس آمدند. وقتی رسیدند درچهار فرسنگی که به خواجه کلان خود را نموده در اول شب اتالغ‌کس فرستاد وچون شب نزدیك شد ۳ـ اصل: فرسنگ ٤ـ نسخه: ... خود دربستر استراحت خوابیده بود ٥ـ نسخه: اما چون امیرنجم ثانی در چهار فرسخی حصار رسیده که خبرشکست چرخچی وآمدن خواجه کلان را به خدمت او عرض نموده.

بابر پادشاه بود بطلبند . تا آوردند ، او روی کرد به بابر پادشاه که ما دیروز می‌خواستیم که چرخچی قزلباش تعیین کنیم . درمیان سلاطین حرفی‌زدی. ما دست برتو نگذاشتیم . مگرترا غیرت نیست! اگر قزلباش این‌کار کرده بود به‌سر عزیز مرشدکامل که هرکدام برگشته بودند یکی را زنده نمی‌گذاشتیم . هنوز این کیدی را زنده گذاشته‌ای ؟ رفتند و خواجه کلان را آوردند . بعد از عتاب و خطاب فرمود او را شکم بشکافند (و) بر شتر ببندند [۱] . فی‌الفور برشتربستند .

بابر دید که می کشند . روی به‌خان میرزا کرد که : التماس کن . [که خان میرزا] (و) امرا تمام سربرهنه کردند . (و) [به التماس ایستادند که امیر] نجم گفت : به‌سرعزیزمرشد که‌می کشتم [۲] .چون‌اتالغ نواب بابرپادشاه‌است‌از برای خاطر [شما و] او ازسر تقصیرش‌گذشتم . اما وای برجان‌کسی کـه از جنگ بگریزد. دیگرباره شروع کردبه کنایه که : شما را جوهری نیست.چرا پیشدستی می کنید؟

کشته شدن‌هادی سلطان

[پس] روی کردبه زینل‌خان که سرت را می‌نازم ، چرخچی سپاه شو، مثل‌ملازم‌جغتای مکن که مراسبك‌گردانی . زینل‌خان دوهزار قزلباش‌برداشت و روانه شد .

روز دیگر آمد درپای قلعه فرود آمد . وقت عصری بود که نواب نجم ثانی‌آمد . چون نگاه‌کرد آن دوهـزار سرجغتا را دربرج وحصار قلعه آیین بسته‌اند. نجم‌گفت: نواب بابر! هیچ دلت سوخته یانه؟گفت:راست‌می‌گویید نواب . اما معاملهٔ جنگ است وهمیشه ظفر وفتح باکس نیست .گاه شکست است وگاهی فتح. وفرمود یرش‌انداختند. هرچندهادی سلطان خواست‌علاج کند نتوانست.به‌امان‌آمد . نجم فرمود دست از جنگ کشیدند وهادی‌خواجه با ریش سفیدان واتالیغان بیرون‌آمده (و)[به خدمت امیر نجم رسیدند.]

۱ـ نسخه :... ودر اردوی بگردانند که عبرت دیگران گردد ۲ـ اصل : می کشم .

نجم گفت : ای هادی سلطان! تقصیر سپاه جغتای چه‌بود؟ که دو هزار کس را بکشتی در برابر مابه برج وباره آویخته‌ای ؟گفت : ای نواب ! کار جنگ است . این چنین می‌شود . گفت : قایل هستی به‌تقصیر خود ؟ گفت : بلی .گفت : بزنیدگردن اورا .آن پادشاه زادهٔ چنگیزی راگردن زدند و روی کرد به‌اتالغ و گفت : ای کیدی ! اوجاهل بود واین چنین قضیه‌ای کم دیده بود ، از تو صلاح دید، چرامنع نکردی . فرموداورا باآن سه‌هزارسپاه ازبك به‌قتل آوردند ومردم حصار را نیز طلبید . گفتند : ما را نیز قتل عام خواهد کردن . رفتند وتوجیه کردند ؛ دوازده هزار تومان آوردند به‌دست نواب نجم دادند. (و)[عرض نمودند که ما رعیت تقصیری نداریم واین وجه را ترجمان آورده‌ایم . پس امیر نجم] گفت : شما را از این جنگ تقصیری نیست اگر دست یکی کرده بودید با سپاهی ، قتل عام شما شده بود ، از سر تقصیر شما گذشتم . اما وای برجان رعیتی که در قلعه باشد وبا سپاهی دست یکی کند ! آن بگفت ومال ازبکان را به قزلباش بخش کرد و کلید قلعه را فرمود به خان میرزا دادند و گفت : چون تو در این نزدیکی قلعه داری[1] و مداخل بدخشان کم است مَدد خرج تو بوده باشد .

حرکت امیر نجم به‌جانب سمرقند

بابر پادشاه هیچ نگفت و از آنجا فرمود بیرام‌خان را کـه : خاطر من به تو جمع است، بعد از این تو چرخچی باش . پس بیرام‌خان گفت: امراز نواب است . وشش هزار کس داشت بیرام‌خان از سپاه قرامانلو و هزار کس را در بلخ گذاشت و خود با پنج هزار کس به فرمودهٔ نجم چرخچی شد و برداشت سپاه خود راکه به‌راه افتد ؛ پرسید از نواب نجم که : از کدام راه برویم ؟ گفت : مگـر چند راه است ؟ مرا بگویید تا از هر راه که بگـوییم بروید .گفتند امرا که : بابر پادشاه ، این ملك را بهتر می‌داند . از هر راهی که می‌داند صلاح دولت است ازآن راه برویم . از او معلوم کردند .گفت :

۱ـ نسخه : ... که بدخشان به اینجا نزدیك است

از طرف شرقی است که می‌باید از کندشت رفت[۱] به شورقان از شورقان می‌رودبه بخارا و از بخارا می‌رود تا سمرقند و شش قلعهٔ بزرگ در سر راه است و از این راه که آمدیم نزدیك است به سمرقند . اما بخارا در یك‌دست می‌افتدواما سه‌چهارجا قلعه‌های محکم است تا نگیریم نمی‌توان گذشت.اگر نواب از این راه نرود بهتر باشد .

نجم‌گفت : دربلخ می‌بایست گفت . حال که نه منزل آمدیم برگردیم و می‌گویی راه دور است ؟ من چون به این راه آمده‌ام می‌روم . دید کسی حرفی نزد . فاتحه خواندند ومتوجه سمرقند شدند . ورسیدند به‌قلعهٔ داور و فولاد سلطان حاکم (آنجا) است . وشنید حصار شادمان گرفته شد و ابن عم عبیدخان را دید که گردن زده‌اند . فولاد سلطان درفکر شد . هر چند ازبکان گفتند: جنگ می‌کنیم، او قبول نکرده می‌خواست که ازبك را ببردوجاهلان شورطلب گفتند : قاعدهٔ ملازمت آن است که سر خود را در راه ولی نعمت بدهد تاکشته شود و اگر نه‌کاری ازپیش برد[۲] .

شکست وفرار فولاد سلطان

فولاد سلطان‌گفت : من می‌روم و سر راه جنگ می‌کنیم . دست تهی نمی‌روم وما راقلعه‌داری‌کاری نیست . برداشت سه‌هزار ازبك وازقلعهٔ‌شادمان بیرون آمده . وقتی بود که بیرام خان آقا محمد سلطان شیرازی را که داماد او بود دو هزار کس[۳] داد (هبود) که پیش پیش سپاه برود و نیم فرسنگ‌از سپاه خان پیش‌تر می‌رفت که دید از روی صحرا گرد شد. چون پیش آمددید که ازبکان قلعهٔ شادمانند که پیدا شدند . محمد سلطان داماد بیرام‌خان همان دم که‌گرد ازبك را دید خبر از برای بیرام‌خان فرستاد کـه : دو هزار ازبك پیدا

۱ـ نسخه : ... یك راه ازطرف مشرق می‌رود که می‌باید ازآب گذشته ...

۲ـکذا در اصل، نسخه : در فکر افتاده اوزبکان گفتند : قلعه ما محکم است . در قلعه محکم بسته می‌نشینیم . او گفت که : قاعده آن است که ملازم سر خود را درراه ولی نعمت خود داده کاری بسازد و ما را به قلعه داری کاری نیست .

۳ـ اصل : دو هزارکس به او

شدند. خان می‌باید ازعقب بیاید به‌زیر دست بـزند و از عقب ازبك سر راه بگیرد و نگذاریم یکی ازمیان بدر رود [1].

بیرام‌خان را خوش آمد. و چون علف زار بود به‌زیر دست به تعجیل مرکبان را دوانیدند. واز این جانب فولاد سلطان رسید وصف بر کشیدند و زدند بریکدیگر و هنوز نیم‌ساعت نشده بود که ازبکان فرار نمودند وقزلباش از عقب ایشان می‌تاختند وهزار ودویست ازبك راکشتند وسر از عقب فولاد سلطان گذاشتند و او از پیش بدر رفت. اما سیصدکس زنده‌آوردند با هزار و دویست سر برسر نیزه‌هاکرده به‌استقبال نواب آمدند.

چون از دور نواب نجم ثانی آن بدید روی کرد به بابر پادشاه، گفت: ای شهریار! نوکر می‌باید چنین به استقبال بیاید [2]. این بهتر است یا خواجه کلان به‌آن قسم بیاید؟ بابر طریق شد [3]. گفت: چنین باید بیاید. اما در دل نیز بیزار شد ازاین سفر. باری آقامحمد ازنظر آن سرها را گذرانید وخلعت پوشید واز برای بیرام‌خان خلعت‌گرفت وبرد و آن سیصدکس را تمام به قتل آوردند ومردم قلعهٔ شادمان پیشباز کردند و کلید قلعه را در پیش خـان میرزا گذاشتند و گفتند: این سرحد از آن تو است [4] ودیگر از نواب بابر پادشاه است؛ واز آنجا درحرکت آمدند ورسیدند به‌الکاء شیخم میرزا که او نیز از اقوام محمد تیمورخان بود. شیخم میرزا شنید که نجم ثانی می‌آید؛ فرمود مردم قلعهٔ قرشی [5] حاضر شدند. گفت: چه صلاح می‌بینید؟ با ما دست یکی دارید در قلعه‌داری تاکمك مابیاید یا رعیتی [رافضیان] [6] خواهید [کردن؟] [7] ایشان گفتند: این شهر عظیم است واین قلعه را به جنگ نمی‌توان گرفت و

تاخت قزلباش به قلعهٔ قرشی

۱ـ اصل: بدررونند   ۲ـ نسخه:... نوکر چنین می‌باید باشد که سردشمن را برداشته به استقبال بیاید   ۳ـ نسخه: بابر پادشاه خفت‌کشیده...   ٤ـ نسخه: ... چون به حوالی قلعه رسید بیرام‌خان استقبال نموده و مردم قلعه نیز کلید قلعه را برداشته به خدمت امیر نجم‌آمده سجده نمودند که او کلید قلعه را به‌پیش خان میرزا فرستاد   ۵ـ اصل: قریشی   ٦ـ اصل: رافضی   ۷ـ اصل: کردید.

مایك سال آذوقه داریم که به‌سپاهیان هم بدهیم وده هزار[1] سپاهی در این قلعه جمعیت نموده‌اند [وسه چهار هزار نفر دیگر از آن دوقلعه فرار نموده آمده‌اند و ما رعیت نیز][2] قریب به شصت هزار کس[3] هستیم از مردان و زنان ؛ تمام در قلعه‌داری با زنان خود در بالای حصار رفته سنگ و تیر به جانب قزلباش خواهیم انداخت . و شیخم میرزا فرمود کلام مجید[4] آوردند و رعیت تمام قسم یاد نمودند که در سر یکدیگر تمام کشته شوند ودست از جنگ نکشند. و چون همقسم شدند دل به قلعه داری گذاشتند و دروازه را بستند و آب بر خندق ریختند .

گرفتن نجم ثانی قلعهٔ قرشی را و قتل عام نمودن نجم مردم قلعه را

چون سپاه قزلباش آمدند در پای قلعهٔ قرشی[5] فرود آمدند[6]. روزدیگر نجم ثانی آمد و فرمود نامه‌ای نوشتند ومردم قلعه رانصیحت‌بسیار کردند که : «اگر در به روی ما باز نکنید یك تن از شما زنده نخواهیم گذاشت.» شیخم میرزا جواب نوشت که : «اگرما حریف شما نمی‌شدیم ، کی با شماقلعه‌داری می کردیم و شما را عهد وشرط درست نیست و هادی‌سلطان را امان دادید. چون او بامردمش بیرون آمد ، همه را به قتل آوردید و ما تاجان در تن‌داریم با شما می کوشیم.»

شبخون زدن شیخم میرزا

چون جواب به‌نواب [نجم] رسید ، فرمود دور قلعه را احاطه کردندو سیبه ها را حصه کردند به سپاه قزلباش و دور قلعه در میان‌گرفتند و جنگ درپیوست. یکدیگر را از بالای و زیر به‌شعبهٔ تیر گرفتند . وچون نجم دید که بی‌صرفه‌است جنگ کردن، فرموددست ازجنگ کشیدند که درسیبه کار کنند.

۱ـ نسخه : دوازده هزار ۲ـ اصل : که از این دوقلعه پاره‌ای آمده‌اند و جنگ خواهند کرد وما ... ۳ـ نسخه : سیصد هزار نفر ۴ـ نسخه : قرآن مجید ۵ـ اصل : قریشی ۶ـ عنوان : « گرفتن نجم ثانی ... » در اصل در اینجا آمده است .

اتفاقاً شیخم میرزا در فراز برج نظر کرد. سیبهٔ ده بیگ را دید که پیش آمده است. [با ریش سفیدان] گفت: امشب بیرون می‌ریزم[1] و این سیبه را هموار می کنم که بسیار پیش آمده است. قضا را آن شب ده بیگ خود در پیش سیبه بود، ونواب نجم ثانی آمد (و) سری به‌سیبه‌ها کشید ورفته به‌خیمهٔ خودوقدغن کرده گفت: وای بر جان آن صاحب سیبه که شبها غافل شود وقزلباش را به‌کشتن دهد! این بگفت ورفت به خیمهٔ خود. و ده بیگ نیز چند شب بی‌خوابی کشیده بود، رفت که امشب بخوابد، و اسکندر بیك جانشین خود را فرستاد به‌سیبهٔ قورچی باشی[2] وسفارش کرد.

اما او چون در سیبه ماند فرمود شراب آوردند وچون دماغی رسانید، [اسکندربیگ و] قورچیان نیز اکثر مست شدند و کسی نبود که مشعل‌ها را روشن کند. شیخم میرزا گفت: امشب می‌باید رفت برسر این سیبه. در دروازه را گشوده با هزار ازبك بیرون آمده، ریختند بر سر سیبه وتا اسکندر بیگ خبردار می‌شد، سیصد کس را به‌قتل آورده بودند، وبرگردیدند. سرها رادر بالای برج آیین بستند وچون خبررسید به نواب‌نجم ثانی آه ازنهادش بر آمده وسرخ پوش شده آمد درمجلس قرار گرفت وفرمود ده بیگ را آوردند.

داستان ده بیك قورچی باشی

چون پیش آمد ونواب نجم را دید، شعله آتشی به‌نظر درآورد وفریاد زد و گفت: من نگفتم که: سیبه را خالی مگذارای کوده[3] بحرام! او گفت: بیمار بودم. وفرمود: داری بر سرپای کنند. فی‌الفور دار برسرپای کردند و خود سوار شد و ده‌بیگ قورچی‌باشی مرشدکامل دست بسته درجلو انداخته و سر برهنه آوردند به پای دار، و قزلباش را تمام رخسارگان زرد شده به یکدیگر نگاه می کردند، و گفتند: این مرد را غضب مستولی شده، ساعت دیگرپشیمان‌می‌شود؛ التماس کنید. حسین بیگ‌لله‌را گفتند که: مگر توالتماس کنی. او گفت: من آن جگر ندارم و می‌دانم مرا خفیف خواهد کرد؛ و هر کدام را که گفتند، همین جواب دادند وبابرپادشاه را خبر کردند؛ وقتی رسید

۱ـ اصل: می ریزیم ۲ـ اصل: قورچی‌باش ۳ـ کذا دراصل

که ریسمان به‌گردنش انداخته و رفتند که کرسی از زیرپایش بکشند، که بابر پادشاه رسید. گفت: ای نواب! به‌سر عزیز مرشد کامل ترا قسم می‌دهم که مرا شرمنده مکنی، که مردم قلعه تمام‌برسر برج‌وباره‌بر آمده‌ومی‌بینند؛ وچشم داشت آن دارم که در میان دوست و دشمن که تمام نظر به التماس من دارند (مرا) [شرمنده ننموده التماس بنده را قبول فرموده تقصیر این پیرمرد را به بنده](ببخشی)[1].

چون دید که بابر پادشاه سربرهنه کرده، شرمنده شد. گفت: ای‌نواب بابر پادشاه! هرگاه من قورچی‌باشی را نکشم، کی نسق من درست می‌شود؟ بگذار که کاری ازپیش ببرم. [القصه بابر پادشاه] آنقدر التماس کرد که نجم دیگر تابش نماند و روی کرد به دده‌بیگ که: مفت جانی بدر بردی و وای برجان شما که اگر اندك کم خدمتی در این مهم وسفراز شما سر زند؛ ودشمن سر مبارك شاه اسمعیلم که آنقدر امان ندهم که مرغی منقار درآب زند! و فرمود دده بیگ‌را از دار به زیر آوردند ـبارنگ و روی رفتهـ و امراگفتند: خلعت بده[2]. گفت: هرگاه‌کاری بکند که تلافی کم خدمتی باشد، من خلعت بدهم. حال نخواهم داد.

به دار زده‌شدن‌اسکندر بیگ

اما اسکندربیگ ـجانشین (دده بیگ)ـ را آوردند و او را از حلق کشیدند و مردم قلعه می‌دیدند که نجم، قورچی باشی شاه را می‌خواست از حلق برکشد، بابر پادشاه این التماس نموده آخر اسکندر بیگ جانشین او را تا نکشت دست از او برنداشت و فریاد زدند قزلباش به مردم شیخم میرزا که: وای برجان شماها! بترسید از آن‌روزی که غضب بر نجم ثانی مستولی شده باشد و کسی نتواند که التماس کند و شما را یك‌تن زنده نگذارد.

اما چون شب شد [باز شیخم میرزا، سپاه برداشته] آمدند، برسرسیبهٔ

۱ـ نسخه: ببخشند ۲ـ نسخه: ... چون قورچی‌باشی را این همه خفت داده‌اید حال بفرمایید که خلعتی به‌او داده شود.

حسین بیگ‌لله ریختند و حسین بیگ [نیز] بیدار (و) [آمادهٔ جنگ] بود. [زدند بر سپاه ازبك] و سیصد[1] کس او را به قتل آورده [که شیخم میرزا مراجعت کرده خود را به قلعه رسانید.] فردا در سر سیبه تمام را به حلق کشید.

شبخون زدن مجدد شیخم میرزا

و چون خبر به نجم رسید، برخاست و آمد به سیبهٔ او. و چون آن آئین قیلوقه را دید گفت: رحمت خدای برتو باد. چون مردی کردی هزار تومان جلدو به تو بخشیدم. و اگر تقصیر، سیاست. و اگر مردی، جلدو! چون در سریساق بودم والا پنج هزار تومان جلدوی تو بود و تو نیز به مردم سیبهٔ خود بخش و به جماعتی بده که در این جنگ شب بوده‌اند؛ و هر کدام که کشته شدند از برای وارثان ایشان نگهدار.

و چون دوسه شبی گذشت، شیخم میرزا گفت: هرچند قزلباش کشیك می‌دارند من می‌دانم، اما علاج ندارم. امشب بر سر سیبهٔ نجم می‌ریزم و دستبردی می‌نمایم! ازقضا محمدکاظم–خواهرزادهٔ (نجم)– در سرسیبه‌خالوی خود بود. و نواب نجم سیبه را به او سپرده بود و جوانانی اصفهانی در آن سیبه می‌بودند. ومحمدکاظم راکی به‌خاطرمی‌رسید که کسی ازخانهٔ دیو آتش ببرد! و او رفته بود که امشب اندك فراغتی بکند. که ازبك ریختند بر سر سیبهٔ نجم وهشتاد نفر از شیر مردان اصفهان را کشتند. از صدای های و هو حسین بیگ‌لله[2] ودده‌بیگ خبردار شده [ریختند در میان سپاه‌ازبك و] هفتصد تن کشته‌شدند و شیخم میرزا باسیصد تن داخل قلعه شدند.

و چون نجم ثانی بیدار شد، گفتند: امشب دیگر باره ازبك بیرون آمده بودند، [فرمود که بر سر سیبهٔ (که) آمده] وچه دست‌برد نمودند؟گفتند: بر سر سیبهٔ شما آمده بودند. نجم گفت: باری چه کردند[3]؟ کسی نتوانست که حرف زند. باخودگفت: مبادا این نامرد ازبرای من ننگی به‌هم رسانیده

به دار زدن محمد کاظم

۱– نسخه: ششصد ۲– اصل: حسین بیگ‌لله خبردارشده و...

۳– نسخه: چه صرفه بردند

باشد . خود بروم و ببینم چه شده است. وچون به سیبه آمد و رفت نزد(محمد) کاظم و گفت: چه خبرداری؟ او گفت: امشب من رفته بودم که رخت بگردانم[۱]. ازبك باهزار کس آمدند برسر سیبهٔ شما و تا من خبردار می‌شدم ، صدکس از مردم ما راکشتند . واما من آمدم . تا گفت من آمدم ، فرمود بگیرید و گوش نکرد که چه می‌گوید ؛ برگردید و آمد در پای دار و اسکندر بیگ را فرمود برداشتند و محمدکاظم را ـ چون آفتاب تابان که بر برج میزان آید ـ از[۲] حلق بر کشید[۳]. وخبر رفت به امرا .

و چون بابر پادشاه آمد ، دید که محمد کاظم را کشته است وتمام لعنت بروی کردند . اما چون کشت ، پشیمان شده گریبان از دو جانب چاك زده و چون قزلباش رامی‌دید، می‌گفت : کو کاظم من و کاظم کاظم می‌گفت. مردم را رحم بر احوال او آمده ، دیدند که نجم چون ببرمی‌نالد و فریاد می‌زند که : من خود می‌روم بـه کنار قلعه ، یا شیخم میرزا مرا می‌کشد یا کاری بسازم ، قزلباش گفتند : می‌باید نجم را ممنون منت خودنمود، وتمام در این چندروز نردبانها ساخته بودند . وقتی که مردم قلعه دیدند که از قزلباش وجغتای چون مور وملخ روی به‌قلعه قرشی[۴] گذاشتند وهرچند که خون‌بها دادند کـه شاید دل نجم را به‌دست آورند ،کاری ازپیش نرفت . سقوط قلعهٔ قرشی

وبیرام بیگ[۵] دید که اگر قلعه‌گرفته نشود نجم ثانی از غصه می‌میرد . فرمود جوانان قراماناو را که : از عقب من بیایید؛ و نردبانها بر حصار تکیه دادند . فرمود : شما در اینجا جنگ کنید که من اراده‌ای دیگر دارم . وخود با جماعت کثیر در زیر نردبانها شروع کرد به زیر برج خالی کردن[۶]. وقتی ازبك خبردار شدند که بیرام‌خان قراماناو [باجمعی داخل شده] (و)[۷] ریختند

۱ـ نسخه: رخت عوض نمایم ۲ـ اصل : او را از ۳ـ نسخه : محمد کاظمی مثل آفتاب تابان را از حلق کشیدند ٤ـ اصل : قریشی ٥ـ نسخه : بیرام‌خان ٦ـ نسخه : در زیر نردبان شروع در خالی کردن زیر برجها گردید. ۷ـ اصل : که

برقلعه ؛ و نجم خبردار شده فرمود پنجاه هزار قزلباش ریختند برقلعه ، و چهار دروازه داشت . هر دروازه‌ای (را) به یکی از امرای قزلباش سپرده و گفت : وای برجان شما که بگذارید طفل شیر خواره‌ای از این دروازه ها بیرون رود [1] ، و فریاد زده گفت : قتل عام ! ریختند مردم نجم بر آن قلعه . می کشتند و پیش می‌آمدند . و آنقدر خلق را کشتند که خون از آن چهار دروازه روان شد ! وفرمود هیچکس را زنده مگذارید و شمشیر بر آن خلق گذاشتند .

قتل عام در قلعهٔ قرشی

اتفاقاً محله ای بود و در آن محله تمام مردم جغتای بودند . چند نفر آمدند به‌خدمت بابر پادشاه و گفتند : ما جغتاییم . اگر به تصدق سرخود عذر ما را از نجم ثانی بخواهی چه می‌شود . پس بابر پادشاه رفت به‌خدمت نجم وگفت : در این محله اقوام من می‌باشند و چهار پنج هزار جغتایند و گناهی ندارند . چون بابرپادشاه این بگفت ، نجم گفت : چرا دراین مدت، یك‌مرتبه نوشتهٔ ایشان به‌شما نرسید ومن قسم خورده‌ام که به خون‌کاظم ذی‌حیاتی زنده نگذارم . وبیرام‌خان راگفت : اول بـرو به محلهٔ جغتای . او رفته تمام ایشان را به قتل آورد .[اما][2] (گویی) آتش در عروق واعضای او[3] زدند و جوارح بدن او چون کورهٔ سیماب به‌لرزه درآمد . و او لعنت بر او می کرد و گفت : خداوندا ! روزی باشد که ببینم به‌بلای بد[4] گرفتار شده باشی .

اماپنج‌شش‌هزار سید وسادات رضوی وحسینی[5] درآن قلعه می‌بودند. تمام رفتند به‌مسجد جامع و کس فرستادند به خدمت میرشرف‌الدین صدارت پناه ؛که توسیدی واز اولاد رسول خدایی . به فریاد مابرس . [پس] صدارت پناه [میرشرف‌الدین به خدمت امیرنجم آمده] گفت : ای نواب ! سادات این قلعه را به‌من ببخش .گفت : سید سنی را ما سید نمی‌دانیم . اگر شیعه بودند در این مدت کس ایشان پیش ما می‌آمد . وپرسید در کجایند ؟گفت : پناه به

۱ـ اصل : روند ۲ـ اصل : پس ۳ـ نسخه :بیرام خان ۴ـ اصل: بلابد ۵ـ نسخه : رضوی‌الحسینی .

آهنگ عزیمت به بخارا

مسجد ـ خانهٔ خدا ـ برده‌اند.

نجم ثانی برخاست و به در مسجد آمد و این چندین هزار سید را با زن و فرزند در آن مسجد به‌قتل آوردند و شیخم را زنده‌گرفتند و فرمود که حتی سگها و گربه‌های قرشی [1] را به‌قتل در آوردند و فرمود که هموار کنید. وچون دیار در آن دیار نماند، گفت [2]: حال اندك دلم تسلی شد. عوض قتل عام‌چنگیز و امیر تیمور را کردم [3]. وشیخم را آورد به دار آویخت. و هرچند التماس نمود قبول نکرده از حلق بر کشید و [4] [بعد از آن کل اموال و اسباب سپاه اوزبك ومردم قرشی [5] را به انعام سپاه قزلباش داده که بالسویه در میان خود حصه نمایند.] و فرمود که: اگر شما در راه دین و دولت این چنین جنگ می کنید، من نیز این‌چنین مال می‌دهم. ومال مردم‌قرشی [1] ازحد تجاوز کرده گرد آمد وتمام را به‌قزلباش داد و ده روز ماند و روز یازدهم رسید به حوالی بخارا. و مردم بخارا ارادهٔ استقبال کردند. زیرا که عبیدالله خان شنید که: قلعه قرشی [1] را قتل‌عام کردند وگریه بسیار کرده [کوچ خود را برداشته] راه دشت را لاعلاج درپیش‌گرفت. و [اما] نجم ثانی [چون به‌سه فرسخی‌بخارا رسید فرمود که هنوز مردم بخارا به استقبال بیرون نیامده‌اند. پس] [6] قلیجان [بیگ] راگفت: برخیز وسه هزار تومان از اهل بخارا بگیر به‌رسم ترجمان [تا داخل شدن ما.]

استقبال مردم بخارا از قزلباش

[چون قلیجان بیگ خواست که روانه شود که] در این اثنا رسیدند [بزرگان] و کدخدایان بخارا و به نواب عرض کردند که حال آمدند با پیشکش‌های اعلا.

نجم گفت: ما حکمی (که) کردیم، برنمی‌گردد وحکم مارا بستانند.

۱ـ اصل: قریشی ۲ـ اصل: و گفت ۳ـ نسخه: حال قدری دلم تسلی یافته به عوض قتل عامی‌که چنگیزخان وامیر تیموزخان در ایران کرده‌بودند.

٤ـ اصل: وقزلباش جان در بهای آن جنگ دادند ۵ـ نسخه: قریشی

٦ـ اصل: ونجم ثانی گفت ما به سه‌فرسنگی برسیم وهنوز استقبال نکرده‌اند.

[پس کدخدایان این عطیه را غنیمت دانسته قلیجان بیگ را] (که) ترجمان می‌خواست ، [آورده مبلغ سه‌هزارتومان را تسلیم او نموده شکر باری‌تعالی به جای آوردند][۱] ونجم قبول نموده ، گفتند : شکر خدا که به خیر گذشت و قلیجان را زر بسیار دادند ، وساعت سعد شد . نجم را آوردند وداخل قلعه شد و رفتند به‌مسجد جامع قلعهٔ بخارا ، اول خطبه به‌نام شاه خواندند وسکه به نام شاه اسمعیل بهادرخان زدند ؛ وچهل روز مانده کوفت راه انداخت و فرمود بیرام‌خان را سرتا پاخلعت دادند . گفت: کسی را که یك رنگ خود می‌دانم‌از امرای قزلباش که‌سر در راه من– اگر برخورد– بدهد آن تویی و من نیز باتو می‌خواهم‌خویش شوم، وهمشیرهٔ محمدکاظم را به‌تو دادم ؛ وبیرام‌خان سجده کرد. فرمود : خلعت دامادی آوردند . او پوشید و از شهر بیرون آمده ، از دروازهٔ راه سمرقند سپاه قزلباش بیرون آمدند وخیمه بر سرپای کردند، ونجم ثانی بیرون آمده فرمود : بیرام‌خان‌باشش هزار کس چرخچی باشد وبه‌جانب سمرقند روان شود . او را درسرعت بگذار و از قلعهٔ میان‌کال[۲] بشنو .

گرفتن بیرام‌خان قرامانلو
قلعهٔ میان کال و قلعهٔ اوزون را

و درآن ، باز یکی از اقوام عبیدالله (بود که) پسر خاله زادهٔ اوست . او را عبیدالله سلطان[۳] نام است وقلعه را (به) برج وباره برآراسته . و نکرد که برود به‌جانب سمرقند . اما آن چنان برف باریده بود که روی صحرا را سفید کرده بود .

شبخون زدن عبیدالله سلطان

وچون‌بیرام‌خان به‌الغار رسید وقزلباش هر کدام به اسب اشبهی[۴] سوار بودند ودرآن روی‌برف ایستادند و کس فرستادند به قلعه پیش عبیدالله‌سلطان

۱– اصل :... بستانند قولیجان چون مردم بخارا را داشت وترجمان می‌خواست
۲– نسخه : میان کالا   ۳– نسخه : عبدالله سلطان ، در تمام موارد
۴– کذا در اصل ، شاید : اشهبی (؟)

که :«غازیان شاه [به الغار آمده‌اند وخیمه واسباب ایشان در عقب مانده است و] در زیر برف ایستاده‌اند. اگر دررا باز کنی وما را جای‌دهی، من شرط کردم[۱] که ازنواب نجم ثانی باز حکومت این قلعه را از برای تو بگیرم .» وهرچند کس فرستاد ، مردم قلعه‌گفتند : چهار یار باصفای تمام را می‌خواهد از سرما بکشد ، ما به‌قلعه در آریم‌این جماعت قزلباش را و روی ایشان‌می‌توان‌دیدن!؟ وآن جاهل‌گوش به‌سخن نادان چندکرد. وبیرام‌خان‌چون دید در قلعه‌بازنشد[۲]، لاعلاج آن شب گرسنه و تشنه ماندند ، از بسیاری سرما گرسنگی از خاطر ایشان رفته بود .

باری در بالای برف هر دو کس یاپونچی خـود را یکی زیر و یکی بر فراز خود انداختند وسرما می‌خوردند . ازبالای برج عبیدالله‌سلطان[۳]چون (آن) حال دید ، به‌طمع دستبرد با پانصدکس (به) شبخون زدن بیرون آمد . [اما آقا محمد شیرازی در طلایه سپاه بود ، که سپاه ازبك رسیده ریختند در میان یکدگر وغازیان قزلباش امان به‌ازبك نداده تا عبدالله سلطان می‌رفت که سپاه را به‌جنگ تحریك‌کند که سیصد چهارصد نفر سپاه ازبك راقزلباش به قتل آورده و بیرام خان نیز خبر یافته دور ایشان را درمیان‌گرفته ، عبدالله سلطان با پانصد نفر ازبك بالتمام‌را به‌قتل‌آورده که یك نفر زنده نمانده بود.

سقوط قلعه میان‌کال

اما بیرام‌خان گفت‌که : اگر امشب به تدبیر داخل قلعه نشویم فردا اشکال بهم خواهد رسانید .پس][۴] خان در آن نصف شب ریخت به‌قلعه وقزلباش رفتند به میان خانه‌های ازبك وایشان را دربیرون فرمودند در بند کشیدند تا بدانند که این تخمی که‌کشته‌اند ، بر او چه‌چیز است .

روز دیگر زنده‌ها را با سرها[ی سپاه ازبك] فرستاد به استقبال نجم و

۱ـ نسخه : ما نیز باشما شرط می کنیم ۲ـ اصل : باز نشد خیمه وخرگاه و شتر ازعقب خواهدآمد وایشان به الغارآمده‌اند ۳ـ نسخه : عبدالله سلطان ، در تمام موارد ٤ ـ و داماد بیرام خان را با چهار صد کس سر برید و قزلباش خبردار شدند . نتوانستند کسی از میان این جماعت جان بدر برد ؛ تمام را گرفتند و

خود رفت به‌جانب قلعه اوزون.

چون حاکم آنجا شنید، قلعه خالی کرده بدر رفتند و هر قلعهٔ دیگر که در سر راه بود خالی کردند ورفتند به‌جانب سمرقند؛ وازبك تمام درسمرقند جمعیت [1] نموده بودند و گفتند: کرا قدرت است که در برابر اجل در آید!؟ گویا روزگار این بلای سیاه را در برابر [قتل عام] چنگیزخان [و امیرتیمور خان] به انعام[2] او فرستاده است به جانب ترکستان، و چون جزای عمل حق است واین دجال است، اگر چه دجال را این قهر وغضب وتقلیدنیست[3].

رای‌زنی عبیدالله خان بامحمد تیمورخان

و چون خبر دیگر آمد که بیرام‌خان به‌چهار منزلی رسید، عبیدالله‌خان رو کرد به‌محمد تیمورخان که: پادشهم! برخیز بدر رویم. گفت: تو دیوانه شده‌ای؟ من دیگر چه خاك برسر کنم، واهل حرم را با دو سه هزار وابسته[4] به کجا برم! باز گفت: به جانب دشت دیگر می‌رویم[5]. گفت: پس شما بفرمائید که: اهل حرم را ببرند که[6] مبادا فرصت نشود وقزلباش امان ندهد. محمد تیمورخان گفت: بسیار خوب است. ببرند حرم را. و فولاد سلطان [که از سپاه قزلباش] فرار نموده بود [به خدمت محمد تیمورخان،] او را گفت: بردار حرم را ببر به طرف دشت. او برداشته حرم را برد. و محمد تیمورخـان گفت: من دوازده هـزار ازبك برمی‌دارم و به جنگ بیرام‌خان می‌روم؛ اگر او را از پیش برداشتم، نجم دیگر جوهری ندارد، (زیرا) زبردست‌اوبیرام‌خان است؛ و اگرشکست خوردم، شما را اعلام‌کرده (که) سمرقند را خالی کنید و از عقب من بیایید.

عبیدالله می‌دانست که حریف او نمی‌شود. چون دید که جاهل است و

۱ـ اصل: جمیت ۲ـ کذا در اصل، شاید: به‌انتقام ۳ـ نسخه:... اما جزای عمل حق است وقهر وغضب تقلید نیست ۴ـ در اصل: واسته؛ نسخه: دوسه هزار ازبك ۵ـ نسخه: عبیدخان گفت به‌جانب دشت خواهیم رفت ۶ـ نسخه: ... خواهیم رفت شما اهل حرم را بفرستید که ببرند

سخن نمی‌شنود گفت : بردار و برو و مقبله خانم[1] هرچند منع فرزند نمود، او قبول نکرد و گفت : من پسر شاهی باشم و مفت الکاء موروث پدر خود را از دست بدهم !؟ و الکاء مطلوب است ، کس مطلوب خود را مفت به دست رقیب نمی‌دهد .

جنگ کردن محمد تیمورخان با بیرام‌خان و شکست خوردن محمد تیمورخان وفرار نمودن ازبك

این بگفت و با آن دوازده هزار کس از شهر بیرون آمده . وقت فرود آمدن قزلباش بود که ازبك رسید و [در همان وقت] کم فرصتی [نموده] ریخت[2] به سپاه بیرام خان و او [نیز با سپاه شیر شکار] سوار شده ، جنگ مغلوبه شد ومحمد تیمورخان دیدکه درحملهٔ اول سه هزار ازبك راا نداختند. آه از نهادش بر آمده وخود به میدان آمده که‌کاری بسازد . وچون او به‌میدان آمد ، ریختند بریکدیگر و گـرد برخاست و تیری براسب محمد تیمورخان آمده اسب او به سر درآمد و پای او در زیر مرکب ماند . و قزلباش کندند ازبك را وابوسعیدخان برادر اونیز زخم‌دار ازگوشه‌ای بدر رفت وبیرامخان دو فرسنگ از عقب ایشان رفت وشکست بر ازبك انداخته؛ ازآن ، دوهزار کس زنده بدر رفتند وتتمه درآن صحرا کشته شدند . و محمد تیمورخان در زیر تنه مرکب افتاده است ومی‌نالد ومی‌ترسدکه قزلباش از عقب برسد.

فرار عبیدالله خان به‌جانب دشت

و درآن بلوك جماعتی آمده بودند که رخوت کشته‌ها را بکنند . محمد تیمورخان رابه‌آن‌حال‌دیدند . او رااز زیرتن‌اسب‌نجات‌داده‌گریزان برمرکب دیگر سوار شده بدر رفت . وخبر به‌عبیدالله‌خان رسید . ازآن شکست آه‌از نهادعبیدالله‌خان برآمد. ازجای جست، به‌صدهزارحسرت وناکامی ازسمرقند فرار نموده به‌جانب دشت بدر رفت .

۱ـ اصل : مقیله خانم ؛ نسخه : مقل خانم ۲ـ اصل : وآن کم فرصتی را دیدند و ازبك ..

بیرام‌خان آن سرها را به‌استقبال نجم فرستاد و گفت : «ماخود رفتیم از عقب ایشان ، در این مرتبه عبیدالله را با محمد تیمور به‌جنگ در آریم و این جنگ کوتاه شود . » و از شنیدن این خبر نجم خوشحال شده فرمود : یك دست سلاح وطومار واسب تازی بازین ولجام مرصع وشمشیر و کمر خنجر از برای بیرام خان فرستادند . وخود از عقب به‌الغار روان شد ، که مبادا از سمرقند ازبك [اجتماع] [1] نموده بر سر او بریزند و از برای او تنگی واقع شود . وچون امرای قزلباش آن بدیدندرشك بر ایشان غالب شده گفتند : اگر این مرتبه ما جنگ بکنیم توهرچه خواهی بکن .کارما منظور نیست . هرچه شد درتعریف بیرام‌خان است .

ورود نجم ثانی به‌سمرقند

اما چون نجم ثانی در بیرون شهر بیرام خان را دیده ، احوال معلوم کرد ،گفت : پادشاه زادگان فرار نموده‌اند . ومردم سمرقند پنج فرسنگ از شهر بیرون آمدند واستقبال نجم نمودند و او را داخل سمرقند نمودند و اول نجم به مسجد صاحب قران آمد وخطبه به‌نام شاه اسمعیل خوانده شد و سکه زدند ونشست در سمرقند که کوفت‌راه بیندازد .

بابر پادشاه دید که نجم تغافل می‌کند و نجم یافت و گفت : ای بابر پادشاه ! بخارا وسمرقند باکل ماوراءالنهر از آن تو است . اما چون دومرتبه به تودادیم ، ازبك برتو شیرك شده‌اند [2] چون شنیدند که قزلباش دارد ، شاید بیایند ودست و پایی بزنند و در دست ماگرفتار شوند ؛ وچون عبیدالله‌خان و محمد تیمورخان را که کشتیم ، رقم شاه را به‌تو می‌دهم.

و بابر پادشاه دانست که راست می‌گوید . نشست در سمرقند تا ظاهر شود که ازبك در کجایند . اما از آن جانب چون محمد تیمورخان با ابوسعید خان زخم دار در آن بلوك ماندند تا خود را به عبیدالله‌خان برسانند وسپاه یکه یکه می‌آمدند وبرسر او جمع می‌شدند .آنقدر ماند(ند) که زخم ایشان به‌شد

۱ـ اصل : اجماع ۲ـ نسخه :... اما چون دومرتبه سپاه ازبك با شما بی ادبی وبی‌اندامی نموده‌اند ...

و مردم بلوك گفتند : ما می‌ترسیم ، مبادا کـه کسی از رافضیان از احوال شما خبردار شوند و به نجم ثانی بگویند وقتل عام ماکند . مبادا به وجود شریف شما آزاری برسد .

نامهٔ عبیدالله خان به‌محمد تیمورخان

وایشان دانستند که راست می‌گویند. گفتند[1]: چون ما نامهٔ سلامتی‌خود را نوشته‌ایم به‌عبیدالله‌خان ، او درجواب خواهد فرستاد. آنچه اوبنویسدبدان عمل کنیم. بعداز چند روز جواب‌نوشتهٔ او آمدکه :«ای ظالم! مگر برجوانی خود رحم نمی کنی و درهفت فرسنگی دیو مکان ساخته‌ای !؟ یك ساعت‌دیگر آرام مگیر وخود را به‌ما برسان که فکری درباب این روستایی بکنیم .»

وچون محمد تیمورخان آن کتابت را خوانده از واهمه فرمود: چهار صد کس بهادر از آن بلوك برخاستند واو را برداشتند وبدر رفتند. و یکی از صاحب اموال آن بلوك باخود فکری کرد که: مبادا نجم ثانی خبردار شود که مدت چهارماه آن دو پادشاه‌زاده را نگاه‌داری نموده‌ایم و ما را قتل عام کند . برخاست وبه‌خدمت نجم آمده و آنچه گذشته‌بودعرض نمود.

نجم گفت : ای کیدی ! چهار ماه او را نگاه داشته‌اید وبیرون کرده‌اید و چون او رفته است مرا خبرمی‌دهید ؟ وبه زینل‌خان فرمود کـه : برو و آن بلوك را قتل‌عام کن . وبیرام‌خان راگفت : برو ازعقب ایشان سرت رامی‌نازم که اینك خود ازعقب می آیم. وبیرام‌خان راه قلعهٔ داشکند[2] را پیش گرفته‌که خود را به‌داشکند برساند و آن دو پادشاه‌زاده را به‌دست آورد .

اما از آن جانب چون محمدتیمورخان باابوسعید سلطان به‌الغاررسیدند به قلعه ومردم قلعه آن دونژاد چنگیزی را دیدند وچون پادشاه خود را بـا آن حال دیدند چون دامن در دست وپای ایشان افتادند.

محمد تیمورخان گفت :گرسنه‌ایم . زود باشید از برای بهادران آذوقه بیارید که می‌ترسم از عقب مـا کس بیاید . و چون ایشان را فرود آوردند و رفتند که آش ماهیچه‌ای از برای ایشان بپزند که جاسوس خبرآورد که : بلوك

۱ـ اصل :گفت ۲ـ نسخه : داشکندر

را رفتند که قتل عام کنند . محمد تیمور نتوانست که آش بخورد . سوار شده راهی گردید .

فرار محمد تیمورخان به قلعه بغلان

وچون سه فرسنگ رفت ، بیرام‌خان [از عقب او] رسید و اول (مردم قلعه) منکر شدند. یکی گفت : ما را تاب قتل‌عام نیست ،آن شب کـه محمد تیمورخان را بردند نیز ازاینجا گذشت [۱].

بیرام‌خان[چون دانست که محمد تیمورخان حال ازاینجا گذشته‌است،] سر ازعقب ایشان گذاشت . وچون محمد تیمورخان گرد سپاه رادید ،گفت : یاران! مارا به‌دست می آورد . راه قلعهٔ جرزان وبغلان[۲] می‌رویم . زیراکه ما را امان نخواهند داد . پیش عبیدالله‌خان می‌رویم . اماگفت : شما تمام سر را براسب گذاشته چند فرسنگ که بروید در روی صحرا پراکنده شوید که‌شاید ما بدر رویم وهرکس از شما به داشکند برود[۳] ، عبیدالله‌خان را بگویید که‌ما رفتیم به‌قلعهٔ بغلان[۴] ؛ وعنان اسب را برگردانیدو راهی شدند . وآن چهارصد کس بلوك چون سه‌فرسنگ رفتند پراکنده شدند در آن دشت. چون یکی را (از) [ایشان] گرفتند ، [به خدمت بیرام‌خان‌آورده] واحوال پرسیدند ،گفت: پادشاه زادگان رفتند به‌دست راست به جانب قلعهٔ بغلان[۴].

و بیرام‌خان رفت ازعقب ایشان و کس فرستاد به‌خدمت نجم ثانی که : «چنین شد .» اما بیست[۵] منزل الغار کردند . و پادشاه زاده‌ها چاشت به قلعه رسیدند وبیرام‌خان وقت عصر بود که رسید .

جنگ کردن عبیدالله‌خان ومحمد تیمورخان وجانی بیگ سلطان با نجم ثانی و کشته شدن نجم ثانی به دست عبیدالله‌خان بشنو

و چون مردم بغلان پادشاه خود را دیدند ، گفتند که : حقا چهار یار با صفا ترا به‌این قلعه انداخت . به‌خاطرجمع بنشین در این قلعه که ما را آذوقه

۱ـ کذا در اصل ۲ـ نسخه : قلعه بغلان وقرقر ۳ـ اصل: برود و

٤ـ اصل: بغلان ۵ـ اصل : نیست

بسیار است . وچون قوس شد از سرما سنگ‌در این صحرا خاکسترمی‌شود!

محمد تیمورخان‌فرمود : دروازه را بستند و آن قلعه رااز‌سنگ‌تراشیده ساخته بودند که سربرفلك ثریا کشیده بود وبیرام‌خان فرود آمد .

محاصره قلعهٔ بغلان

و از آن جانب نجم باسپاه رسید به‌سر راه داشکند[1]. [چون به‌نزدیکی رسید ،] بابر پادشاه گفت : ای نواب ! واجب العرضی دارم. شما ازاین ملك خبرندارید . زنهار که از این جانب برگردید که می‌دانم که قاسم‌خان ـ پادشاه دشت ـ لشکر از برای محمد تیمورخان خواهد فرستاد . وچون ایشان با کمك خواهند آمد ،گرفتن[2] این قلعه مشکل است . و این قلعهٔ بغلان[3] را از سنگ رخام ساخته اند وسیبه در او کار نمی کند و در آن دشت یك ماه دیگر سنگ از سرما شاخ شاخ خواهد شد و آذوقه به‌ما نمی‌رسد، واگر از من می شنوی والکا رابرای‌من می گیری ، من قزلباش رابهتر ازتمام‌پادشاهی‌ترکستان می‌خواهم[4].

نجم گفت : می‌بایست در سمرقند بگویی . حال دوماه راه از سمرقند جدا شده‌ایم چون برگردیم ؟

بابر پادشاه دیگر سخنی نگفت وبه‌راه افتادند . و آمدند به‌پای قلعه و چشم نجم که به‌آن قلعه افتاد ، از آمدن پشیمان شده دانست که بابر پادشاه از روی دوستی و دولت خواهی حرف می‌زد . اما علاجی نداشت وباز در فکر شد ، که امرا تمام سرها برهنه نمودند و التماس کردند که او برگردد که مردم قلعه ازبالا سورن‌برداشتند وغیه زدند[5] که روستایی طریق شد . گفت : ای مردم قلعه وای برجان شماها ! بلایـی بر سر شما بیاورم که عبرت روزگار شما باشد .

تاخت بیرام خان به خطهٔ قرقز

۱ـ اصل :... داشکند ایشان عنان پیچیده بودند ومی‌خواست ازعقب بیایدکه

۲ـ اصل : وگرفتن ۳ـ اصل : بغلان ٤ـ نسخه :... بنده یك نفرقزلباش مغلوك را بهتر ازپادشاهی کل ترکستان می‌دانم ۵ـ نسخه :... از بالای برج قلعه سرنك وقیه برخاسته.

وچون نشست درپای قلعه بغلان ، امرا گفتند : فکر آذوقه می‌باید کرد که در اینجا جنگ از پیش نمی‌رود .

پس بیرام‌خان را طلب نمود و گفت : کس نخارد پشت من جز ناخن[۱] انگشت من. سرت رامی‌نازم . می‌خواهم بروی در این حوالی و از برای ما آذوقه به‌هم رسانی . وچون گمان کرده بود گفتند : الکاء قرقز در این حوالی کوهستان است . اگر راه دره را پادشاه دشت قرقز نگرفته باشد آذوقه بسیار به‌دست می آید[۲].

بیرام‌خان برداشت هشت هزار قزلباش وچهارهزار جغتای را و از پی آذوقه به‌جانب دشت قرقز روانه شدند. وچون جاسوس را برداشتند و آمدند به کوهستان ، خبر[۳] رسید بـه پادشاه قرقز که قزلباش برسر شما می آیند کـه آذوقه‌ببرند . او گفت : حال‌کار ازبك به‌اینجارسیده است که قزلباش ازعراق تا اینجا بیایند !؟

شکست وفرار پادشاه قرقز

پس برداشت ده هزار مردم قرقزی وهمه‌جا قزلباش را به هیچ حساب نمی کنند[۴] . از دره بیرون‌آمده ، وچون به پیش دشت رسید ، ده‌هزار کس را دید که دوهزار را چرخچی کرده‌اند . چون رسید بی آنکه صف ببندندگفت : این جماعت چه وجود دارند که از برای جنگ ایشان صف بسته سازیم . و چون بریکدیگر ریختند ، وقتی پادشاه قرقز خبردار شد که چهارهزار کس‌او کشته شد . ترسید وگریزان بدر رفت باسپاه شکسته ، و گفت : خانهٔ قزلباش خراب که طرفه جماعتی بوده‌اند! واینها آدم نبوده‌اند ! ظاهرا دیوند! وگفت: می‌باید دهنهٔ دره را گرفت که عبث[۵] آمدیم به‌جنگ این طایفه وهیچکس در این عالم حریف قزلباش نیست . این بگفت و فرار نمود ؛ و خود را رسانید به دهنهٔ دره وفرمود دهنه راگرفتند وجنگ عظیم در آن دهنه شد و ریختند در

۱ـ اصل : ناخن و ۲ـ نسخه : امیرنجم بیرام‌خان را طلب فرموده گفت که : مردم جغتای می گویندکه در کوهستان قرقز آذوقه بسیار هست... ۳ـ اصل: وخبر ۴ـ نسخه : وسپاه قزلباش را هیچ در نظر نیاورده . ۵ـ اصل:عبس

آن دره ، پاره‌ای آذوقه به دست آوردند وفرستادند از برای نجم ثانی و خود نیز رفت .

چون ماه شعبان بر آمد اول ماه رمضان‌المبارك شد . قزلباش بی آذوقه شدند . نجم گفت : صبر کنید که بیرام خان آذوقه خواهد فرستاد. در آن اثنا عریضهٔ بیرام‌خان رسید . نوشته بود که : «پادشاه قرقز را گرفتم و قرار دادند که چهل هزار خروار غله و آذوقه بدهند [1] و از ما زر بگیرند [2] وپادشاه خود را پس بستانند .» نجم ثانی فرمودطبل بشارت زدند[3].

نامهٔ محمد تیمورخان به مردم قرقز

و [اما چون] آن خبر به محمد تیمورخان رسید . کس فرستاد پیش مردم قرقزی که :« زنهار و الف زنهار که غله به قزلباش‌مدهید که عبیدالله‌خان با جانی‌بیگ سلطان باشصت [4] هزار کس در داشکند اجماع کرده‌اند و روز عید رمضان خواهندآمد به کمك ما. اگر شما آذوقه دادید لشکر روی زمین‌را این قدرت نیست که این روستایی را ازپیش بردارند .»

وقتی آن نامه [5] رسید که بار کرده بودند آذوقه راکه به‌راه افتند . پس برگردانیدند.وقزلباش‌در انتظاربودند که آن‌خبررسیدبه‌نجم ثانی. می‌خواست که پادشاه قرقزرا به‌قتل رساند [6] که دیگرباره بیرام‌خان راگفت : التماس کن شاید بفرستد ومردمش بیارند[7] . بیرام‌خان التماس کرده [حاصل فایده‌نکرد.] اما قحط به‌جایی رسید که قوت به دست نجم ثانی نیفتاد . هرشتری و استری که داشتند کشتند وگوشت آنها را خوردند [و دو سه‌روز درسرکار امیر نجم

۱ـ اصل : بدهد ۲ـ اصل : بگیرد ۳ـ نسخه:... طبل بشارت فرو کوفتند و آذوقه را در میان سپاه قسمت نموده و در جواب بیرام‌خان نوشته که پادشاه قرقز را برداشته روانهٔ حضور گردید که ایشان آذوقه خواهند آورد . پس بیرام‌خان پادشاه قرقز را برداشته روانه اردوی قزلباش گردید . ٤ـ اصل : شصد

۵ـ نسخه : خبر ٦ ـ اصل : رسانند ۷ ـ نسخه: بابیرام‌خان تمهید نموده گفت من به قتل پادشاه قرقز امر می‌فرمایم و شما التماس بکنید که شاید او پیغام به مردم خود کرده آذوقه بیاورند.

نیز چیزی به‌هم نمی‌رسید که از برای او نیز ببرند.]

نامه محمد تیمور به عبیدالله‌خان

اما [محمد تیمورخان از احوال قزلباش خبر یافته کس به‌نزد عبیدخان فرستاد که: «سپاه قزلباش به این احوال گرفتارند.] اگر[1] خود را رسانیدید فبها والا قزلباش چون خود را به‌سمرقند انداختند دیگر ترکستان را از چنگ ایشان بدر نمی‌توان آورد. البته خود را برسان.» [چون نوشته به عبیدخان رسید به اتفاق جانی بیگ سلطان شصت هزار کس برداشته به الغار روانه گردید.]

اما ازاین طرف خبر آوردند که اینک عبیدالله خان وجانی‌بیگ سلطان باسلطان زاده‌های قزاق فردا دم آفتاب می‌رسند. نجم ثانی چون به سپاه نظر کرد دید که هیچ کدام رمق ندارند.

قحطی و گرسنگی در سپاه قزلباش

بابرپادشاه گفت: بیا تا به‌سلامت برویم. مال وخیمه وخرگاه به جهنم. در سمرقند درقورخانهٔ صاحب قران بسیار است. خود را برسانیم که چون فردا در برابر ازبك دشتی و قزاق‌خانی با این سپاه بی‌قوت مشکل است که شکست نخوریم.

نجم گفت: حیف به‌این نام برآمدهٔ من نیست ترا، که ازپیش جماعتی بگریزیم، که اگر نام مرابشنوند زهرهٔ ایشان معیوب می‌شود؟ حال چگونه‌این ننگ وعار فرار بر خود بگذاریم. من فردا می‌زنم به‌این جماعت با این‌سپاه گرسنه وبی‌قوت. [آنچه‌حق تعالی تقدیر کرده است چنان خواهد شد.] هرچند بابر[2] گفت، نجم قبول نکرد و قزلباش گفتند که: ما رمق نداریم، چه قسم ازبرای تو جنگ کنیم؟ اول مرتبه دده‌بیگ گفت که: مرا خود قوت جنگ نیست. بعدازآن بادنجان سلطان[3] ارملو گفت که: دده بیگ راست‌می‌گوید.

حاصل به‌غیر از بیرام‌خان، دیگر هیچکس به‌جنگ راضی نشد. با وجودی که[4] عبیدالله خان [وجانی سلطان وغیر ایشان می‌دانستند[5]] که‌قزلباش

۱ـ اصل: اما خبررفت به‌داشکند که اگر... ۲ـ نسخه: وظهیرالدین‌محمد
۳ـ نسخه: و لیجان‌سلطان ٤ـ اصل: ... که ازبك دشت ۵ـ اصل: دانست

در چه عذاب گرفتارند، بازمی‌گفتند : خداوندا جنگ نکرده این قوم شکست بخورند، نعوذبالله که اگراین طایفه سوار بدوهای عراق[1]شوند دست و نیزه‌ها به‌دست‌گرفته ،کوه الوند[2] را از سرنیزه می‌ربایند!

اما چون آفتاب سرزد ، بابرپادشاه با خواجه‌کلان گفت : دل عبیدالله از من پراست ، اگر بدر رفتیم جان بدر می‌بریم . فرمود خیمه وخرگاه به‌جا گذاشته اول مرتبه اوگریزان شده به بیراهه زد . وبیرام‌خان راگفت نجم ثانی که [3]: چه‌فایده ، اجل نگذاشت من خود را به‌ولی‌نعمت خودبرسانم وبگویم هنرهای ترا و ازبرای تو للگی طهماسب میرزا را بگیرم‌و ترا امیرالامرا کنم.

[بیرام]خان‌گفت : نواب سلامت باشد .[تو باما در این سفر همراهی نموده دانسته خود را به‌کشتن داده‌ای، به هرحال][4] اول من خود را می‌زنم و جان خودرا فدامی کنم ،آنگاه توخود را بزن . وقرار چنین شد . وبیرام‌خان روی به‌حسام بیگ کرد که پسر اوبود،گفت : ای جان پدر ! برو ازنواب‌نجم رخصت بگیر و بردار سیصد کس فلان و فلان را [که] دیشب [به تو] گفتم . تمام را سواره وچشم برعلم تو دارند وهمه‌جاآوازهٔ فتح انداخته، می‌گویی می‌روم آذوقهٔ بلخ را درست کنم که چون قزلباش برمی‌گردندآذوقه باشد.

گفتگوی بیرام خان با پسرش حسام بیگ

اوگفت : ای پدر! مرا چون نامرد دانستی که دراین وقت ترا وجانشین شاه را بگذارم وسر خود همچو[5] نامردان‌گرفته جان بدر برم !گفت : ای‌جان پدر ! من هم می‌دانم که ننگ در عالم بدتر از این نیست ، اما سیرت قزلباش را ازبلخ بیرون بر ومادر وهمشیرگان خود را بردار ، اگرچه‌گریز ننگ‌است اما سیرت به دست دشمن افتد ننگ‌تر از آن است .گفت : ای پدر ! طرفه سخنی‌گفتی وپیش رفت وپای پدر را بوسیده گریه کرد .گفت [6]: ای‌جان‌پدر! گریه مکن . خندان باش که به آرزوی خود رسیدیم که در راه دین و دولت

۱ـ نسخه : بدویهای عراقی ۲ ـ نسخه : کوه البرز ۳ ـ نسخه : پس امیرنجم ثانی به بیرام خان ... ٤ـ اصل : ... ما با تو ازبن کشتن وبستن همراهی نموده ... ٥ـ اصل : همچه ٦ـ اصل : وگفت .

کشته شدن سعادت است . وحسام‌بیگ به‌خدمت نجم آمد وچون دید که‌یراق سفر گرفته‌است، گفت : ای فرزند ! می‌روی ؟ گفت : ازدل نه . گفت : برو و سیرت‌رااز میان بدربر و اگر زنده بدر رفتی ، چون نظرت برمرشد کامل‌افتد بگو : ای شهریار عالی مقدار ! ما را از فاتحه فراموش مکن و داد از دست بابرپادشاه‌و دده‌بیگ . گفت : منت دارم . ورفت به‌جانب بلخ .

کشته شدن پسر جانی بیگ

اما چون طبل جنگ زدند ، محمد تیمورخان ازقلعه با ابوسعید سلطان بیرون آمده رفتند به‌میان سپاه وچشم عبیدالله‌خان‌چون‌براوافتاد ،گفت : شکر خداکه ترا ازچنگ این اژدها نجات داد . و او را در پای علم بداشت .

وچون صفوف قتال وجدال آراسته شد ، بیرام‌خان‌رابا پنج‌هزار کس ، نواب به‌میدان فرستاد . و از آن جانب پسر جانی‌بیگ سلطان چرخچی شد با پانزده هزار کس . زدندبریکدگروپسرجانی بیگ دردست بیرام‌خان کشته‌شد.

اما چون‌گرد میدان بلند شد، قزلباش دیدند که خیل سپاه ازجای‌جنبید و از دم‌صبح تا وقت عصر جنگ کردند آن ده هزار کس، در اول چاشت بود که قزلباش با بیست هزار کس نجم را انداختند[1] [و جمعی که مانده بودند جماعت قراماللو بودند که جنگ می کردند .] [2] و خان میرزا تاعصر بلند در میدان بود .

نجم ثانی دید که می‌باید کشته شد . روی کرد به‌او وگفت : ای فرزند! به‌حق امیرالمؤمنین که برگرد و روی توسفید ، حق حقیقت کـه فرزندی [3] . گفت : نواب سلامت باشد ، من راهی گمان دارم [4] که چون کار تنگ شود توانم رفت .

کشته شدن بیرام خان

[اما] چون نجم دید که‌کار از آن‌گذشت، باهزار اصفهانی وبقیهٔ‌قزلباش خود به‌میدان‌آمد ــ والحق سی‌هزار قزلباش با آن بی‌جانی برسرش بودند و چون نجم ثانی راکشتند آن جماعت پراکنده شدند ــ و خـان میرزا رفت به

۱ــ نسخه :که بیست هزارکس ازسپاه قزلباش کشته شده بودند ۲ــ اصل :... انداختند وقراماللو بودند که ماندند ۳ــ نسخه : حق فرزندی بجای آوردی
۴ــ نسخه :گمان ندارم .

یك طرف وشکست افتاد بر قزلباش . با وجودی که قزلباش شکست خورده بود جگر از عقب رفتن نمی کردند .

اماچون‌نجم ثانی دید که بیرام‌خان‌باپنج‌هزار وچهارصد کس[1] چرخچی شده رفت به‌میدان‌وازدم‌آفتاب تازوال پیشین جنگ مردانه‌ای کرد وچهارهزار کس را به قتل درآورده آخر او را از پای درآوردند و سرش را برسر نیزه کردند وسپاه قرامانلو را زدند برتیب رسانیدند .

ونجم، علیخان سلطان راگفت : بردار کمك‌وبروبه‌میدان . اونیزبابقیهٔ قرامانلو رفتند . با وجودآن ضعف و ناتوانی هرکدام دوسه ازبك را به قتل آوردند تاخود کشته می‌شدند .

وچون وقت عصر شد ، علیخان سلطان راکه کشتند[2] [امیرنجم(خود)] به میدان رفت ـ اگر امرای قزلباش با او غدر[3] نمی کردند ازبك چه کدخدا بودند که بتوانند شکست داد به‌قزلباش ! باری خود کردند.

شکست وفرار سپاه‌قزلباش

ونواب نجم روی کرد به کعبهٔ معظمه و نجف اشرف و مدینهٔ سکینه و سجده کرده وبه جانب ایران نیزنظر کردوگفت :ای‌مرشدکامل! همین که خون خود را درخدمت توبه رضای تو ریختیم . و بعد از آن کلمهٔ شهادت برزبان جاری کرد وخود را به‌آن دریای ازبك زد و نه‌کس را به‌نیزه ربود و[بعد از آن] به‌کمان داری درآمده بیست ازبك را که همه بهادران نامی بودند به تیر ازپای درآورد وبعد ازآن شمشیر شاه اسمعیل راکشیده زد برآن جماعت .و همه‌جا نظر به‌علم عبیدالله داشت . و(از) هزار اصفهانی که بااوبودند ، چهار صدتن ماندند. اما به‌هرطرف تاچشم‌کار می کرد ازبك بود . ودرآن اثناازبکان هجوم‌آوردند ودست اسب نجم به‌سوراخی فرو رفت وبه‌سر درآمد . نجم‌از پشت اسب پرید . مثل نجم مرد جوهرداری دیگر چشم فلك ندیده بود.

چون ازپشت اسب افتاد، چندازبك ریختند برروی‌نجم واورابی‌حس

۱ـ نسخه : پنج‌هزار کس ۲ـ اصل : کشتند چون به‌میدان ...

۳ـ اصل : عذر

کردند ودست اورا بستند وبقیهٔ قزلباش. چون علم نجم را سرنگون دیدند، شکست برایشان افتاده روی به‌گریز نهادند: وچون از اردوی خود گذشتند، هرچند عبیدالله‌خان به‌آن چهار پادشاه گفت که: کسی برسر مالها بازداریم و خود ازعقب برویم، ازطمع مال قبول نکردند و ریختند برسر مال و اسباب قزلباش؛ ومحمد تیمورخان رفت به‌خیمهٔ نجم ثانی وجانی‌بیگ سلطان رفت به خیمهٔ بیرام‌خان و عبیدالله رفت به خیمهٔ جماعت شاملو[1] وابوسعید سلطان رفت به‌خیمه زینل‌خان[2] وهرطایفه‌ای را یك پادشاه ترکستان صاحب شدند و فرمودند نجم ثانی راآوردند.

امیر نجم در بارگاه خانان ترکستان

چون نجم آمد، ازغیوری که داشت قدم‌دربارگاه نهاده سری‌درخدمت محمد تیمورخان فرودآورده اما دیگر به‌هیچ یك از ایشان وجودی نگذاشت؛ وچون جانی‌بیگ سلطان رابه‌آن ریش سفید دید شرمنده شدوبه او نیز سری جنبانید؛ اما به‌جانب عبیدالله هیچ نگاهی نکرد. وعبیدالله چون چنان دید، تیر برجگرش خورد. گفت: ای روستایی! خود را چون می‌بینی؟ و توهیچ می‌دانی چه‌کرده‌ای؟و گناه مردم قرشی[3] چه بود که‌آن مسلمانان را بی‌گناه کشتی؟

گفت: پادشاه وسردار یکی است. اگرمحمد تیمورخان پادشاه است، پس دیوان باپادشاه است. و اگر تو پادشاهی چه پرسیدن دارد؟ اگر ترا هم می‌آوردند یا[4] درآن میان بودی، می‌کشتم.

کشته‌شدن امیر نجم ثانی

اما عرض نکردیم که چون نجم‌راآوردند بسته به‌بارگاه، محمدتیمور برخاست و دست درگردنش کرده جبین اورا بوسه داد وگفت: حقاکه مرد مردانه‌ای وشیر فرزانه‌ای. و می‌خواست بفرماید که دست او را بگشایند و جای بنماید که نواب نجم ثانی بنشیند، چون آن بی اندامی بر سر عبیدالله آوردکه گفت: تراهم اگر دست بسته می‌آوردند می‌کشتم و قزلباش امانت

۱ـ نسخه: وعبیدخان به‌خیمه زینل‌خان‌آمده ۲ـ نسخه: وابوسعیدخان به خیمهٔ حسین‌بیگ لله‌آمده ۳ـ اصل و نسخه: قریشی ٤ـ اصل: با

نمی‌دادند .

پس عبیدالله از کینه‌ای که‌داشت دست به‌شمشیر کرده زد بر گردنش که سرش به‌دور افتاد . محمد تیمورخان گفت : ای نامرد! چرا ؟گفت : حال اورا بسته آورده‌اند پیش ما دیدید که به چه قسم سخن می گفت و اگر این مرتبه به ترکستان می آمدو بلد راه‌وطرزما می‌شد، دود از نهاد کل ترکستان برمی آورد، اگرچه برآورد اما ازچند محال.

محمد تیمورخان گفت : اگر چه کشتی این مرد را اما خواهی دید که شاه اسمعیل به‌خون این قسم نوکری چه برسر ماواهل ترکستان خواهدآورد، و اگراورابه‌عزت داشتیم منتی برشاه اسمعیل می گذاشتیم وبااوصلح می کردیم. جمیع پادشاهان تصدیق سخن محمد تیمورخان کردند و عبیدالله‌خان گفت : راست می گویی ، اما این قتل عامی که مردم قرشی[۱] را کرده بود به خاطرم رسید ، صبرم نماند .گفت : چون‌کاری کردیم ، پس می باید دامن غیرت رادر میان همت محکم بسازیم وپای ارادت پیش‌گذاریم و برویم تمام خراسان را از تصرف قزلباش بیرون‌آوریم .ومحمد تیمورخان گفت : اگر این همه‌آزار و تعب بکشیم ، باز شیخ اوغلی ازجانب ایران چون‌آفتاب تابان باشعشهٔ‌تیغ جهان‌گشایی از افق دولت پای در رکاب سعادت‌گذاشته برسر ما آید ومردم ما را به‌قتل‌آورد به‌صدهزار ناکامی و ریاضت اگرزنده بدر رویم چه‌فایده دارد. ومحمد تیمورگفت : می‌رویم ومی گیریم ، اگر او را فرصت شده واز طرفی حادثه‌ای واقع شد وبر سرما آمد ، همه‌جا الکارا خالی نموده برمی‌گردیم.

اما چون یاران مالها را حصه کردند ومحمد تیمورگفت: ما می‌رویم‌به به جانب سمرقند وبسطام ونسق سمرقند داده ازعقب روانهٔ بلخ شده وبلخ را گرفته به‌جانی بیگ‌سلطان داده از آنجا می‌رویم تامی‌توانیم .

جانی‌بیگ سلطان گفت: من حال می‌روم‌به‌طرف بلخ . اگر گرفتم‌دیگر احتیاج به کمك ندارم‌و گمان من که‌حسام‌بیگ‌الکاء را خالی کرده باشد.گفتند:

۱ـاصل: قریشی

برو خدا همراه ؛ وجانی‌بیگ راه بلخ راه پیش‌گرفته سراشیب شد .

گرفتن عبیدالله‌خان بلخ را و فرار نمودن حسام‌بیگ

و از این جانب حسام‌بیگ آمده از آب جیحون گذشت وخود را به‌بلخ رسانید وخانه کوچ آن شش هزار قزلباش را بار کرده فرستاد [1] و خود با آن سیصد کس که آمده بود با کوچ ایشان ماندند وهرچند مردم بلخ گفتند که‌جانی بیگ سلطان پی‌الکا است وهرجا که درخواب است ، روی به‌جانب بلخ‌می خوابد و این چنین فرصتی راکس از دست نخواهد داد ، حسام‌بیگ گفت : من می‌دانم هر کس ازاین رزمگاه نجم ثانی زنده مانده است به‌خدمت مرشد کامل خواهد رفت ، اگر همه حسین بیگ للهٔ مرشد است، که او را از نظر خواهد انداخت ، باوجودی (که) پدر مرا فرستاده و رقم نجم ثانی در دست دارم هنوز [2] از غضب شاه ایمن نیستم ؛ بلکه در این سربند مردی بکنم وبلخ را نگهداری نمایم ، شاید اندك تلافی بشود و دیگر مرا گمان آن است که از واهمهٔ شاه که آن قسم سرداری را به‌قتل آورده‌اند با آن‌همه قزلباش ، دیگر از آب جیحون نگذرند [3] ؛ واگر ما بلخ را خالی کنیم ، ایشان خواهند گفت‌چون بلخ را خالی کردند قزلباش ، بنابر آن ما برسر الكاء خود آمده‌ایم . تا ازبك

۱- نسخه: فرمودکه‌کوچ وخانهٔ قزلباش که درجنگ کشته شده بودند بارنمودند به‌طرف خراسان روانه شوند ۲- اصل :وهنوز ۳- نسخه : حسام‌بیگ گفت که من می‌دانم‌که هر کس ازقزلباش‌که ازجنگ‌گاه امیرنجم فرار نموده اگرهمه حسین بیگ لله باشد نواب مرشدکامل او را ازنظر مبارك خواهد انداخت . اگرچه مراپدرم فرستاده است و ازخدمت امیرنجم مرخص شده‌ام با وجود این از غضب پادشاهانه ایمن نیستم . در این وقت می گویم مردی نموده بلخ را نگاه داریم شاید نواب اشرف (از) تقصیر ماگذشته قدری‌تلافی مافات کرده شود ودیگرآنکه مراگمان نیست‌که سپاه‌ازبك همچه سردار عظیم‌الشانی را وچندین قزلباش را به‌قتل‌آورده باشند و از واهمهٔ نواب اشرف ازآب بگذرند .

نیایند برسرما ، مارا آن قدرت نیست که بلخ را خالی نماییم.

اما کوچ وبنهٔ قزلباش را با مال واسباب فرستادند . روز یازدهم جانی بیگ را خبر آوردند که به کنار رود جیحون آمده از آب بگذرد . حسام‌بیگ فرمود هر آذوقه که درحوالی‌بود ازبرای قزلباش آوردند وچهارصدکس‌دیگر درآن ده‌روز ازراه حصارشادمان رسیدند[۱] وسیصد[۲] کس قراما‌نلو دربلخ‌مانده بودند که شب کشیك قلعهٔ نارین را می‌داشتند . باهزار و پانصدکس ماند[۳] و کس فرستاد به‌خدمت‌نواب اشرف ومردم سرراه را گفت بگوتمام کارسازی خود بکنند وبیدار باشند که ازبك خواهدآمد برسر خراسان[۴].

حاصل ، روز بیستم جانی‌بیگ آمد بادل پر از داغ بیرام‌خان که چرا تمام مال او وخانه و کنیزان او که در بلخ سپرده بود بعد از رفتن او ازبلخ به بیرام‌خان گفتند ، خان بدست آورد . وخاصهٔ خوبی داشت نام اوماه روی بود وجانی‌بیگ چون بیماربود وتاب سواری به‌الغار نداشت[۵]، او را به‌خانهٔ‌یکی ازخواجه‌های نقشبندی سپرده بودباچند کنیز وخواجه‌سرا ومال واسباب‌بسیار و تمام بیرام بدست آورده بود . وچون پرسید که: تو زن‌جانی‌بیگ سلطانی‌یا خاصهٔ او ؟گفت : من کنیزی‌ام از کنیزان خاصهٔ او ، خان‌گفت : چون در عقد او نیستی برما می‌رسد که دست درگردن‌تو کنیم‌وماه‌روی ازخدا می‌خواست. جوان قزلباش را مزه‌ای دیگراست .

محاصره شهر بلخ

۱ـ نسخه : دربن مدت چهارصد(کس) که از جنگاه امیرنجم فرار نموده‌بودند داخل بلخ شده ... ۲ـ اصل : شیصد ۳ـ نسخه : مجموع یك‌هزار و پانصد کس دربلخ جمع شده بودند ۴ـ نسخه: اما حسام بیگ عریضه‌ای برکماهی‌حالات جنگ امیر نجم و کشته‌شدن اووفرارسپاه قزلباش و دراین وقت‌آمدن جانی‌بیگ‌سلطان برسر بلخ واراده داشتن سلاطین ترکستان بـه ولایت خراسان را نوشته به‌خدمت نواب اشرف نمود وپیغام به‌جهت امرای خراسان فرستاده که تهیه وتدارك خود را دیده هوشیار باشندکه سپاه ازبك برسر خراسان نیزخواهندآمد . ۵ـ نسخه : در آن وقت ...آن کنیزك بیمار بود نتوانست بردن

غرض دل جانی‌بیگ پرداغ بود از بیرام‌خان. اما چون کوچ خود را فرستاد، با کوچ قزلباش کنیزان جانی بیگ را هم روانه نمود. وچون جانی بیگ آمد، حسام بیگ [با قزلباش] گفت: چرا کوچهای خود را شما نگاه داشته‌اید؟ حال چه کنیم؟ اگر کار برما تنگ شود، چه قسم بدر رویم؟ آن سیصد[1] کس گفتند: اگر بدررویم و ما را ازبك راه داد می‌بریم و اگر فرار خواهیم‌نمود می کشیم وبدر می‌رویم.

حسام‌بیگ درقلعه داری در آمد وجانی بیگ‌سلطان بابیست هزار کس آمده بود برسرنجم ثانی وشش هزار کس او[2] درپای قلعه بغلان[3] کشته شده بودند واو باچهارده هزار کس آمد به‌جانب بلخ، وچون فرودآمد سه‌روزهیچ نگفت وروز چهارم جانی‌بیگ کس فرستاد به‌قلعه که: «ای حسام‌بیگ! برخیز وخود را به‌کشتن مده وبردار سیرت خود را اما مالها از ماست. مال را به جای خود بگذار که به‌مرکز خودقرار گیرد[4]وخود رابه‌کشتن مده که مرا رحم بر جوانی تومی‌آید.»

[حسام بیگ] چون‌آن سخن شنید گفت: «برو به‌نواب سلطان عرض دعا برسان وبگو: برعالمیان ظاهراست که چگونه‌آقایی داریم و ما را زنده نخواهدگذاشت[5]، در دست شما اسیر شویم بهتر. ومن بلخ رابه‌کسی‌نمی دهم، اگربه زور بگیری، آن قسمی دیگر است. وجانی‌بیگ فرمود دوربلخ را درمیان گرفتند. هرچند سعی کردند نتوانستند که خشتی ازبلخ کم کنند.

تاخت عبیدالله خان به بلخ

و از آن جانب عبیدالله‌خان چون به بخارا آمد شنید که جانی‌بیگ تا حال بلخ را نگرفته است، گفت: مگرحسام‌بیگ بلخ را خالی ننموده بود؟ گفتند: نه. پس‌بیست هزار کس برداشته هفت هزار کس او کشته شده بودند، با سیزده هزار کس[6] به‌بخارا آمد. وهفت هزار کس معقول‌عرض کرد و از آب

۱ـ اصل: شیصد ۲ـ اصل: اورا ۳ـ اصل: یغلان ۴ـ نسخه: ... که حق به مرکز خود قرار گیرد ۵ـ نسخه: ... داریم که نخواهد گذاشتن ما در دست شما اسیر بمانیم. ۶ـ نسخه: بیست هزار کس

جیحون گذشت و به پای قلعهٔ بلخ آمد .

ومردم بلخ دیدند که جانی بیگ کاری نساخت ، دل برقزلباش و حسام بیگ داده بودند وهمه‌جا مدد بودند به‌قزلباش . اما چون شنیدند که عبیدالله آمده ، دانستند که این کس دیگر است . خواهد گرفت بلخ را.

اما جانی‌بیگ در خیمهٔ خود بود که شنید عبیدالله‌خان آمده . رفت به خیمهٔ او وعبیدالله را دریافت و گفت : حضرت مارا به‌تو گیرانده است .هرجا که رفتیم برسرما تاخت آورده‌ای . عبیدالله گفت : خدا نکند[1]. توپدر مایی‌و ریش سفید مایی . اما بیاتا سودایی بکنیم . توهمان برو حصارداشکندوغیره را صاحب‌شو وبلخ را بگذار به امید من ، که چون من بلخ را داشته باشم و نزدیك خراسانم و درمحل فرصت خود را به‌هرات خواهم‌انداخت[2] .

جانی‌بیگ گفت : مال من و سیرت من در سربلخ تباه شده است . تو بلخ را از برای من بگیر ، من بروم ملك هرات را ازبرای توبگیرم .

عبیدالله خان گفت : بسیار خوب گفتی . برو که حسام‌بیگ برتو شیرك شده است وخود را به‌هرات رسان که مبادا درفکر آذوقه وقلعه‌داری در آیند . و جانی‌بیگ را روانه نمود وخود الچی فرستاد به قلعه پیش حسام بیگ ؛ و هرچند که خواست او را فریب دهد وقلعه را به‌تصرف خود در آورد که‌حسام بیگ گفت : بگو که : «تا خبر ازجانب مرشدکامل نیاید ، من بلخ را به‌کسی نمی‌دهم .»

چون عبیدالله دید که او را فریب نتوانست داد ، فرمود نامه‌ای دیگر نوشتند و گفت الچی را که این مرتبه هم برو و آنقدر سعی کن که خود را به یکی از خواجه‌های بلخ برسانی واین نوشتهٔ مرا به‌دست یکی از ایشان بده که

۱ـ نسخه گفت : ای حضرت ما راچه باید کردن که هرجای که ما می‌رویم شما از عقب‌آمده مفسده می کنید . عبیدخان گفت : خدا نخواسته باشد که من ازبرای شما مفسده بسازم .

۲ـ نسخه : ... به ما واگذارید که شاید در ایام فرصت هرات متصرف شود .

کار برمراد است .

و دیگر مرتبه خبر آمد که عبیدالله الچی فرستاده است . و حسام‌بیگ چون جوان جاهل بود ـ اگر آن مرتبه درباز نمی‌کرد ، ازپیش برده بود ـ فریب خورد ودر راگشود والچی رفت وحرف خودرا عرض کرد ودرهنگام بیرون‌آمدن ، داد حکم عبیدالله را به‌دست یکی‌از اربابان بلخ ؛ وچون‌بیرون آمد ، از آن جانب آن خواجه طلبید اربابان را ونامه را به‌ایشان نمود. نوشته بود که :«چرا این همه جد وجهد دارید در نگرفتن قلعه‌که به دست مسلمانان ازبك آید [۱]؟ به‌همه حال اگر دست بامن یکی کردید ، خوشا به‌حال شما والا به‌چهار یارباصفاقسم که وقتی که این قلعه را بگیرم شمارا همه قتل‌عام خواهم کرد .» ومردم بلخ ترسیدند ودل‌ازحسام‌بیگ برداشتندودرفکریاری‌عبیدالله[۲] شدند ، ونامه‌ای نوشتند وبه‌تیر بستند وبه اردوی عبیدالله [۲]خان انداختندکه: «بگو ماراچه بایدکردن واین جماعت دو هزار قزلباش می‌شوند و دروازه در دست مانیست .آنچه خان بگوید ماچنان‌کنیم .»

نامهٔ عبیدالله خان به‌مردم بلخ

وچون تیر راآوردند عبیدالله[۲]خان مطالعه نمود ، خوشحال گردید و فرمودنامه‌ای دیگر نوشتندکه :«یاربی (که) ازشما می‌خواهم این است که‌راه آذوقهٔ قزلباش راببندید وبگویید که‌آذوقه نداریم. همین همراهی ازشماست.» نوشت و(به)تیری بست وانداخت.

و کدخدایان چون مطلع شدند ، روز دیگر در دکانها نان نماند و روز سیم فریادوغوغا برخاست وقزلباش هجوم کردندبه‌دکانهای مردم ونانو آذوقه به‌جبر وتعدی وگرفتند . ومردم شهر رفتند به‌خدمت حسام بیگ . دانست که مردم بلخ ، دل باعبیدالله[۲] یکی کرده‌اند . علاجی ندید به‌غیر ازبیرون رفتن. بامردم بلخ صلاح دید . گفت : آنقدر آذوقه به‌ما بدهید تا ما خود را به قلعهٔ کابل برسانیم‌وبرویم به‌خدمت بابرپادشاه واز آنجا به‌هرات برویم .

۱ـ نسخه:... شما در نگرفتن مااین قلعه را چراسعی‌می‌نمایید.

۲ـ اصل: عبدالله

ارباب و اهالی گفتند: اگرچه آذوقه نداریم ، اما به‌هر قسمی که باشد از برای شما به‌هم رسانیم . حسام بیگ گفت : یاران! ازبك رادل پراست ازما،و چها برسر سیرت این جماعت آورده‌ایم . حال هر کدام یك زن خود را سوار مرکب خود کنید وفرزندان خود بکشید که سیرت زن می‌باشد . چون ما همه جا زنان و کودکان ازبك را به‌قتل آورده‌ایم . ایشان بی‌سیرتی بر سر فرزندان ما خواهندآورد ، کشتن بهتر است .

فرار حسام بیگ به‌فاریاب

و از آن جانب مردم شهر نوشتند به‌عبیدالله[۱] که در دوستی چهار یار ، خود را گرفتار غضب شیخ اوغلی ساختیم از برای خاطر نواب‌خان و آذوقه بر روی ایشان بستیم ومی‌خواهند در شب جمعه به‌جانب کابل بروند.

عبیدالله‌خان گفت : قزلباش طرفه فکری کرده‌اند ، چون[۲] نزدیك است الکاء کابل . وبرخاست به‌جانب دروازه کابل فرود آمد . وحسام بیگ گفت : دیدید که زبان مردم شهر با ازبك یکی است . وفرمود درشب دوشنبه‌قزلباش کارسازی خود را درست کردند و آن سیصد[۳] کس فرزندان خرد[۴] و بزرگ خود را تمام به‌قتل آوردند وهر کدام دو مرکب وسه مرکب که داشتند ، یکی را آذوقه ویکی را زن بایست ، دیگر خود سوار شدند و اول شب دروازه را گشودند، وچون ازبك ازسرراه برخاسته‌بودراه فاریاب[۵] را پیش گرفتند و آن دوهزار قزلباش به‌جانب ایران وخراسان روان شدند .

خبر یافتن عبیدالله از فرارحسام بیگ

و روز دیگر وقت برآمدن آفتاب ، مردم بلخ خبردار شدند . بیرون آمده عبیدالله‌خان را آگاه کردند . و چون مطلع شد گفت : شما ما را اعلام کردید که شب جمعه قزلباش بدر می‌روند ، حال مرا خبر کردید وقزلباش را بدر کرده‌اید ، این‌درنزد شما باشد ، من اول‌این جماعت را بگیرم[۶]. وهرچند قسم یادنمودند که ماخبر نداریم ، ایشان مکر کرده بودند . عبیدالله گفت :

۱ـ اصل : عبدالله ۲ـ اصل : وچون ۳ـ اصل : شیصد ۴ـاصل : خورد ۵ـ اصل : خاریاب ؛ نسخه : مانند متن ۶ـ نسخه :فرمود : من‌اول سپاه قزلباش به‌دست‌آورم بعد دانم که باشما چه‌باید کردن

شاید چنین باشد. گفت: می‌خواهم یك مرد مردانه که از عقب این جماعت برود، از برای من خبر بیاورد. هیچکس از بهادران قبول جنگ قزلباش نکردند.

رفتن بیاقو بهادر به دنبال حسام بیگ

چون عبیدالله‌خان می‌خواست خود برود که بیاقو بهادر، خان را آزرده[1] دید، گفت: خان به‌سلامت باشد، اگر امر باشد من بروم. [عبیدخان گفت:] چون می‌خواهم بروم از عقب قزلباش، دوچیز دامن‌گیر من می‌شود: یکی آنکه در این حوالی می‌ترسم جانی بیگ، کس در کمین گذاشته باشد، مبادا بلخ از دست برود و [دیگر آنکه حسام بیگ کیست که من از عقب او بروم. اما] چون تو می‌روی خاطر من جمع شد. بردار پنج‌هزار ازبك را و اما بیدار باش. شاید که شب برسر ایشان بریزی که درخواب رفته باشند و مبادا که در روز که سوار باشند و مسلح باشند تو خود را به‌ایشان بزنی.

بیاقو بهادر گفت: برخان ظاهر است که چند مرتبه با قزلباش جنگ کرده‌ام. عبیدالله[2] خان گفت که: می‌دانم و می‌خواهم آنچنان جنگ نکنی که در پل کرپی با حسن بیگ حلواچی اوغلی کـردی. گفت: انشاءالله تعالی جنگ بکنم که تمام را بسته و اسیر کرده به‌خدمت خان بیاورم. و چون چهار یار باماست هیچ دغدغه نداریم. این بگفت و باپنج هزار بهادران نامی سراز دنبال حسام‌بیگ گذاشت.

اما حسام‌بیگ از بلخ بیرون آمد. فرمود پاره‌ای رخوت و اسلحه از دروازهٔ بلخ به جانب راه کابل به‌پنج فرسنگ انداختند و از آنجا دو سه نفر برگردیدند. و بیاقو بهادر چون پی را برداشت، گفت: به راه کابل رفته‌اند. به الغار راهی شد. وچون ده فرسنگ‌راه آمد، ازبرابر قافله‌ای پیدا شده‌ازجانب کابل، از ایشان احوال پرسید. گفتند: کسی را ندیدیم.

بیاقو گفت: البته از راه بدر رفته‌اند. دو روز در راه کابل سرگردان بود، وچون دانست که به‌راه فاریاب رفته‌اند، عنان ازبیابان برگردانید وراه

۱ـ اصل: آزده   ۲ـ اصل: عبدالله

قلعهٔ فاریاب را پیش گرفته روان شد.

کشته شدن بیاقو بهادر به‌دست حسام‌بیگ

واز آن جانب چون حسام‌بیگ از قلعهٔ بلخ بیرون‌آمده روی کرد به جانب مشهد مقدس‌حضرت‌امام‌رضا ـ علیه‌التحیة و[الثنا][۱] ـ و به‌مناجات‌در آمد و گفت: یا امام غریب! ما غریبیم وملازمان تو غریب نوازند. یا حضرت! مدد ومعاونی نداریم به‌غیر ازحضرت‌تو.این بگفت و به راه افتادند. وقزلباش زنان خود را ومرکبان و آذوقه را پیش انداختند و راه فاریاب پیش گرفته به الغار آمدند وچون داخل قلعهٔ فاریاب شدند، حاکم قلعهٔ فاریاب آقا احمدپسر آقامحمد بود ـ نه ازهمشیرهٔ حسام بیگ بود، از زن دیگرداشت ـ اوخبردار شده استقبال ایشان‌کرده به قلعه‌آورد و ضیافت نمود واحوال ازبك پرسید و شرح راگفت.

آقا احمدگفت که: چرا ازبك ازعقب شما نیامده‌اند؟گفت: اینچنین فکری کرده‌ام، وشاید ایشان عنان به جانب کابل پیچانده باشند[۲] و کارسازی خودکرد و آقا احمدکوچ وبنهٔ خود را باهمشیرگان برداشته از قلعهٔ فاریاب بیرون‌آمدند وچون به‌حوالی [مرغاب][۳] رسیدند[۴]، بیاقوبهادر رسید باسه‌هزار ازبك ودوهزارکس دیگراسبشان مانده بود ودر عقب می‌آمدند. وچون‌گرد ازبك برآمد، حسام بیگ‌گفت: بردار ای‌آقا احمد سیرت خود را وسیرت دیگران را و خود را به‌کنار [مرغاب][۳] برسان‌که من سر راه خواهم‌گرفتن و او قبول نمی‌کرد. گفت: مبادا ازبك از زیر دست ما رفته باشدکه سر راه [۵] بپیچد [۶] وگمان‌کندکه ما درعقب خواهیم ماند به‌جهت جنگ. کوچ مابرود.

حسام‌بیگ چون آن‌بگفت آقااحمد را قبول افتاد وبرداشت پانصدکس ازقزلباش نامی را و کوچ را پیش انداخته به تعجیل کنار آب راگرفته و خود

۱ـ اصل: والسلام. ۲ـ اصل: باشد ۳ـاصل:مرغ آب؛ نسخه: آب مرغاب. ٤ـ اصل: رسید ٥ـ اصل :سرراه را ٦ـ به‌پیچید

را رسانید و کوچ قزلباش را از آب گذرانید وخود باسیصدتن برگردید .

اما از این جانب [سپاه ازبك] را جان در تن نمانده بود ، بسکه‌شب وروز به الغارارانده بودند،رسیدند ،گرد قزلباش را دیدند وخود رارساندند. پس حسام‌بیگ کس فرستاد و احوال معلوم نمود . گفتند : بیاقو بهادر است با سه‌هزار کس . حسام‌بیگ گفت : یاران ! بیاقو کهنه سوار است و در بسیار جنگها بوده وبه فریب جنگ کرده وشکست داده ، هم شجاعت داردو هم کهنه سپاه[1] است ، اما مرکبان ماچاق‌اند ویابوهای ایشان کمراه[2] شده‌اند . اما زور ما به‌دست یدالله علی ولی‌الله است و هیچ اندیشه مدارید و جنگ و گریز را بگذارید که می‌دانم عبیدالله به‌جنگ‌دوهزار قزلباش شش‌هزارازبك خواهد فرستاد ، والا می‌باید برگردید وبه ضرب نیزه وشمشیر زدخودرا.

برخورد دو سپاه

وچون بیاقو صف کشید والچی فرستادمطلبش آن بود که سخنی‌بگیرد به رسول ورسایا[3] تا مرکبان ایشان جانی بگیرند ومردم ازبك ازعقب برسند.

حسام‌بیگ گفت : الچی را وجودی نگذارید و بریزید خود را چون بلای‌ناگهان.و آن‌هزار و پانصد قزلباش‌ازغم‌فرزندان که کشته‌اند زدندبرازبك ودر جنگ[4] اول هزار ازبك راکشتند وهرچند ازبکان خواستند که پای‌محکم کنند ، نتوانستند تا بیاقو [بهادر] چند کس از مردم خود راکشت [که فرار مکنید]وگفت : دویست کس در سرمن جمعیت[5]کنید وببینیدچه خواهم کرد، هیچکس قبول‌نکردودید که ازبرابر، جوان بیست ساله قزلباشی مرصع‌پوش رسید باتیغ برهنه‌و آنچنان برسرتوپی اوتیغ را فرودآورد[6] که تاپیش‌پستانش به‌هم شکافت . آن بهادران که در آنجا حاضر بودند ، گفتند : دستت دردنکند؛ وخواستند که عنان برگردانند .

کشته شدن بیاقو بهادر

حسام‌بیگ گفت : یاران! چون تعریف ضرب دست مراگفتید ، شمارا

۱- کذا در اصل ، شاید : کهنه‌سپاهی ؛ نسخه:... هم‌سپاه‌گری ۲-: کذا دراصل
شاید:کمری، نسخه:... ومرکبان‌ایشان یابو و بی‌جان‌شده‌اند . ۳- کذا دراصل(؟)
۴- نسخه :حمله ۵- اصل : جمیت ۶- نسخه : وهمچنان تیغ برفرق‌او نواخت...

زنده‌می‌گذارم که هر کدام تیره‌اید[1] گرفته به‌خدمت ولی‌نعمت‌خود برده‌التماس خواهم کرد ، اگر خواهید ملازم می کنم واگر کشته خواهیدگردید پس دست بندید .

چون آن سخن بشنیدند ، گفتند : کی مامی‌توانیم با تو آمد ، اگر دست از ما کوتاه‌خواهی کرد مامی‌رویم والا لاعلاج جنگ می کنیم . حاصل‌جنگ کردندتا تمام کشته شدند. مگرجماعتی که در عقب بودند شنیدندوبرگردیدند و حسام بیگ سر بیاقو را بریده برداشته مـرکبان را و اسلحهٔ ازبکان و راه ماریچاق[2] در پیش گرفته بدر رفتند وچون‌می‌خواست که به جانب هرات آید که شنید که جانی‌بیگ دور[3] هرات را محاصره نموده است .

اتفاقاً چنان بود که امرا از جنگاه نجم ثانی فرار نمودند ، از یکی را که بلد راه بیابان دشت قبچاق بود (و) مابین دشت والکاءخرزان[4] سراز ریگ سرخ بیرون می آورد ، در این مدت حسین بیگ لله و دده‌بیگ قورچی‌باشی همراه داشتند. در آن روز که‌کار بر قزلباش تنگ‌شد ، دده‌بیگ با چهار هزار قورچی بدر رفت وحسین‌بیگ لله را نجم ثانی به‌سرعزیز مرشدکامل قسم‌داد که برو . لاعلاج به‌رخصت نجم‌گفت : می‌روم .اما ایستاد ودده‌بیگ رفت و بعداز آنکه نجم کشته شد ، حسین بیگ باچند نفریوزباشی و چندکس دیگر ازعقب ازبک‌ازطرف دشت منحرف زدند وبه‌راه‌اندر آمدند وآن ازبک‌ایشان را آورد به‌ملك هرات و دده‌بیگ که از راه بخارا زده بود خود را رسانید . و اما چون حسین‌بیگ به هرات رسید و عرض نکردیم که چون شاه تهماسب را حق تعالی به‌شاه اسمعیل شفقت کرد وشش ماه بود که حسین‌بیگ لله شاملو را ، للهٔ شاهزاده کرده او را به‌آن خدمت بلند ارجمندگردانیده بود .

ونواب شاه چون از مهم ترکستان برگردید ، شاهزاده را فرمود بردند به‌هرات ودر سن سه‌سالگی کل خراسان رابه‌او‌بخشید وگفت : تهماسب‌میرزا اورا نگویید، شاه تهماسب بگویید ـ که‌هیچ پادشاهی ازشش ماهگی‌پادشاهی

۱ـ کذادراصل ۲ـ نسخه : ماروچاق ۳ـ اصل : دو ٤ـ نسخه : جیران

نکرده است الا دو پادشاه زاده : یکی نواب غفران پناه شاه تهماسب و دویم نواب جنت بارگاه شاه عباس که اورا نیز درشیرخوارگی، شاه‌تهماسب ـعلیه الرحمةـ پادشاه کل‌خراسان نمود و به او بخشید ـ اما چون شاه تهماسب را آوردند به‌جانب هرات و(به)حسین‌بیگ لله امر شد رفت‌بانجم ثانی ،موسی[۱] سلطان[۲] (را) که [ابن عم][۳]او بود ، نایب خود کرد که درخدمت شاهزاده‌للگی کند تا او ازاین‌سفربرگردد . [اما در این وقت چون حسین‌بیگ لله][۴] داخل هرات‌گردید و[به خدمت شاه تهماسب رسیده بود] یك سال ونیم [شده] بود که به‌آن سفر رفته [بود][۵] وشاه زاده پنج ساله بود . احوال جنگ را به‌یاران گفت . وبعد ازیك ماه خبر آمد که ازبك به‌بلخ رسیده‌است .(و) [ارادۀهرات دارند.]حسین بیگ فرمود[۶] آذوقه جمع کنند . اتفاقاً آن سال غله‌کم بود و مردم هرات وعجزه ومساکین به عسرت روزگار می‌گذرانیدند . و بعد از ده روز دیگر خبر رسید که فردا جانی بیگ سلطان خواهد رسید به عزم گرفتن هرات .

محاصرۀهرات به‌دست‌جانی بیگ

فرمود در قلعه را بستند وقلعه را محکم کردند . جانی بیگ‌آمد ودور قلعه راگرفت و کس فرستاد به‌قلعه که:«شماعبث[۷] باما جنگ می کنید که‌امرای قزلباش را تمام‌کشتیم ویك تن از ترکستان زنده برنخواهندگشت ؛ وبا ازبك برنمی‌آیید ، و چون دست برشما یافتیم ، قتل عام خواهیم‌کرد . هرات را به من بدهید واگر خواهید شما را ملازم خودکنم ومسلمان شوید[۸] والا بروید به خدمت‌آقای خودبازنان وفرزندان . دیگر شما می‌دانید وبرخود رحم کنید .»

چون الچی‌آمد ، حسین بیگ‌گفت : مگذارید که الچی باکسی درراه حرفی بزند[۹]. او راآوردند . چون الچی‌آمد وچشمش برشاهزادۀ عالی‌مقدار

۱ ـ اصل : وموسی ۲ـ نسخه : موسی‌بیگ ۳ـ اصل : ابن عم‌زاده
٤ـ اصل : برگردد ورسید حسین‌بیگ و ٥ـ اصل : بوذند ٦ـاصل:... به بلخ رسیده است . حسین‌بیگ آمد به‌هرات‌وفرمود ۷ـ اصل : عبس
۸ـ اصل : شوند ۹ـ نسخه :... که فتنه خواهد شد

افتاد و آن فرهٔ ایزدی را دید ، برخود لرزید وسجده کرد ونامه را داد .

حسین‌بیگ الچی را شناخت و گفت : « اگر تمام امرا و قزلباش کشته شدند ، سر مرشدکامل سلامت باشد که دیگرباره از افق غضب مشرق دولت چون آفتاب انور باتیغ و سپرطلوع نموده‌کاری برسر مردم ترکستان خواهد آورد که در داستانها بازگویند . ماقلعه را به کسی نمی‌دهیم ، وجواب جنگ است . »

الچی برگشت و گفت : خانم ! شاهزادهٔ عالی مقدار ، شاه تهماسب فرزند شیخ‌اوغلی در قلعه است باسه‌هزار قزلباش ، اما غله اندکی کم است . اگر دستی یافتیم به‌ایشان به‌سبب کم آذوقگی خواهد بود . اما جانی‌بیگ دو سه جنگ کرد [1]، نتوانست گرفت .

ورود عبیدالله خان به بلخ

از این جانب عبیدالله‌خان [2] چون بلخ را گرفت وبیاقو را فرستاد که حسام‌بیگ را بگیرد ، بعد از پنج روز خبر آمد که بیاقو کشته شد با سه هزار ازبك، آه ازنهاد او برآمد ونسق‌بلخ راگرفت [3] و کردی‌محمد سلطان راحاکم کرد ، دیگر باره به عزم گرفتن خراسان و هرات با بیست هزار کس راهی گردید .

اما جانی‌بیگ سلطان چهارهزار کس رابه کشتن داده‌بود وداغدار است ومی‌خواهد که شاهزاده را به‌دست آورد ، که از روی دشت گرد شد وعبیدالله خان [2] ظاهر شد ، آه از نهاد جانی‌بیگ برآمدوبرخاست به‌مدرسهٔ سلطان آمد وعبیدالله‌خان [2] را دید وگفت : خانم ! شرمنده نمی‌شوی ؟ چرا آمده (ای؟) گفت : آمده‌ام هرات را بگیرم وترا به‌جانب بلخ بفرستم . جانی‌بیگ را باور آمد وگفت : اگر اینچنین است ، بسیار خوب است . گفت : تو ازیك طرف و من از یك طرف روبه‌هرات می‌گذاریم ومی‌گیریم تاشیخ اوغلی نیامده‌است خراسان را تمام مسخر کنیم .

۱ـ نسخه :... جنگ انداخت ۲ ـ اصل: عبداللّٰه‌خان ۳ـ نسخه : نسق شهر بلخ را محکم گردانیده و...

عبیداللهخان[1] پرسید که درقلعه کیست ؟گفتند : اربابان هرات، خواجه غیاث‌الدین وخواجه‌عمادالدین وزینل‌خان[2] ـحاکم استراباد ـ وحسین‌بیگ ـ للهٔ شاه تهماسب ـ واین چهارنفر چهار دروازه را دارند . عبیداللهخان[1] ، اول الچی فرستاد . جواب جنگ شد . روز سیم یرش انداختند . و جانی‌بیگ روی به‌دروازه‌ای گذاشت که‌باخواجه‌غیاث‌الدین‌بود، وازبکان‌جنگ‌مردانه‌ای کردند وخود را رساندند.نزدیك شد که دروازه شکسته شود . خواجه غیاث هروی گفت : این ننگ دراوجاق هرویان بماند و بگویند نامردی کردخواجه غیاث و شاهزادهٔ صوفی را به‌دست ازبك به کشتن داد ، مردم عالم نخواهند دانست که به‌زور ازبك وهجوم ایشان شد ؛ خواهندگفت چون سنی بود این روسیاهی کرد .

تاخت جانی بیگ به‌هرات

خواجه فرمود دروازهٔ اول راکه ازبك می‌خواست بشکنند ،باز کردند وبا دوهزار مردم‌شهردر کوچه‌های‌دروازدوبامها در آمدندوازبکان‌رابه‌شعبهٔ[3]تیر گرفتند و از فراز آن سنگهای گران بر فرق ازبکان زدند چون این قسم مردی دیدند پای برعقب نهادند [که کمك خبر کرده بیاورند ، چون در این مابین راه نبود] ایشان را تمام‌کشتند وریختند مردم هرات ودروازه را گرفتند از دست ازبك وبستند دروازه را .

قلعه داری خواجه غیاث الدین

و [اما چون] این خبر اول به حسین بیگ رسید که ازبك دروازه را شکست وریخت به‌قلعه[4] ، حسین‌بیگ فرمود[ه بود] که شاهزاده با چهارصد کس مستعد باشند که اگر ازبك به قلعه بریزد دروازهٔ عراق را بگشایند وبدر روند که [این خبر به] زینل خان [رسیده]کس فرستاد به‌خدمت حسین بیگ که : «زنهار ! این‌کار نکنی واگر هرات را بگیرند ، ما شش ماه دیگر نارین قلعه را می‌توانیم نگاه داشت وشاه‌زاده را ازشردشمن محافظت نمود تامرشد

۱ـ اصل:عبداللهخان ۲ـاصل : بارسلخان ؛ نسخه : زین‌لخان ۳ـاصل نسخه: شپهٔ ۴ـ اما چون درمرتبه اول خبر به حسین بیگ رسیدکه نزدیك شده سپاه اوزبك دروازه‌را بشکنند ...

کامل بیاید.»

حسین بیگ دانست که او راست مـی‌گوید و می‌خواست که نارین قلعه را محکم کند که خبر رسید که خواجه غیاث این قسم مردی کرد. حسین بیگ خودمتوجه‌گردید. وقتی رسید که دوهزاروپانصد ازبك کشته دراندرون قلعه دید افتاده و تمام را اجلاف [و اوباش شهر] برهنه کرده‌اند. باری چون جانی‌بیگ مأیوس گردید از گرفتن قلعه، رفتند به مدرسهٔ سلطان و در مجلس عبیداللهخان[1] گفت: جانی بیگ! عبث[2] است جنگ مارا می‌باید صبر کرد تا محمد تیمورخان برسد و چون او می‌آید به اقبال صاحب قرانی و شکوه پادشاهی خواهدگرفت والاّ برخیز وبرو به‌جانب ملك اترار[3] و همان داشکند را به‌قراکسکن سلطان داده بفرست که هرات به‌نام ما و تو نیست. جانی‌بیگ سه جنگ کرده بود وبه امید هرات دست وپایی می‌زد، چون شنید که عبیدالله خان[1] ارادهٔ هرات دارد بهانه کرد که محمد تیمورخان‌هرات را خواهدگرفت، پس من چرا سپاه خود را به کشتن دهم؛ وفکری کرد که من با این چکنم که سردار مکاران عالم است، و اگر محمد تیمور را دهنی بود[4] او کی این ترکتازیها[5] می کرد[6] واین‌همه خفت و آزار که می کشم از بی‌دهنی[7] اوست. خوب، مانیزصبرکنیم تا روزگار مهربان شود. نیرنگ جانی بیگ

عبیداللهخان[1] دید که جانی‌بیگ آزار بسیار کشیده است دراین‌مدت. گفت: ما گفتیم تو آزار و زحمت‌نکشی. حال (که) به‌جدی.تو بوده باش تا ببینیم کار به‌کجا می‌رسد. جانی‌بیگ دانست که دل او با زبانش‌یکی‌نیست. درفکرخودشد.چون شب‌شدبه‌قراکسکن‌سلطان‌صلاح‌دیدکه مارا چه باید کرد؟

۱ـ اصل: عبداللهخان ۲ـ اصل: عبس ۳ـ اصل:ملك‌المراد؛ نسخه: ملك‌اطرار ۴ـ نسخه: رتبه‌ای می‌بود ۵ـ اصل: ترك‌یاریها(؟)؛ نسخه: ترك و تازی ۶ـ نسخه: پس به‌عبیدخان گفت که‌حال دست باتست. اگرمحمدتیمورخان را رتبه‌ای می‌بود شما اینهمه ترك و تازی نمی‌کردید. ۷ـ نسخه: بی رتبه بودن ...

او گفت: می‌باید رفت به جانب بلخ والکایی که شاهی بیگ‌خان به‌ما داده‌بود در عوض سمرقند صاحب شد و اگر عبیدالله خان[1] برگردد پوست از سرش می کنم. جانی بیگ گفت: ای فرزند! راست می‌گویی؛ و روز دیگر رفت به خدمت عبیدالله خان[1] و گفت: تو راست گفتی. می‌روم. و عبیدالله خان[1] با آن مکاری فریب خورد وهیچ فکرنکرد که هرگاه او به‌بلخ برسد کی دست برمی‌دارد. حاصل سوار گردید و به الغار تمام روی به طرف بلخ آورد و خود را در قلعهٔ بلخ انداخت و گماشتهٔ عبیدالله خان[1] را بیرون کرد.

رفتن محمدتیمورخان وعبیداللهخان باشصت‌هزار کس به‌گرفتن‌هرات وگرفتن ایشان هرات را

روزبیستم بود که عبیداللهخان[1] جانی بیگ را بیرون کرد ازملك هرات و به خاطرجمع نشست وکار برمردم هرات تنگ کرده بود[2] و آذوقه نداشتند. مدار برگوشت اسب و اشتر واستر بود.

ماجرای بابا عشقی تبرایی

روزی حسین بیگ‌لله گرسنه ازخانه بیرون‌آمده نشست به‌دیوان خانه، که دید از برابربابا عشقی[3] تبرایی آمد وشروع کرد به‌تبرا. حسین بیگ‌گفت: بابا قوت تواضع ندارم و سه شاهزاده گرسنه‌اند. بابا گفت‌که: رفتم که آذوقه ازبرای شما وشاهزاده هابیاورم وهمان‌شب بیرون‌آمد. وخود را به ده خود رسانید وچهارده الاغ غله بارکرد وپیش انداخت و آورد تاحوالی سپاه ازبك،واول‌شب را شکست والاغان‌را بارکرد ومی گفت آذوقهٔ خیرات‌است. چند جا گفتند: الاغان چه بار دارند؟ گفت: از برای فلان بهادر می‌برم. اما چون نزدیك دروازه رسید، مردم ازبك دیدندکه الاغان رابه‌طرف دروازه می‌برد، خبردار شدند ازبکان وگرفتند اورا، مردم هرات وقتی رسیدندکه بابا عشقی[3] را گرفته (بودند)، اما هرکدام پاره‌ای گندم به دست آوردند و برگردیدند.

۱ـ اصل: عبدالله خان ۲ـ نسخه: کار بر مردم قلعه تنگ شده بود.
۳ـ اصل: بابا عشقی

چون‌صبح شد باباعشقی[۱]را بردند به‌خدمت عبیدالله‌خان[۲]. اوفرمود که اورا بردند در برابر قلعه، پاره‌پاره کردند. مردم شیعه بسیار دلگیرشدند. اما کاربرمردم‌تنگ شد وحسین‌بیگ بسیارمتفکربود. [پس شاهزاده فرمودند][۳]: چرا دلگیری؟ گفت: ای شهریار! دور ما را سپاه گرفته است و چندین هزار نفس دراین قلعه است و آزار گرسنگی می‌کشند[۴]، چرا دلگیر نباشم؟ گفت: توخوشحال باش که من امشب گریه وزاری کرده به درگاه باری‌تعالی وحضرت[۵] [امیرالمؤمنین] مددکار ما خواهد شد.

حسین بیگ گفت: قربانت شوم. تومعصومی ومستجاب‌الدعوه، اگر دعاکنی البته اجابت خواهد شد. [پس] شاهزادهٔ معصوم صفوی موسوی دعا کرد وصبح روشن شد، یك ازبك در آن ولایت نمانده بود و سبب کوچ ازبك آن بود که در آن شب خبر آوردند که جانی‌بیگ رفت و بلخ رامنصرف شد؛ عبیدالله خان[۲] لاعلاج کوچ کرد و از عقب او روان شد. چون شاهزادهٔ معصوم دعا کرد تیردعای او برهدف اجابت مقرون گردید ومردم هرات تمام دروازه ها را گشودند و رفتند از بلوکات آذوقه به دست آوردند و به شکر باری ـعزاسمه[۶]ـ مشغول‌شدندکه:

آمدن محمد تیمورخان به قصد تسخیر هرات

از آن جانب محمد تیمورخان به قصد تسخیر خراسان با چهل هزار کس ازسمرقند راهی گردیده آمد درشش منزلی هرات به‌عبیدالله خان[۲]رسید، [احوال پرسید.][۷] گفت: جانی بیگ سلطان این چنین قباحتی کرده است. محمد تیمورگفت بسیار خوب کرده است و امروز او ریش سفید ماست، هرگاه او جانشینی چنگیزخان نخواهد و به امید ما گذاشته باشد باآن زور و شوکت و فرزندان و ما با این همه زیادتی کنیم انصاف نیست و دیگر الکاء بلخ را عم تو برداشت و به‌او داد در عوض سمرقند و اوراضی شد وگرفت.

فرار حسین بیگ به سستان

۱ـ بابا عشقی ۲ـ عبدالله خان ۳ـ اصل: شاهزاده ها گفتند
٤ـ اصل: می کشید ٥ـ اصل: حضرات ٦ـ اصل: عزواسمه ۷ـ اصل: گفت: خدا برد (؟).

ما و تو چرا او را آزرده از خود سازیم. ترا به او کاری نباشد. بیا برگرد بخارا را داری مشهد مقدس را تا پل کرپی مسخر سازیم از برای تو و ترا با جانی بیگ کاری نباشد.

عبیدالله[1] دانست که او راست می‌گوید. برگردید و به‌اتفاق روی به هرات نهادند و جاسوسان که از عقب رفته‌بودند، خبر آوردند از برای حسین بیگ که دیگرباره این اهرمن برگردید بامحمد تیمورخان وشصت هزار کس جمعیت[2] نموده‌اندومی آیند.

چون حسین بیگ شنید، گفت: برخیزیم و بدررویم که کار از دست می‌رود وزینل خان را به جانب استراباد فرستاد وخود با[شاهزاده و] خواجه غیاث وخواجه عماد هروی وچند اکابردیگر[که به‌صدای بلند لعن برخلفای ثلاثه نموده بودند برداشته]، چون ثلثی از شب گذشت برخاستند و کوچ خود را برداشتند و از هرات بیرون آمدند وراه سیستان در پیش گرفته راهی شدند. روز دویم ازبك رسید، مردم هرات به استقبال بیرون آمدند وعبیدالله خان سری حرکت‌داد وگفت: اول آن دو رافضی‌را حاضرسازید که دل‌من از دست ایشان زره زره فولاد شده است[3]. گفتند: خان سلامت باشد. ایشان کی می‌توانستند بمانند. تمام رفتند به جانب عراق. گفت: کی‌گذارم بدرروند و می‌خواست خود سوارشود که ابوسعید سلطان‌گفت: ای پسرعم[4]! تو باش که من روم و شاه تهماسب را با جمیع گریختگان گرفته به خدمت می‌آورم.

ورود عبیدالله خان ومحمدتیمور خان به هرات

پس برداشت چهار هزار ازبك[5] خون خوار و از عقب شاهزاده[6] و خواجه ها راهی گردید. چون به سیستان رسید، احوال ایشان پرسید. ملك محمود قسم یاد نمود که ایشان داخل نشدند وازاین راه نیامده‌اند،گویا ازراه بیابان رفته‌باشند. ابوسعید قبول نموده‌برگردید. اماچون ملك محمود صوفی اجاق شیخ بود نخواست که ازبك برسد به شاهزاده[6] واورا باررفیقان دستگیر

۱ـ اصل: عبدالله ۲ـ اصل: جمیت ۳ـ نسخه: ... حاضرسازید که من ایشان را به جزا رسانم ۴ـ نسخه: ای عم ۵ـ نسخه:ده هزار نفر ازبك ۶ـ اصل: شاهزاده ها.

کند . بنابراین، این قسم یاری کرد .

چون ایشان آمدند به کنار قلعه ملك محمود بیرون آمد ساوری و اقامت[1] و هرچه ضرور بود از برای ایشان آورد و در سه فرسنگی قلعه یك روزنگاه داشت تا کوفت راه انداختند و مرکبان ایشان هرچه زبون[2] بود ـ اگر چه تمام زبون بودند به جهت آنکه درقلعه قحطی بود، کی جو و کاه می‌خوردند ـ تمام را گرفت و مرکبان خوب عوض داد و تمام‌را از خود راضی کرد. اگرچه آن دو سه هزار کس با وجود آن گرسنگی و پیادگی و کوفت راه ـ چون پیاده بودند ـ حریف ازبك بودند چهاردانگ آن سپاه پیاده شده‌بودند . اما حسین بیگ می‌گفت . عیاذاًبالله مباداشکست بخورند و آخر شاه تهماسب[3] ازدست بدر رود وقبول ایستادن نکرد وراهی شدند . وچون ملك محمود برگردید و داخل قلعه شد ، ازبك رسید . ایشان را جواب داد و ازبك برگشتند . اما از این‌جانب چون‌شاهزاده ازراه کرمان ویزد داخل اصفهان شدند وغافل آمدند[4].

آمدن شاه تهماسب با حسین‌بیگ لله به پای(تخت) شاه وسپاه طلبیدن شاه از اطراف و رفتن برسر ترکستان

وشاهزاده احوال شاه را پرسید . گفتند : درباغ نقش جهان[5] درعمارت مهدی ، و شاه بیمار است . آن ده نفر[6] از عقب شاهزاده آمدند تا به در باغ . شاهزاده رفت به‌حرم . اهل حرم چون شاه تهماسب را دیدند ، شروع کردند به قربان وصدقه[7]. چون چشم تاجلوبیگم برقد و قامت فرزندش افتاد ، دوید و او را دربر گرفت وشاهزاده متوجه مادر شد و از آنجا به‌خدمت شاه آمدخود را به‌روی پای شاه انداخت و روی بر کف پای مبارك مرشد کامل می‌مالید و

۱ـ نسخه :آذوقه وسورسات ۲ـ اصل : زبان ۳ـ اصل : طهماس
۴ـ نسخه: غافل و بی‌خبر داخل دارالسلطنت اصفهان گردید ۵ـ اصل: نقشجان، نسخه : مانند متن ۶ـ نسخه: رفقای شاهزاده دربیرون ایستاده ۷ـ نسخه:... قربان وصدقه ودعا وثنا به‌جای‌آورده ...

شکر باری تعالی‌را به‌جای می‌آورد وشاه در بستر خوابیده بود ، فرمود : بیا تا ترا در بر گیرم که توجان و عمر منی وحقا که عمر من آمده است که از دیدن تو، نشانه صحت و عمر رفته [باز] آمده است . و شاهزاده می‌خواست سه مرتبه بر گرد سر آن خلف سیادت وسعادت بگردد که دست انداخت و بند دست او راگرفت و گفت: بیاکه خوب آمده(ای). خراسان به‌جایی نمی‌رود اما تو اگر می‌رفتی دیگر به‌دست نمی‌آمدی واو را در بر گرفت و همچون‌جان در آغوش کشید و روی‌برروی اونهاد و به‌توفیق‌الله‌هرغمی و کوفتی‌والمی که داشت از وجود آن جمال جان‌فزای، آن غنچهٔ گلستان دولت و اقبال پایمال شد، واحد لایزال ،کوفت و زوال شاه‌را به‌راحت و کمال مبدل‌گردانید وهمان روزعرق صحت برعارض وبدن شهریار دوید وبرخاست ویا علی‌ولی‌الله گفت ودست شاهزاده راگرفت و از حرم بیرون‌آمد.

آگاه شدن شاه از کشته شدن‌امیر نجم

چون امرا شنیدند که شاه تهماسب ازهرات‌گریخته است باحسین‌بیگ لله ، تمام سوار شدند و روی بـر در باغ نهادند و حسین‌بیگ را دریافتند و دورمش‌خان باامرا آمدند ، حسین‌بیگ احوال مرشد را پرسید[1] .گفتند : اگر چه دوسه روز است که چشم مبارك باز می کند و حرف می‌زند الحمدلله ، اما کوفت بدی‌دارد، مگرحضرت امیرالمؤمنین-علیه‌السلام- علاج کندکه دیگر از حکماکاری برنمی‌آید وحال دو روز شدکه[2] ما ندیده‌ایم شهریار را .

چون شنیدند که شاه ازحرم بیرون‌آمده است ودست شاه تهماسب در دست ، چون چشم قزلباش به مرشد کامل افتاد شوری[3] و غوغایی از خلایق برخاست و امرا دویدند واول دورمش‌خان برگرد سرش‌گردید ویکی یکی تا[4] حسین‌بیگ را چشم برمرشد افتاد . دوید وخود را در پای مبارك آن شهریار انداخت وشروع کرد به‌گریه .

۱- نسخه : حسین‌بیگ احوال آزار نواب کامیاب را از دورمشخان پرسیده دورمش‌خان گفت ... ۲- نسخه : اما مدتی است که از حرم بیرون نیامده ...

۳- اصل : سوری ۴- اصل : یا

شاه او را پرسید و گفت : ای‌لله ! آقا نجم مرا چه کردی و چه شد ؟ گفت : قربانت شوم ، روزگار با نجم بی‌وفایی کـرد . شاه فرمود : روزگار این قدر نکرد که شما کردید . گفت : ای شهریار ! اخلاص من با نجم مگر برمرشد روشن نیست؟ گفت : ظاهر است . اما مطلب به تو نیست . صد هزار حیف ازنجم که من می‌خواستم او را ارشاد بدهم و برسانم که اگر روزی من در میان نبوده باشم، خاطر من جمع باشد از ایران وفرزندان وملازمان[1].

[آنچه دلم‌خواست نه‌آن می‌شود آنچه خدا خواست‌چنان‌می‌شود]

گزارش‌حسن بیگ از جنگ

ای حسین بیگ ! این چه قوت و قدرت بود که آن مرد را بود و چه عقل وخرد بود که آن روستایی رٰا بود . توخود بدان‌وخدای تعالی گواه‌است که داغ کشتن او از دل من بدر نخواهد رفت و اگرچنانچه او پادشاه بود در روی عالم ، خاك بر سر پادشاهان عالم بود[2] و سه ساعت نجومی شاه تعریف نجم ثانی می کرد واحوال آن مهم وسفر معلوم ، وحسین‌بیگ آنچه شده بود به عرض می‌رسانید تا به‌مقدمات ده‌بیگ قورچی‌باشی رسید و او را از حلق کشیدن و بابرپادشاه با خان‌میرزا ومن سرها برهنه کردیم ــ وبگو شهریار این چه دل است وغیرت !ــ هیچ اثر نکرد ودوانیدند اورا پای دار وخودسواره ایستاد وشروع کرد به تهدید و ریسمان برگردنش انداخت و بر بالای کرسی بسیار وقت بداشت ومن تا آن وقت گمانم‌بود که می کشد . من خاموش بودم، اما امرای دیگر وبابرپادشاه در التماس بودند . اما به‌من آهسته رسانید که تو بابرپادشاه را بگو که تاتو سر برهنه نکنی ، معلوم نیست که التماس ماراقبول کند . چون او نیز برهنه کرد ، شیخم میرزای پادشاه زادهٔ چنگیزی در بالای برج قلعه با ازبکان تمام قالب تهی کرده بودند و اشکهای حسرت در دیده‌ها داشتند .

چون چنین کرد آنگاه‌روی کرد درپای دار وگفت : نواب بابرپادشاه!

۱ـ نسخه:... ما او را ارشاد داده تربیت می‌فرمودیم‌که هرگاه روزی شود که ما درمیان نباشیم ... ۲ـ نسخه: ... پادشاه می‌شد تمام پادشاهان عالم برمی‌انداخت.

چه ازجان ما می‌خواهی ومی‌خواهی مرا به کشتن بدهی ؟ هرگاه من این کوده بحرام بلاوخورسبیل‌تا وپف‌پوز را سیاست نکنم پس کارپادشاه‌کی ازپیش می‌رود . اما حال چه‌کنم از او نمی‌توانم گذشت . اما او آویخته باشد و تا سه روز چیزش ندهند . دیگر باره التماس کردند . فرمود اسکندر بیگ ، جانشین او را ازحلق کشیدند وقورچی‌باشی را آوردند ودست اورا بوسید . گفتند : خلعت بده به‌او چون زهره‌اش معیوب شده.گفت : تاتلافی این‌تقصیر نکند نمی‌دهم .

وشروع کرد ازابتداتاانتها ازبرای مرشدکامل نقل کرد وشهریارتاسف می‌خورد ؛وگفت : محمدکاظم را دیگر ازحلق کشید.

شاه فرمود هرچه می‌کرد بنابر مصلحت کلی بود . خداش بیامرزد که او پدر من بود ونجم ازمن گرفته شد ،که تا انجم ثابت و سیار خلق گردیده ثالث آن[۲] خلق نشده است وبلکه نخواهد شد.

دیگر چون حسین‌بیگ دید که نواب اشرف داغ دل اوست ، پاره‌ای دلداری شهریاردادوحرف حضرات را درمیان‌آورد ونصیحت مشفقانه‌پاره‌ای کرد و گفت : ای شهریار ! اگرچه قزلباش پاره‌ای بی‌وفایی کردند ، اما بابر پادشاه ستم در حق او کرد . حضرت فرمود : شنیده‌ام . و فرمودکه : وای بر جان سپاهی و رعیتی که دیگرنام بابرپادشاه رادرالکاء من برزبان جاری‌سازد، سرش را برمی‌دارم [۳] . حاشاکه او فرزند صاحب قران و از دودمان ما بوده باشد . تمام پرقهر وتند ودیوانهٔ بی‌تدبیرند[۴] . از این‌گونه سخنها گذشت . و آن دوخواجه‌های‌هروی راعزت نمودند و[حسین‌بیگ] تعریف جنگ‌خواجه غیاث را از برای آن حضرت نقل کرد و شاه فرمود به هر دو خلعت دادند و خانه‌ای ازبرای ایشان خالی کردند وفروش و ظروف آنچه در هرات انداخته بودند صدبرابر به‌ایشان شفقت فرموده و شاه رفت به‌حرم وامرا از یکدیگر

نواخت‌دیدن خواجه‌های هرات

۱- کذا .
۲- نسخه : ثالث این نجم ...
۳- نسخه :... اورا هم نسق خواهم فرمود
۴- اصل : بی‌تدبیربد

متفرق شدند .

روز دیگر آمدند به‌خدمت آن حضرت وشهریار فرمود : الحمدلله که حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ شفایی ازخزانه غیب شفقت فرمود و در ساعت نامه‌ها نوشتند به‌اطراف بلاد وسپاه طلبیدندکه در اول بهار در چمن سلطانیه حاضر شوند .[رقم‌ها را نوشته به‌مهر مبارك مزین ساخته به‌مصحوب چاپارها روانه نمودند .][1]

رفتن شاه اسمعیل به‌طرف خراسان وجنگ کردن باعبیدالله‌خان[2] و فرار نمودن عبیدالله[2] به‌جانب هرات[3]

واز آن‌جانب، چون محمد تیمورخان باعبیدالله[2]خان هرات راگرفتند[4] و[دشمنان] مردم هرات پاره‌ای که شیعه شده بودند نشان می‌دادند وبسیارشیعه را [سپاه ازبك] به قتل آوردند و تتمه‌گریزان شده خود را به گوشه‌ها پنهان ساختند . و از جانب ترکستان چهار هزار قزلباش آمدند [5] به بادقیز[6] ؛ مردم بادقیز[6] خبردارشده ریختند برسر قزلباش و دوهزار قزلباش را به‌قتل‌رساندند ومابقی[7]گریزان شده خود را به‌استراباد انداختند [4] .

عبیدالله[2]خان برداشت سپاه بخارا را ومتوجه مشهد مقدس گردید و حاکم مشهد چون شنید که عبیدالله[2]خان‌می آید ، مشهد را خالی کرده‌به‌جانب عراق راهی‌گردید [8].

چون دده‌بیگ قورچی‌باشی آمد به مرو ، آنجا باقی سپاه را برداشت

۱ـ اصل : چون نامها رفت به‌طلب سپاه ۲ـ اصل : عبدالله ۳ـاصل: خراسان ٤ـ٤ـ عبارات بین این دوشماره، دراصل ، پس از «... تاپل کرپی را گرفت»آمده است. ٥ـ نسخه :اما ازجنگ‌گاه امیرنجم چهارهزار نفرقزلباش فرار نموده ... ٦ـ اصل : بادقیر ٧ـ نسخه : ... قلیلی که هزار نفر بوده باشد ... ۸ـ نسخه: پس عبیدخان به‌خاطرجمع داخل مشهدگردیده واکثرشیعیان وخدمتکاران حضرت امام رضای علیه‌السلام (را) به‌قتل‌آورده.

با کوچ و رفت به‌جانب استراباد؛ دیگر باره ازبك تمام خراسان تا پل کرپی [را] گرفت .

و نوروز سلطانی پیش آمدوشاه دین جاه[1] نوروز را دربلدهٔ سلطانیه به عیش‌وخرمی گذرانیدند .چون ده روز[2] گذشت باچهل[3] هزار کس‌عازم‌خراسان شدند وپیش خانه را میرزا محمد برداشت وبه جانب خراسان راهی گردید . آمدند به قزوین واز آنجا به‌تهران تاآمدند به‌خوار ری . وچون به‌پل کرپی رسیدند ، شاه جم قدر درپل کرپی مقرر کردند که دیو سلطان ارملو با خلیل سلطان‌که ده‌هزار کس [4] بردارند وچرخچی سپاه شده به‌طرف خراسان روند.

فرارعبیدخان به هرات

ایشان می آمدند تارسیدند به‌سمنان ، وحاکم سمنان بدر رفت وتامشهد مقدس (در)هیچ شهروقصبه‌کسی از ازبك نماندوبرسر عبیدالله[5]خان‌جمعیت[6] نمودند . دیوسلطان وخلیل‌سلطان‌آمدند به‌مشهد وعبیدالله[5]خان بابیست هزار ازبك تنگ چشم بیرون آمدند ازشهر ازبرای جدال وصف‌کشیدند .

چون ازبك وقزلباش ریختند بریکدیگر ، وقتی عبیدالله[5]خان خبردار گردید‌که چهارهزار کس او کشته شدند .آه از جانش برآمد . و آن مکاره با خود فکری کرد که اگر می‌خواهی جان مفتی بدربری می‌باید که هیچکس را خبردار نکنی وبهانهٔ میدان‌کنی ویکه وتنها بزنی به‌طرف هرات وبدر روی . و در ساعت بهانه‌کرد وعلمدار راگفت‌که : تو علم را نگاه‌دار تامن بیایم.

شکست وفرار ازبکان

اما سپاه را چشم برعلم بود . چون می‌دیدند که عبیدالله[5]خان ایستاده وعلم برسرش افراشته لاعلاج جنگ می کردند تاآنگاه شش‌هزار کس او که مانده بود گفتند: عبیدالله[5]خان می‌خواهد کشته‌شود که فرار نمی‌نماید ، ماخود زندگی وجان خودرا می‌خواهیم . در ساعت‌گریزان‌شده بدر رفتند وپراکنده شدند .

دیوسلطان و خلیل سلطان ذوالقدر حاکم شیراز به پای علم رسیدند ،

۱ـ اصل : دنجاه ۲ـ نسخه : ده ماه‌روز ۳ـ نسخه : دوازده
۴ـ نسخه : پنج هزار کس ۵ـ اصل : عبدالله‌خان ۶ـ اصل : جمیت

عبیدالله[۱]خان را ندیدند . چون احوال پرسیدند دانستند که در اول جنگ فرار نموده است. ایشان آمدند و داخل مشهد مقدس شدند و سرهای ازبکان را با زنده [ها][۲] به درگاه جهان‌گشای خسرو دین‌پرور فرستادند و در بلدهٔ سبزوار آن خواسته و سرها رسید .

و چون گرفتاران را به‌نظر مبارك اشرف گذرانیدند ، پرسید شهریار که: عبیدالله[۱]خان کدام است ؟ فرستادگان به‌عرض رسانیدند که سی نفر تورهٔ ازبك را با سلاطین گرفتار شدند[۳] به‌غیر از عبیدالله[۱]خان مکار که تنها و یکه در اول جنگ بدر رفت و سوای او تمام گرفتار شدند . حضرت روی از ایشان گردانید که: من این همه سفارش کردم به شما که اگر تمام سلاطین ازبك با محمد تیمورخان و برادران او را[۴] گرفته بیاورید خدمت شما مجری نمی‌شود الا آن سگ ده بار یاغی را که می‌گیرید و می‌کشید دیگر خاری در عالم به‌هم نمی‌رسد و فرمود ازبکان توره را دربند کشیدند[۵].

عزیمت قرابیری به‌جانب هرات

و فرمود به [قرابیری سلطان قاجار][۶] که من می‌دانستم که از دست دیو و خلیل کاری برنمی‌آید. بردار هشت هزار کس را و برو به‌جانب هرات و محمد تیمور و عبیدالله[۱] را گرفته دربند و زنجیر کشیده به‌استقبال ما بیار . [قرا]بیری سلطان قاجار سجدهٔ این مهم نمود و برداشت سپاه را و راهی گردید .

و دیو سلطان و خلیل‌خان در انتظار خلعت و حقهٔ طومار و اسب با ساخت زر بودند که خبر رسید از جانب سبزوار که شاه شمارا معزول ساخته و قارابیری قاجار را سردار این جنگ نموده است و بسیار آزرده شده است و عبیدالله[۱]خان را می‌خواسته است.

خلیل‌خان می‌خواست که حرفی بگوید دیو سلطان گفت : حق برجانب

۱ـ اصل : عبدالله ۲ـ نسخه :... باسرهای اوزبك و زنده‌ها را..

۳ـ نسخه :... این سی نفر از سلاطین‌زاده‌های اوزبك گرفتار گردید ۴ـ نسخه: و برادرش ۵ـ نسخه :... که گرفتاران اوزبك را مقید... ۶ـ اصل : بیری سلطان .

مرشدکامل است . سرمایهٔ فتنهٔ خراسان عبیدالله[۱]خان است و منجمان دیده‌اند که عبیدالله[۱] چند مرتبه به‌جانب خراسان بیاید و فتنه‌ها کند . گفت : حال‌بگو چه کنیم ؟ دیو سلطان گفت: برخیزتاازپی شکست خوردهٔ خود برویم که‌دیگر زندگانی نمی‌توانیم کرد . شاید تلافی بکنیم . خلیل‌خـان گفت : بسم‌الله . و برخاستند و راه هرات درپیش گرفتند بدر رفتند.

اما از آن جانب عبیدالله با یابوی‌گریزان به‌جانب هرات راهی‌گردید. در سه‌فرسنگی هرات یابوی اومرد و او پیاده‌گردید و می‌رفت . اتفاقاً محمد تیمورخان درشکار بود ؛ از دور دید که ازبکی پیاده به‌حال سگان بـه جانب هرات می آید ، وگفت: بروید وببینید که این پیادهٔ ازبك کیست که از دیدن‌او دلم ازجای در آمد[۲]. سواری آمد .چون نزدیك رسید ،عبیدالله[۱]خان را دید ، از اسب جست و زانوزده با او به‌سخن درآمد و او را سوار گردانید و خود دز جلو افتاد .

دیدار عبیدخان با محمد تیمور خان در شکارگاه

محمد تیمور گفت : این تورهٔ ازبك است [۳] . دیگری برود و خبری بیاورد . دیگری آمد وخبر آورد که عبیدالله[۱]خان است . آه از نهاد او برآمده ومرکب جهانیده پیش رفت وگفت : ای[۴]پسرعم ! این چه بی‌سامانی است ؟ کو سپاه و کو اسباب والکاء وحشمت؟ عبیداللهخان‌گفت : ای پادشاه!بگریز که قزلباش رسید وشرح را عرض کرد.

محمد تیمورگفت : ای روزگار ! ما را یك‌بار نصیب نشدکه بهار ترا مشاهده کنیم ودوسه روزی فراغت[۵] (یابیم) . و لاعلاج ازترس دل از عیش هرات[۶] برداشته[۷] وباصدهزار حسرت ازهرات بدر رفتند وازجانب غرجستان به راه بخارا وسمرقند زده راهی‌گردیدند وهرات را خالی نمودند . چون به

فرار خانان ترکستان به غرجستان

۱ـ اصل : عبدالله ۲ـ نسخه : ازدیدن او هراسی به‌ما روی داده
۳ـ نسخه :... این اطوار اوزبك بود که‌آدم ما بجای آورده ۴ـ اصل : این
۵ـ عبارت «و دوسه روزی فراغت» دراصل ، درحاشیه‌نوشته شده و کلمهٔ اخیر به‌صورت «فراغ» دیده می‌شود ۶ـ اصل: بهراة ۷ـ اصل: برداشت

غرجستان رسیدند[۱] ملك‌نظام‌الدین غوری محمد تیمور را باعبیدالله[۲]خان‌دیده زانوزده و احوال پرسید . شرح راگفتند . او گفت : خانم! اگر شما خود را به‌مدد و کمك خواهید رسانید ، من بروم و ملك هرات را نگاه دارم تا آمدن خان.[۱] او گفت : اگر تو سه‌ماه نگاه‌داری کـردی من خودرا می‌رسانم با سپاه عظیم. گفت : من شش‌ماه نگاه می‌دارم . گفت : برونگاه‌دار . آن کیدی‌بی‌عقل چهارهزار کس برداشت و آمده داخل هرات گردید .

و از آن جانب [قرا]بیری بیگ با شش‌هـزار سوار نامدار از خدمت شاه اسمعیل بهادرخان به‌گرفتن محمد تیمور وعبیدالله[۲] به الغار راهی گردید. چون بـه‌چهار فرسنگی هرات رسید شنید که ملك نظام‌الدین پادشاه‌زاده غور و غرجستان داخل هرات شده است و در همان‌جا ایستاد که خبر ازمرشدکامل برسد[۳] .

چاره اندیشی دیوسلطان و خلیل سلطان

اما چون دیوسلطان [و خلیل سلطان] در جام شنیدند[۴] که عبیدالله[۲] و محمد تیمور ازهرات بدر رفته‌اند وملك نظام‌الدین پادشاه[۵] غرجستان داخل هرات گردیده است ، روی به‌خلیل‌خان کرد و گفت که :[قرا]بیری بیگ راشاه رو کش مانموده است ،اگر دراینجابنشینیم کاری نمی سازیم ومی‌مانیم دراین پله[۶]. خلیل‌خان گفت : برخیز تابرویم که خدای تعالی کریم است . ان‌شاءالله تعالی که کاری بسازیم . برداشتند آن سپاه را . چون به جام رسیدند عـرض کردیم که اراده رفتن کردند برسر ملك نظام .

چون به یك منزلی رسیدند ، دیوسلطان به خلیل خان گفت که : اگرما هردو باهم برویم دروازه را بازنمی کنند. توبردار پانصدکس‌را وبرو به‌پای قلعه (وبگو) که شنیده‌ام که محمد تیمور وعبیدالله[۲] فرار نموده‌اند وقلعه‌خالی

۱ـاصل: رسید ۲ـ اصل : عبدالله ۳ـ نسخه :... قرابیری سلطان درآن منزل نزول نموده عریضه به‌خدمت نواب اشرف نوشته منتظرجواب بوده که‌برسد و روانه‌شود ٤ـاصل:شنید ٥ـ اصل : پادشاهی ٦ـ نسخه :کاری‌نساخته باشیم بدواقع خواهد شد .

مانده است، آمده‌ام تاقلعه را صاحب شوم تا آمدن دیو سلطان؛ ایشان قبول [این حرف] خواهند کرد و از قلعه [به‌جنگ شما] بیرون خواهند آمد. ایشان را برداشته برسر ما بیاور و همه‌جا جنگ به گریز بکن شاید خدای عالم سببی سازد که او ازقلعه بیرون آید.

ورود ملك نظام‌الدین به هرات

چون خلیل‌خان این شنید قبول نمود و برداشت پانصدنفر را و به الغار برسر هرات راهی شد.

واز آن جانب چون مردم هرات دیدند که ملك نظام‌الدین آمـد باچهار هزار کس وداخل هرات گردید، اول اورا نصیحت کردند که: بد کردی[1] که آمدی. گفت: ای رافضیان! ایشان را خان فرستاده است. مگرمن برسرخود آمده‌ام؟ دیگر مردم هرات نتوانستند حرفی گفت از واهمهٔ محمد تیمورخان که مبادا دروقت فرصت از ایشان انتقام[2] بکشد. لاعلاج اطاعت کردند امـا گفتند آذوقه را چه‌خواهی کرد؟ گفت: محمد تیمورخان گفت کـه: مقدمات آذوقه را فکر کرده‌ام. سه‌روز دیگر آنقدر آذوقه ازجانب غرجستان بیاید کـه تا دوسال بس باشد.

اتفاقاً روز دیگر آنقدر آذوقه به‌قلعهٔ هرات آمد که مردم شیعه تمام شاد شدند. اما سنیان بسیار آزرده شدند به جهت آنکه می‌دانستند که ملك نظام کدخدایی نیست که باپادشاه ایران قلعه‌داری کند. اما چون آذوقه آمد و یك هفته گذشت، از راه خراسان گرد شد چه دیدند که خلیل‌خان با پانصد کس آمدند تاپشت دروازه وفریاد زدند وگفتند: در را باز کنید که من داخل قلعه شوم که مبادا ازبك بیاید وتعجیل می‌نمود. خبربردند به‌واسطهٔ ملك نظام کـه چه نشسته‌ای؟ برخیز وبیرون‌رو که‌پانصد نفر قزلباش آمده‌اند به‌این نهج.

کشته شدن ملك نظام‌الدین

ملك‌نظام گفت: دولت آن است که بی‌خون دل آید به کنار. گفت: چه مقدار لشکر همراه ببریم؟ سنیان گفتند: اگرچه چهارهزار غوری نیز کم‌است اما لاعلاج بردار تمام سپاه را. و اورا چون برسانیدند، او ازقلعه بیرون آمد

۱ـ اصل: کردای ۲ـ اصل اینقام.

که خلیل‌خان روی به گریز نهاد و او شیرك گردیده گفت : ای رافضیان! کسی گذارم که بدر روید .

وچون سه‌فرسنگ راه مرکب دوانیدند ازعقب قزلباش و مرکبان بدو و ازایشان یابو ، کی می‌توانند به‌پای بدو رسید . حاصل دیوسلطان از کمین‌گاه در آمده ریختند بر آن سپاه ؛ سه‌هزار کس را به‌قتل آوردند وملك نظام الدین شکست‌خورده به‌حال‌ماده شغالان[1] باهزار کس (از) راه‌غرجستان‌بدررفت.

دیو سلطان گفت بـه خلیل‌خان تو برو داخل هرات شو تا من بروم به غرجستان وملك نظام راگرفته برگردم . و رفت ازعقب ملك ، در نصف راه ملك را کشت ورفت به‌الکاء ایشان وتمام زن وفرزند ومال و اسباب آن چهار هزار ازبك راکه کشته بودند غارت کردند[2] و حرم ملك نظام را برداشته بـا خزینهٔ او وروی به‌هرات نهاد .

رفتن شاه اسمعیل به هرات

چون حضرت اعلی رسید به‌طرق، پای‌برهنه آن‌سه فرسنگ‌را با جمیع امرا پیاده و گریه کنان وزاری کنان به‌راه می‌افتاد و می آمدند تـا داخل روضه آن شهباز رب‌العالمین شدند وزینت‌آستانه انداخته بودند و مرشد کامل چون زیارت کردند ، احوال دیوسلطان را پرسید . گفتند : چـون شنید که حضرت قرابیری قاجار را سردار و چرخچی نموده‌اند برخاسته و رفته‌انـد کـه شاید عبیدالله[3]خان ومحمدتیمورخان راگرفته به‌خدمت بیاورند ؛ شاید از آن‌تقصیر بیرون‌آیند . آن شهریار فرمود که: پیشخانهٔ مرا [به‌جانب هرات] بزنند. چون چهل هزار ازبك درهرات اجماع دارند وسپاه من رفته‌اند مبادا که دیوسلطان را شکست بدهند وما را دلگیر و آزرده کنند وچون اول یساق ماست در این سفر [واین به‌فال بدخواهد بود.]

۱ـ اصل : شغلان ۲ـ نسخه :... زنان وفرزندان‌آن شهر را به‌قتل‌آورده

۳ـ اصل : عبدالله

اما چون آن شهریار به‌جام رسید سرها و مردم ملك نظام‌الدین بافتح‌نامهٔ هرات رسید از جانب دیوسلطان وخلیل‌خان. اما یك ساعت پیشتر عریضهٔ [1] [قرا]بیری سلطان قاجار آمد وشرح رفتن ازبك وملك نظام‌الدین داخل‌هرات شدن وخود انتظارمی کشم که مرشدکامل برسد.

ورود شاه اسمعیل به‌هرات

آن شهریار در دل‌گفت مارا شرمنده کرد [قرا]بیری سلطان. وشهریار درفکر جنگ قلعه‌هرات شدند وبسیاردلگیر گردید که بعد ازسه ساعت عریضهٔ دیوسلطان باآن خزینه وسرها رسید. شهریار بسیار خوشحال‌گردید وتحسین دیو سلطان نمود وگفت: یاران! مردی ونامردی یك قدم است. یك قدم که پیش نهادی بردی. وفرمود سر تاپا از تاج مرصع وجغه و طومار و اسبهای خاصه خود بازین زر ولجام و شمشیر مرصع از برای دیوسلطان و خلیل‌خان فرستادند وشهریار متوجه هرات شدند. وچون مرشد کامل هنوز داخل نشده بودند که از طرف غرجستان گرد عظیمی برخاست. حضرت فرمود معلوم کنید وخبر بیاورید.

چون رفتند وخبر آوردند وگفتند که: دیوسلطان است که سرملك نظام الدین‌را بریده وبااثاثهٔ بسیار وغلهٔ بی‌شمار ودو هزارخران‌اینك می آید. شاه عالمیان فرمود که: هرکس سرعزیز مرا دوست دارد بـه استقبال دیو سلطان برود. ومردم هرات‌تمام رفتند به‌آن طرف ودیوسلطان آمدوپای شاه‌رابوسید: وخلعت دیگر شفقت فرمودند بهتر ازخلعت اول، و درآنجا سلطان خود را به‌شاه شناساند و آن بود که او را وکیل نفس همایون خود نمود که بعد از مرشدکامل وکیل شاه تهماسب شده بود به‌فرمودهٔ مرشدکامل.

سیاست و شکنجهٔ دده بیگ

و چون شهریار در هرات بود که دده‌بیگ قورچی‌باشی [از استراباد] آمد. روز سیم شاه فرمود که: ای ناصوفی نمك بحـرام! چرا بخدمت من آمده (ای؟) گفت: ای شهریار! تقصیر دارم. حضرت فرمود که: به قربان سبیلهات بروی! حیف نباشد که در روی تو باشد؟ و تمام را فرمود کنند

١ اصل: عرضه

ریش وبروت او را وامر فرمود غازه[1] آوردند ومعجر ورخوت زنانه و در او پوشاندند و بر الاغی [او را واژگونه] نشانیدند و دور از دور شهر هـرات گردانیدند وامر شد که ببرند ودر تمام الکاء آن حضرت بگردانند [که عبرت دیگران گردد.]

چون ارادهٔ رفتن کردند، عریضه‌ای نوشت که به تصدق فرق مبارك امیرالمؤمنین ـ صلوات‌الله علیه ـ که مرا بیش ازاین رسوای عالم مگردان. من خون خود را حلال کردم. بفرست وسر مرا ببرند که دیگر زندگی نمی خواهم. آن حضرت فرمود که ببرند دراردبیل و در آنجا بوده باشد و پارچهٔ نانی تا زنده باشد بخورد ودیگر او را بامهم ومنصب‌کاری نباشد؛ به خداقسم که می‌خواستم اورا بند از بند جدا سازم؛ چون مدت مدید در جنگل گیلان خدمت من کرده است بنابراین نکشم او را اما دیگر او را در اردوی من راه نیست.

وچون ازدده‌بیگ فارغ شد، به شهریارعرض کردند که مردم بادقیز دو هزار قزلباش را به خواری خوار و زاری (زار) به قتل آوردند وقتی که در ترکستان از تیغ عبیدالله[2] خان نجات یافته بودند مردم بادقیز ایشان را به قتل آورده‌بودند، چون مرشد کامل شنید فرمود که: هرکس از جنگاه نجم فرار نموده است دیگر ایشان ملازم من نیستند و مردود درگاهند. خوب کرده‌اند که ایشان را کشتند. وشاه را مطلبی بود، چون دل مرشد کامل آیینهٔ‌جهان‌نما بود ومی‌دانست که جاسوس ایشان در اردو هست، چون بشنود که شاه دربارهٔ ایشان چه‌می‌گوید خبر خواهندبرد؛ شنیدند وخبر بردند ازجهت ایشان. مردم بادقیزچون دانستند که شاه گذشت از خون قزلباش و فرمود که آن جماعت ناصوفی بودند به‌جزای وسزای خود رسیدند؛ ایشان می‌خواستند جلای‌وطن نمایند پس به‌خاطرجمع [در خانه‌های خود نشستند][3].

۱ـ اصل: غاره؛ نسخه: غازه وسفیداج ۲ـ اصل: عبدالله ۳ـاصل: پراکنده شدند درآن دشت.

رفتن دیو سلطان و کشتن جماعت قروی[1] را

اما از این جانب شاه اسمعیل بهادر خان دیو سلطان را گفت که: بردار ده‌هزار قزلباش را و به‌الغار برو از راه غیرمتعارف[2] و اول شب بریز برسر آن جماعت و آنچه مردان ایشان است به‌قتل بیاور و زنان وصبیان ایشان را با مال واسباب غارت کرده خود را به ما برسان.

دیو سلطان انگشت قبول بردیده نهاده و همان شب راهی گردید که اگر جاسوس ایشان بوده باشد خبر نداشته باشد. چون دو دانگ از شب گذشت آن جماعت تمام در یکجا اجماع نموده بودند، چون آن روایت را شنیده بودند ومی‌خواستند که خاطر جمع نموده پراکنده شوند درمیان علف زارها و اگر ایشان پراکنده می‌شدند لشکر روی زمین را قدرت آن نبود که دست برایشان داشته‌باشد، زیراکه در آن علف‌زار علف بود به‌قد نیزه[3] و در میان آن درکمین می‌نشینند وقتی خبردار می‌شدند که تیر از پهلوی ایشان می‌آمد که به طرف دیگر بدر می‌رفت[4]. آن بود که در این مدت هرگز پادشاهان ترکستان وخراسان برسر ایشان نمی‌آمدند.

قلع وقمع مردم بادقیز

باری‌وقتی‌خبردار شدند که دور ایشان را قزلباش گرفتند ونتوانستند که‌کاری بسازند. دیو سلطان تمام ایشان را به قتل آورد و مال ایشان را با فرزندان وگله و رمه وهرچه داشتند تمام را پیش انداختند و روز دهم بود که به خدمت مرشدکامل آمدند. وبه‌شاه والاجاه عرض کردند که: گویا دیوسلطان را نظری هست والا این طرفه خدمتی بود که به تقدیم رسانید. می‌باید او را تربیت کرد[5]. چون شهریار او را دریافت؛ چون سه ماه بود که درهرات مانده بودند در ساعت سعد به جانب ترکستان در حرکت آمدند و دیو سلطان را

۱ـ کذا دراصل؛ نسخه: مردم‌بادقیز ۲ـ نسخه: غیرتعارف ۳ـ نسخه: به قدر یك نیزه ٤ـ نسخه: چون کسی به‌گرفتن ایشان می‌رفت بی‌خبر تیری بر پهلوی او زده هلاك می‌کردند ۵ـ نسخه:... نواب کامیاب فرمودندکه بلی‌او را تربیت خواهم فرمود.

چرخچی کردند و از جانب مرو راهی گردیدند.

ورود شاه اسمعیل به بلخ

چون شاه دریا دل از آب مرغاب گذشت، از آن جانب خبر رسید به جانی بیگ سلطان که: چه نشسته(ای؟) که شاه اسمعیل بهادر خان با سپاه(بی) کران رسید . از شنیدن این خبر مضطرب گردید و فرمود: الکا را خالی کردند. دیگر باره راه اترار[1] را در پیش گرفته بدر رفت و بلخ را گذاشت به قزلباش . و آن شهریار نامدار به هر دیار که رسید ، حاکم تعیین نمود و چون به حوالی بلخ رسیدند ، مردم بلخ پیشکشهای نفیس لایق بر دست گرفته به استقبال شتافتند و و از نظر مبارك شهریار گذرانیدند. و آن شهریار روی کرد به دیو سلطان و گفت: چون تو مردی کرده(ای) در این سفر، بلخ را به تو ارزانی داشتیم[2]. دیو سلطان پای بوسید[3]. و شاه یکماه در بلخ ماند و کار سازی سفر ترکستان کرد و از راه حصار شادمان روان گردید.

چون به حصار رسید ، فولاد سلطان که حاکم حصار بود و قوم جانی بیگ سلطان بـود اما در میان پادشاه زاده هـای چنگیزی در شجاعت اظهر من الشمس بود باده هزار ازبك تنگ چشم بهادر درقلعه بود اما در کمانداری بی‌نظیر بود و تیراو ازچهار طبق آهن بدر می‌رفت. هر چند گفتند که از عقل دور است که تو با شیخ اوغلی قلعه‌داری کنی ؛ او گفت : بلایی برسر او بیاورم که در داستانهای عالم باز گویند. اما چون اجل او رسیده بود ، اورا نصیحت مفید نیفتاد و آیهٔ کریمه است که هر کس را اجل رسید تعجیل می کند، خود یك ساعته آرام نمی‌گیرد .

کشتن شاه اسمعیل فولاد سلطان را به تیر

این بود که حضرت شاه عالم پناه بـا آن شکوه در پای حصار آمد با

۱ـ اصل: اطرار ۲ـ نسخه : پس حضرت ظل اللهی به دیو سلطان فرمودند... از کنار آب جیحون تا اندیجان را به تو بخشیدم و بیگلر بیگی گری بلخ را به تو شفقت فرموده‌ایم پس دیو سلطان به پابوس مشرف گردیده... ۳ـ اصل : ... بوسید، ورفتن در پایین وحاکم قور را دیدند(؟)

عساکر بسیار فرود آمد و روی کرد به بابر پادشاه و گفت : ای بابر ! این سختی که از برای تو به مردم ایران رسید که در عالم هیچکس آنچنان سرداری نکرده و نخواهد کرد که من آن مرد را رسانیده بودم و تربیت کرده بودم و فلک اعظم اگر هزار گردش بگرداند معلوم نیست که مثل نجم ثانی را درصدف تاثر به آن قسم گوهر بینی بپرورد که تو او را مفت[1] از دست من بدر کردی و او را در پیش دشمن گذاشتی و این بی‌خرد که الحال دز برروی می‌بسته است و ازشکوه شهریاری من هیچ اندیشه ندارد و از آوازهٔ آمدن من او فرار ننموده و قلعه خالی کرده برود[2]. بابر پادشاه سر به زیر انداخت.

چاره اندیشی بابر پادشاه

اما عرض نکردیم که چون شاه سبب کشته شدن نجم را در عراق شنید و گفتند که سبب شکست او بابر پادشاه گردید ، آن حضرت فرمود که من بعد هر کس نام بابر پادشاه را بر زبان برد و در تمام ملك ایران زبان او را قطع کنند ؛ چون حضرت شاه آمدند به جانب هرات و بابر پادشاه در فکر فرار بود که کابل را خالی کند[3] وبرود به جانب سلطان ابراهیم ـ ولد سلطان شیخ بهلول ـ پادشاه کل هندستان. اما کس فرستاد به خدمت خان میرزا ـ ابن عم خود ـ که مرا این اراده در خاطر است ، تو چه می‌گویی ؟ او درجواب نوشت که : «زنهار ! ترك این اراده کن ، که اگر این کار خواهی کرد . دیگر

۱ـ کذا دراصل؛ نسخه:...که مثل نجم ثانی رادرصدف جهان نخواهد تابیدآن قسم گوهری شما مفت ...　　۲ـ کذا در اصل　　۳ـ نسخه : اما چون بابر پادشاه از جنگ‌گاه امیرنجم ثانی فرار نموده به کابل رفته بود پس جاسوسی به ایران فرستاده که چون خبر کشته شدن امیرنجم وفرار او را به خدمت نواب گیتی‌ستان عرض نمایند وآنچه نواب گیتی‌ستان بفرماید جاسوس خبر به جهت او بیاورد که جاسوس به ایران آمده خبرها شنیده مراجعت نموده خبر به جهت بابر پادشاه آورد که چون فرارشما را به خدمت نواب کامیاب عرض نمودند آن حضرت مقرر فرمود که هر کس اسم شما را من بعد به زبان جاری سازد زبان اورا قطع نموده نسق فرمایند بابر پادشاه ازشنیدن این خبر متفکر گردیده ندانست که چه باید کردن اما چون خبر تشریف آوردن نواب کامیاب درهرات به بابر پادشاه رسید سراسیمه شده اراده نموده که کابل را خالی نموده...

دولت از دودمان ما برطرف خواهد شد. زیرا که منجمان بدخشان گفته‌اند و من مکرر شنیده‌ام که چراغ دودمان صاحبقران از پرتو اجاق شیخ‌صفی روشن خواهد شد در ملك هندستان. زنهار! که برو به خدمت شاه اسمعیل هرچند که جارزده است در ملك ایران که نام ترا نبرند اما تو همان پناه به‌مروت آن شهریار ببر که باز عزت و اعتبار خواهد کرد با وجودی که تو آن قسم نوکر آن شهریار را به‌کشتن دادی و درمیان جنگ او راگذاشتی، که از برای تو جنگ می کردند وشمشیر می‌زدند. حاصل، ترکش درگردن می‌باید انداخت و در برابر آن سرور رفت که من نیز ازعقب تو خواهم آمد.»

آمدن بابر پادشاه به‌خدمت شاه اسمعیل

بابر پادشاه آن نامه را مطالعه نمود. دانست که رفتن به اوجاق شیخ صفی بهتراست تا به‌دودمان پادشاهان افغان رفتن. پس برخاست با پیشکش و عذر تقصیرات بی حد و روی به آن درگاه امید نهاد. وشاه هنوز در هرات بود که بابر پادشاه[1] کسی را آگاه نساخت[2] و کس فرستاد که هرگاه دربارگاه گردون شکوه نشسته باشد او را آگاه‌گرداند و کس او آمد و خبر آورد. در ساعت سوارشده آمد تا به دربارگاه. وقتی شهریار خبردارگردید که ازبرابر بابر پادشاه فرزند عمر شیخ میرزا فرزند زادهٔ امیر تیمور صاحب قران مانند گناهکاران ترکش برگردن انداخته ودست بسته‌از دربارگاه به‌درون آمدسجده کرد و زانو زده ایستاد وزبان به‌دعا وثنای شهریارگشوده گفت: قربانت‌شوم چون از عمل‌قبیح‌خود خجل ومنفعل وطریق هستم بفرماید شهریار که چوب طریق[3] بزنند به این بندهٔ گناهکار تا بعد از آن حقیقت‌گناه خود را در خدمت حضرت عرض کنم.

بابر پادشاه دربارگاه شاه اسمعیل

چون قزلباش آن حال را دیدند، تمام سرها سوی آسمان کردند و در دل به‌مناجات درآمدند واز قاضی الحاجات[4] استغاثه نمودند که: خداوندا هر بنده‌ای را که نظرشفقت توبزرگ مرتبه ساخت، خلق‌دنیا ازپادشاه تاگدا سربه

۱ـ اصل: بابربابرشاه ۲ـ نسخه:... چون به‌هرات‌رسیده غافل‌داخل‌گردیده

۳ـ اصل: طریف؛ نسخه: مانند متن. ۴ـاصل: درآمدند از قاضی‌الحاجات و

بندگی او فرود می‌آورند. و این بابر پادشاه پسرزادهٔ صاحب قران است که همچون‌گناه‌کاران با وجودی [که]گناه نکرده مجرم و به درگاه این نامدار در دارمنصور ایستاده است ودم از تقصیر می‌زند.

اما آنجاکه مروت ومرحمت اصلی ذات آن شهریار بودکه میراث از آبا واجداد خود آورده بود، خود برخاستند و آمدند و دست درگردنش در آوردند وجبین او را بوسه دادند وفرمودندکه: ترکش ازگردنش برداشتند و دست او راگرفته درزیر دست خودکه مدام جای‌او بود نشانید وگفت: ای فرزند! اگر تو فرزند مرا کشته باشی چون به این قسم آمدی به خدمت ما، دیگر مارا حرفی نیست؛ اما خود از انصاف مگذر[1] که در این ایام در تمام ترکستان وخراسان وایران دیده بودی چون او ؟

بابر دانست‌که: شاه بسیار ازبرای او داغ شده‌است. بابرگفت: حق به‌جانب مرشدکامل است، اما ای شهریار! او از غروری‌که داشت خود را باخت. قزلباش را به‌گواهی طلبید وگفت از امرا ولشکرکسی هست‌که‌بیاید که درحضور ایشان به‌ولی‌نعمت خود عرض کنم‌که چند مرتبه او را نصیحت کردم‌که مرو به جانب داشکند. گویا تقدیر قضا چنین بود. اما سر شهریار سلامت بوده باشد‌که هربنده‌ای از بندگان خود راکه نظر شفقت دربارهٔ او می‌نماید صد برابرنجم می‌شود؛ واو آن قوت نداشت، هرچه بود ازاثرنظر شهریار بود.

آمدن خان میرزا به‌خدمت شاه‌اسمعیل

حاصل، بابر پادشاه را خلعتی‌که فراخور او بوده باشد، دادند وچند روزی‌که‌گذشت، خان میرزا از جانب بدخشان به الغار آمد و دربیرون شهر هرات به‌پای بوس خسرونامدارسربلندی یافت وبا او نیز ازجنگ نجم‌سخنها گفت وهمراه بودندایشان دروقتی‌که حضرت‌را چشم برقلعه حصارافتاد، نجم به‌خاطرش آمد. آن بودکه به‌بابر پادشاه‌گله‌کرد.

اما چون‌نظر آن حضرت برکنگرهٔ آن باره افتاد، دانست‌که درارتفاع

۱ــ اصل: مگذار

سربرفلك برافراشته وچنگل وهم‌صاحب حکم ریاض از تعقل گریبان‌اوکوتاه است. فرمود قورچی[1] راکه برو به‌قلعه و از زبان من بگو به‌فولاد سلطان‌که شاه می‌فرمایدکه: «اگر در قلعه را باز کنی و به خدمت من بیایی، من همان حکومت این ملك‌را درتصرف توگذاشته بیشترخواهم رفت، والا چون‌دست براین قلعه یافتم دیگر امان سودی ندارد و نوش‌دارو است که‌بعد از مرگ به سهراب دهند وبلکه قتل عام خواهم کرد. دیگر تومی‌دانی.» چون پیغام شاه‌را آوردند به‌فولاد سلطان. مردم قلعه تمام‌گفتند که: شیخ اوغلی معقول‌گفته‌است ما را تاب قتل عام نیست وهرگاه کمترین ملازم او آنها را باما کردپس‌بیرون رویم بهتر است ازبرای سپاهی وهم از برای رعیت.

فولاد سلطان روی کرد بـه مردم قلعه وگفت: مرا باشماکاری نیست. الچی شیخ اوغلی می‌شنود. شما رعیت هستید و من باشیخ اوغلی قلعه بندی نمی‌کنم وفردا یکه وتنها ازقلعه بیرون می‌آیم وشیخ‌اوغلی را طلب می‌کنم‌و و یك ارم چوبۀ تیر به‌جانب او می‌اندازم. یا من کار اورا می‌سازم ونام اورا کوتاه می‌کنم ونام من بلند می‌گردد یا[2] آنکه‌چندین مبارز[3] در دست او کشته شوند بهتر است یا[4] آنکه یك کس که من بوده باشم[5].

کشته شدن فولاد سلطان

الچی برگردید وعرض نمود. آن‌حضرت راضی‌گردیده روز دیگر آن شهریار مکمل و مسلح‌گردید و آمده جولان نمود و آمد به پای قلعه و فولاد سلطان را طلب نمود. ازفراز برج قلعه‌پرسید که: چه می‌شود؟ گفتند: شیخ اوغلی است که به‌میدان آمده است، چون شما او راطلب نموده‌بودید. اونیز رفت و مسلح شده بیرون آمد وگفت خوش باشد. بعد ازگفتگوی بسیار سه چوبه تیربه‌طرف شهریار عالمگیرانداخت. اما چون نوبت به‌آن سرور رسید آن چنان تیری برسینه‌اش زدکه ازعقب سرش‌سر کشید وافتاد از مرکب.

١ـ نسخه: قورچی از قورچیان ٢ ـ اصل: تا ٣ ـ اصل: مباز؛ نسخه: اوزبك ٤ـ اصل: ما ٥ـ نسخه: ... یاآنکه چندین هزار ازبك و غیره به‌دست او کشته شده‌اند من هم یکی ازایشان باشم.

و آن شهریار مرکب به‌پای حصار جهانید و گفت: در را باز کنند و مردم سپاهی مسلح شده بودند و بر در قلعه ایستاده کـه اگر فولاد سلطان به وجود شریف و عنصر لطیف آن شهریار آزاری برساند، آن ده‌هزار ازبك بریزند در میان قزلباش و چون آنچنان دیدند دروازهٔ قلعه راگشودند و آن حضرت صبر نکرد تا سپاه قزلباش ازعقب برسد و داخل قلعه شد و آن ده‌هزار ازبك آمدند و پای شاه را بوسیدنـد وتنها در میان ازبك سراسر قلعه می‌گردید که امرای قزلباش ریختند به‌قلعه وشهریار از سرجریمهٔ ایشان گذشت واز آنجا به طرف قلعهٔ [بغلان][1] می‌خواست برود که‌به‌عرض شهریار رسانیدند که: دراین حوالـی حصار شادمان دره‌ای هست پرگل و لاله و هر روز چند مرتبه باران می‌آید و ژاله به‌روی لاله چون نشست زنگ از دل می‌برد.

شاه اسمعیل در شکارگاه

آن شهریار به‌شکار دره ولاله زار رفت. بابرپادشاه وخان میرزابودند واز قزلباش دیو سلطان واز تاجیك میرسید شریف صدر باشیخ‌زادهٔ لاهیجی. وآن حضرت برمادیان عربی سوار بود. جهاند برسینه‌کوه وتاکمر لعل بود که دو دست مرکب از پیش جست وشاه بامرکب افتاد به‌روی سنگ رخام و مادیان خردگردیده به طریق‌گوشتابه؛ اما شاه از هوش رفته بـود. چون دیو سلطان آن حال دید فرمود: در همانجا قدغن نمودند که وای برجان کسی که این سخن‌را بلندگرداند و آوازه بیندازد[2].

اما چون این قضیه واقع شد شاه را بـرداشتند و روانهٔ اردوی معلی گردیدند، آنچنان که از مردم اردو سوای چند نفر از امرا دیگر سپاه خبری نداشتند. وبابر پادشاه ودیو سلطان‌و آن چند امرا برسر شاه‌آمدند وهرچند او را فصد کردند چشم باز نمی‌کرد وچون آینه‌گرفتند برنفس آن حضرت غبار گرفت اما دیده باز نمی‌کـرد. تا سه روز آنچنان[3]. و آن چند امرا محافظت

۱ـ اصل: قلعهٔ شادمان ۲ـ عنوان «خروج نمودن سلیمان میـرزا در اردبیل...» دراصل، دراینجا آمده است ۳ـ نسخه: تا سه‌روز آن حضرت دیدهٔ مبارك نگشوده چنان مدهوش افتاده بود.

کردند سپاه را. اما صبح روز چهارم بود که آن شهریار کشور گیر دیده گشود و جست از جای خود و گفت: یاعلی مدد! امرا گفتند: بلاگردانت شویم. چون (است) معاملهٔ شما و آن شهریار[۱]؟ فرمود که: حضرت امیر المؤمنین ـ علیه السلام ـ برسر بالین من آمد و مرا شفا داد و فرمود: برخیز وخود را به لشکر صوفی وقزلباش برسان که کار از دست رفت؛ ودست مبارك برسر من مالید. ازشوق[۲] دیده باز کردم.

قزلباش خبردار شدند ونقارهٔ بشارت زدند و شاه عالم پناه سوار گردید وسراسر اردو وبازار راگردید واز آنجا به شکار راهی شد.

خروج نمودن سلیمان میرزا دراردبیل
با هیجده هزارکس ورفتن به تبریز وکشته شدن او

اما چون سلیمان میرزا زور وقوت به هم رسانید ویال وبال ازیکدیگر بدر رفته ودود مشعل بزرگی دردماغش جای گرفته ومی خواست اورا نیزمرشد کامل بدانند وبگویند وچند جاهل نادان با او درخفیه سخن خروج زدند واو می گفت: بعد از برادرم[۳] جای خود را به شاه تهماسب خواهد داد و اگر در زندگی شاه خروج کنم معلوم نیست که کاری از پیش ببرم و آن نادولت خواهان چند گفتند که: اگر باما بیعت می کنی که مارا دروقت دولت منظور نظرسازی، ما نیز فکر خروج تو می کنیم به وجه احسن که کار پادشاهی برتو قرارگیرد.

شاه زاده فرمود که: هر شهر وقصبه ای که خواهید به شما بدهم. ایشان آنچه مطلب داشتند گفتند؛ و چون باآن شاه زادهٔ صفوی نژاد بیعت کردند و شاه عالم پناه از اصفهان چون به سفر خیر اثر خراسان رفتند منوچهر غلام و قزل محمد ترکمان غلام سلیمان میرزا بودند وجاسوس ایشان باشاه همراه بود، جاسوس چون دید که شاه در درهٔ حصار شادمان برزمین افتاد و آن چند نفر

۱ـ نسخه: ... که ما هرچند معالجه شما کردیم فایده نداده آیا احوال مبارك چه قسم گذشته ...
۲ـ نسخه: شوق آن حضرت
۳ـ نسخه: بعد از عموی من

شایعه فوت شاه اسمعیل دراردبیل

امرا گریبانها چاك زدند واسب آن حضرت را دیدکه خرد شده بود و مردم را اول گمان آن بود که شاه‌درحیات نیست و آن چند نفر فریاد و فغان برداشتند؛ چون دیو سلطان آگاه گردید نگذاشت که آن قوم فریاد کنند بنابراین جاسوس از همانجا راه ایران را در پیش گرفته وبه اردبیل رفت به آستانه و سر به‌گوش سلیمان میرزا نهـاد و گفت : صوفیان خود را ببین تاکار سازی خود کنند تا ببینیم که‌کار به کجا می‌رسد ؛ وشرح فوت شاه را به‌عرض رسانید.

اماسلیمان‌میرزابی‌تابی نموده‌واز آستانه‌بیرون‌آمد ودیوان کرد و گفت: یاران ! سر من سلامت باشدکه روزگار این قسم حادثه ساخته است . ریش سفیدان قبول نکردند؛ اماجاهلان شور طلب قبول کردند وبرسرسلیمان میرزا جمعیت[1]نمودند وخزینهٔشیخ‌صفی‌را بیرون‌آوردند وریختندو آنچه‌یراق‌طلاو نقره‌بودشکست وسکه‌به‌نام‌خود زدوزربسیار به‌سپاه‌داد وددرعرض‌سه‌روزهیجده هزار کس برسرش جمع شدند واز آنجا به‌جانب تبریز به الغار روانه شدند.

چون خبر به احمد سلطان شاملو رسیدکه حاکم تبریز بود اگر چه به نام سلیمان میرزا بود[2] اما او للگی شاه‌زاده می کرد و خرج بیوتات شاهزاده با او بود وشاهزاده خرد بود و دراردبیل می‌بود وگاهی می آمد به‌تبریز و باز می‌رفت بـه طرف اردبیل؛ چون احمد سلطان از یاغی‌گری شاهزاده خبردار گردید، برداشت مردم‌تبریز را وهرقزلباشی که‌بودند بعضی راپدردرتبریزبود وبعضی رابرادر وبعضی(را) ابن عم. حاصل، سپاه شاهسون[3] به‌هم رسانیدوبه استقبال شاهزاده راهی گردید.

وچون یك منزل ازتبریز بیرون‌آمدگردگردید و سپاه تبریزی رسیدند. سلیمان میرزا پنداشت که سلطان به استقبال آمده است . فرمود منوچهر غلام راکه : بروید به‌استقبال او ، چون به جنگ مانیامده‌اند . منوچهر غلام پیش جهانید و رفت و سلام کرد و گفت : بارك الله ! خوب کردیدکـه به‌استقبال

۱ـ اصل:جمیت ۲ـ نسخه:... که ازجانب سلیمان میرزا حاکم تبریزبوده ..
۳ـ اصل :شاهی‌سون

کشته شدن احمد شاه

[پادشاه بیرون] آمدید! احمد سلطان گفت: شاه کیست؟ گفت: سلیمان میرزا. او را تاب شنیدن آن نماند و گفت: برو ای کیدی! سر تو در گردن آن شاه سلیمان است نهاده و سر شاه سلیمانت بر گردن تو! سر شهریار ما سلامت بوده باشد و شاه به‌غیر از شاه اسمعیل بهادر خان کیست!؟ او گفت: ای احمد سلطان! قضیه چنین شده است. گفت: بس کن ای گرای نمك بحرام! مادر تبریزیم چرا اول بایست ما مخبر نشویم[۱] که نزدیك تریم که می‌باید اول به اردبیل بیاید[۲]! و بعد از آنکه خدای ناکرده واقعه‌ای[۳] باشد، جای پدر از پسر است و می‌خواست که او را به‌شمشیر زند. گریزان شده خود را به‌سلیمان میرزا رسانید و شرح را عرض کرده آه از نهاد او بر آمد و گفت: اول خروج من است. هر گاه آتش چشم این جماعت را نگیرم[۴] کی دیگر از من خواهد ترسید[۵]. و خود مرکب جهانید و به میدان رفت و اول نصیحت احمد سلطان کرد[۶]. چون دید که سخن او را نمی‌شنود آنچنان شمشیری بر فرقش زد که تا زنجیر کمرش برهم شکافت و این ضرب دست که مردم از او دیدند روی به‌گریز نهادند و خود را انداختند به‌تبریز و سلیمان میرزا داخل تبریز شد.

کشته شدن سلیمان‌میرزا

و [اما] برادر ساروبیری قورچی باشی استجلو که هنوز اول جوانی او بود دید که برادرش را به قتل آوردند، اما چون برادر قورچی باشی بود مردم برسر او جمعیت[۷] کردند[۸] و هجوم عام شد و صوفیان تبریزی در زیر سنگ آن شاهزادهٔ صفوی نژاد را به‌قتل آوردند و نعش مبارك او را به‌جانب اردبیل فرستادند و منوچهر غلام را در بند کشیدند و قزل محمد را به‌قتل آوردند.

۱ـ اصل: شویم ۲ـ نسخه: چون این خبر به‌تبریز که پای تخت است نرسیده و به اردبیل به شما رسیده... ۳ـ اصل: واقعی ۴ـ نسخه: هر گاه علاج احمد سلطان را نکنیم ۵ـ نسخه: کار ما مزاجی بهم نخواهد رسانید ۶ـ نسخه: تا سلطان می‌خواست که میرزا را نصیحت کند که چنان... ۷ـ اصل: جمیت

۸ ـ نسخه: اما منتش سلطان برادر سارو بیره قورچی باشی که نواب گیتی‌ستان او را خدمتی مقرر فرموده بود و هنوز در آذربایجان و تبریز می بود چون برادر قورچی باشی بود مردم تبریز برسر او جمعیت نموده ..

فرار جانی بیگ و عبیدخان به سمرقند

اما از این‌جانب چون شاه دریا دل شفا یافت وچون ازعراق به تسخیر ملك خراسان واز آنجا به گرفتن بلخ‌رفتند . جانی بیگ سلطان بلخ راخالی، نموده برخاست ورفت به‌جانب سمرقند[1] و [عبید خان نیز بخارا خالی کرده روانه سمرقندگردیده چون] محمد تیمور خان را دیـد وگفت[1] : چه خاك برسر کنیم ! که شهریار ایران به خون نجم ثانی قسم یاد نموده است که نـه ترکستان را بگذارد ونه دشت را ، تمام را به‌قتل آورده قتل عام‌نماید که قتل عام‌چنگیزخان به‌گرد آن نرسد. حال برخیز تا خودرابه بیشهٔ چین اندازیم یا آنکه در دریای چین[2] گم نام شویم [که کـسی از ما نشان ندهد] واگـر چه به چین[3] برویم خطا کرده‌باشیم[4].

محمد تیمور خان‌گفت‌که: ما چرا به‌خدمت پادشاه خود و ولی نعمت خود واقوام وابن عم[5] خود نرویم که‌تمام پادشاهان چین وماچین وختا وختن تمام دم ازبندگی‌او می‌زنند واز ترس نمی‌توانند راه خطا درپیش‌گیرند.[پس عبید خان‌گفت : ماهمگی خواهیم رفتن یا آنکه یکی از ماها خواهد رفت؟] اما [محمد تیمور خان‌گفت‌که :] می‌باید که جانی‌بیگ سلطان را طلب نمایم، چون ریش سفید است وقاسم خان جانشین چنگیز خان غایبانه تعریف او را بسیار کرده‌است واز اطوار اوبسیار محظوظ است. و چون اورا نیك نفس و رحیم ودانا می‌داند، اگر چنانچه‌اورا طلب‌نماییم وبرداریم ودست آویزخود ساخته‌برویم ، شاید جانی‌بیگ سلطان خان‌کلان را برسرتقلید آورد وسپاهی

چاره اندیشی خانان ترکستان

با ماهمراه‌کند، برداریم ازبکان‌دشت راوبرویم‌شاید قزلباش‌راازپیش‌برداریم وچند روزی این‌فلك‌کج رفتار به‌کام ما بگردد . اما محمد تیمور خان فرمود که: آن‌کاری که تو با جانی‌بیگ سلطان کرده‌ای‌یقین که بسیار آزرده‌است؛

۱–۱– نسخه :... دربخارا به نزد عبید خان رفته و شرح احوال راگفته و عبید خان نیز بخارا خالی کرده به‌اتفاق روانهٔ سمرقندگردیده‌چون به‌خدمت محمد تیمورخان رسیدندگفتند... ۲– نسخه: ماچین ۳– نسخه: چین‌وماچین ٤– نسخه: وهرگاه دراین وقت به‌چین وماچین نرویم‌خطا کرده خواهیم‌بود ٥– نسخه: بنی‌عم

کی قبول این کار خواهد کرد؟ عبیدالله[1] خان گفت که: اگر چنانچه شما او را طلب نمایید، من می‌توانم او را راضی نمود که برداشته برویم به خدمت قاسم خان.

پس محمد تیمور خان نامه‌ای نوشت به‌جانی‌بیگ سلطان واو راطلب نمود. او برخاست ورفت. چون داخل سمرقندگردید، مردم را فرستاد به استقبال: و محمد تیمور خان وعبیدالله[1] نیز به‌استقبال او رفتند. وعبیدالله[1] خان چون او را دید پیاده‌گردید و دست در گردن او کرد و گفت که: سلطانم! اگر چنانچه من‌گناهی یا تقصیری در خدمت شما کرده‌ام، التماس دارم که از تقصیر من بگذری ومرا ببخشی؛ و او را بسیار تواضع نسود وبه‌هر طریق که بود اورا راضی ساخت وقرار دادند که جانی بیگ سلطان برود به‌طرف‌دشت و عریضهٔ محمد تیمور خان را با عبیدالله[1] خان برداشته به خدمت قاسم خان برود، شایدکاری تواند ساخت. وپیشکش لایق با تحفه و هدیه‌های بسیار با عرایض ایشان برداشت وراهی‌گردید. وچون جانی بیگ‌به اول دشت رسید خبر به قاسم بیگ رسیدکه: جانی بیگ سلطان ــ خویش شما ــ به خدمت خان می‌آید.

فرستادن قاسم خان پادشاه دشت ابوالخیرخان پسرش‌را باصدوشصت هزارکس[2] به‌گرفتن شاه‌اسمعیل وتسخیر ممالک ترکستان

اماچون خبرشنیدکه [جانی بیگ] سلطان می‌آید، ریش‌سفیدان دشت را باچند نفر از اقوام وایل خود را فرمود بروید واستقبال‌کنید وسلطان رابه عزت وحرمت تمام به خدمت بیاورید. پس فرستادگان آمدند و او را دیدند وبه جهت آنکه قوم خان بود زانو زدند وتسلیم و کرنش نمودند. وازطرف خان او را پرسیدند، وجانی بیگ را بردند بــه بارگاه قاسم خان. و سلطان

۱ـ اصل: عبدالله ۲ـ اصل:سیصد هزارکس؛ نسخه: باسپاه بسیار

سجده کرد و آمد داخل بارگاه خان گردید. وچون چشمش برقاسم خان افتاد دید که دیوی در بالای تخت پادشاهی نشسته است! و آن تختی بود که خان از طلای ناب ساخته بود و چهار گوشهٔ تخت را سرهای شیر و ببر و پلنگ و اژدها[1] و مرغان قرار داده بودند و کلاه چنگیز خانی که قریب به هفتاد هزار تومان عراقی قیمت جواهرات او بود، برسر نهاده وچشم‌های شهلا که سفیدی بیش از سیاهی بود و موی سبیل او کم بود و چند تار موی از زنخدان آن روییده وسه عدد موی دراز یکی تا پیش پستان راست آمده ودیگری تا پستان چپ وموی میان که سیم است تا برناف کشیده، این نشانهٔ چنگیزخان است وهر پادشاهی که جانشین است اگر ده هزار دارد[2] هر کدام که آن سه موی سفید دراز از زنخ او کشیده است او را پدر جانشین خود می کند در دست[3] وتمام مردم او را مرشد وپادشاه و قدوهٔ خود می‌دانند، و هزار و دویست امرا دارد که مدام می‌باید دربارگاه قاسم خان بربالای کرسی‌های زر ونقره وخاتم‌بندی ازچوب‌عود و آبنوس وساج‌وعاج بنشینند[4] وبیرام[5] اتالیغ- که‌اتالیغ‌خان‌است که وکیل‌نفس پادشاه است- درپهلوی اونشسته است.

جانی بیگ دربارگاه قاسم‌خان

در دست راست خان کرسی مرصعی گذاشته‌اند و بربالای آن کرسی ابوالخیر خان ـ پسربزرگ خان ـ به‌دو زانوی ادب قرارگرفته است وتوپی ازبکی برسر ودستار کنار زری در بالای او پیچیده وقرقرهٔ مرصع بر آن بالا بندکرده و قدو قامت او مثل منار اسکندروسینهٔ پهن‌وکمری‌تنگ و در هردو دوشش چهار نوخاسته مربع می‌توانست نشست و هر جنگی که واقع شده است بسیار مبارز را از پای درآورده بود وشمارهٔ مقتولان[6] او که در این سی سالگی در میدان رزم به قتل آورده است، شاید هزار و دویست نفر زیاده بوده باشد که تمام یاغیان دشت بودند وهر کدام مثل دیو دژمی بودند؛ و دیگرامرای خان که از کنارالکاء خاور و کنار دریا(ی) قلزم تا کناررودخانه

۱ـ اصل: اژداها　۲ـ کذا در اصل　۳ـ کذا در اصل؛ شاید: دشت
۴ـ اصل: می‌نشینند　۵ـ نسخه: پردم　۶ـ اصل: مقتولان

ادیل[1] که طرف شمال دشت است و از طرف مشرق[2] تا کنار پل که اول دشت [آق جیران][3] است که در آن دشت آهوی ختایی که مشك اذفردارند ، الكاء اوست و تا کنار دشت داشکند [کوه و بارکن که طرف جنوب دشت است و قریب به‌هزارشهر وقصبه دارد] که هرسال هزار حاکم ازجانب او حکم گرفته به حکومت می‌روند و نصف رعیت او مسلمانند و نصف دیگر کافر ؛ و خود مسلمان است حنفی مذهب .

باری ، جانی بیگ سلطان زانو زد ، اول در برابر [قاسم خان] سجده کرد و دعا وثنای خان به‌جای آورد [وبعد از دعا وثنا به طرف ابوالخیر نیز کرنش نموده] و بعد از آن عرض بندگی محمد تیمورخان و عبیدالله[4] خان [را] ـ که چون هنوزخان نشده است، وقتی که محمدتیمور خان کشته خواهد شد عبیدالله‌خان، خان‌خواهد شد ـ [به‌خدمت قاسم‌خان عرض نموده]، غرض که از زبان آن دو پادشاه دعا کرد وعریضه‌ای که عرض‌نموده بودند، رسانید . وقاسم‌خان فرمود بیرام[5] اتالیغ که برخاست ودست اوراگرفته آورد در زیر دست خود جای داد وبعد ازشربت وطعام ، شراب به مجلس آوردند.وچون دماغها رسید ، احوال جنگ شهریار دوران شاه اسمعیل بهادر (خا)ن را[6] از جانی‌بیگ سلطان پرسید. سلطان از اول تا آخر آنچه شده بود ، عرض کرد و ازقتل‌عام نجم ثانی آنقدر از ظلم وجور وتعدی قزلباش به‌قاسم خان‌عرض کرد که او را برسر غیرت آورد. و خان‌گفت : خاطر جمع دار که بلایی بر سرشیخ اوغلی‌بیاورم که دیگر من‌بعدهیچ پادشاهی‌اراده وبلکه خیال‌ترکستان نکنند ؛ و دیگر آنکه من اطلاعی نداشتم بـر احوال شما و ازبـك و زیادتی قزلباش؛ آنچه ننگی بود که این چند جاهل بی سعادت نادان به‌اوجاق‌چنگیز خان به‌هم رسانیدند[7] وبعد از شاهی بیگ دیگر مردی نبود که جای او رابـه

۱ـ اصل: اول ؛ نسخه : ابدیل   ۲ـ نسخه : و از طرف مغرب تا به کنار دشت هزار یك چمن‌خطا که اول ...   ۳ـ اصل : آغ حیران   ۴ـ اصل : عبدالله   ۵ـ نسخه : پردم   ۶ـ اصل : بهادرانرا   ۷ـ نسخه اما این ننگ را این جاهل بی سعادت دراوجاق چنگیزخان بهمرسانیده.

مردی نگاه دارد . اگر چه او نیز بی‌عقل بود و سررشته را از دست رها کرده بود که به‌آن طریق کشته شد. اما هنوز رشیدتر از این پسر بود و برادر زاده‌ها[2]؛ اما حال هیچ دغدغه نکشید . چون دخیل من شده‌اید ابوالخیر خان را با شما همراه کنم و لشکر به‌او بدهم که هنوز از آب جیحون نگذشته باشید که ازو اهمهٔ آن ، قزلباش کالبد خالی ساخته باشند.

و جانی بیگ سلطان چون این سخنان شنید شروع کرد به دعا و ثنا و گفت : ما فقیران و بیچارگان سوای درگاه عالم پناه چنگیز خان دیگر ملاذ و ملجأ و پناهی نداریم و همیشه بنده و دخیل این درگاه بوده‌ایم و خواهیم بود و عراقیان چه وجود دارند که بیایند به‌جانب سمرقند و قرقزه[3] و قلعهٔ بغلان.

فراخواندن قاسم خان سپاه‌دشت را

قاسم‌خان فرمود که مهمان‌دار تعیین کردند و جانی بیگ سلطان را سپردند از برای عزت و اعتبار به‌بیرام[4] خان اتالیغ. و قاسم فرمود که: بروید و بگویید که هر خانه‌ای از مردم دشت یك جوان مردانه که خوب و شجاع بوده باشد بیاید . چون حکم فرمود، در اندك روزی هفتصد هزار کس آمدند بر در خیمهٔ قاسم خان . و چون در آن وقت قاسم خان در ییلاق بود و در کنار رودخانهٔ ادیل[5] با ایل خیمه‌ها برسرپا کرده بودند و یك ساله‌راه الکای اوست در طول[6] و شش ماه راه رودخانهٔ ادیل کشیده است . و در بعضی مکانها مرغزارها و چشمه‌های روان دارد و رعیت قاسم خان در آن مکان می‌باشند .

چون آن لشکر آمدند و از نظر او گذشتند [یکصدوشصت][7] هزار کس انتخاب نمود و فرمود تمام اسلحه و یراق گرفتند از سر کار او و بر یابوهای قرقزی سوار شده آمدند، و قاسم‌خان، ابوالخیرخان را طلبید و گفت: ای فرزند! سرت را نازم . می‌خواهم بروی و او را زنده گرفته به خدمت من بیاوری . پسرك

۱ـ اصل : راه ۲ـ نسخه : پس جانی بیگ سلطان عرض نمود اگر چه از بی‌عقلی محمد تیمور خان نیز سررشته دولت از دست رفته بود اما حال رشیدتر از این پسر کسی نیست ۳ـ اصل : قرقره ؛ نسخه : قرقز ۴ـ نسخه : پردم اتالیغ
۵ـ نسخه ـ ایدیل ۶ـ اصل : تول ۷ـ اصل: سیصد

بیست و پنج ساله را این قدرت و قوت بوده باشد که سربرسر مابگـذارد[1] و عبیدالله[2] خان با محمد تیمور خان وجانی بیگ سلطان چند مرتبه ازپیش او بگریزند وشاهی بیگ خان را سربرید[ه] و از برای قیصر روم فرستاد[ه] و دست او را از برای آقا رستم پادشاه مازندران ونره دیوان آنجا بفرستد واو را زهره معیوب شده‌از ترس مرد، حقا که دیدن‌دارد و آن جوان‌رامی‌بایددید.

فرستادن‌قاسم خان‌ابوالخیر خان را به‌سر کوبی‌شاه اسمعیل

ابوالخیر خان گفت : خانم ! اگر او را از پای علم دست نینداخته[3] و چون طفلان او را نربایم[3] و به خدمت خان کلان‌نیاورم[3] ، پس فرزند تونبوده باشم . گفت : یقین ما حاصل است که ایشان در پیش شکوه[4] تو چه وجود دارند و آن سپاه که انتخاب کرده بودند باپسر خود وجانی‌بیگ سلطان‌همراه نمود وجانی بیگ را خلعت فاخرداد وبا ابوالخیرخان به‌گرفتن شاه اسمعیل بهادر خان وتسخیرممالك تركستان فرستاد وخلعت جانشینی خودرا از برای محمدتیمورخان به‌جانی بیگ داده فرستاد و خلعت دیگـر از برای عبیدالله[2] خان جدانمود وسپرد به‌سلطان وایشان[5] باآن سپاه کینه خواه خونخوار منزل به منزل‌طی می کردند تا رسیدند به داشکند.

واین خبر رسید به‌شهریار دریا دل جم قدر که ابوالخیرخان مثل پولاد وند دیو که‌به‌جنگ سپهبدایران آمده بود[6] باسپاه دشتی‌باصدمکروریو[7] [عازم این صوب شده است،] پس شاه تبسم نمودند از آن خبر وفرمودند : به‌توفیق الله‌تعالی وحضرات ائمهٔ معصومین بلایی برسر آن جماعت بداختران بیاورم که‌در داستانها ومجلسها و محفلها مثل داستان رستم زال واسفندیار رویین تن بازگویند . ان‌شاءالله‌تعالی و می‌خواست ازحصار باسپاه خبرآثار به عزم کار زار وبه استقبال آن‌گروه انبوه سوار شوند[8] وبه الغار روان‌گردند[9].

۱ـ اصل : بگذرد ۲ـ اصل: عبدالله ۳ـ اصل: انداخته ـ بربایم ـ بیاورم؛ نسخه: هرگاه‌شیخ‌اوغلی‌رادرپای علم اودست‌انداخته مانند طفلان از روی‌زین برمی‌دارم به‌جهة خان کلان‌پس‌فرزندخان نباشم ٤ـ اصل: شکو ٥ـ اصل: ایشان‌را؛ نسخه :... جانی‌بیگ سلطان‌را مرخص نموده به‌اتفاق‌ابوالخیرخان وآن سپاه‌دشتی‌روانه نمود. ٦ـ اصل : بود و ۷ـ اصل : دیو ۸ـ اصل : شدند ۹ـ اصل : گردیدند

[پس آن‌حضرت] فرمود[1] منجمان و (مستخرجان)[2] ایران را که طالع شاه را با ابوالخیر خان ملاحظه نمایند و ببینند که از گردش فلک عاقبت این جنگ چون خواهد شد و تأثیر سعادت کواکب کرا مخاطب دارد و از شآمت و (نحوست)[3] اختر کرا مایوس می‌سازد و کدام یک غـالب شده ، مغلوب کیست ؟ و چون ارباب نجوم امید و بیم آن دو غنیم عظیم را ملاحظه کردند و از [حقایق][4] و دقایق تأثیرات اختر وامزاج وطبایع عنصر و کیفیت مزاج وخاصیت این چهار گوهر نظر کردند وحرکات نقاط تولد و نتایج[5] اشکال و قوت وضعف آن‌دو پادشاه والاجاه آنچنان یافتند کـه چون بساط شطرنج انبساط ابوالخیر خان خلف سلالهٔ[6] چنگیزخان در عرصهٔ معرکهٔ کار زار او چیده شود باصفوف پیاده وسوار وشاه اسمعیل والاجاه رخ در کارزار او آورد و آن دیودژم را درپیل بند اجل آنچنان مات سازد که هـرچند در بحر فکر و [اندیشهٔ][7] نجات افتد، از آن ششدر سرگردانی راه‌گشاد شش جهات حبات براو عنان بسته شود[8] که سوای راه عدم قدم درجاده‌ای نگذارد. اما آن وقتی تأثیر می کند که درزمین ایران دراین‌سوی آب‌جیحون [بوده‌باشد] نه دراراضی توران در آن‌سوی آب.

عقب نشینی شاه اسمعیل

[پس] شاه اسمعیل بهادر خان فـرمود در ساعت سپاه دریا دل قزلباش برگردیدند [و] از جسر جیحون کـه در طرف حصار بود برگردید و آن نه منزل راه را برگشتند و در ده فرسنگی طرف مشرق بلخ وهفت فرسنگی رود جیحون فرود آمدند.

و ابوالخیر خان در بخارا بود . شنید که شهریار ذی جاه[9] شاه‌اسمعیل بهادر خان ازشنیدن آمدن[10] او موکب همایون را برداشته از قلعهٔ حصار و به عزم فرار به طرف بلخ برگردیده است . او گفت : کی گذارم که صید من از

۱ـ اصل: وفرمود ۲ـ اصل: مستخران ۳ـ اصل: شامت نحوس ۴ـ اصل: خلایق ۵ـ اصل: نقات وتولد نتایج؛ متن‌ازروی نسخه اصلاح‌شد. ۶ـ اصل: ثلاثه ۷ـ اصل : بحر وفکر به اندیشهٔ ۸ـ کذا در اصل : نسخه :...که نقش حیات کارآگهان است کمندها بسته‌شود ۹: اصل: دنجاه ۱۰ـ اصل: آمدند

دست من بدررود ؟ و سوار شدند و به جانب بلخ راهی گردیدند .

چون به کنار رود جیحون رسیدند واز میر بحر پرسیدند ، گفتند در این هفت‌فرسنگی نزول اجلال‌فرموده است. آه از نهاد عبیدالله[۱] خان و محمد تیمور خان وجانی بیگ سلطان بر آمد. وابو الخیرخان پرسید که : حضرات! این چه آهی بود که کشیدید ؟ گفتند : خان باسعادت وسلامت‌بوده باشد ، که طرفه دل وجگروزهره‌ای دارداین‌شیخ‌اوغلی! ما راگمان این‌بود که‌چون‌شنید که شما با [یکصد وشصت][۲] هزار ازبك دشتی آمده‌اید[۳] البته زهره‌اش آب خواهدشد؛ حال‌رفته‌است وسرراه ماراگرفته است وهیچ‌وجودی نمی‌گذارد، این چه دل وجگر است که شیخ اوغلی دارد ! چون ابوالخیر خان این سخن شنید ، گفت : شما معقول می‌گویید . این دل و زهره و جگر اونیست ، بلکه این از جهل ونادانی اوست ، ودیوانه ترس چه‌می‌داند واگر دیوانه نبود به قول شما کی با دوازده هزارقزلباش در برابر [یکصدوشصت][۲] هزار ازبك دشتی وقبچاقی می‌ایستد . پس این‌از شعور او نیست بلکه ازجنون اوست.

اما دل عبیدالله[۱] خان می‌لرزید مثل برگ بید و محمد تیمور خان را رنگ از روی رفته بود وجانی بیگ را جان در کالبد در جستن آمده بود به جهت آنکه ایشان مکرر جنگ قزلباش‌را دیده بودند ومی‌دانستند که چه آش درکاسه است ، اما باز فکر می‌کردند که شاید این چرخ شعبده باز نیرنگ‌ساز در هنگام گردش کاسه برهم زندومهره سفید [قمر][۴] یك مرتبه نقش مراد به‌نظر امید ما جلوه [گر]گردد و از نقش ششدر خصم که پر می‌زند شاید در ششدر حیات روزگار به کنار افتد ودوسه روزی که چهار پنج مرتبه اورانقش‌نشست، شاید یکباردر بازد وهر چند [این خیالها به‌خاطر می‌گذرانیدند][۵]باز سراسیمه و دل خسته وبی تاب [می‌بودند .][۶] اما [عبیدخان در فکر وخیال فرو رفته]

۱ـ اصل : عبدالله ۲ـ اصل: سیصد ۳ـ نسخه : وما نیزشصت هزار نفر داریم ۴ـ اصل : قهر ۵ـ اصل ، هرچند فکر می کند باز ...

۶ـ اصل : بی‌تاب است

شاطری دارد او را حسن شانه‌بین[1] نام است. اما در فنون علم شانـه آنچنان ماهر است که هرگاه از زمین بـه‌سوی آسمان نظر کند وشانه شور فلك که در او باشد ملاحظه می‌نماید وتمام احوال وخبر روزگار و تأثیر وگردش[2] چرخ دوار راحکم می کند. فرمود که می‌خواهم عاقبت این‌جنگ‌را ببینیم که‌چون خواهد شد؟ او گفت: به‌چشم. ملاحظه‌کنم.

اما چون ابوالخیرخان به‌کنار رودجیحون رسید، [امیری که ازجانب نواب کامیاب بر سرجسر و کشتی تعیین بود کس به‌خدمت حضرت ظل‌اللهی فرستاده‌عرض نمود که: «ابوالخیرخان وسلاطین ازبك که با سپاهی بی‌حد به کنار رود جیحون رسیده‌اند،][3] امر مرشد کامل چیست درباره جسر و کشتی، جسررا ببریم و کشتیها رااز آب‌در آوریم؟ شهریار چه‌می‌فرماید وامرچیست؟»

چون شهریار والاجاه این خبر از جاسوسان شنیدکـه میر بحر این پیغام فرستاده است طلب نمود سران سپاه قزلباش را وصلاح دید. هر کدام حرفی به‌مطلب و به مرتبهٔ عقل خود می‌گفتند [که آن حضرت فرمودند که: نواب همایون‌ما را ازاین ننگ وعار می آید که بفرماییم جسر را بریده کشتی بشکنند وایشان از آب به‌هر نحو بوده باشد خواهندگذشت و این بدنامی از برای ما خواهد ماندن که از ترس کاری چنین کـرده‌اند. پس] شاه فـرمود که جسر را برجا بگذارید و کشتیها را در پیش کرده ببرید بـه مکان دیگر. به فرمودهٔ آن شهریارعمل می‌نمودند ملازم[4] دیوسلطان.

واز آن طرف ابوالخیرخان رسید و فـرمود از آب گذشتند و در کنار آب خیمه واسباب برسر پای کردند. و شاه سه فرسنگ دیگر پیش آمد. و عبیدالله[5] خان گفت: ای حسن! امروز می‌خواهم شانه را ببینی که مرااعتقاد

۱ـ فالگیری که از روی استخوان شانهٔ گوسپند فال می گیرد. (ناظم‌الاطبا) ۲ـ کذا در اصل، شاید: تأثیر گردش ۳ـ اصل: ... رسید خبرآوردندکه فردا ابوالخیر خان به‌کنار رود جیحون خواهد رسید ۴ـ کذا در اصل؛ شاید: ملازمان

۵ـ اصل: عبدالله

بسیار است به‌دیدن شانهٔ تو .

جنگ کردن شاه اسمعیل باسی‌هزار قزلباش با ابوالخیرخان و [یکصدوشصت][1] هزارسپاه ازبك وکشته شدن ابوالخیرخان به دست شاه اسمعیل وشکست لشکر ترکان

اما چون حسن به شانه نگاه کردگفت : ای شهریار عالم[2] ! می‌خواهی راست بگویم ؟ سه روزدیگرابوالخیرخان زنده است. معلوم نیست که‌آفتاب رورچهارم به‌او بتابد . اما جهت شما ای بسا دولت کرشمه وناز[3] کند. گفت: ببین من ومحمد تیمورخان راعاقبت چون خواهد بود ؟ گفت : ای شهریار ! محمدتیمورخان اندك پادشاهی خواهد کرد اما مژده باد شما راکه‌اگرچه قران بدی‌دارید امسال ، اما به‌خیر خواهدگذشتن وپادشاهی کل ترکستان وخراسان خواهیدکردن از دهنهٔ ختا تـا دهنهٔ ختن و از آنجا تا پل کـربی مسخر شما خواهدگردید .

نامه ابوالخیر خان به‌شاه اسمعیل

عبیدالله[4] خان برخاست وبه مجلس رفت و ابوالخیرخان او را دید . احوال‌پرسید. عبیدالله[4] خان روی کرد به‌بیرام[5] اتالیغ وگفت: اتالیغ سلامت باشد . چه می‌فرماید در باب الچی فرستادن وچه صلاح می‌بینید ؟ او گفت : عبث[6] است الچی‌فرستادن.اما دیگرامراز ابوالخیرخان‌است وابوالخیر خان درفکرشدواینچنین‌قرارکردندکه اول الچی‌برود وشهریار را نصیحت‌کند و نامه‌انشاء کردند وفرستادند. مضمون نامه آنکه: «معلوم شاه‌اسمعیل بهادرخان بوده‌باشد که به‌سمع نواب مستطاب معلی‌القاب‌مبادی آداب سلطان بن‌سلطان قاسم‌خان‌پادشاه‌دشت‌رسید که شما پای‌ازدایرهٔ اطاعت وانقیادبیرون نهاده‌ایدو قدم‌جرأت‌پیش گذاشته‌اید وچندمرتبه‌گماشتگان‌خان کلان‌را ازترکستان بیرون

۱ـ اصل : سیصد ۲ـ اصل : علم ۳ـ اصل : دولت وکرشمهٔ ناز

۴ـ اصل : عبدالله ۵ـ نسخه: پردم ۶ـ اصل : عبس

کرده‌اید. خان‌مرا فرستاده است به‌گرفتن‌تو. وچون من‌مرد را دوست‌می‌دارم و نمی‌خواهم که پدرم از پای درآورد یکی آنکه تو نیز می‌باید زندگی خود را غنیمت دانی والکا راکـه از تصرف اولاد چنگیزخان بدر کـرده‌ای خالی نموده بسپار (ی)[1] وخود برگردیده برو(ی) به‌ایران والا آمادهٔ جنگ باش که چون آفتاب عالمتاب سرزند منم و میدان تو. زنهار والف زنهار که رحم بر جوانی خود کنی و از پیش اجل خود را محافظت نمای که عاقل خود را در اینچنین ورطهٔ هلاك نمی‌اندازد . غرض :

پاسخ شاه اسمعیل به نامهٔ ابوالخیرخان

من آنچه‌شرط‌بلاغ‌است‌باتومی‌گویم   توخواه ازسخنم‌پندگیروخواه‌ملال.»

چون الچی آمد ونامهٔ خود راگذرانید ، شهریار جوان بخت‌گفت‌که: «اگر خان زاده در ترکستان به جانشینی چنگیز خان (و) به ضرب تیغ خون ریز خود می‌نازد ، من به زور سرپنجهٔ مشکل‌گشای ، [کنندهٔ] در خیبر ،آن ولی‌خدای یعنی امیروولی‌امیر وقاتل کفرهٔ فجره،باب شبیروشبرامیرالمؤمنین حیدر، علی‌بن‌ابی‌طالب ــ علیه‌السلام ــ (می‌نازم)[2].خوش باشد،جواب‌جنگ است .»

چون الچی رفت و خبر برد به جهت ابوالخیر خان ، کـه از اردوی ابوالخیرخان صدای[3] طبل جنگ برخاست وچهل‌ودو دانگ[4] ازبك صاحب طبل وعلم درآن اردو بودند ، تمام نقارهٔ حرب به‌نوازش درآوردند .

اما چون شاه عالم پناه ، شاهی بیگ خان را به قتل آورده بـود و در میان نقاره خانـهٔ او یك جفت‌کوس بزرگ ساخته بودکـه‌کرسی بزرگی می‌گذاشتند وطبالان‌بربالای‌آن‌کرسی می‌رفتند ودوال براو می‌زدند وازهفت جوش ریخته بودند مثل جام طلا و نقره ، تمام برابـر بود و صدای او چهار فرسنگ می‌رفت و او راکوس شاهی بیگ خانی می‌گفتند . باری ، شهریار فرمودکه‌کوس شاهی بیگ را به‌نوازش درآوردند ، و ابوالخیر خان شنید .

۱ــ اصل : بسپارد   ۲ــ اصل : علیه‌السلام را داریم   ۳ــ اصل : صدایی
۴ــ نسخه: ... چهل ویك طبل وعلم درآن سپاه بوده‌اند

پرسید که : این چه شور است ؟ محمد تیمور خان آهی کشید و گفت : ای شهریار ! به‌سلامت باشی. این طبل پدرم شاهی‌بیگ خان است که شیخ‌اوغلی گرفت . ابوالخیرخان گفت : تحفهٔ چند می‌خواهم که از برای خان کلان به رسم سوغات ببرم. از آن جمله یکی این کوس خواهد بود که در دشت‌قبچاق به نوازش درآورند که صدای آن در دشت بپیچد و اگر چنانچه که خواهیم که سپاه را زود خبردار سازند صدای این کوس برسد به‌گوش مردم دشت و در ساعت سوارشوند و به خدمت خان بیایند؛ و یکی دیگر مادیان منصوربیگ[1] است و آن نیز تاب ران ورکاب قاسم خان را دارد .

صف‌آرایی دو سپاه

باری ، چون روز دیگر شد ، نیراعظم سر از دریچهٔ خرچنگ برزد ، اتلان اتلان در آن دو سپاه کینه خواه افتاد و از جای درآمدند وروی به میدان نهادند . و از آنجا عبیدالله[2]خان التماس نمود از ابوالخیرخان که من درعقب تیب بوده باشم که اگر عیاذاً بالله شیخ اوغلی اراده نماید که تیب را حرکت دهد کمك باشم . ابوالخیر خان خندید و گفت : ترسیده‌اید شما ، اما حق بر طرف شما است ، من خود به میدان رفته او را خواهم گرفت . و دست راست را به بیرام[3] اتالیغ داد و دست چپ را به ساروادل داد و خود به میدان رفته او را خواهم گرفت. اما خود درقلب جای گرفت ومحمدتیمور خان در عقب دست‌راست باسپاه سمرقند ایستاد وجانی بیگ سلطان دردست چپ درعقب جای گرفت. چون صفوف سپاه ازبك برآراسته گردید ، از[4]این جانب آن‌دوازده‌هزار سپاه‌قزلباش که‌بودند، شهریار خود درقلب جای گرفت و دورمش‌خان باسه هزار کس در دست راست وساروبیری[5] در دست چپ و دیو سلطان چرخچی شد . اما سی هزار کس در سرشاه بود .

توصیف سپاه ازبك ودشت

اما چون در سپاه آرایی بودند ازبك، شاه[6] دریا دل‌با دوسه نفر[7]سردار

۱ـ نسخه : منصور بیگی ۲ـ اصل : عبدالله ۳ـ نسخه : پردم

٤ـ اصل : واز ٥ـ نسخه : ساروبیره قورچی باشی ٦ـ اصل : و شاه

۷ـ نسخه : باحسین بیگ وبا چند نفر

رفت بربالای پشته و نگاه کرد ، چهار فرسنگ زمین در زیر سپاه ابوالخیر خان دید :

[همه گرگ زادان درنده خوی — ربوده ز شیران درنده گوی
سرشته به خشمند پنداشتی — همه زود خشمان دیر آشتی
ز سوی دگـر ازبکان دلـیر — رسیدند مانند غرنده[1] شیر
همه سبز چشمان رخساره زرد — نشانیده برکهربـا لاجورد
ز خط صفحهٔ چهرشان بی‌نیاز — ز نخشان به جای محاسن‌دراز
پر ازچین دوابروی پرمویشان — نهان چشم در زیر ابرویشان
همه جغد چشم وهمه دیو روی — همه‌شوم چشم وهمه‌شوم‌خوی
همه روی بر رویشان موی نی — بجزگردنکبت درآن روی‌نی
سرشته زنخ جمله سرتا به پای — همه گنده پیران مرده نمای
همه‌سگ‌صفت، جملگی درصفت — همه‌دیوروی وهمه خوك ذات
دودندانشان همچو[2] نیش گراز — دهانشان مغاره ز هم مانده باز

پس نواب ظل‌اللهی بعد از ملاحظهٔ چنین سپاهی] تعجب نمود . سر برهنه کرد وروی مبارك برخاك نهاده گفت : خداوندا ! مرا قوت موری‌نیست و زور[3] و قوت من از تواست مرا شرمنده مساز . خداونـدا ! بحق نور پاك حضرت محمد و آل و اولاد او (ص) که تو فتح و نصرت و فیروزی به سپاه قزلباش بده . وافتاد به روی خاك و آنقدر گریه و زاری نمود که از آب چشم مبارك مرشد کامل زمین گل گردید وچون یافت به‌علم ارشاد و هدایت که نسیم فتح‌ونصرت بردماغ دلش وزید وپروردگار[4] عالم اورا قوت وقدرت وزور[3] دیگر داد ، چون سربرداشت خود را به‌طریق دیگر دید وامرا نیز نظر کردند آن فره را دیدند چون به جانب ایشان نظر کرد ، شکست آن سپاه را و فتح خود را معاینه در نظر اوجلوه دادند . پس بادل خرم وشاد روی برقلب سپاه

۱ـ نسخه : غره ۲ـ نسخه : همچه ۳ـ اصل : روز ۴ـ اصل: بدروردکار

خود نهاد و در زیرعلم اژدها پیکر جای گرفت .

برخورد دوسپاه

و از آن جانب ابوالخیر خان نیزدر حوالی سپاه خود پشته(ای) به‌نظر درآورد با چند نفر خاصان خود برفراز آن پشته برآمد و ملاحظه کرد که در یك طرف اردوی آن اندك خیمه و خرگاه برسر پای کرده‌اند و در این برابر قریب به‌سی هزار کس ـ اگر باشند ـ قرار گرفته‌اند وشروع به‌خنده کرد و گفت که چه‌فایده که عبیدالله خان در اینجا نیست تا اورا، این را نمایم. اینها چه باشند که کسی را در دل ازایشان ترس بوده باشد . همین ساعت یکه وتنها بتازم وگریبان شیخ اوغلی راگرفته وبرروی دست آورده درپای علم چنگیز خان برزمین زنم . منی وخود بینی بسیار کرده برگردید.

اما آنجاکه غیرت قضا بود براو خنده زد و با وجود[1] آنکه ملاحظه کرد ودید که ایشان آدم کمی‌اند ، اما دلش آنچنان گرفته‌گردید (که)[2] هرچند خواست که خود را خندان دارد که سپاه او نگویند[3] که چرا خان دلگیراست وشکفته نیست.(نتوانست.) با دل پر از بیم برجای‌خود قرارگرفت . و اول چرخچیان از جای درآمدند و دیو سلطان با شش هزار کس زد خود رابرسی هزار کس . بزن بزن وبکش بکش گرم‌گردید ودیو سلطان آن سی هزار کس را از جای خود کند و بکش بکش برازبك دشت انداخت و هرچند [سپاه][4] چرخچی[می‌خواستند][5] که پای درآن معرکهٔ کار زار بند سازند، نتوانستند و روی درقلب نهادند. بیرام[6] اتالیغ چون آنچنان دید خود را به‌میدان‌انداخت وبا سپاه دست راست ازجای درآمدند.

دورمش خان چون دیـد دست راست ازبك حرکت‌کردند او نیز با پنج هزار کس زد خود را برآن چهل هزار کس [که] اولب[7] اتالیغ نیز از دست چپ حرکت نمود و ساروبیری قورچی باشی نیز از جای درآمد و زد خود را بردست چپ ، و ریختند بریکدیگر . چون شهریار جم قدر دید

١ـ اصل: باجود ٢ـ اصل: وهرچند ٣ـ اصل: بگویند ٤ـ اصل: سردار ٥ـ اصل : می‌خواست ٦ـ نسخه : پردم ٧ـ نسخه : الب

که جوانان دست راست ودست چپ درمیان سپاه ازبك غوطه خوردند ، آن حضرت دید که از طرف مشهد مقدس معلی گردی برخاست، روی کرد به مردم قلب که الحمدلله والمنة که حضرات ـ علیهم السلام[1] ـ تشریف آوردند و آن شهریار سجده کرد و شمشیر جهانگشای را قبضه گرفت و مرکب جهانید به میدان ؛ و آن گرد بادها جمیع خاك میدان را برچشم از بکان یکان یکان می‌زدند و دیدهٔ آن کور باطنان[2] ودیوان دشت قبچاق را کور نمود وجوانان قزلباش به خاطر جمع و به فراغ بال برهر جانب ازبك می‌خواستند می‌رفتند و می‌زدند و می کشتند تا آنکه شصت هزار ازبك دشت را کشته و افتاده دید[3] در میدان کارزار .

کشته شدن بیرام اتالیغ

چون ابوالخیرخان آن بدید، گفت: یاران ! گرد وخاك شد واین نشان شکست است. در میدان چه خبر است ؟ که ازطرف یمین خبر آوردند که بیرام[4] اتالیغ در دست دورمش خان کشته گردید و از جانب یسار خبر آمد که اولب[5] اتالیغ در دست سارو بیری قورچی باشی کشته شد ، آه از نهادش برآمد و می‌خواست ارادهٔ میدان کار زار نماید که [اتالیغان][6] و ریش سفیدان ، تمام سرها برهنه کردند و گفتند : پادشاهم ! ما را تمام در دست پدرت بـه کشتن مده. خانم ! از برای رضای خدای عالم که عنان مرکب بگردانید که هیچکس با اقبال این پسر برنمی‌تواند آمد و نصف سپاه شما کشته گردیدند ؛ هر کس که رفت به میدان ایشان کشته شد ، و آن است قزلباش ازجانب چپ وراست شما، نیم فرسنگ گذشته‌اند ، اگر چه هنوز در میدان جنگ ده هزار ازبك مانده بود که قزلباش در کشتن بودند.

کشته شدن ابوالخیرخان

چون اندکی گرد فرونشست چشم ازبکان برعلم اژدها پیکر شاه اسمعیل بهادرخان افتاد که رسید و ابـوالخیر هر چند می‌خواست که به میدان برود ، ازبکان نمی گذاشتند وعنان مرکب او راگرفته بودند و فریاد زدند و روی به گریز نهادند ، که آن حضرت فرمودند که : مگذارید، وشهریار دوران شمشیر

۱ـ اصل : علیه السلام ۲ـ اصل: کوربا تنان ۳ـ کذا در اصل، شاید: دیدند
٤ـ نسخه : پردم ٥ـ نسخه : الب ٦ـ اصل : اتالیغ

کشید و مادیان منصور بیگ[۱] را از جای برانگیخت و فریاد زد که : ای ترك تنگ چشم خیره سر ! به کجا می‌روی ؟ باش که رسیدم . وابوالخیر خان را چشم برجوان سرخ روی سیاه موی افتاد که چشمهای شهلای درشتی داشت و جوان نوخاسته ، درگریز بود که شهریار رسید و از او گذشت که سرمادیان شاه از کفل اسب سمند ابوالخیر خان گذشت . انداخت آن شمشیر ذوالفقار اثر را برقبهٔ سپر او که برق تیغ آن سرور تاکمر زنجیر او را بـریکـدیگر شکافت و از مرکب افتاد، وشکست برسپاه دشت افتاد وخیمه وخرگاه وخطر وبارگاه[۲] و علم و نقاره خانه برجاگذاشتند وفرار نموده بدر رفتند و از آب جیحون گذشتند، وهنوز سی هزار ازبك دشتی مانده بودند ، دراین طرف آب که جسر را بریدند .

فرار عبیدالله خان ازمیدان جنگ

چون عبیدالله[۳] خان از حسن شانه بین معلوم کرده بود آن شکست را که خواهند خورد وابوالخیر خان در لشکر آرایی بود که عبیدالله[۳] خان بـه ابوسعید سلطان گفته بود که اردوی ایشان از آب و از جسر بگذرانـند و در وقتی که شکست خوردند آن چهل هزار ازبك ماوراءالنهر و بلخ و غیره از آب گذشتند وپاره‌ای ازبکان دشتی در این طرف مانده بودند . وچون نسبت آن شهریار نبود که از عقب سپاه شکست خورده بروند وگرنه یك کس از ایشان را زنده نمی‌گذاشتند . اما آن سی هزار ازبك دشتی دیدند که جسر را بریدند ، تمام به فریاد درآمدند که (لعنت)[۴] برشما بوده باشد کـه ما را در دم شمشیر قزلباش گذاشتید وخود رفتید . لاعلاج شدند ازترس قاسم خان.(پس آن حضرت) فرمودند که ایشان را از کشتی گذرانیدند .

اما چون شاه والاجاه ابوالخیر خان را به قتل آورد فرمود سرش رابر سرنیزه کردند. چون ازبکان آن بدیدند این‌مرتبه فرار نموده بدر رفتند. چون قزلباش برگشتند و آمدند واسباب ازبکان‌را متصرف شدند. واز آن‌جانب سپاه

۱ـ نسخه : منصور بیگی ۲ـ نسخه : خرگاه واسباب‌واموال به جای ...

۳ـ اصل : عبدالله ۴ـ اصل : رحمت

دشت ازیکصدوشست هزار کس،هشتاد هزار کس کشته شدند و[هشتادهزار][1] دیگرزخم‌دارو پریشان‌و بد حال‌وخیمه‌وخرگاه واسباب برجا گذاشته‌وبدررفتند.

اما چون آن طرف آب جیحون رفتند ، محمد تیمور خان وعبیدالله[2] خان وجانی بیگ سلطان وبزرگان اجلاس‌نمودندوهر کدام حرفی‌می گفتند که عبیدالله[2] خان گفت:یاران!مرا اعتقادتمام‌است‌به‌جانب مقبله‌خانم،[3]با اومشاوره نمایم . چون مقبله خانم عاشق‌وبی قرار عبیدالله[2] خان‌بود واو نیز ، به‌دستور و (شرطی که)[4] کرده بودند با هم که از یکدیگر جدا نشوند ، به جهت همین در این یساق ، اورا نیز همراه آورده بود . اما از آب نگذشته بود واورا سه منزل برعقب‌گذاشته بود.

رای زنی خانان ترکستان

چون از آب بگذشتند و رفتند به آن طرف آب و پادشاهان و پادشاه زادگان چنگیزدر کنکاش بودند وهر کدام حرفی می گفتند ومحمد تیمورخان گفت : ما امیدی که داشتیم به‌ابوالخیر خان بود . هرگاه این قسم لشکری را با فرزند قاسم خان از پیش بردارد شیخ اوغلی ، دیگر اگر برویم به خدمت اوکی سپاه خواهد دادکه به جنگ شیخ اوغلی بیاییم و امید ماا‌ز آن طرف کوتاه‌گردید ، دیگر به کجا برویم وچه‌کنیم ؟

عبیدالله[2] خان‌گفت : چون جانی بیگ سلطان ریش سفید ماست و او را فکر دیگر است ببینیم اوچه می‌گوید. جانی بیگ‌گفت : علاجی نداریم. می(باید) رفت به‌جانب دشت و دست از ترکستان کوتـاه‌گردانید تا روزگار علاج شیخ اوغلی بکند ، آنگاه در وقت فرصت خود را بـه ملك موروث خود برسانیم .

عبیدالله[2] خان‌گفت که : سخن همین است . اما چون مرا به‌تدبیرمقبله خانم[3] بسیارامید واری هست. برویم وبا خانم صلاح ببینیم، هرچه اوبفرماید چنان کنیم . وعبیدالله[2] خان برخاست ورفت به خیمهٔ مقبله خانم[3] [که نژادبه

۱ـ اصل : نود هزار ۲ـ اصل : عبدالله ۳ـ نسخه : مقل خانم

٤ـ اصل : بدستور وشرط کرده بودند

خواجه بهاءالدین نقشبند می‌رساند] و جنقی که ازبکان زده بودند بـه عرض خانم رسانید . مقبله خانم[1] پاره‌ای فکر کرد وگفت: اگرشما انصاف می‌دهید و مرا بهتر از خود می‌دانید و تصدیق می کنید، من کاری بکنم که شاه‌اسمعیل الکارابه‌امید شما بگذارد وبه‌خاطر جمع‌بنشینید وبه دادهٔ روزگار قانع‌شوید و دیگر آنکه خزینهٔ خود را نگاه دارید و انـدك ملازم نیز نگاه دارید که خدمتکاران کارخانه‌های شما بوده باشند . هم الکا داشته باشید و هم دولت و خزینه .

عبیدالله[2] خان گفت : من خود ترا قبول دارم و محمد تیمور خان نیز والدهٔ خود را قبول دارد وجانی بیگ سلطان نیز تعریف شما بسیار می کند، بگوئید که مارا چه باید کرد ؟ ومقبله خانم[1] بعد از دل ربابیها گفت : می‌باید از راه دشت بخاراکسی را فرستاد که برود به جانب بخارا و در عرض شش روز خواجه‌عبدالرحیم نقش‌بند راکه یکصدوسی سال ازعمر اوگذشته است، او را در تخت روان‌گذاشته دویست سیصد کس به‌نوبت او را بردارند وشب و روز به‌الغار تمام بیاورند وعریضه‌ای که من می گویم به‌همان طریق‌بنویسید و با پیشکش بسیار [به‌اتفاق خواجه‌عبدالرحیم نقش بند به‌خدمت شیخ‌اوغلی بفرستید] و صلح کل با شاه اسمعیل بکنید ، اگر شاه راضی نشود من متعهد (می‌شوم) که راضی شود.

نامهٔ خانان ترکستان به خواجه عبدالرحیم نقشبند

عبیدالله[2] خان‌گفت که دیگرشیخ اوغلی اعتبار به‌گفتهٔ ما نخواهدکرد. خانم‌فرمودکه: من نیز می‌دانم که به‌گفتهٔ شما اعتبار نخواهدکرد شیخ‌اوغلی، اما به‌آن طریقی که من می گویم شما بکنید او قبول خواهدکرد.

عبیدالله[2] خان برگردید وبه حضرات‌گفت آنچه مقبله خانم[1] گفته‌بود، جمیع اویماقات‌وریش‌سفیدان رامعقول افتادآن سخن ، و درساعت رقعه(ای) عریضه مانند نوشتند به خدمت خواجه عبدالـرحیم نقش‌بند و او را به الغار تمام‌طلب نمودند . چون رقعهٔ ایشان رسید، خواجه‌لاعلاج برخاسته به‌خدمت

۱ـ نسخه : مقل خانم ۲ـ اصل : عبدالله

ایشان راهی شد.

چون به حوالی اردوی ایشان رسید، خبر فرستادند. پادشاهان وریش سفیدان تمام چهار فرسنگ راه استقبال او کردند. پیر[1] زنده دلی‌بود ورنگ و روی او مثل طبق لعل برافروخته بود و موی ریش و ابرو تمام سفید، مثل کافور و چشمهای کبود وقد بلند و هنوز او را انگیز جماع بود و چند زن و خاصه داشت وچند پسر و پسرزاده داشت که ریش ایشان سفید شده بود و از خواجه‌های نقشبندیه بود و نژاد به‌خواجه بهاءالدین نقش‌بند می‌رسانید و امیرزاده میران شاه را دیده بـود و سلطان ابو سعید را نیز به خاطر داشت و پادشاهان ترکستان از چنگیزی نژاد و جغتای، تمام حرمت او را می‌داشتند واگر چنانچه پادشاه را حکم می کرد که معزول کنید، رعیت وارباب واهالی جمیع سخن او را سند دانسته همان طریق می کردند.

آمدن خواجه عبدالرحیم نقشبند به‌خدمت شاه به‌میانجی گری

باری، چون محمد تیمور خان و عبیدالله[2] خان و جانی بیگ سلطان هرسه آمدند و او را چون دیدند از اسب پیاده شدند و عذر تقصیرات خود را خواستند، چون او را به الغار طلب نموده بودند. چون داخل بارگاه شد اول از شکوه[3] واز بخت آن نیك بخت سخنها درمیان آوردند و گفتند به‌او. خواجه‌عبدالرحیم گفت: من بروم به‌خدمت‌شیخ‌اوغلی‌واو به‌واسطهٔ‌عزت‌ریش سفیدمن‌یقین‌سخن‌مرا قبول‌خواهد نمود، امامن‌اعتبار به‌قسم‌وسخن‌شما و پیمان شماندارم وهرچه‌می‌گویید خلاف آن‌به‌عمل‌می‌آورید. ایشان قسمها یادنمودند وگفتند: مادر خدمت‌شما به‌هرقسمی که‌امر فرمایید قسم‌یاد نماییم؛ آنقدرباشد که شما بروید و آن حضرت را راضی نمایید به صلح. خواجه فرمود: اول شما قسم به‌کلام مجید بخورید که نقض[4] عهد وقسم خود نکنید. چون‌ایشان رابه‌کلام خداقسم‌داد و پادشاهان‌واتالیغان[5] وریش‌سفیدان‌تمام قسم یادنمودند. بعد از آن شرط شرعی نمودند به زن طلاقی وهرچه می‌دانست. باری، چون

۱- اصل: پیری ۲- اصل: عبدالله ۳- اصل: اول شکوه از شکوه
٤- اصل: نقص ٥- اصل: اتالیغ

خاطر را جمع کرد. برداشت مال واسباب وقسم نامها[1] و رفت به‌خدمت شاه جمجاه فلك قدر.

و شهریار چون آن قسم فتحی کرد وسرها واخترمها را دید و جوانان را نام نویس فرمود کردند. مدت پانـزده روز درکار سازی‌بود ومی‌خواست که پیشخانهٔ دولت و اقبال به‌جانب ترکستان بفرماید بزنند، که خبرآوردند از جانب پادشاهان‌ازبك که پادشاهان ازبك در مقام عجز وانکسار درآمده‌اند و فرستاده‌اند از بخارا و کلانتر و ریش سفید و بزرگ خواجه های نقشبندیه خواجه عبدالرحیم را طلبیده‌اند ـ و او یکصد وسی سال عمر دارد و اعتبار تمام در ترکستان دارد و پادشاهان تـرکستان و غیره بی رضای او دم آبی نمی‌توانند خورد ـ که بیاید به‌خدمت شهریار که[2] صلح نموده‌تمام سردرخط و فرمان خسرو زمان درآورده‌انـد و به رضای مرشدکامل مصالحهٔ فی مابین بسته‌گردد و او سه روز دیگر به‌خدمت شهریار دوران خواهد آمد.

پیشکش فرستادن محمدتیمورخان وعبیدالله[3] خان‌وجانی‌بیگ‌سلطان ازجهت‌شاه‌اسمعیل بهادرخان و آمدن خواجه‌عبدالرحیم به‌الچی‌گری و صلح نمودن و از شاه عالم پناه نامهٔ ایالت ترکستان را با خلعت از جهت محمد تیمورخان وعبیدالله[3] خان وجانی‌بیگ سلطان‌گرفتن از شاه اسمعیل بهادر خان

چون این خبر به شهریار والاگهر رسید، فرمود که حال چند روزی صبرکنیم و انتظار خواجه بکشیم. چون روز چهارم شد، خواجه عبدالرحیم با سیصد ریش سفید و اتالیغ آمدند[4] و هـزار و دویست شتر زاغ چشم لاله پشم دوکوهان پر از بار نفیس از اقمشهٔ چینی وتحفه‌های ختایی واسباب سمرقندی وجواهرهای بدخشانی ولؤلؤ عمانی مرتب‌نموده رسیدند و آن در

۱ـ نسخه: قسم‌نامچه ۲ـ اصل: و اوکـه ۳ـ اصل: عبدالله

۴ـ عنوان «پیشکش فرستان...» دراصل، دراینجاآمده است.

دریای سلطنت و دانش ، یعنی شاه اسمعیل ، نظر کردهٔ الله فرمودند که امرای قزلباش تا یك فرسنگ استقبال خواجهٔ[1] مذکور و ریش سفیدان رفتند و ایشان را به اعزاز و حرمت تمام آوردند .

چون داخل بارگاه گردید و چشم مبارك آن خلف دودمان معنی که به خواجه عبدالرحیم افتاد دانست که مرتبهٔ او در میان جماعت ازبك اندك نیست و خواجه عبدالرحیم پیش پیش آن جماعت به بارگاه خلف اولاد شیخ صفی در آمد ، زانو زده رده بر کشیدند و کرنش و تسلیم به جای آوردند . و آن حضرت ریش سفیدان پیر را خاطر مرعی داشت و قد سروآسای خود را در بالای کرسی مرصع برافراخت . خواجه عبدالرحیم می‌خواست به‌پای بوس آن خسرو باناموس سرخود را به محدت لوح و کرسی[2] برساند، آن‌شهریار مانع شد و دست مبارك برتارك آن باسعادت رسانید و او را سربلند وارجمند گردانیدوفرمود کرسی زری آوردند و به‌زیر دست‌فرزندحضرت امیرالمؤمنین حیدر گذاشتند وخواجه عبدالرحیم قرارگرفت و خواجه‌ها واتالیغان و ریش سفیدان بر یك طرف‌صف زده نشستند و آن تحفه‌هایی که آورده بودند ازنظر شاه والاگهر گذرانیدند .

چون آن پیشکشها را تسلیم ملازمان عرش اشتباه نمودند بعدازپرسش، خواجه عبدالـرحیم حرف پادشاهان را در میان آورد و خواجه عبدالرحیم اول از پادشاهان ما تقدم دم زد واز شیوهٔ عدالت ورحم ایشان (سخن) درمیان آورد وسند از آیهٔ کریمه وحدیث‌نبوی‌مستند[3] گردانید. چون سخن به‌سرحد مطلوب رسید از عجز و بیچارگی و سرگردانی سلاطین چنگیزی بسیار گفت و عریضه های ایشان را به نظر فیض اثر آن حضرت رسانید . و چون‌خواجه میرعمادالدین شیرازی[4] که منشی آن شهریار با جاه و جلال بود آن عریضه را به‌آواز بلند خواند، مضمون‌عرایض‌این بود که: «بسم‌الله الرحمن‌الرحیم.

نامهٔ خانان ترکستان به‌شاه اسمعیل

۱ـ اصل: خواجه‌های ۲ـ اصل :کورسی ۳ـ اصل: مستد ۴ـ نسخه: میر محمد شیرازی .

عرضه داشت [بندگان صعیفان بیچارگان][1] محمد تیمور ابن شاهی بیگ خان [وعبید خان و جانی بیگ سلطان نوادهٔ چنگیز خان] بـه ذروه‌عرض بندگان افسر تخت کیانی ، زیبندهٔ تاج خسروانی ، نوباوهٔ چمن دولت و مهر سپهر فتوت وفلك اعظم مروت و آفتاب جهانتاب سیادت ومشتری‌برج اوج‌سعادت ومردان‌ربای صدر زین خدنگ[2] وشیرشرزهٔ جنگ ونهنگ‌لجه درهیجا[3] وکان جود و سخا و آب و رنگ[4] گل چمن شهریاری و یگانه گوهر تاجداری و جهانداری و شعشعهٔ آفتاب شجاعت و راه نمای جاده هدایت و مروج بحق مذهب ائمهٔ اثنی عشر و خلف دودمان شاه ولایت و راه نمای طریق ارشاد و عظیم[5] اعدل عدالت وداد[6] (شهباز)[7] بلند پرواز امامت وپادشاه ذیجاه[8] کشور دیانت ، عالم‌آرای عدل و احسان [می‌رسانند که این بندگان صاحب تقصیر را در ظل حمایت خود جای داده از این سرگردانی خلاصی بخشیده ملك موروثی‌را هرگاه به‌این غلامان عنایت فرمایند ازالطاف‌واحسان آن‌ظل اللهی بعید نخواهد بود . امره اعلی .]»

چون عریضه[9] را خواندند ، هر عریضه‌ای به انشای غیر مکرر بود که پادشاهان ترکستان نوشته بودند . حضرت اعلا شاهی ظل‌اللهی چون شنید و به مضمون‌رسید که سلاطین چنگیزی نژاد ازروی عجز و اضطرار[10] به‌زنهار در آمدند ، شرط مروت ندانست که دست از ملك موروثی ایشان کوتاه‌نسازد و بنای این قسم عدل و داد از روی مروت مستحکم نگرداند تا در روزگار نا پایدار اسم آن شهریار نامدار بماند . اما از روی خرد وعقل و رای‌کامل ، مرشد کامل فرمودند به‌خواجه عبدالرحیم که: ای‌خواجه ! برعالمیان اظهرمن الشمس است که چند مرتبه به سبب اولیای [دولت قاهرهٔ نواب همایون] ما

پاسخ‌شاه به نامهٔ خانان ترکستان

۱ـ اصل: بندهٔ ضعیف ۲ـ نسخه: مردم ربای‌زین خدنگ ۳ـ اصل: بیجا ۴ـ اصل: آب‌درنك ۵ـ نسخه: اعظم ۶ـ نسخه :... اعدل‌وداد ۷ـ اصل : شهریار ؛ نسخه : شهرباز ۸ـ اصل :زیجاه ۹ـ اصل : عریض ۱۰ـ اصل : اضطرا

الکای ترکستان[۱] در تصرف بابر محمدپادشاه درآمده بود و اگر ما را امزاد در اطماع[۲] الکای ایشان بود. به‌ملازمان درگاه عطا می‌فرمودیم. چون‌مطلب همایون ماهمیشه درپی‌نام نیکواست که سوای اودیگر چیزی یادگارنمی‌ماند. به جهت همین از سرمنافع عظیم و مداخل کل ترکستان گذشتیم و بـه امید ملازمان بابرمحمد پادشاه گذاشتیم. دیگرباره مطالب ومطلوب ماهمین است. چون توبرخاسته متحمل این مصالحه شده ای بنا بر کثرت سن و ریش سفید وصحبت سلاطین عظام کرام دریافته‌ای، علاجی نداریم وبه مصالحه راضی شدیم، اما به شرطی که خمیر مایهٔ فساد کلی ترکستان عبیدالله[۳] خان است، می‌باید[۴] او را به خدمت ما بیاورید تا در حضور ما قسم به ذات‌الله تعالی وبه صفات عظمی یاد نماید که اگر نقض عهد [نماید] و میثاق بـه جای نیاورد، خدای تعالی و حضرت محمد رسول‌الله خصم اوشود واو خصم خدا و رسول خدا بوده باشد. و هرگاه قدم از رودخانهٔ جیحون به عزم دشمنی ما یا آنکه از جهت تسخیـر ملك به ملك ما یا به خراسان بـه این طرف آب جیحون بگذارد[۵]، زن طلاق بوده باشد. چون این قسم قسمی بخورد و شما ضامن‌او شوید و تمام ریش سفیدان واتالیغان در آن مصالحه ضامن شوید و خط ومهر خود بکنید که هرگاه او بیعت ما و عهدخود را بشکند واراده شور وشر وفتنه داشته باشد[۶] وکند و اگر ایشان در دفع او نکوشند، ایشان‌نیز زن طلاق‌بوده باشند به سه طلاق، چون این قسم سر بکند و قسم یـاد نماید، من دست از گرفتن ایشان برمی‌دارم.

خواجه عبدالرحیم گفت: ای شهریار[۷]! قربانت شوم، شاید به سمع شریف شهریار عالی مقدار رسیده باشد که این جماعت ازبك خواه سلاطین وخواه غیر ذلك از سخن‌من تجاوز نمی‌توانند کرد و بنده در (آن) هنگام که

۱ـ اصل: ترکستان‌را. ۲ـ نسخه:... نواب همایون‌ما راطعمی... ۳ـ اصل: عبدالله ۴ـ نسخه:... که به اتفاق محمد تیمورخان وجانی بیگ به‌خدمت نواب همایون‌ماحاضرشوند ۵ـ اصل: بگذرد ۶ـ اصل: باشند ۷ـ اصل: ایشهریا

به خدمت شهریار می آمدم ، آنچه ولی نعمت فرمود تمام را بـر گردن ایشان گذاشته‌ام . شهریار فرمود من نیز اعاده نمودم که اگر دیگر باره خزینهٔ عامره صرف شود و این همه راه دور ودراز وتعب بکشم وبیایم، آن وقت دست از قتل عام برنخواهم داشت و تمام را قتل عام خواهم کرد .

خواجه عبدالرحیم فرمود چند نفراز خواجه‌های معتبراز اقوام نزدیك خود (که) تمام نقشبندیه بودند که بروند عبیدالله[1] خان‌را با محمد تیمورخان و جانی بیگ سلطان را بگویند که : «شهریار را راضی ساخته‌ایم اما تا خود نیایید ودر حضور شهریار عهد ننمایید ، این مصالحه شیوع نخواهد یافت .» ایشان آمدند به‌خدمت پادشاهان وگفتند. محمد تیمور خان واهمه ناك گردیده نیامد ، اما عبیدالله[1] خان و جانی بیگ سلطان با چند سلاطین زادهٔ چنگیزی برخاستند و سرقدم ساخته به خدمت شهریار جم قدر ستاره حشم آمدند .

عبیدخان و جانی بیگ در بارگاه شاه اسمعیل

چون داخل بارگاه شاه جوانبخت شدند وسجدهٔ شکر به جای آوردند و زانو زدند و کرنش وتسلیم به‌صد هزار امید وبیم به جای آوردند وشهریار را چون چشم برجانی‌بیگ افتاد او را پسندید وذات او را بـرمحك امتحان نظر فیض اثرزده عیار سم[2] غیر غلاب او را چنانچه باید بی‌غل وغش یافت؛ و اما عبیدالله[1] خان را دید بسیار بد خلق و بد نفس و بلند پرواز وبی حیا و بی آزرم وبی شرم و پیمان شکن. حضرت پشیمان شد که چرا او را امان داده است . و ایشان را جای نمودند و نشستند . و خواجه عبدالرحیم گفت هرچه مطلب شهریار بود ، وعبیدالله[1] خان [و جانی بیگ سلطان] نیز هرچه مطلب و رضای مرشد کامل بود قسم یاد نمودند. والحق آنچنان کردند تا مرشدکامل در حیات بود، ازیکان دیگر ارادهٔ تاخت و تالان نکردند. بعد از آن عبیدالله[1] خان سربرگوش خواجه عبدالرحیم گذاشت وحرفی گفت. خواجه عبدالرحیم او را تحسین نمود ، و شاه عالم پناه احوال پرسیدند که : خواجه ! عبیدالله[1] خان چه فرمودند ؟ خواجه عرض نمود آنچه عبیدالله[1] گفته بود.

۱ـ اصل : عبدالله   ۲ـ کذا در اصل

آن حضرت فرمودند که نامهٔ حکم پادشاهی ترکستان را به نام محمد تیمور خان و عبیدالله[۱] خان و جانی بیگ سلطان نوشتند و شهریار دریا دل جم قدر به مهر مبارك مزین نمودند ، سپردند به ایشان و از برای محمد تیمور خان استدعای خلعت کردند . شاه دریـا وقار ، نظر کردهٔ حیدر کرار ، مرشد کامل فرمودند که: هر کس ازروی صدق وامید ویك جهتی این اوجاق می آیند نظر می کنم وهر کس از دور نگاه می کند، اما دیگر باره خواجه عبدالرحیم عرض نمود و زانو زده التماس نمود که چون شهریار دوران این پیره غلام خود را سرافراز نمودند وگستاخی نمود از برای خاطر این غلام خلعتی به محمد تیمور خان شفقت فرمایند . شهریار از برای خاطر خواجه عبدالرحیم از برای محمدتیمور خان نیزخلعت سرتا پا فرستادند وقرار کردند که هرساله بارخانه و پیشکش ایشان بیاید به خدمت شهریار والاجاه و تا از جانب ایشان عذری نشود اول ، از جانب قزلباش حرکتی واقع نشود و شهریار پادشاهان را با خواجه‌ها رخصت دادند و ایشان رفتند به ترکستان[۲] .

۱ـ اصل : عبدالله

۲ـ نسخه :... اما نواب ظل اللهی به بابر پادشاه فرمودند که گویا ستارهٔ شما به‌طرف ترکستان زحل بـوده باشد و طرف هندوستان سعد خواهد بود . بابر پادشاه عرض نمود که : حقا نواب کامیاب از دودمان ولایات وامامت بوده‌اند . سبب آنکه قبل از این جوکیانی که در هندوستان می‌باشند و مثل منجمان و شانه بینان و ستاره شناسان حرفها می گویند یکی از جوکیان به بنده گفته بود که این قدر از برای ملك ترکستان سعی مکنید که چراغ دودمان جغتای از همت اجاق شیخ المحققین شیخ صفی اسحاق الموسوی الحسینی درولایت هندوستان روشن خواهد گردید و چند پشت پادشاهی هندوستان خواهند کرد. پس حضرت ظل اللهی علی شکرخان بهارلو و ولد او بیرام خان وچند نفر دیگر ازامرای عظام با دوازده نفر از جوانان شیرشکار قزلباش به اتفاق بابرپادشاه روانهٔ ولایت هندوستان گردیده وتمامی آن ولایت رامسخر نموده به بابر پادشاه سپارند و مراجعت به‌درگاه عرش اشتباه نمایند. پس بابرپادشاه و سردار و امرای را خلعت پادشاهانه شفقت فرموده ایشان به پابوس مشرف شده روانه هندوستان گردیدند و شرح این مقدمه مفصلا در تاریخ اکبری ثبت است

حرکت شاه به‌جانب تبریز

و از این جانب چون روز شد خبر آوردند از ایران و شخصی را بر کرباس خام پیچیده بودند. چون شهریار را دید از بغل عریضهٔ [منتش][1] سلطان و کدخدایان آذربایجان را درآورد و به دست شهریار داد. و چون بر مضمون عریضه مطلع گردید، احوال سلیمان میرزا و خروج او و کشته‌شدن او را نوشته بودند. آه از نهاد شاه والاجاه برآمد و با قزلباش گفت که این قصیه بر سر سلیمان آمده است. قزلباش گفتند که: آمده باشد. هر کس به‌این اوجاق ناصوفی‌گری کند، یقین که سرانجام کارش این است. اما شاه فرمود که کوچ کردند و راه عراق و آذربایجان پیش گرفته راهی گردیدند. [همه‌جا با عیش و عشرت و شادکامی طی مسافت[2] فرموده چون به‌حوالی دارالسلطنت تبریز نزول اجلال واقع شد منتش سلطان باتمامی مردم تبریز به استقبال بیرون آمده چون به خاك بوسی مشرف گردیده نواب کامیاب بعد از عتاب و خطاب مقرر نمود که منتش سلطان را باجماعتی که در کشتن سلیمان میرزا سعی نموده بودند گرفته مقید و محبوس نموده و(با) جاه و جلال داخل تبریز گردیده به‌عدل و دادگستری عجزه و رعایا مشغول بوده:] و چون شهریار به تبریز رسید، خان محمد خان استاجلو که حاکم دیاربکر بود عریضه‌ای نوشته بود به خدمت شهریار که: «سلطان سلیم پسر قیصر روم[3] بسیار بی اندامیها می کند در این سرحد. اگر امر عالی بوده باشد الچی از برای او بفرستم و او را از این جهالت منع نمایم.» شاه عالم پناه فرمود که: «چه احتیاج است که با ما صلاح این اراده ببینند. بفرستد الچی که بسیار خوب است.»

فرستادن شاه اسمعیل بهادرخان سلیمان آقای یساول را به الچی‌گری نزد سلطان سلیم پسر قیصر روم

از[4] جانب روم سلطان سلیم قیصر فرموده بود که حوالی دیاربکر را تاخت و تالان نمایند و چون خان محمد خان بیسار بود و نتوانست دست و

١ـ اصل: مینا   ٢ـ نسخه: مساف   ٣ـ نسخه: به اتفاق مصطفی پاشا

٤ـ اصل: کداز

پایی بزند به جهت همین عرضه داشتی به پایهٔ سریر خلافت مصیر[1] حضرت والاجاه عرش اشتباه شاهی ظل اللهی فرستاد و عرض کردیم که شهریار جم جاه خلیل آقای صوفی را به‌الچی‌گری فرستاد به‌خدمت قیصر روم وسرشاهی بیگ خان با بازوبندهای خان ازبرای سلطان بایزید وفرزندش فرستاد به‌رسم یاد بود و از دیدن این، چون مار ارقم از آن حرکت برخود پیچید و الچی را به قتل آورد.

اما چون در این سال که مهم سلطان ابوالخیرخان بود وبرد ست آن حضرت به قتل آمد، دیگر باره از جانب دیاربکر خبر رسید از جانب خان محمدخان که: «سلطان سلیم دیگرباره فرموده بود که دهنهٔ قراحمید رامصطفی پاشا تاخت و تالان کند. قراخان سلطان برادرم خبردار گردیده است وسرراه او راگرفته ده هزار کس او را به‌قتل می‌آورد وپاشای مذکور باجماعت قلیلی فرار می‌نماید. تا معلوم مرشد کامل بوده باشد.»

چون شهریار نامدار آن نامه را مطالعه نمود غضبناک گردیده فرمود که: «اگر دیگر باره قیصرزاده بیاید. مرا خبردار گردان تا خود بـه الغار بیایم و پوست از کاسهٔ سرش بکنم.» اما فرمودند که سلیمان یساول را می‌بایدفرستاد به الچی‌گری و سوغاتی چند از مال ابـوالخیر خان جدا کرد و پرچم علم چنگیز خان راکه در روز جنگ قلم کرده بود با قرقرهٔ پرخون ابوالخیرخان که به جواهر الوان مرصع نموده بودند از برای سلطان بایزید قیصر فرستاد و پیغام چند فرمود که سلیمان آقای یساول بگوید بانامه‌ای که نوشته بودند. وسلیمان یساول راهی‌گردید و آمد.

نامهٔ شاه‌اسمعیل به‌قیصرروم

چون داخل اشکور[2] گردید، خبر به قیصر رسید، باز فرمود استقبال او کردند و او را آوردند. چون داخل بارگاه شد، باز خبر بردند از برای سلیم که باز الچی شیخ‌اوغلی آمد و داخل بارگاه شد. اما چون سلطان‌بایزید می‌ترسید که مبادا باز شهریار ایران چیزهای درشت[3] گفته یا نـوشته باشد و

۱ـ اصل: مصیر ۲ـ نسخه: اسکوبد ۳ـ اصل: دشت

الچی در مجلس بگوید، چاوشی را فرستاده[1] و گفت: برو و به الچی شیخ اوغلی بگو که: اگر چنانچه شیخ اوغلی سخنی یا حرف درشتی گفته باشد، در بارگاه پیش سلطان سلیم من مگوی که او جاهل است، مبادا دیگر (باره) از جهالت حرفی بگوید یا کاری کند که باعث آزردگی حضرت شیخ اوغلی بشود؛ در خلوت به‌من عرض کن. سلیمان یساول قبول نمود و او را آوردند.

چون داخل بارگاه قیصر گردید و سجده کرد، اشاره[2] کردند به او که قیصرزاده را نیز سجده کنید. او نیز چون سفارش کرده بودند سری خم کرد به جانب او. و چون شربت و طعام کشیدند، نامه را داد به دست قیصر روم و مضمون نامه این بود که: «معلوم سلطان البرین و البحرین سلطان بایزید قیصر روم بوده باشد که دنیا را وفایی و بقایی و اعتباری نیست و هرچند ما می‌خواهیم که در میانهٔ ما و شما دوستی که به مواثیق و عهودی که بسته شده شکسته نشود، چرا سلطان‌زادهٔ روم را مانع حرکات ناخوش و هذیانات[3] از گفتار و کردار او که از قوت به فعل می‌رسد نمی‌شوند[4] و اگر چه نهنگان ما بسیار اندیشه از گفتار او یا کردار او ندارند، بنابر عزت و حرمت شما او را خفیف نمی‌سازند؛ اگر این مرتبه دیگر او را ممنوع نخواهند ساخت و ملازمان خود را خواهند فرستاد در هیچ جا نباشد از نهالهای دیار بکر که از برای سیاست ایشان همه را گرفته قیلوقه پهلو خواهند کرد[5]. اما اگر چنانچه من بعد پسر خود را منع نموده نصیحت نمایند، پدری بجای آورده باشند. و دیگر آنکه به توفیق پروردگار عالم و بـه امداد حضرات ائمهٔ معصومین ـ علیهم‌السلام ـ ابوالخیر خان ابن قاسم خان کـه جانشین چنگیز خان است با سپاه دشتی و ماوراءالنهری و بدخشانی که از حیز امکان[6] بیشتر بودند از آب جیحون گذشته بودند و فیمابین جنگک مغلوبه واقع شد و به توفیق ذوالمنن غازیان شیرشکار

پاسخ سلطان سلیم به‌نامهٔ شاه اسمعیل

۱ـ اصل: فرستاه ۲ـ اصل: ایشاه ۳ـ اصل: هدیانات ٤ـ اصل: نمی‌شنود ۵ـ نسخه: که ایشان را دستگیر کرده در پای منارهای دیار بکر که مکان سیاست نواب همایون ماست قیاوقه کنند ٦ـ نسخه:... با دویست و بیست هزار کس

دریا دل نگذاشتند که یك تن بی داغ ونشان تیر و شمشیر و کسکن از انجمن کار زار بدر روند و قرقرهٔ ابوالخیرخان و شقهٔ[1] علم چنگیز خان بـه خدمت پادشاه روم به تحفه فرستادیم.»

چون نامه را خواندند بعد از آن قرقره را بـا شقهٔ[1] علم چنگیز خانی گشودند و نـزد حضرت قیصر گذاشتند ، سلطان سلیم فرزندش دید که قرقره هنوز خون‌آلود است وشمشیری که زده است چگونه‌قلم‌نموده است. دانست که آن شهریار دست وتیغ به ایشان نموده است، و آتش‌دزجانش افتاده روی کردبه جانب‌پدر که: ای پدر بی‌غیرت بی حمیت! تو قیصرروم بوده باشی ، چرا باید از شیخ اوغلی اینهمه تـرس و واهمه کنی ؟ و روی کرد به سلیمان یساول که الچی بود و گفت : «برو به‌آقایت بگو که این همه ترك تازیها کردن خوب نیست . نکن که خدای تعالی[2] را خوش نمی‌آید . تو ما را با خاك‌تیره یکسان نمودی ، اما حال اگر بلایی برسرت نیاورم که در میان پادشاهان عالم خجل شوی و شرمنده‌گردی ، پس سلطان سلیم پسر قیصر نبوده باشم .»

کشته‌شدن سلطان بایزید به‌دست پسرش سلطان‌سلیم

چون الچی از بارگاه بدررفت، فرمود که پدرش راگرفتند و بردنددر تیردی[3] و دربند کشیدند در قلعهٔ‌کوهی[4] و خود بـرتخت عثمانی برجای پدر جلوس نمود به‌دستیاری وهمراهی رستم پاشای وزیر اعظم وینکچری‌آقاسی وفرمود که [سکه وخطبه (زده‌و) خوانده و] سان سپاه بگیرند.

اما چون پدر راگرفت، سلطان احمد برادرش حاکم‌آماسیه بود. شنید که پدر راگرفته است و دربند کشیده است ، او نیزفرمود که سکه به نام (او) زدند و خطبه به نام او خواندند . این خبر رسید به‌سلطان سلیم . گفت : این معامله بسیار بد شد . این صلاح با یکدیگر دیدندکه می‌باید پدر راکشت. و اوراخفه کردندو آوازه[5] انداختند که‌او تریاك‌خورده[6] است‌وخودرا کشته‌است.

چون خبر کشتن او به‌آماسیه رسید، سلطان‌احمد می‌خواست که لشکر

۱ـ اصل : شقه ۲ـ اصل : خداتعالی ۳ـ اصل : یردی ۴ـ کذا در اصل؛ شاید: قلهٔ کوهی ۵ـ اصل: آواره ؛ نسخه : مانندمتن ۶ـ اصل : خرده

نیرنگ رستم پاشا

بکشد برسرخون پدر وجنگ کند، اماسلطان سلیم‌با خود فکری کرد ودانست که اگر جنگ‌شود کار او به‌دشواری خواهد کشید . در فکر فرورفت. رستم پاشا گفت: پادشاه ما چرا دلگیر است ؟ سلطان سلیم‌شرح راگفت . رستم‌پاشا گفت : اگر من برادر شما را دست بسته بیست روز دیگر به دست تو ندهم (پس رستم پاشا نبوده باشم) آیا جلدو دارد؟ سلطان گفت : پس ندارد !؟ رستم پاشا گفت : شهریار سلامت باشد . این وقتی می‌شود که شما اندك خفت و خواری برخود قرار بدهید . گفت : بسیار خواری هم به خود قرار می‌دهم و بـزرگان گفته‌اند که : [بهـر یك گل منت صد خار می‌باید کشید][1] . وهرگاه که من خواهم که عروس لاله رنگ گل بوی دهر را که دولت نام‌اوست در بر کشم ، پس اگر صد هزار خواری بکشم ننگ و عار نخواهد بود؛ ودر ساعت فرمود که سلاطین و امرای [روم][2] به‌استصواب ینکچری آقاسی حاضر شدند و فرمود کـه سلطان سلیم را گرفتند و او را زنجیر در گردن نهادند و فرستادند به‌تیردی[3] قلعه‌ودربند کشیدندوهمان ساعت‌عریضه‌ای نوشتند مشتمل بـر دعا و ثنای سلطان احمد برادر کوچك او و به جانب آماسیه فرستادند و تمام امرا مهر بر آن نهادند وشرح قضیه(ای) که در آن جانب شده بود در آن عریضه مندرج کردند واو را نوید پادشاهی دادند.

کشته‌شدن سلطان‌احمد

چون‌این نامه به‌آن جاهل‌بی‌خرد بی‌عقل رسید، فی‌الحال‌تکیه برنوشتهٔ رستم پاشا و پاشایان کرد به تخصیص برنوشتهٔ رستم پاشای وزیر اعظم که او را عذری درخاطر نخواهد بود چه جای آنکه یقین. وجای خود را به فرزند خود سلطان مراد داد و خود مثل ابر و باد روی به جانب استنبول نهاد . چون به حوالی استنبول[4] رسید ، کس فرستاد که من آمده‌ام ، بیایید و مـرا استقبال کنید . رستم پاشا گفت : چه استقبال بیایید ، [استقبال ضرور نیست. کار عین مطلب است . بـه زودی بیایید] و خود را بـه سرای پـادشاهی

۱ـ اصل: از برای یك گلی صدخوار می‌باید کشید ۲ـ اصل : سدم ۳ـ اصل: تیری، باملاحظهٔ این دو مورد، حدساً به‌صورت متن اصلاح شد. ۴ـ نسخه: اسکوبه

اندازید. الحال وقت اینها نیست. چون خبر بردند، آن بیچارهٔ ساده لوح[1] سوار گردید و آمد. چون داخل سرای پادشاهی شد، رستم پاشا آمد و پای بوس نمود و او را آورد و بر فراز تخت عثمانی نشانید که دید از برابرش سلطان سلیم رسید با تیغ کنده وزد بر گردنش که کارش به اتمام رسید و خود به‌خاطرجمع عروس دولت را دربردرآورده؛ این خبر به سلطان مراد رسید که پدرش‌را به‌این طریق کشت، آه از نهادش برآمد و فرمود سکه و خطبه به نام او زدند و خواندند[2] و کس فرستاد پیش رستم پاشا که اگر زنان ودختران ترابه‌خربندگان‌نبخشم، سلطان مراد ولد[3] سلطان احمد نبوده باشم[4].

و از آن جانب سلطان سلیم گفت: دیدید که چه چیزی روی داد؟ می‌خواستم که به خاطر جمع برسرشیخ اوغلی برویم، حال این قسم گرهی درکار ما افتاد. رستم پاشا گفت: قیصر سلامت، سلطان مراد آن شجاعت پدر ندارد. می‌باید دلاور پاشا را با شهباز پاشا می‌فرستم بروند و او را بسته یاسربرداشته به‌درگاه عالم پناه شاهی آورده، شما خاطر جمع دارید. گفت: بسم‌الله. هرچه می کنی بکن که به[5] سخن توشد هرچه شد؛ فرمودند که: آن دو پاشای عظیم‌الشان را باسی‌هزار جوان یکهٔ جنگ دیده فرستادند به طرف آن مرز(و) بوم به‌جنگ سلطان مراد.

جنگ دلاور پاشا و شهباز پاشا با سلطان مراد و کشته شدن دلاور پاشا و فرار نمودن شهباز پاشا

از آن جانب خبر رسید به سلطان مراد که: سپاهی برسر تو می آید که شمارا زنده گرفته به خدمت سلطان سلیم‌قیصر ببرد. سلطان‌مراد مردم‌آماسیه را طلب‌نمود و باایشان‌صلاح دید که چه باید کرد با ایشان؟ سپاهیان‌گفتند: ما را هیچ پروایی‌نیست‌از این دو پاشا، اما اگر رستم پاشا خود بیاید نمی‌توان بااو

۱ـ اصل: ساده‌لوه   ۲ـ اصل: خادندند   ۳ـ اصل: والد   ۴ـ نسخه: زن طلاق بوده‌باشم   ۵ـ اصل: نه

برابری کردن، وجمعی‌دیگر گفتند که: مارا ازاو هم‌پروایی نیست. اگرسلطان می‌آید، بـا او نیز جنگ خواهیم کرد. یاکشته می‌شویم در راه تو یاکاری می‌سازیم. هیچ دغدغه به‌خاطر مرسان.

سلطان مراد فرمودکه سان بگیرند. چون سان‌گرفتند بیست هزار کس در آماسیه برسرش جمعیت[۱] نمودند و قیصرزاده برداشت آن سپاه را ورفت به استقبال آن دو پاشای بد اختر. چون رسیدندبـه ایشان و سر راه‌گرفت و آنچنان شمشیری زد برآن دو پاشاکه از ترس تیغ او هر دو پاشا راه فراردر پیش‌گرفته بدر رفتند، و سلطان مراد سر به دنبال ایشان نهاد و دلاور پاشا را به قتل آورد وشهباز پاشا زخم‌دار بدر رفت و خود را رسانید به‌رستم پاشا و از سی هزارکس، دوازده هزارکس زنده بدر رفتند.

چون سلیم[۲] از شکست سپاه اطلاع یافت، به رستم پاشاگفت‌که :اگر علاج برادر زاده راکردی‌کار تمام است والامثل مشهور است‌که: مار راسر ودم زدی وبرجان سپاه من‌سردادی. علاجی بکن. رستم پاشاگفت: پادشاهم! علاجی نیست. می‌باید خود رفت. و برداشت شصت هزارکس از ینکچری و سپاهی[۳] و سلوان[۴] و لوند و غیره برداشت و به جانب اماسیه روان‌گردید. نامهٔ‌سلطان‌مراد به‌شاه‌اسمعیل

چون این خبر در اماسیه رسیدکه: شهریار سلامت، دیگر باره رستم پاشا داوطلبیده وخود می‌آید، سلطان زاده سراسیمه شد وهمان ساعت‌عرضه داشتی[۵] به پایه سریـر خلافت مصیر[۶] حضرت شاهنشاهی ظل‌اللهی نوشت و فرستاد و دم از شاه سونی[۷] زده عرض نموده بودکه: «اگر آن شهریار عالی مقدار خود را به مدد وکمك آن بی مقدار برساند، شرط‌کردم‌که تمام الکا را به آن شهریار برادروار حصه نمایم و دم ازگماشتگی آن حضرت بزنم، زیراکه پدرمن یکی از صوفیان ومریدان اوجاق شیخ‌صفی بود و من نیزیکی از دوستان وهواداران ویکرنگان اوجاق هستم.» والچی‌قیصرزاده وقتی‌رسید

۱ـ اصل: جمیت ۲ـ اصل: سلیم را ۳ـ نسخه: سپاهی ۴ـ نسخه: سکوان ۵ـ اصل: عریضه داشتی ۶ـ اصل: مسیر ۷ـ اصل: شاهی‌سونی

که شهریار ذی جاه دردارالسلطنه اصفهان بهشت نشان بودند وبه‌عیش وشکار مشغول بودند ، به‌عرض شهریار رسانیدند . از استماع این خبر شهریارعالی گهر فیروزگر خوشحال‌گردید و دردم فرمودند که در جواب بنویسید که :«ما شجاعت دستگاه نورعلی خلیفه ارملو را فرستادیم کـه در خدمت شما بوده باشد و جواب خصم شما را بگوید و هرچه بفرمایید چنان‌کنند واگر احیاناً[1] قیصر خود برسر شما بیاید ، من خود آمده آنچه از پردهٔ غیب به مظهرظهور آید چنان خواهد شد و یقین که به توفیق‌الله تعالی کارها برمراد خواهد بود.» و فرستاده را رخصت دادند. واو به‌سرعت تمام خودرا به سلطان‌زاده‌رسانید، که رستم پاشا آمده بود باشصت هزار کس و در هشت فرسنگی آماسیه فرود آمده بود که سلطان مراد ازقلعهٔ آماسیه‌بیرون آمد، وآن‌ساده لوح نکرد که‌از جملهٔ‌سپاه خود دو سه هزار کس از سپاهی ودوستان خود را بگذارد ، باتمام سپاه خود بیرون آمد و خـود را رسانید به لشکرگاه و در برابر سپاه رستم پاشا فرودآمد .

کشته‌شدن رستم‌پاشا

چون روز دیگر کـه نیر اعظم سرزد ، آن دو سپاه کینه خواه از جای درآمدند و بایکدیگر در آمیختند و داد مردی و مردانگی می‌دادنـد . رستم پاشاء نمك بحرام دید که‌سپاه او در پیش سلطان مراد پای‌بند نمی‌کنند. خود را رسانید به‌میدان وسپاه روم را به‌جنگ تحریص می‌گردانید ودرآن جنگ مغلوبه سلطان مراد دید که ازبرابر او رستم پاشانمودارگردید . شاهزاده‌گفت: بیا ای نمك بحرام خود ناپاك بگیر از دست من . و آن ناپاك مرکب جهانید که شاید علاج قیصرزاده بکند که سلطان مراد یا علی ولی‌الله‌گفت و آنچنان برفرق رستم پاشا زدکه تا زنجیرکمرش را بـر هم شکافت از آن ضرب شکست برسپاه سلطان سلیم قیصر افتاد و قاجاقاج در آن شصت هزارکس افتاد؛ اما بیست هزارکس او راکشتند و تتمه‌گریزان بدر رفتند .

۱ـ اصل : احیان

رفتن مصطفی پاشا بیقلو با صد هزار کس به جنگ سلطان مراد و گرفتن مصطفی پاشا قلعهٔ اماسیه و فرار نمودن سلطان مراد به جانب دیار بکر

چون این خبر بار دیگر به سمع قیصر روم رسید که سلطان مراد رستم پاشا را کشته است با بیست هزار کس . قیصر فرمود[1] مصطفی پاشای بیقلو را که صد هزار کس بردار وبرو به‌جانب آماسیه .

و از آن جانب سلطان مراد نیز انتظار شهریار جم قدر ستاره حشم[2] می‌کشید ، اگر چه خاطرش جمع بود از مصطفی پاشا که او را تاب مقاومت باسلطان زاده نیست .

باری چون شاه عالم پناه کس فرستاد از عقب نور علی خلیفه اروملو و او را طلب نمود ، چون او به خدمت شهریار رسید ، مرشد کامل فرمودند که : چون ترا در سرحد بلخ الکا دادم ، عرض کردی که من سرحد روم الکا می‌خواهم . بـه همه حال خوش باشد ، بردار مردم خود را و برو به جانب ارزنجان[3] که آن سرحد را تمام به تو بخشیدم و هر چه دیگر بـه ضرب تیغ آبدار بگیری از آن تواست .

نورعلی‌خلیفه با پنج هزار طایفهٔ اروملو پای‌شاه را بوسیدند و به‌الغار تمام ، شهریار فرمود که راهی شدند . وشاه فرمود که می‌خواهم تو خود را زود به‌مدد و کمك قیصرزاده برسانی. اما وقتی است که سلطان مراد درانتظار شهریار است و هرروز خبرمی آید که مصطفی پاشای بیقلو ـ وزیراعظم ـ در فلان منزل رسیده است . اما از شهریار دوران هیچ خبری ظاهرنشد.

نامهٔ مصطفی پاشا به‌مردم قلعهٔ آماسیه

و از آن‌جانب مصطفی پاشای مکار نامه‌ای نوشت به‌مردم آماسیه که: «مگر درمیان شما صاحب فراست عاقلی یا مرد کاملی نیست که شما رانصیحت کند و شما اندیشه از قتل عام قیصر ندارید و برجان خود و فرزندان خود و

۱ـ اصل: فرمود که ۲ـ اصل : چشم ۳ـ اصل : ازرنجان

مال و اسباب خود رحم نمی کنید . به همه حال ، گذشته‌ها گذشت . و اگر چنانچه که شما خواهید که قلعه داری کنید و آذوقه به او بدهید و با او دست یکی کنید ، از بـرای شما خوبی ندارد و من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم ، اگر خواهید که زندگانی کنید بافرزندان خود ، می‌باید آذوقه به‌او ندهید و با او اتفاق مکنید ، و چون اواز قلعه بیرون آمد به جنگ ما در قلعه به رویش ببندید تا آنکـه من توانم از حضرت قیصر التماس قتل عام شما کرد[1] . زنهار والف زنهار ! که نصیحت مرا فراموش مکنید و رحم برخود و اهل و عیال خود کنید. والسلام.»

چون نامهٔ مصطفی به ایشان رسید، ارباب و اهالی خواندند . گفتند : حق برجانب مصطفی پاشا است . و راست می‌گوید ، هرچه نوشته است. اما چون نزدیك رسید سپاه قیصر ، سلطان مراد فرمود در قلعه را باز کردند و با سی هزار کس از قلعه بیرون آمد و رفت بـه جنگ مصطفی پاشا . چون دو لشکر دربرابر یکدگر رسیدند وصفوف قتال وجدال آراسته‌گردید ، ریختند بریکدگر و جنگ مغلوبه کردند . چون مردم آماسیه واهمه ناك بودند، کس فرستادند به خدمت مصطفی پاشا که : «ما به فرمودهٔ شما جنگ نخواهیم کرد و خود را بریك طرف خواهیم گرفت ، تادانید.» وپاشا از شنیدن این ، بسیار خوشحال‌گردید و فرمود که : الحال مردانـه باشید و جنگ کنید، شاید که سلطان مراد نامراد را زنده بگیرید. وریختند هردو سپاه قیصری ، اماشکست برسپاه سلطان مراد افتاد.

صف‌آرایی دوسپاه

چون از جنگ‌گاه رفت که شاید خود را بـه قلعه اندازد و قلعه داری کند تا ازجانب شهریار مدد و کمك بیاید ، چون به‌در قلعه رسید و فریاد کرد که در را بگشایید ، مردم آماسیه و کدخدایان گفتند که : در باز نمی کنیم . به هرجانب که می‌خواهی برو . هرچند سلطان مرادالحاح وزاری کرد ، به‌جایی نرسید و در جواب گفتند که : ما با پادشاه روم نمی‌توانیم بر آمدن . شما فکر

۱ـ کذا در اصل ؛ یعنی :... از حضرت قیصر التماس کنم که قتل عام شما نکند

خودبکنید. تا آخربعد از گفتگوهای بسیار قرار کردند که: خانه کوچ او را با فرزندان او بدهند. شاهزاده به هرجایی که خواهد بـرود . چون کوچ او را دادند ، در ساعت برداشت و راه دیاربکر را در پیش گرفت و بدر رفت که شاید در راه به شاه والاجاه برسد .

شکست‌وفرار سلطان‌مراد به‌دیاربکر

چون از آن جانب مصطفی پاشا قلعۀ آماسیه راگرفت ، فتح نامه‌ای که اورا روی داده‌بود نوشته وبه‌خدمت قیصر فرستاد. چون‌سلطان سلیم شنید که فتح کرده است ، اما برادرزادۀ او فرار نموده است ، وازمیان‌بدر رفته‌است، آه از نهاد او برآمد و گفت که : در این سربند که شیخ اوغلی می‌خواست از ما انتقام‌بکشد ومن‌نیز از اوبکشم، این نامرد ناجوانمرد نادان خودرا به‌او رسانید و کار برمابسیار دشوارگردید. و در ساعت در جواب عریضۀ مصطفی پاشا نوشت که :«اگرچنانچه سلطان مراد راگذاشتی که ازمیان‌بدر رود وخود را به شیخ‌اوغلی برساند، به‌چهار یار باصفا قسم که پوست از سرت می کنم. البته والف البته که برواز عقب او. اگر [هم][1] رفته باشد به‌جانب دیار بکر.»

و نامۀ قیصر در آماسیه رسید به‌مصطفی پاشا . می‌خواست که ازواهمۀ قیصر ، خود برود از عقب سلطان مراد که شهباز پاشا گفت که : وزیر اعظم سلامت باشد . او با سه هزارکس‌گریزان شده است و از ترس می‌رود . شما خود احتیاج‌نیست که‌بروید[2]، من پنج هزار کس[3] برمی‌دارم ومی‌روم به‌تعجیل تمام و خود را به او می‌رسانم و او را با کوچ وبنۀ او بـه خدمت می آورم . قابل آن نیست که شما خود بروید . سلطان مراد چه وجود دارد ؟ پاشاگفت: شنیده‌ای که حضرت قیصر چه چیزها نوشته است ؟ خوب ، تو برو الحال که من نیزاز عقب تومی‌آیم . پس شهبازپاشا درساعت به‌الغار تمام راهی‌گردید.

۱ـ اصل : همه ۲ـ اصل : برود ۳ـ نسخه : ده هزار کس

رفتن شهباز پاشا با پنج هزار کس[1] به عقب سلطان مراد و جنگ کردن ایشان و زخم‌دار گردیدن شهباز پاشا و فرار نمودن شهباز پاشا

و چون نزدیك ارزنجان[2] رسید سلطان مراد ، که دید از عقب او گردی شد و باد برمقدمهٔ گرد وزید ، دید که شهباز پاشا با پنج هزار کس[1] از گرد راه نمودار گردید . سلطان مراد گفت به آن جماعت که برگردید و صف بکشید . چون صف کشیدند ، جنگ عظیمی واقع شد. و آنچنان آن سپاه‌را از پیش برداشت که آفرین و احسن از دوست و دشمن برخاست ، و شهباز پاشا زخم‌دار با دوزخم نیزه‌وتیر با پانصد کس فرار نموده بدر رفت وخود را رسانید به مصطفی پاشا و چون مصطفی پاشا او را با آن سراسیمه وپریشانی دید ، گفت که : شکست خورده‌ای و آمده (ای؟) او در جواب گفت که : پاشا سلامت باشد . این جوان اگر خود را به جماعت قزلباش برساند و با سپاه قزلباش بیاید ، دیگر سلطان سلیم را وجودی نخواهد بود ، اگر چنانچه تو خود را برسانی با سی هزار سپاه شاید کاری بسازی . پس آن سه منزل راه‌را به‌الغار تمام سر به دنبال سلطان مراد نهادند.

فرستادن‌شاه اسمعیل نورعلی خلیفه‌را به کمك سلطان‌مراد

اما چون سلطان مراد را آن فتح روی‌نمود، می‌دانست که یقین ازعقب او خواهدآمد. مرکبان رومی را به دست آوردند وبه الغار تمام راهی‌شدند. پرسید از جمعی که آیااز اینجا تا الکاء قزلباش چند منزل بوده‌باشد ؟گفتند: شهریار سلامت، هفت منزل است. او فرمود که: پس می‌باید شاطری را پیش از خود فرستاد، آیا درسرحد کدام سردار بوده‌باشد که لشکر خود رابرداشته به مدد ما بیاید در هر کجا به ما برسد . چون شاطر را فرستاد ، یك منزل راه آمد . شاطردید که لشکری از برابرنمودار شد وایشان پنج هزار کس‌بودند. چون نزدیك رسید ، تاجهای سرخ قزلباش برسر و پنج هزار نیزه در دست

۱ـ نسخه : ده هزار کس ۲ـ اصل : ازرنجان

رسیدند[1]، نور علی‌خلیفه از آن شاطر احوال پرسید. او شرح را عرض کرد. خلیفه انگشت حیرت بردندان گزید و گفت: من جان به بهایش دادم و این راه دور و دراز را آمدم. چه فایده که قیصرزاده کوتاهی کرد و عبث[2] از آماسیه بیرون آمده است. و شاطر راگفت: بیابرگرد و عرض دعای[3] ما را برسان و بگو که: شاه نور علی خلیفه را به کمك شما فرستاده است. شما باشید برجای خود که اینك رسیدم.

و شاطر را چون راهی کرد، دید که آن شاطر بسیار کند به راه می‌رود، شاطر خود راگفت: تو برو و خود را برسان به‌قیصرزاده وپیغام ما را عرض کن و بگو باش برجای خود که من اینك به خدمت رسیدم. و شاطر نورعلی خلیفه بدر رفت. وقتی رسید که از آن جانب، جاسوس سلطان مراد آمده‌بود و خبرآورده بود از برای شاه زاده که فردا عصری مصطفی پاشا ده‌هزار کس به محمد پاشا ــ حاکم طرابلس[4] ــ داده است و اینك از عقب می‌آیـد. اما دیگر تاب و طاقت به مردم او به تخصیص حرم و زنان نمانده بود. وهرچند شاهزاده می‌گوید که: یاران! بار کنید و سوار شوید که بدر رویم، سپاهیان او نیزگفتند: ما سوار شدیم، اما مردم سلطان را دیگر تاب و طاقت نمانده است و دیگر مرکبان ایشان و ما را رمق در تن نیست. سلطان مرادگفت: پس می‌مانیم وجنگ می‌کنیم. آخر قرار برجنگ و ماندن دادند و دلگیر و آزرده وداع یکدیگر می‌کردند و منتظر کشتن بودند[5]، کـه شاهزاده دید کـه از جانب عجم شاطری نمودارگردید و تند می‌آمد. چون پیشتر آمد، شاطر قـزلباش را دید. با یاران خودگفت: بـه خدا قسم که از دیدن این شاطر فرح وخرمی در دل من به هم رسید. پیش بیاید ببینیم چه کس است و از کجامی‌آید. چون پیش آمد دربرابرقیصرزاده رسید سری خم کرد وایستاد

آگاه‌شدن سلطان‌مراد از آمدن‌نورعلی خلیفه

۱ــ نسخه:... دیدکه‌پنجهزار نفرقزلباش‌همه تاجها برسر ونیزه‌ها بردست رسیدند

۲ــ اصل: عبس ۳ــ اصل: دوعای ٤ــ کذا در اصل؛ نسخه: طرابیس

٥ــ عنوان «رسیدن نور علی خلیفه...» در اصل، در اینجا آمده است.

شاهزاده احوال پرسید که شاطر ! کیستی و از کجا می آیی و به کجامی‌روی؟ شاطر آنچه نورعلی خلیفه گفته بود ، عرض نمود . سلطان مراد گفت : ما را گناهی نیست . ما از قلعه بیرون آمدیم که جنگ کنیم ، دیگر رعیت آماسیه نگذاشتند که ماداخل قلعه‌شویم، وروی به‌یاران‌خود کرد و گفت که:خاطرجمع باشید که نورعلی خلیفه ارملو می آید با پنج‌هزار کس قزلباش، تمام‌خوشحال گردیدند. اما بعد از دو ساعت دیگر، شاطر سلطان مراد رسید واو خبرندارد از آمدن شاطر نورعلی خلیفه . پیش دوید وگفت : سلطان سلامت ، مژده‌ای دارم . سلطان مراد گفت : اگر آمدن نورعلی‌خلیفه را آورده(ای) مـا خود می‌دانیم . شاطر او مات و حیران ماند ، وگفت : قربانت شوم ، کی پیش از من آمده است؟ من پرواز نموده‌ام در این راه که شاید ازسلطان جلدو بگیرم. قیصرزاده فرمود که : ما جلدو به آن کس می‌دهیم کـه پیش از تو خبر آمدن نورعلی خلیفه را از جهت ما آورد . اوگفت : من آورده‌ام .

رسیدن نورعلی خلیفه به‌مددسلطان مراد
با پنج‌هزار سوار قزلباش

باری، چون آفتاب فرورفت[1] ، ازجانب قلعهٔ ارزنجان[2] نورعلی‌خلیفه باآن پنج هزار کس رسید وسلطان مراد ملاحظهٔ آن می کرد که دید خلیفه آمد و سری خم کرد و رفت که دست او را ببوسد ، سلطان مراد نگذاشت ودست درگردن خلیفه کرد و جبین او را بـوسید . اما نورعلی خلیفه گفت : پادشاه سلامت ، چرا از قلعه بیرون آمدید[3]؟ شاهزاده شرح آمدن و آنچه شده بود گفت . خلیفه دانست که سلطان مراد راگناهی نیست. به عرض رسانید که‌حال در چه فکرید ؟ شاهزاده گفت که : می‌خواهم خود را به‌خدمت شهریار ایران و توران برسانم . خلیفه گفت : اگرچه[4] شما در این سرحد بمانید من شما را پادشاه کل روم می گردانم، به[5] قوت ودست ولایت حضرت علی‌بن ابی‌طالب

۱- نسخه : عصر تنگ ۲- اصل : ازرنجان ۳- اصل : می‌آمدید
٤- نسخه : هرگاه ٥- اصل : و به

ـعلیه‌السلام ـ شاهزاده فرمود که : مرا مطلب آن است که بروم و مرشد کامل را ببینم و او را ملازمت بکنم. نه دولت می‌خواهم و نه پادشاهی و سلطنت. نورعلی خلیفه گفت: ای شهریار ! راست است . اما شما را با این حال و بی سامان نمی‌توان به راه انداخت . وقصبه‌ای بود در آن حوالی. گفت : اینقدر شما باشید که من این شهر را بگیرم و از برای شما وسپاه خرجی به‌هم‌رسانم و آن وقت به دولت و اقبال بروید . در این گفتگو بودند که خبر آوردند که محمد پاشا می آید و مشعلهای او نمودار گردید.

جنگ کردن نورعلی خلیفه با محمد پاشا و کشته شدن محمد پاشا وشکست خوردن سپاهش

نورعلی خلیفه فرمود صوفیان خلیفه[1] را که : برخیز و برو و طلایهٔ سپاه‌را نگاه دار. صوفیان خلیفه[1] سری خم کرد و باسیصد کس به طلایهٔ سپاه مشغول گردید . اما چون محمد پاشا رسید و خبردار گردید ، فرمود که : سپاه روم در آن مرز(و)بوم فرود آمدند . وچون آفتاب عالمتاب سرزد و آن دو سپاه کینه‌خواه از جای در آمدند ، نورعلی خلیفه گفت : سلطان سلامت‌باشد، شما با مردم خود بریك طرف ایستید ، چون از راه رسیده‌اید و به الغار تمام آمده‌اید و دیگر آنکه شما جنگ خود را کرده‌اید : شما به دولت واقبال در پای علم‌بوده باشید وتماشای‌شمشیرزدن وجنگ غازیان وصوفیان ویکرنگان بکنید . شاهزاده در پای علم ایستاد با جماعت خود و تماشا می کرد کـه در عرض یك ساعت از آن پنج هـزار کس دوهزار کس بـرسر نورعلی خلیفه ماندند و سه هزار کس دیگر را صوفیان خلیفه[1] برداشت و رفت به جنگ ایشان . و به ضرب شمشیر آبدار آن جماعت را می‌زد و می کشت وپراکنده می‌گردانید تا آنکه خود را رسانید به پای علم . و آنچنان شمشیری بر کمر محمد پاشا زد که دو نیمه‌اش‌گردانید وعلمدار راگفت : علم را بینداز. گفت: مرا با علم بسته‌اند . گفت : گره‌گشا با من است . و آنچنان بر کمرش زد که کشته‌شدن محمد‌پاشا

ــــــــــ

۱ـ نسخه : خلیفهٔ صوفیان رملو

با علم چهار پاره‌اش گردانید.

چون علم قلم گردید ، شکست بر سپاه قیصر افتاد و ایشان چون روگردانیدند به جهت گریز ، این مرتبه به خاطر جمع و به فراغ بال می‌زدند و می کشتند ، تا از اردوی خودشان دور ساختند و برگردیدند و آن اسباب و سراپرده وخیمه وخرگاه واسب واستر و هرچه بود تمام به‌دست سپاه‌قزلباش افتاد وشش هزار وچهارصد وپنجاه کس[1] را به‌قتل آورده بودند و باقی‌دیگر زخم‌دار و پریشان حال به‌طریق ماده شغالان گریزان شده بدر رفتند.

اما سلطان مراد چون آن قسم جنگی از آن سه هزار کس دید تحسین صوفیان خلیفه[2] بسیار کرد وگفت : چرا از عقب ایشان نرفتید؟ خلیفه گفت : شاهزاده سلامت، این سنت مرشد کامل‌ماست که ازعقب سپاه شکسته‌نمی‌رود و ما نیز به فرمودهٔ مرشد خود عمل می کنیم . و آن اسباب و خیمه و خرگاه و سراپرده‌را داد به‌ملازمان قیصرزاده، واتفاقاً اکثر آن‌اسباب ازسپاه‌شاهزاده بود. تمام‌را به‌ایشان داد و از آنجا کوچ کردند وسلطان مراد را آوردند به پای قلعهٔ کماخ[3] و قلعه راگرفت و در آن زمستان می‌خواست که در آن قلعه قشلاق نماید ؛ شاهزاده‌گفت : ای خلیفه ! من آمده‌ام که به خدمت مرشد کامل بروم می‌خواهم به خدمت مرشد کامل برسانی، وهر چند نورعلی خلیفه‌گفت کـه : حال زمستان است و راهها را تمام برف‌گرفته است و شما و مردم شما بسیار آزار خواهید کشید ، شاهزاده دو ماه صبر کند ، شاهزاده دیگر حرفی‌نگفت و بی خبر نورعلی خلیفه در شب از راه کردستان به خدمت سرور ایـران روان‌گردید[4].

۱ــ نسخه : شش هزار نفر... ۲ــ نسخه : خلیفهٔ صوفیان ۳ــ نسخه: کماج

٤ــ نسخه :... قلعه را به جنگ گرفته چون زمستان نزدیك بوده در آنجا نیز قشلاق کرده نشسته‌اند ، اما چون زمستان به‌آخررسید ، سلطان مراد گفت که ما را به‌خدمت نواب گیتی ستان باید رفتن . پس نور علی خلیفه تدارك سلطان مراد را دیده از راه کرٌدستان‌او را روانهٔ درگاه عرش اشتباه نموده...

آمدن سلطان مراد به پای بوس شاه اسمعیل به اصفهان و بعد از چند یوم جان به‌حق تسلیم کردن

و آن شهریار نامدار عالی مقدار نظر کردهٔ حیدر کرار در اصفهان بهشت‌نشان بود که خبر آوردند که سلطان مراد به خدمت می آید. آن حضرت فرمود اورا استقبال نمایانی کردند و آوردند تایك منزلی اصفهان، بازفرموده که کل ارباب واهالی واصناف و رعیت رفتند وسلطان مراد را به‌آیین‌شایسته داخل اصفهان نمودند و آوردند.

چون بردرباغ نقش‌جهان رسید، آن شهریارخود نیز تا درباغ استقبال نمودند و دست درگردن شاهزادهٔ عثمانی نژاد درآوردند و جبین او را بوسه دادند و دست او راگرفته آوردند و در پهلوی خود جای دادند، و بعد از پرسشهای لایق‌فرمودند که: شاهزاده! خاطر جمع‌دار که ان‌شاءالله‌تعالی به‌خون سلطان احمد ـ پدرت ـ سلطان‌سلیم ـ عموی تو ـ را از میان برمی‌دارم و ترا پادشاه به‌استقلال کل روم خواهم کرد. سلطان مراد دعای شهریار کرده گفت: ما خود نیز می‌دانیم که هر کس که از روی نیاز التجا به این درگاه جم قدر بیاورد، کار دنیا و آخرت او هردو ساخته است، واما این فقیر از روی‌صدق وامیدواری تمام این اوجاق راگفته به‌خدمت آمده‌ام که جبین خود را ازخاك بوس این درگاه خورشید اندود سازم وسر خود را از فرافر تاج دوازده امام ـعلیهم[1] الصلوة والسلام ـ برمحدت فلك اعظم سایم.

و آن حضرت چون دانستند که قیصرزاده دم از دوستی و غلامی حیدر کرار می‌زند، اول از سرمبارك خود تاج سلطان حیدر راکه در آن روز برسر گذاشته بود برداشت و برسر سلطان مرادگذاشت و اوگفت: بسم‌الله‌الرحمن الرحیم، و تاج را برسر گذاشت و بعد از آن به رخت قزلباش او را چون خورشید انوراعظم مرصع پوش ساختند، از کمرخنجر و کمرشمشیر وغیره، و تمام ریش سفیدان و امرا و ملازمان او را به انعامهای خاص[2] خوشدل و

۱ـ اصل: علیه...   ۲ـ اصل: خاس

خوشحال‌ساختند و [آن‌حضرت] فرمودند که: چهل ودو روز دیگرداریم تااول بهار. چون‌نوروز عالم افروزرا دراین بلدهٔ خجسته بگذرانیم، در ابتداء حمل خود انشاءالله روانه می‌گردیم که در اول ثور در تبریز رسیده به‌جمع آوردن سپاه قزلباش مشغول شویم . و اگر چنانچه سلطان سلیم شفقت خواهد کرد و راه ما را نزدیك خواهد کرد، چه بهتر از آن والا شمارا برمی‌داریم وازابتدای الکاء استنبول تا اسکودر[۱] گرفته پیش می‌رویم ، تا ببینیم خدای تعالی چه می‌کند و جنگ ما و سلطان سلیم درکنار دریای اسکودر[۱] روی خواهد داد.

شاه اسمعیل وسلطان مراد درهمدان

چون اول حمل شد ، شاه دریا دل از اصفهان باسلطان مراد رفتند به شکار کوه الوند و شکار بسیاری کردند و از شکارگاه چون به خیمه آمدند ، قیصرزاده بیمار گردید و در عرض شش روز کار سلطان مراد چنان شد که علامت مرگ در بشرهٔ او ظاهرگردید ، و نواب اشرف اقدس ارفع اعلی از شنیدن این خبر بسیار دلگیر و آزرده‌گردید و فرمود که : چون آب وهوای همدان به‌سلطان مراد سازگار نبود، شاهزاده را باتخت روان به جانب‌اصفهان ببرند . اما شهریار عالی مقدار را در عیش و شکار بگذار.

آمدن سلطان سلیم قیصر باسپاه روم به‌جانب ایران[۲]

و از آن جانب از سلطان سلیم‌قیصر بشنو که چون قیصر شنید که‌سلطان مراد ـ برادر زاده‌اش ـ از آماسیه بدر آمده است و وزیر اعظم اورا با چند پاشای عظیم‌الشان وچاوشان او را به قتل رسانیده است و رفته است به‌خدمت پادشاه ایـران ، از استماع این خبر شعلهٔ آذر در جانش افتاد و فرمود که : چون اول بهار می‌شود به جانب دیاربکر کوچ برکوچ روان خواهم شد و سپاه روم تهیهٔ زاد و راحلهٔ سفرعجم بگیرند .

۱ـ نسخه : دریای‌اسکوبة   ۲ـ نسخه : ذکر آمدن‌سلطان (سلیم) پادشاه روم به جانب ایران و رسیدن به چالدران و توجه نمودن رایات جاه و جلال حضرت ظل‌اللهی به‌آنجا و جنگ سلطان سلیم وشکست یافتن سپاه ظفرپناه قزلباش وسوانحی که در آن ولایت بی سعادت به‌ظهور آمد

چون اول بهار شد، قیصر از استنبول بیرون آمد و راه ارزنجان[1] در پیش گرفت و با آن شأن و شکوه سراشیب گردیده، چون به اسکودر[2] رسید، از وزیراعظم پرسید که: از کدام راه برویم؟ او گفت: صاحب سعادت‌سلامت، اگر ازطرف ارزنجان[1] برویم بهتر خواهد بود و راه کردستان است و نورعلی خلیفهٔ ارملو را گرفته داغی بر دل شیخ اوغلی بگذاریم و از راه دیاربکر نمی‌توانیم که زود برویم برسر شیخ‌اوغلی. وهنوز در استنبول بود که سلیمان چاوش را فرستاد واو آمد ونامهٔ قیصر را آورد. نوشته بود که: «معلوم شاه اسمعیل بوده باشد که چند مرتبه از برای پدر پیر خرف شدهٔ ما که جوهری نداشت، اورا فریب می‌دادی وهر مرتبه اورا می‌ترسانیدی وگاهی سر[3] بریدهٔ شاهی بیگ خان می‌فرستادی و وقتی پرچم علم چنگیز خان و زمانی جغه[4] ابوالخیرخان، وآن پیر بی‌تدبیر را از خود واهمه ناك ساخته بودی به جهت همین از پادشاهی او را خلع نمودم وخود عازم آن شدم که انتقامهای گذشته را از تو بخواهم و می‌خواستم کـه پارسال به جانب دیاربکر بیایم تالاف و گزاف ترا منهدم سازم، قضا این قسم قضیه برانگیخت. چون از کار برادرم پرداختم و برادرزاده‌ام از پیش شکوه مافرار نموده نزد تو آمده است، به‌هر حال می‌باید اورا دست بسته وپالهنگ درگردن کرده به‌خدمت بفرستی وخود نیزدست از دیاربکر کوتاه‌ساخته گماشتگان خود را از آن بلاد ودیار بدر کنی تادرمیان ما وتوجنگ وپرخاش برطرف‌شده به‌دوستی وآشنایی مبدل‌گردد و اگرغیراین کنی، پس آمادهٔ[5] جنگ باش.»

نامهٔ سلطان سلیم به شاه اسمعیل

پاسخ شاه اسمعیل به نامهٔ سلطان سلیم

چون سلیمان چاوش در دارالسلطنهٔ اصفهان به‌بساط بوسی آن حضرت سرافراز گردید، آن نامدار با وقار، در جواب فرمودند[6] [کـه: «دو کلمهٔ نامربوطی که نوشته بودند به نظر کیمیا اثر همایون ما رسیده مضمون مفهوم گردید و در باب بی عقلی و بی تدبیری والد خود وفرستادن سرشاهی بیگ خان وشقهٔ علم وقرقرهٔ ابوالخیرخان وواهمه نمودن اوفرموده بودند، سلطنت

۱ـ اصل: ازرنجان ۲ـ نسخه: دریای اسکوبه ۳ـ اصل: سری
۴ـ اصل: جیقه؛ نسخه: قرقره ۵ـ اصل: آمده ۶ـ اصل: جنگ فرمودند

پناه والد شمامرد با سعادت‌مآل اندیش بوده، دانست که هر که بانواب‌همایون ما سرکشی کند، با خاك یکسان خواهد شدن، و حال شما را که باد نخوت در دماغ راه یافته است ان‌شاءالله‌تعالی سر نامبارك شما را به‌زور بازوی خیبر گشای حضرت امیرالمومنین-علیه‌السلام- برداشته به جهت پادشاه پرتکال فرنگ خواهم فرستاد و فرموده بودند که ولایت دیاربکر ملك موروثی ما است، به‌تصرف ملازمان شما نمایم؛ ولایت دیاربکر به‌تصرف والد شمانبوده که نواب همایون ما گرفته باشند، دیاربکر را علاءالدولهٔ ذوالقدر از اولاد حسن‌پادشاه گرفته‌بود و نواب‌همایون ما به‌ضرب‌شمشیرعالم‌سوز ازعلاءالدوله - که جد و آباء شما به او باج و خراج می‌داده‌اند - گرفته‌ام، و شما را نمی‌رسد که دعوی ولایت حسن پادشاه بانواب همایون ما بکنید؛ و در باب فرستادن سلطان مراد نوشته‌بودند، ایشان التجا به درگاهی آورده‌اند که‌همیشه پادشاهان عالم به‌این درگاه ملتجی شده و می‌شوند و مهمان نواب همایون ما شده‌اند و هیچکس مهمان را از خانهٔ خود بیرون نکرده است. چون شمانیز به این صوب اراده داریدشاید ملاقات واقع‌شود. والسلام.»] والچی برگردید ورفت به‌خدمت قیصر.

اما چون قیصر به‌اسکودر[1] رسید، الچی دیگرفرستاد که: «چراسلطان مراد را از برای من نفرستادی و هرچند منع تو کردم، ممنوع نشدی. اینك بادریا دریا سپاه به طرف عجم راهی‌گردیدم. آمادهٔ جنگ بوده باش.»

واز آن جانب نورعلی خلیفه در ارزنجان[2] بود، شنید که سلطان‌سلیم قیصرخود به‌جانب عجم می‌رود. او اراده نمود که‌برود، باآن پنج هزار کس خود صلاح دید که مارا چه بایدکرد؟ ایشان‌گفتند: خلیفه! از عقل دوراست که شما در پیش شکوه قیصر بایستید. می‌باید شهر ارزنجان[2] را خالی کردو رفت به خدمت مرشد کامل. خلیفه‌گفت: من از قیصرواهمه ندارم ویك‌جنگ با او می کنم و دستبردی می‌نمایم و بعد از آن می‌روم و کوچ و بنهٔ خود را

۱- نسخه :... دریای اسکویه / ۲- اصل : ازرنجان

برمی‌دارم و می‌روم بـه‌جانب تبریز . اما ایشان را پیش از خود می‌فرستم و خود می‌ایستم تا آمدن قیصر. اما قیصر چهل هزار کس داد به‌سنان پاشاءوزیر دویم و او را چرخچی نموده فرستاد ، و چون به حوالی ارزنجان[1] رسید ، نورعلی خلیفهٔ ارملو با پنج‌هزار قزلباش تمام تاجهای رنگین برسر ونیزه‌های اژدها رنگ در دست رسیدند ودر برابرسنان پاشا ایستادند و زدند خود رابه آن دریای سپاه و در اندك وقتی کندند آن چهل‌هزار کس را و به باد تیغ و نیزه و تیر گرفتند وده‌هزار کس ایشان را به‌قتل آوردند وروميان روی به‌گریز نهادند و خلیفه ازعقب ایشان به‌خاطرجمع می‌زدند و می کشتند ومی‌انداختند که رسید قیصر ، و سلطان سلیم پرسید که : این چه‌گرد است در برابرسپاه ما که بلند گـردیده است ؟ گفتند : صاحب سعادت ! نمی‌دانیم . قیصر گفت : خبری معلوم کنید . تا می آمدند که خبر معلوم کنند که نور علی خلیفه رایات قیصر را دید لاعلاج شده برگردید و بدر رفت.

شکست وفرار سنان پاشا

اما قیصر ایستاد تا خبر بیاورند . سه فرسنگ راه بود تا می‌رفتند کـه خبر معلوم کنند. شب شد وقیصر فرودآمد. در همان چهار فرسنگی ارزنجان[1] و شب به میان آمد . چون روزشد ، سلطان سلیم می‌خواست که کس بفرستد به جنگ نورعلی خلیفه ـ به‌جهت آنکه خود ننگ و عار می‌دانست که با آن دریا دریاسپاه برسرملازم شیخ‌اوغلی برود، هرگاه انس پاشا وسنان‌پاشابروند با چهل هزار کس و آنچنان شکستی بخورند ، دیگر کدام سردار آن جوهر دارد که برود و پای بند سازد در میدان نورعلی خلیفه و قزلباش ـ و در فکر بود که خبر آوردند ازبرای‌سلیم که: مژده باد شما راکه‌اینك کدخدایان‌وریش سفیدان ارزنجان[1] پیشکش وتحفهٔ لایق‌برداشته و به خدمت ملازمان می‌آیند. قیصر خوشحال‌گردید وفرمود که : چون شد که ایشان آمده‌اند، مگرنورعلی خلیفه رفته است ؟ گفتند : نورعلی خلیفه فرار نمود و رفت به‌جانب عراق به خدمت آقای خود.

فرار نورعلی خلیفه به‌ایران

۱ـ اصل : ازرنجان

سلطان سلیم چون شنید که نورعلی خلیفه رفته است ، بسیار خوشحال گردید و شکر کرد که الحمدلله که خلیفه رفته ؛ به جهت آنکه اگرچنانچه من خود در برابر او در می‌آمدم ، ننگ و عار عظیم بود و اگـر چنانچه کس می‌فرستادم حریف اونمی‌شدند.

اما چون قیصر روم می‌خواست که خودکوچ برکوچ بیاید و فرموده بود که وای برجان قراولان وچرخچیان که اگر بگذارند کسی از طرف سپاه ما برود به‌ارزنجان[1] از راه استنبول ؛ چون قرق بود و هیچ جاسوسی قدرت آن نداشت که خود را ازسپاه قیصر بیرون اندازد تا ارزنجان[1] .

چون نورعلی خلیفه دیدکه‌کار او اینچینن شد ، لاعلاج‌گردید . رفت به خدمت شهریار و سلطان فرمود که چاوش دیگر هم از آنجا چپرووار برود به‌خدمت شیخ اوغلی وبگوید که : «ماسه مرتبه‌کس فرستادیم وشما راخبردار کردیم که ما ارادهٔ جنگ تو داریم والحال در ارزنجان[1] فرودآمده بودیم که محمد چاوش را فرستادیم که شما را خبردار سازد که اگر فکری داشته باشی بکنی واگرچنانچه‌که میل فراغت و عیش داری ، پس سلطان مراد برادرزادهٔ مرا دلداری داده او را روانهٔ خدمت ما نمایید واگر چنانچه به‌خوشی راضی نشود او راگرفته دربند و زنجیر واغلال[2] درآورده بفرستی وخود نیز دست از الکاء موروث ما برداری تا در میانهٔ ما و شما همان دوستی قدیم برجا بوده باشد والا وعدهٔ جنگ ما و شما در تبریز است . به هر کدام قسم که راضی و قایل هستی ، محمد چاوش را جواب داده او را زود روانه‌گـردان که ما در انتظار جوابیم.»

نامهٔ سلطان سلیم به شاه اسمعیل

از آن جانب شاه والاجاه درهمدان بودکه سلطان مراد را فرستادندکه برود به جانب اصفهان ؛ وشاهزاده چون داخل شد روزهفتم بودکه داعی‌حق را لبیك اجابت‌گفته جان به‌جان آفرین تسلیم نمود واو را یك پسر بودکه‌ده سال از عمر او گذشته[3] بود و او پیش از این از مـرکب افتاد و مغز سرش

۱ـ اصل : ازرنجان ۲ـ اصل : اعلال ۳ـ اصل : گذاشته

پاشید و در لحظه فوت گردید . اما در ساعت عریضه‌ای نوشتند و فرستادند به درگاه شاه جم‌جاه والاجاه ، و شهریار دوران ازاین خبر آتش در نهادش افتاد و انگشت تأسف در دندان گزید و فرمود که روزگار غدار ناپایدار چه خوب رو کشی از برای سلطان سلیم آماده کرده بود که نه شب خواب کرد و نه روز آرام. و آن حضرت می‌خواست که از دلگیری برگردد و متوجه اصفهان شود که چاوش قیصر رسید و نامهٔ سلطان سلیم را داد . چون شهریـار دانست که قیصر آمده است و چون شهریار تهیهٔ سفر نکرده بود ، بسیار دلگیر و آزرده گردید ؛ اما گفت به چاوش که : «برو و دعای ما به قیصر برسان و بگو کـه روزگار امان آن شاهزادهٔ عالی گهر نداد و آنچه به‌خاطر من می‌رسد این‌است که‌شما جاسوس فرستاده‌باشید واو به‌صورت دوستی آمده‌است وملازم اوشده ودست باملازمان نمك بحرام او یکی نموده سم به‌خورد او داده‌است فردای قیامت قاتل پدرش بودی بس‌نبود می‌بایست که حساب برادرزاده نیز باتو باشد!؟ به همه حال بسیار خوب کرده‌ای و شفقت نموده‌ای که آمده (ای) ، انشاءالله تعالی کاری برسرت بیاورم که بعد از این در داستانها بازگویند واگر چنانچه الکاء دیاربکر را می‌خواهی من از پدرت نگرفته‌ام ، ازعلاءالدولهٔ ذوالقدر به ضرب شمشیر گرفته‌ام واو از اولاد حسن پادشاه تـرکمان گرفته بود ، چون به خاطر شما رسیده است که دعوای املاك و الکاء حسن پادشاه را تو بکنی !؟ به همه حال وعدهٔ ما و تو در ارزروم[۱] است ، اگر چنانچه که بگذارم کـه تو پیش آیی، پس مردنبوده باشم ودیگر آنکه بسیار خوب کردی که ماراخبردار کردی و راحت و استراحت[۲] شما شد ، برو که تو هنوز به خدمت قیصر نرسیده‌ای که مانیز آمده‌ایم.» واز آن جانب چاوش رفت به‌استقبال قیصر.

پاسخ شاه اسمعیل به نامهٔ قیصر

رفتن شاه اسمعیل بهادر خان به‌طرف روم و نامه‌ها به‌اطراف فرستادن و طلبیدن سپاه به‌درگاه

و از این طرف مرشد کامل از همدان فسخ عزیمت اصفهان نمود و به

۱ـ اصل : آزرروم ۲ـ اصل : استرات

جانب آذربایجان راهی گردید. چون به‌تبریز رسید، فرمودند که نامه‌ها نوشتند به اطراف و جوانب و سپاه به درگاه طلب از هر شهری نمودند که جاسوس آمد و خبر آورد که: سلطان سلیم به‌ارزروم[1] رسیده است و هرچند امرا گفتند که : ای شهریار ! می‌باید به صرفهٔ روزگار با قیصر کار زار کرد ، آنجا که غرور نفس بشراست فرمود که: اگر قیصرروم مرداست بیاید که با او کارزاری کنم که در دهر ضرب‌المثل شود . چون شهریار این کلمات را گفت و لفظ ان‌شاءالله برزبان جاری نساخت و از تبریز بیرون آمد و به طرف صحرای چالدران روان گردید . چون آن سرزمین را دیده بودند مرشد کامل فرمودند که : این مکان و سرزمین جنگ ما و قیصر است و در آنجا ماند و به شکار مشغول شدند و آنچه به یاد آن شهریار و قزلباش نبود ، جنگ قیصر بود ، وتمام قزلباش آنچنان مغرور شده بودند که قیصر را وجود پر کاهی نمی‌گذاشتند . باری ، فرمودند که : تمام در دشت چالدران حاضر شوند وهیجده هزار کس برسرشهریار جمع شده بودند .

سوزاندن شاه اسمعیل استخوانهای ابوحنیفه‌را

و از آن جانب سلطان سلیم قیصر با دریا دریا سپاه کوچ بر کوچ می‌آمدند تا آنکه به‌دشت چالدران رسید و خیمه و خرگاه برسر پای کردند . اما عرض نکردیم پیش ازاین، که چون الچی اول راکه فرستاد اورا قاضی چلبی می‌گفتند واز اعلم علمای روم بود وسلطان سلیم شنیده بود که در زمان پادشاهی پدرش سلطان بایزید که شاه اسمعیل در سال هفتم جلوس او بود، چون به‌بغداد رسید و مسخر گردانید ، استخوانهای ابوحنیفه را بیرون آورد وسوخت و درجای او سگی را دفن کرده بود ؛ چون این خبررسید به‌سلطان بایزید وعلمای روم تمام رفتند واجماع نمودند بر در سرای قیصر و خاك برسر می‌کردند و دادو بیداد و فریاد و غوغا برداشتند وگفتند که : اسلام برطرف شد و شیخ اوغلی این قسم ظلمی وستمی در حق مسلمانان کرده است و آخر از شآمت این قسم عمل قبیحی که ذنب سیاب[2] به هم رسیده است ، اگر در تلافی آن نکوشیم

۱ـ اصل : آزرروم   ۲ـ کذا در اصل (؟)

امام اعظم از ما یقین که بیزار واز پادشاه آزاده‌است که اگرباز یافت این‌ستم که او کرده است شمانکنید.

چون سلطان بایزید شنید، در جواب گفت که: ما را چه باید کرد وچه افتاده است که بازخواست امام اعظم راما بکنیم؟ او اگر خواهد خودخواهد کرد، وآن جماعت را به‌این سخن‌راضی کرد. واو اهمال کرد، امروز برشما واجب و لازم است که(در) تلافی این ستم که در حق مسلمانان کرده است بکوشید[۱] و او را به سزا و جزای خود برسانید. چون سلطان سلیم پادشاه گردید، عرض کردیم که الچی‌اول فرستاد وبعد از آن قاضی خلیل را و بعضی مطالب پادشاهی نوشته بود، این را نیز گفته بود که: «این چه عمل قبیح بود که ازشما سرزده است؟ ودیگرسب‌خلفای ثلاث مکنید[۲] که ایشان درزندگی شرف ملازمت حضرت رسالت پناه - صلی‌الله علیه وآله - داشته‌اند و لهذا کل عالم می‌دانند و دیگر آنکه در جوار[۳] قبر مبارك آن انور و سرور عالم مسکن دارند، نسبت به آن سروران دین و دنیا چراکفر و زندقه می‌کنید و دیگر برشما ظاهر است که هرگاه آن دوخلیفه[۴] برحق قابل[۵] قرب وجوار آن نور دیدهٔ عالم نداشتند و دیگر کل عالم اجماع کرده‌اند اگر پاره‌ای غلط می‌نمودند اما جماعت‌دیگرمی‌بایست درصدد منع می‌شدند، اما اجماع‌هرگز غلط نکرده‌اند و اگر کسی را عقل و خرد کاملی بوده باشد می‌تواند از فکر صایب، نهایت این رشته را به‌دست‌آورد، هرچند اول وآخر این سررشته به دست نیست. و دیگر آنکه مذهبی که شما وضع نموده‌اید که مذهب ناحق تاریخ آن است، این را چون می‌توانید ساخت؟»

اختلافات‌مذهبی دردربارهای ایران وروم

باری، از استماع این‌گفتگو مرشدکامل بسیار دلگیر و آزرده‌گردید و رو کرد به قاضی‌زادهٔ لاهیجی وگفت که: این است تاریخ مذهب ناحق،

۱- نسخه: تلافی این ستم بکنید ۲- اصل: می‌کنید ۳- اصل: جواد ۴- کذا در اصل؛ شاید بوده است: ... دو خلیفه برحق نبودند.... ۵- اصل: قایل

سخت مرا دلگیر کرد. او گفت: ای شهریار! می‌باید که شیخ علی عرب را طلبید تا او فکر این گفتگو را بکند. شهریار فرستاد و شیخ علی عرب جبل عاملی را آوردند و در خفیه به خلوت رفتند و اجلاس نمودند و گفتگوهای الچی را به او گفتند. شیخ گفت: ای شهریار! این خود سهل است. هر سه مسألهٔ او را جواب بگویم چنانکه شاه را پسند افتد و بلکه خصم را راضی سازم. نواب اشرف فرمودند که: شما اول مرتبه به‌من بگویید تا من بدانم چه می‌گویید و خاطر من جمع شود و از تشویش فارغ شوم. شیخ علی عرض نمود به‌نواب اعلی که جواب چون‌است. و آن حضرت بسیار خوشحال‌شدند وفرمودند که: حقا دل من‌دق کرده بود اگرچنانچه این جواب را شماالحال به من نمی‌گفتید. این بود که حضرت جم قدر خاطرجمع نمودند.

پاسخ اندیشی شاه درباب اعتراضات قیصر

اما چون روز دیگر شد، شاه عالم پناه سوار گردید با الچی و علما و وفضلا وامرا از سلطانیه رفتند به‌جانب شکارگاه وفرمودند که آذوقهٔ سه‌روزه بردارند و آمدند با [شکنبه و کلیه(؟)][1] که حضرت قیدار پیغمبر [ابن حضرت اسماعیل ذبیح‌الله‌بن حضرت ابراهیم‌خلیل الرحمن]ـ علیه‌السلام ـ آسوده‌است و مرشد کامل فرموده بود که امرا جمیع با قاضی خلیل الچی پیاده شوند و بروند به‌زیارت. چون از زیارت‌فارغ‌شدند که درآن‌وقت شاطری آمد و توله سگی ازتوله‌های‌شاهی که تاحال در جلو اسب شهریار می‌دوید برروی دست گرفته‌به‌عزت تمام‌آورد. شهریارفرمود که: این توله ازمانیست؟گفتند: بلی‌ای شهریار! الحال‌اسب دورمش خان لگدی برسرش زد ومرد توله. سرشهریار سلامت بوده باشد. و آن شهریار بسیار اظهار دلگیری و آزردگی کردند و گفتند که: من شعوری چند وخسی[2] چنداز این توله دیده بودم که هرگزانسان به این فهم ودانایی نیست وفرمود زربفت آوردند وآن توله را به‌آن زربفت بپیچیدند و فرمودند که پهلوی قیدار پیغمبر را شکافتند و آن توله را دفن نمودند. آه از نهاد خلایق برآمد وقاضی چلبی تا فکر می کرد که آن‌شهریار

توله‌سگ در مزار قیدار پیغمبر

۱ـ اصل: شکینه وکلبنه (؟) ۲ـ کذا در اصل (؟)

در چه فکر و در چه کار است که دید زمین را کندند و دفن کردند و شاه روز دیگر فرمود به علما و فضلا که خاك بر ریزند ، شیخ علی عرب و قاضی زادهٔ لاهیجی و میرشمس‌الدین و میرسید شریف و تمام علما وفضلا خاك برسر آن ریختند وخدمت نمودند و قاضی‌زاده بجدتر از همه کار می کرد.

بعد از آن شاه عالم پناه بیرون آمد و سوار گردید و رفتند به شکارگاه وعلما رفتند به جانب اردو و قاضی چلبی با خود گفت بیا واز این علماتحقیق کن و بگو که حاشا شماها علمای دین مبین حضرت پیغمبر آخرالزمان بوده باشید، این چه عمل بود که الحال کردید!؟ چون پرسید ازیکی ، گفت: هرگاه مرشدکامل امر کند و بفرماید ، دیگر ما را چه‌کار است که ثواب وگناه او را بدانیم . پادشاه است و هر چه می‌فرماید می‌بایدکرد . بعد از آن از صوفیان پرسید ، همین جواب شنید ؛ واز فضلا نیز معلوم کرد ، ایشان نیز همین‌طریق گفتند؛ واز امرا نیز پرسید، ایشان‌گفتند ما به‌فرموده وحکم‌شاه این‌کار کردیم. او در دل‌گفت که : ایشان طرفه جماعت بی باکی بوده‌اند ! دلگیر و آزرده گردید، اما باز چندان می آمد تاشهریار از شکارگاه برگردید. چون روزسیم شد ، رفتند به‌جانب اردو.

مناظرهٔ علمای فریقین

و اما چون به سلطانیه داخل شدند ، قاضی خلیل‌آمد به‌بارگاه وگفت : جواب مرا فکر کرده‌اید ؟ بگویید تا من بروم. امراگفتند : امروز جواب‌شما را خواهندگفت. قاضی خلیل‌آمد وسرخم کرد ورفت در مجلس وقرارگرفت و جمیع علما وفضلا و امرا آمدند ، وهر کس برجای خود نشستند . شهریار فرمود به قاضی خلیل الچی که مطلبی که داری باز اعاده فرمایید . دیگر باره سؤال خود را عرض نمود . چون تمام‌کرد ، آمد برسر جواب . گفت : اول آنکه ابوحنیفه را چرا این عمل کردید ؟ قاضی‌زادهٔ لاهیجی گفت : به جهت آنکه ما را اعتقاد بر او نبود ودیگر آنکه سید نبود وامام‌زاده نبود ونه‌حسب داشت و نه‌او را نسب بود ، چون ما سگ را بهتر از او می‌دانستیم رشك برما

غالب شد که چرا سنیان[۱] را این دخمه ومزار بوده باشد. چون سگ را به‌از او می‌دانستیم، بنابراین او را بیرون آورده سوختیم و سگ را بـرجای او گذاشتیم و چرا سگ شیعیان را این قسم مزاری نبوده باشد، به جهت همین [سگ سنی را در آوردیم وسگ خود را به‌جایش گذاشتیم] و اگر چنانچه او امام بود واو برحق بود، می‌بایست ازاو آزاری به‌ما یا به‌مردم ما برسد. اگر اوباطنی داشت، این خودسهل چیزی است که پرسید[۲]؛ و دیگرتاریخ‌مذهب ناحق که پیدا کرده‌اید از برای ما، جواب آنکه شما تاریخی به‌هم‌رسانیده‌اید که مطلب ماست ویقین که ازحقیقت مذهب ماست این تاریخ وحضرات ائمه معصومین ـ علیهم‌السلام[۳] ـ این‌تاریخ را به‌خاطرشما رسانیده‌اند که‌اگرچنانچه انصاف بوده باشد شما را، پیروی این مذهب نمایید و بدان عمل کنید ولهذا که شما را سواد نبوده باشد وادراك نداشته باشید وکورباطن باشید وبه‌ظاهر وباطن گناه ما چه‌بوده باشد زیرا گفته‌اید وخوانده‌اید مذهب ناحق وحال‌آنکه نه اینچنین است و مذهب ماحق است[۴].

تا قاضی چلبی این سخن‌را شنید، رنگ از رویش رفت وبسیاردلگیر وآزرده‌گردیده خجل‌شد وسری به‌زیرانداخت. شهریار فرمودند که: قاضی چلبی! حقیقت مذهب ما را دیدی که چه‌کرد و چون شد؟ اوگفت: خوب، سیم را چه جواب می‌دهید؟ این مقدمـات مذهب ناحق سخت چیزی شد. قاضی‌زاده گفت که: ماراگمان آنکه شما همان ساعت یافته[۵] و فهمیده باشید، پس‌این همه بی‌شعور بوده‌اید شما، اینهم گناه ماست؟ اوگفت: کدام‌جواب؟ علمای امامیه‌گفتند که: نه‌درقیدارپیغمبرـ علیه‌السلام ـ نواب مرشد مافرمود که: آن سگ توله را دفن کردند در جوار پیغمبرخدا، و اگر نه این عمل قبیح را هیچکس از متأخرین نکرده‌اند، این خود جواب تو بود که مرشد کامل این کار کرد وچون دم دیگر شد کندند آن مکان را وسگ را بیرون آورده دور

مجاب وملزم شدن قاضی چلبی

۱ـ نسخه: سگ سنیان ۲ـ نسخه: اگر باطنی نداشت این سهل پرسیدن داشت
۳ـ اصل: علیه‌السلام ۴ـ یعنی: مذهبناحق، مذهب ناحق خوانده‌شده است ۵ـ اصل: بافته

انداختند . قاضی چلبی گفت : مطلب شما چه بود ؟ قاضی زاده گفت : دیگر مطلبی می‌باشد به‌جهت آنکه مرشد کامل امروز پادشاه است وصاحب حکم، فرمود که سگ تولهٔ مرا درجوار پیغمبر خدا بگذارند ، و ما تمام می‌دانستیم بسیار بداست وهیچکس از بنی آدم این عمل نکرده است و نخواهد کرد، اما چون پادشاه بود زور وحکم داشت ودست، دست او بود، ماکه علمای امامت بودیم از ترس زمین را کندیم و خدمت نیز می کردیم تا شاه راضی بوده باشد و در پیش او ما را درجه‌ای بوده باشد و اعتباری داشته باشیم و در آن روز که صدیق مرد[1]، فاروق خلیفه بود و پادشاه ، حکم کرد که در آنجا بگذارند، ماگذاشتیم .[و او که مرد] چون عثمان در آن وقت پادشاه بود[2]،وحکم کرد که در آنجا دفن کردند . هرگاه[3] عثمان مرد و آن وقت صاحب حکمی نبود که به زور وحکم عثمان را در آنجا مدفون سازد، چرا او را خلایق اجماع نکردند (که) اورا[4] درجوار آن نور حدیقهٔ[5] بینش دفن کنند، و بردند او را و در مزار یهودان انداختند. این نیز جواب سیم .

از این سخن قاضی چلبی درهم گردید که گویا شانهٔ فولادی برسرتاپای وجودش گذاشتند وتراشیدند جمیع[6] رگهاوریشها وگوشتهای بدن او را. باری رخصت گرفت و رفت به‌خدمت سلطان سلیم قیصر و این پیغامها راگذرانیده و همان روز علمای[7] روم پیشخانه‌ها را بیرون زدند وگفتند که : ما نیز همراه می‌آییم[8]. اما شیعیان روم بسیار خوشحال شدند وسنیان ودشمنان دین ازغصه وقهر کور گردیدند . حال آمدیم برسر سخن . چون سلطان سلیم در صحرای چالدران فرود آمد ،

جنگ کردن شاه اسمعیل باسلطان سلیم
وکشته شد ملقوج اوغلی[9] به دست شاه اسمعیل بهادرخان

واز این جانب شهریار فرمود که امرا بیایند. قراخان خان وخان‌محمد

۱ـ اصل: مردو . ۲ـ اصل: بودو ۳ـ هرگاه=وقتی که ۴ـ اصل: واو را
۵ـ شاید : حدقه ؛ مگر آنکه «نور» به فتح اول خوانده شود ۶ـ اصل : و جمیع
۷ـ اصل : عمای ۸ـ اصل : می‌آیم ۹ـ نسخه : اوتك اوغلی، در تمام موارد

خان برادرش و امیر خان ترکمان و نورعلی خلیفهٔ ارملو و دورمش خان و حسین خان و برادرش [منتش][1] سلطان[2] وتمام امرای قزلباش کنکاش زدند؛ و از آن جانب عرض نکردیم که چون سلطان ارادهٔ جنگ قزلباش کرده بود ، والدهٔ او گفت : ای فرزند ! گویا تو نمی‌دانی که شیخ‌اوغلی چه قسم جنگ می کند ، هرگاه پادشاهی که خود پیشتر از سپاه خود دست برتیغ وتیر ونیزه کند و در میان سپاه دشمن درآید و درمیان تیر وتفنگ و نیزه و توپ درآید و واهمه نکند وحضرات از همه چیز او را حفظ نمایند ، تو با آن پادشاه چه قسم جنگ رو به‌رو می کنی؟ واگر چنانچه پهلوانی یاشجاعی گمان داری او را بفرست که‌برود به میدان و او را طلب نماید ، شاید که او یکه و تنها بیاید به میدان آن وتواند علاج شیخ‌اوغلی را کرد . قیصر گفت : ملقوج اوغلی‌نام از جانب فرنگ آمده است به خدمت ما و اسلام قبول نموده است ، او را خواهم‌فرستاد که در روز جنگ‌شیخ‌اوغلی را طلب‌نماید واو را به‌یك‌طپانچه از پشت مرکب به‌زیر اندازد . گفت : اگر چنانچه این فکر بکنی زود او را می‌توانی از پای درآورد.

رای زنی شاه‌اسمعیل با سران‌قزلباش

باری ، قیصر در راه می‌آمد که ملقوج اوغلی رسید با سه هزار جوان فرنگی جدیدالاسلام وپای قیصر را بوسید . سلطان سلیم گفت : پهلوان‌عالم! چرا شما دیر آمدید ؟ گفت : صاحب سعادت سلامت بوده باشد ، چون شما به این طرف تشریف می آوردید ، جوانان من دریراق‌گیری بودند و من گفتم به خاطر جمع یراق‌گیری سفربکنم ودر این وقت به‌خدمت توانستم رسید به جهت همین تقصیرخدمت واقع شد. قیصر فرمودند که : اگر چنانچه که تودر روزی که جنگ بوده باشد ، شیخ اوغلی را طلب کنی بـه میدان و علاج او بکنی ، من ترا سپه سالار ملك روم و ایران و توران خواهم کرد که مدار من تمام با توبوده باشد. و درساعت فرموده که حکم سپه‌سالاری او را بنویسند. ملقوج اوغلی گفت : صاحب سلامت بنویسد که من آن نامه را تعویذ[3] کنم که

۱ـ اصل : مینا ۲ـ نسخه :... و حسین بیگ‌لله ۳ـ اصل : تعوید

قوت و قدرت و شوکت من یکی در صد زیاده شود . سلطان فرمود درِ حال نوشتند واو درحضورسلطان‌سلیم دربازوی‌خودبست و گفت: شهریارسلامت، از ملازمان قیصر، شیخ اوغلی را نمودن، واز من اورا ربودن وعلاج کردن. قیصر چون لاف وگزاف‌ها را از او شنید خوشحال‌گردید وعزت بسیار نمود و بعد ازآن ملقوج اوغلی را برداشت ورفت بربالای پشته وایستاد.

و از این جانب یاران صوفی و امرا و قزلباش نشستند به جنقی زدن . شهریار دریا دل فرمود که : یاران ! شما چه صلاح می‌بینید در جنگ من و قیصر ؟ خان محمد [خان] استاجلو که حاکم[1] دیاربکر بود ، گفت : قربانت شوم ، بسیار از عقل دوراست که ما را با این هیجده هزار کس باقیصرجنگ کرد. اگرچنانچه کوچ کرده برویم به کوه نرکش[2] وبوده باشیم تا دوماه‌دیگر تمام سپاه‌خواهند آمد، و اگر احیاناً سلطان‌سلیم قیصر بماند اقلا ما نیز هفتاد هزار کس ناچار داشته باشیم که با او جنگ روبرو توانیم کرد واگر چنانچه خود رفت ولشکر را باسرداری درتبریز گذاشت ، با این سپاه که الحال‌هستیم آن جماعت را از پیش برمی‌داریم واگرچنانچه از تبریز بیرون آمد ، جلای وطن‌می‌شویم وهرروز در هرجا که فرودمی آییم[3] برسر ایشان‌می‌ریزیم و کوچ که می کنند درسر کوچ می‌ریزیم برسر سپاه قیصر.

چون خان محمدخان استجلو این گفتگو کرد ، شهریار نگاهی به‌طرف دست راست کرد به‌جانب دورمش‌خان شاملو وگفت که: دیگر شما را حرفی هست‌یاهمین‌بود؟ تو چه‌می گویی؟بگو. [که‌دورمش‌خان] روبه‌خان‌محمدخان کرد وگفت که : صد هزار حیف از این نامی که تو به عبث[4] برآورده‌ای در میان مردم عالم ، و دیگر آنکه من ترا جوانمردی می‌دانستم . قیصر روم چه وجود دارد که ما پشت به او کرده روی بگردانیم و دزدی کنیم . چرا همچو مردان مرد نــزنیم خود را برسپاه قیصر ، اگر چنانچه از[5] اوست اقبال از او

۱ـ اصل : حکم ۲ـ کذا دراصل ؛ نسخه : مرکش ۳ـ اصل: می‌آیم

٤ـ اصل : عبس ۵ـ اصل : ار

خواهدبود واگر ان‌شاءالله خدای به‌مرشدکامل ما داد، ازما خواهدبود[1]. چون دورمش خان این حرف گفت ، نورعلی خلیفه گفت که : او راست می‌گوید و حق گفت دورمش خان. شهریار فرمودندکه : آنچه نورعلی خلیفه و دورمش خان می‌گویند[2] همین است.

پس شاه فرمود که : طبل جنگ به نوازش درآوردند . چون صدای طبل جنگ به گوش سلطان سلیم رسید ، گفت : مگر شیخ اوغلی نگریخته است که پیش ازما طبل جنگ می‌نوازد؟ خوب، شما نیزطبل جنگ‌بنوازید. پس به فرمودهٔ قیصر ، طبل جنگ به‌نوازش درآوردند . چون روز دیگرشد و نیر اعظم و عطیه بخش عالم ، سر از دریچهٔ خرچنگ بدر آورد ، سلطان سلیم فرمودکه : وزیر اعظم سوارگردد و صف آرایی نماید. او سوارگردید وهفت صف بست ودست راست ودست چپ ودرصف مدان دو صف دست راست و دست چپ سه صف تیب بسته شد و درصف دیگر چرخچی بودند، نه صف بسته‌گردید [که هرصفی به قدر یك صد هزار نفر می‌شدند] و ملقوج اوغلی چون‌کوه البرز، قیصر فرمودکه در پیش صف چرخچی بایستد با سه هزارکس وطرح بوده باشد[3] .

صف‌آرایی دوسپاه

واز این جانب سپاه قزلباش سه صف بستند و شاه عالم پناه خودرادر قلبگه و در پای علم فرمودکه سلطان ابراهیم برادرش ایستاد باعلما وفضلا و صدراسلام‌میرسیدشرف‌الدین‌وخود دریك‌طرف‌طرح‌شد. اماچون‌ملقوج‌اوغلی شنیده‌بود شجاعت‌شهریار را به‌طاق ابرو وسر کلهٔ‌مردانهٔ آن‌شهریار آمده بود.

باری ، چون صفوف قتال و جدال آراسته‌گردید ، قیصر کس فرستاد پیش ملقوج اوغلی که الحال خوش باشد، بروید به‌میدان شهریار ، و درصف توپخانه‌دست راست پشتهٔ‌بلندی بود. سلطان سلیم‌ازبرای نظاره رفت بربالای آن پشته باچهار صد جوان شجاع که میدان جنگ را تماشا کنند . دیدکه اول

۱ـ نسخه : هرگاه اقبال اوزیاده بوده باشد ، خداوند عالم‌اقبال اورا به‌حضرت مرشد ماکرامات فرموده است. ۲ـ اصل: می‌گوید ۳ـنسخه : چرخچی‌بوده‌باشد

مرتبه ملقوج اوغلی جهانید آن مرکب کوه پیکر را ؛ وعرض نکردیم در آن وقت که سلطان‌سلیم فرمود که طبل جنگ بنوازند حکم فرمود که یراق‌جنگ ملقوج‌اوغلی‌درخوراونیست، بروند وازقورخانۀ خاصۀ ما یراق جنگ‌سلطان محمد فاتح جد بزرگوار مارا بیاورند . رفتند ودرساعت صندوقی سر به مهر آوردند ومهراورا برداشتند و بیرون‌آوردند واز زمانی که سلطان محمدفاتح فوت شده‌بود تا حال هیچکس برنخاست که به قد او راست آید و آن زرهی بود و قدآن سه ذرع شاه بود و پهنای[۱] او یك ذرع‌ویك چهار یك بود. چون داد به‌ملقوج اوغلی وپوشید ، شانه‌های اوتنگ بود از جهت او وخودمرصع وکمر خنجر و کمر شمشیر مرصع وچهار آینه حتی موزه و سرموزه ؛ چون آن یراق‌ها را پوشید، مرکبی داشت قیصر که دربزرگی و توانایی او درسپاه قیصرنبود . باری ، این یراق‌ها را پوشیده بود وایستاده بود که‌در آن اثنا کس قیصر آمد که : سلطان می‌فرماید که چرا به میدان شیخ اوغلی نمی‌روی ؟ که من ایستاده‌ام که تماشای جنگ تو و شیخ اوغلی بکنم . همین جنگ است و سپه سالاری کل روم وایران وبلکه توران وفرنگ.

ملقوج‌اوغلی سری به‌طرف پشته که قیصر ایستاده بود فرودآورد وبعد از آن مرکب را جهانید و آمد تا در میان حقیقی میدان وفریاد ونعره کشید و گفت: ای‌سپاه قزلباش! بگویید به‌آقای خود که‌ازشما هیچکس رانمی‌خواهم الا شیخ اوغلی‌را و به‌طاق ابروی مردانۀ او برخاسته‌ام و آمده‌ام وسلطان سلیم را نیز به تماشای این جنگ آورده‌ام . حال خوش باشد، وبگویید تا بیاید تا نام‌بلند او به نامردی بلند نگردد.

چون صدای آواز او بلندگردید، چه دید که ازیك طرف میدان‌نقابدار پلنگ پوشی پیدا شد و درمیان‌آهن وفولاد پنهان‌گردیده و نیزۀ خطی دردست گرفته مرکب جهانید . ملقوج اوغلی را دید . دانست که طرفه حرام زاده‌ای است . ملقوج اوغلی پرسیدکه : ای شیخ اوغلی ! چرا نقاب بـه روی خود

۱ــ اصل : پنهای

انداخته(ای؟) گفت: به جهت همین نقاب به رخسار انداخته‌ام که چشم ازرق شوم تو بررخسار من نیفتد. سبب این است. او گفت: اگر شیخ اوغلی‌توی بگو تا با تو جنگ کنم واگر او نیستی برو تامن او را طلب کنم. دراین سخن بود که‌ازطرف افق‌مشرق‌میدان‌چون آفتاب تابان شاه‌اسمعیل بهادرخان طالع[1] گردید. چشم شهریار که‌برملقوج‌اوغلی افتاد، اورا پسندیداما روی به‌نقاب‌دار کرد که برگرد وبرو. او سری خم کرد ومرکب جهانید و بدررفت و درپیش صف سپاه دورمش خان عنان‌کشید وایستاد.

شاه‌اسمعیل وملقوج‌اوغلی درمیدان‌جنگ

و اما چشم ملقوج‌اوغلی که برشاه اسمعیل بهادر خان افتاد، جوانی به نظر درآورد که در مدت عمرش ندیده بود. اگر چه درجثه[2] چندانی نبود که با او هم تنه بوده باشد. اما آنجاکه جوهر مردی در نظر جوهر شناس به جلوه در می‌آید سراپا جوهر است و آن فرۀ ایـزدی و آن شکوه جهانبانی و آن صدمۀ صاحب قرانی را دید و در نظر درآورد. گفت: گمانم که تو شیخ اوغلی بوده باشی. شهریار جم جاه فرمودند که: بلی. منم بندۀ ضعیف و حقیر خدای کریم ورحیم، منم که به طاق ابروی[3] من آمده(ای) که جنگ کنی. ملقوج‌اوغلی گفت: بارك‌الله! رحمت‌باد. اما ای‌شیخ‌اوغلی! سلطان سلیم بسیار اشتیاق تو دارد و با من شرط کـرده است که اگر ترا زنده یا سر برداشته ببرم به‌خدمت او وسپه سالاری کل روم وایران وتوران و فرنگ‌تمام را به‌من‌شفقت کند. اما حیف است که تو دراین اول عمروجوانی واین‌شکوه کشته شوی در دست من. بیا تا تـرا ببرم به درگاه سلطان سلیم و او را دست بوس کن وهمان التماس کنم که ایران را به‌تو شفقت کند و تو نیز هرسال‌باج وخراج سهلی به درگاه قیصر بفرستی وبه خاطر جمع وبه فراغ بال پادشاهی کنی. غرض که‌چون من ترا دیدم پسندیدم واز جهت همین ترا نصیحت کردم و اگر چنانچه از جهل وغرور قبول نکنی نگاهی به این تیغ من بکن و رحم برخود و جوانی خود بکن.

۱- اصل: طلع ۲- اصل: جسته ۳- اصل: وابروی

آن سرور از شنیدن این گفتگوها تبسمی کـرده فرمودند که : ملقوج اوغلی! هر گاه تو مارا دیدی و محبت به‌هم‌رسانیدی واز درمهربانی ونصیحت در آمدی، پس‌شرط‌مروت نباشدمن ترادیدم‌وترا از مردان پسندیدم وچون مرد جگرداری بیا ترك ملازمت قیصر کن وبیا به‌خدمت من وازروی صدق‌واعتقاد درست‌بگو که: یاعلی‌ولی‌الله. من ازدهنهٔ اسکودر[1] که درپای[2] استنبول‌است‌به توببخشم و از آنجا تا خوی سلماس که حوالی تبریزاست واین خود شش ماه راه است که جای چهارپادشاه عظیم بوده‌است، تمام این‌الکا را به‌تومی‌بخشم و حیف نباشد که مثل تو جوانمرد شجاعی درکفر و زندقه بـوده باشی ؟ که ملقوج اوغلی حرام زاده گفت که : من باتو از جهت این کلمه بدم ومرامطلب آن است که از این دین ومذهب‌بگذری که باطل‌است وجدید است. ازشنیدن این سخنها موی در تن من و تمام مسلمانان راست‌گردید که شهریار جم قدر دریا دل‌چون این کلمات را استماع نمود نهیب داد به‌او که : ای‌اهرمن ناپاك! و روی به اوگذاشت و او نیز از جای درآمد ؛ و اول نیزه بـازی با یکدیگر کردند وبه نیزه‌وری مشغول شدند. قیصر باتمام لشکر و از طرف قزلباش‌نیز تمام‌امرا و غیره به‌نظارهٔ جنگ ایشان مشغول شدند که شاه اسمعیل بهادرخان زد نیزه را برمیان‌نیزهٔ ملقوج‌اوغلی که نیزه ازدستش به‌فلك اثیر[3] بلندگردیده خروش از هردو لشکر برخاسته وملقوج اوغلی منافق ، طریق شد وسراسیمه شد و موی در تن او به مثابهٔ سنان نیزه‌گردید و دست برقبضهٔ شمشیر آبـدار آتشبار برده الحذر الحذر ازکافر ومسلمان وترك وتاجیك برخاست.

کشته‌شدن ملقوج‌اوغلی

اماچون تیغ تیز را بلند کرد که فرود آورد که‌دیدند شهریار عالی‌مقدار سرپنجهٔ مردی بلندکرده تیغ از کف ملقوج اوغلی کشیده بانگ براو زد که بگیر، وفرود آورد تیغ‌را برسر آن شقی که مثل پنیرتر، برهم شکافت و توبی زره را قلم کرده فرقش را به طریق چغندر خام ، وقتی خبردار شدند که

۱ـ نسخه : دریای اسکویه ۲ـ کذا در اصل ؛ شاید : دریای (؟)

۳ـ اصل : اسیر

تا زنجیر کمر ملقوج اوغلی را برهم شکافت و بند نگردیده[۱] برزین خدنگ رسید، از آنجا بند نشد تا برق تیغ از میان دودست اسب زبانه کشید.

چون آن ضرب دست را سلطان سلیم و لشکر دیدند تمام آن لشکر همچون صورت دیوار درجای خودخشك شدند و آن شهریار رستم دل ملقوج اوغلی را با مرکب چهار پاره ساخت و رفت در جای خود قرار گرفت.

اما عرض نکردیم که چون سلطان‌سلیم درصحرای چالدران فرود آمد، روز دیگر الچی فرستاد بـه‌خدمت شهریار عالی گهر که: «مرا گمان این بود که هنوز من داخل الکاء ایران نشده باشم که تو به جانب عراق فرار نموده باشی. بارك‌الله! رحمت باد، که در برابر ایستاده(ای!) حال بفرمایید که ما با شما به چه قسم جنگ می کنیم؟ به هر طریق که می‌فرمایی آنچنان جنگ کنیم.» چون نواب اشرف‌این سخن‌را شنید، خنده‌ای زد ودر جواب‌فرمودند که: «برو به سلطان سلیم بگو که: اگـر مرا قوت و زور[۲] و بازوی نیست و نمی‌توانم دربرابر سپاه تو در آیم، اما من به زور وبازوی وقوت دست‌ولایت خیبرگیر خیبرگشای، اسدالله الغالب، غالب کل غالب، مظهرالعجایب، و پیغمبر را نایب وامام مشارق والمغارب[۳]، شاه مردان، شیریزدان، ولی‌سبحان، داماد رسول آخر الزمان، نورشمس و القمر، روشنایی دیـدهٔ اهل نظر، کدخدای ملك داد، حیدر صفدر دلاور، امیرالمؤمنین حیدرعلی بن‌ابی‌طالب ـ علیه‌السلام ـ با این هیجده هزار کس که باخود برداشته‌ام و در برابر نهصد هزار کس توایستاده‌ام و اگر چنانچه از مردان عالم نشانی داری، بفرمای تا توپخانه را بر آتش نزنند تا ظاهر شود مرد از نامرد، تا به این قسم جنگ می کنیم.» و الچی رفت به خدمت قیصر و عرض کرد. قیصر در جواب فرمود که: چنین بوده باشد و قسم خوردند به زن طلاق که توپخانه را آتش نزنند.

۱ـ اصل: نگریده ۲ـ اصل: روز ۳ـ اصل: مشارق‌المغارب

جنگ کردن شاه اسمعیل با سلطان سلیم
و توپخانه بر آتش زدن قیصر بر سپاه قزلباش

اما در آن اثنا که ملقوج اوغلی کشته گردید[۱]، چرخچی قیصر از جای در آمد با سی هزار کس که سارو بیری استاجلو[۲] با پنج هزار قورچی خود را بر آن سی هزار سوار زد و بزن بزن گرم گردید. آن پنج هزار قورچی مردانه آن سی هزار کس قیصر را از جای کندند و به صف قیصر دوانیدند و دست راست از جای جنبیدند و کندند قورچیان و برعقب دوانیدند؛ واز این جانب دورمش خان به‌مدد ایشان در آمد وزد خود را به رومیان. دیگرباره مصطفی پاشا از دست چپ حرکت کرد وخان محمد خان زد خود را و نورعلی خلیفه باقراخان سلطان و سلطان میرزا علی افشار با هفت نفر دیگر مثل قراخان سلطان و غیره.

باری، چون دست راست ودست چپ از جای حرکت کردند، شهریار دریا دل رستم شکوه نیزخود را زد بر آن سپاه و گرد وخاك بلندگردید وبکش بکش گرم گردید و شهریار با سیصد نفر قزلباش وچهار هزار ارملو دیگرباره زد خود را برایشان وگرد و خاك بود که برفلك اعظم می‌رسید و هر چند شاه ذی‌جاه داد مردی و مردانگی می‌داد وچشم انتظار در راه آن‌گردبادها داشت که در جنگهای دیگر در عقب سپاه قزلباش برمی‌خاست و آن خودنشان فتح ونصرت بود، ظاهرنگردید وآن‌حضرت غوطه خورد درمیان لشکرودوانیدند رومیان را برعقب.

اما نورعلی خلیفه زد خود را برایشان و از آن طرف دیگر بدررفت. و خان محمد خان نیز باطایفهٔ استاجلو بریك طرف افتاد. اما پنجاه‌هزار کس رومی را انداختند و لشکر قیصر از ضرب دست و بازوی قزلباش، خود را انداختند برعقب توپخانه که وزیر اعظم آمد به خدمت قیصر وگفت: قیصر

کشته شدن خان‌محمدخان

۱ـ عنوان «جنگ کردن شاه اسمعیل ...» در اصل، دراینجا آمده است.

۲ـ نسخه: سارو بیره قورچی‌باشی.

سلامت بوده باشد که خانهٔ عثمان خراب شد . سلطان گفت: حال مارا چه باید کرد ؟ وزیر اعظم گفت : بفرمایید که توپخانه را آتش دهند . قیصر گفت که: من نمی‌توانم . گفت : چون شرط کرده‌ام و قسم خورده‌ام و خودرا بدنام گردانم در میان پادشاهان عالم . وزیر اعظم گفت : شما شرط کرده‌اید و قسم یاد نموده‌اید ، من خود شرط نکرده‌ام و قسم نخورده‌ام . قیصر گفت که : تو می‌دانی . وزیراعظم فرمود که توپخانه را آتش زدند و بیست هزار رومی و هفت هزارقزلباش را توپخانه حلاجی کرده افتادند[1]. وقتی بود که خان محمد خان باهزار کس رسید که خود را به قیصر برساند که چند توپ بر جانب او انداختند . اتفاقاً توپی آمده براو خورد وبرخاك هلاك افتاد باسیصد کس .

چون شهریار این بدید ، انگشت حیرت به دندان‌گزید و باسیصد کس خود را زد بررومیان و در میان‌گرد و خاك و دود باروت مرکب می‌تاخت تا آنکه رسید به‌کنار زنجیرعراده، قزلباش بسیاردیدکه درمیان‌گرفته‌اندرومیان و راه بدر رو ندارند ، که شهریار رسید وزنجیر را به‌شمشیر قلم کرد وباآن سیصد کس رسانید خود را ؛ وقتی بود که نقاب‌داری در میان آن‌گروه افتاده بود باهفتصد قزلباش، و استاجلو بی‌سردار مانده‌اند وراه بدر رفتن ، که شاید توانند رفت ، نیست که شهریار ایشان را از میان عراده به‌کنار آورد و دیگر باره‌گذارش به‌طرف دیگرافتاد. مرتبهٔ دیگرزنجیر را قلم کرد و رفت‌به‌میدان.

اما چون شهریاررفت، سلطان علی میرزای افشار راگرفتند و رفتند که اورا به قتل آورند ، به‌خاطر او رسید که بیا و بگو که من شیخ اوغلی‌ام ، هم آنکه شاه بدر رود ، دیگر آنکه این رومی مرا نکشد . باری اورا آوردند به خدمت قیصر . وقتی است که قیصردرفکر آن است که بگریزد که‌خبر آوردند که : قیصر سلامت ، شیخ اوغلی راگرفته‌اند وبه خدمت می‌آورند . و اگر این خبر نیاورده بودند قیصر گریخته بود . اما چون قضا می‌خواست که شکستی شاه عالم پناه بخورد و دو وجه است این شکست او : یکی آنکه

اسیر شدن سلطان علی میرزای‌افشار

۱ــ نسخه :... به‌یکمرتبه از زمین برداشته خاکستر گردانید

خودبینی کرده بود. دویم آنکه جماعت قزلباش نزدیك بود که گمراه شوندو همیشه می‌گفتند که: حامی اوزی دور[1]. یعنی که مرتضی علی ـ علیه‌السلام ـ است که آمده است. باهم اینچنین گفتگوها می کردند که چرا هرگز شکست نخورد وزخم به‌وجود شریف او نرسید. غرض‌وجهی چند گفته‌اند درشکست چالدران که به آن حضرت رسید.

اما چون‌شهریار عالی‌مقدار از زنجیر دو مرتبه شکافته بدر رفت،چون به میان جنگاه رسید، صدایی بلندگردید که شیخ اوغلی راگرفتند و بردند به خدمت قیصر. حضرت شاهی ظل‌اللهی چون این خبر شنیدند، گفتند: مبادا که این خبر بلندگردد و قیصر به‌خاطر جمع روانه شود وتا او خواهد رسید، عالم خراب خواهدشد. وجهاند مرکب را و مرتبهٔ دیگر آمد به‌کنار زنجیرو قلم‌گردانید وبا صد نفر وقتی رسید که سلطان علی میرزا افشار را دست بسته در برابر قیصر بازداشته‌اند و قیصر از ذوق وخوشحالی در پوست نمی‌گنجد وشروع کرده بود به‌عتاب وخطاب که: تومی‌دانی که چه‌بلند پروازیها کرده‌ای که روزگاربه‌این قسم ترا دست بسته در برابرقیصر بازداشته است. سرشاهی بیگ خان را به درگاه پدرم فرستادن و دست او را از برای آقا رستم پادشاه مازندران فرستادن. چه شد آن همه سربلندی و خود را در ذروهٔ[2] اعلا دیدن‌و پادشاهان‌رابه‌پرکاهی‌نگرفتن. حال من‌ترا درقفس‌بگذارم‌وتمام‌الکاءروم[3]وبنادر های‌روم‌وغیره‌بفرستم که‌اهل[3] بدانند که دست بالای‌دست بسیاراست. وسلطان علی‌میرزاسری به‌زیر انداخته‌بود و می‌خندید، قیصر را بسیار بدآمد وگفت: شیخ اوغلی! حال خنده می کنی؟ اگر تو بدانی که من چها برسرت خواهم آوردن، گریه برحال خود خواهی کرد، که در آن وقت شخصی از پاشایان قیصری پیش رفت وگفت: قیصرساق! این مرد سخت به شیخ اوغلی‌می‌ماند وگمان من آنچنان است که این، شیخ‌اوغلی نبوده باشد. سلطان سلیم‌فرمود که: قاضی چلبی را طلب نمایید که چون اوشیخ‌اوغلی را دیده است وببینند.

۱ـ نسخه: اوزی در ۲ـ اصل: زرهٔ ۳ـ کذا دراصل؛ شاید: اهالی آنجا

چون طلبیدند. گفت: بلی. شیخ اوغلی است. وقیصر رفت که خاطرجمع کند و بفرماید که قفسی بسازند وخوشحال است، که از یك طرف دیدند که صدای آن شهریار عالی مقدار رستم شکوه در خون عدو سرخ کـرده قبا[1] و کلاه، رسید و فریادی زد به جانب سلطان علی میرزا که ای ناجوانمرد! تو خود گفته که من شیخ اوغلی‌ام یا آنکه بر تواین دروغ را بسته‌اند؟ قیصردید که این شاه دست بسته چون آن شاه را دید در ساعت سجده کرد و فریاد زد که: قربانت شوم، مرا دریاب. وشهریار فرمود که: ای‌سلیم بی‌قول وقرار! حقا که تو مردی و از مردان نشان تمام داری! این در پیش تو بوده باشد که تو قرار[2] و قول خود را شکستی وزن طلاق شدی. انشاءالله تعالی[3] ببین که چه بلایی برسر تو ولشکر خواهم آورد، این بگفت و مرکب برانگیخت و پیش رفت وگریبان سلطان علی میرزاگرفت و ربود او را وبـرعقب سرخود نشانید و رفت که بدر رود، قیصر دید که آن‌چند نفرچهل پنجاه کس ازپاشایان عمده[4] را به شمشیر ازپای در آوردند. اما درآخر تفنگی انداختند، دست قضا زدبرسلطان علی میرزا وافتاد برزمین.

کشته شد سلطان‌علی‌میرزا

اما حضرت اعلی خودرا برروميان زد و این مرتبه چون غضبناك بود، قریب به چهار صد پانصد نفررا به‌قتل آورد ومرتبهٔ دیگر زنجیر عراده راقلم کرد و بدر رفت، و نورعلی خلیفه راگفت کـه: علم ماکدام طرف است؟ خلیفه‌گفت: قربانت شوم، علم ما پیدا نیست. شخصی آمد از پـای علم و گفت: شهریار سلامت، علم را اخی سلطان شاملو از میان جنگاه بدر برد. اما سلطان سلیمان پسر قیصر آمده است و در پـای علم اعتمادالدوله و خان محمد خان ایستاده است و تمام علما و فضلا و صدر را با پانصدکس به قتل آورده است. اما اخی سلطان یك دست برقبضهٔ شمشیر داشت وبا یك دست دیگر علم را داشت وشمشیر می‌زد تا به‌توفیق‌الله تعالی ازمیان سی هزاررومی بدر رفت. شهریار روی کرد به‌نورعلی خلیفه که اگر چنانچه کره‌نای به‌دست

۱ـ اصل: قباه ۲ـ اصل: اقرار ۳ـ اصل: وتعالی ۴ـ اصل: عنده

امامی افتادخوب بود که به‌نوازش در می آوردند که سپاه ما پراکنده شده‌اند ، زصدای کرنایی که می‌شنیدند یقین که خود را به‌ما می‌رسانیدند.

نورعلی خلیفه به‌هر طریق که بود کره‌نایی به‌هم رسانید و خود باد در کره‌نا کرد. ازصدای آن هزار وپانصد کس به هم‌رسیدند که دیگرباره‌شهریار ملاحظه کرد که جماعتی را درمیان‌گرفته‌اند . مرکب جهانید . چون نزدیك رسید ، دورمش خان را دید که رومیان در میان‌گرفته و اوگرفتار مانده است. شهریار خود را به‌یاری او رسانید و دورمش خان را با چهارصد پانصد کس از آن ورطهٔ هلاك نجات داد وقزلباش راگفت : شما بروید به‌جانب تبریز که من می‌روم‌شاید جمعی دیگر بوده باشند به‌جهت اینکه حضرات (ع) این‌مرتبه به یاری ما نیامده‌اند ، یقین که دیگرکاری نخواهم ساخت. وشاه عنان مرکب برگردانید که برود که دیگرباره صدای های وهویی نیز ازگوشه(ای) بلندشد. شهریار شصت نفر را برداشت ولشکر را فرمود که شما بروید ازیك طرفی‌و خود را به‌تبریز برسانید که من مرتبهٔ دیگر می‌روم که شاید قزلباش در معرکهٔ جنگ‌گرفتار رومیان مانده باشد . وشهریار خود رفت.

تاجلو بیگم درمیدان‌جنگ

و اما هر رومی که شاه عالم پناه را می‌دید[1] ، از ترس تیغ ذوالفقار کردارش‌کوچه‌می‌دادند و آن‌حضرت‌دریا دل‌رستم‌شکوه‌اسفندیارتن‌می‌گذشت که ناگاه چشم آن شهریار برنقاب داری افتاد که نزدیك به‌آن شده است که‌او را دستگیرسازند وسی چهل نفررومی راکشته است وبیست وچهار نفررومی وینکچری سر به دنبال او نهاده‌اند و آن نقاب دار جنگی می کند اما به‌گریز. و هروقت که ایشان نزدیك‌می آیند تیری‌می‌اندازد که ازسینهٔ اوبیرون[2]می‌جهد که شهریار با شصت کس نزدیك رسید . چون شاه را دید سجده کرد وگفت: قربانت، من‌شنیدم که‌شما را بسته‌اند وبرده‌اند به‌خدمت قیصر. آمدم که‌آنقدر جنگ کنم تا من نیز کشته شوم . شهریار فرمود الحال مارا دیدید به سلامت بروید از میدان و بدر روید . اما دیگر به‌اردو مروید که اردو را سلطان سلیم

۱ـ اصل : میدند ۲ـ اصل : بیران

بار کرد و برد، و بیگم را به‌راه انداخت که در آن اثنا پنج‌هزار رومی راسلطان سلیم از عقب نقابدار فرستاده بود که چون خبر نقابدار راگفته بودند و قیصر گفت که: آن سیرت شیخ‌اوغلی است واو را تاجلو خانم نام است. بروید و اورا در میان‌گرفته شاید زنده بیارید، که شهریار برخورد با آن شصت نفر و جنگ روی داد وهزار کس راکشت. اما شهریار ماند وهفت کس دیگر.

ویك روایت دیگر آن است که گرفتار گردیدن سلطان‌علی‌میرزا به‌جهت این بود که شهریار چون با هفت نفر مانده بودند و می‌خواست که از میدان بدر رود که رومیان در میدان بودند، به شهریار برخوردند و شهریار عالم به جنگ ایستادند و پنج دیگر[1] راکشتند. اما رومی زیادتی می کرد زیرا که قریب به‌سیصد[2] نفر بودند رومیان که‌برخورده بودند و شهریار از اول‌چاشت تا عصری جنگ کرده بودند و دیگر حرکت در مرد و مرکب نمانده بود، لاعلاج‌عنان برگردانیدند که شایدبدرتوانند رفت که آن سپاه رسیدند وبرجای خود ایستادند به غیر از یك[3] مرکب که خودرا رسانید به‌شهریار و گفت: ای شیخ اوغلی! به‌کجامی‌روی؟ و رفت که نیزه‌رابر کمربند شهریار بندگرداند که سلطان علی میرزا بانگ به جانب آن رو می‌زد که: ای کیدی! گویا تو کوری، شیخ‌اوغلی منم. تو ملازم مرا به‌نام من می گویی واو را می‌خوانی!؟ بگرد تابگردیم. و آن رومی دست ازتعاقب وجنگ شهریار برداشت وهمان نیزه رابندکرد بر کمرزنجیر او وسلطان‌علی‌میرزا ایستاد با آن رومی به‌جنگ که چند نفر رومی دیگر رسیدند، وتا آن رومی به‌یاران خود می‌گفت که: بوشیخ اوغلی در، که اورا در میان‌گرفتند و دست اورا بستند و برداشتند و به‌خدمت قیصربردند و رومیانی که می گردیدند که شاید شاه را به‌دست توانند آورد وتمام سر در دنبال او گذاشته بودند؛ اما دو سه هزار قزلباشی که مانده بودند، شنیدند که شهریار گرفتار گردیده است، تمام روی به‌گریز گذاشتندا ز آن جنگگاه. اما نقاره خانه را برداشتند و دیگر هرچه بود از مال و اسباب و

۱- کذا در اصل ۲- اصل: شیصد ۳- اصل: بعرازیك

خیمه و سراپرده خواه از پادشاهی و خواه از سپاهی، تمام به دست رومیان در آمد.

فرورفتن شاه اسمعیل در جمجمه

اما چون شهریار جم جاه فرار می‌نمود وسلطان علی میرزا را دید که او جان خود را فدای مرشدکامل نمود که شاه بدر رود، اما دیگر نتوانست که شهریار به‌جانب اردو برود به جهت آنکه رومیان رفته بودند و به اردو داخل گردیده بودند. اما چون نیم‌فرسنگ دیگر رفت شهریار، رسید به سبزه زاری اما بسیار دلگیر وآزرده و هر مرتبه که جنگاه به خاطر شهریار می آمد دلگیر و سراسیمه وبا چرخ و فلك شروع به‌خطاب و عتاب بودند و نکردند که شکر واهب العطایا بکند، به‌جهت آنکه روزگار می‌خواست که او رااز خواب غفلت‌بیدار وهشیار سازد وبداند که هرفرازی نشینی دارد که در آن‌اثنا جمجمه‌ای بود در آن دشت آن جنگاه و در آن حوالی، که مادیان منصور بیگ[1] رفت در میان آن‌جمجمه[2] و افتاد و هرچند[3] حرکت کرد و دست و پا می‌زد، گشادی روی ننمود. شروع به مناجات کرد و بیدار و هشیار گردید و دانست که بداز بدتربسیار می‌باشد[4] و دم به‌دم[5] انتظار آن داشت که مباداحال یا دم دیگررومیان برسند واورا درآن جمجمه بگیرند؛ یابسته یا سربه خدمت سلطان سلیم قیصر ببرند که بـه فکر خود افتاد و شکر خالق جبار قهار کرده شروع کرد به مناجات وگفتند: خداوندا! تو دانا و توانایی، چون شکر تو نکردم دراین جنگ‌گاه و توفیق ازجانب توطلب ننمودم که مرا توفیق‌بدهی، بدکرده‌ام. خداوندا! الهی به عزت محمد و اهل بیت آن حضرت و دوازده امام عالی مقام ـ علیهم‌السلام ـ که مرا از این‌گرداب بلا نجات بـده؛ و به تقصیرخود قایل ومعترف‌شد.

چون شهریار به‌گناه خود قایل ومعترف شد وشکر خدای عالم به‌جای آورد، این بود که الله‌تعالی توفیق رفیق آن شهریارگردانید و از یك طرف

۱ـ نسخه: منصوربیگی ۲ـ نسخه: جمجه ۳ـ اصل: حرچند

۴ـ کذا در اصل؛ شاید: بدتر از بدبسیار می‌باشد (؟) ۵ـ اصل: دمیدم

خلیل‌خان ذوالقدر فرار می‌نمود، چون از دور دید که سر ابلق و خود آن‌شهریار است[1] که می‌نماید و گویا در جمجمه افتاده است و صدای آن شهریار نیز از دور می‌آید، جان خودرا عزیز دانست و نرفت که مرشدکامل را خلاص نماید از آن ورطهٔ هلاکت. تغافل کرد و مرکب جهانید و بدر رفت[2]. اما چون شهریار از یاری و مددکاری ناامید گردید، دست توکل بردامن آقای‌خود امیرالمؤمنین زده زبان بر مداحی آن سرور دنیا و دین گویا گردانیده قصیده‌ای سر کرد، مشتمل برهشتاد بیت. اما چون [سی و پنج] بیت از آن جمله خوانده بود که از یك طرف خضر آقای مهتر که مهتر شهریار بود، ندانسته سوار گردید از اردو رود[3] همه جا می‌آید که شاید در میدان، طومار یاجغه‌به‌دست او افتد یا آنکه از اسباب رومیان چیزی به‌دست آورد.

چون آن شکست‌سپاه را دید بریك طرف زد واز واهمه‌راه راگم کرد

نجات دادن خضر مهتر شاه اسمعیل را از جمجمه

چون وقت عصری شد وگرد وغبار فرو نشست، راه اردو را پیش گرفت. از قضاگذار او بر آنجا افتاد ومرشدکامل‌را دید. اما شهریار سواری از دور دید که می‌آید. چون نزدیك رسید، قولوقچی قزلباشی دید و فریادی‌زد، چون نزدیك تر آمد، خضر آقای مهتر خود را دید. گفت: خضر! چون چشم‌خضر آقا بر شهریار افتاد خود را از مرکب به زیر انداخت. اما عرض نکردیم که در میدان جنگ اسب حسین بیگ لله راگرفته و سوارگردیده بود و از میان بدر رفته بود ومرکب شاهی‌بود. باری، او نیز گفت: قربانت شوم، دراینجا چه می کنی!؟ شهریار فرمود که حال بیا ومرا بیرون آور از این‌گرداب فنا. وخضر آقا رفت که پای پیش‌گذارد و داخل جمجمه شود، شهریار فرمودند زنهار که پیش میای. مهتر گفت: قربانت شوم، پس چون‌کنم؟ فرمود که کمندرا ازمیان بگشا وسر کمندرا بینداز تا من سر کمندراگرفته بکش. خضر آقا درحال کمند راگشود وانداخت. شهریار سر کمندراگرفت ومهترسر کمند

۱ـ نسخه: سروابلق شاه است ۲ـ نسخه: جان خود را عزیز دانسته‌برفت که مرشدکامل را خلاص کند اسب جهانیده بدر رفت ۳ـ کذا دراصل: شاید: ودر

را نیز براسب بسته بود که مبادا سر کمند رها[1] شود. باری، شهریار را بیرون آورد و شهریار فرمود که مهتر خضر تو بوده باش در اینجا ، من بروم شاید قزلباشی را ببینم و بفرستم تا آنکه به اتفاق او شاید مادیان منصور[2] ، اسب دولت ماست بیرون بیاورید. [خضر آقا گفت : قربانت شوم ، مادیان خواهم آورد ، شاه فرمود :] مهتر خضر ! اگرچنانچه تو این مادیان را بیرون آوری وبه من برسانی‌شرط کردم که‌ترا به‌ایالت‌برسانم. مهترخضر گفت که: قربانت، به‌توفیق خدا و به اقبال شهریار بیرون خواهم آورد و به خدمت خواهم آورد.

اما مرشدکامل‌چون آفتاب تابان که ازعقدهٔ وبال بیرون‌آید، بیرون آمد و راه تبریز را پیش‌گرفته بدر رفت . چون سه فـرسنگ راه رفت ، دید که هفتصد نفر قزلباش درسه فرسنگی اردوی قیصر عنان‌کشیده ایستاده‌اند. که‌از عسکر روم خبرسلامتی وحالات شاه را بیاورد که اگر چنانچه عیاذاً بالله شاه راگرفته باشندایشان بروند به‌جانب تبریزو کس‌بفرستندبه‌هرات وشاه‌تهماسب را بیاورند[3] و خون آن شهریار نوجوان را از سلطان سلیم بخواهند * .

ورود شاه اسمعیل به تبریز

چون شهریار عالی مقدار رستم دل را دیدندگل‌آلود وتمام رخوت آن شهریار تا خود تمام درگل کشیده ، به آن حال ایشان چون شاه را دیدند تمام برخاك افتادند و شادیها کردند و احوال پرسیدند . آن حضرت فرمودند که : یاران ! مارا عقده‌ای در پیش بود که به‌هلاك نزدیك، وروزگار از من‌گذرانید الحمدلله والمنه به توفیق ابدکه شکست ماهمین بود. وبرداشت‌آن سپاه را و به‌جانب تبریز راهی‌گردید.

چون داخل تبریـز شدند ، شب بود . مردم تبریز را خبر شد که شاه شکست خورده است وگریخته وآمده است . اما چون بدیع‌الزمان میرزا در گنبد شنب‌غازان[4] بود. آن حضرت فرمودند که : بدیع‌الزمان میـرزا ! بیا تا

۱ـ اصل : راها ۲ـ نسخه : منصور بیکی ۳ـ نسخه :... شاه را گرفته باشند فرستاده شاه‌تهماسب راآورده ۴ـ اصل : شیب غازان؛ نسخه : شام‌فزان

* نسخه : اضافه دارد :

که در این وقت حضرت شهریاری پیدا شد وچون خلیل خان ذوالقدر هزار و ←

برویم . چون بدیع‌الزمان میرزاشاه را دیدگفت : قربانت شوم ، کجابوده‌اید

→ پانصد نفر را برداشته ازجنگ فرار کرده و در راه به‌خدمت نواب اشرف رسیده در جمجمه هر چند شاه اورا صدا زد متحمل نشد وخبر آق رسید وشاه را بیرون آورد . شاه داراب‌جرد را به او بخشیده و شاه چون خود را به دورمش خان رسانید ، احوال سلیمان بیگ پرسید . دورمش‌خان گفت : قربانت شوم، چون‌است که اول‌احوال سلیمان بیگ قوریساول پرسیدی ؟ مرشد کامل گفت :من هفت مرتبه خود را به‌سپاه رومی‌زدم پنج مرتبه اخی سلطان همراه بود و هفت مرتبه سلیمان بیگ . چون هفت کس بماند ، رومیان به ما برخوردند وسلطان علی بیگ‌افشار جان خود را فداکرد ومن بدر رفتم. سلیمان‌بیگ ایستادبه‌جنگ ، دیگرندانستم برسرش چه‌آمد؛ چون‌برسراب آمدسلیمان بیگ به‌خدمت شاه آمد . شاه فرمودکه: برو به شیراز سرخلیل ذوالقدر را بیار و مال او باحکومت فارس . گفت : قربانت‌شوم ، در این وقت که رومی تیز می‌آیند ، من چگونه از مرشد کامل جدا شوم ؟ این شرط صوفی‌گری نیست . شاه فرمود که قاعدهٔ صوفیگری سخن شنیدن است . او سرفرود آورده حکم را برداشته روانهٔ شیراز شد . شاه فرمود زود خود را برسان مبادا داخل شیراز بشوند .

اما او دوروز بودکه آمده بود، نهایت پشیمان شده می‌خواست برگرددکه‌سلیمان بیگ رسید . گفت : سلیمان بیگ ، خوش‌آمدی . از مرشدکامل چه خبرداری ؟ گفت: الحمدلله والمنه به صحت وسلامت است. مرا فرستاد تا ترا بردارم و ببرم باقشون اما فرمودکه : ترا چوب طریق بزنم . بفرمای چوب طریق بیاورند. اوگفت : بسم‌الله . این بگفت و دراز شد . سلیمان بیگ‌گفت : برخیزکه مرشد کامل فرمودند در برابر قشون اورا خفیف‌مکن ، دوازده چوب اورا درخلوت بزن. گفت : قربان اوشوم، همان شفقت او دربارهٔ ماهست . برخاست و رفت به خلوت که بخوابد ، سلیمان بیگ گفت‌که : مخواب . حکم شاه را به‌او داد . چون مطالعه‌کرد، دیدکه نامهٔ قتل‌اوست. گفت: سلیمان بیگ ! اگر من‌فریاد نزنم وفرزندان را مخبرنسازم وسرخود را بدهم‌از برای مرشدکامل بهری از آن باشدکه فرزندان مرا لب نانی بدهید . سلیمان بیگ گفت : شرط کردم که‌همان جای ازجهت فرزندانت ازمرشد کامل بگیرم . گفت : بزن گردن مرا ، مرا رضای مرشد کامل می‌باید حاصل شود . و انگشت برداشت وشهاده گفت. و سلیمان یك دست سر او یك دست نامهٔ شاه از خلوت بیرون آمد . آه ←

بریدن سلیمان بیگ سرخلیل خان ذوالقدررا

در این وقت؟ فرمود کــه: میرزا جان! از قضای فلکی شکست خوردیم و آمده‌ایم که ان‌شاءالله سپاهی جمع نموده برگردیم. بدیع‌الزمان میرزای نادان از شنیدن این، در دل خوشحال گردید، اما در زبان گفت: آه اینچنین کــرد فلك کج‌رفتار! شهریار فرمود: میرزا جان! بیا بروییم به‌اتفاق. او گفت: پادشاهم! شما تشریف ببرید که بنده از عقب شما می‌آیم هرجا که تشریف خواهید برد. شهریار فرمودند که: شما از عقب ما خواهید آمد، و دیگر متوجه او نشدند و روی کرد به مرشد قلی بیك [و دورمش خان] که به عزت خدا که بدیع‌الزمان میرزا به‌خدمت سلطان سلیم می‌خواهد برود. ایشان گفتند: ای شهریار! اگر چنانچه این نامرد را این فکر به‌خاطر رسیده باشد، امر کنید تا او را به قتل آوریم. شهریار فرمودند که پیش از گناه سیاست کردن خوب نیست. وشهریار

→ از نهاد افواج او برآمده گفتند که: ای کور! چه کردی؟ گفت که: ای یاران! حکم شاه است، خود خواند و دانست که گناه که راست؟ راضی به کشتن شد واگر راضی نمود فریاد می‌زد شما را طلب می‌نمود، خون خود را داد باقی از برای شما. تخت و مال شما را شاه به من بخشید، من به شما بخشیدم. و سوار شد و به علیخان سلطان گفت که از عقب من بیا با قشون که رفتم شاه را بر سر شفقت بیارم. هرچند علیخان سلطان گفت: ده هزار تومان از ما، از آن تو است، قبول نکرده گفت که: بعد از مدت مدید اوجاق ذوالقدر را کاری به جماعت شاملو افتاده شد، به سر عزیز شاه که یک دینار قبول نمی‌کنم. آن سر را برداشته روانهٔ تبریز گردید و گفتند شاه از عقب سلطان سلیم (رفت) او نیز روانه شد. از اول تا آخر عرض کرد.

شاه گفت: چون دیدی که به کشتن راضی شد، چرا کشتی؟ گفت: قربانت شوم، تلافی را به فرزندان او بکنید. شاه گفت که: سلیمان بیگ! همت به ما نمودی. عرض کرد که: قربانت شوم، نوکر باید اندک نشانی از آقای خود داشته باشد. شاه فرمود که: در عوض مال خلیل خان اورفه را به تو دادیم. چهارده هزار تومان مداخل دارد. او سجده کرده به جانب اورفه رفت. اما چون نواب ظل‌اللهی سلیمان بیگ را به حکم قتل خلیل خان روانه گردانید، سه فرسخ راه طی فرموده بودند که جمعی قزلباش نیز در آنجا ایستاده بودند و نمی‌دانستند که نواب کامیاب در کجا تشریف دارد و سرگردان مانده بودند...

خود متوجه سراب شدند.

اما چون صبح شد ، شاه فرمودند که بیگم نیامده است. گفتند : همراه نیست ؛ شاید به تبریز رفته باشد. شهریار کس فرستاد به‌جانب تبریز که خبری از بیگم بیاورند . روز دویم خبر آوردند که بیگم در تبریز نیست . آه‌از نهاد شاه بر آمد و گفت که : اگر عیاذاًبالله ناموس به دست قیصر افتاد ، مارا دیگر زندگی به چه‌کار می آید و دودمان ما برطرف می‌شود . دورمش خان گفت : پادشاهم ! آن پروردگاری، که ما را نجات داد، ناموس را نیز نگاه می‌توانـد داشت . شاه فرمودند که دورمش خان ! این ، کار تو است. بردار سیصد کس را که مبادا قشونی از جماعت[1] رومی به‌تو برخورند و برو برسر راه رومی ، شاید خبری از بیگم بگیری یا آنکه در دهر زخمدار افتاده باشد. تفحص کرده بیابی ؛ و شهریار دورمش خان را روانه نمود.

آمدن شاه اسمعیل بهادر خان با قزلباش به تبریز وفرار نمودن سلطان سلیم از تبریز به‌طرف استنبول

اما از آن جانب چون بیگم زخم دار از میدان بـدر رفت و مرکب می‌راند و نمی‌دانست که به کجامی‌رود وچند تیر بند شده بود بر ترکیبش. اما دو روزی می آمد تا رسید به صحرایی که آبادانی نداشت و اتفاقاً میرزا شاه حسین بنای اصفهانی از برای دورمش خان ، چون وزیر بود واز هرات‌آمده بود وبارخانه‌گرفته بود واز برای خان می‌آورد. چون دومنزل از تبریز بیرون آمد ، رسید به‌آن صحرا و دشت وفرود آمد و از شاه‌وشکست قزلباش‌خبری نداشت که تاجلوبیگم به او برخورد . و میرزا،بیگم را برداشت که برگردد از راه مراغه بدر رود ، شاید از شاه خبری بگیرد که در کجاست کـه در راه دورمش خان را دید و عرض کرد . دورمش خان بسیار خوشحال و ذوقناک[2] گردید و برداشت او را و به خدمت‌شهریار عالم راهی گردید . چون آمد به خدمت شاه در اول‌عتاب وخطاب بسیار کرد با بیگم وفرمود که : این چه‌عمل

۱ـ اصل: جماعتی ۲ـ اصل : ذرقناك، تصحیح متن حدسی است.

بود که کردی ؟ اگر قسم یاد می‌نمایی که من بعد ترا با جنگ کاری نباشد خوب، والا ترا به قتل می آورم . پس بیگم شرط کرد و قسم یاد نمود در دست شاه[1] .

و از آن جانب سلطان سلیم قیصر آمد و داخل تبریز گردید و مردم تبریز لاعلاج استقبال قیصر کردند و قیصر رفت به مسجد حسن پادشاه و فرمود که بروند و خطیب قزلباش را بیاورند . که خطبهٔ چهار یار را بخواند و تمام مردم تبریز در مسجد حاضر شدند با امرای روم . چون رسید به نام سلطان

۱ـ نسخه:... اماچون در جنگ شکست واقع شده بود و خبر به اهل حرم وخواجه سرایان وایشیک آقاسیان رسیده، ایشان حرم را برداشته بر اسبها سوار نموده روانه گردیدند، نمی‌دانستند که به کجا خواهند رفتن که سپاه رومی تمام آن صحرا و دشت را فرو گرفته بودند. اما در ده فرسخی کوهی بلند به نظر درآورده اهل حرم برداشته از راه بسیار دشواری بر بالای آن کوه آمده منزل کرده نشستند. چون یک شب و روز در آنجا مانده بودند و آذوقه نداشتند واز ترس سپاه روم حرکت نمی‌توانستند کردن . به دعا و زاری درآمده مناجات می کردند . اما تولهٔ نواب کامیاب در جنگ گاه جدا شده همراه ایشان به بالای کوه آمده بود ، در این وقت از کوه پایین آمده درآن صحرا می گردید که میرزا شاه حسین اصفهانی وزیر دورمش خان که از هرات بارخانه به جهت سرکار خان می آورد و خبری از شکست سپاه قزلباش نداشته ، چون به آن صحرا رسید ، تولهٔ نواب کامیاب را دیده شناخت . توله به نزد میرزا آمده و راه کوه را پیش گرفته روانه گردید و هر ساعت برگشته به عقب نگاه می کرد که میرزا شاه حسین گفت که : والله این توله خبری دارد که ما را اطلاعی نیست . پس از عقب توله روانه شده چون به بالای کوه رسیده خواجه سرایان وایشک آقاسیان نواب اشرف را دیده واز احوال اطلاع یافته بار خانه را به سرکار اهل حرم داده و بعد از آن در نصف شب ایشان را برداشته به طرف مراغه روانه گردید .

چون صبح شد درآن راه دورمش خان به ایشان برخورده وشادی و سرور بسیار به دورمش خان روی داده ؛ پس اهل حرام را برداشته به خدمت نواب اشرف در سراب مشرف گردیدند وعرض نمودند حکایت راهنمایی توله ورفتن میرزا شاه حسین را. پس نواب کامیاب تحسین آن توله نموده ، اورا خندان خان لقب فرموده طوق طلا به جهت او ساخته وداروغه بلدهٔ کاشان را به خندان خان شفقت فرمودند.

سلیم به نام[1] شاه اسمعیل بهادرخان خواند؛ و امرای روم از جای در آمدند و می‌خواستند که خطیب را برنجانند. سلطان سلیم فرمود که او را آزار مدهید چون همیشه عادت این نام کرده است از زبان او جست اما مردم تبریز دیگرباره امیدوار گردیدند به‌اوجاق شیخ صفی[2].

فرار سلطان سلیم از تبریز

و از آن جانب شاه عالم پناه یك هفته در سراب ماند. هفت هزار کس برسر شاه جمع شدند. برداشت سپاه را و آمد به‌جانب تبریز و قیصر هنوزدر تبریز بود. چون سه روز گذشت، در تبریز قحطی افتاد و رومیان شروع به بی‌تابی کردند[3] و مردم تبریز ازوضیع وشریف‌فریادوغوغا برآوردند وداد و بیداد، سلطان فرمود که: رومیان را منع کردند. اما قیصر دید که آذوقه ندارند و چون شنید که شهریار ایران با تیغ‌بران آمده است، وزیراعظم وینکچری آقاسی و امرای روم را طلبید و فرمود که: یاران! این پسر آمده است و می‌دانید که داغدار وعاصی‌است وخود را این مرتبه به ما ولشکرماخواهدزد و تلافی شکست چالدران را خواهد کردن. ایشان در جواب گفتند: امر از صاحب سعادت‌است، به هرچه می‌فرماید. سلطان سلیم فرمود که: لشکر بیرون رفتند وتوپخانه را برداشتند وبردند. چون قیصردوفرسنگ‌راه رفت، از[4] آن جانب‌شهریاررستم‌شکوه‌داخل‌تبریز گردید. امامردم‌تبریزچون‌دیدندکه‌شهریار داخل شد، هنوزچهل وهفت هزاررومی[5] مانده بودند و دریراق‌گیری بودند که شیران‌بیشهٔ شجاعت‌تمام‌ایشان‌را به‌قتل آوردند وسرهای آن‌جماعت‌بریدند و به‌استقبال شهریارجم قدررفتند ودرسرخیابان رسیدند وسرها را درقدم شاه

۱ـ اصل: وبهٔ نام ۲ـ نسخه: وخواندکار در تبریز نشستند وبدیع‌الزمان نیز به‌خدمت خواندکار آمده واو را عزت ومهربانی بسیار نمود واو نان ونمك حضرت ظل‌اللهی را فراموش کرده مزخرفات چندنسبت به‌آن حضرت به‌خواندکار گفت‌وخواندکار نیز فرمودند که چون تمام ولایت ایران را به تصرف درآوریم پادشاهی ایران را به تو تفویض خواهیم نمود ۳ـ نسخه: ... بی‌اعتدالی به مردم تبریز می‌کردند

۴ـ اصل: واز ۵ـ نسخه: سه چهار هزار نفر رومی

ریختند. اما شاه سر در دنبال قیصر نهاد. چون از تبریز بیرون رفت باز رحم به خاطر مبارکش رسید که از پی سپاه شکست خورده نمی‌باید رفت و عنان برگردانید و قراخان خان را فرمود که برخیز و خود را به‌دیاربکر[۱] برسان و زوجهٔ برادرت را نیز به تو بخشیدم و جای او را هم به‌تو دادم. خان سجده کرد و پای شاه را بوسید، با چهار هزار کس خود به‌راه دیاربکر[۱] راهی گردید وشب وروز مرکب می‌راند.

جنگ کردن سلطان سلیم با یوسف خلیفه در پای قلعهٔ ورساق و گرفتن قیصر قلعه را ورسیدن شاه اسمعیل بهادرخان با نه هزار قزلباش وفرار نمودن[۲] سلطان سلیم وکشته شدن وزیر اعظم به‌دست یوسف خلیفه وشکست سپاه عثمانلو[۳]

اما چون سلطان سلیم می‌رفت، رسید به قلعهٔ ورساق وسه برادر در آن قلعه حاکم بودند وبرادر بزرگ یوسف‌خلیفهٔ ورساق نام‌داشت وسلطان آنجا بود و برادر دویم قاسم خلیفه نام داشت و برادر سیم حسن خلیفه نام داشت. باری. چون قیصر به‌قلعهٔ ورساق رسید، رومیان گفتند: صاحب سلامت، در این قلعه آذوقهٔ بسیار است. می‌باید این قلعه را گرفت که لشکر ومرکب از دست رفت. قیصرفرمود که: ما اول کس بفرستیم شاید بی جنگ و جدال بدهند. پس قیصر کس فرستاد ونامه‌ای نوشت به یوسف خلیفه که: «من شاه اسمعیل را از پیش برداشتم و تبریز را نیز گرفتم[۴]. الحال بیا به خدمت من و ملازم من شو وهمان این قلعه را باتمام این حوالی به تو بدهم.» او درجواب گفت که: «اگر چنانچه راست می‌گویی واینچنین است وفرار ننموده‌اید شما بروید اگر چنانچه خبر دیگر به‌ما رسید و این تحقیق است و تبریز در دست تواست وحضرت شاهی، شاه اسمعیل نتوانست که الکاء خود را از تو بگیرد،

۱ـ اصل: دیاربیکر ۲ـ اصل: نمودند ۳ـ اصل: عثمالو

۴ـ نسخه: ... حاکم تعیین نموده‌ایم

کس من به خدمت تو می آید و خلعت با حکم سلطانی قلعه را (می آرد)[۱] و من ملازمت تورا اختیار می کنیم. و اگر چنانچه شما دروغ می گویید ومرشد کامل ماچون آفتاب از افق دولت باتیغ ذوالفقارشوکت و سپرو کمان بی گمان دیگرباره نمایان شده باشد. بازمن همان غلام وبندهٔ آن اوجاق خواهم بود.»

دستبرد یوسف خلیفه به بارگاه قیصر

چون قیصر این جواب شنید. با وزیر اعظم وامرا صلاح دید که: مارا چه باید کرد ؟ ایشان گفتند : پادشاه سلامت ، لشکر ما تمام آذوقه ندارند و دویم آنکه اینچنین قلعه محکمی را می گیریم در تبریز[۲] نزدیك است واین سلطان یوسف سیصد کس دارد. اما این ایل تمام پنجهزار خانوار هستند. جنگ می کنیم . ایشان چه وجود دارند ! قیصر نیز لاعلاج بود از جهت آذوقه که هیچ نداشتند . پس فرمود قلعه را در میان گرفتند و دوجنگ انداخت . کاری نساخت . در غضب رفته فرمود توپخانه را ببندند . چون بستند ، مردم قلعه رفتند به خدمت یوسف خلیفه وگفتند : سلطان سلامت ، تمام ما را به قتل عام مده که این توپ قلعه کوب دریك ساعت این قلعه را باخاك تیره برابرمی کند. یوسف خلیفه ورساق با خود فکری کرد و گفت که : اگر چنانچه فردا قیصر کوچ نکند آنچه شما می گویید چنان کنم.

اما چون شب شد یوسف خلیفه هر دو برادر خود را طلب نمود و با ایشان صلاحی چند که داشت دید . گفتند : اختیار باتوست ، والبته قیصر که ما راگرفت خواهد کشت، پس چرا مانیز این کار نکنیم؟ وبسیار خوب است. چون شب شد ، هرسه برادر باچهار پسرعم که هفت نفرباشند یراق شب روی در سر و بردر آوردند وچون اژدهای دمان ازقلعه بیرون آمده سراشیب شدند و روی به سراپرده‌های قیصر نهادند . از قضای[۳] فلکی می آمدند که در آن اثنا اندکی باران سر کرد ومی آمد وروميانی که در کشیك بودند تمام یاپانچی ها را برسر کشیدند. اما آن هفت دلیرمردمردانه می آمدند تابرعقب خیمه قیصرو دومیخ ازعقب خیمه کندند وداخل بارگاه سلطان‌سلیم شدند و دیدند که سلطان

۱ـ اصل : می کرد ۲ـ نسخه : به تبریز ۳ـ اصل : ازقضایی

سلیم دربالای تخت در خواب بود و دو پسر آفتاب طلعت سرها برپایه تخت قیصر نهاده‌اند وایشان را نیز خواب ربوده بود. اما شمشیر قیصر با اسلحه‌در بالای کرسی زرگذاشته‌اند وتوپی اوبا بیخلك[1] (؟) مرصع برسرتوپی زده‌اند.

چون داخل‌شدند اول شمشیراورا برداشتندو برکمربستندو کمرترکش مروارید دوز را یك برادر برداشت. حاصل هرکدام تحفه برداشتند وسه‌نفر[2] به‌اندرون آمدند وچهار کس[3] دیگردربیرون خیمه ماندند واین سه نفر که‌یکی یوسف خلیفه بود بربالای سرقیصر ایستاد و قاسم خلیفه در زیر پا این هر دو مرد مردانه شمشیرها کنده دردست وبلند کرده ایستادند وحسن خلیفه‌پای‌قیصر را شروع در مالیدن‌کرد تاآنکه از خواب غفلت بیدارگردید. نگاه کرد دید که دو اجل بربالای سر و پایین پای او ایستاده‌اند! چشم بـر هم نهاد وگفت که‌یقین‌ملك‌الموت خواهند بود واگرنه به‌غیر ازملك‌الموت دیگر کسی رااین قدرت ویارا نیست از آدمی‌زاد که قدم به این مکان تواندگذاشت و انگشت برداشت وشهاده‌گفت وآهی کشید وگفت: ای ملك‌الموت! آمده‌اید که قبض روح‌من کنید؟ یوسف خلیفه‌گفت: اگر چنانچه‌رشوه‌ای‌به‌مامی‌دهی قبض‌روح تونمی کنیم وبرمی‌گردیم. قیصر چون نام رشوه شنیدگفت: شما چه‌کسانید؟ ایشان نام خودگفتند ماسلطان قلعهٔ ورساقیم! سلطان سلیم‌گفت: حال‌آمده‌اید که مرا بکشید؟ گفتند آری. قیصر در جواب گفت‌که: شیخ اوغلی یقین که شمارا زنده نخواهدگذاشت، به‌جهت آنکه مشخص که او راضی نخواهد بود به این معنی. ایشان‌گفتند: ما نیز یقین می‌دانیم که شهریار راضی نیست اما ازترس‌جان خودما آمده‌ایم به جهت‌آنکه هرگاه توفردا مارا به قتل‌خواهی آورد ما چرا خون خود و فرزندان خود از تو نگیریم و اگر از لاعلاجی‌ها نبوده باشد به‌این قسم بارگاهی و لشکری قدم می‌توان‌گذاشت. قیصرگفت: اگر چنانچه‌شمارا مدعا ومطلب همین است، من(قسم) به‌کلام مجید وبه‌روح رسول‌الله وشیخین بزرگوار بخورم‌که فردا صبح کوچ نموده بروم، وهرگاه

۱ـ کذادراصل ۲ـ نسخه: چهارنفر ۳ـ نسخه: سه‌نفر

شما را این مردی بوده باشد که جگر کرده‌اید وقدم در همچنین مکان محکمی گذاشته‌اید پس شرط مردی نیست[1] که شما را نبخشم. یوسف خلیفه گفت که: می‌ترسم که ما شما را آزاد کنیم و امان دهیم . فردا تو ما را امان ندهی . قیصر گفت : عجب از شما جوانان که شما این قسم گفتگوها کنید ! انصاف رکنی از طاعت است . هرگاه مثل شما جوانان رستم دلیر شجاعی را از دل می‌آید که شما را به قتل آورد ؟ روی شما سفید ! صدهزار آفرین خدای بر شما بوده باشد و اینقدر تعریف ایشان کرد که یاران را قبول افتاد . قاسم خلیفه گفت : هرگاه قسم به مصحف مجید که می‌خورید خاطر ما جمع می‌شود. قیصر گفت: آن کلام مجید است . بیاورید . مصحف را آوردند و قسم یاد نمود که فردا کوچ کند و برود ، دیگر با ایشان جنگ نکند . یاران را خاطر جمع گردید و یوسف خلیفهٔ ورساق گفت : سلطان سلامت باشد اگر چنانچه امر عالی بوده باشد ، این شمشیر را ما به یادگار از شما داشته باشیم . گفت : بخشیدم به شما، از شما باشد . وقاسم خلیفه کمر خنجر قیصر را برداشت وطلب نمود. او را نیز بخشید . وحسن خلیفه کمر ترکش قیصر را برداشت واز او طلب نمود ، اورا نیز بخشید. و آن سه برادر دعای قیصر را گفتند. و گفتند: ای سلطان روم! مبادا به خاطر رسد که فریاد کنی و کشیکچیان را خبردار گردانی کـه از عقب ما بفرستی که بیایند وخواهند که ما را بگیرند ؛ به خدای عالم که برمی گردیم و ترا به قتل می آوریم . قیصر گفت که : شما به دولت واقبال[2] بروید که من نیز نزدیك است از ترس بمیرم . باری ، هر سه برادر دیگر باره سفارش بسیار کردند واز خیمهٔ قیصر بیرون آمدند وقدم به راه گذاشتند و داخل قلعه شدند و به‌خاطر جمع نشستند که قیصر فردا کوچ کرده خواهد رفت.

کشتار کشیکچیان

اما چون ایشان بیرون رفتند ، سلطان سلیم آهسته ملاحظه کرد و دید اطراف وجوانب بارگاه را که مبادا ایشان در اینجا بوده باشند ونرفته باشند. چون خاطر جمع کرد ، جست از جای خود و چند پسر ارکنج[3] اوغلانی و

۱ـ اصل : اینست ۲ـ اصل : افیال ۳ـ اصل : از کنج

غیره که در عقب خیمه‌ای خلوت بودند ، ایشان را بیدار کرد و آمد برسر کشیکچیان و نزدیك پنجاه شصت کشیکچی را به قتل آورد تاتمام کشیکچیان خبردار شدند ، و گفت که: ای سگ نمك‌بحرام چند! شما دور اینجا به‌واسطهٔ کشیك‌نگاه داشتن آمده‌اید یا به‌جهت آنکه خواب کنید؟ هرچندایشان می‌گفتند که : سلطان سلامت باشد ، تقصیر ما چیست ؟ قیصر جواب به‌شمشیر می‌داد.

باری، فرمود که بروید وزیر اعظم را بیارید. رفتند ودر آن نصف شب وزیراعظم را آوردند. چون رسید به‌خدمت سلطان وسری خم کرد وتیغ‌برهنه در دست قیصر دید، آه از جانش برآمد وگفت : پادشاه سلامت باشد ، این جماعت چه تقصیر کرده بودند ؟ قیصر گفت : ای کیدی نمك بحرام ! تو مرا آورده در پای قلعه قزلباش ظالم از سرخودگذشتهٔ بی باکی چند و شما خود رفته‌اید وبه فراغت خود مشغولید ، قاعده[۱] چنین است که کشیك ، پادشاهان را درهفت حصار فولاد اگر باشد نگاه دارند ، این چه قسم وزارت است که تو می کنی ؟ او گفت : قربانت شوم ، ترجمانی هستم ومی کشم ترجمان‌خود را ، اما بفرمایید شهریار که امشب برسرشما چه آمده است که شما این قــدر دلگیر و آزرده‌اید؟ سلطان سلیم شرح کرد که حاکم قلعه آمده بود و چنین و چنان‌گفتند و من اینچنین‌گفتم و ایشان چهاکردند و در آخر چه‌گفتند: کشته بودند مرا ، ویقین که من‌الحال از مادر تولد نموده‌ام . خدای عالم از این‌سه برادر راضی بوده باشد که امشب مرا از ترس شبخ اوغلی آزادکردند . حال زود باشید وهمین‌دم‌بفرما که پیشخانهٔ مرا بار کنند و ببرند که من قسم‌خورده‌ام که با ایشان جنگ نکنم وبرگردم.

وزیراعظم‌گفت: پادشاهم!شمامگرعاقبت این بدی را نمی‌دانید؟ واین دراوجاق آل عثمان می‌ماند . پس می‌باید این قلعه را آنچنان قتل‌عام‌کرد که یك طفل شیرخواره زنده نماند به جهت اینکه مبادا این معنی را داند و فردا که بزرگ شود بگوید به مردم و دیگر آنکه شماکه رفتید ، بـردارند ایشان

۱ـ اصل : غاعده

شمشیر و خنجر و ترکش وجغه را با کمان و توپی، و از برای شیخ اوغلی ببرند و او بدهد به‌الچی خود واز برای شما بفرستد. و این خود درمیان مردم بلند شود و به‌گوش پادشاهان عالم برسد: این ننگ بزرگ را چون علاج کنیم؟ قیصر گفت: راست می‌گویی. اما به من قسم داده‌اند و من نیز از ترس جان خود قسم به کلام‌خدا ورسول‌الله وچهار یار خورده‌ام که‌فردا کوچ کنم وبروم

به توپ بستن وزیر اعظم قلعهٔ ورساق را

ومرا با ایشان‌ومردم قلعه دیگر کاری نبوده باشد. وزیر اعظم گفت: پادشاهم! ایشان به‌شما قسم داده‌اند، شما همان بفرمایید که کوچ کنند وشروع کنند در کوچ کردن. من می‌روم وبا ایشان جنگ می‌کنم، به هرطریق که بود قیصر را فریب دادند. چون‌گمان آذوقهٔ‌بسیار داشت؛ باری، لشکر را باخود آورد و فرمود توپخانه را برگردانید وقیصر شروع کرد به‌کوچ کردن. و یوسف خلیفه خوشحال است، چون یاران برگردیدند وبزرگان قلعه را دید گفت: من به شما نگفتم که قیصر فردا کوچ خواهد کرد؟ الحال بروید بربالای حصارو تماشای کوچ کردن[1] لشکرقیصر کنید. وبا ایشان درگفتگو بود که در این‌وقت قیامتی برخاست که نتوان شرح داد، به جهت آنکه هرگاه چهارصد توپ و بادلیج[2] و ضربازن راکه یك مرتبه‌آتش دهند، ببین که چون می‌شود که‌تزلزل در ارکان[3] آن قلعه افتاد، آه از نهاد یوسف خلیفه برآمد و رفت بربالای‌برج قلعه و هرچند فریاد زد که: ای قیصر از خدا ناترس! توقسم خوردی وما از کشتن تو گذشتیم؛ انشاءالله که‌همان قسمها ترا بکشد؛ وپادشاه و مرشد ما از عقب بیاید وتمام سپاه ترا بکشد واز دنبال شما بیاید وتمام ملك ومال شمارا بگیرد. ایشان‌گفتند: قبول، اما حالا بیا وتیربلا را نشانه باش. وآنچنان‌توپ به قلعه می‌انداختند که‌گوش کردن ازصدای آن کر می‌شد! اما چون هفتاد و پنج ذرع دیوار قلعه‌را انداختند وشروع کردند که یورش کنند و داخل قلعه‌شوند، که جوانان ورساق ومردم‌قلعه تمام ریختند بردهنهٔ‌آن رخنه وجنگ درپیوست

۱ـ اصل: کردند ۲ـ بادلیج = بادلیجه: یك قسم توپ (ناظم‌الاطبا)

۳ـ اصل: از کان

وهرچند سعی کردند وجان به‌بهایش دادند نتوانستندگرفت . غلغلهٔ روم‌است.
در آخر هجوم کردند و رفتند در میان قلعه و رعیت مردم دیدند که رومیان
دست به قتل عام درآوردند و شروع کردند به غارت . لاعلاج شدند و تمام
رفتند به پشت بامها وسنگهای عظیم می‌آوردند وبه ایشان می‌انداختند .

اما چون رومیان نردبانها نداشتند که‌بگذارند و بربالا برآیند ، ده‌هزار
رومی را مغز پریشان کردند ویوسف خلیفه‌رفت بربام مسجد جامع وفریاد زد
وگفت: ای‌سلطان سلیم‌نامرد! صدهزار لعنت برپیمان‌شکن! که‌قسم‌خوردی‌واز
دست‌من‌جان‌بردی، همان‌قسم‌ترا بگیرد .سلطان‌سلیم‌خودنیزسوارگردیدو آمده
داخل‌قلعه‌گردیدووزیراعظم‌راگفت:ای کیدی! این‌چه‌غوغا است ومردم مرا قر
کردی دراین جنگ. وزیراعظم گفت که: پادشاهم! ایشان ازترس‌قتل‌عام‌جنگ
می‌کنند. چون‌قیصرنزدیک‌ترآمد . ایشان فریاد زدند که: الهی همان مصحف
دیشب ترابگیرد. قیصردرجواب گفت که: چرانمی‌گیرد؟ شمارا می‌باید کشت
درهمه مذهب. گفتند: صاحب سعادت، ایشان به‌مسجدجامع گریخته‌اند. قیصر
گفت : آتش بزنند در مسجد را . چون درآتش زدن[1] بودند[2]، واز آن جانب
چون شاه عالم پناه منع نموده که قزلباش از عقب گریخته نروند ، و قزلباش
برگردیده بودند که درشب دویم شهریار ذی‌جاه رستم‌شکوه، نورپاک‌حضرت
امیر ـ علیه‌السلام ـ را در خواب دید در عالم سنه ، وآن سرور هر دو عالم
فرمودند که : ای فرزند ! برخیز وخود را به‌مدد قلعهٔورساق برسان که‌اگردیر
بروی تمام قتل عام قیصر خواهند شد . کـه شاه از خواب بیدار گردید و
فرمودند که : قزلباش سوار شوند و دوهزار کس دیگر دراین چند روز آمده
بودند که مجموع نه‌هزار کس شده بودند . شهریار برداشت آن نه‌هزار کس
را ومتوجه قلعهٔ ورساق از عقب‌قیصر و کمک مردم قلعه ورساق راهی‌گردید،
اما وقتی شهریار خود را رسانید که‌کار برمردم قلعه تنگ‌گردیده بودو

آمدن شاه اسمعیل به کمک مردم‌قلعهٔورساق

۱ـ اصل : زدند ۲ـ عنوان «جنگ کردن سلطان سلیم بایوسف خلیفه...»
که درصفحهٔ ۵۰۴ نقل شده‌دراصل ، در اینجا آمده‌است .

تمام دل بر کشتن و قتل نهاده بودند و ساعت به ساعت یوسف خلیفه با برادران خود و مردم قلعه می‌گفت که: بروید و زنان و فرزندان و کودکان خود را بکشید و برجایی بیندازید که ناموس ما وسیرت ما در دست ایشان نیفتد. چون ایشان رفتند. زنان وفرزندان شروع کردند به‌گریه وزاری به درگاه حضرت باری و به مناجات درآمدند واز قاضی‌الحاجات وحضرات ائمهٔ معصومین ــ علیهم‌السلام ــ استغاثه ومدد می‌طلبیدند که تیر دعای ایشان به‌هدف اجابت مقرون‌گردید واول جماعتی که بربام‌مسجد رفته بودند وچشم انتظار در راه تبریز گشوده بودند و به‌امید تمام نگاه می کردند که ناگاه چشم ایشان برعلم‌اژدها پیکرشهریار دوران‌افتاد که چون آفتاب تابان نمودارگردید ویوسف خلیفه فرمود که: درآن پشت بام مسجد تمام فریاد وغوغا برآوردند وگفتند: ای نامرد از زن کمتر بی‌مذهب از خدا ناترس! تا حال[1] عزت ترا نگاه می‌داشتیم و الحال اگر مردی واز مردان و پادشاهان نشانی داری، باش در این مکان که آن است که شهریار ما می‌آیـد. دلستان آمد، ملك‌الموت رومیان آمد.

چون قیصراین کلمات را شنید ودر عقب سرخود نظر کرد، چه‌دید که گردسپاه است که برفلك‌ماه‌رسیده است و آفتاب تابان این‌است که‌می‌آیدوعلم اژدهاپیکر را نیزبه‌نظر درآورد وتانظاره می کرد که شهریار رسید.خود را زد براردو و لشکر او، واکثر مردم قیصر پیاده شده بودند و روی به قلعه نهاده بودند. اسبان ایشان تمام به دست شاه افتاد، وشهریار فرمود به‌دورمش‌خان که مگذار رومیان اسبان خود را بگیرند وسوار شوند؛ که قیصر دید که شاه گردون وقار آمد و داخل قلعه‌گردید. قیصر عنان برگردانید و راه فرار پیش گرفته اما اینقدر مردی کرد وایستاد ولشکر به‌کشتن داد وچند توپ و بادلیج برجاگذاشت. اما تتمهٔ دیگر را برد. اما چون توپهاء کلان را پیش از خود فرستاده بود وسراپرده وخیمه وخرگاه خود را باخزینه واسباب گذاشت.

۱ــ اصل: ما حال

کشته شدن وزیر اعظم

اما شهریار بیست هزار کس دیگر به‌قتل آورد ، چون قاعدهٔ مرشد کامل نبود که از عقب سپاه شکست خورده بروند به‌همان قاعده عمل نمودند و از عقب ایشان نرفتند و آن مال واسباب وخزانه و غیره را تمام فرمود که ببرند به تبریز. ویوسف‌خلیفه چون علم[1] شاه را دید ازمسجد بیرون آمد وسوار گردید وچون دل پری از وزیراعظم داشت، مرکب برانگیخت وسرراه اوراگرفت و تا او برخودمی‌جنبند برفرق اوزد که تا زنجیر کمرش شکافت و نه پاشای عظیم‌الشان را[2] به‌قتل آوردند وسرهای پاشایان را بریدند و باسر وزیر اعظم درپای مادیان منصور[3] انداختند وسه‌مرتبه‌درگرد سر شاه گردید وشهریارمعاملهٔ خواب واحوالات راگفت به یاران؛ و یوسف‌خلیفه نیز مقدمات شب برسر سلطان سلیم قیصر رفتن و آنچه‌گذشته بودعرض نمود. مرشدکامل فرمودند : بارك‌الله! ورحمت برشما باشد . اما بسیارخوب کردید که قیصر را نکشتید به جهت آنکه باعث بدنامی ورسوایی ما می‌گردید[4] ومردم‌عالم حمل برچیزهای دیگر می کردند . و شهریار فرمود هر سه برادر را[5] خلعت شایسته دادند با مرکب وزین ویراق مرصع‌وفرمود که: بیخلك(؟) راباشمشیر و کمرترکش و کمرخنجر آوردند وشخصی را فرمود که تو از جانب ما الچی شو و برو از

نامهٔ اهانت آمیز شاه‌اسمعیل به‌سلطان‌سلیم

عقب قیصر وبگو که شاه دعا می‌رساند ومی‌گوید که:« هرچند ما باتو از روی مدارا سر می کنیم ، شما راگمان آن است که من از تو می‌ترسم ، اگرچنانچه تو مرد بودی واز مردان عالم نشانی داشتی و قدر مردان عالم را می‌دانستی، هرگاه سه جوان مرد مردانه که از سرد خودگذشته و بیایند برخیمهٔ تو و قادر برکشتن تو بوده باشند وترا بیدار گردانند و نکشند و رحم برتو وجوانی تو کنند و از ترس من ترا قسم بدهند و تو سوگند یاد نمایی و دست به‌کلام مجید بگذاری و ایشان خاطرجمع کنند و در آخر تو عهد وسوگند خود را بشکنی ، این خود قاعدهٔ مردی ومروت نبود . اما چون توعهد شکستی و

۱ـ اصل: عالم ۲ـ اصل: عظیم‌ایشانرا ۳ـ نسخه: منصوربیگی ۴ـ اصل: می‌گردد ۵ـ اصل : برادرا

نامردی کردی . خدای هر دو جهان ما را به مدد ایشان فرستاد و دیگر آنکه پادشاهان بااین عظمت وجبروت این چنین سررشتهٔ دولت خود را داشته‌باشند که شب بیایند برسربالین ایشان . دیگر ازاو واز سپاه اوچه برآید !؟ ودیگر ازاین همه خون ریختن شما ازبرای این شمشیروخنجر وترکش‌بود، بگیراین شمشیر و یراق : اما دیگر بیدار و هشیار وسرحساب خود بوده باش تا آنکه دیگر قسمهای دروغ وعهدهای نااستوار و خوشامدهـای سرشار نگویی ؛ چون قاعده و آداب من نیست که ازعقب سپاه‌شکست‌خورده‌بروم وگرنه الحال یك تن از شما زنده نمانده بودند وحال دیگر که زنهار ! دست درازی‌نکنی و معقول بروی و جان خود را عزیز داری و دیگر آنکه در همه محل جاسوس من همراه است ، چون دست درازی یا پا درازی خواهی بکنی ، چون خبر برسد به من ، این مرتبه می‌آیم و دیگر امید رهایی[1] نخواهی داشت . والسلام .»

چون الچی شهریار به‌خدمت قیصر آمد و هرچه شهریار فرموده بودبه عرض قیصر رسانید ، قیصر به وزیراعظم نفرین کرد وگفت‌که : ان‌شاءالله او گور به‌گور افتد که او نگذاشت ومرا بدنام عالم کرد . الچی را رخصت داد وخود راه دیاربکر[2] را پیش‌گرفته بدر رفت.

جنگ کردن قراخان‌خان استجلو باچهارهزار سپاه قزلباش با حسن پاشا وکشته شدن حسن پا شا باده هزار سپاه به دست قراخان خان استجلو

اماچون قراخان خان با آن چهار هزار کس ازعقب قیصر روان‌گردید و از یك طرف اردو آمد و از قیصر درگذشت ، این خبر رسید به قیصر کـه قراخان‌خان می‌رود به‌جانب‌دیاربکر[2] برجای برادرخود. قیصر فرمود به‌حسن پاشاکه بردار ده هزار کس وبرو از عقب او که اگـر چنانچه داخل دیاربکر گردید ، دیگر مشکل می‌شودگرفتن دیاربکر . واو بـرداشت ده هزار رومی

۱ـ اصل : راهایی ۲ـ اصل : دیاربیکر

شجاع را وسر برعقب اوگذاشت وبدر رفت.

اما جاسوس از برای خان خبر آورد وخان سه منزل رفت و درمنزل چهارم ایستاد و درمیان دره درکمین ایشان‌نشست. چون حسن پاشا باده‌هزار رومی رسید و داخل دره گردید، پشت وپیش دهنه راگرفت وبعد از آن تیغ بر ایشان گذاشت ویك تن از آن جماعت جان بدر نبردند وتمام اسلحه و مال و اسباب ومرکب ایشان را صاحب شدند و فرمود سرهای ایشان را بریدندو فرمود ده منار در آن‌دره‌ساختند وکاغذی نوشت و آویخت در آنجا که: «عمل قراخان خان استجلو. و هرکس که به جنگ من می‌آید اینچنین سربلند می‌گردد.» وخود رفت به‌جانب دیاربکر به‌الغار تمام وده‌هزار اسب ویراق‌به دست او افتاده بود.

وچون از آن جانب خبر فوت خان [محمد خان] در جنگ چالدران به همشیرهٔ مرشد کامل رسید، شروع کرد به فریاد و فغان. چون وقتی که‌خان رفت به خدمت شهریار ایران، جای خود را به احمد چلبی داده و آن نامرد سنی بود و غلام عمر بود، چون شنید که سلطان سلیم قیصر خود می‌آید [بسیار خوشحال بود. اما] بیگم خواهر شاه [که زوجهٔ خان محمدخان بوده، چون این‌خبرها شنیده فریاد و فغان برداشته‌کس به نزد احمد چلبی] فرستاد که: «ما را بردار تا برویم به‌جانب تبریز یا اردبیل که قیصر می‌آید ومباداکه ناموس به‌دست قیصرافتد وچون دل قیصرازما پراست واز برادرم وشوهرم.» و آن خیرهٔ نامرد بی‌حیاگفت: «مرا چه قدرت آن است که شما را بدر برم، تا آنکه قیصر بیاید. هرچه امر او باشد وبفرماید چنان خواهم کرد.»

آمدن قراخان خان به دیاربکر

از استماع این، آه از جان بیگم برآمد وشاطری داشت واز جماعت قزلباش بود. فرمود که برو وخود را به جماعت قزلباش برسان و ببین چه خبر است. اگرشاه برادرم سلامت است، خود رابرسان وبگوکه: «این‌نامرد در این‌فکر است.» و اگر عیاذا بالله آن شهریار درمیان نبوده باشد ببین که امرا درچه‌فکرند وبگو به‌امرا ویاران که: «اول فکرمرابکنندوخودرابه‌ما برسانند.»

شاطر از قلعه بیرون آمد و راه تبریز پیش گرفته بدر رفت. چون دو منزل راه طی نمود، به‌قراخان خان برخورد. پیش رفت و برپای خان افتاد و شروع (کرد) به دعا وثنای خان احوال پرسید که: شاطر کیستی و از کجا می آیی؟ شاطر احوالات عرض کرده. آه از نهاد خان بر آمد و برجانب نجف‌اشرف سجده کرد و بعد از آن به طرف تبریز به شاه عالم پناه. و شاطر را گفت که: الحال تو برگرد و برو خود را به قلعه‌انداز و در وقت فرصت در قلعه را به روی من بگشا. واو را پس فرستاد. وشاطر برگردید و داخل قلعه شد و رفت به‌خدمت بیگم و گفت: مژده باد شما را که امشب خان داخل قلعه خواهدشد. اما فریاد وفغان‌مکنید، بیگم (چون) شنید که شوهرش نیامده است بسیار دلگیر و آزرده‌گردید[1]. اما چون در این وقت برادر شوهرش می‌آید. پاره‌ای خوشحال‌گردید و شاطر را گفت: تو باز برو به[2] پیشواز خان وبگو درعقب نارین [قلعه] بیاید که خانهٔ ماست که ما دیوار قلعه را سوراخ می کنیم که‌مبادا دروازه‌بان سنی‌است وخبردار شود و در را بازنکند ونامرد احمدچلبی‌واقف گردد و کار از دست بدر رود. و شاطر را باز پس فرستاد و فرمود بیگم که دیوار را شکافتند.

گرفتن قراخان خان استجلو قلعه را و فرار نمودن احمد چلبی به‌طرف قلعهٔ کمات[3]

چون خان آمد و دریك فرسنگی قلعه سپاه را در کمین گذاشت وخود می‌آمد وبازکس می آمد که در را باز کنید[4]. شاطر را دید احوال پرسید. او شرح کرد آنچه فکر کرده بودند. خان خوشحال‌گردید و آمد به پای قلعه و دیوار را انداختند و آن چهار هزار کس پیاده داخل قلعه شدند و رفتند در

۱ـ عنوان «گرفتن قراخان خان استجلو...» در اصل، دراینجا آمده است.

۲ـ اصل: و به ۳ـ اصل: اکمات؛ نسخه: مانند متن. ۴ـ نسخه: اما قراخان چون به یك فرسخی رسید سپاه را در کمین گذاشته خود باسه نفر روانه‌شدکه شاید دروازها را تواند گشود. چون قدری راه آمده بود...

دروازه راگشودند . چون نصفی از شب گذشت[1] ، خبر به‌احمد چلبی رسیدو گفتند که : «چه غافل درخوابی که قراخان خان آمد و داخل قلعه گردید و او را حاکم کرده‌اند وزن‌برادرش‌را شاه به‌او بخشیده‌است . توفکر خودبکن.» و آن حرام زاده برخاست در آن نصف شب وراه قلعهٔ کمات را پیش گرفته و راهی گردید. چون روز گردید مردم خبردار شدند و آمدند به دیدن خان .

اما از آن جانب‌چون قیصر ازقلعهٔ ورساق گذشت و می‌خواست ازطرف قلعهٔ کردستان برود به‌جانب[2] [وان][3] و ارزروم[4] که عریضهٔ احمد چلبی رسید که : «حضرت‌صاحب سعادت به‌این جانب بیایندکه [همشیرهٔ][5] شیخ اوغلی را باحرم تمام قزلباش پیشکش شمامی کنم.» قیصربسیار از این نامه‌خوشحال گردیدواز جهت این بودکه به‌آن طرف میل رفتن کرد.

محاصرهٔ قلعهٔ دیاربکر

اما چون قیصر رسید به دیاربکر ، فرمود دور قلعه را درمیان‌گرفتند و اول کس فرستاد نزد قراخان خان که: «بیا واطاعت من کن که تمام این الکا را به تو بدهم و حاکم کل این الکا باشی .» خان در جواب گفت که : «برو و به قیصر بگو که به‌خاطرت‌نرسدکه ما نوکرشاه اسمعیل بهادر هستیم ، ما صوفی و بندهٔ این اوجاقیم و هرگز صوفی و مرید را از مرشدکامل خود روی‌گردان نمی‌توان ساخت واز آقای خود دور گردانید . و دیگر آنکه ما پشت برپشت غلام و بندهٔ اوجاق حضرت امیرالمؤمنین و امام‌المتقین علی ابن ابی طالب ـ علیه‌السلام ـ هستیم[6] ومرشد ما حضرت شیخ صفی است با اولاد برگزیدهٔ او: حال برخیز وبرو به‌خاطر جمع وخود را رسوای عالم مکن که اینک‌چون آفتاب تابان مرشد ما و صاحب ما ازگوشه(ای) نمودار می‌گردد و باز دیگر تاب مقاومت‌آن نخواهی آورد وتا شقهٔ[7] علم‌اژدها پیکر آن سرور را ازبیست فرسنگی نگاه خواهی کرد، راه فرار درپیش‌خواهی‌گرفت. برخیز وبروپیش از آنکه آن شهریاربیاید، وخود را سبك وخوار مگردان درمیان پادشاهان و

۱ـ اصل : گذاشت ۲ـ اصل : و به جانب ۳ـ اصل : دان ٤ـ اصل: آزرروم ؛ نسخه : ارضنهٔ روم ۵ـ اصل : حضرت ٦ـ اصل : هستم ۷ـاصل : شعهٔ

مردم عالم. والسلام.»

جنگ کردن سلطان سلیم قیصر با قراخان‌خان در قلعهٔ دیاربکر

چون سلطان‌سلیم این‌جواب شنید فرمود کی گذارم که توزنده‌بوده‌باشی تا آمدن شاه اسمعیل. و رومیان ازجای در آمدند وشروع کردند به‌سیبه[1] پیش بردن. اما قراخان خان هرشب‌بیرون‌می‌آمد ودرقلعه‌را بار می کرد ومی‌ریخت برسیبه‌های رومیان وجمعی را به‌قتل می‌آورد و باز داخل قلعه می‌شد. قیصر به‌تنگ آمد وفرمود که ینکچری‌آقاسی برود وتوپخانه را از این راه بیاورد. چون آن راه هموارتر بود به‌جهت همین توپخانه را از آن راه فرستاده‌بودند وینکچری آقاسی رفت‌که توپخانه را بیاورد.

و از این جانب [محمد چلبی که خویش] احمد چلبی [بوده در آن‌قلعه می‌بود و] پدر زنی داشت[2] در قلعهٔ دیاربکر و از کدخدایان معتبر و حسابی دیاربکر بود، جاسوس فرستاد نزد [محمد][3] چلبی که: «زنهار والف‌زنهار! که قلعه را به تصرف قیصر بده که اگرچنانچه تو ندهی وحاکم آنجاقراخان خان بوده باشد، دمار از روزگار ما واولاد ما برمی‌آورد و دیگر آنکه بیش از این چشم و روی رافضیان را نمی‌توان دید.» چون نامه رسید و [محمد][3] چلبی مطالعه نمود، فرمود که رفتند وصد نفر کدخدا که در آن محله بودند، طلبیدند و با ایشان صلاح دید که حال ما را چه باید کرد؟ ایشان‌گفتند که: می‌باید به قیصر عرض کرد و فرستاد که او بیاید و داخل قلعه شود. پس عریضه‌ای نوشتند وبر تیر بستند وبه لشکرگاه قیصر انداختند. جمعی آن‌تیر را یافتند وبه خدمت قیصربردند. چون مطالعه‌کرد، نوشته بودند که: «صاحب سلامت، چون پاسی از شب بگذرد، می‌باید حضرت جماعتی را در کمین بنشاند که ما یك برج را سوراخ کرده ملازمان حضرت را راه داده داخل‌قلعه

توطئه‌عل[...]
قراخان‌خ[...]

۱ـ اصل: صیبه ۲ـ نسخه: و پدر زنی داشت که ملازم خواندکار بوده

۳ـ اصل: احمد

می‌نماییم[1] تا قراخان خان خبردار می‌شود، قلعه پرشده از رومی و تیغ بر این رافضیان می‌خوابانیم.» بار دیگر بر[2] تیری بستند و انداختند. چون آن عریضه را با تیر آوردند. قیصر نامه را گشود و خواندند. بسیار محظوظ گردید و فتح‌الله پاشاه را با شریف‌پاشا مقرر فرمود که نصف‌شب بروند و در کنار حصار در کمین بوده باشند: وقتی که مردم قلعه ایشان را خبردار نمایند بروند و داخل قلعه شوند.

و از آن جانب قراخان‌خان خود درفراز برج دروازه، خیمه وسایبانها زده بود و هرشب سه مرتبه خود بردور حصار می‌گردید. اما از آن جانب در آن برجی که [محمد][3] چلبی با صد جوان قزلباش می‌بود وصد و پنجاه نفر مردم شهری، و آن جماعتی بودند که [محمد][3] چلبی ایشان را از راه برده بود، روی کرد به مردم قزلباش که: امشب شما خواب کنید تا نصف شب و ما به خواب رویم و شما بیدار باشید از نصف شب ما[4] تا صباح. جماعت قزلباش گفتند: چنین بوده باشد.

اما یك جوان قـزلباشی با خود فکری کرد و گفت البته این جماعت سنی‌اند و فکری دارند. خود را به خواب انداخت و چشم را گشود و نگاه می‌کرد، چه دید که چند طناب آورده‌اند و در فکرند که رومیان را بالا کشند. آه از نهادش بر آمد و خود را رساند و یك یك را بیدار گردانیـد. جوانان گفتند: برویم و تحقیق کنیم که این طنابها چیست. چون آمدند وپرسیدند، کدخدایان گفتند که: می‌خواستیم برویم دست بردی چند نماییم. ایشان گفتند که: ای کیدیان! بروید به‌پایین که ما شما را نمی‌خواهیم که باشید. کدخدایان گفتند: چون چنین است. ما برویم. چرا آمده باشیم و بی خوابی بکشیم و شما راضی نبوده باشید. خشم کردند و به زیر آمدند. و [محمد چلبی][5] گفت: یاران! حال فکر خود بکنید که هم امشب قلعه را به‌قیصر بدهیم که فردا، خان یك تن ازما زنده نخواهد گذاشت. گفتند: چه باید کرد؟ یکی از ایشان گفت: فرجام ماندن نوشته

۱ـ اصل: می‌نمایم ۲ـ اصل: نبز ۳ـ اصل: احمد ٤ـ ما: زایدمی نماید(؟)
۵ـ اصل: احمد خلیفه

خانهٔ من در کنار باروی قلعه است . سوراخ می کنم دیوار قلعه را وقیصر را آگاه می گردانیم . گفتند : هـر چه می کنید ، الحال بکنید : و در ساعت عریضه‌ای[۱] نوشتند و بر تیر بستندودرمیان سیبهٔ[۲] قیصر انداختند وفتح‌الله پاشا و شریف‌پاشا درکمین‌بودند وایستاده بودند که طنابهارا به‌زیر بیندازند وایشان را بربالا بکشند که آن تیرآمد و افتاد درمیان برج. چون برداشته وخواندند، نوشته‌بودند که: «به این جانب بیایید.» وقتی رسیدند که دروازه بازشده بود. چون آنچنان‌دیدند ، یکی از کدخدایان دوستی اوجاق شیخ صفی را در دل خود محکم کرد[۳] و رفت به خدمت‌خان وعرض کرد که: خانم ! در این برج چه درعیشی؟ برخیز که قلعه از دست رفت: وشرح راگفت .

قراخان خان ازجای خود جست . اما وقتی رسید که صد وپنجاه‌رومی داخل برج شده بودند وفتح‌الله‌پاشا چون قراخان خان را دید، ایستاد وفرمود که جنگ کنید. وبزن بزن‌گرم شد و کشتند آن جماعت را و دهنهٔ برج ورخنه راگرفتند واز بالا وپایین تیر وتفنگ ریختند و خان دهنه راگرفت و دو هزار ودویست رومی درآن شب کشته‌شدند. وخان فرمود که‌آن چندکس راگرفتند که باعث‌آن فتنه شده بودند، و[محمد][۴] چلبی‌را شکم شکافتند و از برج قلعه آویختند . قیصر چون چنان دید ، مأیوس گردید وفرمود کس رفت به‌استقبال توپخانه که زود بیاورند .

رسیدن شاه اسمعیل بهادر خان
و فرار نمودن سلطان سلیم قیصر از شاه

واز آن جانب چون حضرت‌اشرف اعلی رسید به‌آن دره و آن ده‌هزار سرها که ده منار ساخته بودند ملاحظه نمود ، احوال پرسید . جماعتی که در آن حوالی بودندگفتند که: شهریار سلامت باشد، قراخان خان اینچنین کرده است. شاه فرمود که جاسوس برود وخبری از قیصر بیاورد.

۱ــ اصل: عرضهٔ ۲ــ اصل: صیبه ۳ــ نسخه :... یکی از کدخدایان که شیعهٔ اثنی عشر بوده ... ۴ــ اصل : احمد

واما قراخان‌خان عریضه‌ای نوشت به‌خدمت شهریار وشاطر رافرستاد که: «در فلان روز این قسم فتحی خدای عالمیان روزی قزلباش کـرد. اما شهریار عالم خود را برساند که توپخانه سه روز دیگر خواهد رسید.» واز آن جانب چون توپخانه رسید، قیصر فرمود توپها را بستند برقلعه ودو روز توپها را درست می کردند و می‌خواستند که روز سیم از جای درآیند[1] که از جانب آذربایجان گرد شد وعلم اژدها پیکر آن سرور چون شعلهٔ عالم آرای خورشید انور از افق غیب طلوع نمود و کره‌نای آن‌عالی مقدار رستم دل را به‌نوازش درآوردند.

به‌غنیمت گرفتن قراخان خان پهای رومیان را

اماچون چشم سلطان‌سلیم بر آن‌علم اژدها پیکر افتاد، چون‌اژدها بپیچید برخود و آه ازجانش برآمد و فرمود کوچ کنند. فی‌الحال توپخانه‌هارا پیش انداختند و همچون ماده شغالان گریختند. قراخان خان گفت: کی گذارم که توپخانه‌رابیرند. این بخش ما بود که قیصر فرستادو آوردند، حالا می‌خواهند به‌جهت خودببرند؟ این‌معقول نیست وبیست وشش بادلیج[2] و دو توپ بزرگ بود.هرچندرومیان‌ایستادندکه شایدبدربرند، نتوانستند وخان‌رفت وتمام را از ایشان گرفت و آورد وداخل قلعه نمود. وشهریار خود را زد مرتبهٔ دیگر بـر سپاه قیصر وسلطان سلیم به‌جانب استنبول راهی گردید و بدر رفت، و خان به خدمت شاه آمد و او را عزت نمود و فرمود که تمام مال و اسباب و خیمه و خرگاه رومیان را قزلباش صاحب شدند. و شاه سه روز در دیاربکر ماند که خبر آوردند از برای حضرت که چند منزل می‌باید شهریار خود به رسم شکار تاقلعهٔ قراحمیدبروید که چون ایل وحشم بسیاردراین راه‌هستندورفته‌در کنارراه برسر کوهها ودره‌هافرود آمده‌اند، مباداکه قیصربفرماید که فوج فوج رومیان بروند و از جهت آذوقه، مال واسباب رعیت شما را بگیرند و ایشان را نیز بفرماید تالان کنند.

شاه همان دم راهی گردید. چون رسید به‌قلعهٔ کمات، احمدچلبی عریضه

۱ـ عنوان «رسیدن شاه اسمعیل...» در اصل، دراینجاآمده است. ۲ـ نسخه: بادایز

نوشت به خدمت شهریار عالم فرستاد که : «قربانت شوم ، بـه گفتهٔ دشمنان قراخان خان می‌خواست مرا بکشد و چند مرتبه نوشتهٔ قیصر آمد نزد بنده و این‌نوشته بود که: «بردار همشیرهٔ شیخ‌اوغلی‌را با حرمهای‌تمام قزلباش بیاور که‌من ترا بیگلربیگی دیاربکر گردانم.» قیصر فرستاد به‌این‌طریق ومن جواب دادم و قبول نکردم . التماس دارم کـه از این اوجاق[1] محروم نبوده باشم که بگویند رومیان که در این سلسله خفیف[2] و مروت نیست واگراین غلام را به غلامی خود قبول نموده‌اید ، این قلعه را بـه غلام خود شفقت کنید و هرسال مال و خراج از من بگیرید و من از جانب شاه و بـه فرمودهٔ شاه تأبین او بوده باشم .»

اما چون شهریار شنیده بود که اودرقلعهٔ دیاربکر چهاکرده بود وقیصر نیز در حوالی قلعهٔ کمات بود ، بنابراین و خدمت سابق او که نامهٔ قیصر را منظور نداشت واین قسم نمك بحلالی کرده بود ، ملتمس اورا قبول‌نمودند[3] و فرمودند که حکم ایالت آن قلعه را وتأبین قراخان خان بودن وخوب‌سلوك نمودن نوشتندوفرستادند [به‌جهت] آن سگ[4] ، باوجودآنکه قلعه را پیشکش قیصر کرده بود. اما قیصر دید که شهریار جم قدر از عقب می‌آید ، (از) این جهت‌بود که [درهیچ جا ایست‌نکرده[5] به‌طرف آماسیه‌روانه‌گردید] وحضرت اعلی شاهی ظل اللهی نیز برگردید ورفت به جانب تبریز . و از این جانب شهریارفرمود که حکم مجددی نوشتند وفرمودند که خان کدخدا شود وخلعت به جهت کدخدایی وخرج عروسی از برای خان فرستادند.

۱ـ نسخه: اوجاق امیرالمومنین علیه‌السلام ۲ـ کذا دراصل ؛ شاید: حقیقت

۳ـ نسخه :... نواب‌کامیاب عریضهٔ آن نمك بحرام را به نظرمبارك در نیاورده و تقصیر او را بنابرخدمت‌سابقه عفو واغماض فرموده .. ۴ـ اصل : فرستادند وآن سگ

۵ـ اصل :... جهت بود که قبول نکرد (؟)

جنگ کردن قراخان‌خان و نورعلی خلیفه به سپاه عثمانلو و رسیدن شاه اسمعیل بهادرخان به‌مدد ایشان و کشته شدن قراخان‌خان استجلو

اما از این جانب چون قیصر به آماسیه رسید، تأسف بسیار خورد و فرمود که من ندانستم که این سفر را چون بروم. این مرتبه آذوقه جمع کنم و به طریقی بروم که بعد از این ازمن بازگویند وتمام‌ایران وخراسان برانگیزم؛ و مصطفی پاشا را طلب نمود وچهار خزینه فرمود که به مصطفی پاشای بیقلو دادند و فرمود که می‌باید در این سرحد آذوقه بگیری وامسال[1] در فصل بهار که می‌آیم برداریم وبرویم برسر شیخ اوغلی وبدانم با او چه می‌باید کرد. و سلطان سلیم خود رفت به جانب استنبول. و از آن جانب شهریار، نورعلی خلیفه را فرستاد به‌ملك ارزنجان[2].

اما چون قراخان خان کدخدا گردید، تمام آن چهار هزار کس [را] که با او آمده بودند، خلعت داد سر تا پا ار دستار و قبا و کفش و در انتظار فرصت بود که احمدچلبی را به دست آورد. باری، فرستاد درعروسی‌خود او را طلب نمود. او عذری چند آورد و نیامد. اما خان نیز تغافل کرد و خلعت از برای اونیز فرستاد و آن ناپاك پوشید. چون سه ماه‌گذشت، فرستاد و مال‌کمات را طلب نمود. او عذر آورد و دیگر باره‌گفت، تا آنکه مدت نه ماه‌گذشت. [احمدچلبی] دانست که دیگرجواب وعذر اورا نخواهدشنید. رقعه‌ای نوشت به طرف آماسیه به خدمت مصطفی پاشای بیقلو که: «برخیز و بیا به قلعهٔ‌کمات که (مال) دو ساله را پیشکش حضرت قیصر کرده‌ام.»[3] مصطفی پاشاچون این نامه‌را خواند، بسیار خوشحال‌گردید و درساعت غلام خود را افرندیس[4] با اردل مال‌فرنگی[5] وپسر خود[6] را نیز محصل و سرکار

۱ـ اصل: امثال ۲ـ اصل: ازرنجان ۳ـ نسخه:... قلعهٔ کمات ...مت به ملازمان حضرت خواندکار دارد و قراخان رافضی آزار من می‌کند. بزودی روانهٔ این صوب شوید که‌قلعه را به‌تصرف شما خواهم دادن. ۴ـ نسخه: افسراندیش
۵ـ نسخه: روبال فرنگی ۶ـ نسخه: پسر خودکوذل پاشا

نمود و ده هزار کس به ایشان داد و راهی گردانید.

و از آن جانب این خبر رسید به قراخان خان که آن نامرد قلعه را داد به مصطفی پاشای بیقلو وغلام فرنگی[1] خود را با ده هزار کس فرستاده است و ایشان داخل قلعه شدند. و قراخان خان از شنیدن این سخن بسیار دلگیر گردید و برداشت سپاه خود را و کس فرستاد پیش احمد سلطان قاجار که: «با هفتصد کس که داری برخاسته بیا.» چون سلطان آمد، راه قلعهٔ کمات را پیش گرفتند و رفتند.

چون به‌پای قلعه رسیدند، کزل پاشای[2] پسر مصطفی پاشا از قلعه‌بیرون آمد با جماعت خود وشروع به‌جنگ کردند، و ریختند بریکدگر و پنج هزار کس را کشتند و پنج هزار کس دیگر که ایشان نیز اکثر زخم‌دار گریزان‌شدند و رفتند و دیگر نتوانستند که داخل قلعه شوند. راه آماسیه را پیش گرفتند و گریزان بدر رفتند و قراخان خان آمد و دور قلعه را درمیان گرفت.

شکست وفرار کوذل پاشا

و از آن جانب چون کزل پاشا[2] به خدمت پدر آمد و آنچه شده بود عرض کرد، مصطفی فرمود که: بردارید پانزده هزار کس دیگر و یك مرتبهٔ دیگر بروید، شاید توانید گرفت. کزل پاشا[2] برداشت ایشان را و راه قلعهٔ کمات را پیش گرفتند وبدر رفتند[3] و در یك منزلی آماسیه و فرستاد مصطفی پاشا که این‌مرتبه من خود می‌روم‌وپسر دخورا در آماسیه جانشین کرد وخود با سی هزار کس راهی گردید به یاری احمد چلبی و کس فرستاد پیش احمد چلبی و از آمدن خود او را خبردار ساخت.

چون از آمدن‌مصطفی پاشا خبردار گردید، کس‌فرستاد به‌خدمت‌قراخان خان که: «برخیز و برعقب نشین که من بیرون می‌آیم و با توجنگ می کنم.» قراخان خان می‌خواست که برعقب نشیند که احمدسلطان قاجار گفت: خانم! مرا این به خاطر می‌رسد که این سگ را فکری در خاطر هست. به اوجاق

۱ـ اصل: فرنگی   ۲ـ نسخه: کوذل پاشا   ۳ـ نسخه :... پس مصطفی‌پاشا باز سربازان را باپانزده‌هزار نفر فرستاده‌وخود نیز باپانزده‌هزار نفر ازعقب‌روانه گردید.

شیخ‌صفی قسم که کمک از برای او می‌آید و فکری دارد. خان گفت: هر کس می‌خواهد بیاید و در دم برعقب نشستند.

آمدن نورعلی خلیفه به یاری قراخان‌خان

و از آن جانب مصطفی پاشا رسید با سی هزار کس و پشت برقلعه داد واحمد چلبی به‌استقبال پاشا بیرون آمد و مصطفی پاشا را دریافت. روزدیگر مصطفی پاشا الچی فرستاد به خدمت قراخان خان که: «خوش باشد، فردا ما و تو با یکدیگر جنگ خواهیم کرد. این مرد بندهٔ قیصر است. چرا برسر غلام قیصر آمده (ای؟) اگر چنانچه شرط می کنی که من بعد دیگر برسراحمد چلبی نیایی مـا خود می‌رویم و این فتنهٔ خوابیده را بیدار نخواهیم کرد والا خوش باشد.» پس قراخان خان گفت: جواب این، به‌تو خواهم داد. اماچون شب شد، از طرف قلعهٔ ارزنجان[1] نورعلی خلیفه آمد با[2] چهار هزار کس‌خود و هزار کس خود را در قلعه‌گذاشته بود ورسید. یاران بسیار خوشحال‌شدند.

اما در آن شب حضرت والاجاه مرشدکامل در تبریز بود. در خواب دیده بود که [شخصی به آن حضرت فرمودند که] می‌باید خود را به دیاربکر برسانی که اگر تو نروی‌کاری از پیش نخواهند برد. آن حضرت بیدار شد و دانست که سپاهی برسر دیاربکر آمده است. فرمود نامه‌ای نوشتند به‌خان و به شاطری داد و فرستاد نزد قراخان خان که: «زنهار! جنگ نکن. اگـر سپاهی برسر تو بیاید که ما خود را رساندیم.» و هنوز نورعلی خلیفه ارملو نیامده بود که شاطر آمد و نامه را داد و پیغام راگذرانید. خان گفت: منت برجان داریم.

رسیدن شاه اسمعیل و آغاز جنگ

اما چون نورعلی خلیفه آمد، گفت چرا جنگ نکرده‌اید تاحال؟ گفت: مرشدکامل فرموده‌است که جنگ مکنید تا من‌خود بیایم. نورعلی خلیفه گفت: چرا باید گذاشت تامرشد کامل بیایدوشهریارخودجنگ کند؟ شرط صوفیگری[3] این‌نیست که‌ماانتظارجنگ شاه‌رابکشیم‌وهر کس که فرداجنگ‌نکند، ناصوفی خواهد بود. احمد سلطان‌گفت: خانم! نورعلی خلیفه راست می‌گوید.

۱ـ اصل: ازرنجان ۲ـ اصل: و با ۳ـ اصل: صوفی گیری

اما خان آن چنان کس فرستاد پیش مصطفی پاشا که ایشان را خبر شد که : «اگر ما یك هفتهٔ دیگر صبر بکنیم و جنگ نکنیم بهتر است به جهت آنکه تا ما نیز فکری بکنیم.» از این خبر مصطفی پاشا بسیار خوشحال گردید، چرا که به الغار آمده بودند و اسبان ایشان کم زورشده بودند. قبول نمودند و تا یك هفته طبل جنگ نزدند. و نورعلی خلیفه گفت : ما جنگ می کنیم. اما قراخان خان گفت که : ای یاران ! چون مرشد کامل فرستاده است مبادا آزرده شود و ما را بـه قتل آورد . ایشان گفتند : ما جواب مرشد کامل را می‌دهیم و عهدهٔ شهریار با ماست . وروز دیگر شروع کردند در جنگ ، که شهریار جم قدر ازگرد راه رسید و خود را زدنـد بر آن سپاه و در عین گیرودار بودند و پسر مصطفی داد مردی می‌داد که از برابر شهریار دوران رسید و دیدند شاه‌را و سجده کردند، و قراخان خان پیش افتاد که اگر تیری یا تفنگی بیندازند، به مرشد کامل نخورد که پاشا نمودار گردید . شهریار فریاد کرد کـه : قراخان ! باش تا من بیایم . خان پنداشت که شاه گفت : ببینم چه کاره‌ای ؟ او مرکب را جهاند. شاه مرتبهٔ دیگر فریاد زد و گفت : باش که رسیدم. چون غلغله وغوغا بود، نفهمید که شهریار چه گفت . اما شاه خودرا رسانید با تیغ کنده وتارفت بلند کند که خان آنچنان برفرقش زد که(تا)روی دماغش برهم شکافت وگفت: قربانت، چون بودم؟ که آن حضرت فرمود که نگفتم که دست نگاه‌دار؟ خان گفت: قربانت شوم، آزرده شدی ؟ شاه گفت : من نگفتم که دست نگاه‌دار؟ او گفت: قربانت شوم، مرا به‌خاطر رسید که شهریار فرمود که برو به‌جنگش. من اینچنین یافتم . شهریار فرمود که : شجاعت خود را به من می‌نمودی؟ خان گفت : به اوجاق شیخ صفی قسم که نشنیدم . آن حضرت فرمود که : اوجاق خصم تو شود که تو خائنی وناصوفی! آه از نهاد خان برآمد و چون دید که شهریار او را نفرین کرد ، شروع به‌گریه کرد و سر در دنبال شاه نهاد وگفت : قربانت شوم ، مراگردن بزن که من تاب خشم مرشد کامل ندارم . و هرچند گفت ، آن حضرت گره در ابروان در آورده بود و از خان رو می گرداند . که قراخان

خشم گرفتن شاه بر قراخان خان

کشته‌شدن قراخان‌خان

خان گفت که : دیگر زندگی به‌چه‌کار من می‌آید که مرشد من دلگیر بوده باشد از من و تاده‌گام از آن حضرت جدا شد . ینکچری درمیدان‌جنگ افتاده بود و تفنگش پر بود . چون شاه را دید . گفت : یقین که شیخ اوغلی خواهدبود. بزن و کوتاه کن این جنگ وغوغا را . و بست برسینهٔ مبارك شهریار . چون آن نامرد آتش داد ، از قضای فلکی (با) رسیدن خان یکی بود واز عقب‌شاه می‌رفت که اگر شهریار برروی او نخندد[1] ، خود را هلاك سازد . و رسیده گفت : بلاگردانت شوم ، به سرعزیز تو که مردم و من بیش از این تاب‌تغافل ندارم که آن تفنگ آمد و برسینهٔ خان خورد . آن نامدار آهی کشید و افتاد برزمین .

چون‌شهریار این بدید اول آن ینکچری را به قتل در آورد و بعد از آن فرمود که قتل عام است . وقتی بود کـه رومی شکست خورده بود و شاه می‌خواست که برگردد که خان‌را زدند. چون‌آن حکم کرد، آمد برسرقراخان خان و پیاده‌گردید و سرش را درکنارگرفت . خان چشم باز کرد . سرخودرا در دامن شاه دید. گفت : قربـانت ، الحال از من راضی شدید ؟ شاه‌گفت : هرآرزویی که در دل داری بگو . خان‌گفت : قربانت شوم ، از احوال غلام زادهٔ خود عبدالله غافل مشوید . این بگفت و دیده برهم نهاد و جان به جان آفرین تسلیم کرد .

شهریار فرمود خان را برند به‌جانب اردبیل [و غضب برآن حضرت مستولی شده مقرر فرمودند که تمامی سپاه روم را به قتل آوردند . اما چون مصطفی‌پاشا چنین هنگامه رامشاهده نمود ، روی به‌فرارنهاده وغازیان‌قزلباش داد مردانگی داده قریب بیست هزار کس از سپاه روم به‌قتل آورده ومصطفی پاشا با باقی سپاه فرار نموده به جانب آماسیه روانه‌گردیدند و تمامی اموال و اسباب ایشان را نواب ظل‌اللهی به سپاه ظفر پناه قزلباش بخشیده] و خود رفت به قلعهٔ کمات و قلعه راگرفت و احمد چلبی را فرمود که بند از بندجدا

۱ـ اصل : بخندد

کردند و قلعه را داد به ابن عم‌خان. سلمان بیگ و شاه‌دریا دل برگردید و آمد به دیاربکر و محمود سلطان ، عم[1] خان را همان للهٔ عبدالله خان کرد و الکاء دیاربکر راداد به‌عبدالله خان و اورا درسن سه‌سالگی لقب خانی‌داد[2] وشهریار خود به دولت و اقبال به‌جانب تبریز رفت .

جنگ کردن دیو سلطان باجانی بیگ‌سلطان وعبدالله خان[3] بشنو[4]

و از این جانب چون حضرت اشرف اعلی از صحرای چالدران فرار نموده بود و می‌خواست به جانب تبریز بیاید ، به خاطر محمد زمان میرزا رسید که فرصت بهتر از این نمی‌باشد، خودرا برسان به خراسان . چون محمد زمان میرزا را این اراده به خاطر رسید و از آن حضرت جدا گردید و راه استراباد را در پیش‌گرفت و خودرا رسانید در میان جماعت بچهٔ[5] ترکمان و گفت : شیخ اوغلی کشته‌گردید در جنگ سلطان سلیم قیصر در صحرای چالدران و اگر چنانچه الحال شما با من همراهی کنید وقتی که من به دولت برسم و اوجاق من روشن شود ، آنچه خواهید از شما مضایقه نکرده از شما خواهد بود . و بزرگ و سر کردهٔ ایشان غازی خان[6] بود ؛ با محمد زمان میرزا بیعت کرد و برداشت محمد زمان میرزای پسر بدیع‌الزمان میرزا را و برسر پرعیب خان[7] راهی گردید . و خان شنید که بچه ترکمان و غازی خان[6] با محمد زمان میرزا بـرسر او می‌آیند . در ساعت کوچ و بنهٔ خود را برداشت و آمد به دامغان .

باغی شدن محمدزمان میرزا

و چون در خراسان این خبر شایع شد که شاه در جنگ سلطان سلیم

۱- نسخه : ابن‌عم ۲- نسخه : بیگلربیگی کری ۳- اصل : عبدالله خان ۴- نسخه : ذکر باغی شدن محمد زمان میرزا ولد بدیع‌الزمان میرزا و رفتن بجانب استراباد و آمدن عبید خان برسر قلعهٔ باخ و مقدماتی که در آن ولا به منصهٔ ظهور پیوست ۵- نسخه : بقهٔ ۶- نسخه : قاضی خان ۷- کذا در اصل و نسخه

قیصر شکست خورده است وجمعی دیگر شهرت داده بودند ومی‌گفتندنواب اشرف در میان نیست و کشته‌شده است ، باری ، این خبر رسید به‌جانی بیگ سلطان در ملك اترار[1] و خاطر جمع کرد و [بیست هزار نفر] لشکر خود را برداشت وبر سر دیو سلطان اروملو راهی‌گردید و از برای عبیدالله خان[2] خبر فرستاد که : «معاملات شیخ اوغلی‌این چنین شده است و من می‌روم به‌گرفتن بلخ ، چه می‌گویی ؟.و اگر چنانچه اراده گرفتن خراسان دارید ، خوش باشد .»

عبیدالله خان[2] در ساعت کس فرستاد پیش محمد تیمور خان ؛ واو در سمرقند بود که:«این چنین آوازه‌ای انداخته‌اند، نمی‌آیی که برویم به‌گرفتن بلخ وهرات وخراسان ؟» محمد تیمورخان رفت با خواجه عبدالرحیم نقشبند صلاح دید که اینچنین خبری آمده است از جانب ایران، شما چه می‌فرمایید؟ خواجه‌گفت که : زنهار ! این‌کار مکنید که در آخرعمر ریش سفید مرا تف بیندازند پادشاهان ایران و غیره ، صبر کنید اگر چنانچه این خبر واقعی بوده باشد بروید و اگر چنانچه دروغ بوده باشد ، پشیمانی و شرمندگی چرا باید کشید.محمد تیمور خان‌دانست که حق‌برجانب خواجه‌عبدالرحیم است.فسخ عزیمت‌نمود به فرمودۀ خواجه‌عبدالرحیم. اما جانی‌بیگ برخاست وبه‌جانب حصار آمد ، و مهدی خواجه اتالیغ خان میرزا [حاکم] حصار شادمان بود. کس فرستاد به خدمت دیو سلطان و مدد طلبید . سلطان درجواب نوشت که: «تو این قدر قلعه‌داری بکن با او تا من یراق جنگ خود را بگیرم وبیایم .» و اما جانی بیگ سلطان دو ماه‌نشست درپای قلعه و کاری نتوانست ساخت . لاعلاج شد و برخاست و به طرف بلخ راهی‌گردید.

محاصرهٔ قلعه شادمان

چون به چهار فرسنگی بلخ رسید ، دیو سلطان با سه هزار کس ازقلعه بیرون‌آمد ومحمدی خان[3] ولد علی‌شکرخان ترکمان بهارلورا درقلعه‌جانشین کرد و او نیز هزار کس داشت ، در قلعه‌گذاشت وخود با سه هزار کس‌رفت

۱ـ اصل و نسخه : اطرار ۲ـ اصل : عبدالله خان ۳ـ نسخه : محمدخان

به‌جنگ جانی بیگ سلطان. اما جانی بیگ سلطان در بلخ جاسوسی داشت. این خبر را برد از جهت عبیدالله خان[1]. او نیز سوار گردید و به الغار تمام با سی هزار کس راهی گردید. وقتی از آب گذشت و رسید که جانی‌بیگ صف کشیده است. واز آن جانب نیز دیو سلطان صف بسته است و در فکر جنگ بودند که عبیدالله خان[1] نیز آمد باسی هزار کس خود. دیو سلطان کس‌فرستاد پیش عبیدالله خان[1] که: «شما جمیع زن طلاق شدید زیرا که قسم یاد نمودید باشهریار که دیگر از آب جیحون نگذرید به‌عزم جنگ قزلباش. حقا که‌شما تمام نه قول دارید و نه اقرار و نه مذهب.» عبیدالله خان[1] گفت برو و به دیو سلطان بگو که: «ما از قسم و عهد خود نگذشته‌ایم و ما قسم خورده بودیم که تا شاه اسمعیل درحیات بوده باشد ما به‌این طرف نیاییم[2] به‌گرفتن بلخ، اما چون شاه را در جنگ چالدران قیصر روم کشته است، ما نیز فرصت یافتیم‌و آمدیم، به‌جهت آنکه فردا رومیان بیایند به‌طرف خراسان وتمامی رابگیرند. چرا ما امروز ملك موروثی خود را نگیریم.»

آمدن عبیدالله خان به یاری جانی بیگ

دیو سلطان کس فرستاد که: «به خدا و رسول خدا و ائمهٔ هدا قسم که ماخبر نداریم و دیگر آنکه این خبراول چون به شمارسید که ما راخبرنشد!؟ یقین و مشخص که این خبر دروغ است وفردا بازشهباز بلند پرواز اوج‌اقبال به پرواز درآمده است وباعث شور وفتنه وغوغا شود، چند روزی صبر کنید تا این خبر برسد. اگر عیاذاً بالله راست بوده باشد، من خود بلخ را خالی می‌کنم و به شما می‌سپارم و هر قزلباشی که در این حوالی‌ها است برمی‌دارم و می‌روم به ایران.» عبیدالله خان[1] گفت: «سخن یکی است. هرگاه چنانچه تو با خبر نبوده باشی ما چه کنیم. محمد زمان میرزا ولد بدیع‌الزمان میرزا همراه بوده است و از جنگ‌گاه گریخته است و آمده است به استراباد و استراباد راگرفته است و تو می‌گویی من خبر ندارم!؟»

دیو سلطان چون چنان دید که ایشان بجدند و همین حرف می‌گویند،

۱ــ اصل: عبدالله خان ۲ــ اصل: نیایم

سلطان نیز زد خود را برایشان و نبرد مردانه کردند و سلطان آن پنجاه هزار کس را شکافت و خود را رسانید به پای علم جانی بیگ سلطان و علمدار را می‌خواست که قلم کند که ازبکان او را به باد شعبهٔ[1] تیر گرفتند و از آنجا روی به علم عبیدالله خان[2] نهاد. چون چشم عبیدالله خان[2] بر فوجی از عقابان که گویا چون عقاب (به) پرواز در آمده‌اند انگشت تحیر به دندان تعجب گزیده باخود گفت: حقا که مردانند قزلباشان! اگرچنانچه من ده‌هزارسوار مثل جماعت قزلباش داشتم، مغرب و مشرق را مسخر می‌توانستم کرد. او نیز فرمود که سیبه کنید، شاید که این دیو دژم برگردد.

فرار دیو سلطان به قلعهٔ فاریاب

اما دیوسلطان دید که کار از این و از آن گذشت، عنان مرکب برگردانید و رو به‌جانب بلخ نهاد، و عبیدالله خان[2] سر در دنبال او نهاد و سر راه او را برید. چون دیوسلطان باخود فکر کرد گفت: چرا من خود را در قفس اندازم؟ چرا نروم و لشکر و کمك نیاورم و از آن سه هزار کس، هزار کس زنده مانده بودند. آمدند و داخل شدند و دیو سلطان آمد و خود را رسانید به‌قلعهٔ‌فاریاب. و محمد خان دامادش[3] در قلعه بود، سلطان را دید و گفت: این تیرها چه تیر است؟ او شرح را گفت. محمد خان گفت: سلطانم! الحال می‌خواستم که شهریار دوران به‌این قسم شما را ببیند و دست درگردنت درآورده و به‌دست مبارك‌خود این تیرهارا بکشد. دیوسلطان گفت: یقین که مرشد می‌بیند و به‌خدا قسم که خبر از احوال ما دارد، اما دیگر گمفت که من رفتم. تو بردار سیرت و ناموس را و از عقب من بیا که اصل، قلعهٔ بلخ است و هر کس که قلعهٔ بلخ را دارد، تمام توابع اطاعت او می‌کنند. اماگفت محضری بکنید از برای این تیرها و تمام این شهر خط بگذارند و مهر کنند. دیو سلطان گفت: مگر شما صوفی نیستید؟ مرشد کامل ما از تمام احوالات ما اطلاع دارد و فرمود جعبه‌ای آوردند و تیرها را می‌کشید و در میان آن جعبه می‌گذاشت. سیصد و هشتاد و چهار تیر شده بود که بر زره و تاج و زین و نمد زین و مرکب

عزیمت دیو سلطان به‌سوی ایران

۱ـ اصل: شئبه ۲ـ اصل: عبدالله خن ۳ـ اصل: دمادش

و ارتوك[۱] اسب بندگردیده بود و اما یك تیر برزانوی او آمده بود و اندکی آزار داشت . آن را خشك بندکردنـد اما تمام سر پیکانها اندکی از پوست گذشته بود . اما چندان آزاری نداشت و برداشت آن جعبه را و راه‌خراسان و عراق در پیش‌گرفت.

امـا چون از آن جانب محمد زمان میرزا چون استراباد راگرفت ، برداشت سپاه ترکمانان را و آمدکه‌گماشتگان حسن بیگ حلواچی اوغلی‌را بیرون‌کند . میثا سلطان قاصدی[۲] فرستاد به خدمت نواب اشرف‌که : «محمد زمان‌میرزا اینچنین‌کاری‌کرده است.»

باری، در آنجاعرض کردیم که چون قیصر آمد وداخل تبریزشد، بدیع الزمان میرزا(ی) نادان رفت به خدمت قیصر و حق همراهی و شفقت و نان (و) نمك شهریار را در کل فراموش‌کرد و در پیش قیصر خبث وبدگویی آن شهریاررا بسیار کرد درخدمت قیصر وقیصررا بسیار خوش‌آمد ازگفتگوهای او و او را عزت بسیار نمود و فرمود که ایران و خراسان را می‌گیرم به تـو می‌بخشم که در جای پدرت باز بنشین ، و چون قیصر با بدیع‌الزمان میرزا فرار نمود او نیز رفت همراه قیصر.

اما چون شهریار جم جاه شنیدکه محمد زمان میرزا به استراباد رفته وگرفته است استراباد را به امداد جماعت ترکمانان و در خراسان نیز فتنه‌ها کرده است ، لاعلاج برخاست از تبریز و نزول اجلال آوردند به‌سلطانیه؛ و روز دیگر شاه به امرا فرمودکـه خاطر من جمع نیست. مبادا از این آوازه ازبکان حرکت‌کنند وکار دشوار شود ، فرمود بلند بیگ[۳] راکه چرخچی شو و برو پیش، و او یوزباشی بود و هفتصدکس به او دادند و از سلطانیه او را فرستادندکه می‌روی به جانب سمنان وپرغیب خان را برمی‌داری و در فیروز کوه می‌باشی تا آنکه من خود بیایم یا آنکه لشکری بفرستم ، و بلند بیگ[۳]

۱ـ نسخه : برکستوان ۲ـ نسخه :... کـه حسن بیگ حلواچی اوغلی عریضه‌ای ... ۳ـ نسخه : پسند بیگ

هنوز سلطان نشده بود و آمد.

گرفتار شدن جاسوس بدیع الزمان میرزا

چون به دهنهٔ کوه خار رسید که راه فیروز کوه بود. دید که پیاده[ای] از آن دره بیرون آمد. چون سواران قزلباش را دید، پاره‌ای نگاه کرد و برگردید و بلند سلطان[1] فرمود که آن پیاده را گرفتند و آوردند بـه خدمت او. چون آوردند، احوالات چند از او معلوم کرد. آن پیاده هرزه‌ای چند گفت. بلند سلطان[1] فرمود که او را درزیر تیغ نشاندند که گردن بزنند. او گفت: مرا مکشید که هرچیست می‌گویم. و گفت که: من جاسوس بدیع‌الزمان میرزا بودم. مرا فرستاد به خدمت محمد زمان میرزا و الحال می‌روم به جانب استنبول و نامهٔ او را از برای پدرش می‌برم. چون نامه را از او گرفت. فرمود او را بردند به خدمت اشرف اعلی. وچون او را به نظر انور آوردند و نامه را دادند و حضرت مطالعه نمود. محمد زمان میرزا نـوشته بود که: «چرا شما ارادهٔ خراسان نمی‌کنید که من استراباد را گرفته‌ام و اگر چنانچه شما پنجاه هزار کس بردارید و از جانب شیروان بیایید. تمام شیروان را می‌توانید گرفت و از آنجا از راه گیلان بیایید به استراباد و تمام خراسان را می‌گیریم و حضرت قیصر خود در [آذربایجان][2] سر راه شیخ اوغلی را می‌گیرد و از دو جانب می‌آییم[3] و این مشت خس را از پیش برمی‌داریم.» شهریار فرمودند: بارك‌الله که میرزا ما را مشت خس دانسته‌است و پاره‌ای سرمبارك به حرکت درآوردند و فرمود که حال جاسوس را سردهید. و مشت زری نیز فرمود به او دادند. شهریار فرمود که از برای بلند بیگ[1] خلعت اعلا فرستادند.

تاخت قزلباش به استراباد

چون خلعت شاه‌جم قدر رسید، روی به پرغیب خان کرد که: خانم! حقا که مرشد کامل کان مروت است و به اندك هنری که جاسوس گرفته‌ایم ما را خلعت داده است. پس اگر دیگر بکنیم جلدو در برابر آن خدمت خواهد بود. بیا تا یك الغاری بکنیم به جانب استرابـاد و رعیت شهر تمام شیعه‌اند، خاطر جمع است و دیگر آنکه شش هزار ترکمان در خدمت این نامرد می‌باشند،

۱ـ نسخه: پسند بیگ ۲ـ اصل: آذربیجان ۳ـ اصل: می‌آیم

برویم و دستگیر سازیم. تو همان در این ملك باش وشاه نخواهد آمد و اگر چنانچه بیاید ترا غضب خواهد کرد که هر گاه با دوهزار کس بیاید محمدزمان چه گربه بوده باشد که ترا از استراباد بیرون کند . پرغیب خان دانست که او راست می گوید ؛ پس برخاستند آن دو سردار با دو هزار و هفتصد قزلباش و از فیروز کوه الغار کردند و در اول شب بود که ریختند به شهر استراباد و مرکبان ایشان تمام برهنه بودند وجو می‌خوردند وایشان خود به خاطر جمع کمربندها گشوده بودند و در عیش و فراغت بودند که صدای کرنای قزلباش بلندگردید. آه از نهاد محمد زمان میرزا برآمد وتا ترکمانان سر ازخانه‌های خود بدر می کردند که چه خبر است و این چه غوغا و شور است که قزلباش ریختند برخانه‌های ایشان وهر کس که ازجماعت قزلباش در آنجاخانه‌داشت، یك راست آمد و داخل خانهٔ خود شد.

شکست وفرار محمدزمان میرزا

ترکمانان چون اینچنین دیدند سراسیمه شدند . اما صاحب خانه‌ها تمام جانب قزلباش را داشتند و بعضی که بی جگر بودند التماس می کردند که ما را جایی پنهان کنید، ایشان می گفتند: به کاه‌دان بروید و درزیر کاه‌پنهان شوید. ایشان می‌رفتند و کاه برسرخود می کردند. وقتی که قزلباش‌می آمدند، صاحب خانه نشان ایشان می‌داد ، می‌رفتند و گرفته به قتل می آوردند تا آنکه چهارهزار ترکمان‌را سر ازپیکر جدا کردند و محمد زمان میرزا باهزار کس تا نزدیك به دم صبح دست و پایی زد اما کاری نساخت ، سرگردان شد و می‌خواست که خودرا به هرات اندازد که دید از برابرش خواجه مظفر توپچی با هزار کس رسید از برابر و جنگ در پیوست و خواجه رفتند که از پیش بردارند که از عقب صدای کرنا بلند شد و سلطان[1] رسید و محمد زمان میرزا با دو کس به کتل های‌خود[2] سوارگردید و بدر رفت و آن سرها را نیز بریدند وداخل آن سرها کردند[3] و پرغیب خان راگفت که تودراینجابوده

۱ـ نسخه : پسند بیگ ۲ـ نسخه : با دو نفردیگر براسبهای کتل میرزا سوارشده ... ۳ـ نسخه: پس پسند بیگ سرهای ترکمانان‌را برداشته مراجعت←

باش که من رفتم واز جهت تو خلعت و ایالت گرفته بفرستم.

و آن حضرت در قزوین بود که بلند بیگ[1] یوزباشی آمد و شهریار را سجده کرده و ایستاد. حضرت پنداشت که او شکست خورده است. احوال پرسید که: یوزباشی! کجا بوده‌ای؟ او هرچه شده بود عرض کرد. از شنیدن آن، شهریار خوشحال گردید. او را سلطان خطاب دادند و مشهد مقدس معلی را به او شفقت فرمودند و برادرش را یوزباشی کردنـد. و از آنجا شهریار خود به‌جانب تبریز راهی شدند و از آن جانب دیو سلطان رسید به ماروچاق و راهی شد.

چون محمد زمان میرزا از استراباد فرار نمود و بیرون آمد، درهرجا که می‌رسید، اسم خود را می‌گفت. می‌خواستند که اورا بگیرند و به‌خدمت زینل خان شاملـو بفرستند، او از آنجا می‌گذشت. چون دید که او را در خراسان جایی ندادند. به جانب غور و غرجستان راهی گردید.

و اردوان شاه که در غرجستان بود از مردم فیروزکوه بود. وقتی که شاه اسمعیل خروج کردند، ایشان اطاعت شهریار نکردند و ایشان ده هزار خانوارند، از فیروزکوه برخاستند و رفتند. چون به غرجستان رسیدند ودر غرجستان گرم سیرات و کوه‌های بلند بود، رفتند و از برای خود مکانهای محکم به هم رسانیدند[2].

[اما چون دیو سلطان ملك نظام الدین حاکم غرجستان را کشته بود و کسی در آنجا نبود، پس اردوان از آن کوه به زیر آمده و غرجستان را به تصرف درآورده نام آن را اردوان شاه می‌گفتند. امامی‌دانست که قوت پادشاهی در او نیست. چون در این وقت محمد زمان میرزا بـه غرجستان رسیده و اراده رفتن به خدمت بابر پادشاه داشتند که اردوان‌شاه به خدمت او رسیده،

[تا]خت محمد [ز]مان میرزا و [ا]ردوان شاه [به] قلعهٔ هرات

← نموده داخل قلعهٔ استراباد گردیده و بعد از چند روز پرغیب خان ...

۱ـ نسخه: پسند بیگ ۲ـ نسخهٔ اصل از اینجا افتادگی دارد.

میرزا احوالات را گفته اردوان شاه گفت که محتاج رفتن بـه کابل نیست. در همین جا تشریف داشته باشید. در اینجا هفت هشت هزار نفر هستند در ایام فرصت بندگی نموده هرات را خواهیم گرفت و از آنجا مرتبه به مرتبه پیشتر خواهیم رفتن.

پس محمد زمان میرزا در غرجستان مانده در اندك وقتی قریب ده هزار نفر بر سر او جمعیت نموده پس محمد زمان میرزا به اتفاق اردوان شاه قریب ده هزار (نفر) برداشته به تسخیر ولایت هرات روانه گردیده بودند که خبر به زینل خان شاملو للهٔ نواب شاه تهماسب رسیده او به جهت خبرهای موحش در قلعه را بسته در تدارك قلعه داری نشسته بود که محمد زمان میرزا با سپاه آمده دور قلعه را فرو گرفته هرچند سعی و جنگ و یورش به قلعه انداخته بودند کاری نساختند.

اما در آن وقت دیو سلطان در حوالی هرات رسیده چون خبر آمـدن محمد زمان میرزا را به هرات شنیده بود، پس یکی از مردم آنجا را به خدمت زینل خان فرستاده پیغام داد که: «مگر ازین ده هزار نفر ترسیده (ای) که در قلعه محکم کرده (ای؟) به هر حال دروازه را گشوده بـه قدر هفت هشت صد کس بیرون بیایید انشاءالله تعالی شکست به ایشان خواهیم دادن.» زینل خان در جواب گفته بود که: «دیو سلطان به راهی که اراده دارد روانه شود که ما را احتیاج به کمك او نیست.»

پس دیو سلطان از آنجا روانه گردیده به خدمت نواب کامیاب آمده به شرف پای بوس مشرف گردیده؛ از آمدن جانی بیگ و عبید خان و آنچه گذشته بود به خدمت آن حضرت عرض نموده و تیرها که در بدن او خورده به همراه آورده بود، از نظر کیمیا اثر گذرانیده و آن حضرت اورا تحسین بسیار کرده به عوض هر تیر خلعتی به او شفقت فرموده، دیو سلطان عرض نمود که محمد خان ولد علی شکر خان را با سیرت قزلباش در بلخ گذاشته به خدمت آمده‌ام که کمك به بنده شفقت فرموده که رفته اورا ازدست سپاه اوزبك خلاص نمایم.

حضرت ظل‌اللهی فرمودند که نواب همایون ما شمارا به‌بلخ نخواهیم فرستاد وسپهسالاری ایران را به شما شفقت فرموده‌ایم به شرط آنکه مداخل دیاربکر خرج‌یومیهٔ‌عبدالله خان[1] ولدقراخان بوده باشد وچون محمود سلطان مرد پیری است و در آن سرحد بودن کار او نیست، شما را للهٔ عبدالله خان[1] فرموده‌ایم که او را تربیت[2] نمایید. پس دیو سلطان را تاج وطومار واسب و زین مرصع و خلعت پادشاهانه نیز شفقت فرموده مرخص نمودند کـه روانهٔ دیاربکر گردد. دیو سلطان به پابوس مشرف شده روانهٔ دیاربکر گردید.

اما چون جانی بیگ سلطان وعبیدخان بلخ را محاصره نموده بودند، جاسوسی فرستاد بودند که خبر بیاورند. پس جاسوسی آمد، خبر به جهت ایشان آورد که شیخ اغلی صحت و سلامت در دارالسلطنت تبریز می‌باشد. پس جانی بیگ سلطان و عبید خان سراسیمه شده از پـای قلعهٔ بلخ[3] روانهٔ ولایت خودگردیدند.

اما عبیدخان از آب جیحون گذشته بود (که) خبر به جهت او آوردند که محمد زمان میرزا به اتفاق اردوان شاه سپاه برداشته به‌گرفتن هرات رفته است. پس عبید خان از آنجامراجعت کرده به طرف هرات روانه‌گردید. چون به غرجستان رسیده بود که زینل خان از آمـدن عبید خان خبردار گردیده، چون آذوقه هیچ نداشته بود لاعلاج شده نواب شاه تهماسب را با کوچ برداشته به‌جانب‌عراق و آذربایجان روانه‌گردید. اما پیش از آمدن عبیدخان، محمدزمان‌میرزا درهرات کاری ازپیش نبردند، روانهٔ بلخ گردید. چون به‌پای قلعه رسیده جمعی‌سنیان، شب دروازهٔ قلعه‌راگشوده محمدزمان‌میرزارا باسپاه داخل‌قلعه‌گردانیده ومحمدی‌خان به‌نارین‌قلعه‌متحصن[4] گردیده بعدازدوماه‌قلعه داری کس به‌خدمت محمدزمان میرزا فرستاده که: «حال قلعه تعلق به‌شمادارد ما را مرخص نمایید که روانه شویم.» محمد زمان میرزا درجواب گفت که:

۱ـ نسخه: عبیدالله‌خان ۲ـ نسخه: ترتیب ۳ـ نسخه: بلخ نمود روانه..

۴ـ نسخه: متحص

«شمارا مرخص می‌نماییم به‌شرط آنکه اموال را برجای گذاشته ناموس قزلباش را برداشته روانه شوید.»

پس محمدی خان قبول نموده چون سپاه اوزبك سرراه عراق راگرفته بودند، اهل خانهٔ قزلباش با حرم دیو سلطان را برداشته به طرف کابل روانه (شد)[۱]. چون خبر آمدن محمدی خان به‌بابر پادشاه‌رسید فرمود که‌اورا استقبال نموده داخل گردانیدند و علی شکرخان‌پدر محمدی خان که همراه بابرپادشاه به ولایت هندوستان رفته بود. فرزند خود را دید. مسرورگردید و بابرپادشاه نیز محمدی‌خان را عزت ومحبت بسیارنموده دختری ازاقوام خودبه‌محمدی خان داده او را در نزد خود نگاه داشته و اهل خانهٔ قـزلباش را و حرم دیو سلطان را و جمعی از قزلباش که همراه محمدی خان بودند، تمامی را تدارك دیده و جمعی را نیز همراه ایشان کرده روانهٔ ایران گردانید.

تاخت بابر پادشاه به قلعهٔ بلخ

اما بابر پادشاه می‌دانست که محمد زمان میرزا از عهدهٔ جانی بیگ سلطان و عبید خان و محمد تیمور خان با سپاه اوزبك برنمی‌آید و طمع او نیز به حرکت آمده بود، سپاه بسیاری برداشته روانه بلخ‌گردیده. اما چون بابر پادشاه به پای قلعهٔ بلخ آمده خبر به محمد زمان میرزا رسید فرمود کـه دروازه را محکم بسته به قلعه داری در آمد. اما اردوان شاه دانست که محمد زمان میرزا با بابرپادشاه برنمی‌تواند آمد. شب دروقت شرب کردن، اردوان شاه‌گفت که: ای میرزا! ما از عهدهٔ بابر پادشاه برنمی‌آییم، هرگاه شمشیر به گردن انداخته به‌خدمت او بروید، احتمال دارد که بازحکومت بلخ را به‌شما داده، نوازشها نیز نسبت به شما بکنند. پس ازاین سخن‌میرزارا نیامده باخود گفت که: مبادا اردوان خود این کاربکند. پس فرمود که اورا به‌قتل‌آوردند. پس ارسلان برادر اردوان چون برادر راکشته دید در همان شب کس بـه خدمت‌بابر پادشاه فرستاده ودروازهٔ قلعه راگشوده بابر پادشاه را آورده‌داخل قلعه‌گردانید.

---

۱ ـ نسخه: روانه شوید

چون محمد زمان میرزا خبردار[1] گردید، اموال و اسباب خود و سپاه قزلباش را به جاگذاشته و راه غرجستان را پیش گرفته روانه گردید. پس بابر پادشاه نیز از عقب او روانه گردیده چون به غرجستان رسیدند میانهٔ ایشان جنگ مغلوبه واقع شده درمیان جنگ شخصی به ناشناخت محمد زمان میرزا را شمشیری زده و دو انگشت او را قطع نموده و دست او را بسته و سر او را برهنه کرده به خدمت بابر پادشاه آورده بود. چون بابر پادشاه آن را به آن حال دید، نیکی‌های سلطان حسین میرزا را به خاطر آورده فرمود دست او را گشوده چیره[2] خود را برسر او گذاشته فرمود که: ای میرزای بی‌دولت! هرگاه من بعد شرط می کنی که با ما بی وفایی نکرده سرکشی را واگذارید، ما نیز شرط خواهیم نمود که شما راداماد خود ساخته ولایت بلخ را به شما واگذاریم. پس محمد زمان میرزا قسم یاد نموده و بیعت نمود که من بعد در اطاعت و بندگی بابر پادشاه کوشیده سر را از جادهٔ اطاعت نپیچد. پس بابر پادشاه او را عزت نموده ولایت بلخ را به او واگذاشته خود به طرف کابل روانه شد.

حملهٔ عبیدخان به مشهد مقدس

اما چون عبیدخان هرات را به تصرف در آورده کس به طلب محمد تیمور خان فرستاده و او آمده عبید خان هرات را به او واگذاشته خود به جانب مشهد مقدس روانه گردید. چون پسند سلطان شنیده بود که عبید خان با بیست هزار نفر از سپاه اوزبك به جنگ او می‌آیند. پس پسند سلطان اسباب آستانهٔ منورهٔ عرش درجه را به شخصی سپرده و هزار نفر از سپاه قزلباش را برداشته روانهٔ خدمت نواب ظل اللهی گردید.

اما عبید خان آمده مشهد مقدس را به تصرف در آورده و از آنجا به نیشابور و سبزوار رفته، القصه تا پول کرپی آمده همه جا حاکم تعیین[3] نموده خود مراجعت کرده درمشهد مقدس توقف نموده جاسوسی فرستاد که هروقت نواب ظل اللهی باجاه وجلال حرکت به جانب خراسان فرمایند، او را خبر کنند.

۱ـ نسخه: باخبردار ۲ـ نسخه: حیره؛ به‌صورت متن اصلاح شد. چیره: یك نوع دستاری که هندیان برسر پیچند. (ناظم‌الاطبا) ۳ـ نسخه: تعین

اما نورعلی خلیفه چون شنیده که خواندکار[1] دو سه خزانه به‌آماسیه‌به جهت مصطفی‌پاشا فرستاده است که آذوقه جهت سفر ایران خریداری نماید، پس خلیفه را طمع به‌حرکت آمده سه‌هزار نفر جوانان رملو را برداشته‌چهل و یك منزل راه را الغار نموده چون به‌یك منزلی آماسیه رسیده بود، مصطفی پاشا خبردار گردیده سپاه برداشته به استقبال او از آماسیه بیرون رفته بود که خلیفه از بیرون آمدن مصطفی پاشا خبریافته ازراه غیر متعارف آمده‌دوخزانهٔ خواندکاررا برداشته مراجعت[2]،روانه آذربایجان گردید که مصطفی‌پاشا ازاین حکایت خبریافته سراسیمه شده خواست که از عقب خلیفه روانه‌گردد که‌سپاه روم مانع شده نگذاشتند . پس مصطفی پاشا لاعلاج شده از ترس خواندکار آنچه از خود داشته آورده آذوقه خریـداری نموده، آذوقه الی غیر نهایت خریده در انبارها کردهٔ و درکار خریدن بود .

اما چون نورعلی خلیفه آن خزانه که به‌قدر سیصد هزار تومان می‌شد به آذربایجان آورده به خدمت حضرت ظل‌اللهی فرستاده و آن حضرت نیز خلعت پادشاهانه به جهت خلیفه ارسال فرمودند.

کشته شدن مصطفی‌پاشا

اما چون آوردن خزانه را نورعلی خلیفه ، علاءالدولهٔ ذوالقدر شنید، طمع او نیز به حرکت آمده فرمود که منجمان در اسطرلاب ببینند که آیا ما می‌توانیم که آذوقه و خزانه را از دست مصطفی پاشاگرفتن والا این حرکت نکنیم . پس منجمان بعد از ملاحظه‌گفتند که شما آذوقه را خواهیدگرفت و مصطفی پاشا را به قتل خواهید آورد و خواندکار روم به جنگ شما خواهد آمد، اگربروید واگرنروید که دیگرقزلباش‌را باشماکاری‌نیست ونخواهدبود وجنگ‌شماباروم‌یان‌خواهدشد. پس علاءالدوله گفت که خواندکارروم که‌پدر اوهرساله باج[3] وخراج به‌من‌می‌داد، بامن جنگ خواهد کردن!؟ پس‌فرمود که چهار هزار قطار شتر سرکار اورا برداشته‌باهشتاد هزار نفر ذوالقدر که هریك ده قطار وبیست قطار شتر داشتند برداشته روانهٔ آماسیه‌گردید.

۱ـدراصل: سلطان‌سلیم‌قیصرآمده‌است. ۲ـکذا درنسخه ۳ـنسخه:هرساله‌پدر اوباج

چون به‌نزدیك حصار رسید شب بوده و پنج‌هزار نفر از سپاه روم‌دور حصار راگرفته کشیك می‌داشتند که علاءالدوله فرمود که‌تمامی ایشان‌را به‌قتل آورده بودند و سپاه ذوالقدر برسر انبارهای آذوقه ریخته و تمامی شتران را بار کرده روانه نمودند .

چون صبح شد مصطفی پاشا از آمدن علاءالدولـه خبردار گردیده با بیست‌هزار نفراز سپاه روم به جنگ آمد و جنگ مغلوبه گردیده وجمعی کثیر از سپاه روم کشته‌گردیده و مصطفی پاشا نیز به قتل آمده و خزانه که به جای مانده بود علاءالدوله متصرف شده فرمود که انبارهای آذوقه را به آتش زده مراجعت کردند . اما بعد از سوختن بسیار از آذوقه و رفتن علاءالدوله مردم شهر جمعیت نموده آتش را خاموش نمـوده آنقدر آذوقه مانده بود که پنج شش‌ماه تمامی سپاه روم راکفاف می کرد. سبب آنکه خواندکار فرموده بود که این قدر آذوقه تدارك نمایند که‌هفت سال که ما در یساق و سفر ایران بوده باشیم سپاه ما دیگراحتیاج به‌آذوقهٔ ایران نداشته باشند. الحمدلله که آرزویش به‌عمل نیامد.

ذکر خبر یافتن خواندکار از بردن خزانه و آتش زدن آذوقه را علاءالدولهٔ ذوالقدر وکشته شدن مصطفی پاشا به دست ذوالقدران و آمدن خواندکار به جنگ علاءالدوله و کشته‌شدن علاءالدوله به‌دست‌سپاه رومی وسوانحی که‌در آن ایام به‌منصه ظهور پیوست بدین مقال است

اما چون خبربردن خزانه را نورعلی خلیفه، به خواندکار رسیدفرمود که‌آذوقه به‌جای باشدکار خزانه سهل‌است بازخزانه ببرند و آذوقه‌خریداری نمایند که عرض‌نمودند که‌مصطفی‌پاشا آنچه خزانه‌ازخود داشته‌آذوقه‌گرفته و قرض بسیاری هم کرده . در کار آذوقه خریدن است وبعد از چند وقت‌عریضهٔ مصطفی پاشا به خدمت خواندکار رسید که : «آذوقهٔ پنج سالـهٔ سپاه روم را

خریداری کرده در انبارها ضبط نموده‌ام. هرگاه حضرت خواندکار ارادهٔ جنگ قزلباش داشته باشد تشریف بیاورند که آنچه نورعلی خلیفه کرده است تلافی آن به‌شیخ اغلی کرده شود.»

پس خواندکار در کشتی میان دریا با فرنگ در جنگ بود که عریضهٔ مصطفی پاشا رسیده بود. بافرنگ آشتی کرده[1] چون به خشکی رسیده بود که خبر آوردند که علاءالدوله ذوالقدر به آماسیه آمده و آذوقه را سوخته و مصطفی پاشا را به قتل آورده است.

پس خواندکار بسیار بی دماغ شده به بدیع‌الزمان میرزا فرمودند که: ببینید مردم چه کم فرصتی می کنند؟ که بدیع‌الزمان میرزا عرض نمود که باید حضرت خواندکار برسر علاءالدوله ذوالقدر تشریف برده از آذوقه و آنچه دراین عرض مدت از والد حضرت خواندکار وسلطان قانیسا به حیله وتزویر گرفته از او بازخواست نموده و او را به جزا رسانیده و در آماسیه قشلاق فرموده در اول بهار از آنجا کوچ فرموده به‌جانب آذربایجان رفته، نورعلی خلیفه را نیز بـه جزای عمل خودگرفتار کرده خزانه‌هایی که اوبرده به دست آورده مراجعت فرمود.

تاخت قیصر برسرعلاءالدوله

پس خواندکار (را) این سخن مقبول طبع شده از آنجاکوچ فرموده به‌جانب آماسیه روانه‌گردید. چون به‌حوالی آماسیه رسیده بود، مردم آنجا به‌استقبال بیرون آمده، خواندکار فرمودند که آذوقه این قدر مانده است که دراین‌زمستان سپاه راکفاف باشد؟ مردم عرض نمودند که زیاده بر آن نیز در انبارها مانـده است. پس خواندکار تمامی سپاه روم که یکصد هزار کس بوده‌اند مواجب و انعام داده و تدارك نموده و از آنجاکوچ فرموده به ارادهٔ جنگ علاءالدوله روانه‌گردیدند.

پس چون خبر به علاءالدوله رسید فرمود کـه ریش سفیدان ذوالقدر حاضر شده‌گفت که: ای یاران! روزگار بی وفا را مشاهده کنید که سلطان‌سلیم

[1] ـ نسخه: کرد آشتی کرده

که پدر او سلطان بایزید بود، باج وخراج به من می‌داد، به جنگ من آمده و مرا بی کس دیده است وتعصب از دین است؛ نوعی نکنید که سپاه به کشتن دهید. پس ریش سفیدان گفتند که: خاطر شما جمع بوده باشد که آنچه لازمهٔ بندگی و خدمتگزاری است تقصیر نخواهیم کردن.

نامهٔ خواندکار به علاءالدوله

پس خواندکار با سپاه روم آمده در پای قلعه درنا فرود آمده و روز دیگر دو کلمه نوشته و به ایلچی داده به‌خدمت علاءالدوله فرستاد. پس ایلچی خواندکار آمده، داخل بارگاه علاءالدوله شده بعد از سجده و کرنش نامهٔ خواندکار را تسلیم نمود. نوشته بود که: «بر رای پدرعزیز سلطان علاءالدوله مخفی نماناد که در این عرض مدت آن ستمها که در حق والد بزرگوار نواب ما کرده بودید و هرساله هشتاد هزار تومان زر نقد از او به عنوان باج گرفته بودید با وصف این همه ستمها چون نواب ما شنید که شیخ اغلی باشما جنگ (کرده) ونه پسرشما را به‌قتل آورده است، نواب ما به‌تدارك احوال درآمده و سپاه بی حد برداشته و در صحرای چالدران با شیخ اوغلی جنگ کرده و او را شکست داده به جزای عملی که با شما کرده بود گرفتار گردید و در وقت مراجعت جمعی به نواب ما گفته بودند که باید برسر علاءالدوله رفته انتقام قدیمی ازو کشیده شود؛ نواب ما فرموده بودیم که اوحال پیر شده و با مایك مذهب دارد و قزلباش او را مستأصل کرده است. پس بنابر ریش سفید، شما را واگذاشته به جانب اسکوید[1] روانه گردیده بودیم که آذوقهٔ چندین ساله به جهت سپاه روم خریداری نمایند که بعد از مراجعت سفر ولایت فرنگ، تمام ولایت ایران را مسخر نموده شیخ اغلی را جلاء وطن نمایم؛ شما بی توجهی برسر آذوقه آمده آنچه توانستید حمل[2] و نقل نمودید و باقی را به‌آتش زده سوختید. هرگز نعمت حق تعالی کسی نسوخته است. به هرحال خود نیزالبته به کردهٔ خود منفعل خواهید بود. طریقه آنکه در این وقت که نواب ما به اقبال دولت به این سمت آمده باید آنچه دراین عرض مدت از والد نواب ما

۱ـ این کلمه، پیشتر، در نسخهٔ اصل: اسکودر آمده است
۲ـ نسخه: و حمل

به حیله و تزویر گرفته‌اید از نقد و جنس. تمامی را به خدمت نواب ما ارسال دارید و آنچه از آذوقه که حمل و نقل نموده آورده‌اید باز به همان شتران بار[1] کرده به آماسیه فرستاده که در انبارها ریخته. قبض از انباردار نواب ما گرفته به نظر رسانند که من بعد در میانهٔ ما و شما قاعدهٔ دوستی محکم بوده پدر و فرزندانه سلوک می‌کرده باشیم والاجنگ را آماده بوده باشید.»

کشته‌شدن علاءالدوله ذوالقدر

چون نامه خوانده شد. علاءالدوله را غضب مستولی گردیده و نامه‌را پاره پاره کرده و درشتی به ایلچی کرده فرمود که به سلطان سلیم بگوی که: «وعدهٔ ما و شما صباح در میدان جنگ است.»

پس ایلچی مراجعت کرده خبرها را به‌خدمت خواندکار عرض نموده. پس طبل جنگ زدند و روز دیگر آن دو سپاه بی حد از جای در آمده و در وهلهٔ اول جنگ مغلوبه گردیده و سپاه ذوالقدر زور آور گردیده سپاه روم را به قدر یك فرسخ به عقب دوانیده بودند و علاءالدوله نیز بـه جنگ آمده نزدیك به آن رسیده که خود را به‌پای علم خواندکار رساند که دست اسب او به سوراخ موشی فرورفته و اسب در غلطیده که سپاه روم برسر او جمعیت نموده وذوالقدران نیزجمع شده بودند که سپاه روم زیادتی نموده علاءالدوله را به قتل آورده سر او را بـه خدمت خواندکار آورده بودند که خواندکار فرمود که سراو را به‌نیزه کرده نقاره خانه را به نوازش درآوردند که شکست برسپاه ذوالقدر افتاده اکثری به قتل آمده و قلیلی که مانده بودند، به اتفاق سلطان مراد ولد حسن‌پاشا فرار نموده خود را به قلعهٔ درنـا رسانیده به قلعه داری در آمدند.

پس خواندکار با فتح و فیروزی به پای قلعه آمده نزول کرده فرمود که دو کلمه به‌سلطان‌مراد[2] نوشتند که: «چون برمضمون‌نوشتهٔ ما مطلع شوی به زودی به درگاه عالم پناه حاضرشوید که شرط نمودم که چون ولایت‌ایران را مسخر نمایم شما را جانشین خود نموده پادشاهی ایران را به‌شما واگذارم

۱- نسخه: باز ۲- نسخه: مرا

والا سرشما را نیز مثل سرعلاءالدوله به نیزه خواهیم کردن.»

پس سلطان مراد تمامی خزاین وجواهرات وآلات و اسباب واثاثه[1] و کارخانجات[2] علاءالدوله‌را برشتران بارکرده برداشته به‌خدمت‌خواندکار آمده به سجده و کرنش مشرف‌گردیده وخواندکار او را محبت بسیار نموده بعداز چهل روز که درپای قلعهٔ درنا نزول داشته ولدان سلطان مراد که سلیمان بیگ و حسن بیگ نام داشته‌اند جانشین او نموده، پس بدیع‌الزمان میرزا وسلطان مراد را با سپاه روم برداشته روانهٔ استنبول‌گردید . اما حکومت‌آماسیه را به فرهاد پاشا داده فرمود که آذوقهٔ چندین‌سالهٔ سفر عجم را تدارك نمایند که‌بعد ازفتح قلعهٔ منان ــ که درمیان دریا واقع‌است و به تصرف فرنگیان‌است ــ روانهٔ ولایت عجم خواهیم شد.

تاخت‌سلطان سلیم به‌حلب

پس خواندکار به استنبول آمده و از آنجا کوچ بـه جانب قلعهٔ منان فرنگیان‌کرده وقلعهٔ منان را باشصت قلعهٔ دیگرکه‌همه‌را فرنگیان داشته بودند مسخرکرده و از آنجاکوچ فرموده به جانب حلب روانه‌گردید.

اما چون خبر آمدن خواندکار به خیرالدین پاشا کـه از جانب قانیسا حاکم حلب بود رسید، فرمود که‌آب به خندق قلعه انداخته و در قلعه را بسته و به قلعه داری درآمده وکس به خدمت سلطان قـانیسا فرستاده از آمدن خواندکار برسر حلب او را خبردارگردانیده وخواندکار باسپاه بی‌حدآمده دور قلعهٔ حلب را در میان‌گرفته نشستند.

اما چون (خبر) آمدن خواندکار به سلطان قانیسا رسید ، او رمضان اغلی را سردارکرده وصد هزار نفر از سپاه را مواجب داده فرمودکه تدارك دیده از مصر روانهٔ حلب شوند و خود نیز تـدارك دیده وکس بـه خدمت (خیرالدین پاشا)[3] فرستاده .

واما خیرالدین پاشا را منجمی بودکه نهایت وقوف‌در علم نجوم‌داشته به‌او فرمود که: مشاهده کنید که جنگ مابا خواندکارچه‌صورت خواهد داشت

۱ـ نسخه : اساسه ۲ـ نسخه: کارخانه‌جاب ۳ـ درنسخه نبود، به قیاس افزوده شد

و اقبال سلطان قانیسا یا خواندکار درچه مرتبه است ؟ بعد از مطالعه آن‌منجم عرض نموده که هرگاه شما با خواندکار صلح‌نمایید بهتر خواهد بود . سبب آنکه اقبال خواندکار به اوج‌اعلی رسیده وخواهد رسید واقبال سلطان‌قانیسا در نهایت زوال و روبه پستی دارد . اما خواندکار چون (محاصرهٔ) قلعهٔ‌حلب نموده‌دانست که‌گرفتن این قلعه بسیار مشکل است . از آمدن پشیمان شده در فکربود که شاید به وسیله‌ای صلح نموده مراجعت نماید که خیرالـدین پاشا نمك بحرامی را به خود راه داده . شب خفیه که هیچ‌کس خبر نداشته تنهابه خدمت خواندکار آمده وبا او بیعت کرده گفت که فردا یورش به قلعه‌بیندازید که بنده قلعه را به تصرف ملازمان حضرت خواندکار داده از راه دیگرفرار نموده خود را به نزد سلطان قانیسا رسانیده او را به اینجا خواهم آورد که به دست ملازمان حضرت خواندکار کشته‌گردد.

سقوط قلعهٔ حلب

پس خواندکار مسرورگشته او را عزت و محبت بسیار کرده مرخص نموده و روز دیگرخواندکارخود سوار شده و یورش به قلعه انداخته بودکه خیرالدین پادشا از دروازهٔ دیگر بیرون رفته به جانب مصر روانه گردیـده و خواندکار داخل‌قلعه‌گردیده عجب‌قلعه واسباب قلعه‌داری را به نظر درآورده نزول نمود.

اما چون خیرالدین پاشا به‌سه‌منزلی مصررسید به‌خدمت قانیسافایزشده و آنچه‌گذشته بود عرض نمود سلطان قانیسا فرمود که چون‌شما زن و فرزند خود را درآنجاگذاشته به خدمت‌آمده‌اید مانیز قدر وجاه شما را نیزخواهیم افزود، پس منزل به منزل روانهٔ حلب بوده چون به پنج منزلی حلب رسید به جهت آمدن غزالی توقف نموده بعد از دو روز غزالی با سپاه‌آمده و سلطان قانیسا حکایت‌گرفتن حلب را خواندکار با اوگفته و از آنجاکوچ نموده به جانب حلب روانه‌گردیدند.

ذکر جنگ کردن سلطان سلیم خواندکار روم با سلطان قانیسا پادشاه مصر و کشته شدن قانیسا و مقدمات آنجا

اما خبر آمدن سلطان قانیسا وغزالی به‌خواندکار رسید، او نیزدرتدارك احوال سپاه پرداخته بود که بعد ازسه روز سلطان قانیسا وغزالی باسپاه‌رسید. در بیرون دروازه‌فرود آمده اما سه روز از هیچکس و از هیچ طرف‌حرکتی واقع‌نشده درروزچهارم‌طرفین‌طبل‌جنگ‌زده ودو دریای لشکرازجای‌در آمده ریختند درمیان یکدیگر وجنگ مغلوبه شده و بزرگان سپاه مصر نیز به‌میدان رفته و سلطان قانیسا با چند نفر از مخصوصان و خیرالدین پاشا در پای علم مانده‌بودند که دراین وقت خیرالدین‌پاشا فرصت غنیمت‌دانسته غافل‌شمشیری برگردن سلطان قانیسا زده‌که سر او از بدن جداگشته در دم سر او را برداشته به خدمت خواندکار آمده، خواندکار او را تحسین نموده فرمود که سراو را برسر نیزه کرده سپاه روم فریاد نیز برآوردند که: ای‌سپاه مصر! این‌سرسلطان قانیسا پادشاه مصراست. شما ازبرای که جنگ می کنید؟ اما غزالی صف‌سپاه روم راکه دویست هزار نفر بودند باجوانان عرب شکافته و جمعی کثیر رابه قتل آورده ونزدیك به‌آن رسیده بود که خود را به‌پای علم خواندکار رساند که این صدا را شنیده دانست که این نمك بحرامی را خیرالدین پاشاکرده است. پس از رومی‌احوال پرسیده اوگفته که : بلی خیرالدین پاشا آقای‌خود را به قتل آورده . پس غزالی سراسیمه شده‌گریبان چاك کرده و بعد از آن به سپاه عرب فرمود که : به خدا قسم که اگر در جنگ تکاهل نمایید و از عقب سرمن خود را نرسانید شما همگی را به قتل خواهم آورد.

پس سپاه جمعیت نموده به یك مرتبه خود را برسپاه روم زده بسیاری را به قتل آورده بودند که خواندکار فرمود کـه : غزالی ظاهراً خبر از کشته شدن‌قانیسا نداشته باشد؛ پس یکی ازسپاه روم سر قانیسا را پیش آورده‌گفت که: ای غزالی!این‌سرقانیسا پادشاه‌مصراست. شما ازبرای که‌جنگ می کنید؟ شکست‌وفرار غزالی ازقیصر

که در این وقت غضب بر او مستولی شده بـاجوانان عرب ریختند در میان سپاه روم ، داد مردانگی می‌دادند که خواندکار به ینکچریان فرمود کـه : به ضرب تفنگ ایشان را از پای درآورید . و غزالی خود را در میان ینکچری انداخته قریب ده هزار نفر ایشان را به قتل آورده بود کـه خواندکار تاب مقاومت نیاورده خود را به‌توپ خانه رسانیده فرمود که : توپ خانه را خالی کنند. چون توپخانه را خالی کردند وسپاه روم وعرب که درهم آمیخته‌بودند سی هزار نفر از رومی و چهار هزار نفر از عرب کشته‌گردیدند وچون غزالی مشاهده نمود که کاری ازپیش نخواهد رفتن ، نعش سلطان قانیسا را برداشته به جانب مصر روانه‌گردیدند و از آن صد هزار کس سپاه مصر بیست هزار نفر در آن جنگ کشته‌گردیده بودند.

پس‌غزالی داخل مصرشده ثمانی خان ، همشیره‌زادهٔ سلطان قانیسارادر مصرپادشاه کرده و رمضان اغلی را سردار کرده گفت : هرگاه خواندکار بیاید البته با او جنگ نکنند تا آمدن من چون عربان یمن کشته شدن سلطان‌قانیسا شنیده‌اند مبادا که سیصد قلعهٔ‌یمن که در تصرف ملازمان ماست جمعیت نموده متصرف شوند . پس پنج هزار نفر سپاه عرب را برداشته بـه جانب یمن روانه‌گردید.

تسخیرولایت شام

اما خواندکار از حلب کوچ فرموده به جانب شام رفته و ولایت شام را مسخر کرده و حکومت شام را به غزالی اغلی داده و خلعت پادشاهانه به جهت غزالی فرستاده و اراده حرکت مصر نموده بود که بزرگان شام عرض نمودند که : از اینجا تا به مصریك ماه‌راه است که از بیابان عبور باید کرد و هرمنزلی‌یك‌چاه‌دارد و آذوقه به‌هم‌نمی‌رسد، سپاه‌دریاشکوه حضرت‌خواندکار ازاین راه عبورنمی‌توانند کردن[1]. سبب آنکه سپاه روم آنقدر شتر و چهار پا ندارند که آذوقهٔ یك ماه بردارند و خصوصاً شتر و چهار پای سپاه روم که از این راه نمی‌توانند رفتن .

۱ـ نسخه : کردند

پس خواندکار فرمود که: دراین سفر از اعلی تا اوسط یك‌نفر نوکر نگاه ندارند و خیمهٔ زیادتی برندارند بلك هر ده نفر نیز یك خیمه بردارند و هردو نفر یك شتر بردارند چون اول بهار است البته باران خواهد بود و آب بسیار است. پس فرمود که عربان‌بادیه‌شتر آورده قیمت‌ازسر کاربگیرند. پس عربان شتر آورده قریب ده بیست هزار شتر سرکار خواندکار خریده و آذوقهٔ بسیار بار کرده و از شام کوچ فرموده با دویست هزار نفرسپاه از راه بادیه به جانب مصر روانه گردیدند.

تاختن قیصر به‌مصر

چون به حوالی مصر رسیده بودند خبرآمدن خواندکار را بـه جهت ثمانی خان برده او فرمود که: دروازها را بسته بـه قلعه داری در آمده که خواندکار با سپاه دریا خروش به پای قلعهٔ مصر آمده نزول فرمودنـد. اما رمضان اغلی سردار (را) شجاعت به‌خاطر رسیده به ثمانی خان گفت: ماچرا باید که در قلعه را ببندیم و خود به جنگ خواندکار رفته او را دستگیر کنیم سبب آنکه بعدا از آنکه غزالی بیاید و این کار کرده شود منتی به ما و شما خواهدگذاشت که‌این کار رامن کرده‌ام.

القصه این قدر وسوسه به ثمانی خان نمود که او فریب خورده ارادهٔ جنگ نموده کس به‌نزد خواند(کار) فرستاد که: «بفرمایید که سپاه‌روم ازپای قلعه عقب نشینند که ما بیرون آمده با شما جنگ خواهیم کرد.»

اما خواندکار چون مشاهدهٔ حصار مصر نمود، حصاری دید که سر بر فلك بر کشیده گرفتن آن را مشکل دانست و سراسیمه بود، سبب آنکه تمامی شتران در آن بیابان‌مرده بودندو آذوقه‌هم‌نداشتند. چون کس ثمانی‌خان آمده‌پیغام چنین آورد، خواندکار ازاین خبرمسرورشده‌فرمود که سپاه‌روم به‌عقب نشینند.

پس‌ثمانی خان ازقلعه بیرون آمده وفرموده که چهار هزار توپ‌بزرگ وکوچك از مصر بیرون آورده برابر سپاه‌روم به حواله بسته بودند و جنگ از هر دو لشکر در پیوست و خواندکار جرأت پیش آمدن نداشت. اما یکی از ملازمان خواندکار مردم مصر بود و مدتی در توپخانهٔ سرکار سلطان قانیسا

بود و کار کرده بود و به‌جهاتی از مصر فرار نموده به استنبول رفته ملازمت خواندکار اختیار نموده بود. در این سفر همراه بود. چون نظر به توپخانه کرده دانست که میمونك قرار نداده‌اند. پس به‌خدمت خواندکار عرض نمود که اقبال حضرت خواند(کار) در اوج اعلی رسیده. حکایت توپخانه عرض نموده که این توپخانه هرگاه خالی کنند، ضرر به سپاه روم نخواهد رساند. شما تشریف به عقب توپخانهٔ سرکار برده بفرمایید که توپخانه را خالی کنند.

کشته‌شدن ثمانی‌خان

پس خواندکار از این خبر مسرور گردیده به عقب توپخانه رفته فرمود که توپخانه را خالی نموده، هفتاد هزار مصری را به قتل آورده ثمانی خان سراسیمه‌گردیده، نیزلاعلاج فرار نموده خودرا به مصر رسانید، که خواندکار ابراهیم پاشا وشهسوار پاشا وشهباز با سپاه بی حد از عقب او فرستاده وخود نیز حرکت نموده داخل مصر گردید و نصف شهر در تصرف رومی بود و نصف در تصرف ثمانی خان. اما ثمانی خان به رمضان اغلی فرمود که سپاه جمعیت‌ندارند و کار دشوار خواهدبود. پس رمضان اغلی در شهرجار زده که هرکس یراق تواند برداشت به جنگ رومی حاضر شود والا سیاست براو واجب‌خواهد بود.

پس‌روزدیگر تمامی‌مصری‌یراق که قریب به‌صدهزار کس بودند تمامی یراق پوشیده به جنگ بیرون آمده بودند. چون‌خواندکار آن حال را مشاهده نمود فرمود که تا در دروازه‌را نگرفته‌اند باید بیرون رفت. پاشایان مانع‌شده نگذاشتند. القصه‌جنگ درگرفت وجمعی کثیراز طرفین کشته‌گردیده وتفنگی برثمانی خان آمده کشته‌گردید؛ و خواندکار چهل هزار نفر مصر را به قتل آورده به خاطر جمع‌در مصرنشسته بود که دراین وقت خبرآوردند که‌غزالی عرب به‌حوالی مصر رسیده وبه‌جنگ شما می‌آید. پس از این خبرخواندکار واهمه نموده فرمود که سر ثمانی خان را به استقبال او ببرند، شاید چون از کشته‌شدن او اطلاع یابد با ما جنگ نکند. پس سر را به نزدیك غزالی آورد(ند.) غزالی گریه بسیار کرده گفت که: «خواندکار را به خاطر رسید که

کشته شدن بدیع‌الزمان میرزا

چون من این سر را ببینم با او جنگ نخواهم کردن . ان‌شاءالله تعالی تدارك ثمانی خان را با او خواهم کردن .» پس فرستاده جواب به‌خدمت خواندکار آورده عرض نمود ، که خواندکار فرمود خوش به حال پادشاهی که همچه جوان‌نمك بحلالی ملازم داشته باشد.

اما بدیع‌الزمان میرزا را هوای حکومت مصر در خاطر جای‌گرفته به خدمت خواندکار عرض نمود که بنده را مرخص نمایید که به جنگ غزالی رفته او را دستگیر نموده به خدمت حاضر نمایم . پس خواندکار رخصت فرموده بدیع‌الزمان میرزا سپاه برداشته سه منزل استقبال غزالی کرده، چون به یکدیگر رسیدند جنگ در پیوسته و مغلوبه‌گردیده و بدیع‌الزمان میرزا به ناشناخت به‌دست ملازمان غزالی کشته‌گردیده و سپاه او فرارنموده به‌خدمت خواندکار آمدند ، آنچه‌گذشته عرض نمودند که خواندکار باز بیشتر واهمه برداشته که خیرالدین پاشا را ازگفته‌های خواندکار خوش نیامده‌گفت که هرگاه حضرت خواندکار همچه سلطان قانیسایی را علاج کرده باشد ، این عرب بی‌حیا چه وجود دارد؟خواندکارفرمود که: هرگاه‌شما اورا یا به‌جنگ یا استمالت‌رام نمایید کارخودرا تمام‌کرده باشید. خیرالدین پاشا قبول نموده سی هزار نفر سپاه برداشته روانه‌گردید،

کشته شدن خیرالدین پاشا

چون به نزدیك سپاه غزالی رسیده غزالی از آمدن او خبریافته فرمود که: (طبل) جنگ زدند و خیرالدین پاشانیزلاعلاج شده‌طبل جنگ به‌نوازش درآورده و آندو سپاه از جای درآمده و جنگ مغلوبه‌گردیده ، غزالی خود به میدان آمده و جنگ‌کنان به خیرالدین رسیده‌گفت که : ای نمك بحرام ! هیچ می‌دانی که چه نمك بحرامی کرده(ای؟) و نیزه بربهلو او زده که ازروی زین اورا برداشته به‌دور سرگردانیده برزمین زده که جان‌تسلیم‌نمود وبسیاری از سپاه او را به قتل آورده و اکثری که سپاه مصر بودند به خدمت غزالی شتافته وباقی فرارنموده به‌خدمت خواندکار آمده احوالات را عرض نموده که‌خواندکار به ابراهیم پاشا فرمود که : به خدمت غزالی رفته بگویید که :

«نواب ما را با شما جنگی نیست و سلطان قانیسا را همان نمك بحرام کشته بود که شما او را به جزا رسانیدید[1] و چون نمك بحلالی و مردانگی شما بر نواب ما ظاهر شده ولایت مصر را نواب ما به شما بخشیده‌ایم.»

پس ابراهیم پاشا به‌خدمت غزالی آمده پیغام خواندکار را به‌او رسانیده غزالی‌را به‌خیال رسیده بود که البته خواندکار به او تمسخر کرده گفته[2] است. پس غزالی گفت که: «هرگاه حضرت خواندکار بر اقرار خود صادق است بفرمایید سپاه روم ازشهر بیرون آیند.» پس ابراهیم پاشا مراجعت کرده آنچه غزالی گفته بود معروض خواندکار نمود.

چون خبر بیرون آمدن خواندکار به غزالی رسید او نیز منت داشته کوچ نموده داخل مصر گردید. و بعد ازسه روز غزالی با سپاه عرب شمشیرها به‌گردن انداخته از شهر بیرون آمده به خدمت خواندکار رسیده وخواندکار از خیمهٔ خود پیاده به‌استقبال بیرون آمده وآغوش شفقت و مهربانی گشوده؛ غزالی را در برگرفته فرمودند که الحمدلله شکر مرخدای راکه درعالم مردی را در برگرفته‌ایم. پس داخل بارگاه گردیده و بـه صحبت و عیش مشغول گردیدند. بعد ازچند روز خواندکار اراده حرکت نموده،غزالی عرض نمود که پدران ما هرگز پادشاهی نکرده‌اند. مصررا به‌سلطان سلیمان شفقت‌فرمایید و رمضان اغلی را نایب به جهت او تعیین[3] فرمایید که ولایت مصر را سلطان قانیسا آقای ما داشته وجای آقای خود پادشاهی کردن ملازم، بی صورت و از مروت دور است.

عزیمت قیصر به‌جانب فرنگ

پس خواندکار بعد از التماس بسیار غزالی، قبول نمود و بعد از آن حکومت مصر به سلطان سلیمان داده و رمضان اغلی را نایب کرده غزالی را برداشته به استنبول آمده و از آنجا به مکهٔ معظمه و مدینهٔ مشرفه رفته و بعد از تسخیر و زیارت، از آنجا به طرف ولایت فرنگ و تسخیر وندیك روانه گردید. بعد از فتح ولایت وندیك و جزیرهٔ فرنگ از دریا بیرون آمده کس

۱ـ نسخه: رسانیدند ۲ـ نسخه: کفت ۳ـ نسخه: تعین

به آماسیه نزد فرهاد پاشا فرستاد که: «هرگاه آذوقه تمام خریداری نموده باشند به خدمت نواب ما معروض دارند که در اول بهار به آن‌طرف حرکت نموده و ولایت ایران را مسخر نمایم.» پس فرهاد پاشا عرض نمود که چهار ساله آذوقه تمام سپاه روم راگرفته در انبارها نموده‌ایم.

ذکر آمدن سلطان مراد ولد یعقوب پادشاه ابن حسن پادشاه ترکمان به‌گرفتن ولایت دیاربکر وکشته شدن او بردست احمد قاجار و مقدمات

اماچون خواندکار ارادهٔ حرکت‌ولایت‌فرنگ نمود، سلطان‌مرادعرض کرد که دیاربکر همچنان حاکمی ندارد و محمود سلطان مرد پیری است و عبدالله‌خان جاهل‌است. هرگاه حضرت‌خواندکار مقرردارندبنده سپاه‌برداشته روانهٔ دیاربکر شده تا مراجعت حضرت خواندکار از ولایت فرنگ (و) وندیك[1] آن ولایت‌را مسخرنموده و آذوقه نیزسرانجام نمایم بدنخواهد بود.

پس خواندکار، سلطان مراد را مرخص نموده، به جانب ولایت فرنگ (و) وندیك حرکت فرموده روانه‌گردید. و سلطان مراد نیز چهارده هزار نفر ترکمان و ذوالقدر برداشته به طرف دیاربکر آمده، چون به حوالی قلعهٔ فرتوت که پسراحمد سلطان قاجار حاکم بود رسیده و پسراحمد سلطان چون خبرآمدن سلطان مراد را شنیده بود عریضه به خدمت پدر خود در باب آمدن سلطان مراد نوشته عرض نمود که: «هرگاه شما را در این وقت آمدن ممکن نبوده باشد مرخص فرمایید که‌کس به خدمت نورعلی خلیفه فرستاده از او کمك طلب نماییم.» پس احمد سلطان جواب نوشته که: «محتاج کس فرستادن به نزد نورعلی خلیفه نیست و قدری خودداری نمایید که انشاءالله تعالی از عقب نوشته خواهیم آمدن.»

پس بعد از آن احمد سلطان هفصدکس برداشته روانه‌گردید. یك‌روز پیش از آمدن سلطان مراد به پای قلعه، او داخل‌گردیده بود و سلطان مراد کشته‌شدن سلطان‌مراد

۱ــ نسخه: وندیك و

نیز روز دیگر به پای قلعه رسید که احمد سلطان در همان وقت از قلعه با سپاه بیرون آمده بی محابا در میان سپاه سلطان مراد ریخته وجمعی کثیر را به قتل آورده . احمد سلطان خود را بـه پای علم سلطان مراد رسانیده القصه او را به‌قتل آورده ویك‌نفرپسراورا دستگیر نموده و سه هزار نفر سپاه او کشته شده باقی نیز فرار نموده‌پسردیگرسلطان مراد را برداشته به طرف قلعهٔدرنا روانه گردیدند .

اما احمدسلطان اموال‌واسباب‌سلطان مراد وسپاه‌ترکمان وذوالقد(ررا) متصرف‌گردیده بعد از آن سر سلطان مراد بایك دست او که انگشتر داشته‌به خدمت حضرت ظل‌اللهی فرستاده عریضه‌ای نوشته بود که : « هرگاه مردم گویند که این سلطان مراد نیست دست او با انگشتر شاهد بنده خواهد بود.» چون عریضهٔ احمد سلطان با سرسلطان مراد و دست اوبه نظر کیمیا اثررسیده تأسف خورده فرمودند که : ای روزگار ! با هیچ کس وفا نکرده و نخواهی کردن. پس خلعت به‌جهت احمدسلطان وپسراو شفقت فرموده ارسال‌نمودند

اما چون خواندکار از ولایت فرنگ مراجعت کرده به استنبول آمده بود و اکثر اوقات حرف آمدن ایران و نواب کامیاب را در مجلس‌می‌گفتند ومی‌فرمود که‌غزالی اورا علاج خواهد کردن[1]. اما غزالی (به) هیچ‌وجه‌سخن نمی‌گفت. آخر خواندکارفرمود که شما درباب شیخ‌اغلی سخن نمی‌گویید؟ غزالی‌گفت که: کسی که از جانب حق تعالی توفیق یافته خروج کرده باشد، دربارهٔ او چه می‌توانم‌گفتن ؟ هرگاه در خدمت شما حرفی بگویم شاید که با اقبال‌اوبرنتوانیم‌آمد.خواندکار فرمودند که‌انصاف‌هم ازجمله‌مردانگی‌است.

پس سلطان سلیمان پسر خودرا سردار سپاه نموده فرمود که : هرگاه نورعلی خلیفه را علاج کردید ، خاطر از شیخ اوغلی جمع داشته باشید که زود اورا علاج می‌توان کردن . پس غزالی عرض‌نمود که حضرت‌خواندکار چند نفراز پاشایان را نیز مقرر دارد که همراه بوده باشند . پس فرهاد پاشارا

۱ـ نسخه : کردند

مقرر فرمود که در خدمت بوده باشد. فرمود کـه خاطر نواب ما از طرف فرنگ جمع نیست واگر نه‌ما نیز از تعاقب شما حرکت می‌فرمودیم. غزالی عرض نمود که: محتاج حرکت خواندکار نیست.

ذکر آمدن غزالی به اتفاق سلطان سلیمان به ایران و جنگ ایشان با نورعلی خلیفه وکشته شدن نورعلی خلیفه به دست سپاه رومی و مقدمات آن زمان

اما چون غزالی به اتفاق سلطان سلیمان روم حرکت نموده بـه جانب آذربایجان روانه‌گردیدند، جاسوس خبر حرکت نمودن ایشان را آورده به خدمت نورعلی خلیفه عرض نموده بود. نورعلی خلیفه هشتصد نفر انتخاب نموده و صوفیان خلیفه را نایب و جانشین خودکرده فرمودکه دختر خود را به‌تو نامزدکرده‌ام و هرگاه من دراین جنگ کشته یاگرفتارگردم، درجانشینی نیز مردانه باشید. پس وصیت‌هاکرده و سپاه برداشته روانه‌گردیـده بیست منزل راه آمده بودکه به غزالی و سلطان سلیمان رسیده و در میانـهٔ ایشان جنگی عظیم واقع شده وغزالی تعجب نموده‌گفت که: من در این مدت‌مردی به مردانگی این قزلباش ندیده‌ام و در حین‌گیرودار پای اسب نورعلی خلیفه از پیش بدر رفته رومی خود را به او رسانیده زخم کاری به او زده از اسب در غلطیدکه در آن وقت غزالی رسیده آن رومی را به قتل آورده و بـرسر نورعلی خلیفه آمده و سر او را بردامن‌گذاشته‌گفت که: ای مرد مردانه! چه آرزو و مطلب داری بگو که به‌جان منت داشته به‌عمل آورم. نورعلی خلیفه گفت که اشتیاق جنگ شما داشتم الحمدلله که شهادت یافتم و صد حیف کـه جنگ شما را با مرشدکامل ندیده آرزوی به خاك بردم. اما وصیت می کنم شما راکه برسر قلعه مروید و هرگاه سپاه روم شما را ببرند از راه مردانگی با ایشان جنگ نکرده بگذاریدکه ازقلعه بیرون‌رفته به‌خدمت نواب‌ظل‌اللهی روانه شوند. پس غزالی وصیت قبول نموده نورعلی خلیفه جان پاك تسلیم نموده پس غزالی تأسف بسیاری خورده فرمودکه مردم خلیفه، نعش او را

کشته‌شدن نورعلی‌خلیفه

برداشته به‌جانب آذربایجان روانه شوند.

پس فرهاد پاشا گفت که باید برسر قلعه رفته خزانهٔ خواندکار که نورعلی خلیفه آورده است متصرف گردید. پس غزالی گفت که نورعلی خلیفه مرد مردانه بود و به من وصیت کرده و من قبول نموده‌ام که کاری به مردم او نداشته برسر قلعه نروم و هرگاه صد خزانه در قلعه بوده باشد که من از همین جا مراجعت خواهم کرد. و سپاه قزلباش نیز قسم یاد نمودند که خلیفه خزانه به جهت نواب ظل‌اللهی فرستاده است و در قلعه خزانه نیست.

پس غزالی از آنجا مراجعت کرده داخل آماسیه گردیده خبر به جهت خواندکار فرستاده. چون خواندکار ازقتل آمدن نورعلی خلیفه اطلاع یافت، خاطر خود را از گرفتن ایران جمع نموده باز سلطان سلیمان و غزالی را با پنجاه هزار کس به طرف ولایت دیاربکر روانه فرمود که نواب ما از تعاقب خواهد آمد.

ذکر آمدن سلطان سلیمان وغزالی مرتبهٔ دویم به ایران وگرفتار گردیدن غزالی به دست حضرت ظل‌اللهی و مقدماتی که به ظهور آمد

اما چون خبر به درگاه عرش اشتباه رسید که خواندکار روم سلطان قانیسارا به‌قتل آورده وغزالی عرب‌را مطیع خودگردانیده، حضرت‌ظل‌اللهی دیو سلطان را رقم مبارك وکالت داده و سپهسالاری ایران و بیگلربیگی‌گری ولایت دیاربکر را به او شفقت فرموده او را مرخص نموده روانهٔ دیاربکر گردانیده و مدت چهار سال بوده که در دیاربکر می‌بود که خبر آمدن سلطان سلیمان و غزالی را جاسوسان به جهت او آورده بودند.

نامهٔ دیو سلطان به‌شاه اسمعیل

پس دیوسلطان عریضه‌ای درآمدن‌سلطان (سلیمان) وغزالی وسپاه روم نوشته به خدمت نواب کامیاب فرستاد و آن حضرت در جواب عریضه، رقم مبارك فرستادند که: «چون ایشان وارد آن ولایت شوند شما جنگ راموقوف داشته‌باشید که نواب همایون ما از تعاقب رقم اشرف روانهٔ آن سمت خواهیم

بود.» وبعد از آن هجده هزار نفر که در آن وقت در رکاب ظفرانتساب حاضر بودند ، آن حضرت باجاه (و) جلال کوچ فرموده روانه گردیدند.

اما سلطان سلیمان وغزالی با سپاه روم چون به حوالی قلعهٔ آذربایجان رسیده بودند که صوفیان خلیفه کس به خدمت دیو سلطان فرستاده بود که : «چه می‌فرمایید ؟» او در جواب نوشت که : «قلعه را خالی نموده کوچ و بنه را برداشته روانهٔ دیاربکر شوید که مصلحت دولت در آن است.»

پس صوفیان خلیفه قلعه را خالی نموده کوچ را برداشته آمده داخل دیاربکر گردید و غزالی با سپاه آمده قلعه را متصرف گردیدند و از آنجا آمده قلعهٔ فرتوت راگرفته ، القصه به هر قلعه که می‌رسیدند حکام قزلباش به‌حسب الفرمودهٔ حضرت ظل‌اللهی قلعه را واگذاشته به دیاربکر جمع می‌شدند . و سلطان سلیمان و غزالی متصرف گردیده و عریضهٔ فتح به خدمت خواندکار می‌فرستادند .

خواندکار اراده نموده بود که پاشایان به جهت قلعه‌ها تعیین[1] نماید که غزالی عرض نموده که تاولایت‌وقلعهٔ دیاربکر(را)[2]مسخرنکنیم، حاکم‌تعیین[1] نمودن صورت نخواهدداشت. اما چون‌به‌حوالی قلعهٔ قراحمید رسیده‌بودند، احمد سلطان کس به خدمت دیو سلطان فرستاده که : «نواب ظل‌اللهی مقرر نموده است که تا مادام‌نواب همایون ما با جاه وجلال‌وارد نشوم، شماجنگ مکنید . هرگاه شما امر مرشد کامل را نمی‌شنوید اختیار دارید .» پس احمد سلطان لاعلاج شده قلعه را خالی نموده به دیاربکر آمدند و غزالی باسلطان سلیمان آمده قلعهٔ قراحمید نیز تصرف کردند . القصه چهل و دو قلعه که در تصرف امرای قزلباش بود بی‌جنگ و جدال متصرف گردیدند. اما دیوسلطان می‌گفت که ای یاران ! دشمن چه می‌داند که مرشد کامل امر نموده است که ما جنگ نکنیم و تمامی ولایت را متصرف شده‌اند و حال علاج ایشان به آسانی ممکن نیست.

سقوط قراحمید به‌دست غزالی

۱ـ نسخه : تعین ۲ـ نسخه : دیاربکرو

اما چون این قلعه‌ها را غزالی متصرف شده بود برخود می‌بالید که قزلباش چه حد آن دارند که توانند در برابر من آمده جنگ کنند و باز خود خیال نموده گفت که این جنگ نکردن قزلباش بی سبب نخواهد بود. پس چون به سه منزلی دیاربکر رسیدند، جاسوسی فرستاده گفت که: خبری تحقیق نمای که سپاه قزلباش به‌چه سبب به‌جنگ نیامده، قلعه‌ها واگذاشته به‌دیاربکر رفته‌اند؟ و خود با سلطان سلیمان در آنجا توقف نمودند.

نامهٔ شاه اسمعیل به دیو سلطان

پس جاسوس به اردوی دیو سلطان آمده دید که دیو سلطان در بیرون قلعهٔ دیاربکر مثل دیو دژم با سپاه و امرای قزلباش نشسته و اراده دارد که به جانب قلعه قرا حمید[1] به جنگ غزالی و سپاه روم حرکت نماید که در این وقت چاپاری از اردوی کیوان پوی آمده رقمی به جهت دیو سلطان آورده که حضرت ظل‌اللهی مقرر فرموده است که: «هرگاه غزالی آمده باشد جنگ مکنید اگر نیزه به‌نیزهٔ او انداخته باشید چون رقم مبارك نواب همایون به‌شما رسد دست بردارید که تا نواب همایون ما برسد.» دیو سلطان گفت که دشمن چه می‌داند که مرشد کامل از جنگ کردن منع می‌فرماید؟ او را گمان آنکه ما از سپاه روم ترسیده‌ایم؛ بی دماغ شده سپاه را برداشته داخل قلعه گردید.

پس جاسوس مراجعت کرده به‌خدمت غزالی آمده آنچه دیده و شنیده بود عرض نموده. غزالی گفت که من شنیده‌ام و می‌دانم که قزلباش در عالم از کسی اندیشه ندارند و حق تعالی واهمه در دل ایشان خلق نفرموده است. پس از آنجا کوچ نموده در سه فرسخی دیاربکر آمده نزول نمودند.

چون خبر آمدن ایشان به دیو سلطان رسید، او نیز با سپاه ظفر اثر قزلباش از قلعه بیرون آمده در برابر سپاه روم خیمه و سراپرده برسرپای کرده فرود آمدند. بعد از آن غزالی گفت می‌خواهم سپاه قزلباش و دیو سلطان را از دور مشاهده نمایم. پس با چند نفر بر فراز پشته برآمده به نظاره مشغول گردیده بود که دیو سلطان نیز با احمد سلطان و سلاطین قزلباش برفراز پشتهٔ

۱- نسخه: قلعهٔ حمید

دیگر بر آمده ملاحظهٔ سپاه روم می‌نمودند که غزالی را شخصی گفته بود که آن دیو سلطان است که سپاه شما را مشاهده می کند .

دیدار دیو سلطان و غزالی

پس غزالی تنها به جانب دیو سلطان روانه گردیده ، چون دیو سلطان غزالی را دید که به طرف او می آید گفت هر(گاه) این عرب به ارادهٔ جنگ من آید فرار نموده بگویم که امر مرشد کامل را نشنیده ناصوفی خواهم بود. احمد سلطان گفت که هر گاه او به جنگ آید شما را باید جنگ کردن . پس دیوسلطان نیز به‌جانب غزالی روانه‌شده چون نزدیکی هم رسیدند دیوسلطان عجایب جوان عربی را بـه نظر در آورده و خود را در جنب شجاعت او مانند صعوه دیده که در برابر نره شیری ایستاده باشد . اما هیچ اورا به‌منظور در نیاورده بود که غزالی پیش آمده سلام کرده ایستاد که دیو سلطان خجالت کشیده گفت که بزرگان گفته‌اند :

تواضع ز گردن‌فرازان نکوست   گدا گر تواضع کند،خوی اوست

القصه بعد از گفتگوی وحکایت بسیار باهم چنین قرار دادند که تایك هفتهٔ دیگر با هم جنگ نکرده طرفین به حال خود بوده باشند . پس هر یك مراجعت به اردوی خود نموده[۱] اما چون وعده رسیده غزالی فرمود که طبل جنگ به نوازش در آورند که دیوسلطان(گفت): ای یاران! علی‌الصباح جنگ خواهد بود و ولی نعمت ما تشریف نیاوردند و نمی‌دانیم که چه تدبیر نماییم که در این وقت شخصی آمده مژده آورد که حضرت ظل‌اللهی با جاه‌وجلال[۲] فردا تشریف شریف ارزانی خواهندفرمود. پس دیوسلطان ازاین خبرمسرور گردیده فرمود کهَ طبل جنگ زده به تدارك احوال سپاه پرداخته بود .

آمدن شاه اسمعیل به یاری دیوسلطان

اما چون صباح هر دو سپاه قیامت اثر از جای در آمده وصفوف جدال و قتال آراسته گردید ، غزالی به‌میدان آمده و دیو سلطان نیز لاعلاج به‌میدان آمده بود که از دور علم نصرمن‌الله وفتح قریب نمایان گردیده وامرای وسپاه قزلباش به استقبال رفته به پابوس نواب گیتی ستان مشرف شده و آن حضرت

۱ــ نسخه : نموده فرمودند   ۲ــ نسخه : جاله

باجاه وجلال تشریف آورده در کنار میدان جنگ عنان مرکب کشیده ایستادند که غزالی چون به طرف نواب ظل اللهی مشاهده نمود اخلاصی در دل او به هم‌رسیده گفت که: این شیخ اغلی است که به جنگ تو آمده است و این نوکر اوست که در میدان ایستاده با تو جنگ خواهد کردن. پس به‌نزدیک آمده نیزه‌ای که دردست داشت عصا وارچنان بر کتف دیو سلطان نواخت که هردو پای دیو سلطان از رکاب خالی شده از بالای اسب درغلطید و غوغا بلند شده.

چون حضرت ظل اللهی آن‌حال‌را مشاهده نمودند، غضب بر آن‌حضرت مستولی گردیده به‌اقبال دولت به‌میدان تشریف آورده غزالی چون آن‌حضرت را دیده سری به جانب آن حضرت فرود آورد. عرض نمود که آیا به‌جنگ ما آمد(ید) یا اینکه نصیحت خواهید فرمودن؟ آن حضرت فرمودند که اول نصیحت هرگاه نشنوی جنگ مارا مشاهده خواهید نمود. پس غزالی باخود گفت که حقا شیخ اغلی فرزند حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ است اگر‌چه فدوی و صوفی آن حضرت شده بود نهایت می‌خواست که شجاعت خود را بر آن حضرت ظاهر سازد. پس عرض نمود که ای شیخ اغلی با شما نیزه‌وری خواهم کردن و شمشیر برروی شما نخواهم کشیدن[1].

امیر شدن غزالی به‌دست شاه‌اسمعیل

پس حضرت ظل اللهی قبول فرموده نیزه در ربوده و غزالی نیز نیزه گرفته به نیزه‌وری مشغول گردیدند که حضرت ظل اللهی نیزه بر کمر زنجیر غزالی بندکرده و یا علی مدد گفته غزالی به آن شجاعت و قامت را از خانهٔ زین برداشته برزمین زده بـه دیو سلطان گفت که دست او را از پیش ببندید. چون دیو سلطان دست اورا بسته وفرمود که او یکی از صوفیان نواب همایون ماست. پس غزالی با خود گفت که مرشد کامل از اسرار دل ما خبر می‌دهد. پس حضرت ظل اللهی به‌دیو سلطان فرمود که غزالی را به خیمه برده به‌عزت نگاهدارید که ما سلطان سلیمان(را) گرفته (خواهیم آمد.)[2] پس غزالی فریاد برآورده عرض نمود که این غلام دو کلمه عرضه داشت دارم و شنیده‌ام کـه

۱ـ نسخه: کشیدند ۲ـ نسخه: گرفته خواهم گرفته

مرشد کامل هرگز متوجه سپاه شکسته نشده‌اند و سلطان سلیمان و سپاه روم حال شکسته شده‌اند و ایشان دخیل شجاعت این غلام گردیده به خدمت آمده بودند . حال به عزت حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ و به تصدق فرق مبارك خود نموده تقصیر سلطان سلیمان و سپاه روم را به این کمترین غلامان ببخشید .

خلعت دادن شاه اسمعیل به غزالی

پس باجاه وجلال مراجعت فرمود به بارگاه دولت نزول اجلال فرمودند وغزالی را نیز دست بسته در برابر آن حضرت باز داشته بودند که آن حضرت فرمودند که ای غزالی ! صوفی‌گری شما ظاهر است (و) برنواب همایون ما پوشیده نیست . اما صوفی‌گری وقتی در نزد ما قبول خواهد بود که لعن براعدای حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ نموده تولا به ائمهٔ معصومین ـ علیهم‌السلام ـ نمایید[1].

پس غزالی لعن وطعن براعدای دین کرده تولا نمود. حضرت ظل‌اللهی تاج وهاج از سرمبارك برداشته برسر غزالی گذاشته و خلعت پادشاهانه به او شفقت فرموده بودند که تمامی ریش سفیدان و سپاه عرب به درگاه عرش اشتباه آمده به ایشان خلعت داده و دوازده هزار تومان انعام شفقت فرمودند.

اما سلطان سلیمان چون حکایت غزالی را مشاهده نموده بود به هزار یأس و حرمان راه آماسیه پیش گرفته روانه گردید و آن چهل و دو قلعه که از قزلباش گرفته بودند سنجق بیکیان روم قلعه‌ها را دست برداشته روانه گردیدند و سلاطین قزلباش هریك به مکان خود رفته قلعه‌ها را متصرف گردیدند.

بازگشت سلطان سلیمان به آماسیه

بعد از آن، حضرت ظل‌اللهی به غزالی فرمودند شوشتر و حویزه و دزفول و کوه کیلویه تابندرعباس[2] واز آنجا تاکنارشط بصره تا دهنهٔ لارشیراز راکه نشستن‌گاه چهار پادشاه بوده ، نواب همایون ما به شما شفقت فرموده بخشیده‌ایم . پس غزالی پابوس نموده به خلاع فاخره و تاج و طومار و کمر خنجر وشمشیر مرصع سرافراز گردیده وجانشین به آن ولایات تعیین[3] نمودند

۱ـ نسخه : نمایند ۲ـ نسخه : بندرعباسی ۳ـ نسخه: تعین

و حال که مسوده این اوراق تألیف شده که سنهٔ ست و ثمانین بعد الف است اولاد غزالی در آن ولایت والی و حاکمند.

آگاه شدن قیصر از ماجرا

اما چون خبرهای پی در پی و فتح نمودن قلاع متعدد غزالی وسلطان سلیمان به جهت خواندکار فرستاده بودند خواندکار برخود می‌بالید وخاطر از فتح ایران جمع نموده بودند کـه در این وقت خبر گرفتار شدن غزالی و شیعه شدن و ملازمت حضرت ظل‌اللهی اختیار نمودن و ولایت چهار پادشاه را آن حضرت بخشیدن، به خواندکار رسیده نهایت کدورت و بی دماغی به‌او روی داده فرمودند که این چه اقبالی است که حق تعالی به شیخ اغلی کرامت فرموده‌است!؟ پس احوال آن چهل و دو قلعه‌پرسیده عرض نمودند که‌سلاطین قزلباش آن قلعه ها را خود متصرف گردیده‌اند. پس از خیال بسیار فرمود که نامه به غزالی اغلی بنویسید که: «پدر شما بانواب ما بی وفایی نموده به خدمت شیخ اغلی رفته ملازمت اختیار نموده بـه هرحال چون نامه به شما می‌رسد روانهٔ درگاه آل عثمان شوید که جای پدر را به تو شفقت فرموده به مرتبه(ای) غریق (عنایات) نواب‌ماخواهید[1] گردید که پدرشما برعنایات‌نواب ماکه نسبت به شما خواهد فرمود رشك برد.»

فراخواندن غزالی پسرش را به بارگاه شاه اسمعیل

پس چون نامهٔ خواندکار بـه غزالی اغلی[2] رسیده بود گفت که: «در وقتی که پدرم‌درخدمت سلطان قانیسا بود، محبت اجاق شیخ صفی‌الدین‌اسحق در دل من سرایت کرده بود که حال پدرم صوفی و شیعهٔ یك رنگ حضرت امیرالمؤمنین‌ـ‌علیه‌السلام‌ـ است و در خدمت مرشد کامل‌می‌باشد، چگونه به نزد شما خواهد آمدن؟» پس جواب آدم‌خواندکار داده روانه‌نمود. اما غزالی نیز به پسرخود نوشته فرستاد که: «ای فرزند! در این عرض مدت حقاکه در ضلالت به‌سربرده‌بودیم وحال الحمدلله و المنه که(از)توجه مرشد کامل جاده حقیقت و طریق شریعت اهل بیت ـ علیهم‌السلام ـ را به دست آورده‌ایم، به هرحال چون نوشته به‌شما می‌رسد اهل وعیال و اقوام وایل عرب را برداشته

۱ـ نسخه: خواهد ۲ـ نسخه: غزااغلی

به عزم طواف درگاه عرش اشتباه فرزند حضرت امیرالمؤمنین (ع) روانـه گردید.» و حضرت ظل‌اللهی نیز به خط مبارك دو کلمه به غزالی اغلی و ایل و عشیرهٔ عرب نوشته‌ارسال فرمودند.

اما چون نوشته‌ها به غزالی اغلی رسید، تمامی بزرگان عرب را طلب نموده و استمالت نامهٔ پدر خود و نواب کامیاب را به ایشان نموده، چون بزرگان خط مبارك و مهر مبارك را مشاهده نمودند همگی به سجده درآمده آن نوشتهٔ مبارك راگرفته بردیدهٔ خود مالیدند. پس غزالی اغلی گفت که شما مگر صوفی مرشد کامل بوده‌اید؟ ایشان گفتند که ما آن حضرت را ندیده‌ایم، نهایت صوفی‌گری را از پدران خود شنیده‌ایم. ایشان گفتند در وقتی که پدران ما درخدمت سلطان رئیس خواندکار روم بودند وامیر تیمورگورکان خروج نموده به این ولایت آمده و با سلطان انس خواندکار جنگ کرده سلطان انس را با پدران ما در جنگ اسیر نموده بود و امیر تیمور قسم یاد نموده که سلطان انس را با پدران ما بـه سمرقند برده در بندگی اندازد. پس از ولایت روم کوچ نموده چون به‌دارالارشاد اردبیل رسید، صاحبقران به‌خدمت سید خواجه علی سیاه پوش رفته و از آن حضرت کرامت هـا مشاهده نمود، امیر تیمور دست ارادت بردامن آن حضرت زده خود را از چاکسران آن حضرت‌گردانیده التماس نموده بود که مرشد خدمتی به‌این غلام بفرماید. آن حضرت قبول نکرده بعد از التماس‌بسیار فرمودند که اسیران روم را باسلطان انس بایددست‌بردارید. پس امیرتیمور ایشان‌را به‌خدمت آن حضرت‌فرستاد. آن‌حضرت‌ایشان‌را از بندگی آزاد کرده روانه‌نمود. پس‌پدران ما حلقهٔ غلامی آن‌حضرت را درگوش کشیده و بعد از آن نسلا بعد نسل وصیت به فرزندان خود کرده و می کنند که دست از دامن این سلسلهٔ علیه برمدارید که روی‌سفید دنیا و آخرت خواهید بود وما همگی صوفی‌زادگان این سلسله عالی‌مرتبه‌ایم.

ملاقات امیر تیمور با خواجه‌علی سیاه‌پوش

پس غزالی‌اغلی گفت که چه باید‌گفتن که ما نیزاز جملهٔ صوفیان‌شویم؟ گفتند که اولا تولا به اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه و آله باید نمود و بعداز

آن تبرا به‌دشمنان ایشان که غصب[1] خلافت نموده خون اهل بیت پیغمبر(ص) را به ناحق ریخته‌اند باید کردن. غزالی اغلی گفت که: ایشان دشمنان اهل بیت رسول خدا بوده‌اند کدام‌اند؟ بزرگان عرب گفتند که: ابوبکر و عمر و عثمان ـ علیهم‌اللعنه ـ پس غزالی لعن براعدای دین کرده ودست توکل به حبل المتین حضرات ائمهٔ معصومین ـ علیهم‌السلام ـ زده فرمود که تاج دوخته‌خواست که‌برسر گذارد که بزرگان‌عرب گفتند که: به‌این قسم خواندکار نخواهدگذاشتن که ما به جانب ایران برویم. بایدکوچ نموده خود را به دیاربکر که ولایت قزلباش است رسانید و بعد از آن اختیار دارید. غزالی اغلی قبول نموده به تدارك رفتن مشغول گردیدند.

اما خواندکار جاسوس تعیین[2] نموده بود که هروقت‌غزالی اغلی‌ارادهٔ حرکت نماید او را خبر نمایند که در این وقت جاسوس از حرکت ایشان واقف‌گردیده خود را به خدمت خواندکار رسانیده از حرکت غزالی اغلی اعلام‌نمود. پس خواندکار رقم‌ها به‌امرای آن سرحد نوشته بود که: «غزالی اغلی را منع نموده به وعده‌های نواب ما امیدوار سازند والا سپاه او را به‌قتل آورده او راگرفته مقیدکرده به درگاه نواب ما بفرستند.»

شکست وفرار خیرالدین‌پاشای ثانی‌ازغزالی اغلی

اما غزالی اغلی تدارك دیده بادوازده هزارخانهٔ عرب روانه شده،چون سه منزل از شام بیرون آمده بودند، غزالی اغلی با بزرگان عرب گفت‌که: مالها را بگذارید و کوچ‌را سبك کنیدکه ما را جنگ سپاه‌روم درپیش است. پس قدری مال را به‌جای‌گذاشته و از آنجا روانه شده، چون به حوالی حلب رسیده بودندکه خبر آمدن‌ایشان به پسر خیرالدین پاشاکه او را نیزخیرالدین ثانی می‌گفته‌اند رسیده بود. سی هزار کس برداشته بیرون آمده غزالی‌اغلی را نصیحت‌کرده نامهٔ خواندکار را به او نموده، غزالی اغلی‌گفت‌که: من به‌خدمت پدرخود خواهم‌رفتن. هرگاه خواسته باشیدکه جنگ کنید، ما (را) اراده آن است که چون نمك خواندکار را خورده‌ایم تیغ برروی سپاه او

۱ـ نسخه: غضب ۲ـ نسخه: تعین

نکشیم که مردم ما را نمك بحرام نگویند و شما نیز مانع ما نشده گذاشته که روانه راه شویم والا هیچ از این سپاه اندیشه نداریم.

پس خیرالدین پاشای ثانی قبول نکرده و در همان وقت جنگ عظیم روی داده به مرتبه(ای) که در دو ساعت هفت هزار نفر ایشان کشته شده و خیرالدین ثانی شکست خورده خود را به شهر رسانیده و چیزی به رمضان اغلی پادشاه مصر نوشته بود که: «ما به‌جنگ غزالی اغلی رفته کاری نساخته به شهر آمده‌ایم، شما به‌زودی سپاه برداشته‌روانه شوید که مبادا او از میان‌بدر رفته این ننگ در اجاق آل عثمان بماند.» اما غزالی اغلی از آنجا کوچ فرموده روانه‌گردید. و چون نوشتهٔ خیرالدین ثانی به‌رمضان اغلی رسیده، او نیز بیست هزار نفرغلام و عرب بادیه نشین برداشته به‌حلب آمده وخیرالدین ثانی را نیز با سپاه برداشته از عقب غزالی (اغلی) روانه شدند.

اما چون خبر آمدن رمضان اغلی وخیرالدین ثانی به‌غزالی اغلی‌رسیده سراسیمه شده با خود گفت که: می‌ترسم ناموس از دست برود. پس احوال پرسید که آیا در این حوالی هیچ قلعهٔ محکمی باشد که اهل خانه باخزانه ها به آنجا بفرستیم؟ ریش سفیدان گفتند که: در سه روز[1] قلعه(ای) هست که او را ازمات می‌گویند. هرگاه آن قلعه بـه تدبیر گرفته شود، کارها نیکو خواهد شد.

پس غزالی اغلی گفت که چه تدبیر باید کردن[2]؟ که چند نفر از کاردانان عرب گفتند که: ما چند نفر به‌رسم تجارت خود را به‌آن قلعه خواهیم‌رسانید، شما در کمین بوده باشید. پس آن چند نفر به جانب قلعه روانه‌گردیـده از قضا تیر مراد ایشان برهدف مدعا نشسته و غزالی اغلی نیزبا سپاه به قلعه‌رفته و حاکم آن قلعه را باسیصد نفر از قلعه بیرون‌کوچ و اموال خود را در قلعه جای داده نزول نمودند. گرفتن غزالی اغلی قلعهٔ زمات را

چون خبر آمدن غزالی اغلی بـه قلعهٔ زمات بـه رمضان اغلی رسید،

۱ـ کذا در نسخه؛ در سه روزه راه ۲ـ نسخه: کردند

چهل هزار نفر برداشته به جانب قلعهٔ زمات روانه‌گردید. و غزالی اغلی سپاه برداشته ده فرسخ به استقبال بیرون آمده با سپاه خود گفت که سبب از قلعه دور شدن آن است که شما به امید قلعه نباشید و دانید کـه مردانه باید جنگ کردن. و جنگ‌گاه ما همین جا خواهد بود.

اسیرشدن رمضان اغلی

پس خیرالدین ثانی و رمضان اغلی نیز بـه آنجا رسیده احوال سپاه پرسیده گفتند که: غزالی اغلی است که به جنگ آمده. ایشان گفتند که کوچ و خانهٔ خود را به قلعهٔ زمات برده‌اند که هرگاه شکستی بـرایشان واقع شود ناموس ایشان به دست دیگران نیفتد. پس فرود آمده نزول نمودند. و رقم استمالت خواندکار را هر یك علی‌حده به‌جهت غزالی اغلی فرستادند. قبول نکرده آخر کار به جنگ و جدال انجامیده غزالی اغلی با دوازده هزار عرب بدو سوار، خود را در میان سپاه روم انداخته در اندك ساعتی هجده هزار نفر ایشان را بـه قتل آورده و رمضان اغلی را دستگیر نموده و خیرالدین ثانی زخمدار گردیده با تتمهٔ سپاه فرار نموده بـدر رفتند. پس غزالی اغلی تمام اموال و اسباب سپاه روم را متصرف شده و از آنجا مراجعت کـرده داخل قلعه گردیدند.

شکست‌وفرار مجدد رومیا[ن]

اما چون این خبرها به خواندکار رسیده بود، به ذوالفقار پاشا حاکم آماسیه نوشته بود که: «با سپاه گران رفته درهر جایی که غزالی اغلی بـوده باشد او را گرفته به درگاه ما فرستید.» و بعد از آن فرهاد پاشا و شهسوارپاشا را با هشتاد هزارنفر به‌جانب قلعهٔزمات روانه نمود. اما ذوالفقار سپاه‌برداشته به الغار آمده در پای قلعه نزول نموده تا سه روز سخنی در میان نگذشته بعد از سه روز ذوالفقار پاشا کس به نزد غزالی اغلی فرستاده پیغام داده بود که: «شما به‌چه‌سبب اطاعت حضرت‌خواندکار نکرده چنین بی‌ادبی‌ها نموده‌اید؟» غزالی‌اغلی درجواب‌پیغام، جنگ‌جواب گفته؛ القصه (غزالی) اغلی ازقلعه‌بیرون آمده‌ودرمیانه اووسپاه رومجنگ درپیوسته‌وبعد ازقتال وجدال بسیار، شکست برسپاه روم افتاده قریب ده پانزده هزار نفر را به قتل آورده باقی راه فرار

پیش گرفته روانه گردیدند و اموال و اسباب و آذوقه بسیار سپاه روم راغزالی اغلی متصرف گردیده داخل قلعه گردانیدند.

واما ذوالقدرپاشا ـ که به‌اتفاق ذوالفقار پاشا به‌جنگ آمده بود وغزالی اغلی او را دستگیر نموده بعد از آن او را مرخص نموده روانه گردانیده ـ چون به‌کنار آب درنا رسید که فرهاد پاشا و شهسوار پاشا را در آنجا دیده و آنچه گذشته بیان نموده بود که فرهاد گفت: من تدارك شما را به او کرده او را در جنگ گرفته مقید و محبوس نموده به درگاه خواندکار خواهم فرستاد. شهسوار پاشا گفت که انشاءالله تعالی بگویید. پس از آنجا کوچ نموده روانه گردیدند.

و اما غزالی اغلی از آمدن پاشایان خبردار گردیده اراده نموده بود که به جنگ بیرون آید که ریش سفیدان عرب گفتند که: الحمدلله ما آذوقه داریم و قلعه نیز محکم است و این همه صد هزار نفرند همه با قوت و قدرت، باید قدری قلعه‌داری نمود که ایشان قدری مستأصل شوند بعد از آن به جنگ بیرون رفته آنچه حق تعالی تقدیر کرده باشد به عمل خواهد آمد. محاصرهٔ قلعه زمات

پس غزالی اغلی قبول نموده به‌قلعه‌داری در آمده که فرهادپاشا وشهسوار پاشا با آن سپاه گران آمده در پای قلعه نزول نمودند. القصه مدت سه ماه در پای قلعه نشسته و کاری نساخته و آذوقه نیز تمام شده و کاری به جایی رسیده بود که به‌گوشت شتر و اسب سپاه مدار می‌گذرانیدند. فرهاد پاشا گفت که: ظاهراً بعضی مردم به‌گرفتن غزالی اغلی راضی نبوده ونیستند و نان به شیخ اغلی قرض می‌دهند. ذوالقدر پاشا دانست که فرهاد پاشا این سخن را با او دارد. گفت: بلی مدت سه ماه است که در پای این قلعه به عبث نشسته‌ایم. باید که صباح یورش به قلعه انداخته این قلعه را زیر و زبر نمود. فرهاد پاشا او را تحسین نموده اما در دل ایشان با یکدیگر صاف نبودند. و قرار به یورش کرده تدارك دیده پس ذوالقدر پاشا حکایت یورش را نوشته به تیری بسته در میان قلعه انداخته که: «ما را روزگار به‌دوستی اجاق شیخ صفی وشما

بد نام کرده است و صباح یورش به قلعه خواهند انداخت و سپاه ما تیر را از بالای قلعه به دو ذرع[1] بلندی خواهند انداخت، شما نیز به جانب سپاه ما احتیاط نموده تیر و تفنگ میندازید». چون تیر را برداشته به‌نزد غزالی اغلی آورده خواندند خوشحال گردیده قدغن نمود که تیر به سپاه ذوالقدر پاشا نیندازند و علی‌الصباح فرمود که پنجهزار نفر در بالای برج قلعه ایستاده به جنگ مشغول باشند و باقی سپاه را برداشته از قلعه بیرون آمده جنگ در پیوسته داد مردانگی داده قریب به ده هزار نفر از سپاه روم‌را به‌قتل آوردند.

اما به فرمودهٔ ذوالقدر پاشا در خفیه نیز سپاه او تیغ بررومی گذاشته اکثری‌را ایشان به‌قتل آوردند. القصه‌تاعصرروز جنگ کرده شصت‌هفتادنفر از سپاه‌غزالی(اغلی) کشته شده بود که روزبه‌آخر رسیده، غزالی‌اغلی به‌قلعه آمده در قلعه را محکم بسته به قلعه‌داری درآمده بود. بعدازآن فرهادپاشا گفت که: امروز سپاه ذوالقدر بیشتراز سپاه عرب مردم روم را به قتل آوردند. ذوالقدر پاشا گفت این حرفهای کودکانه است و ما یاری رافضیان نخواهیم.

اما روز دیگرباز سپاه روم روی به قلعه‌گذاشته یورش انداخته بودندو غزالی اغلی نیزاراده بیرون‌آمدن کرده بود که ریش سفیدان عرب او رامانع شده نگذاشتند. بسیاری از سپاه روم را به تیر و تفنگ هلاك نموده بعد از آن از قلعه بیرون آمده با سپاه خود روی به سپاه روم‌گذاشته جنگ مردانه‌کرده ودرمیان‌سپاه روم غوطه‌ور گردیده و به‌طرف سپاه ذوالقدر پاشا روانه‌شده، اما مردم ذوالقدرپاشاامروز نتوانستند که رومی را به‌قتل آورند و از غزالی اغلی نیز خاطر جمع داشتند که البته با سپاه ایشان کاری نخواهد داشتن که غزالی اغلی در میان سپاه ایشان درآمده قریب هفت هزار نفر را به قتل آورده و خیرالدین ثانی را زخمدار گردانیده و او باآن زخمداری به تخت روان‌باسپاه روانه حلب[2] گردیده، غزالی اغلی دست ازجنگ برداشته داخل قلعه‌گردید و فرهادپاشاعریضه‌به‌خدمت خواندکار درباب‌جنگ وشکست‌نوشته وقیدنموده

مجروح‌شدن خیرالدین ثانی

۱ـ نسخه: زرع ۲ـ نسخه: جلب.

بود که: «باعث این شکست ذوالقدر پاشا شده.» و آنچه گذشته بود عرض نمود.

اما چون غزالی اغلی به قلعه آمده و اوضاع سپاه و کمی آذوقه را مشاهده نمود. باخود گفت که اگر اجاق شیخ صفی برحق و آنچه مردم نسبت به آن اجاق می‌گویند راست است سپاه روم سه روز دیگر بیشتر در اینجا نخواهند بود. سبب این که این ولایات ولایت روم است و ما ملجأ و پناهی نداریم سوای ذات پاك الهی و اجاق حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه السلام ـ پس سپاه روم بعد از سه روز به قدرت حضرت آفریدگار عالم واهمه برایشان غالب گردیده بی سبب ظاهری کوچ کرده روانه گردیدند.

آمدن غزالی اغلی به قراحمید

اما غزالی اغلی شکر حضرت باری تعالی به جای آورده یقین تمام به اجاق شیخ صفی‌الدین اسحاق به هم رسانیده و تدارك نموده بعد از یك هفته راه ولایت آذربایجان‌را پیش گرفته باسپاه عرب روانه گردیده در جایی‌مانعی به هم نرسید تاوارد کنار آب درنا گردیده بودند. اما اول بهار و آب نهایت بسیاری وجسررا سپاه روم بریده‌و کشتی‌را مانع گردیده برده‌بودند وممکن از آب گذشتن نبوده غزالی (اغلی) به مناجات به درگاه قاضی‌الحاجات در آمده استعانت‌ازحضرت‌امیرالمؤمنین(ع) واوجاق شیخ صفی طلب‌نموده بعداز آن گفت که باید دراین جا توقف نموده تاآب‌قدری کم شودشاید توانیم‌گذشتن.

اما بعد از سه روز نوشته از ذوالقدر پاشا از قلعهٔ‌درنا رسیده نوشته‌بود که: «صبر شما در این جا بی صرفه است و کشتی‌ها را مردم روم به حسب الفرمودهٔ خواندکار برده‌اند. شما بفرمایید که سپاه از عقب نیز بیایند و شما دو هزار نفررا برداشته به‌جانب قلعه بیاییدبیانهٔ[1] که اسکندرخان حاکم است، بیشتر روانه شوید که اسکندرخان کشتی‌ها را درکنار رود درنا بسته‌اند به کشتی‌نشسته از آب بگذرید.»

از شنیدن این خبر غزالی اغلی بسیار مسرورگردیده و دو هزار نفر برداشته سپاه را فرمود که از عقب بیایند و روانه‌گردید و کشتی‌ها حاضربوده

۱ـ کذا درنسخه؛ شاید: به‌جانب قلعهٔ‌بیانه بیایید(؟)

غزالی اغلی از آب بیانه گذشته بود که سپاه او از عقب رسید. القصه تمامی از آب گذشته به این طرف آمده و در همان جا عریضه به خدمت حضرت ظل اللهی و پدر خود غزالی نوشته فرستادند.

اما احمدسلطان قاجار از آمدن غزالی (اغلی) در قراحمید خبردار گردیده به استقبال آمده و غزالی (اغلی) را به عزت و استقلال تمام داخل قلعهٔ قراحمید گردانیده و بعداز مهمانی‌ها و تکلفات از آن مکان اورا منزل به منزل آورده چون به سه منزلی دیاربکر رسیده بودند که خبر به عبدالله خان رسید بر یازده سالگی تاج و طومار برسر گذاشته چون شیر دژم به استقبال غزالی اغلی آمده و اورا به اعزاز[1] تمام داخل دیاربکر گردانید. به میزبانی مشغول گردیده و عریضه به خدمت حضرت ظل اللهی نوشته فرستادند.

نامهٔ عبدالله خان به شاه اسمعیل

اما حضرت ظل اللهی مدتی بوده که باهشتاد هزار کس و امرای عظام در صحرای چالدران انتظار سلطان سلیم خواندکار روم می‌کشیدند؛ نزول اجلال داشتند که عریضهٔ غزالی که در کنار رود درنا به درگاه معلی فرستاده بود، رسیده وحضرت ظل اللهی مقرر فرموده که رقم مبارك به عبدالله خان بیگلربیگی دیاربکر بنویسند که دراین وقت عریضهٔ عبدالله خان به پای سر برخلافت مصیر رسید.

پس حضرت ظل اللهی دیو سلطان را به امر مهمانداری مقرر فرموده و خلعت پادشاهانه به جهت غزالی اغلی و ریش سفیدان عرب شفقت فرموده پس سلطان پابوس کرده عرض نمود که غزالی اغلی قابل آن نیست که این غلام که سپهسالار ایران است به استقبال اورود. آن حضرت فرمودند که: صوفی‌زادهٔ نواب همایون ماست ومارا ندیده بیعت کرده بایست که نواب همایون ماخود به استقبال او روانه شویم وحال شما را می‌فرستیم. پس دیو سلطان بازپابوس نموده بود که حضرت ظل اللهی فرمود که فرزندی عبدالله خان نیز به اتفاق غزالی اغلی روانه درگاه عرش اشتباه گردد. پس دیو سلطان روانه شده چون به نزد غزالی اغلی آمده او را دریافت کرده پس غزالی اغلی خلعت نواب

۱ـ نسخه : باغزا

آمدن غزالی اغلی با سپاه عرب به نزد شاه

ظل‌اللهی را با ریش سفیدان سپاه عرب پوشیده و به‌اتفاق دیو سلطان وعبدالله خان ومحمود سلطان وسپاه عرب روانهٔ درگاه عالم پناه‌گردیده. امااخراجات غزالی اغلی و دوازده هزار نفر سپاه او را از خود کشیده و نگذاشته بود که در سر راهها کسی یك دینار اقامت وسوری بیاورند واز دیاربکر تاچالدران قریب بیست هزار تومان از مال خود صرف مایحتاج غزالی اغلی و سپاه او نموده بود.

اما چون به چهار فرسخی اردوی معلی رسیده بودند، عریضه‌ای دیو سلطان به خدمت حضرت ظل‌اللهی نوشته فرستاده بود. چون به‌نظر کیمیا اثر رسید، تمام سپاه قزلباش‌را به‌استقبال فرستاده وخود نیز به‌اقبال به‌عزم شکار غزالی را برداشته به شکار مشغول فرموده بودند.

اما چون غزالی اغلی و سپاه عرب به‌این نحو استقبال مشاهده نمودند تمامی نهال تازهٔ دوستی اوجاق شیخ صفی را در جویبار دل کاشته شادی‌ها کردند . اما چون نزدیك رسیدند ، نواب کامیاب در شکارگاه تمام امرای عظام‌را نیز به استقبال فرموده به‌غزالی مقررفرمودکه یکی از عرب رابه نزد فرزند خود فرستاده بگویید که :«او با ریش سفیدان عرب به خدمت نواب همایون ما آمده ، کوچ روانهٔ اردوی معلی نمایند .»

چون فرستاده به نزد غزالی اغلی رفته آنچه حضرت ظل‌اللهی‌فرموده بودگفته ، غزالی اغلی فرموده که‌کوچ با سپاه روانهٔ اردوی معلی شوند واو ریش سفیدان را برداشته خواست که به خدمت نواب اشرف روانه شودکه سپاه عرب و اهل حرم و ملازمان سپاه تمامی ایشان فریاد برآوردند که ما را طاقت آن نیست که حال به‌خدمت مرشد کامل مشرف‌نشویم و به طرف دیگر برویم . غزالی (اغلی)گفت مرشد کامل چنین فرموده، ایشان با ذوق و شوق تمام بی اذن غزالی (اغلی) روانه‌گردیده‌گفتند که: هرگاه ما را منع از دیدن مرشد کامل خواهید کردن مراجعت کرده[1] به روم خواهیم رفتن[2] . پس‌غزالی

استقبال شاه ازغزالی اغلی

۱ـ نسخه : کردن ۲ـ نسخه : رفتند

اغلی گفت که: ای یاران! این‌منزل رضاست اختیار دارید. القصه‌غزالی اغلی با تمامی سپاه کوچ وخانه روانهٔ‌خدمت حضرت ظل‌اللهی گردیدند.

اما در شکارگاه غزالی دیده که‌گرد بسیار عظیمی[1] برخاسته و گویا که صدهزار نفر قشون می‌آید. از عربی احوال پرسیده او گفت که چنین‌حکایتی درمیان سپاه وفرزندت واقع شده وتمامی سپاه عرب و کوچ وخانه به‌خدمت مرشد کامل می‌آیند. پس حضرت ظل اللهی از غزالی احوال پرسیده که آن عرب چه می‌گوید که غزالی آنچه عرب گفته بود به عرض اقدس رسانید که آن حضرت فرمودند:

اگر از جانب معشوقه نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره به‌جایی نرسد

پس آن حضرت به‌جانب غزالی‌اغلی روانه‌گردیده چون نزدیك‌رسید، غزالی اغلی با ریش سفیدان عرب پیاده‌گردیده و سجده نموده سه مرتبه دور آن حضرت گردیده غزالی اغلی خواست که به پابوس نواب کامیاب مشرف گردد که آن حضرت مانع شده نگذاشته اما طرفه مردانه را به نظر کیمیا اثر درآورد خواست که پیاده (شود) که غزالی پیش آمده عرض نمود که به خدا قسم که پیاده مشوید که این پسر یکی از غلام زاده‌های اشرف است.

پس حضرت ظل اللهی شفقت‌ها به غزالی اغلی فرموده و احوال رنج راه پرسیده و آنچه‌گذشته بود به‌عرض اقدس رسانیده، پس غزالی پیاده شده و ریش سفیدان را به پابوس مشرف گردانید و آن حضرت نسبت به ایشان توجهات فرموده دلداری دادند، القصه تمامی‌سپاه عرب واهل‌حرم وفرزندان ایشان و ملازمان بـه زیارت آن حضرت مشرف گـردیده اعتقاد ایشان را آن حضرت به محك امتحان سنجیده تمام عیار برآمده بود. پس از شکارگاه مراجعت فرموده با جاه و جلال به بارگاه سعادت نزول فرموده و از غزالی اغلی‌احوال‌سلطان‌سلیم خواندکار روم‌پرسیده آنچه‌دانسته به‌عزعرض رسانیده از قلعه داری‌ها و جنگ ومحبت کردن ذوالقدر پاشا را به عز عرض رسانیده

۱ـ نسخه: بسیاری عظیمی

آن حضرت او را تحسین نموده بعد از چند روز مقرر فرمودند که سپاه‌عرب کوچ خود را برداشته روانهٔ شوشتر و حویزه شوند و غزالی با پسرش و با کوچ در خدمت بوده باشند.

و اما به خاطر خیر مآثر نواب ظل اللهی خطور کرده بود که امسال آمدن خواندکار به‌این طرف احتمال‌نخواهد داشت. پس جاسوسی‌فرستادند که هرگاه خواندکار در آماسیه‌بوده باشد آن حضرت نیزدر ولایت آذربایجان تکامیشی فرمایند والا سپاه نصرت دستگاه را مرخص فرمایند. پس جاسوس به آماسیه رفته خبر آورده به عرض اقدس رسانیده بود که: خواندکار در استنبول می‌باشد. نهایت ولد خان‌بیگ ولد ذوالقدر پاشا شاه سون[1] شده روانهٔ درگاه عرش اشتباه است. حضرت ظل‌اللهی ازجاسوس پرسیدند[2]سبب آمدن ولد خان را دانستید؟ به عز عرض رسانید که:

گزارش جاسوس

«بعد از آنکه غزالی (اغلی) روانهٔ درگاه عالم پناه بود و فرهاد پاشا و شهسوار پاشا و ذوالقدر پاشا را خواند(کار) روم به‌گرفتن او مأمور ساخته و بعد از جنگ وجدال و مهربانی کردن ذوالقدر پاشا به غزالی اغلی وشکست سپاه روم و پاشایان و آمدن او به درگاه معلی که آن حکایات مفصلا غزالی اغلی به عرض رسانیده است بعد از آن فرهاد پاشا شکوه و شکایت ذوالقدر پاشا را به‌خدمت‌خواندکار نوشته بود و خواندکار رقمی به‌فرهادپاشا نوشته که: «ذوالقدر پاشا را به قتل آورده سر او را به‌درگاه عثمانی فرستید.» چون رقم خواندکار به فرهاد پاشا رسیده علانیه نتوانست که آمده ذوالقدر پاشا را به قتل آورد. پس دو کلمه به ذوالقدر پاشا نوشته بود که: «به جهت تقصیری که از خیرالدین ثانی در جنگ غزالی اغلی واقع شده که خود سر واگذاشته رفته بود، به‌خدمت خواندکار عرض نموده‌اند. حضرت‌خواندکار مقرر فرموده که ما به‌اتفاق شما به‌حلب رفته خیرالدین ثانی را به قتل‌آورد(ه) در حلب توقف نماییم تا هرچه حضرت خواندکار مقرر فرماید.» چون‌نوشتهٔ

۱ـ نسخه: شاهی سیون ۲ـ نسخه: پرسیدن

فرهاد پادشاه به ذوالقدر پاشا رسیده و او اراده رفتن نموده، ولد خان پسرش به او گفت که: اینها تمهید است که فرهاد پاشا کرده است و تو می‌دانی که در جنگ غزالی اغلی باسپاه‌روم‌چه کارها کرده(ای) والبته فرهادپاشا شکایت‌شما را به خدمت خواندکار نوشته‌است. ذوالقدر پاشا گفت که: من خود تقصیری ندارم، خواهم رفتن که مبادا بد مظنه شوند، بار ولد خان گفت که: به‌خداقسم که فرهاد پادشا شما را به قتل خواهد آوردن. پس ذوالقدر پاشا کس به‌نزد فرهاد پاشا فرستاده پیغام داد که: «تشریف به‌این سمت بیاورند که چند روزی در خدمت بود(ه) رقمی که حضرت خواندکار نوشته است زیارت کرده آنچه مقرر نموده به‌عمل آید.» چون پیغام به‌فرهاد پاشا رسید باز کس‌فرستاده که: «به‌زودی تشریف‌بیاورند که‌اشتیاق ملاقات ایشان داریم وصلاح‌ضروری باایشان‌هست که باید دراینجادیده‌شود.» چون کس فرهاد پاشا آمده خبر آورد آن‌ساده‌لوح قبول‌نموده روانه‌گردید. چون به‌خدمت فرهاد پادشاه رسید، بعد از گفتگوهای آمدن خود و مزاحم شدن ولد خان پسر خود را نیز به فرهاد پاشاگفته‌بود؛ وفرهاد پاشارا عداوت نسبت به ولدخان به‌هم رسیده، روزدیگر فرهاد پاشا از مکاریها، خود را به بیماری انداخته کس به نزد ذوالقدر پاشا فرستاده بود که: «ما اراده خدمت شما داشتیم نهایت‌آزاری به‌هم رسانیده‌ایم توجه نموده به اینجا بیایید که صحبت داشته شود.» پس ذوالقدر پاشا با ده پانزده نفر به خیمهٔ فرهاد پاشا آمده، فرهاد پاشا گفت که: حضرت خواندکار رقمی نوشته و باید در خفیه خوانده شود. پس تمامی مردم خود را از خیمه بیرون کرده بود که به‌یك مرتبه فرهاد پاشا رقم را بیرون آورده که مردم‌فرهاد پاشا به‌خیمه ریخته ذوالقدر پاشارا به‌قتل‌آورده پاره پاره کردند و آن ده‌پانزده نفر را نیز به قتل‌آوردند. چون‌خبرقتل پدر به ولد خان رسیده بود تا رفت که اسلحه‌پوشیده‌سوار شود که فرهاد پاشا باسپاه بر سر ولد خان ریخته وجنگ درگرفته وولدخان مردانه‌جنگ کرده، اماچون سپاه روم از حدوحصر بیرون بودند کار برایشان‌تنگ کرده ولدخان مال‌واموال را به‌جای‌گذاشته کوچ‌خود

کشته شدن ذوالقدرپاشا

را برداشته به الغار به‌طرف قراحمید روانه شد و کس به خدمت احمدسلطان قاجار فرستاد که: «اراده‌خدمت نواب کامیاب‌دارم وچنین حکایتی برما روی داده،فرهادپاشا ازعقب‌خواهدآمد شماسپاه برداشته‌به‌کمك ما بیایید[۱].» چون کس ولد خان به خدمت احمد سلطان آمده واو خبر یافته سپاه برداشته‌روانه گردید. اما فرهاد پاشا دونفر از پاشایان را با سپاه از عقب ولد خان‌فرستاده وخود نیز سپاه برداشته از تعاقب سپاه روانه‌گردید. اماچون‌ولدخان به کنار آب پرچوك رسیده‌بود که‌سپاه‌روم که فرهاد پاشا فرستاده بود به آنجا رسیده دور آن را فروگرفته بودند که احمد سلطان با سپاه‌آمده درمیانهٔ ایشان‌جنگ درپیوست، القصه احمدسلطان سپاه‌روم‌را شکست‌داده هنوزفرهادپاشانرسیده بودکه ولد خان را برداشته به قراحمیدآورده.»

شکست‌رومیان ازاحمد سلطان

چون جاسوس تمامی مقدمه را به عرض اقدس رسانیده بودکه در آن وقت عریضهٔ احمد سلطان مشعر برچگونگی‌حالات به پایهٔ سریر اعلی رسید. و حضرت ظل‌اللهی رقم مبارك در جواب عریضهٔ احمد سلطان مقرر فرموده که: «ولدخان روانهٔ درگاه عرش اشتباه‌نمایید.» پس احمد سلطان تدارك‌ولد خان را نموده او را روانه نمود. القصه به خدمت نواب‌گیتی پناه رسیده به پای‌بوس مشرف‌گردیده بودکه غزالی اغلی ازذوالقدر پاشا تعریف درخدمت نواب‌کامیاب کرده عرض نمودکه: هرگاه محبت‌های ذوالقدر پاشا نمی‌بود، این غلامان را به خدمت مرشدکامل‌آمدن میسر نبوده بلکه سیرت ما به دست سپاه رومی‌گرفتار می‌شدند.

آمدن‌ولدخان پسر ذوالقدرپاشا به‌نزدشاه اسمعیل

پس ولد خان از همه قسم پیشکش بسیار از نظر کیمیا اثـر گذرانیده نواب ظل‌اللهی فرمودندکه: ای ولد خان! شما به عرض رسانیدیدکه تمامی اموال‌مارا فرهادپاشاتاخت‌نموده‌برده‌است،پس‌این‌پیشکش‌را از کجای‌به‌دست آورده‌ای؟ ولد خان عرض نمودکه‌دروقتی که مالهای مارا فرهادپاشا برده و روانهٔ مرشدکامل بودیم، درآن راه به قافلهٔ فرنگی ورومی و هندی وعجمی

۱- نسخه: بیاید.

برخورده بودیم ، تیغ بر آن قافله گذاشته سوای مردم عجم دیگران را به قتل آورده اموال ایشان را متصرف گردیدیم .

پس حضرت ظل‌اللهی از استماع این سخن بر آشفته گردید وفرمودند که: این چه عمل زشتی بود که با آن جماعت کرده واراده نمود که ولد خان را سیاست بفرماید که غزالی اغلی به پدر خود گفت که : هرگاه پدر این مرد نمی‌شد سیرت ما به دست رومی افتاده بود، حال التماس نمایید؛ که غزالی از جای برخاسته عرض نمود که: ولدخان راگمان این بود که مال کافر برشیعیان حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه السلام ـ حلال خواهد بـود . حال این غلام التماس دارد که تقصیراورا به‌بنده ببخشند. وبعداز گفتگوی بسیار آن‌حضرت تقصیر ولد خان را به غزالی بخشیده فرمود که: هرکس از سپاه ولد خان که آن قافله را به قتل آورده‌اند سیاهه نماید و بعد از سیاهه نمودن ولـد خان نواب کامیاب فرمود که ایشان را به قتل آوردند .

تاحت مجدد سلطان‌سلیم به ایران

اما سلطان سلیم خواندکار با سپاه بی حد و حساب از استنبول کوچ نموده وارد آماسیه‌گردیده و بعد از تدارك سپاه و آذوقهٔ بسیار به عزم تسخیر ایران به جنگ نواب گیتی ستان از آنجاکوچ فرمود. چون ده منزل راه آمده بود به‌منزلی رسید که کوهها سربر افلاك کشیده وزمینش مثل گلستان ارم‌پر گل ولاله و بنفشه بود واقسام شکار از وحوش وطیور در آن کوهسار منزل‌گرفته بودند . خواندکار را بسیار در آن منزل خوش آمده پس سلطان سلیمان را چرخچی کرده با پنج هزار نفر روانه نمود و خود مدت ده روز در آن منزل مانده ؛ بعد از آن فرمودند که : امروز بایدکـه به شکار رفته شکاری آخر کرده شود و اورا قصد شکار آخر این منزل بوده، نهایت قضا شنیده فراگرفته گفت اول و آخر امل شما خواهد بود.

پس خواندکار با چند نفر امرای و نزدیکان خود را برداشته با واشه به شکار رفته و کبك بسیاری شکار نموده آخر واشه را به جهت کبك دیگر که در آن کوهسار بود انداخته و کبك خود را به‌کوه کشیده و واشه نیز از

عقب کبک رفته و خواندکار نیزمثل دیوانگان پیاده خود را به کمر کوه گرفته و می‌رفت. در آن وقت به خاطر خودگذرانیده بود کـه بعد از آنکه ولایت آذربایجان را مسخر نمایم و داخل اردبیل شوم به تدارك و تلافی گنبد امام اعظم (ابو)حنیفه . گنبد شیخ صفی را خراب نمود(ه) شخم فرماییم که در آن خیال بوده و می‌رفت که ناگاه شیر سفیدی به او حمله آورد . خواندکار از واهمه خواست که به طرفی فرار نماید که در میان کوه بند شده نمی‌توانست حرکت نمود که ینکچری آقاسی رسیده مشاهده‌نموده دید که رنگ‌خواندکار زرد و سفید شده به لرزه درآمده گفت که: ای حضرت خواندکار! شما راچه می‌شود؟ که‌خواندکار گفت که:شیرسفیدی برمن حمله‌آورده وینکچری آقاسی هرچند مشاهده نموده‌شیری را ندیده‌گفت که: دراین وقت شما را چه به‌خاطر رسیده‌بود؟ که خواندکار گفت: به خاطر گذرانیدم که چون به‌اردبیل رسم گنبد شیخ صفی را خراب کنم. چون خواندکار این بگفت بیهوش گردیده از بالای کوه به پایین افتاده تمام استخوان‌های اوتوتیاگردیده جان تسلیم نمود . پس آن پاشایان که همراه‌او بودند، گفتند که:هرگاه سپاه‌خبردار شوند، احتمال‌دارد که تیغ برهم‌گذرانند . پس صبر (باید) نمود که شب نعش خواندکار را به اردوی رسانیم . درگذشت سلطان‌سلیم

پس در آنجا مانده چون شب درآمد، نعش را به خیمه‌آورده و وزیر اعظم‌را طلب‌نموده بعداز (آن)قراچه پاشا را به‌عقب‌سلطان سلیمان‌فرستادند. هنوز شب بود که قراچه پاشا به خدمت سلطان سلیمان رسیده سجده کرده . اما سلطان سلیمان می‌گفت که در خواب خود را با پدرم در بلندکوهی دیده بودم و پدرم‌گلی چیده به دست من داد و از نظر من غایب‌گردید. چون بیدار شدم قراچه پاشا را دیدم که مرا سجده‌کرد . القصه قراچه پاشا حکایت فوت پدر را به سلطان سلیمان‌گفته و او را برداشته پنج فرسخ راه را به یك طرفةالعین به‌اردو آمده و وزیر اعظم وپاشایان روم سلطان سلیمان رابه‌تخت نشانیده نقاره‌های بشارت فـروگرفته و سپاه روم خبردارگردیده به خدمت

خواندکار سجده و تسلیم به جای آوردند. بعد از آن نعش سلطان سلیم را برداشته‌واز آن منزل کوچ و مراجعت کرد(ه) به‌جانب استنبول روانه‌گردیدند.

ذکر خبر یافتن حضرت ظل اللهی از کشته شدن سلطان سلیم خواندکار روم و پادشاهی یافتن سلطان سلیمان و مراجعت کردن به‌جانب استنبول[1] و مراجعت فرمودن نواب ظل اللهی از چالدران با جاه و جلال به عزم تسخیر خراسان

اما چون خواندکار باسپاه به آماسیه آمده واز آنجا به‌سمت ایران[2] روان گردید و هرروزه خبر آمدن خواندکار به‌خدمت حضرت ظل اللهی می‌رسیده و آن حضرت نیز در تدارك سپاه ظفر شعار ساعی بوده انتظار می کشید که مسرعی آمده عرض نمود که: «خواندکار روم از کوه افتاده فوت شده و سلطان سلیمان ولد او به تخت عثمانی جلوس نموده و از آن منزل مراجعت کرده به جانب استنبول روانه‌گردید.»

بعد از شنیدن این خبر حضرت ظل اللهی فرمودند که: الحمدلله سپاه آماده و دشمن آواره‌گردیده است. حال فرصت ولایت روم (است)، نهایت هرگاه نواب همایون ما این اراده نماید مردم خواهندگفت که این کم فرصتی است. به هر تقدیر مدت دو سال است که‌ولایت خراسان (را) سلاطین بدعهد اوزبك‌متصرف گردیده‌اند و دفع ایشان برنواب‌همایون‌ما واجب‌گردیده. پس به‌ساعت‌سعدازدشت چالدران با جاه و جلال روانه‌گردیده، چون‌به‌اقبال‌دولت وارد قزوین گردیده بودند که حاکمان اوزبك از شنیدن موکب مسعود به آن سمت از پول کرپی الی مشهد مقدس قلعه‌ها را خالی نموده کوچ و سپاه‌خود را برداشته روانه‌گردیدند. پس از قزوین آن حضرت کوچ فرموده به طرف خراسان روانه‌گردیده که عبیدخان ازمشهد مقدس ومحمدتیمورخان درهرات بودندوخبر آمدن حضرت‌ظل اللهی به‌ایشان رسیده‌ازصدمهٔ‌موکب‌همایون‌واهمه برداشته روانهٔ ماوراءالنهر ترکستان گردیدند. و حضرت ظل اللهی به مشهد

ورود شاه اسمعیل به هرات

1ـ نسخه: اشپول 2ـ نسخه: به سمت آماسیه روان ایران

مقدس تشریف آورده بعد از زیارت مرقـد منور مطهر حضرت امام رضای ـ علیه السلام ، علیـه التحیة و الثناء ـ کوچ فرموده با جاه و جلال داخل دارالسلطنهٔ هرات گردیده نزول اجلال فرمودند .

تاخت بابر پادشاه به قندهار

اما چون بابر پادشاه ملاحظه نمود که سلاطین اوزبك آمده و ولایت خراسان را به‌تصرف درآورده‌اند و حضرت ظل‌اللهی با خواندکار به جنگ مشغول گردیده ومدتی براین گذشته‌است، با خود خیال کرده که آن حضرت با خواندکار جدال دارد ، وبه خراسان تشریف آوردن نواب ظل‌اللهی در این زودی ممکن نیست . پس طمع ملك قندهـار را در خاطر گذرانیده ، سپاه برداشته به جانب قندهار روانه‌گردید .

چون خبر آمدن بابرپادشاه به شجاع بیگ‌ولد امیرذوالنون که حضرت ظل اللهی حکومت قندهار را به او شفقت فـرموده بودند رسیده ، دروازهٔ قلعه‌را محکم بسته به قلعه‌داری درآمده بود که بابر پادشاه باسپاه جغتای آمده دور قلعه را فروگرفته نزول نمودند . القصه بابر پادشاه دو سال دور قندهار نشسته و هرچند سعی نموده و یورش به‌قلعه انداخته نتوانست که قلعه را به تصرف درآورد که خبر به بابر پادشاه رسید که : «حضرت ظل‌اللهی با سپاه ظفر شعار قزلباش عازم تسخیر ولایت خراسان‌گردیده در دارالسلطنهٔ قزوین نزول اجلال دارند .» که بابرپادشاه لاعلاج شده دست از قلعهٔ قندهاربرداشته روانهٔ کابل‌گردیده .

اما چون حضرت ظل اللهی با دولت و اقبال تشریف بـه خراسان ارزانی فرموده نزول اجلال داشتند کـه شجاع بیگ قلعهٔ قندهار را به محمد باقی خان جغتای سپرده و خود با چند نفر از بزرگان به عزم شکوه بابرپادشاه به خدمت حضرت ظل اللهی روانه گردیـده ، همان روز کـه شجاع بیگ ازقلعه بیرون آمده بود که محمد باقی جغتای کس به خدمت بابر پادشاه فرستاده که : « شجاع بیگ به طرف خراسان رفته است و بنده قلعهٔ قندهار را پیشکش آن حضرت نموده کس مقرر دارید کـه قلعه را

ضبط نمایند.» پس بابر پادشاه یکی از معتبرین جغتای را بـه قلعهٔ قندهار فرستاده وولایت قندهار را به جهت بابر پادشاه ضبط نمود.

نامهٔ شاه اسمعیل به بابر پادشاه

اما چون شجاع بیگ به‌یك منزلی هرات رسیده بود که شخصی آمدن و خبر گرفتن قندهار را بابر پادشاه به او گفته و شجاع بیگ نیز در هرات به پابوس نواب کامیاب مشرف گردیده و آنچه در قندهار گذشته از کرده‌های بابر پادشاه به عرض اقدس رسانیده و غضب بر آن حضرت مستولی گردیده به میرزا شاه‌حسین اعتمادالدوله فرمود که: از زبان خود دو کلمه به بابر پادشاه بنویسد که: «این چه بی‌ادبی است که کرده‌ای و می کنید؟ گاهی برسر بلخ رفته آن ولایت گرفته به‌محمد زمان‌میرزای یاغی نمك‌بحرام درگاه عالم پناه می‌دهید[1] وگاه سپاه برداشته برسر قندهار می‌آیید؟ و حال ملازم شجاع بیگ از راه بدر برده کس فرستاده قندهار را ضبط می‌نمایید و شجاع بیگ خواست که این مراتب را به خدمت نواب گیتی ستان عرض نمایند، مخلص مانع شده نگذاشتم وهرگاه نواب گیتی‌ستان این مقدمه رابشنوند، ازشما بی‌دماغ‌خواهد شد. پس طریقهٔ دوستی آنکه ولایت‌و قلعهٔ قندهار را[2] به ملازمان شجاع‌بیگ سپرده خود نیز بـه درگاه جهان پناه آمده عذر تقصیرات‌گذشته را خواسته مراجعت نمایید.» پس میرزا شاه حسین حسب الفرمـودهٔ حضرت ظل اللهی این مقدمه را به بابر پادشاه نوشته فرستادند.

آمدن بابر پادشاه به نزد شاه اسمعیل

چون نوشتهٔ میرزای مشارالیه در کابل به بابر پادشاه رسید، از صدمهٔ پادشاهی واهمه برداشته سراسیمه‌گردید. ناصرمیرزا برادرخودرا طلب‌نموده دراطاعت‌کردن‌نواب ظل اللهی و یاغی شدن به اومصلحت‌کرد. ناصرمیرزا گفت: ای برادرمن دریك وقتی با جوکی صحبت می‌داشتم. به او گفتم که‌دو مرتبه پادشاه ایران ولایت ترکستان راگرفته‌به‌تصرف ما داده است واین خود مقرر است که هیچ دو نیست که سه نشود، حال شما در نجوم و رمل ملاحظه نمایید که پادشاهی ترکستان دیگر به برادرم بابـر پادشاه خواهد رسید؟ آن

۱ــ نسخه: می‌دهد ۲ــ نسخه: قندهارا

جوکی گفت که : هرگاه هزار مرتبه ولایت ترکستان راگرفته به بابر پادشاه بدهند و صد هزار کس از سپاه در پای تخت او باشند، که او را از پادشاهی ترکستان نصیبی نیست . اما از مدد و کمك و توجه پادشاه ایـران ولایت هندستان به تصرف شما خواهد آمد. پس هرگاه به خدمت پادشاه ایران بروید بهتر خواهد بود و من به تحقیق می‌دانم که چراغ دودمان صاحبقران از پرتو پادشاه ایران روشن خواهد شد.

پس بابر پادشاه پیشکش بسیار برداشته از کابل روانه گردید . چون به یك منزلی هرات رسیده بود که آمدن بابر پادشاه را به خدمت حضرت ظل اللهی عرض نمودند و آن حضرت فرمودند که هرچند او بی ادب باشد او را سپاه قزلباش استقبال نمایند . پس بابر پادشاه را استقبال نموده آورده داخل بارگاه عرش اشتباه گردانیده بودند که بابر پادشاه سجده نموده به پابوس مشرف گردیده عرض نمود که: بنده می‌دانم که نواب کامیاب را خاطر مبارك از این بندهٔ درگاه رنجیده است . اما التماس دارم که آن حضرت بـه حقیقت رسیده هرگاه حق با بنده باشد ولی‌نعمت عالمیان تقصیر بنده را عفو فرمایند. پس آن‌حضرت فرمودند که: هرگاه عذرمعقولی داشته باشیدخواهیم بخشید . پس بابر پادشاه عرض نمود که چون محمد زمان میرزا قلعهٔ بلخ را به تصرف آورده بود، بنده دانستم که او حریف عبیدخان و جانی بیگ‌سلطان نخواهد بود ، پس بنده به بلخ رفته به تصرف در آوردم که سلاطین اوزبك بدانند که هرگاه باز بر سربلخ خواسته باشند بیایند ، بنده کمك خواهم نمود واصل مدعای بنده این بود که به جهت ملازمان حضرت همایون ضبط نمایم وهروقت که نواب ظل اللهی کس تعیین فرماید ، بنده کلید قلعه را تسلیم‌نمایم وسبب ازگرفتن و آمدن قندهار اینکه آن سپاه اوزبك برسرقلعهٔ قندهارنیایند.

بخشودن شاه بابر پادشاه را

چون حضرت ظل اللهی دانست که بابر پادشاه دست و پایی می‌زنـد تقصیراو به‌عفو واغماض نموده فرمودند که: کس بفرستید به‌بلخ به نزدمحمد زمان میرزا، قلعه را واگذاشته روانهٔ کابل شوید . پس آن حضرت به منتش

سلطان فرمودند که حکومت ولایت بلخ را به شما شفقت فرموده‌ایم. منتش سلطان به‌پابوس مشرف گردیده اما بابرپادشاه دو کلمه‌ای به محمد زمان میرزا نوشته کس فرستاد که: «کلید قلعه را فرستاده خود روانهٔ کابل شوید.» او در جواب گفته بود که: «مگر من ملازمت کسی اختیار کرده‌ام کـه کلید قلعه را بفرستم؟» و کس آمده خبر آورده بود که آن حضرت به‌منتش سلطان فرمودند که: به بلخ رفته جبراً و قهراً قلعه را مسخر نموده آن ناپاك (را) گرفته مقید نموده به درگاه جهان پناه فرستید. باز بابر پادشاه کس بـه نزد محمد زمان میرزا فرستاده بود که: «من می‌دانم که ما (و) شما از عهدهٔ سپاه قـزلباش برنمی‌توانیم آمد. به هرحال تا کار به‌آنجا[1] نرسیده است قلعه را خالی‌نموده به طرف کابل رفته در آنجا توقف نمایید تا آمدن این جانب.»

بحشبدن‌شاه بل... را به‌منتش سلطا...

پس محمدزمان‌میرزا لاعلاج‌شده‌قلعه‌را خالی‌نموده به‌جانب کابل‌روانه گردید و منتش سلطان به بلخ رفته به حکومت مشغول گردید. وبابرشاه کس نیز به قندهار فرستاده که قلعه را به شجاع بیگ سپارند. چون بابر پادشاه این کارها کرده بود، حضرت ظل‌اللهی فرمودند که: ای بابرپادشاه! به‌خاطر همایون ما می‌رسد که قضا طغرای پادشاهی ولایت ترکستان را به اسم شما نکشیده باشد و هرگاه سپاه به شما داده به جانب هندستان روانه شوید[2] گویا در آنجا استقامت در پادشاهی شما به هم خواهد رسید ومکرر این حکایت‌را پیش از این فرموده‌ایم که سپاه به شما داده شود؛ تغافل نمودید.

پس بابر پادشاه عرض نمود که: حقا نواب کامیاب فرزنـد حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه السلام ـ و حقایق معارفند و سخن ناصر میرزا وجوکی را به عرض اقدس رسانیده بود که آن حضرت به خلیل خان قاجار وعلی‌شکر خان‌ترکمان فرمودند که دوازده هزار نفراز سپاه نصرت شعار قزلباش‌برداشته و به اتفاق بابر پادشاه به‌ولایت هندوستان رفته آن ولایت از پادشاهـان افغان ولولی گرفته به بابر پادشاه سپرده مراجعت به درگاه عالم مطیع نمایند.

بازگشت... به‌عرا...

۱ـ نسخه: آنجار ۲ـ نسخه: شود

پس سرداران سپاه ظفر پناه به اتفاق بابر پادشاه بـه پابوس مشرف گردیده . بعد از تدارك سفر هندوستان ، و سپاه روانهٔ آن ولایت گردیدند و بعد از رفتن ایشان به هندوستان ، حضرت ظل اللهی بیگلربیگی هرات را به امیرخان ترکمان شفقت فرموده و للگی حضرت شاه‌تهماسب را نیز به امیرخان داده و به جهت ولایت خراسان بیگلربیگی و حاکم تعیین فـرموده و از دارالسلطنهٔ هرات به اقبال دولت کوچ فرموده متوجه عراق گردید . چون در قزوین نزول اجلال فرمودند که در این وقت خبر رسیده به عرض رسانیدند که : «شیخ شاه ولد فرخ یسار که در مدت هجده سال از صدمهٔ تیغ عالم‌گیر فرار نموده در جنگل دریاکنار به سرمی‌برد، دراین وقت قدری سپاه‌برداشته بی‌خبر داخل شیروان‌گردیده وبیگلربیگی از شهر بیرون‌کرده ولایت‌شیروان را به تصرف درآورده است .»

تاخت دیو سلطان به گرجستان

چون این خبر بـه مسامع جاه و جلال رسید اراده حرکت شیروان فرموده بودند که خبرازجانب قراباغ آمده که : «منوچهرخان و الوند خان و قرقره خان پادشاهان باشی آچوق و کارتی و زکمخات با هم متفق گردیده و جمعیت نموده به‌ولایت قراباغ آمده تاخت و تالان نموده خرابی بسیار به‌آن ولایت رسانیده اراده نموده‌بودندکه به‌جانب اردبیل‌روانه شوند، چون‌شنیده بودند که رایات‌نصرت‌آیات ازولایت‌خراسان مراجعت فرموده دردارالسلطنهٔ قزوین نزول اجلال فرموده‌اند ، پس از آنجا مراجعت فرموده روانه ولایت خودگردیدند .» پس حضرت ظل‌اللهی بعد از استماع این خبر دیو سلطان را با پانزده هزار نفر روانـه ولایت‌گرجستان نموده خود با اقبال دولت کوچ فرموده به جانب شیروان متوجه شدند .

اماچون دیوسلطان‌سپاه برداشته روانه‌گردیده بود، خبررفتن دیوسلطان درکارتیل[۱] به منوچهر خان رسیده بود . اوکس فرستاده الوند خان و قرقره خان‌را از آمدن دیو سلطان خبردارگردانیده، ایشان نیز سپاه برداشته به‌کمك

۱ـ چند سطر پیش : کارتی

منوچهر خان روانه گردیدند. چون آن هر سه پادشاه در یك جا جمع شده نشسته بودند و گفتگوی آمدن دیو سلطان در میان داشتند که الوند خان را جنون به سر آمده گفت که: من دیو سلطان را در میدان طلب نموده با این گرز بیست منی که از نقره ساخته‌ام برفرق او خواهم نواخت که او را بامرکب نرم سازد. پس قرقره‌خان گفت که: شما تصدیع مکشید که شکست دادن دیوسلطان با من است. القصه بعد از گفتگوها و مصلحت‌ها قرار براین دادند که غافل در میان اردوی دیو سلطان ریخته ایشان را با خاك یکسان گردانند. وجاسوس دیو سلطان در اردوی گرجستان بوده، این خبرها را آورده گفت که: «پادشاهان گرجستان الغار کرده سه‌روز دیگر برسر شما خواهند آمدن.» پس دیوسلطان با سپاه قزلباش به خاطر جمع برهنه شده آرمیده بودند که ناگاه سپاه گرجی از میان جنگل بیرون آمده ریختند در میان سپاه قزلباش که ایشان نیز به قدر دو هزار نفر سر راه بر سپاه گرجی گرفته نگاه داشتند که دیو سلطان با سپاه مسلح گردیده خود را به‌سپاه گرجی رسانیده جمعی را به‌قتل آورده و در میان جنگ به منوچهرخان برخورده او نیز لاعلاج به‌جنگ ایستاده که دیوسلطان به یك ضرب شمشیر او را از اسب در غلطانیده و او را مقید نموده به یکی از قزلباش سپرده بود که الوند خان جنگ کنان رسیده وعمودی دردست برفرق هر که می‌زد خرد[1] می‌ساخت؛ و الوند خان عمود را حوالهٔ دیو سلطان نموده که دیو سلطان پیش آمده و بند دست اوراگرفته و عمود را جبراً(و) قهراً از دست او بیرون آورده و شمشیر حوالهٔ فرق الوند خان نمود که الوندخان به عقب رفته وشمشیر براسب آمده واسب با الوند خان در غلطیده که سپاه گرجی هجوم‌ور گردیده الوند خان را از جنگ گاه بیرون برده و شکست بر سپاه گرجی‌افتاده‌و دوهزار نفر گرجی به‌قتل آمده بودند که الوندخان و قرقره خان سپاه‌را برداشته به هزار پریشانی فرار نمودند. روانه شدند.

اسیر شدن منوچهرخان

شکست‌وفر[ار] گرجا[ن]

اما دیو سلطان با فتح وفیروزی به‌اردوی آمده، در دم سرهای مقتولان

۱ ـ نسخه : خورد

سپاه گرجی را با عریضه درگرفتن منوچهر خان و فرار نمودن الوند خان و قرقره خان نوشته به درگاه عرش اشتباه فرستاد. اما دیو سلطان منوچهر خان را به بارگاه طلب نموده، چون آوردند از جای برخاسته سلام داده فرمود که: دست او راگشوده در بالای صندلی او را نشانیده و خود به دو زانوی ادب در برابر نشسته بود که منوچهر خان را از ادب و آداب دیو سلطان بسیار خوش آمده با خود گفت که: عجب جوانمردی بوده‌اند قزلباش! بعد از گفتگوها که در میانهٔ دیو سلطان و منوچهر خان[1] گذشته بود، منوچهر خان[1] از ذات مقدس حضرت ظل اللهی احوال پرسیده و دیو سلطان شمه‌ای از آن صاف[2] حمیده خصال آن حضرت بیان نموده که قدری منوچهر خان را به راه راست (و) مستقیم آورده بود که منوچهر خان از کفر برگشته اسلام اختیار نمود. و دیو سلطان عریضه به خدمت حضرت ظل اللهی نوشته در قراباغ به نظر کیمیا اثر در آورده بودند که آن حضرت مقرر فرمودند که: دیو سلطان منوچهر خان را برداشته به درگاه عالم پناه آورد.

اسلام آوردن منوچهر خان

چون دیو سلطان به اتفاق منوچهر خان به درگاه عرش اشتباه آمده به پابوس حضرت ظل (اللهی) مشرف گردیدند، آن حضرت تاج و خلعت و طومار به منوچهر خان شفقت نمودند. فرمودند که والی گری کل گرجستان را به شما شفقت فرموده ارزانی داشتیم، و بعد از چند یوم نواب ظل اللهی منوچهر خان را مرخص نموده اراده حرکت شیروان فرمودند که منوچهر خان عرض نمود که: دیو سلطان را مرخص فرمایید که به اتفاق این غلام به گرجستان آید که در این وقت این غلام تنها به گرجستان نمی‌تواند[3] رفتن.

شکست و فرار قرقره خان از دیو سلطان

پس حضرت ظل اللهی دیو سلطان (را) به اتفاق منوچهر خان روانهٔ گرجستان فرموده، چون زمستان نزدیك بود، در قراباغ قشلاق فرموده و حرکت شیروان موقوف به اول بهار گردید.

۱ـ نسخه: الوند خان ۲ـ کذا در نسخه؛ شاید: انصاف یا اوصاف (؟)
۳ـ نسخه: نمی‌توان

اما چون دیوسلطان ومنوچهرخان به ولایت تفلیس آمدهٔ نزول نمودند که‌قرقره خان بیست هزارنفر سواره وهجده هزارنفر پیاده برداشته به‌تفلیس آمده چون به‌نزدیك قلعه‌رسیده بود که خبر به‌دیوسلطان رسیده، سپاه برداشته از قلعه بیرون آمده جنگی عظیم در میانه واقع شده و هفت هزار نفر گرجی را به قتل آورد و قرقره‌خان نیز زخمدار شده عنان برگردانیده تتمه سپاه‌فرار نموده به‌جانب‌ولایت‌خود روانه‌گردید؛ ودیوسلطان یك ماه درتفلیس‌مانده‌بود که خبر رسید که کوچ خانه شما که در بلخ بوده و محمد خان ولد علی شکر خان به کابل‌برده‌بود، بابرپادشاه کوچ‌خانه شما را فرستاده به‌قراباغ آورده‌اند.

پس دیو سلطان چون آرزوی دیدن فرزندان داشته از خدمت منوچهر خان مرخص‌گردیده، چون به‌خدمت حضرت ظل‌اللهی‌مشرف‌گردیده بود، آن حضرت فرمودند که: سبب از آمدن چه بوده است؟ دیو سلطان سبب آمـدن خود را به عرض اقدس رسانیده آن حضرت دیو سلطان را مرخص‌خانه‌رفتن فرموده بودند.

اسیر کردن الو... خان‌منوچهر خ... را به نیر نگ...

اماچون دیو سلطان از تفلیس بیرون‌آمده روانهٔ قراباغ‌گردیده، الوند خان می‌خواست که منوچهر خان را به تدبیر به دست آورد، پس کس به‌نزد منوچهرخان فرستاد که: «شما مرد عاقلی بودید، سبب چه‌بود که باشیخ‌اغلی بیعت‌مسلمانی نموده مسلمان شده‌اید؟ به هرحال من از دین مسیح برنخواهم گشتن، نهایت هرگاه شما التماس ما را به خدمت شیخ اغلی بنویسی که از تقصیرماگذشته این‌ولایت‌را به ما واگذارد بد نخواهد بود.» منوچهر خان در جواب‌گفت که: «هرگاه الوند خان خواسته باشد که التماس او را درخدمت حضرت ظل‌اللهی عرض نمایم، باید که به اینجا بیایید که همدیگر را دیده مطلب اوعرض شود.»

چون جواب منوچهر خان به الوند خان رسید، سپاه برداشته روانه گردیده چون نزدیك قلعهٔ تفلیس رسیده بود، منوچهرخان او را استقبال‌نمود به اعزاز او را آورده داخل خانهٔ خودگردانیده بعد ازگفتگوها که در میانـه

گذشته بود چون طعام به مجلس آوردند. الوندخان اشاره[1] نموده کسان الوند خان برسر منوچهر خان ریخته او راگرفته دست بستند و الوند خان اشاره نمود که: منوچهرخان‌را به‌قتل آورند که کشیشان گفتند که: هرگاه شما منوچهر خان را بکشید، شیخ اغلی تمام ولایت گرجستان قتل عام خواهد فرمودن[2] و حال بفرمایید او را در بند و زندان نگاه دارند تا آنچه روی دهد به‌عمل آید. پس منوچهرخان را الوندخان مقید کرده و ولایت کارتیل را متصرف شده در قلعهٔ تفلیس نزول نمود.

تاخت مجدد دیوسلطان به گرجستان

اما چون این خبر به مسامع جاه و جلال رسید، آن حضرت به دیو سلطان مقرر فرموده که باید الوند خان راگرفته به درگاه معلی حاضر نماید و نواب همایون ما ازشما عذر نخواهم شنید که او فرار نموده است. پس دیو سلطان به پابوس مشرف گردیده وسپاه برداشته به جانب تفلیس روانه گردید.

اما چون الوند خان از آمدن دیوسلطان خبردار گردیده، از صدمهٔ دیو سلطان واهمه برداشته در ساعت قلعه را خالی کرده و سپاه و کوچ خانهٔ خود را برداشته فرار نموده روانه‌گردید. و چون دیو سلطان به تفلیس آمده و قلعه‌را خالی‌دیده کوتوالی‌تعیین[3] نموده وعریضه‌ای به‌نواب کامیاب فرستاد و خود سپاه برداشته از عقب الوند خان روانه‌گردید.

فرار الوندخان به کوه البرز

اما چون الوند خان به ولایت زکم رسید، حرم خود را باحرم منوچهر خان به قلعهٔ قرلانقوش فرستاده و خود روانهٔ کوه البرزگردید، در آن کوه مسکن نموده بود که دیو سلطان نیز از عقب او رفته به پای کوه البرز رسیده فرود آمده اراده یورش داشتند که الوند خان کس به‌خدمت دیو سلطان فرستاد که: «ولایت گرجستان را به شما واگذاشته به‌کوه پناه آورده‌ایم. دیگر از ما چه می‌خواهید؟» که دیو سلطان در جواب گفته بود که: «منوچهر خان را از شما می‌خواهم.» پس فرستاده جواب آورده الوند خان منوچهرخان را به خدمت دیو سلطان فرستاده سلطان فرمودند که: کوچ وخانهٔ خان را از

۱ـ نسخه: اشار ۲ـ نسخه: فرمودند ۳ـ نسخه: تعین

شما می‌خواهم . القصه کوچ و خانهٔ منوچهر خان را آورده سپردند. پس دیو سلطان به منوچهر خان گفت که شما کوچ را برداشته بـه جانب تفلیس روانه شوید که تا مادام الوند خان‌را به‌دست‌نیاورم. ازاینجا[1] حرکت نخواهم کردن.

پس منوچهر خان کوچ خود را برداشته به‌جانب تفلیس روانه‌گردیده، چون به‌پای حصار رسیده‌بود، داود نام‌گرجی که کوتوال قلعه‌بوده، به‌استقبال بیرون آمده و خان را با اهل خانه به قلعه برده اموال و خزانهٔ الوند خان را به تصرف او داده و خود کمر بندگی در میان بسته بود که منوچهر خان کوچ خود را در[2] آنجاگذاشته و سپاه برداشته به کمك دیو سلطان روانه‌گردید. در وقتی به آنجارسیدکه دیو سلطان یورش در آن‌کوه انداخته واز هردوجانب جنگ عظیم واقع شده و جمعی کثیر کشته گردیده و دیو سلطان برفراز کوه برآمده و جنگ کنان به طرف الوند خان روانه‌گردیده بودکه الوند خان نیز لاعلاج شده به نزدیك دیو سلطان آمده وشمشیر حوالهٔ دیو سلطان‌کرده‌بود، دیو سلطان به‌پیش دویده بند دست الوندخان‌راگرفته وجبراً (و) قهراً[3] شمشیر از دست اوگرفته و دست او را بسته به قزلباشی سپرده خود شروع درجنگ کرده شکست برسپاه‌گرجی افتاده فرار نموده هر یك به طرفی بیرون‌رفتند .

اسارت الوندخان

پس دیو سلطان الوند خان را برداشته به خدمت حضرت ظل اللهی آورده به پابوس مشرف گردیدنـد . بعد از نوازشها و شفقت‌ها بعد از چند وقت دیگر حضرت ظل‌اللهی الوندخان را مرخص نموده و خلعت پادشاهانه شفقت فرموده روانه ولایت خود ـ زکم ـ گردیـده و چون قرقرة خان این شفقت‌ها و نوازشهای الوند خان را شنیده او نیز روانهٔ درگاه عرش اشتباه گردیده به پابوس حضرت ظل‌اللهی مشرف شده بعد از شفقت‌های گوناگون به‌خلعت خاص او را مخلع نموده مرخص فرموده روانهٔ باشی‌آچوق‌گردید .

بعد ازآن نواب ظل‌اللهی با جاه وجلال کوچ فرموده به‌جانب‌شیروان حرکت نموده چون به‌کنار دریای در[4] نزول اجلال فرمـوده‌بودندکه خبر

۱ـ نسخه : در ۲ـ نسخه: از ۳ـ نسخه : جبراً قهر ٤ـ کذا در نسخه

آمدن شیخ‌شاه به پابوس شاه اسمعیل

موکب مسعود به شیخ شاه رسیده وشیخ با بزرگان خود مصلحت دیده ایشان گفتند که: شیخ‌اغلی امروز خلیفه‌فراش دین است؛ هر کس با اوستیزد، می کند با بخت و اقبال ستیزه؛ باید او را استقبال نموده اطاعت کردن. پس شیخ‌شاه بزرگان خود را برداشته و شمشیرها به‌گردن انداخته روانهٔ درگاه عرش‌اشتباه گردید. چون به خدمت حضرت ظل‌اللهی رسیده به پابوس مشرف گردیدند.

حضرت ظل‌اللهی فرمودند که: درخاطر مبارك همایون ما خطور کرده بود که هرگاه شیخ شاه از روی نیاز به درگاه ما آید، نواب همایون ما اورا ازاین اجاق محروم نساخته، سربلندگردانیم. پس شیخ شاه عرض نمود که چون حضرت ظل‌اللهی این غلام را سربلند خواهندگردانید، این غلام‌نذری کرده‌ام، باید مرشد کامل نذر ما را قبول فرمایند. آن حضرت فرمودند که نذر شما قبول است، بگویید که چه چیز نذر کرده‌ای؟ شیخ شاه عرض نمود که: این غلام دختری دارم و نذر کرده‌ام که مرشد کامل به‌کنیزی خود قبول فرمایند. باز آن حضرت فرمودند که: نذر شما قبول‌شد. باز شیخ شاه عرض نمود که: التماس دارم که‌آنچه اخراجات عروسی واقع شود، مرشد کامل به این غلام بفرماید که از مال بکشم. آن حضرت فرمودند کـه شما مدتها در جنگلها به سر می‌بردید، چیزی ظاهراً نداشته باشید. شیخ شاه عرض نمود که بنده قدری دفینه دارم و نذر این عروسی کرده‌ام. اخراجات عروسی را شیخ شاه کشیده و دختر خود را عقد بسته به نواب کامیاب سپرده به عیش و عشرت گذرانیده بودند که بعد از دو ماه منوچهرخان عریضه به خدمت نواب گیتی ستان نوشته بود که: «الوند خان، غدری نسبت به این غلام نمود، بلکه اراده قتل آوردن دارد. چون واجب دانست عرض نمود.» آن حضرت فرمودند که: نواب همایون ما درخاطر داشت که الوندخان را با سپاه‌گرجی قتل عام فرماید. نهایت تقصیر او را عفو و اغماض فـرموده او را مرخص فرمودیم وباز اراده بی‌ادبی‌نموده، آن کافر در خون خود سعی دارد. وچون سید صالح‌الدین رشید جد ماجد نواب همایون ما را بکرات‌خان ــ جدالوند

قتل عام گرجیان براثر طغیان الوندخان

خان ــ به قتل آورده ، می‌باید که در این وقت به خون آن سید شهید انتقام از این بی دینان کشیده شود.

پس از شیروان کوچ فرموده باجاه وجلال به‌ولایت زکم نزول اجلال فرموده مقرر نمود که تمامی گرجیان را قتل‌عام نمایند و الوندخان فرار نمود به طرف باشی آچوق روانه‌گردید ، و حضرت ظل‌اللهی بعد از قتل عام سپاه گرجی خاطر مبارك از آن سرحد جمع نموده از آنجا کوچ فرمود به ارادهٔ ولایت سلطانیه حرکت فرمودند .

ذکر آمدن جانی بیگ سلطان اوزبك برسرقلعهٔ بلخ و جنگ او باکپك سلطان و شکست یافتن سپاه اوزبك و آمدن عبیدخان برسرقلعهٔ هرات بی‌نیل‌مقصود مراجعت کردن و کشتن امیرخان ترکمان بیگلربیگی هرات امیرمحمد صدر را و معزول شدن و آمدن دورمش‌خان به هرات

اما چون اخبارات اراجیف از عراق به ولایت ترکستان به‌سمع جانی بیگ و عبید خان رسیده بود ، جانی بیگ سلطان را طمع ملك بلخ به‌خاطر گذشته از اترار[۱] سپاه برداشته به جانب بلخ روانه‌گردید.][۲]

خانان[۳] سلطان و کپك سلطان در بلخ بودند و شنیدند که جانی بیگ سلطان بابیست هزار کس برسربلخ می آید. خانان سلطان تا کنار رودجیحون به استقبال بیرون آمد با شش هزار کس ، شکست به‌آن بیست هزار کس‌داده او را برگردانید وخود آمده در بلخ قرارگرفت .

تاخت‌عبیدالله خان به‌هرات

و چون عبیدالله خان[۴] شنید کـه جانی بیگ رفت برسر بلخ ، او نیز برخاسته برسر هرات آمد و دور هرات را در میان‌گرفت ــ اتفاقاً چون امیر یوسف صدر هرات فوت شده بود ، میـرزا[۵] شاه حسین وزیر نواب کـه

۱ــ نسخه : اطرار ۲ــ ازصفحهٔ ۵۳۴ تا اینجا متن‌اصلی افتادگی داشت، مطالب بین [ ] از نسخه نقل شد. ۳ــ اصل : وخانان ۴ــ اصل : عبدالله خان ۵ــ اصل : ومیرزا

اعتمادالدوله بود ، امیر محمدبن امیر یوسف را صدر هرات گردانید ــ چون ازبك هرات را محاصره کرد ، امیرخان دروازهٔ خویش را به او داد که نگاه دارد . او گفت : خانم ! من مرد سید طالب علمی‌ام ، چه می‌دانم جنگ وقلعه داری را چه باید کرد !؟ گفت : تو نیز از مایی ، آن دروازه را نگهداری کن. او چون علاجی ندید ، طلبید اربابان را و گفت : یاران! شما نیز شیعه‌اید، با من همراهی نمایید . سنیان راکی دل از برای ما می‌سوزد ! این ترك بـا ما عناد می کند .

چون امیر خان ترکمان بیگلربیگی هرات شد ، میر محمد طبسی[۱] که معلم شاه تهماسب بود و چشم آن داشت که خان صدارت هرات را برای او بگیرد ؛ چون میرزا شاه حسین شفقتی داشت با میرسید محمد و با میر سید یوسف نیز الفتی داشت ، بنابر آن یاری در حق فرزندان او نمود. چون‌امیر خان رشوهٔ بسیارگرفته بـود از مولانا محمد طبسی[۱] ، او را امیدوار ساخته طریق شد درپیش او از میرزاشاه‌حسین رنجیده بود. اما در آن سربندعداوت قدیمی را حرکت داد وگفت : مبادا که تو آن دروازه را نگهداری نمایی. از قضا عبیدالله خان[۲] پرسید که : دراین چهار دروازه کیانند ؟ گفتند . چون‌شنید صدارت پناه خویش را دارد[۳] ، او را خوش آمد و اول مرتبه جنگ به آن دروازه انداخت . سید دیدکه ازبك خیرگی می کنند ، سرخود را بـرزمین زده[۴] گفت: یا علی ولی‌الله! مپسند که‌سنیان‌بگویند که: میرزبان باعبیدالله[۵] یکی کرده و او دانسته قلعه را داد و از این نیز پروایی نیست مرا ، مردم هر چه خواهندگویند . اما شاهزاده در قلعه است . به خون شاهی بیگ خان او را خواهندکشت . و مردم شهر راگفت : یاران ! می‌باید جان در بها داد. آنقدر جنگ‌کرد با عبیدالله[۵] که چهار هزار ازبك را از پای درآورد و ازبك را به

شکست عبیدخان از سید محمد صدر

۱ـ نسخه : امیر محمد طبیب ۲ـ اصل : عبدالله خان ۳ـ نسخه : چون شنید که دروازهٔ خوش را امیر محمد صدر دارد... ۴ـ نسخه : سنگ خود را به دروازه زده (؟) ۵ـ اصل : عبدالله

عقب نشاندند وهمان شب رفتند و کوچ کردند و گفتند که: هرگاه از سیدپیری قلعه‌را نتوانیم گرفت. با امیر خان ترکمان چون جنگ خواهیم کرد؟ سوار شده بدر رفتند.

کشتن امیرخان سیدمحمد صدر را

امیر خان می‌خواست که او را زشت کند[1]، اینجا باعث اعتقاد مردم شد. به‌او گفت: واویلاه! چه کنم. می‌خواستم او را ضایع سازم و تضییع[2] او تضییع[3] نواب اعتمادالدوله بود. بهانه‌ای می‌خواستم. دو نفر از سگ سنیان با اودست یکی کردند. با معلم شاهزاده گفتند[4]: کتابتی می‌بایدساخت [و] تقلید خط و مهر سید محمد [نموده] که عبیدالله خان در پشت آن نامه جواب نوشته باشد. از زبان سید به عبیدالله خان که: «واقف باش در فلان شب دروازه را به‌روی توخواهم‌گشود.» او درجواب نوشته باشدکه: «بسیار خوب است. منصب و اعتبار تو و عزت تو در نزد ما درجت ارفع دارد.» آن نامردان، خان را فریب داده گفتند که: از پیش می‌رود. چون او رابکشی، تمام مال او ازتو خواهد بود وطمع مال زیاده شد. آن سید راگرفته به‌ناحق در بندکشید و در شب او را خفه نمود و در روز پشیمان شدکه دیگر سودی نداشت. چون آن کار کرده بود نتوانست که دست به مال او زند.

اما پسران او و مردم هرات که تعصب تشیع داشتند، آن مقدمات را نوشتند به میرزا شاه حسین که: «از برای دوستی تو این سید بیچاره را این ترکمان به خواری خوار کشت و او اینچنین مردی کرده سر خود را به عقب دروازه برزمین‌زده واز جد خوداستعانت طلب‌نموده و آنچنان جنگی کرد که عبیدالله[5] روزدیگر کوچ کرده رفت.».

معزول‌شدن امیرخان‌از بگلربیگی هر[ات]

میرزا شاه حسین از شنیدن آن خبر بسیار دلگیر شد و رفت به‌خدمت مرشد عرض کرد و گفت: اگر خون این سید بی‌گناه را از این ترکمان ظالم نگیری[6]، فردای قیامت دامنگیر تو خواهد بود. شاه‌گفت: چه باید کرد؟ او

۱ـ نسخه: ضایع کند ۲ـ اصل: تصیغ ۳ـ اصل: تضیغ ۴ـ نسخه: دو نفر ازسنیان‌به امیرخان ومعلم ... ۵ـ اصل: عبدالله ۶ـ اصل: نکری

گفت که : تو پادشاهی و رواج دهندهٔ دین اثنی عشری و صدر شیعه را نوکر تو کشته است . می‌باید او را طلب نمایی و دیوان او بکنی و او را به جزا و سزا برسانی ، یا به دست فرزندان سید بدهی که به خون پدر به قتل آورند [که عبرت دیگر بندگان درگاه گردد .] آن شهریار عالی مقدار گفت : تو می‌دانی ، آنچه بگویی چنان کنم. گفت : قربانت شوم، می‌باید که او را طلب کنی و هرات را به‌مرد قایمی بدهی. شاه گفت: به‌که بدهم که از تاخت‌ازبکی شومیه نگاه تواندداشت ؟ میرزا شاه حسین گفت : بلاگردانت شوم ، دورمش خان مرد مردانه است ، هم در شجاعت هم در کاردانی و مرد هموارى است [دیگر امر از مرشد کامل است .] شاه گفت : به خدا که من نیز او را در نظر داشتم . حکم بنویسند . میرزا شاه حسین گفت : خان! می‌باید با سیصد کس شاملو از مشهد مقدس به الغار بروی و سپاه را در عقب بگذاری و او را به مکر بگیری . [پس دورمش‌خان،میرزا شاه حسین را وداع نموده] حکم[۱] شاه را برداشت ، به جانب هرات روانه شد .

دادن شاه اسمعیل بهادرخان هرات را به‌عالی‌جاه‌دورمش‌خان شاملو و معزول نمودن امیرخان ترکمان را به جهت خون سید بی‌گناه میرسید محمد

اما از آن جانب امیر خان ترکمان پشیمان شده از کشتن آن سید بی گناه، و منجمان به او گفتند که : هرات را از تو خواهندگرفت. او فکری کرد که می‌باید شاهزاده‌را برداشت ورفت به‌هندوستان که مبادا پادشاه مرا به‌خون سید محمد بکشد . چون از هرات بیرون آمد با مردم ترکمانان سوار شده به بهانهٔ فراه رسید به غوریان کـه از جانب هرات دوستان شاه جم جاه قاصدی فرستادند به خدمت حضرت نواب اشرف اقدس‌ارفع همایون که : «گویاامیر خان ترکمان از واهمهٔ شاه عالم پناه عزم فراه نموده بدر رفت .»

۱ـ اصل : وحکم

دردو منزلی هرات آن قاصد رسید به‌دورمش خان. وازهمانجا دورمش خان عنان پیچانیده از عقب امیر خان روانه شد و در بیرون غوریان رسید به سپاه ترکمان که در خواب بودند. دورمش خان دور خیمهٔ امیرخان رادرمیان گرفت و گفت که: شاه از برای تو خلعت فرستاده است که: «دست خان قرداش درد نکند که آن سید سنی را کشتی و کشتن او بر ما ظاهر شد که به‌چه سبب است.» امیر خان باور کرده برگردید.

فرستادن دور[مش] خان امیرخا[ن] را به‌خدمت ش[اه]

چون داخل هرات شدند، ترکمانان رفتند به‌خانه‌های خود. دورمش خان‌حکم‌شاه را دادخواندند. و شاه‌نوشته بود: «امیرخان راگرفته و دوشاخه نموده به خدمت نواب همایون‌ما بفرستند. هرات را به‌آن‌ایالت پناه‌دادیم.»[1] رنگ از روی امیرخان پرید، و دورمش خان او را گرفته داد به زینل خان شاملو که برداشته برود به خدمت نواب اشرف‌اقدس ارفع. وآن حضرت در ساوج بلاغ[2] قزوین بود که امیرخان راآوردند. آن حضرت فرمود که: او را در نظر من نیاورید که خون آن سید به خاطرم می‌آید او را به قتل می‌آورم؛ و بند و دو شاخهٔ او را بردارند و ببرند به دارالسلطنهٔ قزوین که ما را به او رجوعی نیست. اورا دیگر دربارگاه ما راه نیست. و بعد از آن آن شهریار نامدار آمدند به دارالسلطنهٔ قزوین وسه ماه ماندند.

امیرخان دید که مرشدکامل اورا راه نمی‌دهد وروزی خود راانداخت به‌چهل‌ستون. چون نظرنواب‌اشرف به اوافتاد،روی مبارك را از اوگردانید. امیرخان‌گفت: قربانت شوم، اگرناسیدی‌راکشتم، بنابراین نوشته‌کشتم. ودر آورد آن نوشتهٔ ساخته را داد به دست مبارك آن حضرت، و شاه را ترحم‌به خارش[3] رسید. می‌خواست ازگناه او بگذرد، گفت: من‌می‌دانم که امیرخان

۱ـ نسخه: «... که بیگاربیگی‌گری هرات را با للگی نواب شاه تهماسب را به دورمش خان شفقت فرموده ارزانی داشتیم که آن ایالت پناه امیر خان ترکمان را گرفته مقید و محبوس نموده به‌درگاه عالم‌پناه فرستید.»

۲ـ اصل: ساوخ بلاغ

۳ـ کذا در اصل؛ شاید: به خاطرش یا خواریش (؟) نسخه: ترحمی نسبت به امیر خان به خاطر مبارك رسیده...

مباهلهٔ امیر خان و میرزا شاه‌حسین

مرد بی راهی نیست. چون این خط [و] مهر را خان دیده است، او را کشته است. روی کرد به میرزا شاه حسین که: میرزا! تو عبث[۱] خان را معزول کردی و ما به‌گفتهٔ شما او را معزول کردیم. میرزا شاه حسین مطلب شاه را ندانست که دردی است بر دل او می‌پیچد. گفت: پادشاهم! ما به امیرخان مباهله می کنیم به این شرط که: اگر او گناه ندارد و سید محمد را بجا کشته است، حضرت امیرالمؤمنین وامام المتقین ویعسوب‌الدین، غالب کل غالب، مطلوب کل طالب علی بن ابی طالب ـ علیه السلام ـ خصم من و اگر این کاغذها را ساخته باشند، همین امروز حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه السلام ـ خصم او شود. امیرخان گفت: همچنین باشد. ماقبول مباهله نمودیم. وهمان‌ساعت امیر خان را درد قولنجی گرفت که دیگر نتوانست صبر کرد. بر مرشد کامل و کل امرای عظیم‌الشأن[۲] ظاهر شد که حق به جانب میرزا شاه حسین بود و امیرخان در همان شب فوت شد و شاه دانست که خون سید او را گرفته و جماعت ترکمان جمیع با میرزا بد شدند.

درگذشت امیرخان

اما چون مهتر شاهقلی که مهتر شاه والا جاه بود، اوگفت: تاجیکی امروز با ترکمان دشمنی کند. مارا درنظر مرشد خود زار کند، اگر خون‌امیر خان را از این تاجیك نگیریم، پس مرد نباشیم. چون این فکر کردند، با یکدیگر بیعت کردند و عهد کردند که مهتر شاهقلی را قدوهٔ[۳] خود دانسته و ریش‌سفیدان می‌خواستند که او را ریش سفید خود نمایند، و آنجاکه مروت میرزا شاه حسین بود، رفت به خدمت مرشد کامل و گفت: پادشاهم! اگر گلابی خان[۴] پسر امیر خان را شاه والاجاه سر کردهٔ ترکمانان نماید، خوب است؛ چون ایشان ریش سفیدی ندارند. و آن حضرت فرمود که: گلابی خان[۴] جاهل است و او را آن قوت نیست که سر کردهٔ آن جماعت باشد. مهتر شاهقلی می‌دانست که [این تمهیدرا میرزاشاه حسین کرده واین مرتبه][۵] دشمنی

داستان کینه‌ورزی مهترشاهقلی با میرزاشاه‌حسین

۱ـ اصل: عبس ۲ـ اصل: ایشان ۳ـ اصل: فدوه ۴ـ نسخه: کدایی خان ۵ـ اصل: که تمهید میرزا وشاهست

ترکمان را و تکلو را بامیرزا شاه حسین محکم گردانید. هرچند می‌خواست که میرزا خود با هیچکس دشمنی نکند خصوص کـه با ترکمان؛ اما مهتر شاهقلی با جماعت گفت: من می‌دانم که میرزا شاه حسین برمال دیوان بسیار تقلب کرده است و می‌خواست که اورا ابواب کند[1] واین‌معنی را میرزا یافت. روز دیگرخودابواب‌خودنموده طومار نوشت، آورد به‌دست شاه داد و گفت: قربانت شوم، از مال مرشد کامل پنجاه هزار تومان به مردم داده‌ام [اما سند دردست‌دارم.] امرچیست؟ شاه فرمود: مال ما ازآن[2] تواست. ما ترا مرخص نمودیم. آنچه‌داده و آنچه‌هم‌خواهی بده که مال ما به تو تعلق دارد. چون‌مهتر شاهقلی این شنید دانست که [در این بابها] او را [با میرزا] دستی نیست.

اما میرزا می‌خواست که او را بیدار سازد. گفت به حضرت اعلا که سلامت باشد، هجده‌سال[3] است که شاهقلی مهتر رکابخانهٔ خاصهٔ شریفه‌است. اگرحساب او را بکنم، امر مرشد چیست؟ آن حضرت فرمود که: احتیاج پرسش نیست. تو اعتماالدولهٔ مایی و حساب سرکار ما تمام با تـو است. چون میرزا مرخص شد، فرمود حساب او راکردند. هفده هزار تومان نقد وجنس باقی اوشد. چون به‌شاه عرض کرد، آن حضرت یساولی راتحصیلدار کرده که به امر مرشد [آن وجه را به ضرب چوب از مهترشاهقلی] بگیرد.

چون یساول اوراگرفت برکشیده‌بود[4] که میرزا از دولت خانهٔ مبارکه بیرون آمد. مهترگفت: میرزا! امان! و نواب میرزا آمد بر سر او. گفت: مهتر! به خدا قسم که شما خود، به خود می‌کنید و مرا با هیچکس دشمنی‌و انتقام در خاطر نیست. چون تـو امان خواستی، من خود ترجمان بکشم. فرمود درهمان ساعت هفده هزارتومان نقد وجنس آوردند به‌تحصیلداردادند و او را برداشت به خانهٔ خود برد و سرا پا خلعت داده و گفت: فردا همان منصب ترا از شاه بگیرم. او میرزا را دعاکرده چون بیرون آمد، ترکمانان

۱ـ اصل: ابوب کند ۲ـ اصل: ازن ۳ـ نسخه: دوازده‌سال ۴ـ نسخه: ... بیرون آورده‌در پای‌دار به چوب بسته بود....

کشتن مهتر شاهقلی میرزا شاه حسن را

را دید . گفت : این تاجیك از ما ترسیده است . این قسم باجی از او گرفتم. این سخن را به میرزا عرض کردند . گفت : مهتر شاهقلی آدم‌نیست، هرگاه من این قسم همراهی به او بکنم ، اوچون این قسم سخن بگوید ! دشمنان از رشك گفته‌اند؛ قبول ننموده روز دیگردست اوراگرفته به‌خدمت شاه‌جم‌جاه آورده عرض کرد که: مهتر شاهقلی حساب خود را مردانه و روسفیدانه گذرانید ؛ اگر به تصدق فرق مبارك خود مهتر را به دستور سابق در منصب و مهم خود سرافراز گردانید که به شفقت شاهانه امیدوارگردیده بـه خدمات اشتغال نماید ، بد نخواهد بود . آن حضرت را راضی کرده او را بـه پای انداخت[1] و خلعت مهم ازبرای اوگرفته گفت : بروخدا همراه ، اما دیگر باره سخن دشمن را قبول نکنی . آن نامرد گفت که : این تاجیك این قسم منت برمن بگذارد ، اگر او را زنده بگذارم ، نامرد باشم .

ودو روز شد که میرزا ازمجلس بهشت‌آیین برخاسته بود ومهترشاه را به‌درحرم رسانید وازدر حرم که برگردید‌آمد به‌در دولت خانهٔ مبارك ، شیطان او را از راه بدر برده از عقب میرزا بیرون آمد و خنجری زد برکمر او که سرخنجر از طرفی دیگر بیرون آمد وگفت : امر شاه است که هرکه سر مرا دوست می‌دارد حربه‌ای بزند . در حال آن جماعت در خانه او را پاره پاره کردند و مهتر پشیمان شده دانست که شاه اورا خواهدکشت . در حال به‌خانهٔ خود رفته وکیسه‌ای اشرفی برداشت و با اسب بدو شاهی سوار شده و راه گیلان در پیش گرفته وخود را به‌کنار دریا رسانید ، وکشتی ازگیلان می‌رفت به جانب شیروان. به‌کشتی نشسته بدر رفت.

۱ـ نسخه : به پابوس مشرف گردیده ...

رفتن مهتر شاهقلی به شیروان و شیخ شاه او را گرفتن و زنجیر نمودن و به خدمت شاه فرستادن و شاه او را به‌دست ملازمان میرزا شاه حسین اعتمادالدوله دادن و او را پاره پاره کردن[1]

اما از این جانب اول شب جمعه بود که به‌خدمت نواب‌اشرف‌همایون عرض کردند که میرزا شاه حسین اعتمادالدوله‌را پاره پاره کردند. آه از نهاد آن شهریار عالی مقدار بر آمده و شاه با عدل و داد بیرون آمده گفت: هر که مهتر شاهقلی را نیارد، نوکر من نیست. و در[2] خانهٔ من راه ندارد. قزلباش تمام سوار شدند و تهی دست برگشتند. اما آن حضرت فرمودند که زنان و فرزندان شاهقلی را برهنه ازخانه بدر کردند ومال اورا ازبرای فرزندان‌میرزا ضبط نمودند.

ومهتر شاهقلی رفت به خدمت شیخ شاه که شاید اوالتماس او رابکند. چون شیخ شاه شنید که او این قسم عمل‌شنیعی کرده است، آب دهن برروی او انداخت و فرموده او راگرفتند و زنجیر درگردن گذاردند[3] و به خدمت مرشدکامل فرستاد و آن حضرت فرمود که: غلامان میرزا شاه حسین راطلب کردند و آن نمك بحرام خارجی را دادند به دست ایشان. او را پاره پاره کردند. و آن‌حضرت‌می‌خواست که‌منصب میرزا به‌پسر اوبدهدواواستغنانموده به‌پابوس دیر آمد و گفت: ازصدقهٔ سرمبارك نواب اشرف لب‌نانی[4] می‌خوریم و دعای جان درازی شاه عالم پناه را بجا می‌آوریم؛ این مهم و منصب را نمی‌توانیم به راه برد؛ اگر جانب شاه را مرعی داریم و نمك بحلالی کنیم، قزلباش بامادشمنی‌می کنند واین قسم با ما می کنند؛ و اگر جانب قزلباش را مرعی داریم، نمك بحرامی کرده باشیم. آن حضرت وزارت را به خواجه جلال‌الدین جهانشاه[5] داده.

۱ـ اصل: کردند ۲ـ اصل: و دردر ۳ـ اصل: گذرادند ۴ـ نسخه: پارچهٔنانی ۵ـ نسخه: جهانشاهی

خواب دیدن شاه اسمعیل پدرش سلطان حیدر را

اما چون شهریار جم قدر از سلطانیه دیگرباره به سیر شکار بیرون شد به جانب شیروان، شیخ‌شاه فرمود که تهیهٔ پیشباز گرفتند. به استقبال بیرون آمده، آن حضرت را داخل شماخی نمـوده آن حضرت فرمودند که : ارادهٔ شکار زنکول[1] داریم. شیخ‌شاه فرمودند از ده روزه راه شکار را راندند. چون شکار آمد به زنکول[1] و حضرت شاه می‌خواست که با امرا سوار شود که شب، سلطان حیدر ، پدرش را ، درخواب دید که گفت : ای فرزند ! بیا که انتظار قدوم ترا دارم . و آن حضرت از خواب بیدار شد . فرمود یراق پادشاهی وجهانداری خود را دور کرده سراپا سفید پوش شد . چون امرا سبب این حال پرسیدند، آن حضرت فرمودند که : ما را ازدارفنا به دارالبقا طلب نمودند و دیگرشکار رفتن ما برطرف است . بروید آن شکارها را آزادگردانید . و آن حضرت از بلدهٔ شیروان بیرون آمده راه دارالارشاد اردبیل در پیش گرفتند.

فراخواندن شاه اسمعیل شاه تهماسب را ازهرات

چون از شیروان در آمد ، المه[2] سلطان را نامه نوشت[3] و فرستادند به هرات که : «دورمش خان شاه تهماسب را برداشته به‌زودی زود به‌الغار روانهٔ دارالارشاد اردبیل شود .» و هنوز شاه والاگهر داخل نشده بود که شاهزاده را داخل دارالارشاد اردبیل نمودند.

چون چشم آن شهریار عالی‌مقدار گردون وقار به فرزند ارجمندسربلند افتاد، آب در دیدهٔ مبارك بگردانید. امراء عظام و ارکان دولتان قاهره واعیان ملت با(هره)[4] گفتند : ای شهریار نامدار ! این گریه از برای چیست که دل ما را کباب ساختی. آن حضرت کامل ، آن سرور فرمود که : من در سن چهارده سالگی بودم که از گیلان خروج کردم به‌امداد حضرات ائمهٔ معصومین ـ علیهم السلام ـ از دهنهٔ ختا تا دهنهٔ حلب و کنار آب درنا مسخر نمودم و خطبهٔ اثنی

۱ـ نسخه : زنکون ۲ـ نسخه : اولمه ۳ـ نسخه :... به چاپاری به هرات رفته نواب شاه تهماسب را به زودی برداشته به درگاه جهان پناه حاضر سازد. ٤ـ در نسخهٔ اصل به علت وصالی حاشیه محو شده است ، به قیاس موردی دیگر که عن قریب بیاید آورده شد

عشریه خواندم و در سکه ضرب علی ولی‌الله را رواج دادم ومثل علاءالدولهٔ ذوالقدر را با آن حشمت و بزرگی و جاه از پیش برداشتم و با شاهی بیگ خان پادشاه کل ترکستان آن شمشیرها زدم و می‌ترسم کـه این همه آزار و زحمت من عبث باشد واین طفل‌چون تواند از پیش بردن ، چراکه سرکشان از ضرب تیغ من در بیغوله‌ها گریخته، چون من نباشم ، تمام ازکنارگوشه‌ها بیرون خواهند آمد ؛ اگر چه امید من به دست قوی قدرت ولایت آقای من است؛ اما مردی را نمی‌بینم که اورا وکیل نفس نفیس فرزندم نمایم که‌صلاح دولت را از دست ندهد . پاره‌ای این قسم‌گفتگو نموده ولعنت بسیار برمهتر شاهقلی‌کرد و فرمودکه : اگر میرزا شاه حسین زنده می‌بود ، دیگر مرا غمی نمی‌بود وآن مرد تمام عیار و نمك‌بحلال بودکه از نمك حلالی، کار خودرا به اینجا رسانیده بودکه وزیر دیوان من شده بود و هرگـز ادایی نکرد[1] که مکروه خاطر من باشد و هرچند نگاه می کنم بـه غیر از دیو سلطان‌که قابل وکالت فرزندم دارد ، دیگر کسی نمی‌بینم . و روی‌کرد به دیو سلطان که ترا مردکامل نمك[1]بحلال می‌دانم ، اما به خاطر من‌که تندی را برطرف‌کنی و با مردم قزلباش محبت و مهربانی‌کنی و اگر خانان سلطان‌که دربلخ است‌اینجا می‌بود، خوب‌بود. اماچون تو دراینجا حاضری، ترا وکیل نفس نفیس‌فرزند ارجمندم نمودم تا هفت سال . چون فرزندم هیجده سالـه شد ، دیگر او را بگذار[2] به حال خود . دیو سلطان در پای شاه افتاده اما آن حضرت چون‌امرا راسفارش نموده‌گفت : اگرصوفی‌گری می کنید،می‌بایدکه اوجاق راخاموش نکنید که دشمن از چهار طرف سربرخواهند داشت . تا در میان شما نفاق نیست ، هیچکدام از پادشاهان آن قدرت ندارندکه ارادهٔ جنگ شما نمایند زیراکه تمام را چشم ازشما ترسیده است .

وصیت شاه‌اسمعیل

و سخنان نصیحت‌آمیز بسیارگفت . و آن شهریار عالم بیمار شد ودر سه روزکارش به‌جایی رسیدکه .... هسته[3] می کرد . دیگرباره اجماع نموده

۱ـ نسخه :... کاری نکرده ۲ـ اصل : نگذار ۳ـ در نسخهٔ اصل :—←

به ارکان دولتان قاهره (فرمودند)[1] ماسه روز دیگر مهمان شماییم و دیگر چه سفارش نماییم؛ ودیشب حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه السلام ـ را در خواب دیدم . فرمودند که : شاه تهماسب را برتخت بنشان واو را جانشین خود کن. در میانه قابل ، او است . و تاج را به دست مبارك خود برداشت و بـرسر شاهزاده گذاشت و کمرش را بست و شمشیر خود را که حضرت صاحب‌الامر ـ صلوات‌الله علیه ـ در کمرش بسته بود ، در میان فرزند ارجمند ببست وسر به‌گوش او نهاده آن پند را که از اجداد شنیده بودگفت .

وفات شاه اسمعیل

روز سیم شاه را کار تنگ شد . فرمود امراء عظام را که : مرا به حال خود بگذارید که وداع اول و آخراست . جمله ازخیمه بدر رفتند . شاه‌عالی شأن دریا دل ، شاه تهماسب راگفت : ای فرزند نوردیدگی‌ام ، تو نیز در رو به بیرون . اوگفت : قربانت شوم ای پدر بزرگوار ! مرا بگذار باشم که در آن وقت حضرت مرشد کامل را غشی روی داد. پس از یکدم شاهزاده دیدکه پدر عالی‌گهر سلام داد و رفت که برخیزد قوت نداشت و دست مبارك دراز کرد باز پیش لب آورد وعقب افتاد. چون شاهزاده برسر بالین پدربزرگوار عالی مقدار آمد ، دیدکه جان شیرین به حق عظیم تسلیم کـرده . تاج شاهی برزمین زده فریاد و غوغا برداشت.

دیو سلطان وکیل نفس نفیس شاه عالم‌گیـر والاجاه ، شاه تهماسب ـ خلدالله ملکه ـ خبردار شده و بعد از آن تمام امرای عظیم‌الشأن[2] وعظام و ارکان دولتان قاهره واعیان ملت باهره و صوفیان یك رنگ اوجاق صفویه و غازیان‌دین‌مبین‌وعساکرمنصورهٔ نصرت مآثر وملازمان‌درگاه‌عرش‌اشتباه‌مخبر شده آمدند بر در دولت خانهٔ مبارکه و تاجها را از سربرداشته وگریبانهاچاك کردند و سینه‌ها خراشیدند ومرکبان را یال و دم بریدند وشیون (و) ولوله‌در

← به علت موریانه خوردگـی و وصالی حاشیه، محو شده. شاید چنین‌بوده :... که: صدا، تنفس یا ناله (؟) آهسته ...

۱ـ در نسخهٔ اصل : به‌علت موریانه خوردگی و وصالی حاشیه، محو شده، به قیاس افزوده شد. ۲ـ اصل : ایشان

اردوی آن خلف دودمان (ولایت) افتاد و نشانهٔ قیامت برخاست و تعزیهٔ آن مرشد کامل ، آن سرور (را)[1] گرفتند و آن شهریار نامدار را آوردند در جوار مرقـد منورهٔ جد بزرگوارش مدفون نمودند و غریق رحمت حق ـ سبحانه و تعالی ـ گردید .

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب کتب فقیر الحقیر
تراب اقدام شیعیان امیرالمؤمنین
شاپور گرجی در روز یکشنبه دوازدهم
ماه ربیع الاخر سنهٔ .....[2]

این نوشتم تا بماند یادگار
من نمانم خط بماند روزگار

هر که خواند دعا[3] طمع دارم
زانکه من بندهٔ گنه کارم

۱ـ اصل : سرورا ۲ـ در نسخهٔ اصل ، به علت وصالی حاشیه، محو شده
۳ـ اصل : دعای

حواشی و توضیحات

استدراکات و تصحیحات ـ فهرست نام کسان ـ فهرست نام جایها ـ فهرست نام قبایل و طوایف ـ فهرست لغات و ترکیبات ـ فهرست امثال و حکم ـ فهرست مآخذ

حواشی و توضیحات

ص۱۹ س۲۱ـ بابا سنگ کوهی : «باباسنگو درویشی مجذوب بود وازوی کرامات و خوارق عادات ظهور می‌نمود. در سنهٔ ۷۸۲ که صاحب قران مغفور به عزیمت فتح خراسان از آب آمویه عبور فرموده در قصبهٔ اندخود باوی ملاقات کرد. . . وفات بابا سنگو در اندخود روی نمود وقبرش همان جاست.»

(حبیب‌السیرج۳: ۵۴۳ به‌نقل ازعالم‌آرای شاه اسماعیل: ۶۳۰)

ص۳۲ س۳ـ چرخچی : در عصر سلطنت صفویه لشکر پیشرو را می‌گفتند. شاید به همان مناسبت که آن قسم لشکر در قدیم کماندار بوده . . . مقدمةالجیش ، پیشقراول ، اول لشکر ، طلایه :

اگر آوازه‌ات در روز اول چرخچی گردد

مخالف می‌شود مغلوب اهل دین به‌آسانی

و به معنی توپچی ، که معرب آن شرخجی است : «لشکر خود را هشت تیپ نموده و خود در قلب قرار گرفت . چرخچیان از دوطرف به میدان‌داری مشغول و صدای توپ وتفنگ عرصهٔ میدان را فروگرفته .»

(مجمل‌التواریخ ، به‌نقل از لغت نامه)

ص۳۲ س۱۷ـ طبرسران: نام ناحیتی است به نزدیك شیروان و به حدود دربند.

(عالم آرای شاه اسماعیل :۶۳۱)

ص۴۱ س۱۰ ـ خلیفةالخلفا : «صوفیان، در دورهٔ صفویه ازسایر طوایف قزلباش به‌شاه نزدیکتر ونسبت بدو فداکارتر ومطیع‌تر بودند. رئیس صوفیان هریك از طوایف قزلباش را «خلیفه» و رئیس همهٔ صوفیان را «خلیفةالخلفا» می‌گفتند . این مقام‌تا

زمن شاه عباس اول از مقامات بزرگ بود. زیرا «خلیفةالخلفا» از نظر صوفیان نایب «مرشدکامل» یا پادشاه صفوی محسوب می‌شد وهمگی اطاعت احکام او را، مانند احکام شاه، لازم و واجب می‌دانستند. ولی شاه عباس، که از گروه صوفیان نیز مانند طوایف قزلباش، به عللی... متنفر بود، ازقدرت و نفوذ ایشان‌کاست، تاآنجاکه کارشان از ملازمت و نگاهبانی شاه به جاروب کشی عمارات دولت خانه و دربانی و دژخیمی و امثال آن رسید.

کار «خلیفةالخلفا» در زمان شاه عباس این بودکه در شبهای جمعه درویشان و صوفیان را در «توحید خانه» جمع می‌کرد، وبه ذکر مشغول می‌داشت. در همین شبها نیز مقداری نان وحلوا بانظارت او درمیان درویشان وصوفیان تقسیم‌می‌شد.»

(زندگانی شاه عباس اول، ج۲ : ۴۰۷)

ص۴۴ س۱۰ـ مین باشی : رئیس هزار تن : «سیصد نفر تفنگچی قدر انداز اصفهانی را به سرکردگی میر فتاح مین‌باشی، تفنگچیان اصفهانی را در آن قلعه گذاشتند.»

(عالم آرای عباسی ۱ : ۴۵۳، معین)

ص ۴۵ س ۱۲ـحاجی بکتاش ولی : شیخی بودکه در نیشابور متولد شده ومرید شیخ احمد یسوی صوفی بوده ودر ۷۳۸ وفات یافته است. ازاو دوکتاب باقی مانده یکی به نام «مقالات» و دیگری به نام «ولایت نامه»که در ذکر کرامات اوست. سلسله او به بکتاشیه معروف است و خانقاه وی در آناطولی بود. (از سعدی تا جامی : ۵۱۸، به نقل از عالم آرای شاه اسماعیل : ۶۳۲)

ص۴۵ س۲۱ـ ابلق : پر دو رنگی که سرهنگان وسران غوغا و جوانان شنگ برطرف کلاه زندی زینت را . . . ظاهراً این کلمه‌لغتی است تـرکی و به معنی مطلق آرایشی‌که برتاج وکلاه بزرگان وحتی برروی سر یا جلو اسب می‌زدند.

(معین، نیزرک:عالم آرای شاه اسماعیل : ۶۳۲)

ص۶۷ س۸ـ طاقیه (=طاقه ص۴۲) : نوعی کلاه بلند مخروط شبیه به‌کلاه درویشان، طاقیه ترکمانی : کلاه نظامیان عثمانی، عرقچین. (معین)

ص۶۷ س۱۲ـ چون مرا اطاعت‌کرده‌ای ومراگفته وآمده‌ای...:کسی را گفتن وآمدن: به‌امید وانکای کسی پیش وی رفتن. واین اصطلاحی عامیانه است که در تبریزهم مصطلح‌است. (عالم آرای شاه اسماعیل: ۶۳۳)

ص۷٦ س۲۱ـ دوشاخه : یکی ازآلات شکنجه، و آن چوبی است دارای دو شعبه که آن را برگردن مجرمان گذارند.

(معین، نیزرک: دوشاخه کردن : ۷۶ـ۱۵۶ ودوشاخه نمودن: ۵۹۳)

ص۷۸ س۱ـ پیشخانه : بار و چادر و اسباب سفر شاهان و بزرگان که از پیش برند ؛
«درتوجه خراسان اهتمام نمود (شاه عباس اول) و در ساعت سعد از مقر سلطنت عظمی پیشخانهٔ همایون بیرون زدند .»
(عالم‌آرای عباسی ا : ۳۹۹ ، معین)

ص۸۴ س۱۴ـ سیبه : در حاشیهٔ مجمع‌التواریخ ایـن کلمه چنین تعریف شده است :
«سیبه» یا «سیبا» کلمه‌ای است ترکی به‌معنی سنگروخاکی که برای حفظ لشکر در جلوی آن توده کنند .
(جهانگشای نادری : ۴۷۶ ح ۳ ، نیز رك : عالم آرای شاه اسماعیل : ۶۳۵)

ص۹۵ س۲ـ قورچی‌باشی: «قورچی‌باشی که به لقب رکن‌السلطنه نیز خوانده مـی‌شد ، پس از اعتمادالدوله بزرگترین امرای دولت صفوی بود. ریاست یا ریش‌سفیدی همهٔ طوایف و ایلهای مختلف قزلباش با او بود. تمام امور قورچیان را او اداره می‌کرد وتیول و مواجب‌سالانهٔ ایشان بااجازه وتصدیق وی پرداخته می‌شد. . .»
(زندگانی شاه عباس اول ج۲ : ۴۰۱)

ص۱۰۳ س۵ـ نارین قلعه : ترکیب وصفی است ، در قلعه‌ها کـه چند توست . قلعهٔ درونی کـه از همه خردتر است. (لغت نامه)
در ج۷ ص۱۸۲ یادداشتهای علامهٔمرحوم محمدقزوینی دراین باب بحث وتحقیقی مشبع به‌عمل‌آمده ، برای تفصیل بدانجا رجوع شود .

ص۱۱۰ س۱۲ـ بیگلر بیگی : مأخوذ از ترکی، لقب بزرگ شهر و رئیس کدخدایان و امیر امیران است
(رستم‌التواریخ : ۴۸۱، نیز رك: عالم‌آرای شاه اسماعیل : ۶۳۹)

ص۱۲۰ س۲۳ـ توپوز : (=طپوز=تپوز= دبوس) : عمود آهنین ، گرزآهنی ، چوبدستی ستبرکه سر آن‌کلفت وگره‌دار باشد. (معین)

ص۱۲۲ س۲۰ـ مهرداری : مهرداری شاه . . . شغلی ارجمند بـوده و مهردار یا وزیر مهر همیشه در مجلس شاه نزدیك وی مـی‌نشسته است . مهرداران شاه سه تن بوده‌اند: یکی مقرب‌الخاقان مهردار مهر همایون ، یاوزیر مهر؛ دیگری مهردار مهر شرف نفاذ ،واین دو هریك قسمتی از نامه‌ها و فرمانهای شاهی را مهر مـی کرده وبرخی از احکام را نیز به هردو مهرمی‌رسانیده‌اند. سومی مهردار قشون، که فقط احکام مربوط به سرداران وسپاهیان و مسائل جنگی را مهر می‌کرد.»
(برای تفصیل بیشتر رك : زندگانی شاه عباس اول ج۲ : ۴۱۰)

ص۱۳۵ س۱۷ـ کارخانه : آنجاکه عدهٔ بسیاری کارگر به یك نوع کار اشتغال ورزند...
«عالیجاه ناظر بیوتات ، ریش سفید وصاحب اختیارکل سی وسه‌کارخانهٔ بیوتات معموره و ریش سفید صاحب جمعان است (تذکرةالملوك چاپ‌دوم : ۱۲)«آنچه به جهت اخراجات سالیانهٔ هرکارخانه از نقد وجنس ، از قرار بـرآورد مشرفان احتیاج داشته باشد تفصیلی یـا عریضه‌یی نوشته نزد نـاظر بیوتات آورد.»
(تذکرةالملوك: ۲۸، به نقل از لغت‌نامه)

ص۱۵٦ س۲ـ خم اتوکشی: خمره‌ای بوده در قدیم که با آتش کردن در زیر آن پارچه ولباس را اتو می‌کرده‌اند . (لغت نامه ، عالم‌آرای شاه‌اسماعیل: ۶۴۱)

ص۱۸۳ س۲ـ دیوان بیگی : «رئیس دیوان عدالت و وظایف وی آنچنانکه درتذکرة الملوك مذکور افتاده است چهارگونه بود :
الف : رسیدگی به جرایم کبیره‌ای که در سراسر کشور رخ دهد . . .
ب : دیـوان بیگی کلیهٔ محاکم شرعی را تحت نظر داشت و بخصوص مأمور اجرای تصمیمات و احکام آن محاکم بود. این حق نیز امتیاز بزرگ‌دیگری برای ادارات کشوری بود که روحانیان را نیکو در قبضهٔ اقتدار داشته‌باشند.
ج : دو روز در هفته نیز درخانهٔ خود به‌امور قضائی مردم رسیدگی می‌کرد ، اما به‌کارهائی که در صلاحیت مصادر امور اداری بود وارد نمی‌گشت ...
د : دیوانُ بیگی محکمهٔ رسیدگی به شکایات سراسر کشور بود و علیه مقامات ذی‌نفوذ عالی رتبه شکایاتی بدو می‌رسید . . .»
(مینورسکی : ۹۲، نیز رك : زندگانی شاه عباس اول ج۲: ۴۰۴)

ص۱۹۰ س۲۲ـ ترجمان: نیازی راگویند که پس از ارتکاب جرم‌گذرانند. (معین)

ص۲۰۰ س۱۱ـ یساق : تیاری (طیاری) جنگ و دیوان و دربار . (آنندراج)، سیاست وفسق (معین) . یساق دراین موضع ومواضع دیگر معنیی شبیه ایلغار و تاخت و لشکرکشی دارد. (نیز رك: عالم‌آرای شاه اسماعیل: ۶۴۶)

ص۲۰۳ س۲۲ـ بغلان : «آن طرف سمنگان و در جنوب خاوری آن . دو ناحیه بغلان بالا و پائین واقع است . بغلان پائین به‌گفتهٔ مقدسی در قرن چهارم‌کرسی ناحیه بوده ومسجد جامعی داشته است . ظاهراً بغلان ، یابه قول شرف‌الدین علی‌یزدی بقلان ، سر راه اندرابه یعنی اندراب قرار داشته است . مقدسی دربارهٔ آن گوید دره‌های پردرخت وبازارهای‌گرم دارد . این دره‌ها در دامنهٔ شمالی جبال پنجهیر بودند وبه گفتهٔ ابن‌حوقل درآنجا معادن نقره وجود داشته است . هم او گوید

رودخانهٔ اندراب وکاسان از این ناحیه فرود می‌آیند ...» (لسترنج : ۴۵۴)

ص۲۴۲ س۵ـ یساول : سواری که ملازم امرا ورجال بزرگ باشد، پیك و قاصد دولتی وملازمی که چماق طلا ونقره بردوش گرفته وپیشاپیش امرا رود .

(رستم‌التواریخ : ۴۸۳ ، نیز رك عالم‌آرای شاه‌اسماعیل : ۶۵۱)

ص۲۴۴ س۹ـ چون حاکم حجللو برخاست و . . . : گویا صحیح «جیجکتو» به جای «حجللو» باشد، چنانکه درنسخه آمده‌است. و این‌جی‌جکتو یا چاچکتو قلعه‌ای در حوالی‌طالقان‌بوده است .

(رك : لسترنج : ۴۲۹، روضات‌الجنات ج۲ : ۴۷ـ۱۳۰ـ۱۳۱)

ص۳۰۳ س۱۴ : ارگنج = جرجانیه: نخستین‌کرسی‌خوارزم بوده‌که «در جانب باختری یعنی جانب ایرانی رود جیحون» قرار داشته است .

(لسترنج : ۴۷۴ ، نیز رك : روضات‌الجنات ج۱ : ۲۲۳ ــ ۴۴۰)

ص۳۱۲ س۱۹ـ جمجمه : این‌کلمه در فرهنگهای آنندراج و نفیسی بـه معنی چاهی در شوره‌زار جزو لغات عربـی ضبط شده است و آقای دکتر محمد معین در حاشیهٔ برهان قاطع ذیل‌کلمهٔ جمجم نوشته‌اند : در دبستان المذاهب (ص۴۱) به نقل‌از (بزمگاه) جمجمه را بدین معنی آورده : «چون‌کنارهٔ رودخانه ازگل و لا کثیف بود و جمجمه‌دار ، نمی‌توانستم به‌آب رسیده در این مانده بودم‌که پدرم هوش در رسید .» به نظر مصحح این کتاب به‌احتمال قریب به یقین این واژه به معنی مرداب و لجن‌زار نه فارسی است و نه عربی بلکه یك لغت ترکی است که با تکرار وترکیب‌دوکلمهٔ جوم (صیغهٔ امرحاضر مفرد) ازمصدر جوممـاق (فرورفتن) وافزودن «های غیر ملفوظ» به‌آخر آن به‌صورت اسم مکان‌که مترادف‌آن درهمان زبان‌کلمهٔ باتلاق است درآمده است . بنابراین ضبط صحیح و تلفظ آن در زبان فعلی آذربایجان (جوم جومه joom joomé ») است . (عالم‌آرای شاه اسماعیل : ۶۴۹، نیز رك: به معنیی که ذیل همین‌کلمه در فهرست‌آمده)

ص۳۱۷ س۲۲ـ اخترمه :کلمه‌ای‌است ترکی ازمصدراخترماق به‌معنی تفحص وتجسس کردن، این‌کلمه مال یا غنیمتی است‌که با تفحص وتجسس ازخصم بدست مـی آید، وبه معنی مطلق غنیمت نیز بکار رفته‌است. (جهانگشای نادری: ۶۵۳)

ص۳۴۴ س۱۴ـ . . . مژده بردن قلیجان به‌هرات . . . : ماجرای ورود قلیجان‌بیگ به هرات و خبر ورود شاه وفتح نامه و امان نامهٔ مشروط بردن وی بدانجا و ستمها وکشتارهای بی‌امانی که درآنجا رفت ، شاهدی عینی دارد وآن، زین‌الدین‌محمود

واصفی صاحب کتاب پراز وشیرین بدایع‌الوقایع است. که دراین باب سخن به اشباع آورده ، اینك مزید فایده را به نقل این واقعه می‌پردازیم .

« . . . شبی درخانه باجمعی ازیاران نشسته بودیم و گفت و گوی آمدن شاه اسماعیل درمیان بود. یك پاس ازشب گذشته بودکه کسی حلقه بر در زد، در را گشادیم ، میرزا بیرم ترسان ولرزان آمد وگفت‌که: شما خبر ندارید‌که شاه‌اسماعیل شیبك‌خان را زیرکرده وکشته وقلی‌حان [متن : قلی‌خان. در تمام موارد] نام خواهرزادهٔ امیر نجم ثانی ، فتح‌نامهٔ شاه‌اسماعیل آورده. باجمعی یاران اتفاق نموده به‌مدرسهٔ امیر فیروز شاه‌که در سرچارسوق میرزاعلاءالدین است آمدیم. طالب‌علمان آنجارا به حالی‌دیدیم که: لایَمُوتُ فیها ولایَحْیی از آن خبر می‌داد . گفتم : ای یاران مترسید:

اگر تیغ عالم بجنبد زجای نبرد رگی تانخواهد خدای

وعَلَی‌اللهِ فَتَوَکَّلُوا اِنْ کُنْتُم مُؤمِنینَ . شب درآن‌مدرسه بودیم، صباح منادی‌کردندکه : اکابر واشراف واهالی واعالی وموالی به‌مسجد جامع‌ملکان هرات جمع شدند و منبر خطیب را برکنار ایـوان مقصوره برجانب شمالی نهادند وشیخ‌الاسلام و امیر محمد امیر یوسف وسید عبدالقادر و امیر ابراهیم و امیر خلیل و امیر جمال‌الدین و امیر خصال‌الدین و امیر ابراهیم مشعشع و امیرمرتاض وقاضی اختیار ومولانا عصام‌الدین ابراهیم و امیر عطاءالله وسایر موالی و اهالی در پهلوی ممبر جای‌گرفتند و کثرت خلق بربام و روی زمین به مثابه‌ای بودکه‌اگر سوزنی انداختی برزمین نمی‌آمد ، و حافظ زین‌الدین که از اولاد مولانا شرف‌الدین زیارتگاهی بـود، به خواندن فتح نامه مقرر گردید وخوانی پراز زر سرخ‌کرده و چارقبی بـا تکمه‌های طلا بربالین آن گذاشته برپهلوی ممبر نهادند از برای خطیب ؛ اما میان حافظ حسن‌علی و حافظ زین‌الدین نزاع شدکه بیشتر اکابر به جانب حافظ زین‌الدین بودند و بعضی به جانب حافظ حسن‌علی سعی می‌کردند.

القصه حافظ زین‌الدین برممبر برآمد و فتح‌نامه را بنیاد کـرد کـه : قُلِ اللّهُمَّ مالِكَ المُلْكِ تُؤْتِی المُلْكَ مَنْ تَشاءُ وَتَنْزِعُ المُلْكَ مِمَّنْ تَشاءُ خواجه‌عبدالله صدرمی‌فرمودندکه: هرگز به‌این آب‌وتاب انشائی‌ندیده‌ام، چون فتح نامه به‌آنجارسیدکه: فرموده‌اندکه برهفده‌کس از صحابه لعن‌کنند؛ حافظ زین‌الدین به‌جانب شیخ‌الاسلام واکابر نگاه‌کرد. شیخ‌الاسلام گفت‌که : آحافظ،

فتنه مانگیز و خون خلایق را مریز و هرچه می گویند بگوی .

حافظ زین‌الدین قریب به ده سطر که در باب امر لعن بود درمیان گذاشت، قلیجان آشفته گردید و گفت : این چه کس است که درنشان شاه خیانت کرده؟! حافظ حسن‌علی گفت : وی چگونه لعن کند که نام وی زین‌الدین ابو بکر است و پدرکلان وی شرف‌الدین عثمان است ؟ امیر محمد امیر یوسف گفت: ای حافظ ، چه بدبخت کسی تو ! چرا دروغ می گویی ؟ نام وی زین‌الدین علی است . ملایادگار استرابادی گفت : ای امیر محمد تابه‌کی مداهنه توان کرد ؟ حافظ حسن‌علی راست مـی گوید . فی‌الحال میرقلیجان برخاست و حیدرعلی مداح را برمنبر فرستاد تا ریش و گریبان او را گرفته . گفت : هی خارجی ، زودباش لعن‌کن و او را مجال سخن‌هم نداد و از ممر فروکشید . هنوز برزمین قدم ننهاده بودکه قزلباشی شمشیر برسر او زدکه تامیان ابروی وی شکافت . قریب به ده قزلباش او را به شمشیر درپای ممر پاره‌پاره کردند. درمسجد جامع درآن دم روز رستاخیز برخاست. حافظ خوش‌کس متعین بود از مریدان مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی. گفت کـه : مسکین حافظ زین الدین شهید شد. مـی‌خواستندکه او را نیز پاره‌پاره کنند . جمعی درخواست کردند وچهار هزارخانی قبول‌کردند وخلاص شد؛ وپسر عالی حضرت‌معالی منقبت مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی خواجه‌ضیاءالدین یوسف درمسجد جامی [شاید : جامع] بیهوش شد ، او را بردوش بیرون بردند و حیدر علی مداح چهارقب را پوشید و اشرفی‌ها را گرفت و مردمی‌که بربالای بام‌بودند بسیاری خود را انداختند و دست و پای ایشان شکست و قریب به هفت‌کس هلاك شدند و فقیر ومیرزا بیرم و بسیاری چنان سراسیمه شده بودیم‌که بر در مسجد که می‌رسیدیم آن مقدار شعور نمانده بـود که دانیم‌که بیرون می‌باید رفت و ازپیش در باز می گشتیم و به در دیگر می‌رفتیم وآنجا حال نیز همین بود ؛ از بالای مسجد جمعی از قزلباش اشرفی‌ها برسر مردم مـی‌ریختند و هیچکس پروای آن نداشت و از زمین برنمی‌داشت ، یاری پیدا شد و ما را از آنجا بیرون برد وهیچ نمی‌دانستیم که به‌کجا می‌رویم ، به پیش مدرسه و خانقاه سلطان حسین میرزا رسیدیم ، دانستیم‌که در کجائیم . از مسجد جامع تابه آنجا رسیدن قریب به پنجاه سر دیدیم‌که برسر نیزه‌ها کرده می‌بردند و می گفتند که : ای سنیکان خارجی عبرت گیرید ؛ و میرشانـه تراش رافضی

مشهوری بود، درلعن اصحاب صوتی بسته بود در آهنگ عراق و قریب به هزارکس به وی جمع شده بـود و آن صوت را می‌گفتند و به جانب سر خیابان متوجه بودند و هرکس به ایشان همراه می‌شد او را مجال برگشتن نبود و هرزمان سر برنیزه می‌گذرانیدند تـا برسر مزار مولانا نـورالدین عبدالرحمن جامی رسیدند؛ قریب به ده هزار کس جمع شده بود، در آن دیار هرکجا در وپنجره و کرسی و تخته که بود همه را بربالای قبر مولوی انداختند وبلندی‌آن، مقدار سرایوان مزار بود، بعد ازآن‌آتش زدند؛ چون آتش‌درگرفت ازیك‌تیرپرتابی نزدیك‌نمی‌شد رفتن، ازآتش نمرودیادمی‌داد.

فقیر و میرزا بیرم از یکدیگر جدا افتادیم، در سرمحلهٔ مقربان جمع کثیری لعن می‌کردند. طالب علمی که سالها به هم مصاحب بودیم و او را سنی ومسلمان اعتقاد داشتیم پیدا شد، به اوگفتم: ای یار چه استاده‌ایم واین مهملات را تاچند شنویم، بیا تا برویم. آن بدبخت فریـاد برآورد که: ای یاران بیایید، اینك خارجی؛ این چنین سخن که گفت آن معرکه برهم‌خورد ومن فی‌الحال سرخود را فرود آورده درمیان معرکه درآمدم وخود را از آن حرامزاده دور انداختم، درتفحص یافتن من شدند؛ درسر آن محله کوچه‌ای بود تنگ و طولانی که آن راکوچهٔ شفتالو می‌گفتند، در آن کوچه درآمدم، به مجرد درآمدن، آن حرمزاده مرا دید وفریاد برآورد که: ای یاران، اینك آن خارجی؛ خلایق همه به دنبال من متوجه شدند و سنگ و کلوخ به مثابه باران برسر من می‌بارید ومن در آن کوچه می‌دویـدم. ناگاه از پیشان کوچه کسی پیدا شد، از دنبال فریاد برآورد و گفتند او را بگیر؛ وی دو دست خود را به دو طرف دیوار کوچه رسانید، من دامن خود را برزدم، او خیال کرد که من‌کاردی دارم، بترسید و سینه خود را بردیوار نهاد و گفت: من باتو کاری ندارم برو هرکجا که خواهی. از وی درگذشتم وبه جوی آبی رسیدم در غایت بزرگی که آن آب در باغی می‌درآمد و آب مورئی داشت، خود را درآن جوی آب انداختم و درآن آب موری در آمدم. در میان آن میخها بود که گذشتن ممکن نبود، سینه بـریك چوب نهاده زورکردم، آن چوب شکست، بیرون رفتم و خود را برکنار آب گرفتم؛ چون خود را درآن‌آب انداختم. در تنگ جوی استخوانی بـوده در کف پایم خلید، خون از وی می‌رفت، به خاطرم رسید که این جماعت ازپی من آیند ایـن خون راهنمای

ایشان می‌شود. مصرع: «عاقبت وقتی همین خونم گرفتار آورد». فی‌الحال تنبان خود را بیرون‌آوردم، محکم برجراحت پای خود پیچیدم و به یك‌جانب روان شدم. عمارت ویرانی به نظر درآمد، به‌آنجا درآمدم، خانه‌ای بود پر هیزم، به هر نوع که بود خود را در زیر هیزم‌ها جاکردم. آن طالب‌علم آن جماعت را گفت که: ای عزیزان اگر فی‌المثل برید را بکشید معلوم نیست که آن مقدار ثواب یابید. این شخصی است که شاه اسماعیل و تمام سلسلهٔ او را هجو کرده، تحفه‌ای برای شاه مثل او نیست. آن جماعت را به کشتن من ترغیب و تحریص کرده دراین باغ درآورد، بردر این هیزم خانه رسیدند؛ جمعی گفتند: می‌تواند بود که آن شخص در زیر این هیزمهاخزیده باشد، وبعضی استبعادکردند. شخصی گفت: اگر وی در زیر این هیزمها نباشد من غلام علی نباشم. براین قرار دادند که در این هیزمها آتش زنند. کسی ازپی آتش رفت؛ دراین اثنا غوغائی برآمد، سبب آنکه شخصی در این باغ بوده، این جماعت که درآمده‌اند، از ترس درگریز شده جمعی از پی‌او دویده او راگرفته سربریده سر او را در سر نیزه کرده فریاد برآوردند که اینك او را یافتیم؛ این جماعت که بردر هیزمخانه بودند همه برگشتند و از باغ بیرون رفتند.

بعداز مدتی از زیر هیزم برآمدم، اما نمی‌دانستم که به‌کدام طرف‌می‌باید رفت. دیدم‌که بریك جانب باغ عمارتی است و عورتی مرا اشارت‌می‌کند؛ به جانب وی متوجه شدم، آن عورت مرا گفت: جان مادر، عجب خلاص شدی! بیا به‌این خانه درآی. مرا به خانه درآورد و پیش من ماحضری ازنان و جغرات حاضر کرد وگفت: جان مادر، این را خور و روبه قزناق‌آور که شوهر من سبزواری است مباداکه ترا بیند، دیگر خلاصی محال است. من برخاستم وگفتم: ای مادر مرا پنهان کن که از ترس هلاك می‌شوم. مرا در قزناق درآورد؛ زنبیلها نهاده بود، در زیر آن زنبیلها مرا پنهان‌کرد. چون از قزناق بیرون آمد، شوهر او رسید، گفت: در سر مزار آن خارجی بودم، آن خوارج را عجب سوختند. و دراین باغ هم شنیدم که خارجیی را گرفته کشته بوده‌اند، اما دریغ که من به این ثواب مشرف نشدم. آن زن واقعه را تمام به شوهر خود حکایت کرد. بعد از زمانی آن مردك از خانه بیرون رفت.

اما میرزا بیرم که از این فقیرجدا افتاده در سرمزارحضرت مولوی بوده، شنید که این فقیر را درآن چهارباغ به قتل رسانیده‌اند ، گریان وگریبان پاره خبر به خانهٔ ما رسانید ؛ قریب به پنجاه عورت را سرکرده به‌آن چهار باغ آورد، آن کشته راکه دیدند برهنه افتاده غریو برکشیدند وگریبانها بردریدند و بربالای آن مرده افتادنــد . آن مرده برروی افتاده بود ، خواهر این فقیر گفته که : این بدن برادرم نیست ، زیرا که در میانهٔ شانهٔ برادرم خال سیاهی بود و درایــن بدن آن خال نیست ، و این را خاطر نشان ایشان ساخت ؛ بر اطراف و اکناف آن باغ می‌دویدند و می‌پرسیدند تا به‌آن‌خانه رسیدند .آن عورت ایشان را مراعات کرده به‌آن خانه درآورد وفقیر آواز آن جماعت را شناختم وفریادکنان از قزناق بیرون دویدم و یك‌یك مرا در کنار می‌گرفتند و روی را به روی من می‌مالیدند وفریاد می‌کردند . همشیره‌ها وخویشان‌حلقه‌ها و انگشتریها که داشتند پیش آن عورت نهادند ؛ و نماز شام‌که سر خورشید انور را بر نیزه‌های نور در شهرستان مغرب نهان ساختند و دوشیزگان‌گردون حلقه‌ها وانگشتریهای‌کواکب را در دامن زال فلك انداختند ، متوجه به‌جانب شهر شدیم ونمازخفتن بودکه به خانهٔ خود رسیدیم بالخیر والسعادة فی‌الامن والامان . . .» (بدایع‌الوقایع ج۲ : ۱۰۵۷ به بعد)

ص۳۵۰ س‌آخر و ص۳۶۴ س۱ـ شورقان : احتمالی می‌رود همان شهر شبورقان (= شبرقان = شبرغان ـ شبورغان = شفرقان) باشد که «یکی از شهرهای شمال‌شرقی خراسان قدیم ، واقع برسر راه مرو به بلخ در ناحیهٔ کوهستانی وبین آن و بلخ یك روز راه بود .» (معین ،نیز رك : لسترنج: ۴۵۲)

ص۳۶۴ س۹ـ حصار شادمان : «شادمانه» : قریة بینها و بین مدینة هرات نصف فرسخ. «شادوان» : الجبل الذی من جنوبی سمرقند و فیه رستاق و قری . و طول هــذا الرستاق عشر فراسخ وزیاده . . . (معجم‌البلدان یاقوت ج۳ : ۲۲۸ لیپزیك ، از روضات‌الجنات ج۲ : ۴۲۳ ، نیز رك : لسترنج : ۴۶۸)

ص۳۶۷ س۱۷ـ کوده بحرام : گوده به واو مجهول درفرهنگ تــرکی به معنی تن . گویند : ای‌گوده حرام [ای] از حرام تن وتوش به‌هم آورده .
(آنندراج)

ص۳۹۸ س۱۶ـ یوزباشی : اصطلاح نظامی است به معنی درجه‌داری‌که فرمانده صدنفر باشد ونظیر آن است ده باشی ، مین‌باشی . . . (معین)

ص۴۵۶ س۱۷ـ قیلوقه : این کلمه درفرهنگها ضبط نشده وظاهراً لغتی است ترکی و به معنی نوعی سیاست و عقوبت وشاید هم‌ردیف مثله .

(عالم آرای شاه اسماعیل: ۶۴۸)

ص۴۶۰ س۱۴ـ ینکچری=ینگی‌چری=ینی‌چری-ینی‌چری : چریك جدید، سپاه نو. دستهٔ خاصی از سپاهیان عثمانی بودندکه تعداد آنها در زمان سلطان سلیم اول دوازده هزارنفر بود . (معین . نیزرك: عالم‌آرای شاه اسماعیل: ۶۳۳)

ص۴۸۶ س۹ـ چهارآینه : نوعی جامهٔ جنگ‌که سابقاً به‌هنگام رزم آن رامی‌پوشیدند ، وآن دارای چهار قطعه آهن صیقل شده وآینه مانند بود که درپیش سینه و پشت وبالای زانوان قرار می گرفته. (معین)

ص۴۹۳ س۲۰ـ اعتمادالدوله : «مقام وزیر اعظم یا اعتمادالدوله بزرگترین مقامات درباری ایران بود. تمام درآمدها ومخارج مملکت ازهر قبیل به اجازهٔ او وصول یا خرج می‌شد ، وتمام احکام‌کشوری و مالیاتی ولشکری نخست به‌مهر او و بعد به مهر شاه می‌رسید . . .»

(برای تفصیل بیشتر رك: زندگانی شاه عباس اول : ۳۹۸)

ص۵۴۹ س۳ـ میمونك : یکی از اجزای توپهای قدیم بوده‌که برای هدف‌گیری ازآن استفاده می‌شده است. (معین)

ص۵۷۲ س۷ـ تکامیشی : تعاقب و نیك‌کوشیدن در راندن. (لغت نامه)

ص۵۹۸ س۳ـ زنکول یا زنگول : این‌کلمه نیز درفرهنگها ضبط نشده است، ظاهراًنام یکی ازشکاریان ویا از حیوانات درندهٔ جنگلی است .

(رك: عالم‌آرای شاه‌اسماعیل : ۶۳۷)

استدراکات و تصحیحات

ص ۱۰ س ۷ : اما گمان او چندان درندارد : چنین است دراصل و به نظر ناقص می نماید . درنسخه : «دیدکه نشانی ندارد .» واین صحیح به نظر می‌رسد . ممکن است «در ندارد» «در نداد» بوده باشد. «گمان اوچندان درنداد» یعنی: «به‌گمان و تشخیص و پندار او ، او [مولانا عبدالله شیرازی] چندان کامل و سوار ولایق نیامد (؟)»

ص۲۱ س۱۶- وآتش سلطان قیصر روم را خنک‌کرده . . . تحریفی است از صورت منقول در پای صفحه که ازنسخه نقل افتاده است وهمین صورت پای صفحه گویا صحیح باشد . این مطلب یك باردیگر در ص ۵۶۲ (چاپ حاضر) آمده است .

ص۳۹ س۳- و دست ازپی فرزندان سلطان حیدر ببرد : دراصل چنین‌آمده؛ شاید «نبرد» به‌جای «ببرد»باشد، یعنی: از فرزندان سلطان حیدردست برندارد (؟)

ص۴۰ س۲۰ - که فردا در برابر من کوس مخالفت بکوبد : علی‌الظاهر «نکوبد» به جای «بکوبد» باید باشد .

ص۴۲ س۱- ... سلطان ابراهیم میرزا دل از برای مادرش از جا درآمد . قاعدة باید : «سلطان ابراهیم میرزا را» باشد وخطای‌کاتب است .

ص۸۸ س۷ - بعضی را درجاها پنهان‌کردند : اگر چه صورت متن نیز خالی از اشکل ومفید معنی است ومحملی دارد . ممکن است به‌جای «جاها» «چاها» بوده باشد.

ص۱۰۵ س۴- پس عصادار بر تارك یکدیگر زدند : صورت چاپی موافق با نسخهٔ اساس است . گویا به جای «عصادار» «عصاوار» باشد .

ص۱٦۸ س۱۰ وص۱۷۵ س۲۰- رئیس زمان : مطابق بانسخهٔ اساس وغلط است .

صحیح آن «رئیس رنان» است . و رنان قریه‌ای است در حوالی اصفهان .

ص۱۹۰ س۳ و ص۲۳۰ س۸ - نشانه بین : موافق بانسخهٔ اساس و غلط است. صحیح آن «شانه بین» است چنانکه درص ۴۳۷ نیز آمده و «شانه بین» : فالگیر که از روی استخوان شانهٔ گوسپند فال می گیرد . (ناظم‌الاطبا. نیز رك : آنندراج)

ص۱۹۹ س۱۴- وخلف لالهٔ صاحب قرانی : موافق بانسخهٔ اساس است. گویا: «و خلف سلالهٔ صاحب قرانی» صحیح باشد .

ص۲۰۰ س۱۲- وسلطان را ایضای بسیار نمایم : ممکن است به‌جای «ایضا» «ایذاء» باشد (؟)

ص۲۶۹ س ۱۵ - عبدالله خان : موافق با اصل و غلط است ، صحیح آن: «عبیدالله‌خان» است .

ص۳۹۷ س۱۱- مطلبش آن بودکه سخنی بگیرد به رسول و رسایا (؟) : کلمهٔ اخیر مفهوم نشد ، گویا : رسول و رسایل بوده باشد . در ص ۱۴۴ س۲۳ کتاب حاضر آمده : «روز بیستم بود که خان با قزلباش آمده ، در برابر سپاه ذوالقدر فرود آمد وبعد از رسل و رسایل کار به‌جنگ قرارگرفت.»

ص۴۳۵ س ۱۲- راه گناد شش‌جهات‌حیات براوعنان بسته‌شود : شاید : به جای «عنان بسته شود» «چنان بسته شود» باشد (؟)

ص۴۵۲ س ۱۵- عیار سم غیر غلاب : موافق باصل‌است و غلط‌می‌نماید . گویا «عیار سیم غیر قلاب» صحیح باشد .

ص۴۷۹ س۲۱- وخسی چند از این توله دیده بودم . شاید : «حسی» به‌جای «خسی» باشد به معنی «شعور وجوهر (؟)»

ص۵۰۹ س۲۱- گوش‌کردن از صدای آن کر می‌شد . ممکن‌است‌به‌جای«گوش کردن» «گوش گردون» یا «گوش گران» باشد .

ص۵۴۰ س۱۵- ذکر خبر یافتن خواندکار از بردن خزانه : صورت صحیح کلمه «خواندکار» که از ۵۴۰ تا ۵۸۹ این کتاب به کرات آمده « خواندگار = خداوندگار» است‌که به معنی پادشاه و از عناوین سلاطین روم است.

ص۵۹۰ س۱۶- چون شنید صدارت پناه خویش را دارد ...:ظاهراً خطا وصورت‌منقول در حاشیه از نسخه صحیح است . «دروازهٔ خوش» چهارمین دروازهٔ هرات و در شرق آن بوده است . (برای تفصیل بیشتر رك : روضات‌الجنات فی‌اوصاف‌مدینهٔ هرات ج۱ : ۶۸-۸۰-۴۱۲-۴۴۴ وج۲ ص۷۷-۲۵۵-۳۰۵)

فهرست نام کسان

«ش»

فهرست نام جایها

فهرست نام

قبیله‌ها ـ طایفه‌ها ـ نسبتها ـ دینها ـ مذهبها ـ فرقه‌ها

فهرست لغات و ترکیبات

اصطلاحات، جنگ افزارها، اصطلاحات جنگی و دیوانی و کشوری و لشکری و ...

° جهت اطلاع بیشتر رك : ترجمهٔ البلدان ابن فقیه ، ح ـ مسعود ، چاپ بنیاد فرهنگ ایران ، دیماه ۱۳۴۹ ص ۲۴۳

° حق برطرف ... است

٭ حق به‌طرف ... است

۱ـ به‌این معنی در فرهنگها یافته نشد

«ج»

«چ»

° نیز رک : تاریخ گیلان ؛ عبدالفتاح فومنی ، چاپ بنیاد فرهنگ ایران ، تصحیح دکتر منوچهر ستوده ص ۱۶۷

°° چاهی که در زمین شورستان کنده باشند . دستورالاخوان:۸۸۴

۱– کنیزکی جهت تمتع ، جز از زنان عقدی

۱- نیز رك : تاریخ گیلان : ص ۲۱۵
۲- دودمان ، خانواده

«ش»

[1] ــ از ضرب زن مهیب آواز
صد پیل چو مرغ کرد پرواز
(داستان پدماوت : ۱۹۶)

۱ـ نیز رك: داراب نامهٔ بیغمی چاپ دکتر صفا ص۴۰۸-۴۱۰

فهرست امثال و حکم

فهرست مآخذ

آنندراج : تألیف محمدپادشاه متخلص به«شاد»، زیرنظر محمد دبیر سیاقی، ازانتشارات کتابخانه خیام ، دی ماه ۱۳۳۵ خورشیدی

ابن بزاز: صفوةالصفا: تألیف درویش توکلی‌بن اسماعیل اردبیلی معروف به«ابن‌بزاز» به اهتمام و خط احمدبن الحاج محمد کریم التبریزی ، بمبئی ، چاپ سنگی ۱۳۲۸ ق .

احسن‌التواریخ : حسن روملو ، به سعی و تصحیح چارلس نارمن سیدن ، [چاپ افست از روی چاپ اول] تهران کتابفروشی شمس

بدایع‌الوقایع : تألیف زین‌الدین محمود واصفی ، تصحیح الکسار بالدیرف ، از انتشارات فرهنگستان علوم اتحاد شوروی ، انستیتوی ملل آسیا ، مسکو ۱۹۶۱

تاریخ گیلان : تألیف ملا عبدالفتاح فومنی ، تصحیح دکتر منوچهر ستوده ، چاپ بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۴۹

تاریخ ادبیات ایران، (از آغاز عهد صفویه تازمان حاضر ــ جلد چهارم) تألیف‌پرفسور ادوارد براون ، ترجمهٔ رشید یاسمی ، چاپ سوم ، از انتشارات کتابخانهٔ ابن‌سینا ، ۱۳۴۵

ترجمهٔ مختصر البلدان : ابن فقیه ، ترجمهٔ ح ــ مسعود ، چاپ بنیاد فرهنگ ایران ، دیماه ۱۳۴۹

جهانگشای نادری : تألیف میرزا مهدی خان استرابادی ، تصحیح سید عبدالله انوار ، از انتشارات انجمن آثار ملی، تهران ۱۳۴۱

داراب نامه : مولانا محمد بیغمی ، به تصحیح دکتر صفا ، از انتشارات بنگاه ترجمه ونشر کتاب ، ۱۳۴۱

داستان پدماوت : ملا عبدالشکور بزمی ، به‌تصحیح امیرحسن‌عابدی، چاپ بنیادفرهنگ ایران، ۱۳۵۰

دستورالاخوان : تألیف قاضی‌خان محمدبدر دهار، تصحیح دکتر سعیدنجفی اسداللهی، از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، بهار ۱۳۴۹

رستم‌التواریخ : تألیف محمد هاشم (رستم‌الحکما) مصحح محمد مشیری ۱۳۴۸

روضات‌الجنات فی اوصاف مدینة هرات : تألیف معین‌الدین محمد زمچی اسفزاری ، مصحح سید محمدکاظم امام . از انتشارات دانشگاه تهران ، ۱۳۳۸-۱۳۳۹

زندگانی شاه‌عباس اول : تألیف نصرالله فلسفی ، از انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۴۴

عالم آرای شاه اسماعیل : بامقدمه و تصحیح و تعلیق اصغر منتظر صاحب ، از انتشارات بنگاه ترجمه ونشر کتاب ۱۳۴۹

لسترنج : جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی: تألیف گ . لسترنج ، ترجمهٔ محمود عرفان از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، تهران ۱۳۳۷

لغت‌نامه : تألیف علامه علی‌اکبر دهخدا

معین : فرهنگ فارسی : تألیف دکتر محمد معین، از انتشارات امیرکبیر ۱۳۴۲-۱۳۴۵ پنج جلد

مینورسکی : سازمان اداری حکومت صفوی ، ترجمهٔ مسعود رجب نیا ، از انتشارات کتابفروشی زوار ۱۳۴۰ خورشیدی

ناظم‌الاطبا : فرهنگ‌نفیسی (فرنودسار): تألیف‌علی‌اکبر نفیسی ناظم‌الاطبا ازانتشارات کتابفروشی خیام ۱۳۴۳